www.takbook.com

بانک مجموعه‌داستان ترجمه نوجوان (۱۰۰ داستان)

مترجمان:

اسماعیل پورکاظم

پونه شاهی

گردآورندگان:

گیتا بختیاری

مهدی رضایی

نقاشی جلد:

فروغ طاهری

هانس کریستن اندرسن، استفان رابلی، عمر سیف‌الدین، جان اسکات، آن کولین، الیزابت لایرد، مارگریت ایگولدن، جولیا آلن، تولگا گوموشای، فرانسیس آلگود، فرح بورگول آدوگوزل، باربارا فریدمن، والری هاردین، نیکولا پریرا، چیریل پیرسون، جان سوبیتی جسیکا گاناواردینا، ترزا نگ، نیکولا پیریرا، آلیسون اِل راندال، زیاد سلیم اوغلو، وانیا آزودو، کارول مور، باربارا فریدمن، کورت گونتر برادرز گریم، فرانسیس آلگود، گریگ ج. ویلیس، آرتی اِدموندز، سندی جیرگنز، گِری اسمیت، آنا رویز، جفری اسمیت، اِل. فرانک بائوم، دبای بایلی، پاتریک اسمیت، سوزان ا. کاندیلا، سانجا چیال، سارا مَک کِنا، مو مک آلای اِلنا اَشلی، اسکار وایلد، جین آجاپیت برنارد اسمیت، داینا مالوک، کورنلیوس ماتیوس، الکساندر چودسکو، داینا مالوک، فلورا استیل، کومتس اولنوی، داینا مالوک فلورنس هالبروک، هنری بستون فلورا استیل، نورمن پیتمن، کریستال آربوگاست، فرانسیس آلگود، سوفیانا ماستروساواکی، الیزابت لایرد

www.takbook.com

مقدمه

مجموعه داستان پیش رو بخشی از تلاش شانزده ساله اعضای هیئت ترجمه ماهنامه ادبیات داستانی چوک و مخاطبان این ماهنامه است. بسیاری از این آثار برای اولین‌بار ترجمه شده‌اند و نمونه دیگری از آن‌ها یافت نمی‌شود. پیش از هرچیز به خاطر این همت بی‌همتای اعضا و دوستان و دوستداران ماهنامه چوک تقدیر می‌کنم.

مخاطبان چوک می‌دانند که تا به حال ۱۲۸ ماهنامه منتشر شده است که تمامی مطالب و ترجمه‌های این ماهنامه‌ها رایگان در خدمت جامعه ادبی قرار گرفته است. تلاش بی‌مزدی که نظیر آن دیده نشده است. امید است که با یاری خداوند متعال ادامه داشته باشد تا قدمی برای اعتلای فرهنگ و ادبیات برداشته باشیم. بدون شک در این حجم از فعالیت ضعف‌هایی دیده می‌شود، به خصوص بحث ویراستاری آثار که برای مجموعه ما مقدور نبود که به صورت کامل آن را انجام دهد. بنابراین هست آنچه هست. امید که به کار آید و از راهنمایی شما عزیزان هم استفاده کنیم.

مهدی رضایی

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دوست ارجمند جناب آقای اسماعیل پورکاظم، مترجمِ ساکن شهر رشت. رکورددار انتشار داستان ترجمه در کانون فرهنگی چوک با بیش از ۸۰ اثر ترجمه.

دوست ارجمند سرکار خانم پونه شاهی، نویسنده و مترجم و دبیر بخش ترجمه کانون فرهنگی چوک که بدون زحمات ایشان کار به سرانجام نمی‌رسید.

دوست ارجمند سرکار خانم گیتا بختیاری که با همت والای ایشان ماهنامه‌های چوک همیشه قبل از شروع ماه تکمیل و آماده ارائه بوده است.

دوست ارجمند سرکار خانم فروغ طاهری، نویسنده، نقاش و عکاس که لطفشان همیشه شامل حال کانون بوده و از آثار نقاشی ایشان استفاده می‌کنیم.

و سپاس از همه دوستانی که شانزده سال ما را همراهی کردند.

مهدی رضایی فروردین سال ۱۴۰۰

www.takbook.com

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران

خدمات رایگان پانزده‌سالهٔ کانون فرهنگی چوک

عضویت در گروه نقدوبررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشرشده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همهٔ هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستانِ فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا

کارگاه هفتگی نقدوبررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه‌داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استادِ استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی

www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

www.takbook.com

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

لیست داستان‌های ترجمه چوک نوجوان

داستان ترجمه «بین دو دنیا» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۹

داستان ترجمه «**درّه ماه آبی**» نویسنده «استفن رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۱۳

داستان ترجمه «برس قشو» نویسنده «عمر سیف‌الدین»؛ مترجم «پونه شاهی»/۱۷

داستان ترجمه «سنگ تروآ» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۲

داستان ترجمه «مارسل و ستاره سپید» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۵

داستان ترجمه «هانا و تند باد» نویسنده «جان اسکات»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۰

داستان ترجمه «مزرعه تینکرها» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۴

داستان ترجمه «میسی و دولفین» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۸

داستان ترجمه «یوزپلنگ و چراغ دریایی» نویسنده «آن کولین»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۲

داستان «مارسل و مونالیزا» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۶

داستان «بازگشت به خانه» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۵۰

داستان «روز خوب آنیتا» نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۵۴

داستان «سایمون و جاسوس» نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۵۸

داستان «جزیره تینکرها۲» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۶۲

داستان «چه کسی آرزو» نویسنده «مارگریت ایگولدن و جولیا آلن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۶۶

داستان ترجمه «پری دریایی» نویسنده «تولگا گوموشای»؛ مترجم «پونه شاهی»/ ۷۰

داستان ترجمه «پسرک زبل» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۷۸

داستان ترجمه «نارگیل کوچک» نویسنده «فرانسیس آلگود»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۸۲

داستان ترجمه «روستای چهار محله» نویسنده «پروفسور. فرح بورگول آدوگوزل» مترجم «پونه شاهی»/ ۸۶

داستان ترجمه «خاکستر بین» نویسنده «باربارا فریدمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۸۷

داستان ترجمه «مراقبت از "گارگویل» نویسنده «والری هاردین»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۹۰

داستان ترجمه «معنی زندگی» پروفسور «فرح بورگول آدوگوزل»؛ مترجم «پونه شاهی»/ ۹۴

داستان ترجمه «پیتر و غول» نویسنده «نیکولا پریرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۹۵

داستان ترجمه «پرنده آبی» نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»/ ۹۸

داستان ترجمه «لومپلوی» نویسنده «چیریل پیرسون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۰۲

داستان «کوچک‌ترین شوالیه» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۰۶

داستان «هنرمند بزرگ» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۱۳

داستان «اسلیور پت» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۱۶

داستان «هیلگای بدجنس» نویسنده «جان سوبیتی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۲۳

داستان «پرواز تک شاخ» نویسنده «جسیکا گاناواردینا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۲۸

داستان «قصر بوبو جادوگر» نویسنده «جسیکا گاناواردینا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۳۰

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «پسر ببر» نویسنده «ترزا نگ»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۳۲
داستان «جادوگر شلخته» نویسنده «نیکولا پیریرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۳۶
داستان «آن سوی خط» نویسنده «آلیسون اِل راندال»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۳۸
داستان ترجمه «بن بست» نویسنده «زیاد سلیم اوغلو»؛ مترجم «پونه شاهی»// ۱۴۵
داستان «اِدن، عزیزترین دوستم» نویسنده «وانیا آزودو»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۴۹
داستان «افسانه یک دوستی» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۵۱
داستان ترجمه «بازگشت به خانه» نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»/ ۱۶۷
داستان «چهره‌های درون بشکه» نویسنده «باربارا فریدمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۷۰
داستان «شاهزاده و پری بال نقره‌ای» نویسنده «نیکولا پریرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۷۲
داستان «آتش اجنه» نویسنده «کورت گونتر»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۷۴
داستان «هانسل و گریتل» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۷۸
داستان «پسرک خانه اربابی» نویسنده «فرانسیس آلگود»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۸۷
داستان «پرنسس سوپ» نویسنده «گریگ ج. ویلیس»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۱۹۷
داستان «موش گوش بزرگ» نویسنده «آرتی اِدموندز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۰۴
داستان «کارت بازی» نویسنده «سندی جیرگنز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۱۲
داستان «لباس محلی سامِر» نویسنده «گِری اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۱۸
داستان «پری دریایی و انسان اسبی» نویسنده «آنا رویز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۲۳
داستان ترجمه «اسنایدی، غول پُل» نویسنده «جفری اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۲۸
داستان ترجمه «ربودن بابانوئل» نویسنده «اِل. فرانک بائوم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۳۱
داستان ترجمه «عروسک نخواستنی» نویسنده «دبای بایلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۴۲
داستان ترجمه «ستاره کوچک» نویسنده «پاتریک اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۴۵
داستان ترجمه «کمک پالی به یک دوست» نویسنده «سوزان ا. کاندیلا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۴۸
داستان ترجمه «پرنسس قورباغه» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۵۴
داستان ترجمه «گربه‌ی لوبیا پَز» نویسنده «سانجا چیال»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۵۸
داستان ترجمه «پرنسس و نخود» نویسنده «هانس کریستین اندرسون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۶۵
داستان ترجمه «دوازده پرنسس رقصنده» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۶۷
داستان ترجمه «کبریت فروش کوچولو» نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۷۳
داستان ترجمه «پرنسس‌ها» نویسنده «سارا مَک کِنا (؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۷۷
داستان ترجمه «کفش‌های قرمز» نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۸۰
داستان ترجمه داستان: «آقای چسبنده» » نویسنده «مو مک-آلای»»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۸۸
داستان ترجمه «درخت کاج»» نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۲۹۹
داستان ترجمه «صخره‌ی اژدها» نویسنده «اِلنا اَشلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۰۲
داستان ترجمه «پرنس خوشحال» نویسنده «اسکار وایلد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۰۸
داستان ترجمه «تومبلینا؛ دخترک بندانگشتی» «هانس کریستین آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۱۹

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «پادشاه ریش انبوه» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۳۱
داستان ترجمه «نگرشی نوین» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۳۶
داستان ترجمه «آویزه‌های رنگی» نویسنده «جین آجاپیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۴۳
داستان «جنگل سنجاب کوچولو» مترجم «پونه شاهی»/ ۳۴۵
داستان ترجمه «آبگیر مک فیگل بی» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۴۷
داستان «لاک‌پشت اسکیت‌پوش» مترجم «پونه شاهی»/ ۳۵۰
داستان ترجمه «آبسولوم، پری مهربان» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۵۲
داستان ترجمه «آخرین عکس» نویسنده «برنارد اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پ ورکاظم»/ ۳۵۶
داستان ترجمه «دختر هیزم شکن» نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۵۹
داستان ترجمه «سرباز کوچولوی حلبی» نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۳۸۲
داستان ترجمه «دوازده برادر» نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۸۸
داستان ترجمه «پر سفید و شش غول» نویسنده «کورنلیوس ماتیوس»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۳۹۵
داستان ترجمه «زمان و عناصر طبیعت» نویسنده «الکساندر چودسکو»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۰۵
داستان ترجمه «کوتوله زرد» نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۱۴
داستان ترجمه «دو برادر» نویسنده «الکساندر چودسکو»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۲۳
داستان ترجمه «دو خواهر» نویسنده «فلورا استیل»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۲۹
داستان ترجمه «گربه سفید» نویسنده «کومتس اولنوی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۳۷
داستان ترجمه «گرگ و هفت جوجه غاز» نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۵۱
داستان ترجمه «ستاره‌های دوقلو» نویسنده «فلورنس هالبروک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم» / ۴۵۶
داستان ترجمه «قصر جواهر» نویسنده «هنری بستون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۵۹
داستان ترجمه «سه ابله» نویسنده «فلورا استیل»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۶۷
داستان ترجمه «خوک چران» نویسنده «هانس کریستیان اندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۷۵
داستان ترجمه «ماهی سخنگو» نویسنده «نورمن پیتمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۸۲
داستان ترجمه «بیلی و ملکه» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۴۹۸
داستان ترجمه کودک و نوجوان «بالا و بالاتر» نویسنده «مایک کرات»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۵۰۳
داستان ترجمه کودک و نوجوان «صدای پا» نویسنده «کریستال آربوگاست»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۵۰۶
داستان ترجمه «راپونزل؛ دختر گیسو بلند» نویسنده «برادرز گریم »؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۵۱۱
داستان «حمام حریره‌ی جودوسر» نویسنده «فرانسیس آلگود»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۵۱۶
داستان «پرنسس و ساحره» نویسنده «سوفیانا ماستروساواکی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/۵۱۹
داستان «صدای باد» نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۵۲۴
داستان «رودخانه مرد مرده» نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۵۳۱
داستان ترجمه «روز دینو در لندن» نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»/ ۵۳۵

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"جوآنا جُمبوکو" یک پرستار است. او در شمال استرالیا زندگی و کار می‌کند. رئیس او "باب میلز" نام دارد، که یک پزشک پروازی است. دکتر و "جوآنا" با هواپیمایی که "پرنده آبی" نامیده می‌شود، برای ویزیت بیماران به همه جا سَر می‌زنند.

صبح یک روز در ماه آگوست (مرداد) تلفن زنگ زد و "جوآنا" گوشی را برداشت و گفت: الو ... اینجا دفتر دکتر "میلز" ... یک بچه؟ ... بله ... فهمیدم ... شما از "اومارا" تلفن می‌زنید؟ ... بله ... ما تا نیم ساعت دیگر در آنجا خواهیم بود.

پنج دقیقه بعد "جوآنا" و دکتر "میلز" سوار هواپیما بودند.

"باب" گفت: بچّه چند ساله است؟

"جوآنا" جواب داد: ۱۸ ماهه.

دکتر نگاهی به "جوآنا" کرد و گفت: "اومارا" نزدیک زادگاه شماست، اینطور نیست؟

"جوآنا" لبخندی زد و گفت: بله، درسته. آنجا منطقه بسیار کوچکی است. او سپس نگاهی از پنجره هواپیما به بیرون انداخت و ادامه داد: همینجاست. شما حالا می‌توانید آنجا را تماشا کنید، که درست بین رودخانه و درختان واقع شده است.

در زیر پایشان هشت یا نه نفر از مردم محلی منتظر فرود آمدن هواپیمای دکتر بودند. آن‌ها دکتر و "جوآنا" را به خانه کوچکی هدایت کردند. در آنجا "جین" مادر کودک بیمار را دیدند، که در کنارش نشسته بود. دکتر "باب" حدود ۲۰ دقیقه مشغول معاینه دختر بچّه شد.

دکتر بعد از آن گفت: من خیلی متأسفم. دخترتان "ماری" خیلی خیلی مریض است و تمام ناراحتیش از قلب بیمارش منشأ می‌گیرد. شما باید او را به بیمارستانی در شهر سیدنی ببرید.

"جین" با تعجّب گفت: سیدنی؟

دکتر دستش را به منظور دلداری بر بازوی وی گذاشت و گفت: بله امّا بهتر است که شما هم با کودکتان بروید. "جین" با نگرانی به دکتر نگریست و گفت: ولی چطور؟ من ۶ بچّه دیگر هم دارم و نمی‌توانم آنها را ترک کنم. در این لحظه ایده‌ای به نظر "جوآنا" رسید و گفت: یک لحظه صبر کنید. من می‌توانم همراه "ماری" به "سیدنی" بروم زیرا تعطیلاتم از فردا به مدت دو هفته شروع می‌شوند.

دکتر جواب داد: ایده جالبی است.

آن‌ها همگی نگاهشان را به طرف مادر کودک برگرداندند و او بلافاصله گفت: بسیار خوب.

یک شبانه روز بعد، "جوآنا" برای اولین دفعه در عمرش وارد شهر "سیدنی" شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دو پرستار در فرودگاه منتظر آنها بودند. آن‌ها "جوآنا" و "ماری" را خیلی سریع به یک بیمارستان بزرگ و مجهّز بردند و بلافاصله "ماری" را در اتاق شماره ۳۰۸ بستری کردند.
دکتری که منتظر ورود "ماری" بود، فوراً خود را به بالین او رسانید و گفت: سلام، من دکتر "پل گریفین" هستم.
"جوآنا" لبخندی زد و پاسخ سلامش را داد.
"جوآنا" آنگاه به یکی از پرستارها گفت: کاری هست که من انجامش بدهم؟
"جوآنا" تمام روز را در بیمارستان ماند. نزدیک غروب بود و او بسیار خسته می‌نمود.
در این لحظه دکتر "گریفین" او را دید و پرسید: آیا مایلی به منزلم بیایید و امشب را مهمان من و همسرم باشید؟ "جوآنا" پاسخ داد: متشکرم و این از لطف فراوان شماست.
آندو حدود ساعت ۶ عصر سوار اتومبیل شدند و به طرف منزل دکتر رفتند. "جوآنا" در آنجا با همسر دکتر "گریفین" آشنا شد.
خانم "فران" و دخترشان "پالی" از ملاقات "جوآنا" بسیار خوشحال گردیدند.
بعد از خوردن شام، دکتر "گریفین" او را به اتاقش راهنمایی کرد.
"جوآنا" در آنجا بر روی تختخواب نشست و پرسید: آیا حال "ماری" خوب خواهد شد؟
دکتر پاسخ داد: من نمی‌دانم امّا مطمئن باشید، که تمام تلاش خود را خواهم کرد.
بعد از آن، "جوآنا" هر روز به بیمارستان سَر می‌زد. او به پرستارها کمک می‌کرد و مدتی را هم در کنار بستر "ماری" می نشست بطوریکه سه روز بدین منوال بدون هیچ اتفاقی سپری شدند، تا اینکه یک روز عصر درحالیکه "جوآنا" مشغول مطالعه کتابی در اتاق ۳۰۸ بود، ناگهان صدایی نظرش را جلب نمود. او با خودش گفت: این چه صدایی بود؟ سپس صدا دوباره به گوشش رسید. او از جایش بلند شد و به طرف تختخواب "ماری" رفت. "جوآنا" با تعجب گفت: "ماری"، این تویی؟ تو از جایت بلند شده‌ای و اینطور صحبت می‌کنی؟
او بلافاصله از اتاق خارج شد و دکتر "گریفین" را پیدا کرد و به او گفت: دکتر، لطفاً سریع بیایید. "ماری" به هوش آمده است و بهتر است خودتان او را ببینید.
لحظاتی بعد، "جوآنا" ماجرا را با تلفن به دکتر "باب میلز" خبر داد: بله ... حال "ماری" خوب است و کم کم بهتر می‌شود. او درحالیکه کاملاً خوشحال بود، ادامه داد: من می‌توانم او را هفته آینده به خانه بیاورم.
آنروز غروب، دکتر "گریفین" او را به یک رستوران گرانقیمت دعوت کرد. "جوآنا" درحالیکه کنار پنجره رستوران نشسته بود و به چراغ‌های روشن و درخشان خیابان‌های شهر "سیدنی" نگاه می‌کرد، گفت: اینجا شهر زیبایی است.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دکتر صبح روز بعد در موقع صرف صبحانه گفت: "جوآنا" شما می‌توانید تمام امروز را در خانه بمانید چونکه حال "ماری" خوب شده است.

"جوآنا" گفت: نه، متشکرم. من دوست دارم که وقتم را با او بگذرانم.

آنروز در بیمارستان، دکتر "گریفین" سر پرستار "کلارک" را دید، که با عجله نزد او آمد و گفت: یکی از پرستارها ضمن هفته آینده اینجا را ترک می‌کند و ما نیازمند یکنفر دیگر برای جایگزینی هستیم. او سپس ادامه داد: نظرت در مورد "جوآنا" چیه؟ او پرستار بسیار خوبی است. شما فکر نمی‌کنید که او پیشنهاد کار کردن در اینجا را بپذیرد؟

غروب آنروز "جوآنا" با شنیدن پیشنهاد دکتر با تعجب نگاهی به وی کرد و گفت: من؟!

دکتر گفت: چرا که نه؟ از این گذشته سر پرستار کلارک درست می‌گوید، شما پرستار بسیار خوبی هستید. "جوآنا" جوابی نداد. دکتر ادامه داد: حالا لازم نیست فوراً جواب بدهید. فعلاً بهتر است اندکی بیشتر در موردش فکر بکنید و من بعداً پاسخش را از شما خواهم پرسید. سپس درحالیکه قدم زنان از آنجا دور می‌شد، رویش را به طرف "جوآنا" برگرداند و گفت: امّا زیاد طولش ندهید، باشد؟

روز بعد یکشنبه بود. بنابراین "جوآنا" برای دیدن "ماری" به بیمارستان رفت و با دیدن او گفت: سلام دوست کوچولوی من.

تو باید روز دوشنبه به خانه‌ات برگردی، البته شاید من و تو با همدیگر برگردیم.

دو ساعت بعد "فران" و "پالی" همسر و دختر دکتر "گریفین" به دیدن "جوآنا" آمدند، تا او را برای ناهار دعوت کنند.

"پالی" با دیدن او گفت: اوه "جوآنا"، آیا شما واقعاً برای کار در "سیدنی" خواهید ماند؟ اینطور نیست؟

"جوآنا" پاسخ داد: حقیقتاً هنوز تصمیم خودم را نگرفته‌ام.

"جوآنا" بعد از ظهر آنروز برای یک پیاده روی طولانی از منزل خارج شد. هوا بسیار گرم بود و "جوآنا" مردمی را که در خیابان‌ها در حال حرکت بودند، تماشا می‌کرد. او همچنین به دیدن بسیاری از مغازه‌ها، سینماها، موزه‌ها، تئآتر و برخی اماکن دیگر پرداخت. او با خود اندیشید: سیدنی شهر بسیار بزرگی است. اینجا گواینکه بسیار زیباست، ضمناً جاهای بسیار زیادی برای دیدن و سرگرم شدن دارد ولی آیا من واقعاً زندگی در اینجا را دوست خواهم داشت؟ هنوز نمی‌دانم.

در پیاده رو خیابان، پنجره مغازه‌ای نظرش را جلب کرد. "جوآنا" برگشت و نگاهی به درون مغازه انداخت. او توانست نقاشی بزرگی از تپه‌های قرمز رنگ زادگاهش را در آنجا ببیند. او دقایقی درنگ کرد و با خود اندیشید: من آن مکان را می‌شناسم. آنجا در نزدیکی "اومارا" قرار دارد.

لحظاتی بعد، مردی از داخل مغازه خارج شد و از او پرسید: خانم حالتان خوبه؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"جوآنا" لبخندی زد. او درحالیکه چشمانش از اشک نمناک شده بودند، گفت: بله، من خوبم. حقیقتاً حالم خوبه.

دو روز بعد "جوآنا" و دکتر "باب" بار دیگر سوار هواپیما بودند. "جوآنا" دستش را برای خداحافظی از "جین" و "ماری" تکان می‌داد. دکتر "باب" کلاه خلبانی را روی سرش گذاشت و هواپیما را روشن کرد و گفت: گوش کن "جوآنا". من براستی از تصمیمی که گرفته‌اید متشکرم. منظورم تصمیمت در مورد شهر "سیدنی" است. آنجا براستی شهر زیبایی است. اینطور نیست؟ "جوآنا" نگاهش را به تپه‌های قرمز رنگ "اومارا" دوخت و درحالیکه لبخند می‌زد، گفت: بله ولی هیچ جا زادگاه آدم نمی‌شود.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «درّه ماه آبی»

نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"درّهٔ ماه آبی" اسم دهکده‌ای است که "لی سان" با مادر بزرگش در آنجا زندگی می‌کنند. او از زندگی در روستا خیلی راضی و خوشحال می‌باشد. مادر بزرگ "لی سان" خیلی پیر و مریض است و دیگر توان کار کردن ندارد. آن‌ها به سختی پولی برای هزینه زندگی‌شان بدست می‌آورند.

یکروز آفتابی بهار، مادر بزرگ به نوّه اش گفت: دخترم، اینجا بنشین. می‌خواهم مطلبی را با تو درمیان بگذارم.

"لی سان" پرسید: چه مطلبی مادر بزرگ؟

مادر بزرگ درحالیکه چشم‌هایش نگران و خسته بودند، ادامه داد: بیا و این نامه را بخوانید. من آنرا برای عمویت در شهر نوشته‌ام و می‌خواهم که تو به آنجا بروی و با او صحبت کنی.

"لی سان" نامه را گرفت و آنرا خواند سپس رو به مادر بزرگش کرد و گفت: امّا مادر بزرگ، شما از عمویم خواهش کرده‌اید که شغلی به من بدهد. آن هم در یک سیرک؟!

پیر زن پاسخ داد: بله، همینطور است.

"لی سان" و مادر بزرگ مدتی را با هم گفتگو کردند. او نمی‌خواست دهکده "ماه آبی" را ترک کند. پس به مادر بزرگش گفت: اینجا خانهٔ من است.

پیر زن جواب داد: هر بچّه ای باید یک روز خانه‌اش را ترک کند. تو دیگر بچّه نیستی و دختر جوانی شده‌ای. من دوست دارم که تو مستقل باشی.

"لی سان" نگاهش را به کف اتاق انداخت و گفت: باشه مادر بزرگ.

او دو روز بعد دهکده را به قصد شهر ترک کرد. دختر جوان می‌بایست راهی طولانی را طی کند. او پول کافی نداشت پس پیاده براه افتاد.

"لی سان" در طی راه بسیاری از کوه‌ها، درختان، مزارع و باغ‌ها را مشاهده کرد. او روزها را با پای پیاده طی طریق می‌کرد و از آب سرد چشمه‌ها می‌آشامید و شب‌ها را زیر سقف آسمان پر ستاره می‌خوابید تا اینکه پس از ۸ روز به شهر رسید. اطراف شهر را دیواری بلند احاطه کرده بود و دو عدد شیر سنگی بزرگ در دو طرف دروازهٔ شهر قرار داشتند. صدها نفر از مردم شهر از یکسو به سمت دیگر در حال حرکت و جنب و جوش به چشم می‌خوردند.

"لی سان" از پیر مردی پرسید: ببخشید آقا، شما این آدرس را می‌شناسید؟ او سپس نامهٔ مادر بزرگش را به پیر مرد نشان داد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پیرمرد نگاهی به آدرس انداخت و گفت: شما دنبال سیرک شهر می‌گردید؟ محل آن بسیار ساده و سر راست است. باید این خیابان را تا انتها بروید سپس به سمت چپ بپیچید.

"لی سان" براه افتاد و ۱۰ دقیقه بعد به سیرک شهر رسید. عمویش از دیدن او بسیار خوشحال شد و با روئی گشاده گفت: بله البته، شما می‌توانید در سیرک با ما کار کنید. حالا همراه من بیا.

آن‌ها به پشت چادر سیرک رفتند. در آنجا تعداد زیادی قفس بزرگ دیده می‌شدند. عمو به او گفت: کار ما اینجاست. تو می‌توانی در نگهداری و شستن حیوانات به ما کمک کنی. سپس با لبخندی ادامه داد: همینطور می‌توانی به آنها غذا بدهی. تو فکر می‌کنی که از عهده وظایفت بر می‌آیی؟

"لی سان" نگاهی به حیوانات انداخت. در آنجا تعدادی میمون، ببر، فیل، اسب و شیر بچشم می‌خوردند. او مجدداً نگاهش را به عمویش دوخت و گفت: بله عمو جان، می‌توانم.

"لی سان" به مدت سه ماه در آنجا به سختی کار کرد. او هر هفته نامه‌ای برای مادر بزرگش می‌نوشت و درحالیکه از زندگیش در سیرک راضی نبود، در نامه‌هایش اظهار شادمانی و رضایتمندی می‌کرد. او همیشه با تنها دوست صمیمیش "چوچو" که یک خرس "پاندا" بود، درد دل می‌کرد و به او می‌گفت: من خیلی دلم می‌خواهد که به خانه برگردم.

یک روز عموی "لی سان" به اطلاعش رساند که فردا قرار است امپراطور به آنجا بیاید. من می‌خواهم که تمام حیوانات کاملاً تمیز باشند. فهمیدی؟

"لی سان" گفت: بله، البته.

صبح روز بعد، "لی سان" در حال غذا دادن به ببرها بود که ناگهان صدای عمویش بلند شد. او خطاب به کسی می‌گفت: تو باید شغل دیگری برای خودت دست و پا کنی.

دختر جوان پرده قرمز و بلند سیرک را کنار زد و دید که عمویش با دختر جوانی که "یو مای" نام دارد، صحبت می‌کند. او "یو مای" را که سوار کار زن سیرک بود، به خوبی می‌شناخت.

"یو مای" در جوابش گفت: بسیار خوب. من همین امروز اینجا را ترک می‌کنم. خدا حافظ شما.

عمو پس از خارج شدن "یو مای" نگاهی به "یو چی" سوار کار مرد سیرک انداخت و پرسید: حالا باید چکار کنیم؟

عمو چشمهایش در همین لحظه به "لی سان" افتاد و گفت: آه، بله، "لی سان". او می‌تواند امروز عصر به شما کمک کند.

"یوچی" با خنده گفت: چه؟! او نمی‌تواند کارهای لازمه را در یکروز بیاموزد.

عموی "لی سان" پرسید: شما راه حل بهتری سراغ دارید؟

"یوچی" در جواب پاسخی نداد. دقایقی بعد، "لی سان" مشغول پوشیدن لباس‌های سیرک "یو مای" شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

امپراطور عصر آنروز ساعت ۷ وارد سیرک شد. او لباس‌های زیبای زربَفت بر تن داشت. امپراتور با متانت بر روی مبلی نشست و مشغول تماشای برنامه‌های سیرک گردید و در پایان برنامه‌ها نیز به عموی "لی سان" گفت: دختر جوانی که به عنوان سوارکار جدید آورده‌اید، کیست؟

او وقتی در جواب شنید که اسمش "لی سان" است، لبخندی بر لب آورد و گفت: او دختر بسیار جوانی است امّا کارش را به خوبی انجام می‌دهد.

عموی "لی سان" با خوشحالی تعظیمی کرد و گفت: اوه، خیلی متشکرم امپراطور.

"لی سان" بعد از آنروز دیگر برای تمیز کردن قفس‌های حیوانات گماشته نشد. او هر روز به "یو چی" در کارها کمک می‌کرد امّا این تمام ماجرا نبود. او کم کم دلباخته سوارکار مرد سیرک شد. آن‌ها پس از کسب اجازه از عمو اغلب با همدیگر برای قدم زدن به پارک بزرگی می‌رفتند که در نزدیکی محل سیرک و در کنار قصر امپراتور قرار داشت. تا اینکه در یکی از روزهای زیبای ماه اکتبر (مهر)، "یو چی" رو به "لی سان" کرد و گفت: از اینکه با شما آشنا شده‌ام، خیلی خوشحالم و از شما تقاضا می‌کنم که با من ازدواج کنید.

"لی سان" نمی‌دانست که چگونه باید پاسخ او را بدهد. او خیلی دلش می‌خواست که همسر "یو چی" بشود امّا اصلاً دلش نمی‌خواست که برای همیشه در شهر زندگی کند. او می‌خواست که زندگی خود را در "درّه ماه آبی" ادامه دهد بنابراین همه اینها را برای "یو چی" توضیح داد و درحالیکه به چشم‌هایش می‌نگریست، گفت: من مطمئنم که می‌توانید منطور مرا درک کنید.

"یو چی" سرش را بزیر انداخت و پاسخ داد: من علت این تصمیمت را به درستی نمی‌فهمم چونکه محل زندگی من در شهر است. پس اجازه بدهید تا در این باره کمی فکر کنم. ما می‌توانیم فردا مجدداً با همدیگر صحبت کنیم.

آن شب برای "لی سان" خیلی طولانی به نظر می‌رسید بطوریکه اصلاً نتوانست بخوابد. پس به دیدن دوست قدیمی‌اش "چوچو" رفت و از پاندا پرسید: اوه، تو فکر می‌کنی که او فردا چه جوابی به من خواهد داد؟ آیا من تصمیم درستی گرفته‌ام؟ من او را دوست دارم امّا اصلاً نمی‌خواهم که بقیه زندگیم را در شهر بگذرانم. من از جاهای شلوغ خوشم نمی‌آید و دوست دارم که زندگی آرامی را در روستای محل تولدم بگذرانم.

"چوچو" با چشم‌های درشت و قهوه آیش همچنان به "لی سان" می‌نگریست ولی نمی‌توانست چیزی بگوید.

صبح زود روز بعد، "یو چی" توانست "لی سان" را در کنار قفس پاندا بیابد و به او گفت: لطفاً همراه من بیایید. آن‌ها با همدیگر به ملاقات عموی "لی سان" رفتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"یو چی" می‌خواست تا درخواست خود را برایش عنوان کند. او در آنجا گفت که ما قصد داریم با همدیگر ازدواج کنیم امّا این تمام صحبت ما نیست چونکه ما هر دو می‌خواهیم که سیرک را ترک کنیم زیرا می‌خواهیم که به روستای "ماه آبی" برویم و از این پس در آنجا کشاورزی کنیم.

"لی سان" با شادمانی گفت: اوه "یو چی"، من از این تصمیمت خیلی خوشحال شدم.

"لی سان" و "یو چی" یک هفته بعد شهر را به قصد روستای "ماه آبی" ترک کردند. تمامی دوستانشان قبل از رفتن با آنها خداحافظی و برایشان آرزوی خوشبختی نمودند.

در آخرین لحظات، چهار مرد وارد آنجا شدند. آن‌ها جعبه بزرگی را با خود حمل می‌نمودند. "لی سان" پرسید: این جعبه چیست؟

عمویش در جواب گفت: این هدیه‌ای از طرف من و تمامی دوستانت است، پس لطفاً آنرا باز کنید.

"لی سان" بلافاصله جعبه را گشود ولی با دیدن آنچه در داخل جعبه مشاهده می‌کرد درحالیکه از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت: اوه عمو، متشکرم، متشکرم.عموی "لی سان" خرس "پاندا" را به عنوان هدیه عروسی به او بخشیده بود.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

وقتی انتهای حیاط داخل اصطبل بازی می‌کردیم، صدای نامرئی حزن انگیزی را زیر بیدهای نقره‌ای می‌شنیدیم. عمارت خانه، پشت درخت‌های بزرگ بلوط گم شده بود. مادرم رفته بود استانبول. من و برادرم حسن که یک سال از من کوچکتر بود از کنار مهتر به هیچ وجه جدا نمی‌شدیم. او مهتر پدرم بود. مهتر مرد مسنی بود. از صبح زود به سمت اصطبل می‌رفتیم. بهترین چیز مورد علاقهٔ ما اسب‌ها بودند. لذتی که می‌بردیم از بردنشان برای آب خوردن با مهتر و سوار شدن بر پشتشان بدون زین، غیر قابل توصیف است. فقط حسن می‌ترسید و خوشش نمی‌آمد. مهتر او را جلو خودش می نشاند. جمع کردن جوها در کیسه گونی‌ها و علف ریختن توی آخورها، جمع کردن کودهای حیوانی، اینها را بیشتر از بازی کردن دوست داشتیم. به خصوص قشو کردن، لذت بخش ترین قسمت بود. مهتر برس قشو را که دستش گرفته و کار را شروع می‌کرد، مثل تیکی تیک ساعت یک جا بند نمی‌شد.

به مهتر گیر می‌دادم که:

_ من هم می خوام قشو کنم.

آن وقت مهتر مرا بلند می‌کرد و پشت اسبش توسن می‌گذاشت و می‌گفت:

_ خوب زود باش قشو کن.

اما کشیدن آن برس آهنی روی حیوان دردناک بود ولی من با وجودی که تأثیر داشت از آن استفاده نمی‌کردم.

_ دمش رو آویزون کرده؟

_آویزون کرده

_ بذار ببینم؟

خم می‌شدم و دراز می‌کشیدم ولی دم اسب ناپیدا بود.

هر صبح به آخور هنوز نیامده به مهتر می‌گفتم:

تیمار رو من انجام می دم.

_ نمی تونی انجام بدی.

_ چرا؟

_ به خاطر اینکه هنوز خیلی کوچیکی.

_چرا می تونم.

_ بزرگ شو اونوقت انجام بده.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

_ چه موقع؟

_وقتی قدت اندازهٔ اسب شد.

در مورد اسب و آخور فقط تیمار کردن را نمی‌توانستم از عهده‌اش بر بیایم. قد من هنوز به شکم اسب هم نمی‌رسید. این

لذت بخش ترین و مفرح‌ترین قسمت بود. انگاری از حس اندازه گیری خوشش می‌آمد. گوش‌هایش را جمع می‌کرد و دمش را مثل منگوله آویزان می‌کرد. تا وقتی که تیمار کردن تمام می‌شد چرت می‌زد. آن وقت مهتر با گفتن کلمهٔ «هوییت» به پشتش ضربه‌ای زده و رهایش می‌کرد. بعد تیمار اسب‌های دیگر را سر می‌گرفت. یک روز من تنها ماندم. حسن و مهتر به درهٔ کناری رفته بودند. در درونم حرص تیمار کردن بیدار شده بود. دنبال برس قشو کردن گشتم، پیدا نکردم. گوشهٔ آخور اتاق کوچک بی پنجرهٔ مهتر قرار داشت. وارد آنجا شدم. طاقچه‌ها را گشتم. لابلای زین‌ها را هم همینطور. نبود که نبود. زیر تخت صندوق چوبی سبز رنگی بود. درش را باز کردم. کم مانده بود از خوشحالی داد بکشم. برس قشو کاری که مادرم یک هفته قبل از استانبول فرستاده بود را دیدم که می‌درخشید. بلافاصله برداشتم. بدو رفتم پیش توسن. خواستم به شکمش بکشم. بیقرار بود.

بهش گفتم:

فکر می‌کنم دردت میاد، نه؟

به دندانه‌های برس که مثل نقره می‌درخشید نگاه کردم. خیلی تیز و برنده بود. برای نرم شدن سر دندانه‌ها کمی به سنگ‌های روی دیوار کشیدم. تیزی دندانه‌ها که از بین رفت دوباره امتحان کردم. باز هم هیچ کدام از اسب‌ها آرام نمی‌گرفتند. عصبانی شدم. خواستم حرصم را از برس در بیاورم. دویدم سمت چشمه‌ای که در ده قدمی آنجا بود. برس را روی سنگی گذاشتم. از روی زمین سنگین‌ترین سنگی را که زورم بهش می‌رسید را پیدا کردم و با عجله روی آن زدم. برس مهتر را که از استانبول آورده بودند و دلش نیامده بود استفاده کند را با سنگ له و لورده کردم. بعد ته ظرف بزرگ انداختمش.

پدرم هر صبح قبل از رفتن سری به اصطبل می‌زد و از نظر می‌گذراند. آن روز دوباره من در اصطبل تنها بودم. حسن نزد خدمتکارمان پروین توی خانه مانده بود. بابا موقع نگاه کردن به چشمه و اطرافش ته ظرف بزرگ برس له شده را دید. خطاب به پمهترداد زد: بیا اینجا.

لب و لوچه ام آویزان شد نمی‌دانم چرا خیلی ترسیده بودم. مهتر خیلی تعجب کرد از دیدن برس له شده، پدرم از مهتر پرسید: کی این کار رو کرده؟

قبل از هر پرسش دیگری چشم‌های پدرم به سمت من برگشت.

گفتم: حسن

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

_ حسن؟

_ بله دیروز وقتی مهتر خواب بود. داخل اتاق رفته و از صندوق برداشته بعد با سنگ لهش کرده.

_چرا به مهتر خبر ندادی؟

_ آخه خواب بود.

_برو بگو بیاد ببینم.

از در حصار رد شدم و از زیر سایه‌های حصار به سمت خانه دویدم. حسن را صدا زدم. طفلکی از هیچ چیزی خبر نداشت. بدو از پشت سرم آمد. پدرم رفتار سردی داشت. با یک نگاهش زهره‌مان ترکید. به حسن گفت:

اگه دروغ بگی می‌زنمت.

_ دروغ نمی گم.

_ خوب بگو ببینم این برس رو چرا له کردی؟

حسن با تعجب به برسی که دست مهتر بود، نگاه کرد. بعد همان طورکه کلهٔ زردش را پایین انداخته بود گفت:

مهتر من له نکردم

پدرم گفت:

گفتم دروغ نگو

_ من له نکردم

گفت:

راستش رو بگو مجازاتت نمی‌کنم. دروغ خیلی بده.

حسن انکار کرد. پدرم عصبانی شد.

پدرم به سمتش آمد و گفت:

خجالت نمی کشه دروغگو.

بعد سیلی‌ای به صورتش زد و با فریاد گفت:

ببر این رو خونه، دیگه اجازه نداره یه بار دیگه بیاد اینجا. همونجا پیش پروین بمونه.

مهتر برادر گریانم را بغل کرد. به سمت در حصار رفت. بعد از آن، دیگر تنها در اصطبل بازی می‌کردم. حسن توی خانه حبس شده بود. بعد از آمدن مادرم هم بخشیده نشد.

در هر فرصتی پدرم به او می‌گفت:

دروغگو.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

حسن هر وقت یاد سیلی که خورده بود می‌افتاد گریه را سر می‌داد، به سختی ساکت می‌شد. طفلکی مادرم اصلاً" احتمال نمی‌داد که من افترا بزنم. می‌گفت: مهتر احمق برس رو یه وقت رو تن اسب‌ها له نکرده باشه؟

تابستان سال بعد مادرم دوباره به استانبول رفت. ورود حسن به اصطبل هنوز هم ممنوع بود. شب‌ها موقع خواب توی رختخواب در مورد اسب‌ها از من می‌پرسید که کره اسب‌ها چه می‌کنند آیا بزرگ شدند یا نه. یک روز به یکباره مریض شد. با اسب به روستا پی دکتر فرستادند. دکتر آمد. گفت:دیفتری گرفته.

زن‌های روستایی داخل مزرعه به خانه‌هایشان رفته و پرنده‌های خانگی را سر می‌بریدند و می‌آوردند و به گردن برادرم می‌بستند. پدرم از کنار تشک برادرم جدا نمی‌شد.

مهتر خیلی غمگین بود. پروین هق هق گریه می‌کرد.

از پروین پرسیدم:

_ چرا گریه می‌کنی؟

_ آخه برادرت مریضه

_ خوب می شه

_خوب نمی شه

_ یعنی چی می شه؟

گفت:

برادرت می میره

_می میره؟

من هم شروع کردم به گریه کردن. بعد از مریضی او، شب‌ها کنار پروین می‌خوابیدم. آن شب اصلاً" نخوابیدم. مدام حال و روز حسن جلو چشمم می‌آمد که گریه کنان به من می‌گفت: تهمت زن، تهمت زن.

پروین را بیدار کردم و گفتم:

_ می خوام برم پیش حسن

_ چرا می خوای بری؟

_یه چیزی می خوام به بابام بگم

_ چی می خوای بهش بگی؟

_برس قشو رو من داغون کردم می خوام این رو بهش بگم

_ کدوم برس رو

_ برس سال قبل رو همونی که بابام حسن رو به خاطرش دعوا کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

حرفم را تمام نکردم نتوانستم ادامه دهم از شدت بغض احساس خفگی می‌کردم. با هق هق گریه برای پروین اینها را گفتم و ادامه دادم: حالا به بابام می گی شاید حسن هم بشنوفه و من رو ببخشه.

_ فردا باهاش حرف می‌زنی.

_ نخیر، حالا می خوام برم بگم

_ الان بابات خوابه. فردا صبح صحبت می‌کنی. حسن هم خوابه. اون رو می‌بوسی و گریه می‌کنی و اونم تو رو می بخشه.

_ خوب باشه

_ زود باش حالا بخواب

تا خود صبح چشم‌هایم را نبستم. هنوز هوا نیمه تاریک بود که پروین را بیدار کردم. بلند شدم. به خاطر زهر وجدان دردی که در وجودم بود، برای بخشیده شدن عجله داشتم. افسوس که بیچاره برادرم همان شب مرده بود.

در سالن مهتر را که داشت گریه می‌کرد کنار امام جماعت مزرعه دیدیم. منتظر بیرون آمدن پدرم بودند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خانواده "جکسون" برای سپری کردن تعطیلات به کشور ترکیه رفته‌اند و در هتل بزرگ شهر استانبول اقامت دارند. "مارک" ۱۳ ساله با خواهر ۱۲ ساله و والدینش همگی از بودن در کشور ترکیه لذت می‌برند. ترکیه در این موقع از سال بسیار زیبا است، آب و هوای گرم و دلچسبی دارد و غذاهای سنتی آن بسیار لذیذ می‌باشند. این کشور از مناطق دیدنی بسیاری برخوردار است. آن‌ها قصد دارند که روز جاری را به دیدن شهر تاریخی "تروآ" بروند. ساعت ۹ صبح است و جملگی درحال سوار شدن به اتوبوسی هستند، که در مقابل درب ورودی هتل پارک کرده است.

حدود ۴۰ نفر مسافر سوار اتوبوس شده‌اند. آن‌ها از کشورهای انگلستان، آمریکا، فرانسه، ایتالیا و هلند به اینجا آمده‌اند و همگی قصد دارند که ناهار را در "تروآ" صرف کنند و سپس به بازدید از این شهر باستانی بپردازند. روز بسیار گرمی است و "مارک" در سایه درختی می‌نشیند.

"مارک" به خواهرش "فای" می‌گوید: من بهتر است چند لحظه در اینجا توقف کنم.

خواهرش پاسخ می‌دهد: بسیار خوب.

"مارک" درحالیکه به استراحت مشغول است، ناگهان چیزی نظرش را جلب می‌کند و او با خود می‌گوید: آن چه چیزی می‌تواند باشد؟

"مارک" سپس آن را با کنجکاوی بر می‌دارد و خوب براندازش می‌کند. آن چیز مشکوک تکه سنگی مدوّر و زرد رنگ است، که "مارک" با کف دست شروع به تمیز کردنش می‌کند. او فکر می‌کند که: من نظیر این سنگ را قبلاً در جایی دیده‌ام لذا ممکن است از جای دیگری به اینجا آورده شده باشد.

ناگهان نور سفید رنگی از سنگ خارج می‌شود و به درون چشمان "مارک" نفوذ می‌کند بطوریکه "مارک" مجبور به بستن دیدگانش می‌شود. آن نور بسیار درخشان بود و تأثیرش بسان غرش باد در گوش‌های "مارک" پیچید. "مارک" بطوری تحت تأثیر قرار گرفت که دیگر نه جایی را می‌دید و نه چیزی را می‌شنید. او با خودش گفت: چه اتفاقی دارد می اُفتد؟

لحظاتی گذشت. صدای باد و درخشش نور پایان یافت. "مارک" چشمانش را گشود. او خودش را در ساحل دریا می‌دید، جائیکه می‌توانست ده‌ها کشتی و صدها نفر از کارگران را در آنجا ببیند. او در پشت سرش شهری زیبا را می‌دید که با دیوارهای بلند احاطه شده بود پس با خودش گفت: من کجا هستم؟

خانواده‌ام کجا رفتند؟ "مارک" سنگ زرد رنگ را در جیبش گذاشت و به طرف مردها رفت.

یکی از کارگران او را دید و صدایش زد: آهای پسر، بیا اینجا.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مارک" گفت: منظورتان من هستم؟ او سپس به سمتی از ساحل که کشتی سیاه رنگ و بزرگی قرار داشت، رفت. مرد به او گفت: زودباش اینها را با خودت بیاور. مرد سپس مقداری چوب را به "مارک" سپرد و درحالیکه اطراف کشتی را ترک می‌کردند ادامه داد: دنبالم بیا.

"مارک" چوب‌ها را برداشت و همراه مرد ناشناس به راه افتاد. مرد دارای قد بلندی بود و پیراهن قهوه‌ای رنگی به تن داشت. مرد گفت: آیا من قبلاً تو را دیده‌ام؟ چهره‌ات برای من آشنا نیست! حتماً به تازگی به اینجا آمده‌ای؟

"مارک" پاسخ داد: بله ... حق با شماست ... من یک تازه وارد هستم.

مرد گفت: اسم من "آندروس" است. آن‌ها حدود ۱۰ دقیقه به رفتن ادامه دادند سپس از تپه کوچکی بالا رفتند و در بالای بلندی توقف کردند. یک اسب چوبی بسیار بزرگ درمقابل آن‌ها قرار داشت.

"آندروس" تعجّب را در چهره "مارک" دید و لبخندی به لب آورد و گفت: خوب، نظرت درمورد آن چیست؟ "مارک" پاسخی نداد و "آندروس" ادامه داد: این اسب چوبی بزرگ قرار است برگ برنده ما یونانی‌ها در این جنگ باشد.

آن‌ها از تپه سرازیر شدند. تعداد زیادی از افراد در زیر مجسمه اسب چوبی مشغول کار بودند. یکی از آنها با دیدن "آندروس" به سمت آنها آمد و گفت: مشکلی پیش آمده است و ما نتوانسته‌ایم تکه سنگ مناسبی برای یکی از چشم‌های اسب پیدا کنیم. ما حتماً باید آنرا قبل از فردا پیدا کنیم.

"مارک" به تنها چشم درخشان اسب چوبی نگاهی انداخت سپس ناگهان چیزی به خاطرش رسید و گفت: لحظه‌ای صبر کنید، من تصور می‌کنم که بتوانم به شما کمک کنم.

"مارک" تکه سنگی که در جیبش گذاشته بود، از آن خارج کرد. "آندروس" با دیدن سنگ متعجب شد و گفت: چطور ممکن است؟ و مرد لبخندی زد و درحالیکه به "مارک" نگاه می‌کرد، گفت: درست است. این همان چیزی است که ما دنبالش می‌گردیم.

و ادامه داد: اسم تو چیست، پسر؟ و "مارک" اسم خودش را گفت.

"آندروس" در تکمیل حرف‌های "مارک" افزود: او تازه به اینجا آمده است.

مرد با خوشحالی گفت: آه ... بسیار خوب ... ما باید از شما متشکر باشیم. من فکر می‌کنم که شما هم می‌توانید فردا شب با ما به درون اسب چوبی بیائید.

"مارک" که دهانش از شنیدن این حرف بازمانده بود، گفت: من؟

غروب آن روز، "مارک" نزدیک آتش بزرگی در کنار ساحل نشسته بود. این زمان پیر زنی به کنار او آمد. او نامش "آنا" بود و برای کارگران و سربازان آشپزی می‌کرد. پیر زن داستان‌هایی برای "مارک" تعریف کرد که در مورد یونانی‌ها، جنگ و شاهزاده خانم زیبایی بنام "هلن" بودند. وقتی داستان‌ها به پایان رسیدند، پیر زن درحالیکه برای خوابیدن به طرف چادرش می‌رفت، گفت: خداحافظ پسر. حتماً دوباره برای دیدن من به اینجا بیا.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

صبح روز بعد، مجسمه اسب چوبی کاملاً آماده شده بود پس سربازان یونانی آنرا به سمت دروازه شهر "تروآ" کشیدند و بلافاصله آنجا را ترک گفتند درحالیکه ۴۰ سرباز یونانی در داخل مجسمه پنهان شده بودند. سربازان مذکور تمام بعد از ظهر را درون مجسمه در زیر آفتاب گرم و سوزان تحمل آوردند و هیچ صدائی از خودشان ایجاد نکردند. "مارک" هم صبورانه در قسمت داخل سر مجسمه نشسته بود.

او فکر می‌کرد: چه اتفاقی خواهد افتاد؟

ناگهان دروازه شهر گشوده شد و سربازان "تروآ" از شهر خارج شدند. آن‌ها مجسمه اسب چوبی را به درون شهر کشیدند و مجدداً دروازه شهر را پشت سرشان بستند.

"مارک" صدای سربازان "تروآ" را می‌شنید که یکی از آن‌ها می‌پرسید: چرا یونانی‌ها این اسب چوبی را برای ما گذاشته‌اند؟ آیا فکر می‌کنید که آنها جنگ را پایان یافته می‌دانند؟

سربازی که بر بالای یکی از دیوارهای شهر نگهبانی می‌داد، پاسخ گفت: بله. ببین آنها سوار کشتی‌ها شده‌اند و اینجا را ترک گفته‌اند. پس از آن، سربازان و مردم "تروآ" به خوشحالی پرداختند. آن‌ها تمام غروب آن روز را خوردند، آشامیدند و به آواز و شادمانی پرداختند تا اینکه پاسی از شب گذشته با خستگی به بستر رفتند. درست زمانی که تمام شهر در سکوت فرورفته بود، سربازان یونانی از اسب چوبی بزرگ خارج شدند.

چهار مرد به طرف دروازهٔ شهر رفتند و آنرا گشودند. دقایقی بعد هزاران سرباز یونانی از دروازه شهر وارد شدند زیرا سربازان و کشتی‌هایشان دوباره برگشته بودند. آن‌ها با شتاب از یک خانه به خانه دیگر هجوم می‌بردند. هنوز لحظاتی نگذشته بود که تمام شهر در آتش می‌سوخت.

"مارک" که تنها به نظاره نشسته بود، ناگهان زن زیبایی را دید که به تنهایی از بالای یکی از دیوارهای شهر می‌گریخت. او اندیشید: او باید "هلن" باشد، همان شاهزادهٔ بسیار زیبای "تروآ".

لحظاتی بعد، "آندروس" صدایش کرد: دنبال من بیا پسر. او سپس به طرف انتهای خیابان کوچکی دوید و "مارک" هم به دنبالش روانه شد. خیابان پُر از دود شده بود و چشم چیزی را نمی‌دید.

"مارک" صدا زد: "آندروس"، کجا هستی؟ ... که ناگهان دو سرباز ترواییِ با شمشیرهای کشیده از درون دود و غبار خارج شدند. "مارک" نگاهی به آنها انداخت و از ترس فریاد کشید: لطفاً مرا نکُشید، لطفاً مرا نکُشید.

"فای" که پس از ساعاتی به دنبال "مارک" آمده بود، با دیدن برادرش که به خواب رفته بود، گفت: "مارک"، "مارک"، ساعت ۴ عصر شده است و اتوبوس تا لحظاتی دیگر اینجا را ترک می‌کند.

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که "مارک" سراسیمه از خواب بیدار شد و پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"فای" حرفش را تکرار کرد: اتوبوس درحال ترک کردن اینجا است ... و ادامه داد: تو حالت خوبه؟ صورتت کاملاً سفید شده است. چرا آن سنگ کثیف را در دست گرفته‌ای؟

"مارک" نگاهی به سنگ زرد رنگی که در دستش قرار داشت، انداخت و گفت: اوه ... این؟ چیزی نیست.

"مارک" از جایش برخاست. او پیر زنی را در همان نزدیکی دید که سبدی پُر از مجسمه‌های کوچک اسب چوبی را حمل می‌کرد.

پیر زن پرسید: آیا یکی از اینها را می‌خواهی پسر؟

"مارک" پاسخ داد: بله، چرا که نه؟ ... و سپس یکی از مجسمه‌ها را از پیر زن خرید.

"مارک" درحالیکه به پیر زن دست فروش خیره مانده بود، با خود گفت: نه، این نمی‌تواند همان پیر زن باشد!.

"مارک" سپس با عجله به طرف اتوبوس دوید درحالیکه پیر زن با لبخندی او را بدرقه می‌کرد و آهسته زمزمه می‌نمود: خدا نگهدارت پسر. یکروز دوباره برای دیدن من به اینجا برگرد. بیا تا دوباره همدیگر را ملاقات کنیم. زندگی براستی مملو از خاطره‌های زیبا و شیرین است لذا یادآوری و تکرارشان بسیار دلنشین تر خواهد بود.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مارسل" یک موش فرانسوی است، که درون قایقی زیبا در پاریس زندگی می‌کند. محل زندگی او در زیر کف آشپزخانهٔ قایق است. او از خواندن کتاب، رفتن به رستوران و تماشای فیلم‌های قدیمی خیلی لذت می‌برد. "مارسل" همچنین علاقه زیادی به دیدن نمایش‌های اُپرا دارد.

یکروز در ماه ژوئن (خرداد)، مارسل خواندن یک کتاب پرماجرا را به پایان می‌برد سپس برای صرف شام به ملاقات تعدادی از دوستانش می‌رود، که در ایستگاه مترو "موزه لوور" زندگی می‌کنند.

"مارسل" بعد از صرف شام در محل ایستگاه به انتظار ایستاده است. او دو مرد را می‌بیند که در کنارش حضور یافته‌اند.

مردی که قد بلندی دارد و در حال مطالعه مجله است، می‌گوید: اینجا را ببین، او اینجاست، دوشیزه "زازا دوپونت" همان هنرمند و خواننده اُپرا با انگشتر الماس یک میلیون پوندیش که "ستاره سپید" نامیده می‌شود.

مرد کوتاه قامت نگاهی به عکس داخل مجله انداخت و با لبخند گفت: یعنی آن انگشتر الماس زیبا اینجاست؟ و ادامه داد: امشب کارش را می‌سازیم.

"مارسل" درحالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود، با خود گفت: چی؟ آن‌ها می‌خواهند که دستبند الماس "زازا دوپونت" را بدزدند؟ "مارسل" غروب دو هفتهٔ قبل در نمایش اُپرا را بخاطر آورد که "زازا" لباس زیبایی به رنگ سبز پوشیده بود. او همراه با موسیقی به خواندن آواز می‌پرداخت و انگشتری زیبای الماس در دستش می‌درخشید.

"مارسل" با خود گفت: نه، آن‌ها نباید آنرا بدزدند. در همین لحظه قطار در ایستگاه متوقف شد و آن دو مرد سوار شدند. "مارسل" هم لبه کلاهش را کمی پائین آورد و به تعقیب آنها پرداخت.

ساعتی بعد آنها در ایستگاه "لامات" پیاده شدند. صدها نفر که در ایستگاه ازدحام کرده بودند، سبب شدند تا "مارسل" آندو نفر را گم کند ولی در همین لحظه چشمش به موش پیری افتاد و از او پرسید: خیلی ببخشید، شما می دانید که "زازا دوپونت" کجا زندگی می‌کند؟ .... امّا درست در همین موقع او توانست خانه مورد نظرش را ببیند ولی دیگر خیلی دیر شده بود چون "زازا دوپونت" داشت با تلفن از پلیس کمک می‌خواست: بله ... دو مرد ... آن‌ها انگشتر الماس مرا دزدیدند.

"مارسل" به ناگهان صدای استارت اتومبیلی را شنید و با خود اندیشید: این صدا از کجا به گوش می‌رسد؟ او تمام اطراف را تا انتهای خیابان از نظر گذرانید و زیر لب زمزمه کرد: من مطمئنم که همان دزدها هستند که حالا در حال سرقت یک اتومبیل هم می‌باشند. "مارسل" بلافاصله سرتاسر

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

باغ و حیاط خانه را دوید و به طرف پائین خیابان براه افتاد و در آخرین لحظه توانست پلاک اتومبیل را ببیند، پس نزدیک و نزدیکتر شد.

او به خودش قوت قلب می‌داد و می‌گفت: تو می‌توانی، پس با تمام توانش به طرف اتومبیل خیز برداشت.

او بدین ترتیب در آخرین لحظه توانست خود را بر روی سپر عقب اتومبیل برساند. وی لحظاتی نفس نفس می‌زد و با خود اندیشید: خوب.. امّا بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟

اتومبیل دزدها با سرعت حرکت می‌کرد ولی صدای آندو از داخل ماشین به گوش می‌رسید. آن‌ها مدام می‌خندیدند و با هم گفتگو می‌کردند. "مارسل" خیلی خیلی عصبانی بود. بعد از نیم ساعت، اتومبیل در کنار یک کافه توقف کرد.

دیر وقت بود و کافه ساکت و آرام بنظر می‌رسید و زنی در گوشه‌ای از سالن نشسته بود که دزدها به طرفش رفتند و بر روی صندلی‌های کنار میزش نشستند. "مارسل" با چابکی خود را به زیر میزشان رسانید و به دقت گوش فرا داد. زن پرسید: آیا موفق شدید؟

مرد قد بلند جعبهٔ کوچکی را از جیب ژاکتش بیرون آورد و درب آنرا گشود. او رو به زن کرد و گفت: تماشا کنید.

زن با دیدن آنچه در داخل جعبه بود با تعجب گفت: آه، چه الماس زیبایی!

"مارسل" فکر کرد: این باید همان انگشتری باشد و حالا موقع عمل فرا رسیده است.

"مارسل" بناگهان با تمام زورش قسمتی از پای مرد قد بلند را به دندان گرفت بطوریکه مرد نگون بخت از درد ناله کرد: آیی ی ... و جعبه حاوی الماس "ستاره سپید" از دستش افتاد و به گوشه‌ای از کافه پرتاب شد. یکی از پیشخدمت‌ها آنرا دید و پرسید: اون چیه که روی کف سالن افتاده؟ و پیشخدمت دیگری پاسخ داد: من نمی‌دانم. او سپس با تعجب بلافاصله ادامه داد: اوه ... اون ممکنه واقعاً یک الماس باشه!! ... ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که "مارسل" طول اتاق را پیمود و خود را به الماس رسانید. او سریعاً انگشتر گرانبها را بدور گردنش انداخت و با سرعت هر چه تمام‌تر به طرف درب کافه دوید تا آنجا را ترک کند.

دزدها دنبالش دویدند امّا میزها و صندلی‌هایی که در اطرافشان قرار داشتند، مانع رسیدن آنها به "مارسل" شدند. پیر مردی که در کافه نشسته بود، گفت: چه اتفاقی افتاده؟ و همسرش با بی تفاوتی جواب داد: نمی‌دانم ... هیچکس نمی‌تواند جوان‌های این دوره و زمانه را بشناسد و از کارهایشان سر در بیاورد.

دزد قد بلند فریاد کشید: آن موش بدجنس را بگیرید و مرد قد کوتاه هم داد زد: درب کافه را ببندید ولی دیگر خیلی دیر شده بود زیرا "مارسل" از کافه خارج گردید و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مارسل" پس از دقایقی که بدون توقف می‌دوید، نفس نفس زنان در گوشه‌ای ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. هیچکس او را تعقیب نمی‌کرد امّا او نمی‌دانست که حالا در کجاست؟ پس نگاهش را به سمت چپ و راست گرداند، تا اینکه چشمش به یک کلیسای بزرگ و سفید رنگ افتاد و آنرا بلافاصله شناخت.

او با خود گفت: آه ... این باید کلیسای "ساکره کوئیور" باشد و حالا من می‌دانم که در کجا هستم. دیر وقت شب بود و هیچ قطاری در ایستگاه مترو دیده نمی‌شد امّا "مارسل" خستگی‌اش را فراموش کرده بود. او به طرف خانهٔ "زازا دوپونت" براه افتاد و زمانی به آنجا رسید که خانم هنرمند در بستر آرمیده بود.

"مارسل" به پنجرهٔ اتاق "زازا" نزدیک شد. یک میز در کنار پنجره قرار داشت که بر روی آن تعداد زیادی عکس، جعبه‌ها و شیشه‌های عطر دیده می‌شدند.

"مارسل" به داخل اتاق رفت و سرتاسر طول آنرا پیمود سپس از طریق یکی از پایه‌های میز خود را بالا کشید. او قصد داشت که انگشتری الماس را از گردنش خارج سازد و بر روی میز بگذارد ولی هرچه تلاش کرد، موفق نشد.

"مارسل" با خود اندیشید: حالا چکار کنم؟ ناگهان فکری به خاطرش رسید. از همان راهی که آمده بود، خود را به پائین میز رسانید و به طرف سایر اتاق‌ها براه افتاد و کمی بعد از درب نیمه بازی وارد حمام شد. او همه جای حمام را وارسی کرد تا اینکه صابونی را درون ظرف صدف مانندی مشاهده کرد. لحظاتی بعد خود را بر بالای قالب صابون کشانید و اطراف انگشتر را بر روی صابون مالید. او امیدوارانه چشم‌هایش را روی هم گذاشت و مجدداً سعی کرد تا انگشتری را از گردنش خارج نماید و سرانجام انگشتری الماس را به سختی بیرون آورد.

صبح فردا "زازا" از خواب برخاست و لحظاتی بعد با کمال تعجب انگشتری الماسش را بر روی میز اتاقش بین دو شیشه عطر پیدا کرد و با خود گفت: امّا ... من نمی‌فهمم ... هیچ دزدی اموال برده شده را دوباره باز نمی‌گرداند ... حالا چطور شد که .....

او نگاهی دوباره به انگشتر و سپس نگاهی به چهره خود در آئینه انداخت. آثار تعجب بخوبی در چهره‌اش دیده می‌شد. او با خود می‌گفت: چرا انگشتر بوی صابون می‌دهد. وی لحظاتی بعد تلفن را برداشت و تمامی ماجرا را به پلیس اطلاع داد.

روز بعد، ماجرای سرقت انگشتری الماس در تمامی روزنامه‌ها چاپ شده بود. در صفحه اول یکی از روزنامه‌ها چنین به چشم می‌خورد: انگشتر یک میلیون پوندی هنرمند اپُرا پیدا شد. و یکی دیگر از روزنامه‌ها نوشته بود: دزدها الماس "زازا دوپونت" را برگرداندند.

پلیس‌ها مبهوت مانده و از خودشان می‌پرسیدند: یعنی چه؟ چطور ممکن است؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

روزنامه‌ها پُر از تصاویری بودند که از "زازا" و انگشترش "ستاره سپید" برداشته بودند. عکس‌ها او را در خانه، سالن اپُرا و یا کنار "بُرج ایفیل" نشان می‌دادند درحالیکه در همه آنها وی با چهره‌ای خندان به طرفدارانش لبخند می‌زد.

"مارسل" هم از کاری که انجام داده بود، خیلی خوشحال بنظر می‌رسید. او روزنامه‌ای خرید و پس از برگشتن به اتاق مشغول مطالعه مطالب مربوط به دزدی انگشتر الماس شد.

سپس نگاهی به اینه انداخت و خطی باریک و قرمز رنگ را بر روی گردن خود مشاهده کرد و با خود گفت: عجب شبی بود!.

"مارسل" لحظاتی بعد دست و صورتش را شست، صبحانه‌اش را میل کرد و پنجره را گشود. صبحی گرم و زیبا آغاز شده بود و او زیبائی های آن را با تمام وجودش احساس می‌کرد.

"مارسل" نگاهی به آسمان آبی انداخت و لبخندی بر لبانش نشست. او با خود زمزمه کرد: حالا ببینم امروز چه باید بکنم. زندگی ادامه دارد پس با امید به پیش چونکه موفقیت حقیقی و دلنشین فقط با تلاش بدست می‌آید.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"هانا" دختری شانزده ساله است، که با خانواده‌اش در یک جزیره زندگی می‌کند. این روزها تعطیلات مدرسه "هانا" شروع شده است و او برای آقای "دُوال" بر روی قایقش کار می‌کند، که دارای کف شیشه‌ای برای تماشای اقیانوس می‌باشد. آن‌ها گردشگران را سوار قایق می‌کنند و برای دیدن ماهی‌های زیبا و تپه‌های مرجانی کف اقیانوس می‌برند. آقای "دُوال" درآمد چندانی ندارد پس فقط می‌تواند حقوق ناچیزی به "هانا" بدهد. با همه این احوال "هانا" از کار کردن برای پیر مرد راضی است. قایق کف شیشه‌ای آقای "دُوال" تنها قایق از این نمونه در جزیره بود تا اینکه یک روز ... .

"هانا" گفت: آقای "دُوال"، نگاه کنید. آنجا یک قایق کف شیشه‌ای دیگر دیده می‌شود.

"هانا" درست می‌گفت. قایق تازه‌ای در حال سوار کردن گردشگران و بردن آنها به منظور تماشای تپه‌های مرجانی بود بطوریکه تعداد زیادی از مردم هم هنوز در نوبت مانده و منتظر بازگشت قایق جدید بودند.

آقای "دُوال" گفت: چرا تمام آن‌ها می‌خواهند سوار قایق جدید بشوند و اصلاً کسی به سمت ما نمی‌آید؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟

"هانا" جواب داد: من حالا می‌روم تا موضوع را بفهمم. "هانا" خیلی زود به موضوع پی برد. قایق جدید از گردشگران دستمزد ارزان‌تری می‌گرفت.

در این موقع مردی از پشت سرش گفت: بله، این قایق ارزان‌تر می‌گیرد و بزودی طی حداکثر یک تا دو ماه آینده تنها قایق کف شیشه‌ای جزیره خواهد شد. مرد با خنده‌ای مسخره آمیز ادامه داد: پس خداحافظ آقای "دُوال".

"هانا" آن مرد را می‌شناخت. نامش "ماکس مارکر" و مردی ثروتمند بود، که در بزرگترین خانهٔ جزیره سکونت داشت.

"هانا" از او پرسید: این قایق جدید مال شماست؟ و مرد پاسخ داد: بله، همینطوره.

"هانا" پرسید: چرا بلیط قایق را ارزان‌تر کرده‌اید؟ و ادامه داد: اوه، فهمیدم، شما می‌خواهید که اوّل آقای "دُوال" را ورشکست کنید و سپس قیمت را به دلخواه بالا ببرید.

"ماکس" لبخندی زد و گفت: شما هم بهتر است بیایید و برای من کار کنید. من می‌توانم حقوق بالاتری به شما پرداخت کنم.

"هانا" در جوابش گفت: نه، من دوست دارم که فقط برای آقای

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"دُوال" کار بکنم زیرا پول برای من همه چیز نیست. آقای "ماکس" گفت: تو دروغ می گویی. او سپس خنده‌های مسخره آمیزش را ادامه داد.

هفته‌ها سپری می‌شدند و هیچکس برای سوار شدن به قایق آقای "دُوال" نمی‌آمد، تا اینکه یک روز آقای "دُوال" گفت: "هانا"، خیلی متأسفم، من فکر می‌کنم که دیگر در اینجا کاری برایت ندارم.

"هانا" گفت: بسیار خوب. او از اینکه کارش را از دست داده بود، بسیار غمگین می‌نمود.

آقای "ماکس" به دیدن پیرمرد آمد و پرسید: آیا حاضری قایقت را به من بفروشی؟ من می‌توانم بهای خوبی برایش بپردازم.

آقای "دُوال" بسیار خشمگین و عصبانی شد و پاسخ داد: نه، من قایقم را نمی‌فروشم.

صبح روز بعد وقتی آقای "دُوال" برای دیدن قایقش به ساحل رفت با کمال تعجب مشاهده کرد، که کسی آنرا در آب غرق کرده است. او با خودش گفت: اوه، نه، من که سر در نمی‌آورم.

"هانا" کمی بعد به آنجا آمد. او از رادیو شنیده بود، که تند باد سهمگینی به جزیره نزدیک می‌شود و می‌خواست که به آقای "دُوال" کمک کند تا قایقش را به پناهگاه ببرد امّا حالا می‌دید که کسانی قایق کف شیشه‌ای او را در آب غرق کرده‌اند.

"هانا" گفت: این کار فقط از "ماکس مارکر" بر می‌آید، او می‌خواهد به کاسبی شما آسیب برساند.

آقای "دُوال" گفت: من پیر مردی بیشتر نیستم و بیش از آن پیر و فرسوده هستم که با "ماکس مارکر" بجنگم و در بازی‌های کثیفش درگیر شوم.

"هانا" گفت: امّا من دست بر نمی‌دارم. من به خانه‌اش می‌روم و در این باره با او صحبت می‌کنم.

آقای "دُوال" گفت: ولی حالا دیگر دیر شده است و به زودی تندباد به اینجا می‌رسد. پس بهتر است با من به خانه‌ام بیایی.

تندباد ساعت ۱۱ صبح همان روز به جزیره رسید، بسیاری از درختان را از ریشه بیرون آورد، تعداد زیادی از خانه‌ها را تخریب کرد و تمام ماشین‌های حاشیه خیابان‌ها را مثل اسباب بازی بچه‌ها در هم مچاله کرد. برخی از جاده‌های جزیره خیلی زود به زیر آب رفتند. تندباد توانست قایق جدید "ماکس مارکر" را

به بیرون از آب پرتاب کند و آنرا به دیوار مقابل ساحل بکوبد امّا "هانا" و آقای "دُوال" همچنان در زیر زمین خانهٔ کوچک وی ماندند و از صدمات طوفان جان سالم بدر بردند.

تندباد به مدت ۴ ساعت ادامه یافت ولی تدریجاً از سرعتش کاسته شد. ساعاتی بعد وقتی از شدت طوفان و باران کاسته شد، کم کم مردم شروع به خارج شدن از خانه‌ها کردند.

"هانا" گفت: حالا من می‌توانم به دیدن "ماکس مارکر" بروم و درباره عمل زشتش با او گفتگو بکنم.

آقای "دُوال" به او گفت: تو چکار می‌توانی انجام بدهی؟ چطور می‌خواهی او را منصرف نمایی؟

"هانا" که هنوز عصبانی بود، گفت: نمی‌دانم ولی سعی خود را خواهم کرد. پس بلافاصله براه افتاد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"هانا" به خانه بزرگ "ماکس مارکر" رسید. او با تعجب صدمات زیادی را که توسط تندباد وارد شده بود، مشاهده کرد. برخی قسمت‌های خانه بکلی ریزش کرده بود. "هانا" اندیشید: پس "ماکس مارکر" کجاست؟ آیا او داخل خانه مانده است؟ "هانا" تصمیم گرفت که به طرف خانه خودشان برگردد. او بسیار متأسف بود از اینکه نتوانسته است، هیچ کاری برای آقای "دُوال" انجام بدهد.

دراین میان "ماکس مارکر" داخل خانه گیر افتاده بود و قادر به خارج شدن از خانه‌اش نبود. او مدام فریاد می‌کشید: کمک ... کمک ... من اینجا گیر افتاده‌ام و ممکن است بمیرم امّا سروصدای باد مانع رسیدن صدایش به دیگران می‌شد.

"هانا" به زحمت توانست صدای درخواست کمک "ماکس مارکر" را بشنود ولی قادر به دیدن وی نبود. او صدایش کرد: شما کجا هستید؟ و پاسخ شنید: اینجا ... من اینجا هستم. در این موقع ناگهان "هانا" او را دید. چهره مرد دیگر نشانی از خندهٔ تمسخر آمیز نداشت. مقداری از آوار بر سر و روی او ریخته بود. او با صدایی حُزن آمیز ادامه داد: کمکم کنید ... لطفاً به دادم برسید. "هانا" گفت: باشه، من الان می‌آیم.

"هانا" از تل خاک بالا رفت و شروع به بیرون کشیدن سنگ‌ها کرد امّا این کار برایش آسان نبود. سنگ‌ها خیلی سنگین بودند پس یکی یکی آنها را با زحمت بسیار بیرون می‌آورد.

مرد تشویقش کرد: سریع‌تر ... لطفاً سریعتر.

"هانا" با ناله گفت: ولی من نمی‌توانم.

ناگهان صدایی از بالای سرشان شنیده شد و "هانا" دید که بقیه سقف خانه در حال فروریختن است.

"ماکس" ادامه داد: کمک کنید ... و سپس بلافاصله شروع به گریه کردن نمود.

"هانا" جستی زد، که با این حرکتش تعدادی از آوارها در نزدیکی او بر زمین ریختند. او لحظاتی بدون حرکت ماند تا اینکه توانست مجدداً اطرافش را ببیند. پس بار دیگر از خاک‌ها بالا رفت و خود را به طرف "ماکس مارکر" کشانید. "ماکس" با دیدن او لبخند زد.

"هانا" اندیشید: من چقدر وقت دارم پیش از آنکه بقیّه خانه روی سرمان فرو بریزد؟ آیا قادر خواهم بود که او را سریعاً از آوار بیرون بکشم؟ او اینها را با خودش گفت و سریعتر دست به کار شد.

"ماکس" کم کم از زیر آوار بیرون آورده می‌شد امّا آنقدر ضعیف شده بود که قدرت راه رفتن نداشت. با وجود این، او به آرامی بلند شد، از تودهٔ سنگ و خاک خود را بالا کشید و از خانه خارج شد. "هانا" به او کمک کرد و او را تا سمت دیگر خیابان رسانید. آن‌ها نگاهی به پشت سرشان انداختند که ناگهان باقیمانده خانه با صدای وحشتناکی فروریخت. با این حال، "ماکس مارکر" لبخندی به لب داشت.

او گفت: شما شجاعت زیادی به خرج دادید و من از شما به عنوان یک دوست تشکر می‌کنم.

"هانا" در جوابش گفت: امّا من شما را دوست خودم نمی‌دانم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"ماکس" به او گفت: چقدر باید بابت کاری که برایم انجام داده‌ای بپردازم؟

"هانا" جواب داد: بهتر است خسارت آقای "دُوال" را بدهید و از کارهای زشت دست بردارید. شما می‌توانید در کنار همدیگر و با دو قایق کار کنید پس لازم نیست با همدیگر بجنگید.

"ماکس مارکر" گفت: حق با شماست امّا چگونه محبت شما را جبران کنم؟

"هانا" در پاسخ گفت: من هیچ چیز از شما نمی‌خواهم.

"ماکس" همچنان اصرار می‌کرد: فقط کمی پول از من بپذیرید.

"هانا" تکرار کرد: نه، متشکرم. پول نمی‌تواند همه چیز باشد.

"ماکس" سرش را تکان داد و گفت: بله، من حالا دقیقاً منظورتان را می‌فهمم. هیچ چیز نمی‌تواند جایگزین خصلت‌های انسانی و رفتارهای شرافتمندانه شود.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «مزرعه تینکرها»

نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

اینک ماه ژوئن سال ۱۸۰۰ میلادی است و ماجرا در شهر نیویورک اتفاق می‌افتد. ساعت ۷ صبح یک روز گرم تابستانی است و لحظه‌ای که یک کشتی بزرگ وارد شهر بندری نیویورک می‌شود. کشتی نام "رُز قرمز" را بر بدنه خود دارد. "سام تینکر" و دخترش "جنی" دو نفر از سر نشینان آن را تشکیل می‌دهند.

آن دو انگلیسی هستند امّا حالا قصد دارند که زندگی جدیدی را در آمریکا آغاز نمایند.

"جنی" گفت: پدر، نگاه کن مثل اینکه حقیقتاً به مقصد رسیده‌ایم و بزودی پیاده می‌شویم.

"تینکرها" با دوستانی که ضمن سفر طولانی دریایی پیدا کرده بودند، خداحافظی نمودند و سپس کشتی "رُز قرمز" را ترک گفتند. تعداد زیادی از مردم، اسب‌ها و درشکه‌ها در لنگرگاه کشتی‌ها دیده می‌شدند.

"سام" نگاهی به آنها انداخت و اندیشید: بله، ما در مقصد هستیم ولی حالا باید چکار کنیم؟ ما هیچ پولی برای گذران زندگی نداریم. او جلو مرد جوانی که کت سبز رنگی به تن داشت را گرفت و پرسید: ببخشید آقا، من دنبال کار می‌گردم.

مرد جوان رویش را به طرف "سام" برگردانید و جواب داد: در این مورد با آقای " جک کران" صحبت کنید.

"جک کران" کشاورزی است با قدی بلند، صورتی باریک و ظریف که دست راستش فقط دارای سه انگشت می‌باشد.

لحظاتی بعد "جک کران" به ماجرای "سام" گوش می‌داد. او سپس کلاهش را از سرش برداشت و گفت: بسیار خوب، هر دو شما می‌توانید برایم کار کنید. من به یک کارگر جدید برای کار در مزرعه نیازمندم و همچنین یک نفر را می‌خواهم که در آشپزخانه به سایرین کمک کند. او سپس به دختر جوان سرخپوستی که در بالای درشکه نشسته بود، گفت: "آسمان آبی" اینطور نیست؟

دختر جوان به "جنی" لبخند زد و گفت: کاملاً درسته قربان.

دو ساعت بعد "تینکرها" نیویورک را به همراه "جک کران" و "آسمان آبی" ترک گفتند. هر دو آنها احساس شادمانی می‌کردند لذا "سام" پرسید: آقای "کران"، از اینجا تا مزرعه شما چقدر فاصله است؟

آقای "کران" در پاسخش گفت: حدود ۸۰ کیلومتر.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن‌ها تمام بعد از ظهر را در راه بودند درحالیکه "جنی" کنار پدرش "سام" نشسته بود. "جنی" تا حدود زیادی احساس خستگی می‌کرد ولی نمی‌خواست که درشکه به خاطر او توقف کند. او با خودش فکر می‌کرد: اینجا آمریکاست و اینک ما نیز ساکن این سرزمین جدید محسوب می‌شویم.

شش ساعت دیگر هم سپری شد، تا اینکه "جک کران" درشکه را نگهداشت و گفت: خوب، رسیدیم، همینجاست.

"جنی" با خستگی از جایش بلند شد. حالا غروب شده بود و خورشید درحال ناپدید شدن دیده می‌شد. درمقابل آن‌ها اراضی زراعی وسیعی به رنگ طلایی گسترده شده بودند و یک خانه دهقانی بزرگ در دشتی بی کران جلوه گری می‌کرد.

"جنی" نگاهی به سمت چپ انداخت و پرسید: آن همه دود که به آسمان می‌رود از چیست؟

"آسمان آبی" در جوابش گفت: آنجا دهکده سرخپوستان است و خانوادهٔ من هم در آنجا زندگی می‌کنند.

"تینکرها" کار خود را از صبح روز بعد شروع کردند. "جنی" در کارهای خانه به "آسمان آبی" کمک می‌کرد. دو دختر ابتدا صبحانه افراد را آماده کردند سپس رختخواب‌ها را مرتب نمودند و تمیز کردن کف آشپزخانه را بعد از اینکارها به انجام رساندند. درهمین زمان "سام" مشغول کار در مزرعه شد. او پس از ۴ یا ۵ ساعت برای دقایقی دست از کار کشید. "جک کران" که مواظب همه بود به او گفت: چرا کارت را ادامه نمی‌دهی؟ بیا و کارهایت را تمام کن.

"سام" و "جنی" تنها یک روز در هفته یعنی یکشنبه‌ها تعطیلی داشتند. "آسمان آبی" نیز مثل آنها روزهای یکشنبه را تعطیل می‌کرد و به دیدار خانواده‌اش می‌رفت، تا اینکه یکی از این روزها "جنی" نیز به همراه "آسمان آبی" به دهکده آن‌ها رفت. او بدینطریق توانست تعدادی دوست جدید پیدا کند. "جنی" همچنین با رئیس قبیله نیز آشنا شد. سرخپوستان او را "ابر نقره‌ای" می‌نامیدند.

"ابر نقره‌ای" همسری زیبا و پسری نوجوان داشت. "جنی" بعد از اولین ملاقات و آشنایی، اغلب اوقات به دهکده می‌رفت و حتی به تدریج شروع به آموختن برخی کلمات زبان سرخپوستی نمود. "جنی" از داشتن دوستانی در میان قبیله سرخپوستان بسیار خوشحال بود امّا از وضعیت خودشان در مزرعه راضی بنظر نمی‌رسید.

"سام" نیز از ماندن در مزرعه خشنود نبود. او یکروز به "جنی" گفت: دخترم من دوست ندارم که بیش از این در مزرعه "جک کران" کار کنم زیرا من مایلم که در مزرعه متعلق به خودمان زحمت بکشم یعنی مزرعه "تینکرها".

"جنی" در پاسخ پدرش گفت: من متوجه منظورتان هستم پدر ولی چطور؟ ما قدرت مالی برای خریدن زمین کشاورزی را نداریم. "جک کران" به ما دو نفر فقط هفته‌ای ۲ دلار مزد می‌دهد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

چهار روز بعد درحالیکه "جنی" و "آسمان آبی" در حال مرتب کردن رختخواب‌ها بودند، ناگهان سروصدایی شنیدند. دو نفر درحال بگو مگو با همدیگر بودند. "جنی" از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. او پدرش و اقای "جک کران" را در جلوی خانه دهقانی می‌دید. صورت آقای "کران" کاملاً قرمز و بر افروخته بنظر می‌رسید.

"جک کران" داد می‌زد: بیا کارت را ادامه بده ولی "سام" در جوابش فریاد زد: نه، من قصد ادامه کار را ندارم. امروز شنبه است و از این پس من روزهای شنبه کار نمی‌کنم، خودت کارها را انجام بده.

"جنی" به سرعت از پله‌ها پائین رفت و خود را به بیرون خانه رساند. باد سختی می‌وزید و باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود. او از پدرش پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

پدر در جوابش گفت: ما فردا صبح زود اینجا را تَرک خواهیم کرد. او به سرعت در حیاط قدم می‌زد و "جنی" با نگرانی حرکات پدرش را نظاره می‌نمود.

"جنی" گفت: ما که پولی نداریم، پس چگونه زندگی کنیم؟

"سام" جوابی به او نداد و با نگاه سردش به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند.

آن روز "جنی" و "آسمان آبی" سوار بر اسب‌هایشان به دهکده سرخپوستان رفتند. "جنی" با خود فکر می‌کرد: این ممکن است آخرین دیدار من با این مردم شریف و شجاع باشد.

"آسمان آبی" نیز مثل او نگران عاقبت کارشان بود. او اصلاً نمی‌خواست که چنین دوستی را از دست بدهد. آن دو برای دقایقی گفتگویی نداشتند تا اینکه "آسمان آبی" اسبش را نگهداشت. او گفت که صدایی را از جانب رودخانه‌ای که در سمت راست آنها قرار داشت، شنیده است.

دو دختر وقتی بیشتر دقت کردند، پسر بچه‌ای را دیدند که از میان امواج رودخانه فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید: کمک، کمک، من شنا بلد نیستم، لطفاً مرا نجات بدهید. "آسمان آبی" با دیدن پسر بچه گفت: او پسر رئیس قبیله است، حالا ما باید چکار کنیم؟ امّا قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند، "جنی" از اسبش پیاده شد و با صدای بلند گفت: من آمدم.

"جنی" بلافاصله خود را به داخل آبهای سرد رودخانه انداخت. پسر بچّه همچنان فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید. "جنی" شنا کنان خود را به طرفش کشاند. سر پسر بچّه در حال فرو رفتن درون آب‌های سرد رودخانه بود. "جنی" یکی از دست‌هایش را به دور بازوی پسر بچّه انداخت و گفت: بسیار خوب، من حالا ترا نجات می‌دهم.

ساعتی بعد "جنی" و "آسمان آبی" همراه با پسر بچّه وارد دهکده سرخپوستان شدند و رئیس قبیله به پیشوازشان آمد. او با دیدن آنها با تعجب فراوان گفت: امّا ... من نمی‌فهمم چرا پسرم همراه شماست؟ و چرا پسر من و این دختر انگلیسی کاملاً خیس شده‌اند؟

"آسمان آبی" تمامی ماجرا را برایش تعریف کرد. رئیس قبیله از آنچه شنیده بود خیلی خوشحال شد و از سر رضایت و قدردانی به "جنی" لبخند زد. او گفت: من چگونه می‌توانم از شما تشکر بکنم؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

لطفاً چیزی از من بخواهید ... هر چیزی که باشد. ساعت ۹ صبح است و "سام" در حال جمع کردن چکمه‌ها و سایر وسایلش در یک ساک می‌باشد. او با خود فکر می‌کند: براستی فردا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ ناگهان درب اتاق گشوده می‌شود و دخترش "جنی" بدرون می‌آید.

او گفت: پدر، لطفاً با من بیایید. من می‌خواهم چیزی را نشانتان بدهم.

"سام" نگاهی به دخترش انداخت. "جنی" لبخندی به لب داشت و چشم‌هایش از شادمانی می‌درخشیدند.

پدر گفت: در باره چه چیزی صحبت می‌کنی؟

"جنی" پاسخ داد: حالا موقع سؤال کردن نیست، لطفاً بلند شوید و با من بیائید.

"جنی" پدرش را به بالای تپه‌ای برد و در آنجا به او گفت: ببینید، آیا زمین‌هایی که در آن دور دست‌ها گسترده شده‌اند، مشاهده می‌کنید. "سام" گفت: بله. "جنی" ماجرای نجات دادن پسر "ابر نقره‌ای" رئیس قبیله سرخپوستان منطقه را برایش تعریف کرد. وقتی حرف‌های "جنی" تمام شد، "سام" گفت: منظورت این است که ....؟

"جنی" شادمانه به پدرش لبخند زد و گفت: بله، سرخپوستان زمین کافی برای مزرعه را به ما هدیه کرده‌اند ... همان مزرعه "تینکرها". اوه پدر ... واقعاً حیرت انگیز نیست؟ ما حالا می‌توانیم حقیقتاً زندگی جدیدی را شروع کنیم. تلاش و صداقت می‌توانند راهگشای بسیاری از مشکلات ما باشند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"میسی کینگ" در کشور "باهاما" زندگی می‌کند. او دختری ۱۳ ساله است، که سرگرمی‌هایش را: مطالعه کتب، شناکردن و گوش دادن به موسیقی تشکیل می‌دهند.

پدر و مادر "میسی" هر دو دکتر هستند و در بیمارستان بندر کار می‌کنند. ساختمان بیمارستان مجاور خانه آنها قرار دارد.

خانه آنها به رنگ آبی و در ساحل دریا ساخته شده است. بنای این خانه اندکی قدیمی امّا بسیار زیبا می‌باشد و "میسی" آن را بی نهایت دوست می‌دارد.

پدر بزرگ "میسی" با آنها زندگی می‌کند و کلیه افراد خانواده از زندگی در کنار یکدیگر احساس خوشبختی می‌نمایند.

روز یکشنبه است و "میسی" به همراه پدر بزرگ سوار قایقش به نام "باد گرم" می‌شود. او بسیار دوست دارد، که با شنا به عمق آبها برود و ماهی‌های رنگارنگ و زیبا را تماشا کند. آنروز او در هنگام شنا کردن چشمش به چیز جدیدی افتاد. آن چیز قطعه چوبی بود، که حروف ام- ان- ای بر روی آن کنده کاری شده بودند.

"میسی" اندیشید: این تکه چوب متعلق به چه چیزی است؟ بهتر است درموردش از پدر بزرگ بپرسم. او یقیناً چیزهایی درباره‌اش می‌داند.

"میسی" شنا کنان به قایق برگشت و گفت: پدر بزرگ، من در زیر آب قطعه چوب عجیبی را دیده‌ام.

امّا پدر بزرگ "میسی" توجهی به او نداشت زیرا به تماشای یک قایق مجلل و بزرگ مشغول شده بود، که یک دولفین نیز با فاصله‌ای نه چندان زیاد در جلویش بازی می‌کرد. پدر بزرگ "میسی" با خودش گفت: اوه ... نه ... آن قایق بسیار سریع السیر است و ممکن نیست که بتواند دولفین را تشخیص بدهد. او به ناگهان و بی اختیار فریاد کشید: هی ... نگهدار.

امّا دیگر خیلی دیر شده بود و قایق محکم به دولفین خورد و با این حال همچنان به راه خود ادامه داد.

"میسی" بسیار خشمگین شد. او به کمک پدر بزرگ دولفین زخمی را با قایق به بندر بردند. مادرش که در باغ قدم می‌زد با دیدن آنها گفت: آن چیست که با خودتان آورده‌اید؟ خدای من یک دولفین؟!.

"میسی" گفت: بله و آیا شما و پدر می‌توانید به من کمک کنید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در این لحظه او چشمش به قایق سریع السیر افتاد، که نزدیک خانه آنها لنگر انداخته بود. او از مادرش پرسید: این قایق اینجا چکار می‌کند؟

مادر "میسی" جواب داد: این قایق متعلق به یکی از اشخاص ثروتمند منطقه به نام "کارل فلینت" است، که امروز به خانه ما آمده، تا با پدرت درباره موضوع مهمّی گفتگو کند.

"میسی" با عجله وارد خانه شد. او صدای پدرش را شنید که می‌گفت: پیشنهاد شما این است که من خانه و بیمارستان را به قیمت ۲۰۰ هزار دلار به شما بفروشم.

"کارل فلینت" گفت: بله. چونکه من قصد دارم، هتلی بزرگ در محل آنها بسازم.

پدر "میسی" لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس گفت: درسته که بیمارستان در وضعیت بسیار مناسبی قرار ندارد امّا لازم است، فرصتی برای فکر کردن به من بدهید.

"کارل فلینت" گفت: بسیار خوب. من به شما ۴ هفته مهلت می‌دهم، تا فکرهایتان را بکنید.

آن شب "میسی" از پنجره اتاق خواب به بیرون می‌نگریست. او می‌توانست دولفین را ببیند، که در استخر بزرگ بیمارستان شنا می‌کند، پس فکری به خاطرش رسید: باید نامی برای "دولفین" انتخاب شود. فکر می‌کنم که بهتر است، نام او را "بن" بگذارم.

"میسی" سپس نگاهش را به سمت ماه چرخاند و با خود گفت: "کارل فلینت" نمی‌تواند این خانه را تصاحب بکند. این خانه متعلق به خانواده من است.

"میسی" خیلی احساس اندوه می‌نمود پس دوباره نگاهش را به دولفین بازیگوش دوخت و گفت: شب بخیر "بن" و به دنبال آن پنجره اتاقش را بست.

"میسی" روز بعد بلافاصله پس از خاتمه کلاس مدرسه‌اش به دیدن "بن" رفت. او از مادرش که در آن نزدیکی بود، پرسید: حالش چطور است؟

خانم "کینگ" به خط قرمز رنگ روی سر دولفین که در اثر اصابت با قایق بوجود آمده بود، اشاره کرد و گفت: او تاکنون چیزی نخورده است.

مقدار زیادی ماهی داخل سبدی کنار استخر دیده می‌شدند. "میسی" یکی از آنها را برداشت و ضمن پرتابش به داخل استخر گفت: این مال شماست "بن".

دولفین فوراً ماهی را قاپید و خورد. مادر "میسی" خیلی خوشحال شد و گفت: بسیار جالبه. بنظرم دولفین تنها از تو خوشش می‌آید.

سه هفته از این ماجرا گذشت. "بن" مجدداً سالم و سرحال بنظر می‌رسید. او با "میسی" بخوبی اُنس گرفته بود بطوریکه هر روز با همدیگر درون استخر به بازی و شنا می‌پرداختند.

غروب یکروز خانم "کینگ" به شوهرش گفت: اوه، "جان". من اصلاً نمی‌توانم ناراحتی "میسی" را ببینم امّا ... .

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"جان کینگ" نگاهی به همسرش انداخت و گفت: متوجه هستم، نگران نباش. حال "بن" کاملاً خوب شده است و می‌تواند به خانه‌اش در دریا برگردد.

پدر بزرگ هم گفت: این بسیار خوب است، پس اجازه بدهید تا من در این باره با "میسی" عزیزم صحبت بکنم.

کمی بعد، "میسی" موقعی که به همراه پدر بزرگش غروب خورشید را تماشا می‌کردند، با چشمانی اشکبار و غمگین گفت: فردا؟ ... امّا پدر بزرگ "بن" دوست من است و من نمی‌توانم ...

پدر بزرگ گفت: "میسی"، من خیلی متأسفم امّا دولفین کاملاً سالم شده است و زمان برگشتنش به دریا فرا رسیده است. "میسی" زیر لب این کلمات را بر زبان آورد: بدین ترتیب من همه چیزم را از دست می‌دهم، اوّل خانه‌ام و حالا "بن" را ...

روز بعد "میسی" و پدر بزرگ با همدیگر "بن" را به دریا بردند. پدر بزرگ حدود یک ربع به ۱۰ صبح قایق "باد گرم" را خیلی دور از ساحل متوقف نمود. "میسی" یکدست خود را از گوشه قایق بر روی سر دولفین گذاشت و گفت: خدا حافظ دوست من، لطفاً مرا فراموش نکن. او سپس طناب‌های کلفتی که دولفین را نگهداشته بودند، برید تا دولفین شناکنان دور شود.

پدر بزرگ گفت: دیگر تمام شد؟

"میسی" برای لحظه‌ای چیزی نگفت امّا بعد در پاسخ پدر بزرگش گفت: بله، تمام شد.

آن‌ها شروع به برگشتن به سمت خانه نمودند. "میسی" بسیار غمگین می‌نمود و چیزی نمی‌گفت. هنوز دقایقی نگذشته بود که "میسی" از جایش بلند شد و گفت: پدر بزرگ لطفاً قایق را نگهدارید. او اینک می‌توانست دولفینی را ببیند که در کنار قایق شنا می‌کرد. او "بن" بود ولی چیزی را در دهان گرفته بود و به آنها نشان می‌داد.

پدر بزرگ گفت: "بن" چه چیزی را به دهان گرفته است؟

"میسی" جواب داد: من نمی‌توانم آنرا تشخیص بدهم. آن چیز بزرگی نیست و بنظرم می‌رسد که یک کلید کهنه باشد.

پدر بزرگ قایق "باد گرم" را کاملاً متوقف نمود. در این موقع مکرراً "بن" خود را با پرش‌های بلندی از آب دریا به بالا پرتاب می‌نمود.

پدر بزرگ گفت: او چرا این کارها را می‌کند؟

"میسی" پاسخ داد: من فکر می‌کنم که او می‌خواهد تا من به دنبالش بروم. آیا اجازه دارم؟

پیر مرد نگاهی به او انداخت و گفت: شما دو تا اینجا هم دست از بازی کردن برنمی دارید؟ بسیار خوب امّا فقط ۵ دقیقه.

"میسی" با خوشحالی گفت: اوه ... پدر بزرگ، من از شما متشکرم. لحظاتی بعد او به داخل آب دریا پرید و در کنار قایق "باد گرم" به شنا کردن با "بن" پرداخت. آن‌ها به دنبال هم به زیر آب دریا

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

رفتند. در آنجا بود که "میسی" چشمش به قطعه چوبی با نوشته‌ام- ان- ای افتاد. او اندیشید: من این علامت را به یاد می‌آورم. "بن" در آنجا توقف نکرد. او در بین دو تخته سنگ به شنا کردن ادامه داد تا اینکه آنها به یک صندوقچه رسیدند که بر روی آن علامت "مونتانا" نقش بسته بود. "میسی" بلافاصله کلید را از دهان "بن" گرفت و با آن صندوقچه را گشود. چشم‌های او با گشوده شدن صندوقچه به مقدار زیادی اشیاء با ارزش افتاد که هزاران سکه طلا نیز از جمله آنها بودند.

صبح روز بعد، عکس و نام "میسی" در روزنامه جزیره چاپ شده بود. در گزارش آمده بود که: دختری از ساکنین بندر موفق به پیدا کردن طلاهای متعلق به اسپانیایی‌ها شده است.

آقای "کینگ" پدر "میسی" به "کارل فلینت" در نیویورک تلفن زد. از آن طرف سیم آقای "فلینت" گفت: آه ... سلام. آیا تصمیم خود را برای فروش بیمارستان و خانه گرفته‌اید؟

پدر "میسی" پاسخ داد: بله، همینطور است و جواب من «نه» است. ما به هیچوجه تصمیم به فروش آنها نداریم. خداحافظ آقای "فلینت".

پدر و مادر "میسی" با پولی که از فروش سکه‌های کشتی "مونتانا" بدست آوردند، اقدام به ساختن یک بیمارستان جدید برای مداوی ساکنین شهر بندری نمودند.

"میسی" از اتفاقاتی که افتاده بود، بسیار خوشحال می‌نمود. او غروب یکروز درحالیکه با پدر بزرگش در باغ قدم می‌زدند، گفت: اوه ... پدر بزرگ، حالا دیگر همگی ما می‌توانیم در اینجا کنار یکدیگر زندگی کنیم زیرا ...

در این موقع ناگهان "بن" در داخل استخر جَستی زد و برای لحظه‌ای خود را به بیرون از آب پرتاب کرد. پیر مرد و نوّه اش در حالی که خنده بر لب داشتند، یکصدا فریاد زدند: "بن" ... .

آفتاب در حال غروب کردن بود و آن دو نفر به آرامی به سمت خانه قدم برداشتند، تا آرامش و سعادتمندی را در کنار خانواده تداوم بخشند و لذت در کنار هم بودن را با تمام وجود احساس کنند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"سیندی" جزیره‌ای در شرق قاره آفریقا است، که سواحل زیبای پوشیده از شن‌های سفید دارد. آب دریا بسیار شفاف و به رنگ آبی دیده می‌شود. گل‌هایی بسیار دلفریب و درختانی شگفت انگیز در جزیره "سیندی" می‌رویند. دهکده‌ای کوچک با خانه‌هایی به رنگ سفید در جزیره ساخته شده‌اند و یک فانوس دریایی قدیمی در مجاورت دهکده برفراز صخره‌ای نزدیک دریا بنا گردیده است که درحال حاضر هیچگونه استفاده‌ای از آن نمی‌شود و متولی ندارد و فقط برخی اوقات بچه‌های دهکده برای بازی کردن به آنجا می‌روند.

جزیره "سیندی" تنها در حدود ۵۰۰ متر با سرزمین اصلی آفریقا فاصله دارد. حیوانات زیادی نظیر میمونها، فیل‌ها و یوزپلنگ‌ها در سرزمین اصلی آفریقا زندگی می‌کنند، تا اینکه یکروز یوزپلنگی خود را به دریا زد و شناکنان به جزیره رفت. حیوان وحشی وقتی در ساحل از آب خارج شد، در راستای جادهٔ منتهی به دهکده به راه افتاد. یوزپلنگ خیلی گرسنه بود و برای پیدا کردن غذا به هر جا سَرَک می‌کشید.

بازاری در دهکده "سیندی" وجود دارد، که اغلب بسیاری از مردم همراه با بچّه های کوچک جهت خرید به آنجا می‌روند. در بازار دهکده اغلب موادی چون گوشت، میوه‌ها و سبزیجات عرضه می‌شوند.

آن روز ناگهان یوزپلنگ گرسنه وارد بازار شد. مردمی که او را دیدند، به هر طرف فرار نمودند و بچه‌ها از ترس به شدت گریه می‌کردند. مردها به طرف یوزپلنگ سنگ پرتاب می‌کردند بطوریکه برخی از سنگ‌ها به سر و بدن یوزپلنگ اصابت نمود و حیوان را مجبور به خارج شدن از بازار کرد.

یوزپلنگ در خیابان‌های باریک دهکده سرگردان بود. بسیاری از مردم دهکده به دنبالش روان شدند و مدام به طرف او سنگ پرتاب می‌کردند. مردم دهکده بسیار عصبانی می‌نمودند. آن‌ها بهیچوجه تحمّل حضور یوزپلنگ وحشی و خطرناک را در دهکده کوچکشان نداشتند. یوزپلنگ بسیار خسته شده بود امّا حالا به کجا می‌توانست پناه ببرد؟

حیوان راه باریکی را در میان دیوارهای بلند دهکده دید و به سرعت وارد آن شد درحالیکه مردم دهکده همچنان به دنبالش می‌آمدند.

یوزپلنگ راه باریک را به تندی طی کرد. او به هیچوجه سمت دیگر دیوارها را نمی‌دید. حیوان دیگر راه برگشتن نداشت و هیچ راه دیگری هم دیده نمی‌شد. ناگهان ساختمانی بلند نظرش را جلب کرد. بنابراین از لابلای درهای نیمه بازش وارد شد و در آنجا ایستاد. حالا باید چکار می‌کرد؟ مردم

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دهکده به دنبالش بودند. یوزپلنگ پله‌هایی را مشاهده کرد و به طرفش رفت و شروع به بالا رفتن نمود. این ساختمان همان چراغ دریایی متروک جزیره بود.

مردمی که به دنبال یوزپلنگ می‌آمدند، به ناگهان متوقف شدند. آن‌ها از همدیگر می‌پرسیدند: چه اتفاقی افتاد؟ پس یوزپلنگ کجا رفت؟

در همین لحظه یکی از مردم دهکده چشمش به بالای ساختمان چراغ دریایی افتاد و گفت: نگاه کنید، یوزپلنگ به بالای چراغ دریایی رفته است.

مردم به بالا نگاه کردند. آن‌ها یوزپلنگ را دیدند که در بالای ساختمان چراغ دریایی ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد. مردم هم با تعجّب یوزپلنگ را به تماشا نشستند.

یوزپلنگ به مدت ۳ شبانه روز در همانجا ماند و هیچ غذا و آبی نخورد امّا از پله‌های ساختمان چراغ دریائی پائین نیامد. مردم از خود می‌پرسیدند: حالا چکار باید بکنند؟ چگونه می‌توان یوزپلنگ را از چراغ دریایی خارج کرد؟

آن‌ها مدتها با یکدیگر گفتگو کردند امّا جرأت وارد شدن به چراغ دریایی را نداشتند. مردم از پائین به یوزپلنگ نگاه می‌کردند و یوزپلنگ نیز از بالا به آن‌ها می‌نگریست و هر دو همچنان منتظر بودند.

کدخدای دهکده "سیندی" محمّد نام داشت. او دارای دختری جوان و زیبا به اسم "تینزا" بود. مردم از محمّد می‌پرسیدند: حالا باید چکار کنیم؟ یوزپلنگ به شدت گرسنه شده و ممکن است به بچه‌های ما حمله بکند و به آنها صدمه بزند. ما باید به هر طریق او را بگیریم امّا چگونه؟

محمّد مدتی فکر کرد و بعد گفت: من رفع این مشکل را به صورت یک مسابقه و رقابت بین جوانان دهکدهٔ "سیندی" اعلام می‌کنم و برنده مسابقه اجازه دارد که با دخترم "تینزا" ازدواج کند.

بسیاری از جوانان دهکده "سیندی" آرزو داشتند، که با "تینزا" ازدواج کنند. یکی از آنان احمد نام داشت که خانه‌ای بزرگ و تعداد زیادی احشام داشت امّا او چند سال از "تینزا" بزرگ‌تر بود و دختر کدخدا اصلاً علاقه‌ای به او نداشت. احمد از قدیم تفنگی در خانه داشت، پس آنرا برداشت و به طرف چراغ دریایی به راه افتاد. یوزپلنگ همچنان در بالای دیوار پشت بام ساختمان نشسته بود و به پائین می‌نگریست. احمد تفنگش را به طرف حیوان نشانه رفت و آتش کرد، بَنگ .... امّا یوزپلنگ صدمه‌ای ندید و از بالای بام به پائین نیفتاد. "تینزا" از این موضوع خیلی خوشحال شد.

جمال پسر جوانی از اهالی دهکدهٔ "سیندی" بود. او جوانی درشت اندام و بسیار قوی به نظر می‌رسید. جمال فردی بسیار پُر حرف بود و "تینزا" از این اخلاق او خوشش نمی‌آمد. جمال این زمان به وسط میدان رفت و گفت: من می‌توانم یوزپلنگ را بکشم. من قادرم به سادگی او را با کاردم سَر ببُرّم. او سپس به طرف خانه‌اش رفت و با خود یک بُز و مقداری طناب آورد. جمال بُز را با طناب

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به پائین پله‌های چراغ دریایی بَست و منتظر حیوان وحشی ماند، که هنوز در بالای پُشت بام ساختمان نشسته بود و خیره به پائین می‌نگریست.

یوزپلنگ به شدت گرسنه بود و حالا بوی غذا به مشامش می‌رسید. او به خوبی می‌توانست حضور بُز را حس کند، پس با احتیاط و بی صدا از پله‌ها پائین آمد. یوزپلنگ چشمش به بُز افتاد ولی نمی‌توانست جمال را ببیند. حالا دیگر بُز هم می‌توانست حیوان وحشی و گرسنه را مشاهده کند، پس با تمام قدرت و شدت طناب را کشید. بعد از چند دفعه به ناگهان طناب پاره شد و بُز از آنجا فرار کرد و دوان دوان دور شد.

یوزپلنگ که چنین دید، مجدّداً از پله‌ها بالا رفت. جمال به شدت عصبانی بود ولی "تینزا" از آنچه می‌دید احساس رضایت و شادی می‌نمود و قند در دلش آب می‌شد.

محمّد از خودش می‌پرسید: حالا چه اتفاقی می افتد؟ عاقبت کار مردم دهکده با یوزپلنگ وحشی چگونه خواهد بود؟ نکند کسی صدمه ببیند؟

در این موقع جوانی که تاکنون ساکت و آرام در کناری ایستاده بود و دخالتی در ماجرا نداشت، به نزد کدخدا آمد و گفت: شاید من بتوانم کمک بکنم. او به همراهش یک تفنگ داشت، که به هیچ وجه شبیه تفنگ احمد نبود. او همچنین چیزهای ناآشنائی در دست دیگرش داشت. محمّد از او پرسید:

آن‌ها چیستند؟ و جوان پاسخ داد: آن‌ها "دارت" هستند. من می‌توانم "دارت ها" را با این تفنگ به سوی یوزپلنگ پرتاب کنم. کدخدا گفت: خوب بعد چه خواهی کرد؟

جوان پاسخ داد: لطفاً تماشا کنید. او سپس یک "دارت" را در داخل تفنگ گذاشت.

"تینزا" نگاهی به مرد جوان انداخت. او چشمانی درخشان و صورتی مهربان داشت. دختر از او پرسید: نام شما چیست؟ و جوان متبسّم و مؤدّبانه پاسخ داد: سعید. "تینزا" هم که از او خوشش آمده بود به او لبخند زد.

یوزپلنگ همچنان در بالای بام چراغ دریایی به چشم می‌خورد. سعید تفنگ عجیبش را به سمت حیوان وحشی نشانه رفت و شلیک کرد، پوپ ... امّا هیچ اتفاقی نیفتاد و یوزپلنگ از بالای ساختمان به پائین نیفتاد. احمد و جمال که قبلاً شکست خورده بودند، با صدای بلند شروع به خندیدن و استهزاء کردند ولی سعید با متانت گفت: بهتر است همگی کمی صبر کنید، تا نتیجه را ببینید.

دقایقی سپری شدند و سعید گفت: ببینید، یوزپلنگ بر زمین افتاد. بیائید برویم.

او به تندی از پله‌ها بالا رفت و مردم هم به دنبالش رفتند. "تینزا" پرسید: حالا یوزپلنگ مرده است؟ و سعید در جوابش گفت: نه، "دارت" من به هیچ وجه حیوانات را نمی‌کشد. این حیوان تنها برای مدتی به خواب رفته است.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

برخی از مردم فریاد می‌کشیدند: حالا بیایید تا یوزپلنگ را بکشیم امّا سعید راه آنها را سد کرد و گفت: این کار را نکنید. آن حیوان زیبایی است. لطفاً یوزپلنگ را به من بسپارید.

کدخدا گفت: بسیار خوب، این حیوان از آن شماست.

سعید دست و پای حیوان وحشی را با طناب بَست و او را به پارک ملی شهر نایروبی پایتخت کشورشان کنیا برد و به آنان سپرد سپس به جزیره "سیندی" برگشت.

بزودی سعید و "تینزا" با همدیگر ازدواج کردند و حالا ۵ سال از آن تاریخ می‌گذرد. آن‌ها صاحب سه بچّه هستند، که دو تا پسر و یک دختر می‌باشند. اینک آنها زندگی سعادتمندی دارند و غالباً همراه بچّه ها برای دیدن پارک حیوانات می‌روند و معمولاً یوزپلنگشان را در آنجا می‌بینند.

بچّه ها همیشه از پدرشان می‌خواهند، که داستان یوزپلنگ و چراغ دریایی را برایشان تعریف نماید و سعید هم هر بار با خوشحالی و آب و تاب بسیار ماجرا را برای آنها بازگو می‌کند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مارسل" یک موش فرانسوی بسیار باهوش و کنجکاو است. او دوستان زیادی در پاریس شهر محل زندگیش دارد که یکی از آنها "سیلین" نام دارد. "سیلین" موش بسیار زیبایی است که در هنر نقاشی مهارت فراوانی دارد. "سیلین" لانه خود را در موزه "لوور" جائی که بسیاری از آثار هنری و تاریخی مشهور و ارزشمند جهان نگهداری می‌شوند، ساخته است و "مارسل" اغلب شب‌ها برای خوردن شام با او به آنجا می‌رود.

"مارسل" غروب یکی از روزهای ماه مِه با دسته‌ای از گلهای صورتی به دیدن دوستش "سیلین" رفت امّا با دیدن نگهبانی که در جلو درب ورودی موزه ایستاده بود، متعجب شد و زیر لب چنین گفت:

"من او را تاکنون ندیده‌ام، او باید جدیداً آمده باشد".

"مارسل" درحالیکه فکرهای مختلفی به ذهنش هجوم آورده بودند، پا به درون موزه گذاشت. دو دوست تمامی غروب را خوردند، نوشیدند و درباره موضوعات مختلف صحبت کردند. "سیلین" نقاشی تازه‌اش را به "مارسل" نشان داد. آن‌ها در مورد
تعطیلات مشترکشان در شهر "لوس آنجلس" گفتگو کردند. بدین ترتیب آن دو لحظات شادی بخشی را با یادآوری خاطرات شیرین گذشته و گوش دادن به موسیقی آرام بخش گذراندند.

"مارسل" در ساعت ۱۱ شب کتش را پوشید و گفت: "دیگر دیر شده است و من باید به خانه‌ام برگردم".

لحظاتی بعد درحالی که "مارسل" آنجا را ترک می‌کرد، دوستش با او خداحافظی نمود و شب بخیر گفت و درب لانه را پشت سرش بست. "مارسل" سرتاسر طبقه همکف را طی نمود. او از لحظاتی که با دوستش گذرانیده بود، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. سرسرا تاریک بود امّا او متوجه چیزهایی شد و با خود گفت: "آن سیاهی چیست؟ یک مرد؟ یک مرد با یک کارد بلند؟ بله درسته".

دهان "مارسل" از ترس خشک شده بود. پس سریعاً خود را به کنار دیوار کشانید و لحظاتی بعد دوباره سَرَک کشید. حالا می‌توانست حتی صورت مرد را هم ببیند. او اندیشید:

"این مرد همان نگهبان جدید است. او احتمالاً یک دزد است که قصد دارد تابلو معروف "مونالیزا" را بدزدد".

یک کیف چرمی سیاهرنگ در کنار مرد قرار داشت. مرد دقایقی بعد تابلوی "مونالیزا" را درون کیف دستی‌اش گذاشت. او لبخندی بر لب آورد و کیف دستی را برداشت امّا لحظه‌ای بعد دوباره آن

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

را بر زمین نهاد. او با خودش کلنجار می‌رفت: کلیدهایم را کجا گذاشته‌ام؟ مرد سپس با عجله و دستپاچگی شروع به گشتن کلیه جیب‌هایش کرد.

"مارسل" خیلی سریع تصمیم گرفت: بسیار خوب، این لحظه‌ای است که منتظرش بودم. حالا یا هیچوقت. "مارسل" به تندی از کنار دیوار حرکت کرد، از لبه‌های بلند کیف دستی خود را بالا کشید و خودش را به داخل آن انداخت. او به زحمت می‌توانست اطرافش را ببیند. چند لحظه گذشت تا چشمانش با محیط عادت کردند. "مارسل" چهره "مونالیزا" را دید که به او لبخند می‌زد. او از خودش پرسید:

حالا چکاری باید انجام بدهم؟ ولی پاسخی برای سؤالش نیافت. در این موقع کیف شروع به حرکت کرد.

"مارسل" صداهای متعددی را از بیرون می‌شنید. صداهایی مثل صدای استارت یک موتور، صدای عبور و مرور وسایل نقلیه، نوای موسیقی که از رادیو پخش می‌شد و ..... ناگهان کیف بدون حرکت ماند. "مارسل" از نقاشی لول شده بالا رفت و به بیرون نگاهی انداخت: او اینک خود را در ایستگاه قطار می‌دید.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا نگهبان موزه سوار قطار شد. او در کنار مرد لاغر اندامی نشست، که عینکی به چشم و ژاکت سفیدی به تن داشت. مرد لاغر اندام پرسید: آنتونی، اونو بدست آوردی؟

نگهبان با تأنی جواب داد: بله.

قطار لحظاتی بعد شروع به حرکت کرد درحالی که صداهای مختلفی از اطراف به گوش می‌رسید.

"مارسل" با خود گفت: اوه نه، حالا دیگر نمی‌توانم چیزی بشنوم. امّا او به سختی توانست بطور جسته و گریخته کلماتی را بشنود، کلماتی چون: ایتالیا، تمام آن گربه‌ها و ...

"مارسل" نگاهی به چهره مونالیزا انداخت. چشم‌هایش درشت و بسیار جذاب بودند. او با خود اندیشید: گربه‌ها!؟ امّا آنها موش‌ها را می‌کشند و می‌خورند. از آن گذشته، حالا ما به کدام بخش از ایتالیا می‌رویم؟ شهر رم؟ میلان؟ ناپل؟ ... . در این لحظه، "آنتونی" کیفش را در زیر صندلی گذاشت.

"مارسل" با خودش گفت: حالا دیگر حقیقتاً محال است چیزی را بشنوم. او سپس سعی کرد که بخوابد امّا خواب‌های بسیار بدی به سراغش می‌آمدند.

صبح روز بعد، آفتاب سر زده بود و در آسمان می‌درخشید. "مارسل" چشم‌هایش را گشود و چهرهٔ متبسّم "مونالیزا" را دید. او به خاطر آورد که در کجا هست. پس به سختی خود را بالا کشید و از لبه کیف نگاهی به "آنتونی" و "هِنری" انداخت و با خود گفت: بسیار خوب، فعلاً که هر دو خوابیده‌اند. لحظاتی بعد، "مارسل" بر روی لبهٔ پنجره ایستاده بود. او می‌توانست دهکده‌ای کوچک و کوه‌هایی را به موازات ریل‌های قطار ببیند. "مارسل" آنگاه تابلویی را مشاهده کرد که رویش نوشته شده بود: تا شهر "ونیز" ۱۸۰ کیلو متر.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دو ساعت بعد، "آنتونی" و "هِنری" سوار یکی از قایق هائی بودند، که در خیابان‌های پر از آب شهر "ونیز" به عنوان تاکسی به جابجایی مسافران می‌پردازند و "گوندولا" نامیده می‌شوند.

"آنتونی" با خنده گفت: اینجا را ببین. او روزنامه‌ای را به "هِنری" نشان داد و تیتر بزرگ آنرا خواند: "دزدان نقاشی داوینچی را ربودند". "هِنری" فوراً گفت: ساکت باش.

او بلافاصله رویش را به طرف قایقران برگرداند و به او گفت: آن قصر بزرگ را در سمت چپ می‌بینی؟ قصر آقای "اسپادینی" را می گویم. آره همینجا است. لطفاً نگهدارید. متعاقباً کلماتی بین آنها رد و بدل شد، که "مارسل" به خوبی از آنها سر در نیاورد.

لحظاتی بعد خانم مُسنی درب قصر را برایشان گشود و به دو دزد گفت: بیائید تو، آقای "اسپادینی" منتظر شما هستند. او سپس آنها را به اتاق بزرگ و نیمه تاریکی هدایت کرد که مرد چاقی پشت میز بزرگی نشسته بود. مرد از آنها پرسید: اونو آوردید؟

"هِنری" جواب داد: بله قربان و کیف را در کنار مرد چاق گذاشت. "مارسل" با خود گفت: من نمی‌توانم بیش از این در اینجا مخفی بمانم. او سپس جَستی زد و از کیف بیرون پرید و پشت پایه‌های یک صندلی پنهان شد.

"مارسل" اندیشید: بسیار خوب، حالا من می‌توانم ..... در این لحظه مثل اینکه آب سردی به رویش ریخته باشند، چشمش به گربه‌ها افتاد. آن‌ها را شمرد. در آنجا ۹ گربه در گوشه و کنار اتاق ولو بودند. ناگهان حرف‌های "هِنری" به یادش آمد: تمام آن گربه‌ها ... . سپس خواب‌های پریشان شب گذشته در قطار مجدداً به نظرش رسیدند.

او چکار می‌توانست بکند؟ کجا می‌توانست پنهان شود؟ امّا دیگر دیر شده بود چون یکی از گربه‌ها او را دیده بود. صدایی از گلوی "ماسل" بیرون آمد: کمک ... و بلافاصله خود را از پرده ضخیم و قرمز رنگ پنجره بالا کشید. لحظاتی بعد گربه‌ها هم شروع به بالا رفتن از پرده کردند. "مارسل" صداهای آنها را در پائین پایش می‌شنید. او می‌بایست سریعاً چاره‌ای بیندیشد و کاری بکند امّا چه کاری؟ او ۲ عدد شمع روشن را در بالای سرش دید و فکری به مغزش رسید: بله، این چاره کار است. "مارسل" بلافاصله جستی زد و بر روی قفسه کتاب‌ها پرید و سعی کرد تا شمع‌ها را هُل بدهد و به پائین بیندازد. شمع‌ها برایش خیلی سنگین بودند امّا سرانجام موفق شد. او شنید که: اووو ... .

"آنتونی" پرسید: این صداها چیه؟

"هنری" در جوابش گفت: آنجا را نگاه کن، قالی آتش گرفته است. آقای "اسپادینی" بلند شد وایستاد و به خانم مسن گفت: "آنجلینا"، زودباش ومقدا ری آب به اینجا بیاور. "مارسل" از بالای قفسه کتاب‌ها به پائین نگاه کرد. او توانست نقاشی "مونالیزا" را بر روی میز آقای "اسپادینی" ببیند. پس فکری کرد: بسیار خوب، حالا باید کاری بکنم. "مارسل" به سرعت از پرده پائین آمد و به طرف

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

میز رفت، بلافاصله از میز بالا رفت و نقاشی "مونالیزا" را برداشت و با آخرین توانش از اتاق خارج شد.

"مارسل" تا مدتی همچنان می‌دوید. او فکر کرد: من می‌توانم نقاشی "مونالیزا" را به سلامت از اینجا خارج بکنم امّا به کجا؟ دقایقی گذشت و او در خیابانی خلوت ایستاد. یک ایستگاه پلیس در مقابلش قرار داشت و در جلوی آن یک جعبه پُست به چشم می‌خورد.

"مارسل" اندیشید: از این بهتر نمیشه، باید همین کار را بکنم. "مارسل" به سختی خود را بالا کشید و با زحمت زیاد توانست نقاشی "مونالیزا" را به داخل جعبه پُست بیندازد.

دو روز بعد، "مارسل" مجدداً به پاریس برگشت. در ایستگاه قطار چشمش به روزنامه‌ای افتاد که بر رویش نوشته شده بود: پلیس ایتالیا توانست نقاشی "مونالیزا" را که دزدیده شده بود، پیدا کند. "مارسل" به طرف موزه "لوور" دوید تا ماجرا را برای دوستش "سیلین" بازگو کند. "سیلین" پس از شنیدن ماجرا با تعجب گفت: ۹ گربه!؟ اوه "مارسل" چه خوب شد که سالم برگشتی. "مارسل" گفت: بله، من کاملاً سالم هستم. سپس بر روی پنجرهٔ لانه "سیلین" رفت و گفت: آنجا را ببین، نقاشی "مونالیزا" هم کاملاً سالم است و در سر جایش قرار دارد. "سیلین" با خوشحالی به "مارسل" نگاهی انداخت و لبخند زد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «بازگشت به خانه»

نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"فلیکس" پرنده‌ای برزیلی با پر و بال‌های آبی و زرد بود؛ که با خانوادهٔ "باکستر" در شهر نیویورک زندگی می‌کرد. خانه او را قفس بزرگی تشکیل می‌داد، که در آپارتمانی در طبقه چهلم یک ساختمان بلند مرتبه قرار داشت. "فلیکس"، "باکسترها" و آنها هم او را بسیار دوست می‌داشتند. "باکسترها" به او مرتباً غذا می‌دادند، با او صحبت می‌کردند و او را با افتخار به دوستانشان نشان می‌دادند امّا "فلیکس" به هیچوجه خود را خوشبخت احساس نمی‌کرد. او همواره آرزو داشت که یک روز به لانه‌اش در جنگل‌های انبوه و بارانی برزیل برگردد.

"فلیکس" هر شب آسمان را نظاره می‌کرد. او از پنجره آپارتمان می‌توانست بخش بزرگی از شهر نیویورک را ببیند. منظرهٔ شهر نیویورک از بالا بسیار زیبا و مهیّج به نظر می‌رسید. گواینکه شهر محل مناسبی برای زندگی "باکسترها" بود امّا برای "فلیکس" جاذبه‌ای نداشت. او شب‌هایی را به خاطر می‌آورد که به آسمان می‌نگریست و ماه درشت و نقره‌ای رنگ را در آسمان پر از ستارهٔ برزیل تماشا می‌کرد. "فلیکس" در ذهن خود آخرین روز زندگی‌اش در جنگل بارانی را مرور کرد. روزی که دو مرد با کلاه‌های سفید رنگ و جعبه‌ای بزرگ او را به دام انداختند و پس از مسافرتی طولانی و دشوار به مغازه پرندگان زینتی در نیویورک فروختند.

"فلیکس" برای لحظاتی چشم‌هایش را بست. او زیبایی‌های شهر و دانه‌های درشت برف در حال باریدن را از ذهن زدود و به تجسّم چیزهایی پرداخت که در زندگی به آنها عشق می‌ورزید.

او با خود گفت: ایکاش روزی دوباره به لانه‌ام برگردم و با فراغ بال در فضای اطرافش پرواز کنم. فضایی که مملو از درختان همیشه سبز و هوایی گرم و دلپذیر است. او آنگاه سرش را زیر یکی از بال‌هایش پنهان کرد و با حسرت ادامه داد: عاقبت یک روز به آنجا بر می‌گردم.

دو هفته بعد، یک روز آقای "باکستر" درب قفس را گشود تا مقداری غذا برایش بریزد که هم زمان تلفن زنگ زد. خانم "باکستر" از آشپزخانه صدایش کرد: "جورج"، لطفاً به تلفن جواب بده. من مشغول آشپزی هستم. آقای "باکستر" گفت: باشه عزیزم. پس او بلافاصله به سمت تلفن رفت امّا فراموش کرد که درب قفس "فلیکس" را ببندد. "فلیکس" نگاهی به درب باز قفس انداخت و فکری به خاطرش رسوخ کرد: این لحظه‌ای است که مدتها منتظرش بودم.

"فلیکس" فوراً از قفس خارج شد و از پنجره آپارتمان به بیرون پرواز کرد. هوای بیرون خیلی سرد بود. او در پشت سرش صدایی شنید: هی، "فلیکس". امّا او دیگر توجهی به آن صدا نداشت.

"فلیکس" نگاهی به ساختمانها و خیابانهایی که در زیر پاهایش قرار داشتند، انداخت و با عجله به سمت دیگر شهر پرواز نمود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دختر بچّه ای که با مادرش روی صندلی کافه‌ای در حال صرف کردن بستنی و آب میوه بود، او را دید و گفت: مامان، اونو ببین. امّا مادرش با دقت در حال خواندن روزنامه بود و حرفهای او را نشنید.

"فلیکس" بعد از یک ساعت پرواز کردن توقف کرد. او اینک بر روی سر مجسمه عظیم آزادی نشسته بود. این زمان پرنده کوچکی با بال‌های خاکستری و سفید در کنارش فرود آمد و از او پرسید: تو اهل کجائی؟

"فلیکس" پاسخ داد: مرا از جنگل‌های انبوه برزیل به اینجا آورده‌اند.

پرنده دو باره پرسید: حالا به کجا می‌خواهی بروی؟

"فلیکس" درحالیکه دو باره به پرواز درآمده بود و بال‌هایش را با اشتیاق در آسمان آبی و هوای سرد می‌گشود، گفت: خداحافظ. من قصد دارم، به خانه‌ام برگردم.

"فلیکس" به سمت جنوب پرواز کرد. بزودی او دیگر نمی‌توانست ساختمان‌های بسیار بلند شهر نیویورک را ببیند. حالا آنچه او می‌دید، تنها و تنها آب‌های بیکران اقیانوس بود. اواخر روز شد و خورشید در دور دست‌ها شروع به غروب کردن نمود. آسمان به رنگ‌های قرمز، زرد و آبی درآمده بود.

همه جا زیبا بنظر می‌رسید. "فلیکس" احساس گرسنگی کرد امّا بیش از آن خیلی خوشحال بود. این اوّلین دفعه‌ای بعد از دو سال بود که او احساس آزادی می‌کرد. او خیلی دلش می‌خواست که تمام مدت شب را پرواز کند.

دو ساعت به همین منوال گذشت و آسمان شروع به باریدن نمود. اینک آسمان براستی تیره و تار شده بود.

"فلیکس" اصلاً نمی‌توانست ماه یا ستاره‌ها را ببیند. او فکر کرد: من حالا کجا هستم؟ او قفس گرمش را در خانهٔ "باکستر ها" به خاطر آورد و با خود اندیشید: آیا من کار درستی انجام داده‌ام؟ آیا آزادی ارزش این همه سختی و مرارت را دارد؟

"فلیکس" نظری به دریای سرد و گستردهٔ زیر پاهایش انداخت

و به ناگهان چیزی نظرش را جلب کرد. آن چیز مثل دیدن ستاره‌ای در میان آب‌های تیره بود امّا آن نمی‌توانست یک ستاره باشد. او دوباره نظری به پائین انداخت. آنچه او می‌دید، یک کشتی بسیار بزرگ بود.

"فلیکس" پائین رفت و با احتیاط به سمت کشتی پرواز نمود. صدها ماهی صید شده بر روی عرصه کشتی به چشم می‌خوردند. او با عجله تعدادی از کوچک‌ترین آن‌ها را بلعید و سپس در گوشه‌ای به استراحت پرداخت. تا صبح به همین منوال سپری شد تا اینکه یکی از ملاحان چشمش به او افتاد و گفت: اوه، نه. ملاح با شوق به طرف "فلیکس" به راه افتاد. او فقط می‌خواست عکسی از پرندهٔ زیبا بگیرد امّا "فلیکس" از رفتار مرد ترسید و دوباره به آسمان پرواز کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"فلیکس" با خودش گفت: بسیار خوب، باران دیگر نمی‌بارد و من هم گرسنه نیستم.

دو روز طول کشید تا "فلیکس" سرتاسر کشور "پرو" را پرواز کند. او نگاهی به زیر پاهایش انداخت و بقایای شهر عظیم و باستانی سرخپوستان "اینکا" را مشاهده نمود که مردم محلی آنرا "ماچو پیچو" می‌نامیدند. تمامی ساختمان‌های شهر را از سنگ‌هایی ساخته‌اند که به زیبایی تراش خورده‌اند.

"فلیکس" تصمیم گرفت که شب را در آنجا اقامت کند. بنابراین از ارتفاع خود کاست و به طرف بقایای ساختمان‌های قدیمی شهر کهن پرواز کرد. "فلیکس" در آنجا با پرندهٔ زیبایی آشنا شد که بال‌هایی به رنگ‌های سیاه و سفید داشت و با ابهت بر روی تخته سنگ بزرگی نشسته بود.

پرندهٔ زیبا با دیدن "فلیکس" به او گفت: سلام، من فکر نمی‌کنم که شما از پرنده‌های کشور "پرو" باشید، اینطور نیست؟

"فلیکس" کنار پرندهٔ زیبا نشست و داستان زندگیش را برای او تعریف کرد. پرندهٔ زیبا بعد از شنیدن حرف‌های "فلیکس" گفت: یعنی شما دو سال را درون قفسی در نیویورک زندگی کرده‌اید؟

"فلیکس" پاسخ داد: بله امّا حالا قصد دارم که به خانه‌ام برگردم. آیا شما می‌توانید مرا راهنمایی کنید که چطور به آنجا بروم؟

پرنده گفت: من دوستی به نام "آکا" در شهر "ریو" دارم. او تمام جنگل‌های منطقه آمازون را به خوبی می‌شناسد. بنابراین بهتر است به شهر "ریو" بروید و او را بیابید. باید از او خواهش کنید تا شما را راهنمایی کند.

"فلیکس" از "پرو" به سمت "ریو" پرواز کرد. او وقتی به آنجا رسید، عدّه بسیار زیادی از مردم را در خیابان‌ها دید. صدای موسیقی شاد و دل انگیز از خانه‌ها به گوش می‌رسید و پرندگان زیادی بر روی درختان به جنب و جوش مشغول بودند. آیا براستی "آکا" در میان آنها بود؟ پس "فلیکس" با صدای بلند فریاد زد: "آکا، آکا ".

یکی از پرندگان جواب داد: بله، من "آکا" هستم، با من چکار دارید؟

"فلیکس" هنوز نمی‌توانست او را ببیند. در این موقع پسر بچّه ای متوجّه "فلیکس" شد و به پدرش گفت: پدر، آن پرندهٔ قشنگ را ببینید. آیا می‌توانید او را برای من بگیرید؟ لطفاً بگیریدش پدر. من دوست دارم که او مال من باشد.

در ابتدا "فلیکس" پسر بچّه و پدرش را ندید زیرا او فقط به پرنده‌های روی درخت‌ها نگاه می‌کرد. "فلیکس" مجدداً صدا زد: "آکا، آکا". در همین لحظه احساس کرد که دستی گلوی او را می‌فشارد. "فلیکس" با بال‌ها و پنجه‌هایش به شدّت تقلّا می‌نمود و صدا می‌کرد: کمک، کمک.

ناگهان "آکا" به کمکش آمد و با نوکش محکم به دست مرد کوبید بطوریکه مرد فریاد زد: آخ ... و دو پرنده هم زمان به آسمان پرواز کردند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"فلیکس" گفت: "آکا"، متشکرم. تو مرا از دست آن مرد بدجنس نجات دادی. "فلیکس" سپس ماجراهایی را که به سرش آمده بود، تماماً برای "آکا" تعریف کرد. "فلیکس" و "آکا" از "ریو" به سمت جنگل انبوه پرواز کردند و نزدیک غروب به آنجا رسیدند. "فلیکس" گفت: بله، من آن دهکده را به خاطر می‌آورم. لانهٔ من در نزدیکی آنجا قرار داشت و لانه‌ام فقط...

"فلیکس" به ناگهان حرف خود را قطع کرد. او دید که در مقابل آنها تعداد زیادی از مردم و ماشین آلات بزرگ در حال کار کردن هستند.

"آکا" گفت: اوه، نه. آن‌ها دوباره دارند جاده جدیدی در جنگل انبوه احداث می‌کنند.

"فلیکس" گفت: پس لانهٔ من کجاست؟ خانوادهٔ من کجا رفته‌اند؟

آن دو از فراز جادهٔ جدید پرواز کردند و بر روی درخت بلندی در نزدیکی دهکده نشستند. "فلیکس" به شدت نگران و خسته بود.

"آکا" گفت: من بسیار متأسفم.

"فلیکس" تکه‌ای پَر به رنگهای زرد و آبی نظیر پَرهای خودش را در هوا دید. او غمگین به سمت روبرو نگاهی انداخت. چهار پرنده در بالای شاخه‌های درختِ مقابل دیده می‌شدند. "فلیکس" گفت: آنجا را نگاه کن. من فکر می‌کنم که آنها خانوادهٔ من باشند. پس بی درنگ به طرف پرنده‌ها پرواز کرد. پرنده‌ها او را دیدند و یک صدا فریاد زدند: "فلیکس، فلیکس"، این تو هستی؟

"فلیکس" با شوقی وصف ناپذیر و درحالیکه چشم‌هایش مملو از اشک شوق و بغض راه گلویش را گرفته بود، جواب داد: بله، بله دوستان. من عاقبت به خانه و سرزمینم برگشته‌ام. جائیکه به آن وابستگی دارم و در آن احساس آرامش می‌کنم.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «روز خوب آنیتا»

نویسنده «الیزابت لایرد»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

امروز روزی خوب برای «آنیتا» است. نگاهی به صورتش در آئینه می‌اندازد و با خودش می‌گوید: «می‌توانم هنرپیشه‌ای مشهور بشوم، می‌دانم که می‌توانم.» نامه‌ای را از کیف‌دستی‌اش بیرون می‌آورد و مجدداً شروع به خواندنش می‌کند: «دوشیزه روسیلی عزیز، لطفاً ساعت ۱۰صبح سه‌شنبه به استودیو فیلمبرداری تشریف بیاورید تا آقای «استین» با شما مصاحبه کنند.»

در این لحظه تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و گفت: «اوه «دان»، شمائید؟»

امروز برای «دان» هم روز بزرگی محسوب می‌شود زیرا او صاحب ماشین جدیدی شده است. ماشین جدیدش قرمز، بسیار شیک و سریع است. دان فکر می‌کند که آنیتا مردانی را که ماشین‌های سریع و زیبا دارند، خواهد پسندید و حالا او می‌تواند به خودش امیدوار باشد. دان دستگاهی تلفن بیسیم در ماشین جدیدش دارد پس شمارهٔ آنیتا را می‌گیرد و با او صحبت می‌کند: «سلام «آنیتا»، مایلی با ماشین جدیدم دوری در شهر بزنیم؟»

آنیتا پاسخ مثبت می‌دهد و در ادامه می‌افزاید: «دان، ممکن است مرا تا استودیو فیلمبرداری برسانی؟»

دان قبول می‌کند و اتومبیل را به‌طرف خانهٔ آنیتا هدایت می‌کند. دان با دیدن آنیتا می‌گوید: «آنیتا، امروز خوب به سر و وضعت رسیده‌ای و لباس بسیار زیبایی پوشیده‌ای!؟»

آنیتا تشکر می‌کند و می‌گوید: «حالا برویم، من با آقای استین ساعت ۱۰صبح قرار ملاقات دارم.»

دان وارد اتوبان می‌شود و با سرعت به‌طرف استودیو حرکت می‌کند. دان از تعریف آنیتا که گفت «دست‌به‌فرمانت بسیار خوب است» کلی به خودش بالید. دان کاملاً مجذوب صحبت با آنیتا شده بود بطوری‌که علامت ایست پایان اتوبان را اصلاً ندید. آنها به انتهای اتوبان رسیده بودند که دان گفت: «جاده کجاست؟ حالا کجا هستیم؟»

تعداد زیادی کامیون در حال کار بودند امّا ماشین شخصی در آن حوالی دیده نمی‌شد.

آنیتا گفت: «بهتر است دنبال آن کامیون بزرگ برویم.» دان دنبال کامیون حرکت کرد. کامیون ناگهان به‌سمت راست پیچید امّا آنها همچنان مستقیم ادامه دادند.

آنیتا گفت: «کجا هستیم؟»

دان پاسخ داد: «فکر می‌کنم مشکلی پیش آمده باشد، بهتر است چشمانت را لحظه‌ای ببندی و به جایی نگاه نکنی. ماشین بالا و بالاتر رفت.»

دان همچنان اصرار کرد: «آنیتا فعلاً چشم‌هایت را باز نکن.»

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ماشین کم‌کم پائین‌تر آمد تا اینکه دان گفت: «حالا می‌توانی چشم‌هایت را باز کنی، ببین دوباره در مسیر جاده قرار داریم.» ماشین را به جلو هدایت کرد. جاده حالا بسیار وسیع و طولانی به‌نظر می‌رسید و خطی از چراغ‌های روشن در هر طرفش دیده می‌شدند.

دان گفت: «ببین، فعلاً تنها ماشینی هستیم که در جاده دیده می‌شود، پس بیا تا با سرعت بیشتری برانیم.»

آنیتا به حرف دان خندید و چیزی نگفت. ناگهان آنیتا صدایی را پشت سرشان شنید و گفت: «این دیگه چیه؟» ناگهان خنده بر لب‌هایش خشکید و ادامه داد: «اوه نه! اون هواپیماست! هواپیما توی جاده چکار می‌کند؟»

دان جوابی نداشت و تنها بر سرعتش افزود و سعی کرد جلوتر از هواپیما براند و نگذارد به آنها برسد.

آنیتا به گریه افتاد و گفت: «دان چکار می‌کنی؟ بهتر است ماشین را نگه داری تا پیاده بشوم.»

دان همچنان ادامه می‌داد. گفت: «اوضاع خوبه و فعلاً سالم هستیم. فراموش نکن که باید به‌موقع به محل ملاقاتت برویم و باید ساعت ده آنجا باشیم.»

آنیتا وعدهٔ ملاقات با آقای استین را به‌یاد آورد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «حق با توست. اصلاً دلم نمی‌خواهد دیر به آنجا برسم. بهتر است سریع‌تر برویم.»

دان به‌سرعت علائم مسیر خروج از فرودگاه را دنبال کرد. صف درازی از اتومبیل‌ها در جادهٔ منتهی به فرودگاه در حال حرکت بودند و این موضوع امکان سرعت بیشتر را از دان گرفته بود. او از آنیتا پرسید: «تا استودیو چقدر راه مانده است؟»

آنیتا جواب داد: «حدود دو کیلو متر.»

دان گفت: «این جاده بسیار شلوغ است، بهتر است از جاده فرعی برویم.» دان فرمان اتومبیل را به راست چرخاند و آنها وارد جادهٔ باریکی شدند. حالا می‌توانست دوباره با سرعت بیشتری حرکت بکند امّا ناگهان جاده به انتها رسید. دان نتوانست به‌موقع توقف کند پس ماشین را به‌طرف درختان و زمین پوشیده از علف راند. اتومبیل به رودخانه‌ای کوچک رسید. پل کم‌عرضی فقط برای عبور عابرین پیاده روی رودخانه احداث شده بود.

دان نگاهی به پل انداخت و گفت: «حالا تماشا کن.»

آنیتا فهمید که دان چه کار خطرناکی را می‌خواهد انجام بدهد. فریاد زد: «نه دان، ماشین رو نگهدار، من شنا بلد نیستم.» آنیتا قصد داشت درب ماشین را باز کند و خود را به بیرون پرتاب کند. در این لحظه دان ماشین را روی پل هدایت کرد. صورت آنیتا از ترس سفید شده بود و اصلاً یارای صحبت‌کردن نداشت. چشم‌هایش را از ترس بسته بود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دان اتومبیل را به سلامت از پل عبور داد و توقف کرد و گفت: «خب، دیدی؟ کار سختی نبود، مگه نه؟»

مردی که ظاهر متشخصی داشت، از دور آنها را می‌دید امّا آنها متوجّه او نشدند. دان مجدداً ماشین را سمت جادهٔ اصلی هدایت کرد. حالا بخش اعظم ترافیک را پشت سر گذاشته بودند. آنیتا گفت: «نگاه کن، تقریباً به استودیو رسیده‌ایم. اوه دان، واقعاً رانندهٔ ماهری هستی.»

اتومبیل آنها جلو درب ورودی استودیو توقف کرد. نگهبان از آنها پرسید: «با چه کسی قرار ملاقات دارید؟ برای ورود حتماً باید دعوت‌نامه داشته باشید.»

آنیتا گفت: «نامه‌ای از آقای استین دریافت کرده‌ام امّا در خانه جا گذاشته‌ام.»

دان با عصبانیّت به نگهبان گفت: «رئیس شما آقای استین رأس ساعت ده با نامزدم قرار ملاقات دارند، پس بهتر است دروازه را برای ما باز کنی.»

نگهبان پاسخ داد: «متأسفم آقا، اجازهٔ چنین کاری ندارم.»

دان ناگهان پنجه پایش را روی پدال گاز فشرد و چرخ‌های ماشین با صدای گوش‌خراشی به‌حرکت درآمدند.

نگهبان فریاد زد: «هی! نمی‌توانید.» امّا اتومبیل از دروازه گذشته بود و نگهبان را پشت سر خود می‌دیدند. ماشین جلوی ساختمان استودیو توقف کرد و آنیتا درب اتومبیل را باز کرد و پیاده شد.

دان گفت: «آنیتا سریع‌تر برو، مطمئنم در مصاحبه قبول می‌شوی و شغل دلخواهت را به‌دست می‌آوری.» آنیتا با سرعت وارد ساختمان شد.

لحظاتی بعد، اتومبیل سیاهی وارد محوطهٔ استودیو شد و مرد درشت‌اندامی با سیگاری بر لب از ماشین پیاده شد و به دان گفت: «آیا از سیرک یا جایی مثل آن می‌آیی؟ دیدم که از بزرگراه خارج شدی، جلوی هواپیمایی در باند فرودگاه رانندگی کردی، از روی پلی باریک گذشتی و حالا هم از دروازهٔ ساختمان استودیو بدون اجازه و با سرعت وارد شدی. شما کی هستید؟»

دان گفت: «دان هستم و مهارت در رانندگی را دوست دارم. شما کی هستید؟»

مرد گفت: «آقای استین، رئیس این استودیو فیلمبرداری هستم.»

آقای استین ادامه داد: «آیا دنبال شغل نمی‌گردید؟»

دان پرسید: «چه‌جور شغلی؟»

آقای استین گفت: «به راننده‌ای ماهر برای فیلم جدیدم نیازمندم. کار بسیار مشکلی است. آیا می‌توانی اتومبیل را روی بام یک ساختمان برانی؟»

دان گفت: «برایم کار دشواری نیست.»

آقای استین ادامه داد: «آیا قادری اتومبیل را داخل رودخانه بیندازی؟»

دان گفت: «البته.»

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آقای استین گفت: «بسیار خوب.»

در این لحظه متوجهٔ آنیتا شد و گفت: «آیا دوشیزه روسیلی هستید؟ فکر می‌کنم قد شما اندکی کوتاه است. برای بازی در فیلم دنبال دختری قدبلند می‌گردم، بسیار متأسفم.»

دان گفت: «یک لحظه صبر کنید. اگر می‌خواهید برایتان کار کنم باید دوشیزه روسیلی را هم استخدام کنید.» دان این را گفت و به‌طرف ماشینش راه افتاد.

آقای استین بلافاصله آنها را صدا زد و مجدداً نگاهی به آنیتا انداخت و به آنیتا گفت: «آیا مایلید به‌عنوان منشی در دفترم مشغول به کار شوید؟»

آنیتا پاسخ مثبت داد.

آقای استین گفت: «هر دو می‌توانید از دوشنبه کارتان را در این استودیو آغاز نمائید و موفق باشید.»■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"سایمون سیمپل" در ایستگاه بود. او قصد داشت سوار قطار شود امّا مشاهده کرد که تعداد زیادی از افراد پلیس در ایستگاه و داخل قطارها به جستجو مشغولند و با جدیّت دنبال چیز یا کسی می‌گردند.

"سایمون" از مردی پرسید: آقا چرا این همه پلیس در اینجا جمع شده‌اند؟

مرد با اشاره گفت: این عکس را ببین.

"سایمون" به روزنامهٔ مرد نگاهی انداخت و زیر عکس این چنین خواند: آیا این مرد را می‌شناسید؟ او یک جاسوس است. هر کسی او را یافت، فوراً متوقفش نموده و بلافاصله به پلیس اطلاع دهد.

"سایمون" نگاهی به مردمی که در ایستگاه در حال رفت و آمد بودند، انداخت. او تعداد زیادی از دانش آموزان را با لباس‌های متحدالشکل مدرسه و مردانی با کت و شلوار را مشاهده نمود. همچنین بچّه هایی را دید که به همراه والدینشان در حال عبور بودند امّا نتوانست جاسوسی را تشخیص بدهد. حالا ساعت ۱۰/۵۷ دقیقه بود و قطار "سایمون" در ساعت ۱۱/۰۰ حرکت می‌کرد. "سایمون" به طرف قطار روانه شد. در کنار "سایمون" پیر زنی قرار گرفت که چتری به همراه داشت. پیر زن در حالیکه کیفی در دست داشت، با عجله حرکت می‌کرد.

در یک لحظه کیف پیر زن به پای "سایمون" برخورد کرد و "سایمون" به زمین افتاد و در کیف دستی‌اش باز شد و تمام وسایلش بر زمین ریختند. از شدت برخورد آنها، کیف پیر زن نیز باز شده بود و برخی وسایلش به همراه یک پاکت نامه روی زمین پخش شدند.

"سایمون" که سعی داشت وسایلش را جمع کند، اشتباهاً نامه پیر زن را نیز درون کیف خودش گذاشت امّا متوجه این موضوع نشد. "سایمون" به پیر زن برای جمع کردن وسایلش کمک کرد سپس کیف خودش را برداشت و به سمت قطار به راه افتاد.

"سایمون" وارد قطار شد و بر روی صندلی نشست. دختر جوانی در صندلی کناریش نشسته بود. "سایمون" سلام کرد و دختر جوان هم جوابش را داد. "سایمون" چشمش به پیر زن افتاد که در گوشه دیگری از قطار نشسته بود. پیر زن مدام به کیف "سایمون" نگاه می‌کرد و می‌خواست به طریقی نامه‌اش را بدست آورد. تعدادی پلیس هم در قطار بودند و این نشان می‌داد که تاکنون هیچ جاسوسی را نیافته‌اند. پیر زن نگاهی به پلیس‌ها انداخت و به طرف بخش دیگری از قطار حرکت نمود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"سایمون" به دختر جوان گفت: یک رستوران در داخل قطار است. آیا مایلی تا با هم فنجانی قهوه در آنجا بنوشیم؟

با موافقت دختر، "سایمون" کیفش را برداشت و با همدیگر به طرف رستوران رفتند.

پیر زن بین راه منتظر آنها بود امّا "سایمون" توجهی به او نداشت پس متوجه پاهای دراز شدهٔ پیر زن نشد.

قطار در حرکت بود و با اندک برخورد پاهای پیر زن به "سایمون"، هر دو نفر بر روی زمین افتادند. پیر زن از "سایمون" عذر خواهی کرد و "سایمون" کمک کرد تا پیر زن از جایش بلند شود. کفش‌های پیر زن توجه "سایمون" را جلب کردند. پس نگاهی به کفش‌ها و نگاهی به چهره پیر زن انداخت و با خود اندیشید: پوشیدن چنین کفش‌هایی از یک پیر زن بعید است. "سایمون" به کنار پیشخوان رفت و پس از خریدن دو فنجان قهوه به میز برگشت.

مدتی گذشت و قطار در محلی توقف نمود. "سایمون" به همراه دختر جوان پیاده شدند. آن‌ها می‌خواستند، سوار قایق شوند پس به طرف محل توقف قایق‌ها براه افتادند. در اینجا هم تعدادی پلیس در حال پرسه زدن دیده می‌شدند.

دختر پرسید: پلیس‌ها دنبال چی می‌گردند؟

"سایمون" جواب داد: آن‌ها دنبال یک جاسوس می‌گردند.

دختر گفت: امّا من جاسوسی در اینجا نمی‌بینم.

آندو به اطرافشان نگاه کردند و جز تعدادی دانش آموز، خانواده‌ها و پیر زن کسی را ندیدند.

"سایمون" پاسخ داد: درسته، من هم جاسوسی در اینجا نمی‌بینم.

روز زیبایی بود. خورشید در آسمان می‌درخشید و گستره آب به رنگ آبی دیده می‌شد. "سایمون" و دختر جوان در نزدیکی ساحل نشستند و منتظر ماندند. قایق مورد نظرشان در حال نزدیک شدن بود.

"سایمون" پرسید: اسم شما چیه؟

دختر جواب داد: "سامانتا".

"سایمون" گفت: اسم من هم "سایمون" است و نام‌های ما "سایمون" و "سامانتا" اسامی مشابهی هستند.

آن‌ها کمی با هم قدم زدند ولی پیر زن را که با چترش نزدیک می‌شد، ندیدند.

ناگهان مردی فریاد زد: مواظب کامیون باشید.

"سایمون" و "سامانتا" به آن طرف نگاه کردند. کامیونی با سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد پس سریعاً از جایشان بلند شدند و به عقب پریدند. پیر زن هم که یکه خورده بود، به عقب پرتاب شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شلوار پیر زن نظر "سایمون" را جلب کرد. "سایمون"اندیشید: معمولاً پیر زن‌ها چنین شلواری نمی‌پوشند. صدای "سامانتا" به گوشش رسید: "سایمون" بیا تا سوار قایق بشویم. آن‌ها لحظاتی بعد سوار قایق شدند.

"سایمون" کیفش را باز کرد و بستهٔ نهارش را از آن خارج کرد و با این حرکتش، نامه پیر زن به بیرون افتاد امّا "سایمون" آنرا ندید.

"سایمون" پرسید: "سامانتا" ساندویچ می‌خوری؟

"سامانتا" جواب داد: بله، لطفاً.

"سامانتا" هم بستهٔ نهارش را از کیفش خارج نمود و به "سایمون" تعارف کرد: شما سیب میل دارید؟

پیر زن پشت سر آنها قرار داشت بطوریکه "سایمون" و "سامانتا" او را نمی‌دیدند. آن‌ها متوجه حرکت دستان پیر زن نبودند.

قایق به سرعت حرکت می‌کرد و باد هم با شدّت می‌وزید. موهای "سامانتا" بر روی صورتش پیچ و تاب می‌خورد و جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. وزش باد پاکت نامه پیر زن را از جا پراند و در طول قایق به حرکت درآورد. "سامانتا" گفت: آن پاکت چه بود؟ آیا بلیط های قایقت در آن قرار داشتند؟

"سایمون" گفت: نه، چیزی در این مورد نمی‌دانم.

او سپس بلند شد و دوان دوان به طرف پاکت رفت درحالیکه پیر زن هم با او می‌دوید. او هم قصد داشت نامه را بدست آورد. "سایمون" و پیر زن درحالیکه می‌دویدند در یک لحظه به پاکت رسیدند. ناگهان سگی با سرعت نزدیک شد و پاکت را به دهان گرفت و دور شد.

"سایمون" داد زد: اون بلیط مال منه.

پیر زن همزمان فریاد کشید: اون نامه مال منه.

سگ بدون توجه به آنها به طرف دیگر قایق می‌دوید. "سایمون" ادامه داد: سگ را بگیرید.

پیر زن فریاد کشید: اونو متوقفش کنید.

سگ از اینکه آنها به دنبالش بودند، بسیار شاد و سرمست بود. او فکر می‌کرد که "سایمون" و پیر زن با او بازی می‌کنند. سگ "سامانتا" را ندید. "سامانتا" در یک لحظه جستی زد و او را گرفت و گفت: "سایمون" زود باش بیا، من اونو گرفتم.

"سایمون" و پیر زن به طرف "سامانتا" رفتند. پاکت همچنان در دهان سگ بود.

"سایمون" نگاهی به نامه انداخت و گفت: نه، این بلیط من نیست.

پیر زن نزدیک شد و گفت: اون نامه مال منه.

سگ همانطور که از "سایمون" و "سامانتا" خوشش آمده بود، از پیر زن مرموز خوشش نیامد پس جستی زد و گوشه‌ای از کت پیر زن را به دندان گرفت و آنرا محکم کشید. کت بر روی زمین افتاد و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

باد کلاه پیر زن را از سرش پراند و به همراه موهایی که به آن متصل شده بودند به داخل آب انداخت. "سایمون" و "سامانتا" به پیر زن خیره شدند.

آن‌ها در کنارشان مردی را می‌دیدند.

"سایمون" بلافاصله فریاد زد: پلیس، پلیس، بیایید اینجا، اون جاسوسه.

پلیس‌ها که از شناسائی و دستگیری فرد ظاهراً پیرزن خیلی خوشحال شده بودند به "سایمون" و "سامانتا" گفتند: ما از شماها خیلی تشکر می‌کنیم امّا باید پاکتی را که نام برخی افراد و آدرس‌هایشان در آن است، را هم بیابیم. آیا شما آنرا ندیده‌اید؟

"سایمون" نگاهش را به طرف سگ برگردانید و گفت: نامه مورد نظرتان در دهان آن سگ است. او بود که باعث شد تا ما متوجه جاسوس بشویم.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «جزیره تینکرها»

نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

ماجرا در ماه نوامبر (آبان) سال ۱۷۹۸ میلادی در شهر زیبای لندن پایتخت کشور انگلستان رُخ داده است. "جنی تینکر" چهارده ساله است. او و پدرش "سام" در بازارچه "کوئینت گاردن" کار می‌کنند. آن‌ها میوه و سبزیجات می‌فروشند. خانواده "تینکر" هر روز صبح خیلی زود از خواب برمی خیزند و به سختی تا دیر هنگام کار می‌کنند.

یکبار "جنی" مردی را در پایان روز می‌بینند. آن مرد درحالیکه ساعت گرانقیمتی را در دست داشت، به تندی می‌دوید.

مرد نزدیک شد و ساعت را به دست "سام" داد و فریاد زد: او اینجاست، بگیریدش ...

چند ثانیه بعد تعداد زیادی از مردم خشمگین "سام" را به طرف پائین خیابان تعقیب می‌کردند.

مرد پیری که همراه مردم بود، فریاد می‌زد: اون دُزده، اون ساعت طلای منوی دُزدیده، دستگیرش کنید.

دو پلیس سر رسیدند و "سام" را از دست مردم نجات دادند و به او گفتند: تو باید همراه ما بیایی. پلیس‌ها هیچگونه توجهی به توضیحات "جنی" نکردند.

"جنی" مجبور بود که از آن پس تنها زندگی کند زیرا مادر، برادر و خواهری نداشت. او کسی را نداشت تا با او درد دل بکند. پس به طرف خانه "پیتر استون" به راه افتاد. "پیتر" هم مثل آنها در بازارچه کار می‌کرد.

"جنی" از "پیتر" پرسید: حالا چه اتفاقی برای پدرم خواهد افتاد؟

"پیتر" نگاهی به صورت نگران دختر انداخت و گفت: دولت دزدها را به استرالیا می‌فرستد.

"پیتر" راست می‌گفت چونکه یک هفته بعد، "جنی" کشتی بزرگی را که "ستاره سیاه" نام داشت، مشاهده کرد که در ساحل رودخانه "تایمز" لنگر انداخته است سپس پدرش را دید که به همراه عده‌ای دیگر بر عرصه کشتی ایستاده‌اند.

"جنی" اندیشید: چطور می‌توانم به پدرم کمک کنم؟ در این لحظه چشمش به شلوار و پیراهن مردانه‌ای افتاد که برای خشک شدن بر روی طنابی در کنار منازل مجاور آویخته شده بودند. "جنی" با خود گفت: بله، راهش همین است.

چند دقیقه بعد، "جنی" با لباس مردانه روبروی کاپیتان کشتی و بر روی عرصه ایستاده بود. او گفت: اسم من "نِد بِل" است و دنبال کار می‌گردم. کاپیتان نگاهی به او انداخت و گفت: بسیار خوب، چرا که نه؟ خوب "نِد"، تو می‌توانی به آشپز کشتی کمک بکنی.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"جنی" به مدت ۶ هفته در کشتی "ستاره سیاه" با جدّیت تمام کار کرد تا اینکه یک شب مخفیانه به کابین کاپتان کشتی رفت. کاپتان معمولاً کلید کلیه اتاق‌های کشتی را در کنار تختخوابش می‌گذاشت امّا آن شب او کلیدها را روی میز نهاده بود.

"جنی" به تندی کلیدها را برداشت و فوراً به طرف اتاق‌های طبقه پائین کشتی رفت. او در آنجا با اندکی جستجو پدرش را پیدا کرد.

پدر "جنی" با دیدن دخترش گفت: "جنی"!!!. تو اینجا چکار می‌کنی؟

"جنی" جواب داد: یواش‌تر پدر ... لطفاً دنبالم بیایید.

یک ربع بعد "تینکرها" بر روی یک قایق کوچک نشسته بودند و کشتی "ستاره سیاه" را پشت سر می‌گذاشتند. آن‌ها بجز صدای باد و امواج دریا چیز دیگری نمی‌شنیدند.

شب زیبایی بود و ماه کامل در آسمان می‌تابید. نور ملایم ماه، چهره خسته و تکیده "سام" را روشن کرده بود. "جنی" نگاهی به پدرش انداخت و گفت: اوه پدر، خوب شد که آزاد شدی. او سپس ماجرایش را برای پدر بازگو کرد.

سه روز به همین منوال گذشت. "سام" و "جنی" خیلی گرسنه و تشنه شده بودند.

۵ روز بعد به ناگهان "جنی" پرنده سفید رنگ بزرگی را از دور نظاره کرد. پرنده مقداری علف تازه در منقار داشت.

"جنی" گفت: پدر نگاه کن. آیا فکر نمی‌کنی که یک جزیره در همین نزدیکی‌ها باشد؟

"سام تینکر" بلند شد و در قایق کوچک ایستاد. او یک دستش را سایبان چشم‌هایش قرار داد و به دور دست‌ها نگریست سپس گفت: "جنی"، تو درست می گویی. من حالا می‌توانم خشکی را ببینم. یک جزیره در آنجا است.

جزیره بسیار بزرگ به نظر می‌رسید و سرتاسر آن از درختان تنومند و بلند پوشیده شده بود. قبل از همه "سام" و "جنی" در جستجوی آب و غذا برآمدند. آن‌ها رودخانه کوچکی را یافتند که آب ذلال و خنکی در آن جریان داشت. آندو از آن آب نوشیدند و نوشیدند. نارگیل‌های زیادی در بالای درختان دیده می‌شدند. خانواده "تینکرها" قبلاً میوه نارگیل را در بازارچه "کوئین گاردن" لندن دیده بودند. "سام" دو تا از آنها را چید و اوّلی را با سنگ شکست و به دست دخترش "جنی" داد.

آن شب را "سام" و "جنی" بر روی شن‌های ساحل دریا خوابیدند. آن‌ها آنقدر خسته بودند که تا صبح چیزی نفهمیدند. آندو صبح روز بعد که بیدار شدند، شروع به ساختن کلبه‌ای از چوب و علف‌های جنگلی کردند. پدر و دختر کارشان را پس از ۴ ساعت تلاش جان فرسا به اتمام رسانیدند. سپس "سام" با پیراهنش بیرقی درست کرد و آن را بر بالای کلبه نصب نمود. آندو با هم به تماشای بیرق که در حال احتزاز بود، پرداختند. "سام" گفت: حالا اینجا جزیره "تینکرها" است و ما مجبوریم

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

که در اینجا زندگی کنیم، پس بهتر است وسایلی را برای خود فراهم نمائیم تا اندکی احساس راحتی داشته باشیم.

"سام" و "جنی" اوّلین سال حضورشان در جزیره را با خوبی و خوشی گذراندند. آن‌ها هر روز با همدیگر کار می‌کردند، غذا می‌خوردند و سپس به صحبت و شنا کردن می‌پرداختند. آن‌ها از زندگی در خانه جدیدشان احساس رضایت می‌کردند.

منطقه‌ای از جزیره که کلبه آنها در آنجا قرار داشت، بسیار آرام و خوش منظره بود. یکروز صبح زود آبستن اتفاقاتی بود. "جنی" داشت ماهیگیری می‌کرد و "سام" در جستجوی یافتن میوه‌های نارگیل به هر گوشه‌ای از جزیره سَرَک می‌کشید. او اصلاً متوجّه مار خطرناک دراز و کلفتی که برروی زمین می‌خزید، نشد پس به محض اینکه پای "سام" روی مار قرارگرفت، مورد هدف نیش مار زهری واقع شد.

"جنی" که از تأخیر پدرش دلشوره داشت، توانست ۲ ساعت بعد او را در حالیکه روی زمین افتاده بود، بیابد. پدرش قادر به راه رفتن نبود و "جنی" مجبور شد که او را از راه ساحل تا کلبه بر روی زمین بکشاند."جنی" کاری جز تمیز کردن محل زخم از دستش بر نمی‌آمد. "سام" خیلی ضعیف به نظرمی رسید. او قادر نبود که چیزی بخورد و یا بیاشامد.

"جنی" به مدت سه شبانه روز در کنار بستر پدرش ماند و از او پرستاری نمود تا اینکه یکبار "سام" چشم‌هایش را گشود و لبهایش تکانی خوردند: جنی؟ جنی؟ تو اینجایی؟

بعد از سپری شدن ۱۰ شبانه روز، حال "سام" دوباره اندکی بهتر شد امّا هنوز توان قبل را نداشت. او به اجبار همچنان استراحت می‌کرد و "جنی" تمامی کارها را انجام می‌داد.

"جنی" به تنهایی ماهیگیری می‌کرد، میوه‌های نارگیل را جمع آوری می‌نمود و آتش برای پخت و پز فراهم می‌آورد. او یک روز صبح چیزهایی را در دریا مشاهده کرد و وقتی بیشتر دقت نمود، فهمید که یک کشتی به ساحل نزدیک می‌شود. او به سرعت به طرف کلبه دوید تا پدرش را مطلع کند. "جنی" وقتی به کلبه رسید، فریاد زد: پدر، پدر، پاشو بیا و آنجا را نگاه کن.

"سام" خود را به دَم در کلبه رسانید و گفت: تو فکر می‌کنی که این همان کشتی "ستاره سیاه" باشد؟ "جنی" جواب داد: راستش نمی‌دانم. "سام" با دقت به کشتی نگریست. او توانست ۳ مرد را تشخیص دهد که قایقی را به آب دریا انداخته و به طرف ساحل هدایت می‌کردند. "سام" گفت: از این موضوع اصلاً خوشم نمی‌آید، بیا برویم دخترم. او سپس درحالیکه "جنی" کمکش می‌کرد، شروع به راه رفتن کردند.

بیست دقیقه طول کشید تا قایق به ساحل رسید و ۳ مرد از آن پیاده شدند.

"سام" و "جنی" پشت تنه بزرگ درختی پنهان شدند و آنها را زیر نظر گرفتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"جنی" گفت: پدر، حالت خوبه؟ من فکر نمی‌کنم که آنها از کشتی "ستاره سیاه" آمده باشند. در همین موقع یکی از مردان که تفنگی در دست داشت، به طرف آنها برگشت و گفت: چه کسی آنجاست؟

"جنی" با صدای لرزان جواب داد: لطفاً ما را نکشید.

مرد درحالیکه از شگفتی دهانش بازمانده بود، به طرفشان آمد و گفت: شماها انگلیسی هستید؟

غروب آنروز یکی از مردان به "تینکرها" گفت: ما با کشتی "رُز قرمز" به طرف قاره جدید می‌رویم. آیا شما حاضرید با ما بیایید؟ شما می‌توانید زندگی جدیدی را در آنجا شروع کنید. روز بعد، اوّل ژانویه سال ۱۸۰۰ میلادی بود. "سام" و "جنی" بر روی عرصه کشتی "رُز قرمز" ایستاده بودند. آن‌ها خوشحال امّا نگران آینده نامعلوم خودشان بودند.

جزیره آنها از دور دیده می‌شد. آندو یکصدا با همدیگر فریاد زدند: خداحافظ جزیره"تینکرها"، خداحافظ، خداحافظ.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «چه کسی آرزو دارد که ستاره هنری بشود؟»

نویسنده «مارگریت ایگولدن و جولیا آلن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"تینا دانیل" با اینکه فقط ۱۳ سال دارداما بعنوان یک ستاره در عرصه هنر شناخته شده است. او در زمینه موسیقی فعالیّت می‌کند و اغلب مردم دوستش دارند. آن‌ها او را "فری" صدا می‌زنند زیرا دارای موهای فرفری زیبایی است. بسیاری از او تقاضای عکس می‌کنند و او تقاضاهای آنها را با رغبت می‌پذیرد. امّا آیا او براستی شادمان است؟ آیا می‌خواهد که همیشه به عنوان یک ستاره هنری باقی بماند؟

مادرش همواره نگران اوست و مدام رفتارهای او را زیر نظر دارد مثلاً می‌پرسد: "تینا" چرا اینقدر شکلات می‌خوری؟ و "تینا" پاسخ می‌دهد: مامان، آن‌ها خیلی خوشمزه هستند.

مادر ادامه می‌دهد: بدین ترتیب تو چاق خواهی شد و هنرمند چاق نمی‌تواند یک ستاره باقی بماند و موفقیت بدست آورد. آیا تو دوست نداری که درآمد خوبی داشته باشی؟ و "تینا" می‌گوید: نه، دوست ندارم. "تینا" از ایرادهای مادرش بسیار عصبانی می‌شود. او اتاق نشیمن را ترک می‌کند و به اتاق خودش پناه می‌برد و شروع به گریه می‌کند.

"تینا" بسیار غمگین است. او نمی‌خواهد که یک ستاره هنری باشد. او آرزو دارد که ایکاش زندگی آرامی داشت. یک روز فکری به سرش زد. دوست هم مدرسه‌اش "ماری" مادر بزرگی دارد که او را "خانم وایت" صدا می‌زنند. "خانم وایت پیر" در حومه شهر و در محلی به نام "کلیسای سنگی" زندگی می‌کند. "تینا" عکسی از دوستش دارد که "خانم وایت" را در جلوی خانه‌اش نشان می‌دهد. منطقه "کلیسای سنگی"، محلی بسیار دیدنی است و شلوغی شهر را ندارد.

"تینا" به ترمینال شهر می‌رود. او شلوار نخی و بلوزی کهنه پوشیده است و بدین ترتیب کسی نمی‌تواند او را بشناسد. مرد بلیط فروش داخل باجه از او می‌پرسد: دختر خانم، قصد دارید، به کجا بروید؟

"تینا" گفت: لطفاً یک بلیط با قطار بعدی برای "کلیسای سنگی" بدهید.

مرد درحالیکه بلیط را به او می‌داد، مؤدبانه گفت: قطار رأس ساعت ۲ از سکوی سوّم حرکت می‌کند.

"تینا" وقتی وارد منطقهٔ "کلیسای سنگی" شد با مناظری از خانه‌های قدیمی در کنار رودخانه مواجه شد سپس خانه داخل عکس را پیدا کرد که با باغی پُر از گلها و درختان احاطه شده بود. "تینا" فکر کرد: "خانم وایت" حتماً در اینجا زندگی می‌کند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پس به جلو درب ورودی خانه رفت و زنگ آن را به صدا در آورد. لحظه‌ای بعد خانم مسنی با موهای سفید و سیمایی مهربان درب را برایش گشود. در همین موقع گربه سیاهرنگی از فرصت استفاده کرد و از خانه بیرون پرید.

خانم مسن گفت: عصرتان بخیر، شما کی هستید؟

"تینا" جواب داد: اوه، سلام "خانم وایت"، من "تینا" همکلاسی نوّهٔ شما "ماری" هستم.

خانم پیر گفت: همکلاسی "ماری"؟ از دیدن شما خوشحالم. شما در منطقه "کلیسای سنگی" چکار می‌کنید؟

"تینا" جواب داد: من از زندگی در شلوغی شهر خسته شده‌ام.

خانم پیر با مهربانی گفت: باشد عزیزم، حالا به داخل خانه بیا تا فنجانی چای با همدیگر بنوشیم.

"تینا" وارد خانه شد. آن‌ها با یکدیگر چای نوشیدند و کلی صحبت کردند. "خانم وایت" خبر نداشت که "تینا" یک هنرمند شناخته شده است زیرا او تلویزیون و رادیو نداشت و این باعث خوشحالی "تینا" شده بود.

"خانم وایت" گفت: "تینا" تو می‌توانی برای یک هفته در خانهٔ من بمانی امّا اوّل باید به مادرت تلفن بزنی و ماجرا را به او خبر بدهی.

"تینا" از مادرش خیلی عصبانی بود پس بدون اینکه به او تلفن بزند درحالیکه از خودش خجالت می‌کشید به "خانم وایت" گفت: به مادرم تلفن زده‌ام و او رضایت دارد.

دو روز بعد، "خانم وایت" درحالیکه با "تینا" در حال قدم زدن بود، گفت: به برّه‌های جوان نگاه کن که چطور از زندگی لذت می‌برند. "تینا" گفت: بله، من آنها را دوست دارم. ایکاش من هم یکی از آنها بودم. آن‌ها می‌توانند بدوند، جَست و خیز کنند و خوشحال باشند.

"خانم وایت" گفت: "تینا" تو هم می‌توانی بدوی، جَست و خیز کنی و خوشحال باشی.

"تینا" با لحنی غمگین گفت: نه، من نمی‌توانم.

"خانم وایت" متعجبانه گفت: "تینا" تو جوانی و باید تحرّک داشته باشی و شادی کنی.

بدین ترتیب "تینا" زندگی متفاوتی را به دور از هیاهوی شهر تجربه می‌کرد و همواره چیزهای جدیدی می‌دید.

شب شده بود و "تینا" و "خانم وایت" منتظر و ساکت نشسته بودند زیرا هرشب چند جوجه تیغی به داخل باغ می‌آمدند و "خانم وایت" غذا برایشان می‌گذاشت.

"خانم وایت" به آرامی گفت: من بینی‌های قهوه‌ای و بلندشان را دوست دارم.

"تینا" گفت: ما حالا باید چکار بکنیم؟

"تینا" ناگهان با هیجان گفت: اوه، نگاه کنید، یک روباه قهوه‌ای در باغ می‌دود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"تینا" از دیدن روباه خیلی خوشحال شده بود زیرا او هرگز نمی‌توانست روباهی را به این صورت در شهر ببیند. او سپس متوّجه شد که روباه چیزی را به دهان گرفته است و آن یکی از مرغ‌های "خانم وایت" بود.

"خانم وایت" خیلی عصبانی شده بود بطوریکه اگر می‌توانست روباه را خفه می‌کرد.

آن‌ها به حرکات روباه نگاه می‌کردند. صداهای زیادی از لانه مرغ و خروس‌ها به گوش می‌رسد.

"خانم وایت" گفت: دیگر از تخم مرغ برای صبحانه فردا خبری نیست.

"تینا" پرسید: منظورت چیه؟ "خانم وایت" توضیح داد: مرغ‌ها پریشان و هراسان شده‌اند و وقتی آنها به این صورت ناراحت شوند، دیگر تخم نمی‌گذارند. بنابراین فردا صبح باید نان برشته با آب پرتغال تازه بخوریم.

سه روز گذشت. "تینا" با اسب "خانم وایت" که نامش "بلا" است، مشغول بازی بود. "تینا" "بلا" را دوست داشت و به او مقداری قند داد.

آنروز پستچی نامه‌ای برای "خانم وایت" آورد و زمانیکه "تینا" را دید با تعجب گفت: باورم نمی‌شود که "فری" اینجا باشد. پس به او گفت: همه در بارهٔ تو حرف می‌زنند و در جستجویت هستند. عکس تو را در تمام روزنامه‌ها چاپ کرده‌اند. او برای اثبات گفته‌هایش بطرف وانت قرمز رنگش دوید تا تعدادی از روزنامه‌ها را برایش بیاورد.

"خانم وایت" روزنامه را از پستچی گرفت و آنرا خواند؛ سپس گفت: "تینا" تو همان ستارهٔ تلویزیون گم شده هستی؟ آره؟ من نمی‌فهمم... امّا مادرت؟

"تینا" گفت: بله، من همان "فری" هستم امّا لطفاً مرا به خانه‌ام برنگردانید. من از اینکه با شما زندگی می‌کنم، احساس خوشبختی می‌نمایم.

"خانم وایت" گفت: من همراه تو برای دیدن مادرت می‌آیم. من ایده جالبی به فکرم رسیده است.

مادر "تینا" از دیدن دوباره دخترش بسیار خوشحال شد. "خانم وایت" ایده جالبش را برای مادر "تینا" بازگو کرد. او گفت: "تینا" می‌تواند به مدرسه دخترانه‌ای که در جزیره"گرینزی" بین انگلستان و فرانسه است، برود. او می‌تواند دوستان زیادی در آنجا داشته باشد که هیچکدام هم از شهرتش با خبر نیستند.

"خانم دانیل" گفت: چی؟ من دوست دارم که دخترم "تینا" یک ستاره هنری باشد.

"خانم وایت" با خونسردی پاسخ داد: امّا او باید در زندگیش احساس خوشبختی نماید.

"تینا" به مدرسه دخترانه‌ای در جزیره "گرینزی" رفت. او دوستان و سرگرمی‌های جدیدی پیدا کرد. یکروز یکی از دوستان "تینا" مجله‌ای را ورق می‌زد که درباره ستاره‌های فیلم و تلویزیون نوشته بود. مجله دارای تعداد زیادی تصاویر زیبا از هنرمندان مورد علاقه مردم بود که هریک از آنها به نحوی خوشحال بنظر می‌رسیدند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دوست "تینا" گفت: آن‌ها چه زندگی جالبی دارند. "تینا" لبخندی زد و دوستش ادامه داد:
بچّه ها کدامتان می‌خواهد که یک ستاره هنری باشد؟
"تینا" پاسخ داد: من که نمی‌خواهم.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

«داداش اسماعیل بریم دیدن پری دریایی؟»

این در حالی بود که اسماعیل توپی را که نوری شوت کرده در گوشهٔ ساحل با پا مهار می‌کرد. معمولاً" نوری در همین ساعت‌ها جلو سوپرمحل می نشست ومنتظر برگشتن اسماعیل از مدرسه بود. از سر خیابان دیده شده یا نشده بود، توپش را روی آسفالت می‌کاشت و با فریاد سمتش شوت می‌کرد و در ادامه همان سؤال را می‌پرسید.

«نمیشه نوری مشق دارم» و در حالی که این را می‌گفت دست‌هایش را از دو طرف باز کرده و از طرف دیگر به توپ ضربه می‌زد.

«آها مشق داری» چشم‌های نوری بازترشد. از تکلیف و مشق خیلی می‌ترسید «باید مشقاتو بنویسی و گرنه تو مدرسه کتکت می‌زنند» حرفش تمام شده نشده که به خودش یک سیلی زد. این تیک نوری بود که بزرگترهای محله در موردش می‌گفتند این حرکت پسر نصفه عقل را مدیون پدری ست که هر شب می‌نوشد و می‌نوشد و بعد زنش را بابت زاییدن چنین پسری می زند.

«آره هم مشق دارم، هم اینکه پول ندارم»

اسماعیل موقع گفتن این جمله دست‌هایش را در جیب فرو برده و آسترهایش را بیرون کشید.

نوری گفت «من پول دارم»

«اووه کارت درست بوده امروز. بخشش‌ها رو از کی جمع کردی؟»

«از خاله ناجیهٔ ساکت، عمو کمیسر نجاتی، از آقا آیهان حشره، هه هه»

«هییسس، این جوری نگو زشته، آدم بهت کمک کرده تو مسخره‌اش می‌کنی؟»

مردمک چشم‌های نوری دوباره گشاد شد، یک سیلی سخت به خودش زد.«حرف زشت نباید زد چون بعدش آدمو می‌زنند»

اسماعیل هشت ساله بود و نوری ده سال از او بزرگتر بود صحبت‌های دو نفره شان را صدای عارف بقال قطع کرد:

«نوری، همین الان بیا این پودر شکر و تخم مرغ‌ها رو ببر برای شازیه خانم، داره کیک درست می کنه قراره مهمون بیاد براش عجله داره»

نوری داد زد «اومدم آقا عارف» قبل از حرکت یک بار دیگر به سمت اسماعیل برگشت در حالی که دندان‌هایش از زیر لب بیرون انداخته و چشم‌هایش را به صورت دوست داشتنی تنگ کرده بود پرسید:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

«داداش اسماعیل بعد از تموم کردن تکلیفات به دیدن پری دریایی بریم؟»

«اگه کیک بخری میشه»

نوری گفت «زشته» در همین حال از گونه‌های اسماعیل ملچ مولچ بوسیده و از در مغازهٔ بقالی رد شد. اسماعیل پوزخندزنان در حالی که گونه‌های خیسش را با آستینش خشک می‌کرد به طرف خانه راه افتاد.

یک ساعت بعد نوری روی توپ پلاستیکی‌اش نشسته بود، در حالی که تلاش می‌کرد تعادلش را حفظ کند منتظر اسماعیل بود. تی شرت یقه هفت پوشیده بود. اولین باری که پری دریایی را دیده بود درونش آتشی شعله ور شده بود و دیگر نه ژاکت و نه پالتو می‌پوشید.

خیلی نگذشته بودکه سروکلهٔ اسماعیل از سر خیابان پیدا شد. در حالی که دست‌هایش را از جیب پالتویش در نیاورده بود با سرش اشاره کرد «بلند شو بریم»

نوری سریع به عارف بقال رفتنش را خبر داد و با توپی که دستش بود دوشا دوش اسماعیل راه افتاد.

از محله که در آمدند در کنار جاده ساحلی به پیش رفتند. وقت عبور ماشین‌ها با آخرین سرعت بود. اسماعیل بلافاصله دست نوری را گرفت تا پایان راه اسماعیل مشغول کل کل با نوری بود.

«نوری، تو رو موقع سیگار کشیدن دیدنت»

نوری لب‌هایش را ورچید و متعجبانه نگاه کرد

«نخیر نکشیدم»

«نوری، سیگار کشیدن خیلی بده»

نوری دهانش را تا آخر باز کرده و با دستش بست

«واقعاً" خیلی بده»

«مخصوصاً" که ضرر داره»

نوری در حالی که سرش را به دو طرف حرکت می‌داد تأیید کرد

«بله تازه، خیلی هم ضرر داره»

«اما بدترین گناه می دونی چیه نوری؟»

نوری از درگیرشدن ذهنش، پیشانی‌اش چین چین شد

«تو می دونی چیه؟»

«بله، دروغ گفتنه»

«نباید دروغ گفت چون بعدش آدم رو می‌زنند»

در همین حین سیلی محکمی به خودش زد

«نوری، اونوقت تو رو بد جوری می‌زنند گفته باشم»

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

«نخیر، کسی ندیده که»

«چی رو ندیده»

«سیگار کشیدنمو»

«کجا کشیدی که کسی ندیده؟»

«تو انبار ذغال وچوب عمو ناجی»

«یه چیزی بهت بگم نوری؟»

انگاری موضوع داشت عوض می‌شد چشم‌های نوری برقی زد.

«آره، اینجوریه، یه حرف خوب بزن»

«دروغ گفتن، از سیگار کشیدن خیلی بدتره»

نگاه نوری یه زمین دوخته شد در حالی که به اسماعیل حق می‌داد به جلو نگاه کرد.

«و تو به من دروغ گفتی، اول گفتی سیگار نمی‌کشم و بعد ماجرای انبار ناجی رو گفتی»

نوری سیلی محکمی به صورت خودش زد.

«خدا منو نبخشه، آدم دروغگو رو خیلی کتک می‌زنند بعداً که بفهمند»

بی معطلی به سیلی زدن خودش ادامه داد.

«خیلی خوب، خیلی خوب باشه نزن خودتو! به کسی چیزی نمی گم قول می دم. مگه من می خوام که دوستم کتک بخوره و تنبیه شه؟ اما تو هم دیگه دقت کن نوری، سرتو ازکارایی که دردسر داره دور نگه دار خودتو تو گرفتاری نینداز»

چشمان سیاه نوری برقی از خوشحالی زد.دندان‌های فک بالایش نمایان شد و با همهٔ وجودش خندید.

«ما دوستای خیلی خوبی هستیم، مگه نه اسماعیل؟»

اسماعیل با گفتن «بله همینطوره» تأیید کرد و ادامه داد «فراموش کردی مگه اینو که ما برادران خونی هستیم؟»

نوری نگاهش کرد و گفت «بله درسته»

به یاد آورد که با خاری از خارهای فصل تابستان انگشتشان را خراشیده و انگشت خونی‌شان را به هم فشار داده بودند.

«برادران خونی راز همدیگه رو به کسی نمی گن درسته؟»

اسماعیل تأیید کرد که «اصلاً نمی گن»

دندان‌های بالایی نوری باز بیرون افتاد. «اینکه من عاشق پری دریایی شدم رو هم به کسی نمی گی اسماعیل؟»

اسماعیل با تحکم گفت «مگه میگم نوری؟»

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

نوری دست اسماعیل را با همهٔ قدرتش فشار داد.

در ادامه پرسید «تو بهترین دوست منی، اینو می دونستی اسماعیل؟»

اسماعیل هیچ شکی در این مورد نداشت و او هم متقابلاً" دست نوری را محکم فشرد.

***

وسط هفته بود و شلوغ‌ترین ساعات بازار و محله در طی روز بود سالن‌های انتظار پر از آدم برای سوار شدن به قایق‌ها و موتور سیکلت هایی با سلیندر های غول پیکر و طناب‌های آویخته شده و آدم‌هایی که از جلو پنجره با عجله رد می‌شدند. جلو چادر ملوانی با یونیفورم آبی دریایی در حالی که موها و ریشش به هم پیوسته و مخلوط شده بودند، یک چشمش هم با پارچه بسته شده بود با صدای بلند داد می‌زد.

«خانم‌ها و آقایون گرامی، بچه‌های عزیز تا چند لحظهٔ دیگر در این چادر اصرار انگیز باز خواهد شد، با معجزه‌ای که رخ داده روبرو خواهید شد حرکت خارق العاده ای که تا کنون بر روی زمین عینشو ندیدید. کسی که با درد عشق در اقیانوس‌ها زندگی کرده و به دل سیاهی زده، یک پری دریایی»

نوری از خود بی خود شده و با دهان باز گوش می‌داد، اسماعیل با آرنج به پهلویش زد و او آب دهانش را قورت داد.

«کسانی که مبلغ ورودی رو پرداخت کنند به زودی جزو افرادخاصی خواهند بود که جایی برای خودشون گرفته و پری در یایی رو روی زمین خواهند دید»

نوری پول‌های داخل جیبش را به سمت مردملوان دراز کرد. اسماعیل در حالی که دست دوستش را می کشیدآهسته گفت «هنوز وقتش نیست عجله نکن» ملوان کورت برا جلب مشتری ادامه داد:

«اینو از الان گفته باشم پری که توی چادره به هیچ وجه حرف نمی زنه از وقتی که عشقش رو بین موج‌ها گم کرد، اونقدر زجر و مصیبت بزرگی کشیده که حتی خنده شو هم هیچ کسی ندیده. اما با چشم‌های لاجوردی که آبی‌تر از اقیانوسه طوری عمیق نگاه می کنه که کسی که مقابلش قرار گرفته هوش از سرش می پره، و آقایون و خانوم ها بشتابید با ایمان کامل به این که به چشم هر کی به صورت طولانی نگاه کنه آرزوی اون شخص بر آورده می شه»

نوری از هیجان به بازوی اسماعیل مشت زد و اسماعیل با تکان دادن انگشت تهدیدش کرد، نوری با شیرین زبانی عذر خواهی کرد.

«به همین خاطر خانوم های عزیز، بانوان محترم، آقایون گرامی و بچه‌های دوست داشتنی؛ از شما خواهشمندم بعد از وارد شدن به چادر ساکت بمونید. یک آرزویی بکنید و بدون چشم برداشتن از پری دریایی برای اینکه اون هم به شما نگاه کنه دعا کنید. برای همه تون آرزومی کنم که پر شانس باشید. خوب حالا بهتره از این طرف صف ببندید و برای خرید بلیط پول خردامونوآماده کنید.»

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

نوری دوید و جلو ایستاد. اسماعیل هم به دنبال او رفت. پشت سر آنها دوکافه دار، و این در حالی بود که توپ به هم پاس می‌دادند و بدین گونه وقت می‌گذراندند. نوری نمی‌توانست حواسش را جمع کند و از هر دو بار یک بار توپش زمین می‌خورد.

در مجموع ۱۲ نفر جمع شده بودند، ملوان برای آخرین بار با صدای بلند اعتراف کرد: «کس دیگه ای نبود» و بعد با قدم‌های بلند ومحکم به سمت در چادر حرکت کرد.

قلب نوری از جایش در حال کنده شدن بود. ملوان با باز کردن گره در چادر، نوری به سمت ورودی فشار آورد و هل داد. ملوان گفت «هیچ عجله نکن جوون، پری در یایی پایی برای فرارکردن نداره»

با اسماعیل دست در دست هم وارد چادر شدند. درون چادر هوای خفه‌ای داشت. بوی نم رطوبت و ماهی به مشام

می‌رسید. در صندلی‌های جلویی نشستند. توپ نوری زیر صندلی جا گرفت. تا باز شدن پرده، منتظر نشستن بقیهٔ تماشاچی‌ها شدند.

پاهای نوری مثل کسی که برق گرفته باشد تکان می‌خورد. اسماعیل سعی کرد با نگه داشتن زانوی دوستش او را آرام کرده و لرزش‌هایش را متوقف سازد. بعد از نشستن مردان بزرگ بقیهٔ تماشاچیان هم روی صندلی‌ها نشستند. ملوان با قدم‌هایی پر تحکم، به اندازهٔ نوری و اسماعیل که آنقدر مصمم بوده و در صندلی‌های جلویی جا گرفته بودند حرکت کرد. بعد پرده را گرفت و با یک نگاه دقیق تمام صندلی‌ها رااز نظر گذراند و کمی صبر کرد وسپس با یک حمله و حرکت آنی پرده را باز و تماشاچیان را با پری دریایی رو به رو کرد.

وسط صحنه یک حوض پر آب کدر بود. پری دریایی گوشهٔ حوض دراز کشیده بود نیمی ماهی که در زیرآب بود و نیمی انسان که روی آب قرار داشت. دمش را وقتی زیر آب بازی می‌داد، پولک‌های نقره آیش می‌درخشید. موهای سیاهش روی بازوها وناف سفید چون برفش ریخته بود.

سرش را به جلو خم کرده بود. نه به آب نگاه می‌کرد و نه به خشکی و ساحل. عشق او را در دریاها غرق کرده و تا اینجا کشیده و بعد او را به ساحل پرت کرده بود. حالا دیگر نه توان برگشتن به دریاها را داشت و نه بدنش به گونه‌ای بود که مثل انسان‌ها لباس بپوشد.

موجودی محزون و بیچاره بود که در مقابل دریافت پول می‌توانستند به تماشایش بنشینند. فقط یک بدن زیبای لخت جذاب برای مردان بود که با دیدنش بخاطر اینکه همسرانشان قادر به زاییدن فرزند بودند خدایشان را شکر می‌کردند. مثل تابلوی عبرتی بود که در مقابلشان نفس می‌کشید.

سعی داشت موجوداتی را که شبیه خودش بودند بیابد و یا آنهایی که شبیه خودش نبودند را نابود کند و یا به نوعی از دستشان رهایی یابد ولی ظرافت بدن و وجودش چنین اجازه و توانایی را به او نمی‌داد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گویی زمانی را که منتظرش بودند فرا رسیده بود. پری دریایی شروع کرد به آرام آرام بلند کردن سرش. نگاهش را اول به آویز سقف چادر دوخت بعد مثل کسی که از غیب دستوری را دریافت کرده باشد چانه‌اش آرام آرام به سمت پایین خم شدو چشمانش در چشمان مرد جوانی که درآخر نشسته بود کلید شد. بدون بر هم زدن پلک دقیقه‌ها به او نگاه کرد.

نوری و اسماعیل از چشم‌های درشت شدهٔ آبی رنگ پری

دریایی بهم ریخته بودندو لب‌هایشان تکان می‌خورد زیر لب هر دعایی را بلد بودند می‌خواندند تا پری دریایی به آنها هم نگاه کند.

پری دریایی با یک حرکت آنی سرش را به سمت راست چرخاند و به تماشای مرد شکم گنده‌ای مشغول شد که در گوشهٔ چادر کنار دوست سیبیلویش نشسته بود. مردشکم گنده مثل گرگی بود که به مرد سیبیلو لبخند می‌زد ولی وقتی نگاهش به یکباره در نگاه پری دریایی پاشید دیگر حواسش پرت چیز دیگری نشد.

اسماعیل نگاهی به ساعتش انداخت. و با نا امیدی در گوش نوری آهسته گفت «اینجوری که پیش می ره امروز هم به ما نگاه نمی کنه»

نوری در حالی که چشم‌هایش را گشاد می‌کرد، انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت «هیس ...اینجوری نگو، ناراحت میشه»

پری دریای این بار نگاهش را به سمت دختر کوچکی که در آغوش مادرش نشسته بود در حالی که مادر روسری بر سر داشت برگرداند چیزی نگذشته بود که از چشمان مادری که روسری بر سر داشت اشک جاری شد. زن هر دو دستش را باز کرده و دعاها می‌کرد برای برآورده شدن دعاها و آرزوهایش به روی صورت دختر مریضش فوت می‌کرد. در این لحظه نوری و اسماعیل متوجه تغییر حالت در چشمان پری دریایی شدند.

بعد در لحظه‌ای که انتظارش نمی‌رفت معجزه‌ای که در رویاها و قلب نوری بود اتفاق افتاد. پری دریایی نگاهش را از آخرین نفری که روی صندلی نشسته بود گرفت وبعد از مکث کوتاهی به چشمان نوری زل زد.

نوری از خوشحالی دندان‌های ردیف بالایی‌اش از شدت خنده بیرون افتاد در حالیکه سرپا ایستاده بود. رنگ چشم‌های پری دریایی او را با سرعت به دنیای بزرگ ناشناخته‌ای کشانده بود.

تا این لحظه از عمرش هیچ کس به او آنقدر عمیق، شگفت انگیز و با احترام به حضور و بودنش نگاه نکرده بود. با نگاه مهربان مادرش و نگاه صمیمی اسماعیل تفاوت داشت. انگاری به درون می‌کشید و طوری نگاه می‌کرد که مثل گرداب به درون کشیده می‌شد مثل وقتی که رؤیا می‌دید وطوری نگاه می‌کرد که انگاری دارد او را به رویای خودش دعوت می‌کند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به گونه‌ای نگاه می‌کرد گویی با هم تاکنون، هیچ یک رنجی نبرده یا زجری نکشیده‌اند.

ملوان دوباره وارد معرکه شد و پردهٔ آبی را تا نصفه کشید، نوری و پری دریایی به نگاه کردن عاشقانه به هم ادامه دادند.

تا بیرون آمدن از چادر نوری حتی یک کلمه حرف نزد. یک لحظه با گوشهٔ آستینش عرق چشمهایش را خشک کرد. درست لحظه‌ای که بیرون آمده بودند و هوای تازه را به ریه‌هایشان فرومی دادند که، اسماعیل به یاد توپ افتاد فراموش کرده و داخل چادر مانده بود. از ملوان اجازه گرفت و توپ را از زیر صندلی‌شان برداشت و بعد به طرف بساط کیک فروشی راه افتادند.

نوری بقیهٔ پول خردهایش را روی سینی کیک فروشی گذاشت.

اسماعیل گفت «بدو بریم کیکمونو تو راه می‌خوریم»

نوری گفت «نمیشه» و بعد با سر به توپی که دست راستش بود و به کیک که در دست چپش بود اشاره کرد. و ادامه داد «به مادرم قول دادم تو خیابون با این ماشین‌هایی که با سرعت رد میشن دست همو می‌گیریم»

اسماعیل راضی شد تا تموم شدن کیک‌ها در گوشه‌ای پناه بگیرند. در این میان به آویزهای سالن انتظارقایق ها، کسانی که سیگار به مردم می فروختند و کسانی که آتش روشن کرده بودند را از اول تا آخر نگاه کردند اشتهایشان باز شده بود با لیسیدن ژل قرمز روی کیک سیب و در نهایت با خوردن سیب‌های داخل آن مراسم کیک خوردنشان تمام شد.

هوا در حال تاریک شدن بود. دست هم دیگر را گرفتند. خیابان ساحلی که تمام شد به سمت محله راهشان را کج کردند. اسماعیل و نوری هنوز هم فکرشان درنگاه های پری دریایی بود.

«ما دوستای خوبی هستیم مگه نه نوری؟»

نوری به هم ریخته بود وفکرش آنجا نبود، وقتی اسماعیل برای چهارمین بار پرسید به خودش آمد.

«بله معلومه همینطوره»

اسماعیل یادآوری کرد «فراموش کردی؟ ما برادران خونی هستیم»

نوری نگاهی کرد وگفت «بله درسته، برادران خونی راز هاشونو به کسی نمی گن»

اسماعیل تأیید کرد که «بله اصلاً" در موردش حرفی نمی‌زنند، اینکه تو عاشق پری دریایی شدی رو به کسی نمی گم ناراحت نباش»

نوری از اینگونه اعلان دوستی کردن خیلی خوشش می‌آمد. در همین حین اسماعیل ایستاد و گفت «تو به سؤال من باید جواب بدی»

از کنارشان ماشین‌ها با سرعت عبور می‌کردند.

نوری گفت «باشه قول می دم» و ازنگرانی پلک‌هایش تند تند به هم خورد.

«پری دریایی وقتی بهت نگاه کرد یه آرزویی کردی مگه نه؟»

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

صحنهٔ چشم در چشم شدن پری دریایی و ذوب شدن در نگاه هم، جلو چشم نوری آمد. باز ردیف دندان‌های بالایی‌اش بیرون افتاد. شروع به خندیدن به خودش کرد. نوری برای چهارمین بار توپ را از زیر بغلش زمین انداخت و بعد از چند بار ضربه زدن دوباره توپ را زیر بغلش زد.

نفس نفس زنان گفت «بله آرزو کردم»

اسماعیل پرسید «چه آرزویی کردی؟ خیلی دلم می خواد بدونم»

نوری لبخند زنان به راهش ادامه داد و گفت «آرزو کردم به کسی که دوست داره برسه»

اسماعیل با تعجب گفت «واقعاً" یعنی آرزو کردی به تو برسه؟»

نوری با لحنی جدی گفت «نه، مگه درد عشق نمی کشه؟

عشق اون هر کسی هست هر چه زودتر همدیگه رو ببینندو بیشتر از این زجر نکشه»

اسماعیل سؤال دیگری نپرسید. تا رسیدن به محله حتی کلمه‌ای با هم حرف نزده و دست در دست هم قدم زدند.

مغازه عارف بقال چراغ‌هایش روشن بود. اسماعیل توپ را از دست نوری قاپ زد و در حالی که فرار می‌کرد پشت سرش نگه داشت.

«پسرجان واقعاً" برای خودت هیچ آرزویی نکردی؟ دروغ می گی»

بعد از گفتن آخرین جمله انگشت اشاره‌اش را به عنوان تهدید تکان داد.

نوری در حالی که سرش را به دو طرف تکان می‌داد گفت «نه، نه نباید دروغ گفت وگرنه آدمها بد جوری کتکت می‌زنند»

حرفش را هنوز تمام کرده و نکرده بود که یک سیلی به خودش زد.

اسماعیل قهقهه زنان توپ را شوت کرد و هر دو با هم به دنبال توپ دویدند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «پسرک زبل»

نویسنده «استفان رابلی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

این داستان درباره پسرکی به نام "هاپو" است که در سرزمین مصر باستان و در زمان ملکه "کلئوپاترا" زندگی می‌کرد. پدر "هاپو" به نام "باک" مالک کارگاه کوچکی بود که در زمینه ساختن لوازم زینتی و اثاثیه‌هایی از جنس طلا مهارت داشت و "هاپو" در کارها به پدرش کمک می‌کرد. او که پسری زبل و بسیار باهوش بود، هر روز در کنار کوره آتش به کمک وسیله‌ای با دستهٔ بلند قرار می‌گرفت تا بتواند با فاصله مناسب از گرمای آتش کار کند. کار آنها در شرایطی بسیار گرم و دشوار انجام می‌شد امّا چاره‌ای جز این کار نداشتند. خانواده "هاپو" بسیار فقیر بودند و برای گذران زندگی به پول نیاز داشتند.

هر روزغروب بعد از اتمام کارها، "هاپو" و پدرش در کنار رودخانه "نیل" می‌نشستند و در باره همهٔ کارهایی که باید در روز بعد انجام بدهند، با همدیگر گفتگو می‌کردند.

یکبار پدرش گفت: عاقبت یک روز ما هم ثروتمند می‌شویم.

"هاپو" درحالیکه به چشمان خسته پدر پیرش نگاه می‌کرد، گفت: ما هم ثروتمند می‌شویم؟

پدرش پاسخ داد: بله، من حالا نمی‌دانم که چطور و چه زمانی امّا بالاخره ما هم یکروز ثروتمند خواهیم شد. سپس پدر "هاپو" بلند شد و گفت: پاشو، دیگر دیر شده و باید به خانه برویم.

سه روز از این ماجرا گذشت، "هاپو" و پدرش در حال ساختن میز کوچکی بودند. کارگاه آنها بسیار گرم بود. ناگهان "باک" دست از کار کشید. "هاپو" گفت: چه شده پدر؟

پدر پاسخ داد: نمی‌دانم چطورم شده امّا احساس می‌کنم که حالم خوش نیست. سپس به آرامی چشمانش را بست و ادامه داد: سَرَم به شدّت درد می‌کند و نمی‌توانم...

او نتوانست حرف‌هایش را تمام کند و ناگهان بر روی زمین افتاد. "هاپو" به طرف پدرش دوید و گفت:

پدرا... و یک دست خود را زیر سر پدرش گذاشت و به آرامی با صدایی لرزان ادامه داد:

پدرا! حالت بهتره؟

"باک" تمام روز بعد را در خانه خوابید. او به پسرش گفت: متأسفم، من خیلی دلم می‌خواهد که با هم برای کارکردن به کارگاه برویم امّا نمی‌توانم و احساس می‌کنم که مریض شده‌ام. "هاپو" خیلی نگران شد و با خود گفت: پدرم خیلی سخت کار کرده و حالا که بیمار شده است ما به پول بیشتری نیاز داریم امّا من نمی‌دانم که باید چه کار بکنم؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"هاپو" ناگهان فکری به سرش زد و با خود گفت: البته، من باید سعی کنم که به تنهایی کار بکنم و بهتر است که چیزهایی برای افراد ثروتمند و والامقام بسازم. چیزهایی که افرادی مثل ملکه آن را بپسندند و برایش پول خوبی بدهند.

"باک" به مدت دو هفته در بستر خوابید و "هاپو" در تمام این مدت به سختی کار کرد و توانست تعدادی میز و صندلی بسازد و علاوه برآنها توانست گردنبندی زیبا از طلا درست کند. سرانجام وقتی وسائل ساخته شده تماماً آماده شدند، "هاپو" لبخندی از رضایت بر لبانش آورد و با خود اندیشید:

گردنبند بسیار زیبایی ساخته‌ام و اگر ملکه "کلئوپاترا" از آن خوشش بیاید ممکن است پول زیادی بابت آن به من بدهد. من تصوّر می‌کنم که خوشش بیاید.

صبح روز بعد، "هاپو" به سمت قصر ملکه به راه افتاد. او گردنبند را داخل کیسه کوچکی گذاشته و در زیر پیراهنش پنهان کرده بود. "هاپو" بزودی به نزدیکی قصر ملکه رسید. دو نگهبان در حالیکه هر کدام شمشیری در دست داشتند، در حال مراقبت از قصر بودند. یکی از نگهبانان از "هاپو" پرسید:

چه می‌خواهی؟

"هاپو" گفت: من می‌خواهم ملکه را ببینم.

هر دو نگهبان خندیدند و به او گفتند: به خانه‌ات برو. ملکه دوست ندارد که با مردم عادی مثل تو ملاقات کند.

"هاپو" خیلی ناراحت و غمگین شد و فکر کرد که حالا چکاری باید انجام دهد؟ او قصر ملکه را ترک کرد و به طرف خانه براه افتاد. دقایقی بعد، او دو نفر را در بازار دید که از جلویش گذشتند و داشتند با یکدیگر گفتگو می‌کردند. یکی از آن دو گفت: شنیده‌ام که ملکه "کلئوپاترا" فردا با کنیزانش برای خرید به اینجا می‌آیند. آن‌ها صبح زود خواهند آمد تا مقدار زیادی لباس و وسائل زیبا و گرانقیمت خریداری کنند.

"هاپو" فکر کرد که این می‌تواند خبر بسیار خوبی برایش باشد.

پسرک زبل صبح خیلی زود از خواب برخاست. او فنجانی چای شیرین برای خود و پدرش آماده کرد و پس از صرف صبحانه بطرف بازار براه افتاد. او فکر کرد که: من باید به هر طریقی گردنبند را به یکی از کنیزان "کلئوپاترا" برسانم تا او آن را از جانب من به ملکه نشان بدهد.

"هاپو" منتظر ماند و منتظر ماند.

برای مدتی هیچ اتفاقی رُخ نداد امّا به ناگهان صدای نواختن طبل‌ها به گوش رسید و لحظاتی بعد، "هاپو" صفی از مردم را دید که به طرف بازار در حرکت بودند. آن‌ها از جانب قصر ملکه می‌آمدند.

چهار مرد بسیار قوی تختی زرین و بسیار زیبا را حمل می‌کردند و یک زن بر روی تخت نشسته بود. "هاپو" برای اینکه خوب آنها را ببیند، یکدست خود را سایبان چشمانش قرار داد و با خود گفت:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

او ملکه است که به این طرف می‌آیند.

دقایقی بعد "کلئوپاترا" با همراهانش وارد بازار شدند و به ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت.

"هاپو" با خود اندیشید: این لحظه‌ای است که منتظرش بودم.

او به طرف تخت ملکه دوید و فریاد زد: لطفاً بایستید، لطفاً بایستید. ملکه "کلئوپاتر" نگاهی به او انداخت و به همراهانش گفت: او چه می‌خواهد؟

"هاپو" جلو رفت و گردنبند را به ملکه تقدیم کرد. "کلئوپاترا" مجذوب زیبایی گردنبند شد و پرسید:

آیا حقیقتاً تو آن را درست کرده‌ای؟

"هاپو" فوراً پاسخ داد: بله، بله، من آن را ساخته‌ام.

ملکه رو به همراهانش کرد و گفت: به این پسر مقدار کافی پول بدهید. او سپس در حالیکه گردنبند را در دستان خود گرفته بود، زمزمه کرد:

بسیار زیباست. او سپس آنجا را با همراهانش ترک کردند.

"هاپو" درحالیکه به شدت خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، به طرف خانه‌شان روانه شد. پدرش هنوز در بستر بیماری بود. او به پدرش نزدیک شد و پول‌هایی را که از ملکه بابت گردنبند دریافت کرده بود، به وی نشان داد. "باک" ابتدا چشمانش را بست و کمی بعد آنها را گشود و نجوا کرد:

امّا چطور؟ من نمی‌فهمم.

"هاپو" لبخندی زد و نزدیک پدرش بر روی زمین نشست و تمامی ماجرا را برایش تعریف کرد. وقتی صحبت‌های "هاپو" به انتها رسید، "باک" نگاهی به او انداخت و گفت:

تو پسر بسیار خوب و با محبتی هستی و من از تو ممنونم.

آن شب "هاپو" درحالیکه در تاریکی به ستاره‌ها چشم دوخته بود، با خود اندیشید:

حالا من می‌توانم برای پدرم یک دکتر بیاورم تا او را معالجه کند و پدرم دوباره قوی و نیرومند شود. او در همین موقع به یکباره بسیار تعجب کرد زیرا یکی از محافظان ملکه در جلو او ایستاده بود. او شمشیری بلند بر کمر بسته بود.

مرد گفت: تو "هاپو" هستی، پسر "باک"؟

پسرک نگاهی از ترس به او انداخت و پاسخ داد: بله، همینطوره مرد محافظ گفت: تو باید همراه من بیایی. ملکه "کلئوپاترا" از کار شما خوشش آمده است. او مایل است تا به تو شغلی در قصر بدهد.

"هاپو" گفت: امّا من شغل دارم. من با پدرم کار می‌کنم و نمی‌توانم او را ترک کنم، شما متوجه هستید که؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مرد محافظ گفت: نه، شما متوجه نیستید. وقتی ملکه برای کسی شغلی را در نظر می‌گیرند، آن فرد باید آنرا بپذیرد. سپس درحالیکه یک دستش را بر روی قبضه شمشیر می فشرد، ادامه داد: حالا برو و با پدرت خداحافظی کن تا با همدیگر به قصر ملکه برویم.

آن‌ها وقتی به قصر ملکه رسیدند به نزد وی رفتند. "کلئوپاترا" گردنبند زیبا را بر گردن آویخته بود. او رو به پسرک کرد و گفت: من می‌خواهم که تو در اینجا زندگی کنی و تعداد زیادی از وسائل زینتی و قشنگ برایم بسازی. "هاپو" به آرامی گفت: من از شما ملکه نیل بسیار سپاسگزارم امّا ...

ملکه نگاهی به "هاپو" انداخت و گفت: امّا چه؟

پسرک ادامه داد: امّا من نمی‌توانم در اینجا زندگی کنم. آخر میدانید، پدرم به شدت مریض است و..

سپس "هاپو" تمامی وضعیت خود و پدرش را برای ملکه تعریف کرد. وقتی سخنان "هاپو" به پایان رسید، ملکه نگاهی به او انداخت و گفت: بسیار خوب، تو می‌توانی به خانه و نزد پدرت برگردی امّا...

"هاپو" پرسید: امّا چه ملکه؟

ملکه ادامه داد: امّا از امروز به بعد هر دوتای شما باید فقط برای من کار بکنید، فهمیدی؟

"هاپو" لبخند زد. پسرک به شدت خوشحال شده بود. حالا او و پدرش می‌توانستند تعداد زیادی از وسایل زیبا بسازند و با فروش آنها به ملکه ثروتمند شوند. پس با تبسّم به ملکه گفت:

بله، البته که فهمیدم.

"هاپو" و پدرش پس از آن تا سال‌های سال با تلاش و شادمانی در کنار همدیگر زندگی کردند و روز به روز بر رونق کار آنها افزوده شد. آن‌ها می‌دانستند که تلاش صادقانه سرانجامی بجز موفقیّت نخواهد داشت.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «نارگیل کوچک»

نویسنده «فرانسیس آلگود»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

یکروز صبح زود در یک جزیره کوچک از مجموعه جزایر کشور "فیجی" در منطقه جنوب اقیانوس آرام، یک میوه نارگیل از همین نوع درخت گرمسیری با حالتی محزون و غم انگیز آویزان بود. آنچه ذهن او را این چنین به خود مشغول کرده بود اینکه آرزو داشت تا بتواند دنیای اطراف خود را ببیند و چیزهای جدیدی بیاموزد.

درخت نارگیل خیلی نصیحتش کرد و گفت که او از همین محلی که بر روی درخت قرار دارد هم می‌تواند بسیاری از چیزها را تا مسافت‌های دور ببیند و از تماشای آنها لذت ببرد. او می‌توانست کشتی‌های عبوری اقیانوس را همراه با بیش از ۳۰۰ جزیره‌ای ببیند که در سراسر آب‌های نیلگون و کاملاً شفاف این منطقه استوایی پراکنده بودند امّا نارگیل کوچک آرزو داشت که به سایر جزایر اطراف و اکناف منطقه سفر کند. او می‌خواست از کوه‌های بلند صعود نماید و رودخانه‌های خروشان را در نوردد. او قصد داشت که حیوانات ناشناخته بسیاری که در اعماق جنگل‌های پُر باران استوایی زندگی می‌کنند، را از نزدیک ملاقات کند. او همچنین حکایت‌های زیادی از پرندگان در باره آتشفشان هایی شنیده بود که در مرکز جزایر اطراف فعال بودند، مدام می‌غریدند و دود و آتش از خودشان خارج می‌کردند.

نارگیل کوچک در کمال نومیدی احساس می‌کرد که در یک جزیرهٔ کوچک و دور افتاده بدام سرنوشت محتوم افتاده است و هیچگونه راه گریزی ندارد.

درختان ساحلی مدام به او پیشنهاد می‌کردند که به داخل آب اقیانوس بجهد تا بتواند با ماهیان زیبا شنا کند امّا نارگیل کوچک همواره به این درختان جواب سربالا می‌داد که:

من عاقبت یکروز چنین خواهم کرد ولیکن فعلاً مشغول کشیدن نقشه‌ای سرنوشت سازهستم.

روزها و روزها پیاپی گذشتند و نارگیل کوچک همچنان بر روی نقشه‌اش کار می‌کرد تا بتواند پس از گریختن از قید و بند درخت به سیاحت و گشت و گذار در سراسر جزایر منطقه بپردازد.

جهانگردان و سیاحان بندرت برای دیدار جزیره کوچکی که نارگیل در آن زندگی می‌کرد، حضور می‌یافتند امّا سرانجام یکروز دخترکی به نام "سامونا" با یک لوله غواصی بر دهانش به همراه خانواده برای شناکردن به نزدیکی او آمد. دخترک در کنار خانوادهٔ جهانگردش قصد داشتند که یک پیک نیک مفرح را با صرف ناهار روی شن‌های تمیز و براق ساحلی در همان نزدیکی درخت نارگیل بگذرانند و لحظاتی شادمانی کنند.

دخترک با دیدن درخت به ناگهان گفت: آه مامان، من یک نارگیل می‌خواهم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

این زمان نارگیل کوچک دریافت که شانس عاقبت به وی رویکرده است لذا آنقدر به سمت جلو و عقب نوسان کرد تا اینکه از درخت جدا شد و با صدای بلندی بر روی زمین و درست در نزدیکی دخترک افتاد.

"سامونا" خیلی خوشحال و ذوق زده شد و گفت: من می‌خواهم آن را برای خودم نگهدارم و همراهم به هر کجا ببرم. خانواده ساعتی بعد دخترک و نارگیل کوچک را همراه خود به کلبه‌ای که در یک دهکده روستایی اجاره کرده بودند، بردند. "سامونا" نارگیل کوچک را با خودش به همه جا می‌برد. او حتی به نارگیل کوچک لباس زیبایی پوشانید و او را به شکل یک عروسک در آورد امّا هیچکدام از اینها اهمیتی برای نارگیل کوچک نداشتند. آندو به هر جا سَرَک می‌کشیدند. آن‌ها اغلب شبانگاهان در مسیر کوره راههای دهکده به قدم زنی می‌پرداختند.

روز بعد "سامونا" و خانواده‌اش برای گشت زنی با قایق "کف شیشه‌ای" به دریا رفتند. نارگیل کوچک پیش از این

هیچگاه ماهیان کمیاب و ناشناخته زینتی را در آب‌های کم عمق ساحلی ندیده بود. آن‌ها سپس به محوطه‌ای رسیدند که روستائیان تمامی غذاهای خوشمزه را در آنجا می‌پختند و به جهانگردان عرضه می‌کردند.

خانواده "سامونا" متعاقباً او و نارگیلش را به منطقهٔ تفرجگاهی جزیره بردند. آن‌ها طلوع خورشید را در افق بیکرانهٔ اقیانوس از آنجا تماشا کردند و به صدای برخورد امواج متلاطم اقیانوس بر صخره‌های ساحل آنگاه که کف آلود بر روی تخته سنگ‌ها می‌لغزیدند، گوش فرا دادند.

برادر دخترک که با دوستانش قدم می‌زد و یک کوله پشتی بر شانه‌اش حمل می‌کرد، جلو آمد و تعدادی از سنگریزه‌های رنگارنگ و بسیار زیبا را در دستان کوچک او گذاشت. آنجا حقیقتاً یک جزیره تفریحی نمونه با مناظر و چیزهای شگفت انگیز بود.

همانروز غروب گروهی از نوازندگان دوره گرد در ساحل جنوبی جزیره اقدام به نواختن موسیقی زنده با انواع سازهای محلی از جمله تعدادی از طبل‌های عجیب و غریب نمودند. مسئول گروه موسیقی با مشاهده دخترک به او اجازه داد تا او هم با چوب مخصوص بر طبل‌ها بکوبد و حتی تا لختی از شب با آنها به شادی و پایکوبی بپردازد. سرانجام دخترک در پایان شب بر روی زانوان پدرش از خستگی زیاد به خواب رفت.

آن‌ها زمانیکه هنگام ترک محوطه نمایش فرا رسید، بطور اتفاقی نارگیل کوچک را در میان ظروف شام و شمع‌های روی میز باقی گذاردند. شب به هر صورت در حال سپری شدن بود. یکی از پیشخدمت‌ها بنام "گرامپی" بسوی نارگیل رفت. او آنرا برداشت و به طرف آشپزخانه برد و در همین حال با خود گفت:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

این نارگیل می‌تواند به همراه غذای میگو در داخل سینی غذای امشبم قرار گیرد. همچنین می‌توانم شیر داخل نارگیل را همراه با صبحانه میل کنم. نارگیل کوچک تمامی طول شب را در هراس گذرانید، که مبادا دخترک او را نیابد. صبح روز بعد، پیشخدمت دیگری مشاهده کرد که یک میوهٔ نارگیل بر روی پیشخوان آشپزخانه قرار دارد و با خود گفت: خوب، مثل اینکه شباهتی به نارگیل‌های معمولی نداری؟! تو یقیناً باید متعلق به یکی از مشتریان دیشب ما باشی زیرا کسی با عشق و علاقه سطح تو را نقاشی کرده است. در همین موقع بود که پیشخدمت پیشین به داخل آشپزخانه آمد و گفت: اوه، صبحانهٔ من اینجا است، ها ها ها.

او سپس تبرزین کوچکی را برداشت و خاس تا شکافی را بر روی میوه نارگیل بوجود آورد و از شیره آن بیاشامد که ناگهان پدر "سامونا" به داخل اتاق آمد.

پیشخدمت مهربان نارگیل را بفوریت از جلوی "گرامپی" قاپید.

پدر "سامونا" رو به آنها کرد و فریاد زد: این میوه نارگیل متعلق به دخترم است و با یک حرکت سریع میوه نارگیل را از پیشخدمت گرفت و چشمکی به او زد.

"گرامپی" آهی از حسرت و اندوه کشید و به ناچار بسوی شربت آناناس روی پیشخوان رفت.

دخترک در تمامی مدتی که به صرف صبحانه مشغول بود، گریه می‌کرد امّا وقتی نارگیل را به او برگردانیدند، با شادی و سرور از جا پرید.

آن روز هم سریعاً گذشت. آخرین صبح تعطیلات "سامونا" با خانواده‌اش در جزیره زیبای استوایی بود. تمامی اعضاء خانواده با دستپاچگی به هر طرف حرکت می‌کردند. آن‌ها سعی داشتند، تمامی وسایل خود را برای ترک آنجا بسته بندی کنند تا به خانه برگردند.

نارگیل کوچک هم امیدوار بود که دخترک او را با خودش به خانه ببرد زیرا در صورتیکه بر اثر فراموشی دخترک در همانجا باقی می‌ماند، براستی دلتنگ می‌گردید. او احتمالاً برای جزیره‌اش هم دلتنگ می‌شد امّا او اینک به "سامونا" تعلق داشت. هر کدام از افراد خانواده سعی داشتند تا یکی از بسته‌های لوازم مسافرت را بردارند. برادر "سامونا" نارگیل کوچک را در ته یکی از چمدان‌های بزرگ اثاثیه چپانید. حالا او لااقل می‌دانست که "سامونا" را در خانه خواهد دید. زمانیکه تاکسی برای بردن اعضاء خانواده بسوی فرودگاه آمد، "سامونا" دریافت که نارگیل عزیزش مجدداً گم شده است. او فوراً به سمت کلبه دوید و در مورد نارگیلش پرسید. دخترک بسیار تلاش کرد تا پاسخی در مورد نارگیل کوچکش از اطرافیان دریافت دارد درحالیکه نارگیلش را محکم درون یکی از چمدان‌ها بسته بندی کرده بودند.

سرانجام "سامونا" اقدام به بیرون ریختن تمامی وسایل درون چمدان‌ها کرد تا عاقبت نارگیلش را یافت. او اینک تسلی خاطر یافته بود لذا گفت:

آه، نارگیل کوچک من. می دانی که من هیچگاه تو را اینجا باقی نمی‌گذارم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دو دوست با آرامش و آسودگی سوار هواپیما شدند و در تمامی طول مسیر تا رسیدن به خانه آنان در کالیفرنیا به بازگوکردن ماجراهای اخیر پرداختند.

سرانجام وقتی تمامی افراد خانواده به سلامت به خانه رسیدند، نارگیل و "سامونا" سراسر بعد از ظهر را در رختخواب "سامونا" استراحت کردند. نارگیل هم از آن پس صاحب یک رختخواب اختصاصی شد که قبلاً آنرا برای یک عروسک "سامونا" تهیه دیده بودند.

نارگیل و "سامونا" تا سال‌های سال با شادی و خوشی در کنار همدیگر روزگار گذراندند و از بودن در کنار یکدیگر لذت بردند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

روستای کوچکی بود که از چهار محله تشکیل شده بود. در اولین محله، ((بله، اما)) ها زندگی می‌کردند. ((بله، اما)) ها می‌دانستند که چه باید کرد و به زندگی چه پاسخی باید داد. ولی وقتی زمانش که می‌رسید با گفتن ((بله، اما)) پاسخگویی و عکس العملی اشتباه بروز می‌دادند. در این گونه مواقع، سعی می‌کردند، تقصیر را به گردن دیگران بیاندازند. آن‌ها استاد این کار بودند.

در دومین محله ((می‌توانیم)) ها زندگی می‌کردند. آن‌ها به درستی می‌دانستند که چه باید بکنند. با شناخت خودشان و توانایی‌هایشان با علاقه وگام به گام به آمادگی لازم رسیده بودند. اما این توانایی‌ها پشت سر می‌ماند و به سر انجام نمی‌رسید. آن‌ها متوجه شده بودند که شانس از آنها فراری بود. در این محله زانوی آدمها زخمی بود. زندگی در این محله شرایط را این گونه مقدر کرده بود.

محله سوم محله ((کاشکی)) ها، درکشان از زندگی و باورشان بسیار قوی بود. آن‌ها دقیقاً می‌دانستند که چه باید کرد. ولی همیشه بعد از تمام شدن کار و روی دادن اتفاق‌ها، ((کاشکی)) ها سرشان از شدت کوبیدن به دیوارها خونی می‌شد.

در سبزترین قسمت محله، که زیباترین خانه‌ها قرارداشت. ((خوب شد که انجام دادم)) ها زندگی می‌کردند. ((کاشکی)) ها در این محله قدم زده و با حیرت به اطراف نگاه می‌کردند.

((می‌توانم)) ها و ((کاشکی)) ها با هم، رفتن و خارج شدن از این محله را می‌خواستند. اما به نوعی فرصتی برای گریز نمی‌یافتند.

((بله، اما)) ها به جای دیدن زیبایی محله، از بلندی درخت‌ها و اینکه نور خورشیدگسترده نیست و باید در ساعاتی زودتر از این به زمین برسد شکایت داشتند.

ساکنین محلهٔ ((خوب شد که انجام دادم)) ها ایرادشان این بود که در ذهنشان جایی برای بهانه گیری وجود نداشت.■

داستان زبان اصلی از سایت: http://www.websitem.gazi.edu.tr

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در زمان‌های بسیار قدیم ، سه برادر با همدیگر زندگی می‌کردند. اوضاع چنان پیش می‌رفت که دو نفر از آنها هر روز به سختی کار می‌کردند. آندو گذشته از کارهای مزرعه مجبور بودند تا تمامی امورات خانه را هم برعهده بگیرند.

سوّمین برادر بسیار کوچک و ضعیف بود. او اصلاً تمایلی به کارهای مزرعه و حتی امورات خانه نداشت و تنها و تنها به خودش فکر می‌کرد. وی هر روز می نشست و درحالیکه به خاکسترهای آتشدان خیره می‌شد، در خیالات بیهوده‌ای فرو می‌رفت. برادر کوچک همچنان که در خانه می نشست و به آتشدان گوشه اتاق خیره می‌ماند، به خیال پردازی می‌پرداخت بدانگونه که خود را بزرگترین ماجراجوی دنیا تصوّر می‌کرد. او اینکار را بسیار دوست می‌داشت و آنقدر در اینکار اصرار ورزید و آن را ادامه داد که همه وی را با نام "خاکستربین" یعنی کسی که دائماً به خاکسترها خیره می‌شود، می‌شناختند و اینگونه صدایش می‌کردند.

روزها می‌گذشتند و دو برادر بزرگتر با دشواری و مشقّت کار می‌کردند تا بتوانند هزینه‌های زندگی سه نفرشان را تأمین نمایند درحالیکه برادر کوچکتر هیچگونه همراهی و مشارکتی در کارها با آنها نداشت.

یکروز اتفاقی افتاد و آن اینکه "خاکستربین" به برادرهایش گفت که می‌خواهد از آنجا برود و برادرانش را ترک کند. برادران خواستند تا منصرفش کنند امّا موفق نشدند. او با خودش تنها یک قالب بزرگ و مدوّر پنیر سفید برداشت تا در راه گرسنه نماند و تکه‌ای چوب خشک برای اینکه آتش روشن نماید و شب از شدت سرما آسیب نبیند.

"خاکستربین" بزودی مسافرت طولانی خود را آغاز کرد ولیکن نمی‌دانست که به کجا می‌رود و مقصدش کجا است؟ او رفت و رفت و رفت تا اینکه در دامنه یک کوه پُر از برف و در کنار جنگلی پُر درخت به یک کلبه بزرگ روستایی رسید که یک غول درشت هیکل و مغرور در آن زندگی می‌کرد.

غول مغرور با دیدن پسرک صدایش کرد : آهای، یوهو. زودباش بیا اینجا چونکه من خیلی گرسنه‌ام و دوست دارم که تو را قبل از اینکه نفس بعدی را بکشی، درسته قورت بدهم.

"خاکستربین" با کمال خونسردی گفت : آی، آی. عجله نکن.

ابتدا به من اجازه بده تا از شکاف دهانت ببینم که آیا به اندازه .

کافی بزرگ شده‌ای یا نه ؟ آنگاه اگر بالغ شده باشی، لیاقت این را داری که مرا بخوری.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بدینگونه مرد کوچک اجازه یافت که با کمک غول از تنه‌اش بالا برود و خود را به چاک دهانش برساند. او از غول خواست که دهانش را باز کند و چشم‌هایش را برای لحظاتی ببندد. غول هم پذیرفت و همین کار را کرد تا هر چه زودتر اجازه یابد و پسرک را بخورد.

امّا "خاکستربین" نقشه دیگری داشت. بنابراین تکه چوب خشک را از کیسه کوچک همراهش در آورد و آتش زد. چوب خشک در چشم بهم زدنی آتش گرفت و فروزان شد و او آن را بداخل دهان گشاد غول مغرور و نگون بخت انداخت.

غول بیچاره به بالا و پائین می‌پرید و داد می‌زد که : ای ابله، چرا دهانم را سوزاندی؟ من عاقبت تو را به سزای عملت می‌رسانم.

پسرک گفت : آی، بعد از این باید بدانی که من لقمه آسانی برای قورت دادنت نیستم و می‌توانم تو را به سختی شکست بدهم.

غول خشمناک فریاد برآورد و گفت : ممکن است تو توانسته باشی که با کمک یک تکه چوب آتشین دهانم را بسوزانی امّا باید بدانی که من بسیار زورمندم و از هر دو شما قوی‌ترم.

"خاکستربین" مبارزه طلبانه گفت : که اینطور؟ پس بچرخ تا بچرخیم. خودت خواسته‌ای چونکه این بزرگترین مبارزه زندگی تو تاکنون خواهد بود و تو نتیجه حماقت و لجبازی خود را بزودی خواهی دید. پس هر چه در توان داری به میدان بیاور و عرضه کن.

غول مغرور بفکر فرو رفت تا بهترین شیوهٔ مبارزه را انتخاب کند. او آنقدر فکر کرد و فکر کرد تا اینکه مغزش آسیب دید. او کاملاً گیج و مبهوت مانده بود که با این یک وجب بچّه چکار بکند. او باز هم فکر کرد تا سرانجام نعره‌ای کشید و گفت : چرا که نه؟ من می‌توانم یک تخته سنگ عظیم و خیلی بزرگ را آنچنان خُرد بکنم که هر تکه‌اش به اندازه یک دانه شن درآید. بله، من تا این حد توانمندم.

برادر کوچک با هر آنچه در توان داشت، فریاد کشید : اوهوی، گوش کن. اگرچه تو حتی قادر نیستی مرا قورت بدهی ولی خوب چشم‌هایت را باز کن و ببین که من چگونه این سنگ سخت را می‌جوم و قورتش می‌دهم. فقط تماشا کن تا از سرانجام کارت عبرت بگیری.

"خاکستربین" پس از گفتن این کلمات با خونسردی تمام قالب مدوّر پنیر را که به همراه داشت با حالتی که انگار بسیار سنگین است بالا برد و به نزدیک دهانش گرفت. او آنگاه با تأنی ذرّه ذرّه از قالب پنیر را با دندان‌هایش می‌کند و می‌بلعید و پس از هر دفعه سرش را بالا می‌گرفت و نعره سر می‌داد. او همچنان به کارش ادامه می‌داد و لحظه به لحظه بر فریادهایش می‌افزود و همزمان به بالا و پائین می‌پرید.

غول ابتدا بسیار تعجب کرد امّا به مرور از آنچه می‌دید، وحشت زده شد و لرزه بر اندام عظیمش افتاد و اندیشید که نکند سرانجام او را هم بخورد. غول از نمایش حیرت انگیز پسرک آنچنان منقلب

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شده بود که وی را از روی شانه‌اش بر زمین انداخت و با تمام وجودش پا به فرار گذاشت و آنقدر دوید و دوید تا حسابی از آنجا دور شد آنچنانکه از پا افتاد و از حال رفت.

پسرک ساعت‌ها همچنان منتظر ماند و منتظر ماند تا شاید غول مغرور مجدداً برگردد امّا از غول نگونبخت خبری نشد و او دیگر هرگز به آنجا برنگشت.

پس آنگاه پسرک به داخل خانه رفت و آن را که کلبه‌ای بزرگ و راحت بود، مالک شد و سال‌های مدید در همانجا ماند و زندگی کرد.

پسرک همچنان روزهایش را با خیره شدن به خاکسترهای آتشدان بزرگ خانهٔ جدیدش می‌گذراند و به خیالبافی و رؤیاپردازی می‌پرداخت و بدینگونه از زندگی‌اش لذت می‌برد و شادمانه می زیست. او براستی مزد اندیشیدن و تعقل را به دست آورد امّا تنبلی چیزی بجز تنهایی عایدش نساخت.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"وندی" کتاب طنزی با عنوان "خواهران دست و پا چلفتی" را محکم در دستانش گرفته و درحالیکه آنرا به سینه‌اش می فشرد، منتظر آمدن پستچی در جلوی خانه نشسته بود. او اسامی تمام چیزهایی را که مجاز به خریدنشان بود و به شرکت فروشنده سفارش داده بود، بر روی تکه کاغذی یادداشت کرده و آن را در داخل کتاب بهمراه داشت. چیزهایی که او سفارش داده بود شامل: ماهی پرنده آکواریومی، عروسک رقصنده، حیوان خانگی مخصوص صخره‌ها، سوپر قهرمانان گُنده و برخی دیگر بودند که مشخصات همگی آنها را از اگهی‌های مجلات ویژه کودکان و نوجوانان گردآوری کرده بود.

با آمدن مأمور پست، او هم به طرف صندوق پست خانگی دوید و از خوشحالی فریاد زد:

"سوپر قهرمانان گنده‌ام اینجا هستند."

"وندی" شروع به باز کردن جعبه کرد امّا آن‌ها کوچک‌تر از آن چیزهایی بودند که وی در اگهی‌ها دیده بود درحالیکه اینک با حروف درشتی بر روی جعبه‌ها درج شده بود: " در اندازه واقعی نیستند."

همچنین چیزهای دیگری که برایش ارسال شده بودند، به خوبی کار نمی‌کردند مثلاً هیچکدام از عروسک‌ها باتری نداشتند و زمانی هم که به آنها باتری زده شد، پس از ۲ ساعت شکستند و کاملاً از کار افتادند.

حیوان دست آموز صخره‌ای که نوعی مارمولک بود، درون جعبه‌اش مرده بود و تقریباً تمامی اسباب بازیها و وسایلی که دریافت کرده بود، به کلی آسیب دیده بودند لذا به صورت توده‌ای بی مصرف بر روی تختخوابش دیده می‌شدند.

"وندی" با ناراحتی بر روی کف اتاقش چمباتمه زد و اخم‌هایش را در هم کشید. او آنقدر عصبانی و ناراحت بود که بغض راه گلویش را بسته بود.

در این هنگام ضربه‌ای آرام به درب اتاقش خورد و مادرش که در آستانه درب دیده می‌شد، با مهربانی پرسید: "آیا می‌توانم داخل شوم؟"

"وندی" سرش را بعلامت "بله" تکان داد.

مادر وارد اتاق شد. او برخی از اسباب بازیها را که غالباً شکسته شده بودند، از روی تختخواب جابجا کرد سپس درحالیکه جعبه کوچکی در دستانش قرار داشت، به آرامی بر روی لبهٔ تختخواب "وندی" نشست.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مادر گفت: بیا و نظری به داخل این جعبه بینداز تا شاید فعلاً نیازی به خرید اسباب بازی جدید نداشته باشی.

"وندی" جعبه را گرفت و نوشتهٔ رویش را خواند: "شرکت توزیع حیوانات زنده و عجیب".

"وندی" زیر لب زمزمه کرد: من اصلاً این سفارش را از یاد برده بودم.

او جعبه را گشود و در داخلش دو موجود کوچک و عجیب موسوم به "گارگویل" با گوش‌های دراز به همراه تکه‌ای کاغذ یادداشت دید که بر رویش نوشته شده بود:

شما "اینگونه می‌توانید "گارگویل" خود را پرورش بدهید:

مرحله ۱- هر یک از "گارگویل ها" را در داخل یک کاسهٔ پر از آب قرار دهید. کاسه‌ها باید کمی از اندازه "گارگویل ها" بزرگ‌تر باشند زیرا آنها نیازمند فضای مناسبی برای رشد کردن هستند.

مرحله ۲- چند ساعت صبر کنید تا در این مدت "گارگویل ها" به بیش از ۲ برابر اندازه کنونی رشد نمایند.

مرحله ۳- آن‌ها را از کاسه‌ها خارج نمائید و به نرمی با حوله خشک کنید.

تذکر ۱: "گارگویل ها" در ابتدا بسیار اخمو هستند لذا بهتر است آنها را با فعالیت‌هایی که خیلی دوست دارند، مشغول کنید. مثلاً آنها را به پیک نیک ببرید و یا سرشان را با بازی گرگم به هوا گرم نمایید.

تذکر ۲: آن‌ها قادر به پرواز نیستند بنابراین آنها را هیچگاه به هوا پرتاب نکنید تا صدمه‌ای نبینند.

"وندی" لبخندی از رضایتمندی زد و تمامی اسباب بازی‌های بنجل قبلی را از روی تختخوابش جمع نمود.

او اندیشید که: من باید تمام تلاشم را بکار ببرم. من فکر می‌کنم که دوستم "استایسی" که مدتی است رفتارهای عجیب دارد و با من بازی نمی‌کند هم یک اسباب بازی اسفنجی نظیر همین‌ها دارد و آنرا رشد داده است.

"وندی" رو کرد به مادرش و گفت: مامان، می‌توانی دو کاسه پُر از آب به من بدهی؟

مادر گفت: بله امّا باید قول بدهی که اتاقت را خیس و کثیف نکنی.

"وندی" کاسه‌ها را گرفت و "گارگویل های" کوچولو را به آرامی درون آنها گذاشت. او پس از فراغت از این کارها مدتی را به استراحت پرداخت.

"وندی" در تفکراتش مجسّم کرد که "گارگویل ها" بزرگ و بزرگتر شده‌اند، آنقدر که به اندازه خانه آنها به نظر می‌رسیدند و همه مردم با تعجب مجذوب تماشای آنها شده بودند.

در این موقع به ناگهان "وندی" احساس کرد که جسم مرطوبی را در کنار گوش خود احساس می‌کند. پس یک مرتبه از جا برخاست و مشاهده کرد که "گارگویل ها" از کاسه‌ها خارج شده‌اند و این زمان در کنارش بر بستر خوابیده‌اند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یکی از "گارگویل ها" آمرانه گفت: لطفاً مرا خشک کنید.

آنگاه "گارگویل" دوّمی هم گفت: نه، نه، بهتر است اوّل مرا خشک کنید.

"وندی" اصلاً تعجب نکرد و مثل همیشه جیغ نکشید زیرا در برگه راهنما نوشته شده بود که: "گارگویل ها" بسیار بداخلاق هستند. پس درحالیکه بدن آنها را با حوله‌اش خشک می‌کرد، گفت: باشد، هر دو نفر شما را با همدیگر خشک می‌کنم.

آنگاه "وندی" برای آنها اسم انتخاب کرد. او اوّلی را "لیستر" و دوّمی را "تینا" نامید زیرا یکی از آنها پسر و دیگری دختر بودند.

آنروز وقتی که "وندی" کیف و کتابهایش را برداشت و به مدرسه رفت، "گارگویل ها" هم بر روی بالش‌هایش پریدند و با هم به نزاع پرداختند بطوریکه اتاق "وندی" را به یک میدان جنگ تبدیل کردند.

مادر "وندی" ساعاتی بعد به اتاق دخترش آمد و با دیدن اوضاع گفت: "وندی"، تو باید اتاقت را به خوبی مرتب کنی زیرا پدرت همیشه از بهم ریختگی اتاقت شکایت دارد و عصبانی می‌شود.

"وندی" گفت: امّا مامان، این بهم ریختگی‌ها را "لیستر" و "تینا" انجام داده‌اند.

مادرش گفت: درسته امّا آنها "گارگویل های" تو هستند و مسئولیت آنها با شماست.

"وندی" قبل از رفتنش به "گارگویل ها" چندین مداد رنگی و کاغذ داده بود ولی آنها در این مدت تمامی دیوارهای اتاقش را با مدادها نقاشی کرده بودند بطوریکه "وندی" ساعت‌ها طول کشید تا تمامی سطح دیوارها را پاک کند.

پس از تمامی زحماتی که "وندی" برای تمیز و مرتب کردن اتاقش کشید، تازه متوجه شد که مقداری آدامس بادکنکی به بال‌های "لیستر" چسبیده است پس با دقت فراوان سعی کرد تا بال‌هایش را هم تمیز کند.

"تینا" گفت: اینجا خیلی به ما خوش می‌گذرد و اصلاً احساس دلتنگی نمی‌کنیم امّا در جاهای دیگر اغلب بچه‌ها خیلی زود پشیمان می‌شدند و امثال ما را فوراً به شرکت ارسال کننده بر می‌گرداندند.

"وندی" پرسید: آن بچه‌ها حتماً درخواست پس گرفتن پولشان را هم می‌کردند؟

"لیستر" گفت: نه خیر، تازه باید مقدار دیگری هم به شرکت پرداخت می‌کردند تا شرکت راضی شود و مجدداً ما را تحویل بگیرد.

"تینا" صدایش را بلند کرد و گفت: البته سایر "گارگویل ها" به اندازه ما خوش اخلاق نیستند و اغلب آنها بسیار اخمو و عصبانی هستند امّا اینکه ما خیلی باهات راه می آئیم، بخاطر این است که از اینجا خوشمان آمده است و اصلاً نمی‌خواهیم که اینجا را ترک کنیم. در ضمن تو را هم دوست داریم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"وندی" پاسخ داد: بسیار خوب، در حقیقت من در اینجا دو موجود خیلی شیطان دارم که عاشق بهم ریختن متکاهایم هستند.

"تینا" لبخندی زد و گفت: ما دیگر وسایلت را بهم نمی‌ریزیم.

"وندی" گفت: من هم در صورتیکه مواظب باشید، اجازه می‌دهم که با بالش‌ها بازی کنید و بر روی آنها استراحت نمائید.

"گارگویل ها" با شنیدن این حرف‌ها خوشحال شدند و به فوریت متکاها را با همدیگر به بالا انداختند و یک صدا آواز خواندند ولیکن پس از اینکه از بازی دست کشیدند، به مرتب کردن وسایل پرداختند.

مادر لحظاتی بعد برای "وندی"، "لیستر" و "تینا" هر کدام جداگانه فنجانی شکلات داغ و شیرینی مربایی آورد و آنها مشغول خوردن شدند. خیلی زود پس از خوردن شکلات و شیرینی بود که صدای خرناس‌های "تینا" بلند شد.

"لیستر" گفت: "وندی"، آیا ممکنه که شما "گارگویل های" بیشتری سفارش بدهی؟

"وندی" با صدای خسته و آهسته‌ای گفت: نه، من فعلاً اجازه داشتن بیشتر از دو "گارگویل" را در اتاقم ندارم. او این حرف‌ها را زد سپس به آرامی چشم‌هایش را بست و در کنار دوستان جدید و کوچولویش با آرامشی وصف ناپذیر به خواب رفت.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «معنی زندگی»

پروفسور «فرح بورگول آدوگوزل»؛ مترجم «پونه شاهی»

در روزگار قدیم شخصی با خود اندیشید که معنی زندگی چیست؟

هیچ کدام از جوابهایی که یافته بود کافی نبود، لذا تصمیم گرفت سؤال خود را از دیگران بپرسد. اما پاسخهایی که از دیگران شنید قانع کننده نبود. ولی می‌دانست که باید قطعاً پاسخی برای این پرسش باشد. بنابر این تصمیم گرفت در جستجوی پاسخ سؤال خود ازهر جا وهر کسی بپرسد. روستا، شهر، کشور در حالی که زمان توقفی نداشت.

درست زمانی که امیدش را از دست داده بود در یک روستا اهالی در پاسخ او گفتند: کوه‌های روبرو را می‌بینی، در آنجا پیر دانایی زندگی می‌کند سری به او بزن پاسخ سؤال تو را او می‌تواند بدهد.

در انتهای راهی سخت به خانهٔ پیر دانا رسید. وارد خانه شد و از پیر دانا دربارهٔ معنی زندگی پرسید.

پیر دانا گفت: پاسخ تو را خواهم داد ولی اول باید آزمونی را پشت سر بگذاری.

مرد قبول کرد. پیر دانا قاشق چایخوری را که با روغن زیتون پر کرده بود به دست شخص داد.

و خطاب به مرد گفت:

حالا برو و دور باغ یک دور بگرد فقط مواظب باش که یک قطره از روغن زیتون کم نشود چنانچه قطره‌ای کم شود پاسخ را از دست خواهی داد.

مرد در حالیکه چشم به قاشق دوخته بود دور باغ چرخید و برگشت. پیر دانا نگاهی کرده و گفت:

بله درست است روغن قاشق کم نشده، خوب بگو ببینم باغچه چطور بود؟

مرد با تعجب گفت: اما من بجز قاشق به جای دیگری نگاه نکردم.

پیر دانا گفت: حالا دوباره برو ولی این بار قاشق را با دست دیگرت بگیر و باغچه را هم زیر نظرداشته باش.

مرد دوباره به باغ رفت. از زیبایی که می‌دید افسون شد. چون باغ فوق العاده ای بود. وقتی که برگشت پیر دانا پرسید: باغچه چطوربود؟

شخص از افسون شدنش در برابر زیبایی که دیده بود حرف زد. پیر دانا خندید و گفت: اما داخل قاشق روغنی باقی نمانده. و اضافه کرد: زندگی از دید تو معنی پیدا می‌کند. یا فقط یک نقطه را می‌بینی و عمرت اینگونه می‌گذرد در حالی که تو متوجه نمی‌شوی، یا در حال دیدن زیبایی‌ها و لذت بردن از آن عمرت سپری می‌شود و زمان می‌گذرد. در واقع معنی زندگی بستگی به نگاه تو دارد. ■

گرفته شده از سایت: پروفسور فرح بورگول آدوگوزل
۶۰۱۷۹http://www.websitem.gazi.edu.tr/site/fburgul/posts/view/id/
Öğr. Gör. Dr. Ferah Burgul Adıgüzel
۶۰۱۷۹http://www.websitem.gazi.edu.tr/site/fburgul/posts/view/id/

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"پیتر" به غول خیره شده بود. غول هم متقابلاً به "پیتر" چشم دوخته بود. "پیتر" درحالیکه زانوهایش از ترس می‌لرزیدند، مؤدبانه پرسید:

هوم، حال شما چطوره آقای غول؟

غول پاسخ داد: من خیلی خوبم پسر کوچولو. تو چطوری؟

"پیتر" در جوابش گفت: خوبم، خوبم.

آن‌ها به همدیگر خیره مانده بودند و چشم از همدیگر بر نمی‌داشتند تا اینکه سرانجام یکصدا شروع به صحبت کردند.

"پیتر" پرسید: فعلاً در چه کاری هستید؟

غول گفت: شما حالا چکار می‌کنید؟

غول مجدداً ادامه داد: اول تو صحبت کن پسر کوچولو.

"پیتر" همچنان هراسناک بود ولی با همه این احوال ادامه داد: شما چطور به اینجا آمده‌اید؟ من قبلاً هیچگاه شما را در این حوالی ندیده‌ام.

غول در جوابش گفت: من تازگی و به صورت عبوری به اینجا آمده‌ام. راستی پسر کوچولو، اسمت چیست؟

پسرک گفت: "پیتر".

غول گفت: من هم اسمم "راکی" است. آیا مایلی تا کاری برایت انجام بدهم؟

"پیتر" بُهت زده گفت: اوه نه. من مایل نیستم که از شما برای انجام کارهایم خواهش بکنم.

غول گفت: من چنین فکری نکرده‌ام ولیکن دوست دارم که به دیگران کمک نمایم. من می دانم که انسان‌ها برای زندگی کردن باید به سختی کار کنند. اینطور نیست؟

"پیتر" که اصلاً انتظار چنین حرف‌هایی را از غول نداشت، اضافه کرد:

من با همه این احوال ترجیح می‌دهم که یک انسان باشم چونکه غول بودن و بهره داشتن از قدرت زیادتر نسبت به دیگران هیچگونه ارزشی ندارد.

غول گفت: امّا من بی ارزش نیستم "پیتر".

"پیتر" با عجله پاسخ داد: نه، نه. من چنین منظوری نداشتم. اتفاقاً بسیار خوب است که شما یک غول هستید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

غول گفت: آه، پس اینطور. پس چرا با من نمی‌آیی؟ من می‌توانم ترا به خانه‌ام ببرم و تو می‌توانی جایی را ببینی که من زندگی می‌کنم. "پیتر" سرش را به علامت موافقت تکان داد و غول پسر کوچک را بلند کرد و بر روی شانه‌های ستبرش گذاشت.

آن‌ها بزودی با گام‌های بلند از خیابان‌هایی گذشتند که "پیتر" در آنجا زندگی می‌کرد تا اینکه پس از مدتی به درّه بسیار بزرگی رسیدند که خانه‌های زیادی در آنجا قرار داشتند. غول‌ها در آن حوالی به هر سو حرکت می‌کردند و کارهایی را انجام می‌دادند که "پیتر"، خانواده و دوستانش هر روزه و بطور معمول انجام می‌دادند.

مثلاً برخی از آنها در حال رفتن برای کار در مزرعه بودند.

برخی در حال آویزان کردن رخت و لباس‌های شسته برای خشک شدن بر روی طناب‌ها بودند و گروه زیادتری که کوچک‌تر بودند، در حین بازی کردن دیده می‌شدند.

"پیتر" اندیشید که آنها باید "بچه غول‌ها" باشند زیرا از غول‌های معمولی کوچکتر بودند گواینکه همچنان بسیار بزرگتر و درشت‌تر از "پیتر" و همسالانش بحساب می‌آمدند.

"پیتر" از "راکی" پرسید: راستی من و تو چگونه ناگهان به اینجا رسیدیم؟

"راکی" گفت: ما غول‌ها اصولاً مردمانی شگفت انگیز و عجیب هستیم و بدین جهت نیز در مکانی اینگونه غریب و حیرت آور زندگی می‌کنیم.

"پیتر" با حیرت پرسید: شما واقعاً می‌توانید کارهای حیرت آور و عجیب انجام بدهید؟

غول گفت: اوه، بله. ما غول‌ها می‌توانیم زیرا برای ما بسیار ساده و مثل یک کار تفریحی است. "پیتر" تو هم باید سعی‌ات را بکنی.

"پیتر" با افسوس گفت: من قادر به انجام کارهای شگفت انگیز و حیرت آور نیستم چونکه قبلاً آنرا بارها و بارها امتحان کرده‌ام.

"راکی" گفت: اگر تو هم یک غول بودی آنگاه یقیناً می‌توانستی. پس چرا غول نمی‌شوی؟ بیا و تبدیل به یک غول بشو. غول بشو، غول بشو.

"پیتر" جیغ کشان از خواب بیدار شد: غول بشو، غول بشو.

مادرش سراسیمه وارد اتاق "پیتر" شد و گفت: "پیتر"، "پیتر"، چه اتفاقی افتاده؟ آیا خواب ترسناکی دیده‌ای؟

"پیتر" گفت: بله، گمانم این چنین است. اوه مادر، من فکر کردم که هر آنچه دیده‌ام، واقعیت دارند. یک غول مرا به خانه‌اش برده بود و می‌خواست که مرا به شکل خودش در آورد تا تبدیل به یک غول بشوم. او بر سرم فریاد زد که حتماً باید غول بشوم.

مادر با مهربانی در کنار "پیتر" بر روی لبه تختخوابش نشست و آرام و خونسرد گفت:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

این فقط یک خواب و رؤیا بوده است بنابراین اصلاً نگران نباش. بسیاری از مردم بویژه بچه‌ها گاهاً دچار رؤیا می‌شوند. حالا بهتر است دوباره بخوابی و همه چیز را کاملاً فراموش کنی.

"پیتر" سرش را به علامت قبول تکان داد، بالشش را محکم در آغوش فشرد و چشمانش را بست.

او بزودی به خواب خوشی فرو رفت و ساعاتی چند را در کمال آرامش آرمید.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

با صدای جیک جیک گنجشک و شر شر آب از خواب بیدار شد. درخت صنوبری به پنجره‌اش لم داده بود. برگ‌هایش با ناز و ادا خش خش به راه انداخته بودند. سوسک‌های گیاهخوار ماه اوت لابلای درختان زیتون بودند. قورباغه‌ای توی نهر شیرجه زد.باید قوباغهٔ کوچکی باشد چون آب زیادی اطراف نپاشید.

یکی از چشمهایش را باز کرد. وجود ابر تکه تکه را حس کرد. بعد چشم بستهٔ دیگرش را باز کرد. گنجشکی آبی روی درخت صنوبر نشست. هر صبح همین گنجشک می‌آمد و می نشست از وقتی که فاطمه رفته بود هر صبح همین حکایت بود.

روی تشکی وصله دار بدنیا آمده بود. آن روز صبح منقار گنجشک آبی درخشندگی دیگری داشت. اخم‌هایش در هم رفت و چین و چروک بر پیشانی‌اش نشست. کسی چه می‌دانست چند سال گذشته این اولین صبحی ست که قلبش گروپ گروپ تند می زند. در این لحظه مرگ را در عین حیات حس کرد. بخاطر اینکه نتوانسته بود به فاطمه به پیوندد.

بعد از فاطمه به ویلایشان در روستا برق کشیده شد و تمام خانوار روستا دارای زمینهای کشاورزی بودند. خاطرهٔ کمرنگی از مهاجرتش را بیاد آورد. اتفاق رفتن جوانان از روستا به شهر برای یافتن کار، عروس‌هایی که بر پشت اسب سفید نشسته و به خانهٔ بخت رفته بودند. بعداً" سوی چشمهایشان بر جاده‌ها در انتظار بازگشتن دامادها از بین رفته بود.

مرده‌ها خیلی وقت بود در بهار در آرامگاه روستای جدید دفن شده بودند. یکی او مانده بود زیر این سقف با وقت و زمانی که داشت و تختی که در آن با فاطمه همدیگر را درآغوش کشیده بودند. و یکی هم فاطمه که با مادر و پدرش زیر خاک خوابیده بودند با فامیلهای دیگرشان که کنار هم زیر درخت بزرگ صنوبر دفن شده بودند.

آنقدر زمان زیادی از تنهایی‌اش می‌گذشت که آشنا نشدن او با کسی منجر به عدم شناخت اواز جهان بیرون شده بود. این مسئله از اول با عث شد تا به هیچ کس و هیچ چیز جز خودش اعتماد نکند. علاوه بر این گاهی فکر می‌کرد تبدیل به یک آدم گیج شده است. نمی‌دانست این گیجی ست یا رویاست یا مرده است و یا زنده مدام اینها را با هم قاطی می‌کرد. این سه عالم را مثل واگنهای یک قطار که بهم متصل هستند ما بین زندگی از این واگن به آن واگن در رفت و آمد بود و بینشان ارتباط وجود داشت. اهمیتی نمی‌داد که در کدام واگن باشد. فقط زمانی که در واگن مرده‌ها بود از

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اینکه نمی‌توانست فاطمه را در آغوش گرفته و با او بخوابد ناراحتش می‌کرد. زمانی که او را می‌توانست در آغوش بگیرد لحظه‌ای آبی و رؤیایی بشمار می‌رفت.

هردو طرف قطار با پنجره‌هایی بی شیشه پر بود. هر وقت دور می‌شد و یا با فاطمه در پنجرهٔ دیگری با صورت بسیار زیبایش روبرو می‌شد ا تا پایان راه قطار روی یکی از شاخه‌های دراز شدهٔ درخت صنوبر می نشست. صبحی که فاطمهٔ او رفته بود دستمال سری آبی بر سر داشت که با رنگ پرندهٔ آبی همخوانی داشت و یادآور او بود.

هم فاطمه و هم گنجشک آبی مثل مژده‌ای بودند که لحظه‌ای ظاهر می‌شدند و با گفتن یک کلمهٔ "پر" نیست می‌شدند. و این موقی بود که دیدن آنها را بر روی پردهٔ ذهنش آغاز می‌کرد و از زمان رفتن فاطمه تمام اشیائی را که متعلق به او بودو حتی چشمهایش را از دست داده بود و مردنش را بیاد می‌آورد.

***

این دفعه برای اینکه گنجشک را فراری ندهد از روی تشک تخت آهسته پایین رفت روی زنواها چهار دسته و پا بسمت پنجره رفت. سال‌ها قبل یک شب از شدت طوفان و گردباد شیشهٔ پنجره شکسته بود و درست مثل چشمهایش کارایی نداشت.

سرش را بلند کرد. گنجشک هنوز سرجایش نشسته بود قطعاً حرفی برای گفتن داشت اما چه حرفی کمی فکر کرد. وگر نه هر پرنده‌ای بود از انسان فرار می‌کرد. در فکر و خیال اینها بود که بخودش لرزید. بجز فاطمه کسی حرفی برای گفتن به او نداشت. او هم توقع شنیدن هیچ حرفی را ازهیچ کسی نداشت.

احساس گناه مثل کرمی در بدن پیر او ذره ذره تحلیل رفته بود لذا تمام حواسش را به صدای منقار پرنده معطوف کرد.

از وقتی فاطمه مرده بود احساس گناه می‌کرد. قبل از آمدن فاطمه درختان زیتون ورودی روستا را بخاطر چند بار دیدن در کابوسش قطع کرده بود.

آن روز بجای کمک به فاطمه درختان زیتون و صنوبر را تکان داده بود و بعد از غذا هم خوابیده بود.

فاطمه قبلاً چند باری با دمپایی از درخت بالا رفته بودتابا شکستن شاخه‌های خشک هیزم جمع کند. پایش سر خورده بود. در عوض به او قول داده بود دمپایی جدید برای او بگیرد.

موقع صرف ناهار فاطمه بالای درخت زیتون بزرگی بودهر چند از مرگ او حرفی زده نمی‌شد ولی از وقتی که گم شد حرف زدن با روستاییان را فراموش کرد زمانی که روستاییان ساعتها با مشعلهای روشن دنبال فاطمه می‌گشتند شاید فاطمه در انتهای این جاده هنوز زنده بود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

موقعی که دستمال سر آبی را از درخت آویزان دید بدنش مثل بید لرزید چند لحظه بعد مثل فاطمه ازهمان نقطهٔ تپه درخت زیتون خود را پرت کرد برای اینکه نمی‌توانست بدون او در روستا بماند.

از زمان پرت کردن خود از تپهٔ درخت زیتون بخاطر اصابت سرش با زمین دید چشمهایش را از دست داد.

بواسطهٔ همین کوری و سیاهی آن سیاهی دنیای بیرون هم به کارش آمد.

روستای متروکه‌ای با خانه‌های فرسوده با مسجدی بدون مناره در یک شب زمستانی سرد، سر کشیدن فنجانی قهوه را با مدرسه‌ای سوخته و چشمه‌ای جاری به اشتراک گذاشت فقط برای اینکه نفسی دوباره بگیرد.

اینها همه بخاطر این بود که فاطمه هیچ نفسی نمی‌توانست بکشد و او براحتی نفس می‌کشید

اینها بخاطر این بود که نه توان زنده ماندن داشت و نه توان مردن

درواقع این بخاطر دیدن پرندهٔ آبی بود که ذهن او را به سمت فاطمه برده بود

در واقع بخاطر این بود که به احتمال زیاد هیچ کدام از اینها وجود نداشت

در واقع اینها بخاطرلحظه لحظه‌ای بود که فاطمه زندگی نکرده و وجود نداشت....

همهٔ اینها بخاطر این بود که حتی در اینطور مواقع از وجود داشتن خود به شک می‌افتاد.

***

پرندهٔ آبی یکشی گرد و زردو درخشنده بر منقار خود گرفته بود. چیزی شبیه یک حلقه طلایی، وسط منقار نگهداشته و حتی وقتی که سرش را بالا می‌گرفت حلقه رها نمی‌شد.

حلقهٔ از دواجشان بود.

پرنده بال زد و پرید و او هم بدنبالش راهی شد.

عصا در دستش از پله‌های تخته‌ای خانه پایین آمد. بین ویرانه‌های خانه‌ای درپشت تپه‌ای در مرز قطاری همچون صاعقه عبور کرد. صدای بالها را که تعقیب می‌کرد تا کناره‌های روستا آمد. اول فکر کرد پرندهٔ آبی او را به دنیای جاودانهٔ زیر زمین دعوت می‌کند.

سپس صدای شبیه به ضربان قلب از پایین درخت زیتونی که فاطمه روز حادثه غیب شده بود شنیدخم شد به روی چمنها دست کشید و لمس کرد با دست سنگها را برداشت و پرت کرد و زمین را کند و کند هر جایی را که فکر می‌کرد باید کنده شود کند و ساعتها به این کار ادامه داد.

عاقبت سطح صاف و سرد حلقه طلایی به دستش خورد. انگشت حلقه‌اش را بالا آورد وبا دست دیگر مثل زمانی که عاقد روستا روز عقد بعد از خواندن خطبه، با یک حرکت حلقه را در انگشت حلقه جا داد. گویی آن روز صبح حلقه را همان حلقهٔ اتصال زندگیشان به یکدیگر را، آنجا گم کرده بود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گویی آن فاطمه‌ای که در تصورات و خیالش جاری بود خیال و قصه نبود.

پرندهٔ آبی پرید و روی درخت صنوبر نشست. نسیم خوشی وزید و شاخه‌های درخت را به بازی گرفت. و برگها خش خش کردند. در دور دست سوسک ماه اوت جیر جیر کرد.

مثل روزهای قبل برای گرفتن دست فاطمه به سمت روبرو در حالی که دستهایش را دور دهانش حلقه کرده بود فاطمه را صدا زد.پرندهٔ آبی مثل بلبل آواز خواند و ناگهان بال بال زد.و بسمت مزار شروع به پریدن کرد. مثل سحر شدگان پرندهٔ آبی را تعقیب کرد. پاهایش با نیرویی به اندازهٔ دوران جوانی قوت گرفته بود و در پی تعقیب صدای بال پرنده بود.

زیر درخت تنومند صنوبر بر سر مزار فاطمه ایستاد. پرندهٔ آبی بر روی شال یمنی فرسوده شدهٔ که روی سنگ مزارعمودی بسته شده بود نشست.

روی زمین چمباتمه زد. دستش را روی خاک کشید. جایی که دست فاطمه قرارداشت را پیدا کرد و متوقف شد. خاک را مهربان و دلسوز یافت. از شیوهٔ خاک خوشش آمد. بدنش شروع به گرم شدن کرد. پرندهٔ آبی پرواز کرد و روی بازویش نشست. نسیم خوشی وزید سرو سرش را به سمت او خم کرد.

گرما کم کم به روشنایی بدل شد. مثل چشمهٔ ده چشمهٔ دلش فوران کرد و گناه و اندوهش شسته شد. زیر و روی زمین خیالها و واقعیتها و آنچه که بصری و آنچه که ادراکی بود زمان و فراتر از زمان همه یکی شد و واگنهایی که از متفاوت بودن خارج شده، به یک قطار یک پارچه مبدل شد. قطار ازطریق یک تونل غول پیکر از داخل حلقهٔ طلا گذشت و جاودانه شد.

حلقه عروسی را بر روی انگشتش در حالی که به عقب می‌چرخاند با قطار وداع کرد.

گونه‌اش را اول روی خاک روی گونهٔ فاطمه گذاشت. چشم‌هایش را برای آخرین بار بست لرزش خفیفی بر روی پشتش حس کرد و روی خودش را با خاک پوشاند.

بعد ازگذشت سال‌ها از هماغوشی و همخوابی با فاطمه برای اولین بار به یک خواب طولانی بدون کابوس فرو رفت.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

می‌گویند در جهان ما، جایی در فراسوها، سرزمین‌هایی وجود دارند که جملگی شرایط زندگی در آنجا مهیّا است. آنجا از نور و روشنایی پُر شده و همه چیز کامل و در منتهای آمال است درحالیکه در بخش دیگری از جهان هستی، جایی دور از چشمان ما، محیطی وجود دارد که آنرا "لومپلوی" (Loomploy) می‌نامند. آنجا آنچنان سرد است که هرچه هم کت بپوشید، گرم نخواهید شد. در آنجا هر کسی تلاش می‌کند آنقدر لباس‌های گرم تهیّه کند و بپوشد تا اندکی گرم شود. آری، همه کس به‌جز فردی به نام " تیبلی" (Tibley).

جمعیت " لومپلوی" به دو دسته: توانا (کوشا) و ناتوان (تنبل) تقسیم شده‌اند. افراد توانا قادرند خودشان را در شرایط تاریکی محافظت کنند و سرما نمی‌تواند سبب یخزدگی آنها گردد زیرا آنها به سختی کار و تلاش می‌کنند تا پوشاک گرم فراهم کرده و با پوشیدن آنها به خوبی زندگی کنند. این گروه با تلاش فزاینده‌ای به خود و دیگران کمک می‌نمایند درحالیکه افراد ناتوان همواره نگران هستند و از آینده خویش بیمناکند. آن‌ها قادر به کمک حتی به خودشان نیز نیستند و فقط به توانایی‌های دیگران در تهیّه پوشاک جهت گرم ماندن وابسته‌اند. این گروه اعتقادات خاصی دارند و بسیار مشتاق وقایعی هستند که خداوند از دیدگاه آنان برایشان مقدّر ساخته است.

در چنین هنگامه و شرایطی "تیبلی" دوست نداشت تا کتی تهیّه کند و بپوشد. او حتی برای خودش هم قدمی بر نمی‌داشت. همه در کمال حیرت به این می‌اندیشیدند که شاید "تیبلی" واقعاً در این کارها ناتوان باشد امّا هیچگاه این موضوع را به رویش نمی‌آوردند و آشکارا بیان نمی‌کردند لذا "تیبلی" به همان صورت خود خواسته زندگی می‌کرد.

یکروز "تیبلی" در بارهٔ سختی‌ها و مشکلاتش با فرمانروای "لومپلوی" صحبت کرد امّا او هم نتوانست کمک چندانی بنماید و گره کار او را بگشاید. "تیبلی" درباره مشکلش برای فرمانروا چنین توضیح داد: من فقط چنین احساس می‌کنم که تمایلی به تهیّه و پوشیدن کت ندارم.

فرمانده "لومپلی" نگاهی به او انداخت و گفت:

نیازی نیست که شما چیز خاصی را احساس کنید بلکه برخی افراد دوست دارند که کت داشته باشند و برخی چنین تمایلی ندارند امّا اگر ما کارهایی را فقط در زمانی انجام دهیم که به آنها نیاز داریم آنگاه هیچ کاری درست و به موقع انجام نمی‌شود، هیچ کتی تهیّه نمی‌گردد و بدین ترتیب هیچکس در این نقطه از گیتی زنده باقی نمی‌ماند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"تیبلی" نگاهی به فرمانده و سپس به اطرافش انداخت. او فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند کاری را انجام دهد درحالیکه ضرورتش را احساس نمی‌کند. پس خود را دلداری داد و رفت تا همچنان در میان خیل ناتوانان قرار گیرد و به زندگی نکبت بارش ادامه دهد. افراد توانا و کوشای "لومپلوی" همواره چنین زندگی ناگواری را سزاوار آنها و دیگر افرادی می‌دانستند که مثل آنها فکر می‌کردند و به تنبلی عادت داشتند.

اندکی گذشت تا اینکه یکی از ناتوان‌ها برای همدردی به کنار "تیبلی" آمد. او گرچه قادر به تکلم نبود ولیکن با ملاطفت به نوازش "تیبلی" پرداخت تا او را اندکی آرام سازد.

ایام با سرعت می‌گذشتند ولی "تیبلی" همچنان به جلویش خیره مانده بود و به ناتوانی و بدبختی خود و دوست تازه‌اش که همچنان همدمش بود، ندیشید.

یکروز "تیبلی" به دوست جدیدش که کاملاً ساکت در کنارش نشسته بود ولیکن دیگر به نوازش و دلجویی او نمی‌پرداخت، توجّه نمود. دوستش به‌سختی مریض شده بود. او مشاهده کرد که پوشاک اندک دوستش دارای سوراخ بزرگی است و فهمید گرما تنها چیزی است که می‌تواند به بهبودیش بسیار کمک کند. پس "تیبلی" بعد از سال‌ها به خود آمد و به توانایی حقیقی خویش پی برد. او شروع به کار کرد و بهترین و گرم‌ترین کتی که تا آن زمان در سراسر "لومپلوی" دیده شده بود را دوخت و به فوریت آنرا بر اندام دوست مریضش کرد امّا

هیچ اتفاقی نیفتاد و از او واکنشی ندید. "تیبلی" خیلی زود متوجه حقیقت ماجرا شد لذا قطره اشک سردی بر چشمانش جاری گردید و اندوهی عظیم بر قلبش سایه انداخت زیرا دوست فقیرش دیگر تکان نمی‌خورد. آری او مُرده و از سرما خشک شده بود.

در واقع هر کسی می‌داند که در روز واپسین به افراد نیکوکار صواب و پاداش عطا می‌شود ولیکن آنها که نخواسته‌اند تا توانا گردند و با تلاش خویش بهره‌ای به خود و سایرین برسانند تا ابد سرگردان خواهند ماند و در ابدیّت سرد و بی روح سکونت خواهند گزید.

سرانجام روزی فرارسید که حقیقت مرگ "تیبلی" را هم فراگرفت و روحش از بدن نحیفش جدا شد و به آسمان پرواز کرد. او سرانجام خوشی را در جهان باقی برای خویش انتظار نداشت زیرا در تمام عمرش به تنبلی پرداخته و فقط یک کت برای دوستش دوخته بود.

پرونده زندگی "تیبلی" سریعاً مورد حساب و کتاب قرار گرفت و نهایتاً او وارد بهشت شد بدون اینکه احدی ممانعتی از او به عمل آورد. در این هنگام فرد دیگری که از اهالی "لومپلوی" بود و "کوبل" (Kooble) نام داشت و ۳۰۰۰ کت در طول عمرش برای مردم دوخته بود، لب به اعتراض گشود و با فرمانروای بهشت به مشاجره پرداخت. او می‌گفت:

چرا هر کسی را به اینجا راه می‌دهید تا از لطافت و نعمات بهشتی بهره ببرد. مثلاً "تیبلی" چرا اینجاست؟ او در تمام عمر ۸۰۰ ساله‌اش فقط یک کت دوخته است. این چه عدالتی است؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

فرمانروای بهشت تبسّمی کرد و به "تیبلی" که با نگرانی به آنها چشم دوخته بود، گفت:

پسرم، هر آنچه که در اینجا فراهم ساخته‌ام، از آن شماهاست و افرادی چون "کوبل" دلیل آنرا درک نمی‌کنند امّا مهّم نیست. تاکنون هیچ کسی بی دلیل از این مواهب بی بدیل بهره مند نشده است. پس بخورید، بیاشامید، تفریح کنید و شادمان باشید و بدینگونه از نور، گرمای ملایم و مواهب ناتمام اینجا لذت ببرید و تا ابد قرین شادکامی و سعادت باشید.

جملگی بهشتیان از چنین شرایطی لذت می‌بردند به‌جز "تیبلی" که حقیقتاً خود را لایق چنین سعادتی نمی‌دانست. او همواره به دوست فقیرش فکر می‌کرد و اینکه عاقبت چه برسرش آمده است. بهشت بسیار ملایم و مجلل بود و تمامی آنهایی که در آنجا بودند، بهیچوجه احساس دلتنگی نمی‌کردند و هیچگاه مریض و ناتوان نمی‌شدند.

سرانجام یکروز "تیبلی" دل به دریا زد و به ملاقات فرمانروای بهشت رفت. او زمانی که در مقابلش ایستاد با دستپاچگی و صدایی آرام و گرفته گفت:

اینجا سرزمینی دیگر است، حقیقتاً زیباست و جملگی افراد به‌جز من کاملاً راضی و خوشنودند. او آنگاه آب دهانش را به‌سختی قورت داد و گفت: من مدام در این اندیشه هستم که چه بر سر دوستم آمده است. آیا فرمانروا او را برای همیشه از بهشت رانده است تا برای همیشه به دور از گرما، روشنایی و سایر نعمات در فضای لایتناهی سرگردان باشد؟

فرمانروا با چشمانی مهربان به او نگریست و با صدایی لطیف که تاکنون مشابه آن شنیده نشده بود در گوش "تیبلی" زمزمه کرد:

آرام باش. چرا چنین نگران و پریشانی؟

احساس خوشایندی تمامی وجود "تیبلی" را تسخیر کرد آنچنانکه انگار در اقیانوسی از نور و گرمای مطبوع شناور باشد لذا دوباره پرسید:

من دوست فقیرم را گم کرده‌ام. او به من نیاز دارد و من نیز همچنین. اینک بسیار مایلم که از عاقبت کار او با خبر گردم.

فرمانروا مجدداً تبسّم نمود و در پاسخ گفت:

"تیبلی"، شما می‌توانید در هر کجا از بهشت که بخواهید به سیاحت بپردازید امّا باید حقیقت را درک کنید. بهشت در واقع یک موقعیّت مکانی محدود نیست. بهشت یک حالت حضور و یک احساس است لذا تو نباید هرگز هراسی از این داشته باشی که روزی در اینجا بدون نور و گرمای دلنشینش باشی.

با خواست فرمانروا به ناگهان اتفاقی شگرف به وقوع پیوست و "تیبلی" فضای دیگری مشابه بهشت را مشاهده کرد که هیچکس تا آنزمان ندیده بود. او خود را در اعماق کهکشان حس می‌نمود، جایی بس عمیق و بسیار گرم. جایی که هم حرارت داشت و هم احساس درد و رنج. در این هنگام

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"تیبلی" گرما و حرارت کشنده‌ای را حس کرد که سراسر وجود دوست ناتوان و حقیرش را فرا گرفته بود. "تیبلی" فهمید که او اینک مکافات اعمالش را پس می‌دهد. مکافات فرصت‌هایی را که در زمان زندگی از دست داده بود.

"تیبلی" با اندوه و افسوس زیر لب زمزمه کرد:

افسوس که فرصت‌ها هرگز باز نمی‌گردند و عمر دوباره‌ای برای جبران متصوّر نیست.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «کوچک‌ترین شوالیه»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

آنچه در پی می‌آید، درباره نبرد کوچکترین شوالیه کشور انگلیس است که با اژدهایی هولناک به جدال پرداخت و با نجات مردم از چنگال نابودگرش به حفظ نظام پادشاهی در آن کشور اهتمام ورزید.

***

در زمان‌های بسیار دور حتی پیشتر از دوران "آرتور شاه" در مکانی دور فردی بنام "بلاک اسمیت" زندگی می‌کرد که قدی حدود ۳ فوت معادل یک متر داشت. ارتفاع او آنقدر کوتاه بود که برای گذاشتن پایش بر رکاب یک مرکب قوی و جنگی به چهار پایه‌ای نیاز داشت. این موضوع بهیچوجه مایه نگرانیش نمی‌شد زیرا اگرچه او قدی کوتاه داشت ولی بسیار دلیر و شجاع بود. در حقیقت او همواره در قلبش آرزویی بزرگ پنهان کرده بود و آن اینکه یکروز شوالیه‌ای بشود که بتواند روی دست همه‌ی شاهزادگان انگلیس بلند شود و بر تمام آنها پیشی گیرد و با پرنسس زیبا ازدواج کند.

پرنسس زیبا تنها فرزند پادشاه و ملکه بود. او وقتی فهمید که "بلاک اسمیت" کوتاه قامت با تمام وجود عاشقش شده است، بهیچوجه حیرت نکرد زیرا شاهزاده خانم علاوه بر زیبایی، بسیار عاقل و فهیم بود. اتفاقاً قد پرنسس دلربا حتی از "بلاک اسمیت" هم کوتاهتر بود. شاهزاده خانم چشمانی جذاب و گیسوانی بلند و ابریشمی داشت که همواره آنها را با روبانی بلند و قرمز رنگ می‌پیچید.

ولیکن افسوس که "بلاک اسمیت" کوچک فقط می‌توانست شاهزاده خانم زیبا و دلفریب را از فاصله دور ببیند و او را در دل تحسین کند زیرا او در هر صورت یک پرنسس بود درحالیکه "بلاک اسمیت" فقط یک فرد عادی محسوب می‌شد که حتی قد و قامت مناسبی هم نداشت.

هفته‌ها و ماه‌ها بدین منوال گذشتند تا اینکه یکروز اژدهایی وحشتناک وارد قلمرو پادشاهی انگلیس شد. او بر روی هر کسی که در سر راهش قرار می‌گرفت، فوران آتش دهانش را نثار می‌کرد. اژدها تمامی خانه‌ها را پایمال می‌کرد و مزارع و باغات را می‌سوزانید. بسیاری از شوالیه‌ها به مبارزه با اژدها شتافتند امّا سلاح‌هایشان بر پوست سخت و ضخیم اژدها کارگر نمی‌افتاد.

اژدها هر شب دوباره به غار محل زندگیش در کوهستان بر می‌گشت که اطرافش را درّه‌ای باریک و عمیق احاطه کرده بود. همه می‌دانستند که اژدها افسون شده است و توسط یک طلسم محافظت می‌گردد. اژدها مدعی شده بود که:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اگر کسی بخواهد طلسم مرا از بین ببرد و مرا بکشد، باید هزار شمشیر به همراه داشته باشد و بتواند از همه آن‌ها به‌طور همزمان استفاده کند سپس پلی بر روی درّه عمیق بسازد تا بتواند خود را به خوابگاه من برساند آنگاه برای مغلوب ساختن من فنجانی خالی را بیاورد درحالیکه پُر است.

بسیاری از شوالیه‌ها به جنگ اژدها رفتند و دیگر برنگشتند و بسیاری دیگر از شوالیه‌ها در زمان حمله اژدها به قصر کشته و یا مجروح گردیدند. اژدها هر روز بیش از روز قبل به قصر پادشاه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و تهدیداتش را بر کاخ نشینان بیشتر و بیشتر می‌کرد.

یکروز پادشاه اعلام نمود که نیمی از سلطنت خود را به کسی خواهد داد که بتواند اژدها را از بین ببرد. شوالیه‌های شجاع بسیاری از سراسر کشور و حتی کشورهای دور و نزدیک به آنجا سرازیر شدند. بسیاری از آنها آنچنان قوی، نترس و دلاور بودند که کسی تا آنزمان نظیرشان را ندیده بود. هنوز مدتی نگذشته بود که بیش از یک هزار نفر از شوالیه‌های شجاع و نامدار در آنجا جمع شدند و خود را برای حمله‌ای بزرگ و همزمان به اژدها آماده ساختند.

اژدها با دیدن آنها شروع به حمله کرد. او با هر بار کوبیدن بال‌های بسیار بزرگش باعث افتادن بیش از ۵۰ شوالیه از اسب‌هایشان بر زمین می‌شد و آنگاه آتش دهانش را بر سر بقیّه آن‌ها می‌پاشید و نابودشان می‌کرد.

او می‌گفت:

شما فکر می‌کنید که من موجودی بیهوده و ناتوان هستم درحالیکه با هزاران جنگجو و شوالیه هم کاری از پیش نمی‌برید بلکه فقط یک مرد، فقط یک مرد با هزاران شمشیر خواهد توانست و این است تدبیر نهایی و رمز پیروزی شما.

پادشاه در کمال نا امیدی و بیچارگی بار دیگر اعلام داشت که هر کس بتواند راه چاره‌ای برای مشکل اژدها بیابد و آنرا بکشد آنگاه پادشاه در برآوردن آرزوهایش بسیار خواهد کوشید.

همه‌ی جوانان مسلح می‌شدند و خود را آماده‌ی کارزار می‌کردند و در پی راه چاره‌ای می‌گشتند امّا این موضوع فقط به نفع بازرگانان تمام می‌شد و آنها هر شمشیری که در کشور

بود، از انواع شمشیرهای پهن، باریک، بسیار تیز، بسیار کُند، تجملی و حتی شمشیرهای بسیار کوچک را جمع آوری و بفروش می‌رسانیدند. در این میان حتی خنجرها هم با قیمت‌های گزاف معامله گردیدند چنانکه برخی شوالیه‌ها با گونی‌هایی مملو از خنجرهای تیز آماده پیکار گشتند.

حالا به وسایلی نیاز بود تا به کمک آنها پلی بر روی درّه عمیق تا غار اژدها احداث شود. مواد لازم برای ساخت انواع و اقسام پل‌ها نظیر: چوب، سنگ، طناب و ریسمان فراهم گردیدند که همه این وسایل نیازمند گاری‌هایی بودند تا آنها را حمل کنند و حیواناتی که گاری‌ها را بکشند. بنابراین شروع به جمع آوری تعداد زیادی ارابه، اسب، الاغ و گاونر نمودند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

عاقبت تاجران به حراج کالاهای خود پرداختند. آن‌ها تمامی ظروف کریستال، ظروف چوبی، انواع فنجان، انواع و اقسام البسه و پارچه‌های گران بهاء، نوشیدنی‌ها، خوراکی‌ها و سایر مال التجاره‌ی خود را نیز فروختند. در حقیقت هیچگاه در تمامی سرزمین‌های پادشاهی چنین خرید و فروشی سابقه نداشت. تمامی وسایل به ناگهان بفروش رسیدند تا جائیکه دیگر هیچ کالا و یا غذایی به‌جز آب برای فروش عرضه نمی‌گردید. تاجران تمامی انبان‌ها و صندوق‌های خود را مملو از پول و طلا کرده بودند و چیزی برای دفاع از آن در برابر حمله اژدها برجا نمانده بود. گوشه و کنار شهر از زباله و آشغال آکنده گردید و سراسر کشور را تشویش و آشفتگی فرا گرفت.

این زمان تنها قلب کوچک "بلاک اسمیت" هنوز از امید سرشار بود و اینکه سرانجام دست پرنسس زیبا را در دستانش خواهد گرفت. او شمشیر و زرهی برای خود ساخت که مواد اولیه آنها را از آهن‌های قراضه و اجناس دور انداختنی فراهم ساخته بود. "بلاک اسمیت" سرانجام سوار اسب کوچکش شد و به طرف دربار پادشاهی حرکت نمود. او وقتی به حضور پادشاه شرفیاب شد، ابتدا تعظیم کرد و سپس گفت:

عالیجناب، آرزو دارم که مرا به مقام شوالیه ارتقاء دهید زیرا می دانم که می‌توانم حکومت شما را از شرّ این غول وحشتناک برهانم.

در یک لحظه سکوت همه‌ی بارگاه سلطنتی را فرا گرفت امّا به ناگهان سکوت شکست و تمامی حضار حتی پرنسس زیبا شروع به خندیدن کردند. آن‌ها آنقدر خندیدند و خندیدند تا اینکه گوش‌های "بلاک اسمیت" کوچک از شرم و خجالت قرمز شدند. آنگاه پادشاه گفت: امّا به گمانم شما در قیاس با قدرت عظیم اژدها چیزی برای عرضه ندارید. او ممکن است به مبارزه با تو بپردازد ولی تو در مقابلش بسیار کوچک و حقیر هستی.

"بلاک اسمیت" کوچک اندام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: درست است که من ریز و خُرد هستم امّا آماده نبردم و از چیزی نمی‌هراسم.

پرنسس بسیار تحت تأثیر قرار گرفت. برای او واضح بود که "بلاک اسمیت" مردی شجاع و درستکار است. پس گفت: پدرجان، خواهش می‌کنم به خاطر من ایشان را برای امروز به مقام شوالیه منصوب کنید. شما قول‌های بسیاری برای کسانی داده‌اید که بتوانند اژدها را بکشند لذا من فکر می‌کنم که او هم سزاوار برخورداری از چنین شانسی باشد.

پادشاه نتوانست تقاضای تنها دخترش را نپذیرد لذا از تختش فرود آمد و با گذاردن عصای زرین سلطنتی بر شانه‌های "بلاک اسمیت" لقب شوالیه را به وی اعطا نمود.

این زمان پرنسس هم در یک حرکت ناگهانی و سریع بدون اینکه دیگران متوّجه شوند، اقدام به کندن یکی از تار موهای طلایی و بلندش از میان خرمن بیشمار گیسوان زیبا و دلفریبش نمود و آنرا در دست‌های شوالیه کوچک اندام نهاد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"بلاک اسمیت" بلافاصله تار موی پرنسس را در زیر لباس و نزدیک قلبش قرار داد. او اینک از خوشحالی و شعف بر پاهایش بند نمی‌شد آنچنان که می‌خواست به پرواز درآید.

پرنسس رو کرد به او و گفت: شوالیه شجاع من، به گمانم آینده درخشانی در انتظار تو باشد. شاید تو بتوانی ناجی مردم و کشورمان باشی.

پس "بلاک اسمیت" سوار اسب کوچکش شد و برای یافتن اژدها به راه افتاد. او در راه با شوالیه‌های خسته و درمانده‌ی بسیاری مواجه گردید تا اینکه یکی از آنها از روی خیرخواهی و برای یاری او گفت: برگرد، هیچ مردی توان حمل و بکار بردن هزار شمشیر را ندارد. هیچکس نمی‌تواند بر روی چنان درّه‌ای پل بسازد و یا فنجانی خالی را بیابد که پُر هم باشد. مطمئناً تمامی این ماجرا و حکایت حیله‌ای بیش نیست و فقط برای گمراه کردن شوالیه‌ها است. سرانجام وقتی آن شخص از عزم و اراده "بلاک اسمیت" برای ادامه راهش پی برد، او را به‌نوعی یک احمق دانست.

شوالیه کوچک نیمی از روز را به پیمودن مسیر پرداخت تا اینکه چیزی را در زیر یک درخت و در حاشیه جاده مشاهده کرد. آن چیز یک کندوی زنبور عسل بود. پس شوالیه کوچک از روی خیر خواهی آنرا برداشت و بر روی شاخه‌ی درخت قرار داد که به ناگهان صدایی ظریف و وزووز مانند به گوشش

رسید: ای مرد، ما از قصد و نیّت خیر تو باخبریم امّا لطفاً ما را بر روی درخت نگذار زیرا هر شوالیه‌ای که از اینجا می‌گذرد، شمشیرش را با دیدن ما از غلاف می‌کشد و ضربتی به کندوی ما می زند و ما را مجدداً بر خاک می‌اندازد. ما از شما می‌خواهیم که کندوی ما را با خودتان به هرکجا می‌روید، همراه ببرید. ما دعایتان می‌کنیم و شاید روزی به دردتان بخوریم.

شوالیه کوچک این خواسته آنها را پذیرفت بنابراین کندوی زنبورها را با دقّت در پارچه‌ای گره زد و بر زین اسبش گذارد. هنوز مدتی نگذشته بود که اژدها پیدا شد. اژدها با دیدن شوالیه کوچک از اوج آسمان فرود آمد و در نزدیکی او بر زمین نشست و گفت: تو خیلی کوچک و ناچیز هستی آنچنانکه من تو را به اندازه یک نخود می‌بینم پس به خانه‌ات برگرد و اشخاص بزرگتری برایم بفرست زیرا جدال با تو برایم بی ارزش و مایه خفت و خجالت است.

شوالیه کوچک از حرف‌های اژدها برافروخته شد و خود را آماده جدال نمود ولی اژدها با دیدن این حالت غرش آغاز کرد و گفت: من تو را از ترس زهره ترک خواهم کرد. تو فقط می‌توانی اگر فرصتی بیابی از پشت بر سرم ضربه‌ای ناچیز بزنی زیرا اگر از جلو به من حمله کنی آنگاه می‌توانم با آتش گداخته‌ات کنم که آنوقت تو بسان یک تکه نان برشته برای من خواهی بود.

ناگهان از کوله پشتی شوالیه کوچک صدای وزووز به گوش رسید و یک زنبور خود را به بیرون از کوله پشتی رسانید سپس پرواز کرد و در نزدیکی گوش شوالیه متوقف گردید و به او گفت: ما راه

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

چاره‌ای می‌شناسیم که می‌توانی با آن به مقابله با اژدها بپردازی. تو باید کندوی ما را به طرف اژدها پرتاب کنی تا ما از تو محافظت نمائیم.

شوالیه کندو را از کوله پشتی خارج کرد و آنرا به طرف سر اژدها پرتاب نمود که ناگهان هزار زنبور با هزار نیش کوچک و آماده به پرواز درآمدند. آن‌ها پی در پی به اژدها حمله می‌کردند و به او نیش می‌زدند.

چشمان اژدها در اثر نیش‌های زنبورها آنچنان متورّم شده بود که هیچ جا را نمی‌دید. اژدها از درد به خودش می‌پیچید و از عصبانیت می‌خواست بترکد پس جستی زد و به آسمان پرواز کرد و به سمت غار محل اقامتش در کوهستان عزیمت نمود.

شوالیه کوچک سوار اسبش شد و او را تعقیب کرد امّا وقتی که به سکونتگاه اژدها رسید، مشاهده کرد که درّه‌ای عظیم با پرتگاهی وحشتناک وجود دارد که ساختن پل بر روی آن نیازمند یکسال تلاش خواهد بود. بنابراین او نشست و شروع به فکر کردن نمود. در این اثناء به یاد پرنسس افتاد و از جیب خود تار موی ابریشمی شاهزاده خانم را درآورد.

بار دیگر صدای وزووز از کوله پشتی بلند شد و یک زنبور از آن بیرون آمد. شوالیه کوچک از او پرسید: چه اتفاقی برایتان افتاده است؟

زنبور گفت: این کار بسیار ساده است و باید پلی را در اینجا بزنیم. پلی که از یک تارموی انسان ساخته شده باشد پس بیا و انتهای موی پرنسس را به پشت من گره بزن تا من با پرواز آنرا به سمت دیگر درّه ببرم و به تخته سنگ نزدیک غار اژدها ببندم.

اینکار انجام شد ولی شوالیه کوچک از کارآیی و موفقیت اینکار مطمئن نبود تا اینکه نیمی از فاصله درّه را بر روی تارمو طی کرد. او اینک مانند یک بندباز و با حفظ تعادل حرکت می‌کرد. تار موی پرنسس انگار جادو شده بود زیرا آنچنان کشیده گردید که سراسر عرض درّه را طی کرد و ثانیاً وزن شوالیه کوچک را نیز تحمل نمود.

شوالیه کوچک از پل مویی گذشت و خود را به ورودی غار اژدها رسانید و آنگاه نگاهش را به داخل غار دوخت. او اژدها را در گوشه‌ای دور درون غار مشاهده کرد. او دید که اژدها در کمال درماندگی و با چشمانی متورّم دراز کشیده و زبان سه شاخه‌اش بر روی زمین قرار گرفته است.

اژدها صدای نزدیک شدن چیزی را شنید و با حس بویایی‌اش حضور شوالیه را فهمید پس گفت: ای کسی که به اینجا آمده‌ای، من هشدار می‌دهم که وارد غار من نشوی زیرا تو را خواهم کشت. این کار بسیار سخت و ابلهانه‌ای است که خود را با آن درگیر کرده‌ای درحالیکه در اینجا طلسمی وجود دارد که تو قادر به شکستن آن نیستی.

امّا شوالیه کوچک اصلاً هراسان نشد بعلاوه او با قلب مهربانی که داشت برای اژدها بسیار متأثر گردید. او می‌خواست که به این حیوان عجیب و نگون بخت کمک نماید پس خواست که به او آب

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بدهد و تورّم چشم‌هایش را تسکین بخشد. شوالیه کوچک از غار خارج شد، از شیب تند صخره‌ها پائین آمد و خود را به جویبار پائین درّه رسانید. در آنجا مقدار زیادی آب جریان داشت امّا هیچ وسیله‌ای به همراه نداشت تا آنرا از آب پُر کند و برای اژدها ببرد. پس به جستجو پرداخت و سرانجام فنجانی چوبی را پیدا کرد که سایر شوالیه‌ها آنرا به دور انداخته بودند. او ابتدا فنجان را از شن‌ها پاک کرد سپس با آب پُر نمود و به بالای درّه برگشت امّا وقتی به نزدیک اژدها رسید، فهمید که علاوه بر پریدگی لبه فنجان، شکافی باریک نیز در آن وجود دارد که قبلاً آنرا ندیده بود و بدینگونه تمامی آب فنجان در ضمن بالا آمدن از درّه فرو ریخته بود.

پس رو به اژدها کرد و گفت: من بسیار متأسفم زیرا قصد داشتم که به تو کمک کنم و حقیقتاً در این راستا کوشش نمودم امّا اینک فنجانم از آب خالی است.

در میان بهت و تعجب او بود که اژدها غرشی از شادی برآورد و گفت: ممنونم، من از شما شوالیه کوچک و شجاع بسیار ممنونم. شما مرا نجات دادید. بسیار خوب، درست است که فنجانت خالی است امّا در حقیقت از مهربانی لبریز است. تو باید بدانی که با آوردن یک فنجان خالی از آب ولی پُر از مهر و محبت توانسته‌ای مرا از قید جادو آزاد کنی. من پیش از این یک اژدهای خوب و مهربان بودم تا اینکه گرفتار جادوگری شریر شدم. او مرا لعنت و نفرین کرد و بدینگونه آلت دست خویش ساخت. من هر اینه مدیون شما هستم و حالا بسیار بسیار خوشحالم. ایدون اجازه بده تا تو را به خانه‌ات برسانم و تا زنده‌ام از تو و خانواده‌ات محافظت کنم. من به تو دروغ نمی‌گویم. من می‌توانم بال‌های پرواز تو و تو چشم‌های بینای من باشی.

شوالیه کوچک بسیار متعجب و مبهوت مانده بود امّا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. اژدهای بدکار پیشین حالا دیگر میلی به بدکاری و پلشتی نداشت بلکه تا آن زمان فقط برای مدتی افسون و جادو شده و اینک این معضل توسط شوالیه کوچک برطرف گردیده بود بطوریکه اژدها می‌خواست به‌عنوان یک خادم خوب به او و مردم کشورش کمک کند.

اولین کاری که شوالیه کوچک انجام داد، این بود که کندوی زنبورها را بر بالای تخته سنگی بزرگ در نزدیکی غار اژدها قرار دهد. زنبورها از خوشحالی و هیجان به جنب و جوش پرداختند، چه اینک آنها خانه‌ای جدید داشتند که در محلی امن و خلوت قرار داشت. محلی که جویباری در پائین آن جاری و اطرافش مملو از گل‌های زیبا و شهدزا بود و زنبورها می‌توانستند بدینوسیله هر چه می‌خواهند، عسل درست کنند.

سپس شوالیه کوچک سوار اژدهای پرنده شد و به طرف خانه‌اش پرواز کرد درحالیکه اسبش به دنبال آنها بر روی زمین به تاخت می‌آمد. پادشاه و تمامی مردم با دیدن این ماجرا وحشت زده شدند و تنها پرنسس زیبا بود که به شوالیه کوچک کاملاً اعتماد داشت. او بلافاصله دستور داد تا مرحمی شفابخش برای چشمان اژدها فراهم سازند و با جدیت به درمانش بپردازند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

چند روزی با شادی و خوشی گذشت. تمامی مردم به خانه‌هایشان برگشتند. شوالیه کوچک هم با پرنسس زیبا ازدواج کرد و پادشاه همانگونه که قول داده بود، نیمی از سلطنتش را هدیه ازدواج آنها کرد. چشمان اژدها شفا یافتند و او به وعده‌اش عمل نمود و تا پایان عمر شوالیه کوچک با نهایت صداقت و جوانمردی به مراقبت از او، خانواده و سرزمینش پرداخت.

شوالیه کوچک و پرنسس زیبا صاحب ۷ فرزند شدند. بچّه ها اغلب اوقات بر اژدها سوار می‌شدند و به بازیگوشی می‌پرداختند. آن‌ها سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کردند آنچنانکه یادشان تاکنون بر ذهن‌ها و زبان‌ها باقیمانده است.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «هنرمند بزرگ»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"مانسر آبای" در دوره‌ای که می زیست از بزرگترین هنرمندان زمانه‌اش محسوب می‌شد. او در نهایت خود را آماده کرده بود که در سال ۱۳۹۲ میلادی بازنشسته شود و از کارهای هنری دست بردارد. ماه مه بود که "گالیانو بارتولی" یکی از ثروتمندان معروف ایتالیا که از حامیان هنر بشمار می‌آمد، او را با پیغامی به خانه‌اش فراخواند و پیشنهاد نمود که:

من مایلم تا تصویر نقاشی شده‌ام را بر دیوار اتاق ضیافتم داشته باشم. آیا شما می‌توانی چنین تصویری را برایم نقاشی کنی؟ این دیوار حدود ۲۰ فوت (معادل ۳ متر) ارتفاع دارد.

"مانسر" نقاش قدری اندیشید سپس سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

من خود را آماده بازنشستگی کرده‌ام بنابراین برای اجیر شدن مناسب نیستم لذا واقعاً از اینکه نمی‌توانم تصویر شما را نقاشی نمایم، بسیار متأسفم. آنگاه هنرمند نگاهش را به چشم‌های ناامید و ملتمس آقای "بارتولی" دوخت و ناگهان نظرش عوض شد و در ادامه گفت:

خوب، شاید امکانش باشد. یقیناً اگر شما در قلبتان چنین توانایی‌هایی را در من سراغ یافته‌اید پس من هم نهایت تلاشم را به خرج می‌دهم. البته من این کار را برای دریافت اُجرت و پول انجام نمی‌دهم بلکه فقط تدارک غذا و محل خواب برایم کفایت می‌کند پس بیش از این نیازی به ژست گرفتن و بدون حرکت ایستادن شما نمی‌باشد زیرا حافظه‌ام بسیار عالی است و با یکبار دیدن اشیاء همه جوانب آنها را ثبت می‌کند آنچنانکه هم اکنون می‌توانم پرتره نقاشی شده‌ی شما را بر دیوار تصوّر کنم و نتیجه کارم را ببینم. بعلاوه آقای "بارتولی"، من اصرار دارم که اینجا را در تمام مدتی که مشغول نقاشی هستم، کاملاً خلوت کنید تا حدّی که کسی حتی شما اجازه ورود نداشته باشد.

آقای "بارتولی" از این موضوع به‌عنوان یک مشتری و سفارش دهنده بسیار تعجّب کرد ولی برای خواسته‌های هنرمند بزرگ ارزش قائل شد، پس گفت:

البته، هر طور که شما دوست دارید ولیکن من همچنان مایلم که مبالغی را برای جبران زحمات شما بپردازم، پس بهتر است که قراردادی را در این رابطه منعقد کنیم.

این زمان درخشش شادی به چشمان آقای "بانسر آبای" بازگشته بود و او به دیواری فکر می‌کرد که سراسر فضای جلوی رویش را پُر می‌ساخت و او باید با بال‌های اندیشه‌اش تصویری را بر آن جان می‌بخشید. به‌راستی هیچکس نمی‌دانست که در ۴۵ ساله‌ی اخیر چه اتفاقاتی بر هنرمند بزرگ گذشته است. او هیچگاه از سبک خاصی در نقاشی پیروی نکرده بود و همواره سعی داشت تا از قید و بندها آزاد باشد و سبک و سیاق نقاشی خود را بر اساس موضوع و شرایط بر گزیند و از اینرو انجمن صنفی نقاشان ایتالیا همواره مشکلاتی را برایش به وجود می‌آورد و اغلب مانع فعالیتش می‌گردید امّا

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

او اینها را هرگز در جایی عنوان نمی‌کرد و صد البته که چنین موضوعاتی را با آقای "بارتولی" نیز در میان نگذاشت.

قرارداد بلافاصله امضاء شد و آنها بر سر مفاد آن به توافق رسیدند.

هنرمند بزرگ به‌فوریت اقدام به کشیدن پرده‌ای بزرگ در جلوی دیوار مورد نظر کرد. پرده‌ای که کسی به هیچ وجه قادر به دیدن دیوار از ورای آن نبود. آقای "بارتولی" اغلب کوشش می‌کرد که دزدکی نگاهی به پشت پرده بیندازد ولی "مانسر آبای" بر مخفی ماندن کلیه تکنیک‌هایی که در نقاشی بکار می‌برد، اصرار داشت.

یک هفته از این ماجرا گذشت تا اینکه آقای "بارتولی" در آنجا حضور یافت و امیدوارانه پرسید:

اوضاع چگونه است؟

"مانسر آبای" از پشت پرده در پاسخش گفت:

همه چیز به‌خوبی انجام می‌شود. نمی‌دانم شما خبر دارید که من ۸ سال در خدمت نقاش بزرگی چون "آمبروگی لورینزیتی" بوده‌ام و نزد او کارآموزی می‌کردم لذا هرگز نمی‌گذارم که به استادم بی احترامی شود و هیچگاه آبروی او را با انجام کارهای بی ارزش نخواهم برد. او به من آموخت که چگونه نقاشی کنم و به این موضوع اهمیّت بدهم که در کارهایم عجله به خرج ندهم. زمان دوره آموزشی بر من بسیار سخت گذشت و به دشواری از آزمون‌هایش سربلند خارج شدم. جناب آقای "بارتولی"، برای ایجاد یک شاهکار باید فرصت کافی وجود داشته باشد.

آقای "بارتولی" با اکراه به گفته‌های هنرمند بزرگ رضایت داد و آنجا را ترک نمود.

یک ماه دیگر گذشت و سرانجام یکروز مجدداً آقای "بارتولی" به آنجا بازگشت و پرسید:

کارها تا کجا پیش رفته است؟

"مانسر آبای" بار دیگر از پشت پرده‌ی ضخیم پاسخ داد:

همه چیز روبراه است و متعاقب حرف‌هایش صدای خش و خش و چلپ و چلوپ شنیده شد. "مانسر" ادامه داد: شما آدم خوشبختی هستید که من در حال نقاشی چهره‌اش هستم. تنها برخی افراد ماهر می‌توانند چنین کاری نظیر مرا انجام دهند زیرا من از ۴ لایه آستری استفاده کرده‌ام که بهترین کار من تاکنون بوده است. آقای "بارتولی"، این نقاشی برای همیشه دوام خواهد داشت امّا افسوس که زمان قراردادم در حال اتمام می‌باشد. پس نگاهی عمیق به آنچه ترسیم کرده بود، انداخت و با خود اندیشید که این نقاشی چه مدت دوام خواهد می‌آورد؟ و زیر لب پاسخ داد: واقعاً کسی نمی‌داند.

سه یا چهار ماه دیگر هم گذشت و سرانجام پس از حدود ۶ ماه آقای "بارتولی" بنابه درخواست "مانسر آبای" هنرمند نقاش برای دیدن تصویر نقاشی شده‌اش به آنجا قدم گذاشت. او درحالیکه دست‌هایش را به هم می‌مالید، با خوشحالی فریاد کشید:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سرانجام امروز نقاشی را خواهم دید. او با سرعت به طرف پرده ضخیم جلوی دیوار قدم برداشت ولیکن در کمال حیرت با عصبانیت نقاش برجسته مواجه شد که او را به آرامش و سکوت دعوت می‌کرد و شنید که:

آرام باشید، شما با کمترین میزان کشش این طناب می‌توانید پرده ۲۰ فوتی را به کناری بکشانید.

"گالیانو بارتولی" برای لحظاتی ایستاد. تاب و توانش را از دست داده بود. او درحالیکه دهانش بازمانده و چشمانش قرمز شد، به تارهایی از موهایش که هنوز بر سرش مانده بودند، چنگ انداخت. آقای "بارتولی" به پرده نزدیکتر شد و طنابی را که آویزان گردیده بود، بنرمی کشید و بدینگونه پرده به کناری رفت امّا به ناگهان ابروهایش را از تعجّب در هم کشید و هاج و واج ماند. آقای "بارتولی" تاکنون چنین تصویر نقاشی شده‌ای حتی نظیرش را ندیده بود. این شیوه نقاشی برایش بسیار عجیب و غریب می‌نمود. پس فریاد کشید:

مضحک است، بی معنی است. این نقاشی چه معنایی دارد. شما حتی کمترین اجرتی دریافت نخواهید کرد. آیا می‌شنوید؟ شما یک هنرمند نیستید. شما احتمالاً یک دزد و یا یک دیوانه‌اید. از جلو چشمان من دور شوید و خانه‌ام را همین امشب ترک کنید قبل از اینکه دستور دهم تا شما را به بیرون خانه‌ام پرت کنند.

"مانسر آبای" اندیشید که چه خطایی در نقاشی مرتکب شده است؟ او نتوانست علت عصبانیت صاحب کارش را متوجه شود. او رنگ‌ها را با دقت ترکیب و سپس تثبیت کرده بود و نقاشی را با نهایت سلیقه و استعدادش کشیده بود. این نقاشی شاهکار او بود و اینک اصلاً متأسف نبود. او نقاشی را به ارتفاع ۲۰ فوت با تمام وجودش به تصویر درآورده بود لذا برایش مهم نبود که دیگران چه نظری در این باره دارند و حتی صاحب کارش تحمل این سبک جدید را نداشته باشد درحالیکه اگر "پیکاسو" نقاش مشهور و خالق سبک "کوبیسم" در آن زمان زنده بود، حتماً به او افتخار می‌کرد و تأئیدش می‌نمود.

"مانسر آبای" دیوانه و یا احمق نبود. او در واقع ۵۰۰ سال زودتر از هنرش متولد شده بود. این عاقبت کلیه کسانی است که زودتر از عصرشان متولد می‌شوند و ابداعات و اختراعات خود را به مردم زمانه‌شان عرضه می‌کنند درحالیکه زمانه از درک کار و هنر آنان عاجز است. در حقیقت در سراسر تاریخ بشر تمامی اشخاصی که زودتر و یا دیرتر از اوضاع زمانه‌ی خود ظهور کرده‌اند، همواره باعث بروز مشکلات عدیده‌ای برای خویشتن و دیگران شده‌اند. آیا شما مشابه چنین کسانی را سراغ دارید؟■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «اسلیور پت»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

من این داستان را هیچ‌گاه برای کسی بازگو نکرده‌ام امّا اینک پس از سال‌ها قصد دارم که آنرا برایتان نقل کنم.

***

من در سال ۱۸۸۵ میلادی پسری ۸ ساله بودم و در شهری کوچک در غرب آمریکا زندگی می‌کردم. من و خواهر کوچکترم در خانواده‌ای زندگی می‌کردیم که به‌طور مداوم در حال جابجایی بود. منطقه ما در حقیقت مگر برای یک مرد جای خوبی محسوب نمی‌شد و آن مرد اسمش "اسلیور پت" بود. همه فکر می‌کردند که او پست‌ترین و منفورترین فرد آن حوالی باشد. او همواره یک تفنگ و یک هفت تیر کالیبر ۴۵ به همراه داشت.

"اسلیور" هیچ کار مهمّی در زندگی انجام نمی‌داد. او در حقیقت یک کابوی یا گاوچرانی بود که فقط چند ماه از سال را برای دیگران کار می‌کرد ودر سایر اوقات سال یا استراحت می‌کرد و یا به قماربازی با افراد ناباب مشغول بود. "اسلیور" غالباً کارش به دعوا و مرافعه ختم می‌گردید و حتی گاهاً افرادی را که او را با الفاظ رکیک صدا می‌زدند، به قتل می‌رسانید. "اسلیور" تاکنون چندین کلانتر را که درصدد دستگیری‌اش برآمدند، به قتل رسانده بود. خلاصه اینکه در آن حوالی کسی نبود که از "اسلیور پت" نترسد، حتی پدرم.

مردم شهر سرانجام در یک تصمیم جمعی با همدیگر متفق شدند و آن اینکه یک جایزه ۲۰ هزار دلاری به فردی بدهند که یا "اسلیور پت" را بکشد و در قبری مدفون سازد و یا اینکه از شهرشان بیرون کند.

فکر می‌کنید که عاقبت چه اتفاقی افتاد؟ آیا مردم شهر به هدف و آرامش مورد نظرشان دست یافتند؟

وقتی که "اسلیور پت" ماجرای گذاشتن جایزه‌ای برای سرش را از طرف مردم شهر شنید، ابتدا فقط خندید سپس چند تیر به‌طرف سالن میخانه و نانوایی شهر شلیک کرد و با صدای بلند فریاد زد: من بسیار بیشتر از ۲۰ هزار دلار می‌ارزم.

بعد از آنروز سیل ماجراجویان، آدمکشان و جایزه بگیران برای دریافت این مبلغ به طرف شهر ما به راه افتاد ولی "اسلیور" همگی آنها را کشت و راهی سینه قبرستان شهرمان نمود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

تا اینکه یکروز باد به شدت می‌وزید و دلیجانی وارد شهر شد که مسافری غیر عادی را به همراه داشت. من هم در آن هنگام حضور داشتم و شاهد ماجرا بودم زیرا وظیفه داشتم که به اسب‌های دلیجان‌ها آب و غذا بدهم و مزدی برای گذران زندگی خانواده‌ام کسب کنم.

وقتی دلیجان توقف کرد، درب آن بر لولایش چرخید و مردی تنها، قد بلند و نحیف با یک کت تیره، دستمال گردنی سفید و کلاهی بر سر از آن خارج گردید و در بیرون دلیجان توقف کرد.

من پیش از این، تصاویر "آبراهام لینکلن" یکی از رئیس جمهورهای پیشین آمریکا را دیده بودم که مرد تازه وارد مرا به یادش می‌انداخت امّا می‌دانستم که "آبراهام لینکلن" هیچگاه چنین لباسی که مخصوص وعاظ دینی بود، بر تن نمی‌کرد.

مرد غریبه دست را برای درشکه چی که آنجا را ترک می‌کرد تا وسایل روی سقف درشکه را تحویل صاحبانشان بدهد، به نشانه تشکر و خداحافظی تکان داد. مرد ناشناس بسته بزرگی به همراه داشت که در پارچه آبی رنگی پیچیده شده بود. در این هنگام پارچه با وجودیکه طناب پیچ شده بود، در وزش باد به حرکت در آمد. ناگهان تندبادی دیگر وزید و صندوقچه از زیر پارچه نمایان گردید و نوشته‌ای که بر یک جانبش حک شده بود، به چشم آمد.

مرد بیگانه متعاقباً لباس و وسایلش را از روی زمین برداشت و سپس نگاهی مختصر به مکانی انداخت که من در آنجا ایستاده بودم. او ابتدا لبخند و سپس چشمکی به من زد و آنگاه انگشت سبابه‌اش را بر لب گذاشت تا آنچه دیده‌ام به‌عنوان یک راز بین من و او باقی بماند. این تمامی ماجرایی بود که من آن زمان با چشمان خویش دیدم و مابقی وقایع چیزهایی هستند که از دوستان و یا مردم شهر شنیده‌ام.

آن مرد خود را "دان" موعظه گر معرفی نمود. او گفت که برای سکونت به اینجا نیامده است بلکه به شهر ما آمده تا از بازرگانان و تجار عمده مبالغی پول برای احداث یک کلیسا بگیرد.

او همچنین گفت که بخش عمده‌ی مبالغ مورد نیازش را قبلاً فراهم ساخته است. مردم زمانی بیشتر مبهوت شدند که او گفت: درصدد است تا به یاری خداوند مابقی پول مورد نیازش را از طریق بازی قمار با ورق در همان شب به دست آورد که چنین کاری هیچگاه از یک مرد واعظ و روحانی انتظار نمی‌رفت.

مرد واعظ رفتاری آرام و متین داشت و غالباً لبخندی برلب می‌آورد. او نظیر سایر مسافرین قصد ماندن در شهر ما را نداشت.

عصر آنروز بازی با ورق خیلی زود شروع شد درحالیکه یکی از ۴ نفر حاضرین روی میز را همان "اسلیور پت" معروف تشکیل می‌داد. "اسلیور پت" بر آرنجش روی میز قمار تکیه داده و در خود فرورفته بود. مرد غریبه لبخندی بر لب داشت و هیچکس را از نظرش دور نمی‌ساخت. او حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنروز دو دست بازی آغازین را "مایک مک گرا" و "تام ایدر" دو تن از کارمندان دولتی شهر بردند و جوایز بسیار کمی را نصیب خود نمودند. همزمان هوا طوری دگرگون شده بود که انگار نوید طوفانی عظیم را می‌داد.

بر جوایز دست سوّم بازی اندکی افزوده شد ولی این دست از بازی نصیب "اسلیور پت" گردید. او برای اولین دفعه از آغاز بازی امروز تبسّمی بر لب آورد و "دان" واعظ نیز پاسخش را با تبسّمی مشابه ادا نمود. "دان" واعظ لب به سخن گشود و به "اسلیور" گفت:

خوب بازی می‌کنید. فکر می‌کنم که فقط خداوند باید امشب به کمکم بشتابد.

"اسلیور پت" با شنیدن چنین سخنانی از روی غرور تبسّمی نمود امّا "دان" واعظ خاموش نماند بلکه گفت:

من می‌بینم که طپانچه خوش دستی به همراه داری. آیا می‌توانم آنرا از نزدیک لمس کنم؟

لبخند به ناگهان بر لبان "اسلیور پت" خشکید و حالش دگرگون شد آنچنانکه انگار خرمگسی در زیر ضربه دُم اسب له شده باشد. او گفت:

تاکنون هیچکس به‌جز من نتوانسته است به اسلحه‌ام دست بزند.

"دان" پوزخندی زد و گفت: من منظور بدی نداشتم. خودت می دانی که مرد بدی نیستم و فقط مردم را به‌سوی خداوند فرا می‌خوانم. من اصولاً کسی نیستم که ماشه تفنگی را بچکانم ضمن اینکه می دانم شما مهارت زیادی در تیراندازی دارید.

حرف‌های "دان" چنان بر "اسلیور پت" اثر گذاشت که او هفت تیر ۴۵ میلیمتری اش را از جلدش خارج ساخت و آنرا بر روی میز گذاشت. پس آنگاه نگاه خیره‌اش را بر سرتاسر اتاق چرخاند بطوریکه کسی را یارای مقاومت در برابرش نماند.

"دان" واعظ به آرامی تپانچه را در دست گرفت و به وارسی اجزایش از جمله لوله و چکاننده اش پرداخت سپس وزن آنرا در دستانش سنجید امّا به ناگهان و به صورت غیر منتظره‌ای اسلحه از دستش لیز خورد و بر کف زمین افتاد و صدای خشک و خشنی از آن به گوش رسید.

"اسلیور پت" به ناگهان از جایش پرید، صندلی‌اش را به عقب پرتاب کرد و نعره کشید امّا "دان" واعظ سریعاً اسلحه را از روی زمین برداشت، آنرا با لباسش تمیز کرد و درحالیکه پوزش می‌خواست، مؤدّبانه به صاحبش برگرداند.

"اسلیور پت" درحالیکه غرولند می‌کرد، گفت: پوزش خواستن خیلی بهتر از مردن است سپس اسلحه را در قاب چرمیش نهاد.

بعد از این ماجرا بر روند افزایش مبالغ شرط بندی افزوده شد.

"مایک مک گرا" در حالیکه میز را به جلو هُل می‌داد و از پشتش بلند می‌شد، گفت: این مقدار شرط بندی از خون بهای من هم بیشتر است و از توان مالی من ساخته نیست لذا از جایش برخاست

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

و به دنبال کارش رفت. بدین ترتیب فقط ۳ نفر بر روی میز قمار باقی ماندند که برنده اصلی‌اش تا آنزمان کسی به‌جز "اسلیور پت" نبود. اینک "اسلیور پت" انبوهی از اسکناس‌ها و سکه‌ها در جلویش قرار داشتند که در قمار برده بود و این موضوع او را برای شرط بندی‌های بزرگتر و بزرگتر بی پرواتر می‌ساخت.

"دان" واعظ احساس می‌کرد که در تنگنا قرار گرفته است امّا نشانی از این نبود که بخواهد تمامی پولی را که برای ساختن کلیسا جمع آوری کرده، به "اسلیور پت" ببازد. حداقل قبل از تاریکی هوا بود که آخرین کارت بازی خوانده شد و "اسلیور پت" تمامی پول‌ها را تصاحب کرد پس او بازوان ستبرش را به دور پول‌ها حلقه کرد و آنها را به سمت خود کشید.

این زمان صدایی بگوش رسید: لحظه‌ای صبر کنید. صدا بسیار آمرانه و قاطع ادا گردید بطوریکه "اسلیور پت" را وحشت زده کرد. او در ابتدا نمی‌دانست که این کلمات را "دان" واعظ بر زبان رانده است.

در این هنگام "دان" واعظ ادامه داد: شما تمام عصر امروز را تقلب کرده‌اید و حالا اگر پول‌ها را بردارید، یقیناً باید لقب دزدی را هم به سایر اعمال خلافتان اضافه کنیم.

دست‌های "اسلیور" به سمت طپانچه اش رفت امّا می‌دانست که "دان" واعظ هرگز اسلحه حمل نمی‌کند و تهدیدی برای او محسوب نمی‌گردد لذا گفت: من اصلاً تقلب نکرده‌ام و حالا اجازه نمی‌دهم که هیچکس مرا به این کار متهّم کند، حتّی یک واعظ.

"دان" واعظ گفت: اگر چنین است پس اجازه بدهید تا خداوند تصمیم آخر را بگیرد بنابراین اگر شما مبارزه را در خیابان ببرید آنگاه حق با شماست و شما نباید ترسی از این موضوع داشته باشید.

"اسلیور" با استهزا گفت: مگر نمی‌بینی که من اسلحه دارم درحالیکه تو نمی‌دانی یک طپانچه چگونه شلیک می‌کند؟ او تمامی این کلمات را با کنایه و بریده بریده ادا نمود.

"دان" پاسخ داد: من خواهان رویاروئی نیستم امّا این حقیقتی است که خداوند به من الهام کرده که امشب پول کافی را به من خواهد رساند ولی تو چنان صحبت می‌کنی که انگار خداوند دروغگوست. "دان" واعظ با گفتن مطالب فوق ادامه داد: آیا کسی در اینجا هست که بخواهد گفته‌های مرا تأئید کند و یا طپانچه اش را به من قرض بدهد؟

"اسلیور پت" هیچگاه تاکنون از یک درگیری مسلحانه جاخالی نکرده بود لذا پس از اینکه از صاحب بار کمربندی با دو طپانچه برای "دان" واعظ گرفت، به اتفاق از سالن خارج شدند و به طرف انتهای خیابان رفتند.

جمعیتی کوچک در آنجا گرد آمدند ولی آنقدر نبودند که در زمان کشته شدن سایر ماجراجویان توسط "اسلیور پت" تجمع می‌یافتند. تمامی آنهایی که در آنجا جمع شده بودند، "دان" واعظ را احمقی می‌دانستند که به‌زودی خود را برای ساختن یک کلیسا به کشتن خواهد داد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دو مرد در مقابل همدیگر قرار گرفتند، انگار مدت‌ها بود که انتظار چنین زمانی را می‌کشیدند. اسلحه‌ها کاملاً آماده‌ی شلیک بودند و دست‌ها در راستای بدن و در کنار اسلحه‌ها قرار داشتند. اسلحه‌ها به ناگهان آتش گشودند و بوی باروت فضا را آکنده کرد.

لحظاتی گذشت و "اسلیور پت" لوله اسلحه‌اش را جلوی دهانش گرفت و بر انتهای آن دمید. او به قامت کثیف و دراز کشیده "دان" واعظ نگاهی از سر حقارت انداخت. این زمان صدای شیون اندوهناکی از زنان درون جمعیت برخاست.

"اسلیور پت" بسیار خونسرد می‌نمود و انگار کاری عادی و ملال آور را انجام داده باشد لذا اسلحه را در جلدش قرار داد و به‌طرف سالن میکده به راه افتاد.

در این موقع بود که بدن "دان" واعظ شروع به جنبیدن کرد. "اسلیور پت" با بُهت به او نگاه می‌کرد بطوریکه به نظر افسون شده است. "دان" واعظ به آرامی از جا برخاست و نشان داد که از شلیک اوّل "اسلیور پت" جان سالم بدر برده است. او برپا ایستاد و اسلحه‌های قرضی‌اش را آماده تیراندازی نمود.

"اسلیور پت" مجدداً آماده تیراندازی شد. صدای دو گلوله فضا را پُر کرد و "دان" واعظ بسان درختی که از پایه قطع کرده باشند، مجدداً بر زمین خاک آلوده فرو افتاد.

"اسلیور پت" عرق پیشانی خود را با دست حاوی طپانچه اش زدود. او همچنان که اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک در دست داشت، چشم‌هایش را بر بدن "دان" واعظ دوخت امّا آنچه را که او هیچگاه انتظارش را نداشت، بار دیگر به وقوع پیوست. نفس در سینه جمعیّت حبس شده بود. "دان" واعظ به سختی تقلا می‌کرد که یکبار دیگر بر سر پا بایستد.

"اسلیور پت" نمی‌خواست هیچگونه شانسی برای هدف گیری به "دان" واعظ بدهد پس در اولین فرصت درحالیکه ترس سراپایش را فرا گرفته بود و از عصبانیت به خود می‌لرزید، مجدداً شلیک کرد و "دان" واعظ برای دفعه سوّم بر زمین در غلطید.

جمعیّت از حاشیه خیابان به عقب‌تر حرکت کردند. آن‌ها برای اولین دفعه شاهد مبارزه‌ای غیر عادی بودند که یک مرد در مبارزه‌ی مرگ و زندگی به‌هیچ وجه نمی‌خواست بمیرد. آن‌ها فکر می‌کردند که شاید "دان" واعظ در مورد شنیدن سخنان و وعده‌ی خداوند درست گفته باشد. آن‌ها دیدند که رنگ از رخسار "اسلیور پت" پریده و لرزش تمام بدنش را فرا گرفته است.

"اسلیور پت" هنوز ۲۰ قدم دور نشده بود که پیکر "دان" واعظ بار دیگر شروع به حرکت کرد. او ابتدا بر روی زانوها و سپس بر ستون پاهایش ایستاد. وی دستهایش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

خداوندا مرا مرهون پول‌هایی ساز که به من وعده داده‌ای.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

چشم‌های سیاهرنگ "دان" واعظ به‌سوی "اسلیور پت" دوخته شدند. وحشت سراپای "اسلیور" را فرا گرفت آنچنانکه به این وضعیت فوراً واکنش نشان داد. او بلافاصله اسلحه‌اش را بالا آورد و اینبار آنرا به طرف سر "دان" واعظ نشانه رفت. او می‌دانست که اینها آخرین گلوله‌هایی هستند که در اسلحه‌اش باقیمانده‌اند.

به‌محض شنیدن صدای گلوله‌ها، "دان" واعظ دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت، اندکی به دور خودش چرخید و سپس با صورت بر زمین افتاد. هیچکس و هیچ چیز تکان نمی‌خوردند مگر گوشه‌ای از ژاکت سیاه "دان" واعظ که با وزش باد به حرکت در آمده بود.

"اسلیور پت" از هیجان و عصبانیت می‌لرزید ولیکن نمی‌توانست نگاهش را از جنازه بردارد. نگاه جمعیت نیز به او خیره مانده بود. آن‌ها نمی‌دانستند که کدامیک از آن دو نفر اعجاب انگیزترند. مردم هیچگاه تاکنون ندیده بودند که "اسلیور پت" جنایتکار چنین هراسان گردد و یا انسانی پس از مرگ در اثر شلیک مکرر گلوله‌ها مجدداً به عالم زندگان برگردد.

در این هنگام حرکت کوچکی در کمر جسد مشاهده شد و پرنده‌ای از نوع فاخته‌ی سفید تقلا می‌کرد که از زیر بدن "دان" واعظ آزاد گردد. پرنده لحظاتی بعد بال‌هایش را به هم زد و به پرواز در آمد و در گستره‌ی بیکران آسمان ابری شهر ناپدید گشت.

کسی نمی‌دانست که حقیقتاً چه پیش آمده است امّا عامه مردم شهر و حتی "اسلیور پت" ظهور ناگهانی پرنده را نشانه‌ای از خواست خداوند می‌پنداشتند. بدینگونه حضار این واقعه را پیامی از جانب خداوند دانستند و "اسلیور پت" را قاتل پیام رسان خداوند قلمداد کردند.

همه کاملاً دلسرد و ناامید شدند ولی هنوز کمتر از ۱۰ قدم به‌سوی خانه‌هایشان برنداشته بودند که بار دیگر بدن "دان" واعظ به ناگهان حرکت کرد و به آرامی ابتدا به حالت نیم خیز و سپس بر پا ایستاد. غرشی بلند از جسد مشابه فریادی از اعماق گور به گوش رسید: کجا می‌روی؟ تو باید پولی را که خداوند وعده داده است، به من بدهی.

"اسلیور پت" احساس غریبی داشت لذا آوایی سراسر وحشت از گلویش خارج شد. او ابتدا اسلحه‌اش را بر زمین انداخت، بر روی پاشنه‌اش چرخید سپس به طرف پائین خیابان گریخت بطوریکه در چشم به هم زدنی از نظرها ناپدید شد.

جمعیت که گیج و منگ ایستاده بودند پس از آنکه دور شدن "اسلیور پت" را مشاهده کردند، نگاه متوحش خود را به‌سوی واعظ برگرداندند. او بر روی پاهایش ایستاده بود و به مردم لبخند می‌زد. هیچکس تاکنون چنین مرگی را بچشم ندیده و یا از کسی نشنیده بود. ایدون حقیقتاً لکه‌های خون بر روی پیشانیش دیده می‌شدند ولی وقتی "دان" آستینش را بر آنها کشید، تماماً پاک و ناپدید گردیدند. "دان" شروع به سخن گفتن نمود:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

این مسئله‌ای است که شما نمی‌توانید تکرار آن را ببینید امّا برای من اصلاً نگران نباشید مگر اینکه دوست داشته باشید که "اسلیور پت" خشمگین و کینه جو دوباره به شهر شما برگردد.

او سپس چشمکی به آنها زد و زیر لب چیزهای بر زبان آورد.

تمامی شهر خوشحال بودند که "دان" واعظ به انعامی که خداوند به او قول داده بود، رسیده است. "دان" تمامی پول‌ها را به‌جز نیمی از آن بر نداشت و نیمی دیگر را برای کلیسای شهر ما باقی نهاد.

هیچکس از آن زمان به بعد نشانی از "اسلیور پت" نشنید ولی بعدها در شهر شایعه شد که "اسلیور پت" یکسره تا مکزیک دویده است. او در آنجا به کشاورزی اشتغال یافته و سپس ازدواج کرده بود. "اسلیور پت" تا زمانی که زنده بود، هیچگاه بار دیگر دست به اسلحه نبرد.

مردم شهر هرگز نتوانستند از صحبت در مورد چنین واقعه‌ای لب فرو بندند و فکرش را نکنند که چگونه یک نفر ۵ دفعه هدف گلوله قرار گیرد ولی مجدداً برخیزد، انگار که اصلاً گلوله‌ای در کار نبوده است. در این میان هیچکس هم جرأت نکرد تا از "دان" واعظ توضیحی در این رابطه بخواهد. او به‌زودی از شهر ما رفت و خاطره‌ی اسرارآمیزی را برای همه به‌جز من برجا گذاشت.

شما می دانید که من روز ورود او را به خاطر دارم. به یاد دارم که با وزش ناگهانی باد نوشته‌ای را در یکسوی صندوقچه همراه "دان" دیده بودم. بر روی صندوقچه نوشته شده بود: "دان" شگفت انگیز، استاد تردستی و فریب. یعنی در حقیقت "دان" یک واعظ نبود بلکه هدیه‌ای از سوی تردست‌ها و شعبده بازها بود. او در یک لحظه توانسته بود که هفت تیر "اسلیور" را با هفت تیر مشابهی که گلوله‌های غیر واقعی و مشقی داشت، تعویض کند و پرنده‌ای را برای تأثیرگذاری بیشتر حرکاتش در جیب خود قرار دهد. "دان" مردی بود که خود را وقف خدمت به مردم کرده بود و در راه آموزش و امور فرهنگی انسان‌ها می‌کوشید. او اینک آنقدر از اینجا دور است که نمی‌تواند رازهایش را برای مردم شهر بازگو کند. امروزه گروهی او را مرده‌ای می‌دانند که از سرزمین اموات بازگشته بود و عدّه‌ای او را فرشته‌ای می‌انگارند که از جانب خداوند برای گرفتن انتقام بی گناهان فرستاده شده بود و همه اینها بهانه‌ای شده‌اند تا مردم شهر همواره در موردش صحبت کنند.

اینک تنها خداوند، "دان"، من و شما از حقیقت ماجرایی که در آنروز بادخیز در شهر وحشتزده‌ی ما رُخ داد و سرانجام به فرار "اسلیور پت" هراس انگیز منجر شد، باخبریم. پس بدانید که هیچ ظلم و ستمی هرگز و هرگز بدون مکافات نخواهد ماند و در این وادی عاقبت برای زورگویان و بدکاران راه فرار و گریزی نیست چنانکه تاکنون نیز نبوده است. شادی‌ها موقتی امّا شرافت جاودانه است.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

موهای بلند و ژولیده "هیلگا" چشمان سیاه چون ذغالش را می‌پوشاند. او بر گوی جادوگری کریستالش خم شد و فریاد بلندی سَرداد و گفت:

باید این بچه‌ها را متوقف سازم. او به هر طرف که نظر می‌انداخت، گروهی از بچه‌ها را می‌دید که در حال خندیدن، شادی و بازی بودند. اینها همان چیزهای بودند که "هیلگا" را بدجنس و بدخو کرده بودند. "هیلگا" فقط بدجنس نبود بلکه یکی از قوی‌ترین جادوگرانی بود که تاکنون از این جنبه بر کره زمین قدم نهاده و یا در آسمان ظاهر شده بودند.

"هیلگا" عصای جادویش را بلند کرد و این جملات را با صدای بلند ادا کرد:

"آب بازیگوش، آب مضحک
من بی حوصله‌ام و دوستی ندارم
پس فروریزید ولی جریان نیابید
این چیزی است که می‌خواهم "

در یک لحظه آسمان منقلب شد، همه جا تیره و تار گردید و باد از لابلای درختان صفیر می‌کشید. انگار قدرتی جادویی و فرازمینی بر فراز منطقه خیمه زده بود. قطرات آب باران در میان زمین و هوا ناپدید می‌شدند. وان حمام‌ها خشک شدند و بچه‌هایی که در حال شستشوی بدن‌شان بودند، با تنی کف آلود مادرانشان را صدا می‌زدند.

قایقی که گروهی از بچه‌ها را سوار کرده بود و بر امواج خروشان رودخانه می‌لغزید، به ناگهان بر شن نشست و شن و ماسه بر بستر رودخانه هویدا گردیدند. ماهی‌ها در اثر خشک شدن بستر رودخانه‌ها به جست و خیز بر می‌خاستند و یکی پس از دیگری تلف می‌شدند.

هر کسی با تعجب می‌پرسید: چه اتفاقی رُخ داده است؟

***

در این هیاهو دخترکی بنام "کلارا" بود که توجهش به برافروخته شدن آسمان قصر قبل از تاریک شدن‌ها جلب گردید. او قبلاً داستان‌های زیادی در مورد پیرزن جادوگری شنیده بود که در آن قصر زندگی می‌کرد. او گرچه هراسان بود امّا می‌بایست بداند که چه کسی چنین وقایعی از جمله ناپدیدکردن آب‌ها را انجام داده است بنابراین به طرف قصر مرموز به راه افتاد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"کلارا" اندکی بعد بر پله‌هایی قدم نهاد که مرتباً غژوغژ می‌کردند. او با ترس و هراس از پله‌ها بالا رفت و به مقابل درب قصر رسید سپس با مشت‌های کوچکش بر آن کوبید.

لحظاتی بعد درب عظیم قصر بر پاشنه چرخید و تا نیمه باز شد و دست‌های استخوانی "هیلگای بدجنس" تا مچ از لابلای درب پدیدار گردیدند و "کلارا" در نور کمرنگ شمع تنها توانست سایه‌ای لرزان از او را تشخیص دهد.

پیرزن جادوگر سریعاً پرسید: چه می‌خواهید؟ من حوصله بچه‌ها را ندارم.

"کلارا" در مقابلش ایستاد و با صدایی محکم و رسا پاسخ داد: تو باید آب‌ها را برگردانی.

"هیلگا" خندید و گفت: عجب جرأتی داری دختر کوچولو. تو باید بدانی که من به‌جز اینکار هیچ سرگرمی دیگری ندارم؟ بنابراین چرا باید به حرف‌های یک موش کوچولو مثل تو گوش بدهم؟

"کلارا" گلویش را صاف کرد و ادامه داد: مطمئناً جادوگر قدرتمندی مثل شما جرأت آن را دارد که با یک موش کوچولو مثل من به مبارزه برخیزد و چالشی داشته باشد؟

جادوگر پرسید: مبارزه و چالش؟ چه چالشی؟ تو مگر چقدر توانایی برای مبارزه با من را داری؟

"کلارا" گفت: من شرط می‌بندم که تا قبل از غروب خورشید بتوانم شما را متقاعد سازم که تمامی آب‌ها را بر سر جای آنها برگردانید. "کلارا" آب دهانش را قورت داد و در ادامه گفت: ولی اگر شکست خوردم آنگاه برای تمامی عمرم به شما خدمت خواهم کرد.

"هیلگا" پوزخندی زد و با خود گفت: این بچه کوچولو زیاد لاف می زند امّا خیلی زرنگ نیست.

"هیلگا" سپس زیرلب خنده‌ای کرد و پس از اینکه از سایه دیوار خارج شد، گفت: بسیار خوب، من این معامله با تو را می‌پذیرم.

"کلارا" قدمی به عقب برداشت آنچنانکه جادوگر بر او تسلط نداشته باشد و بتواند کاملاً او را بپاید. جادوگر در نگاه اوّل شبیه همان‌هایی بود که "کلارا" پیش از این در افسانه‌های قدیمی خوانده بود فقط این یکی مقداری بزرگتر، ترسناک‌تر و متعفن‌تر بود.

"کلارا" نفس عمیقی کشید و قدم زنان به دنبال جادوگر وارد قصر شد.

"هیلگا" گیج و آشفته شد وقتی "کلارا" کفش‌هایش را در آورد.

"کلارا" با صدای نسبتاً بلندی گفت: شما در انتظار چه هستید؟ شما باید هر آنچه را تا غروب خورشید انجام می‌دهم، با من همراهی و همکاری کنید. وقتی که جادوگر گالش‌های خاکستری نوک تیزش را در آورد، پاهایش نسبتاً سبز بودند و زگیل‌های برآمده‌ی زیادی بر روی آن در همه طرف دیده می‌شدند.

جادوگر گفت: حالا دیگر چه کار دیگری باید انجام بدهیم، دخترک ابله؟

"کلارا" چاله‌ای در کف کثیف و خاک آلود قصر حفر کرد و از جادوگر خواست تا آن را با کمک جادو پُر از آب کند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"هیلگا" سریعاً خواسته او را انجام داد و پاهایش را در لجن حاصله فرو برد. آنگاه از دخترک پرسید:

حتماً انتظار نداشتی که پاهایم را در لجن فرو ببرم؟

"کلارا" سری تکان داد و متعاقباً گفت: آیا تاکنون آرزوی دست نیافته‌ای داشته‌اید؟

جادوگر اخم کرد ولیکن زمانیکه لجن‌ها را از روی انگشتانش می‌زدود، غرغرکنان گفت:

بچه، تو این موضوع را خیلی سهل و آسان انگاشته‌ای.

"کلارا" در ادامه گفت: اینک من احتیاج به یک حلقه، مقداری آب و کمی صابون دارم.

وقتی که "هیلگا" به کمک جادو آنچه "کلارا" خواسته بود را فراهم ساخت آنگاه "کلارا" شروع به ساختن تعداد زیادی حباب نمود آنچنانکه حباب‌ها در نور خورشید می‌درخشیدند و رنگ‌هایی همچون رنگین کمان را متصور می‌ساختند.

"هیلگا" گفت: آها، این همان بازی بچه‌ها است. آنگاه "هیلگا" نیز با علاقه زیاد شروع به ساختن حباب نمود. او آنچنان به درون حلقه‌ی خیس شده با آب صابون می‌دمید که هر لحظه حباب‌های درشت‌تری می‌ساخت تا اینکه یکی از آنها آنقدر بزرگ شد که تمامی حجم اتاق را فرا گرفت و زمانیکه حباب مذکور ترکید، آب درونش به همه جا پاشید و "هیلگا" را به خنده انداخت.

"کلارا" از آنچه رُخ داد، متأثر شد ولیکن سعی نمود که احساسش را بروز ندهد. "کلارا" به "هیلگا" گفت: من فکر می‌کردم که جادوگران از قدرت جادویی فراوانی برخوردارند.

"کلارا" در ادامه نقشه‌اش گفت: حالا لطفاً مرا به دریاچه ببرید.

"هیلگا" به جاروب جادوگری‌اش دستور داد و بدینگونه آندو راهی دریاچه شدند. دریاچه همانند بیابان خشک بود و حتی قطره‌ای آب هم در آنجا مشاهده نمی‌شد. "کلارا" به سمت "هیلگا" چرخید و گفت:

ما به آب فراوانی نیاز داریم تا اطراف ما را پر کند و "هیلگا" در چشم به هم زدنی چنین کرد.

"کلارا" با چلیپ و چلوپ در درون آب دریاچه می‌دوید و از "هیلگا" نیز خواست که به دنبالش بدود. "هیلگا" ابتدا در داخل آب‌ها ولو می‌شد امّا به‌زودی توانست خود را بر سطح آب شناور سازد سپس کشان کشان به ساحل برساند.

"کلارا" منتظر ماند تا "هیلگا" در ساحل به او بپیوندد سپس شروع به ساختن یک قصر کوچک با شن‌های ساحلی نمود.

"هیلگا" خندید و گفت: آیا می‌خواهی قصری با شن‌های ساحل بسازی؟ پس او هم شروع به ساختن قصر شنی نمود و در چشم به هم زدنی موفق شد تا قصری یکصد برابر قصر "کلارا" بسازد و اطرافش را با خندق محصور سازد. او اژدهایی آتشین بر فراز قصر شنی ظاهر ساخت تا از قصر نگهبانی کند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"کلارا" از دیدن اژدها از جا پرید و قلبش چنان از ترس به طپش افتاد که انگار می‌خواست از سینه‌اش خارج شود.

"هیلگا" با طعنه گفت: حالا دیگر کجا برویم، خدمتکار کوچک من؟

"کلارا" لحظاتی به تفکر پرداخت سپس لبخندزنان گفت: باید به طرف پارک سرگرمی‌ها برویم و اینکار در چشم به همزدنی اجرا شد. آن‌ها از خاکسترهای جادویی و دودهای پف آلود پارک استفاده کردند و مدتی را در کنار آسیاب آبی پارک سپری نمودند. آنگاه آنها همچون گذشته نیازمند آب شدند که "هیلگا" به‌فوریت مقدار زیادی آب فراهم ساخت.

همچنانکه آندو سوار بر سرسره‌های آبی به پائین آبشار مصنوعی پرتاب می‌شدند، "هیلگا" با لرزشی که به زیر پاهایش وارد می‌شد، به وجد آمد و شروع به جیغ زدن نمود. "هیلگا" مختصری لبخند زد امّا صورتش در یک لحظه به حالت اولیه‌اش برگشت و مجدداً خاکستری وسرد شد.

خورشید در حال غروب کردن بود. "هیلگا" شروع به طعنه زدن و متلک پرانی کرد. او گفت:

به‌زودی باید تو را مأمور غذا دادن به حیوانات خانگی‌ام از جمله: کلاغ‌ها، مارمولک‌ها و سوسک‌هایم نمایم.

آیا تو همچنان فکر می‌کنی که پیروز می‌شوی؟

"کلارا" می‌دانست که فقط یک شانس دیگر دارد لذا گفت: "هیلگا" لطفاً باران ببار و اینکار نیز انجام گرفت.

"کلارا" قطره‌ای از آب باران را با زبانش گرفت.

قطرات سرد باران بر سر و صورت "هیلگا" نیز پاشیدن گرفتند. این زمان او اولین قطران باران را با زبانش مزه مزه می‌کرد که ناگهان سیمای سرد و بیروحش ذوب شد و زشتی‌های صورتش محو گردیدند.

اینک یک جادوگر خوب و مهربان در مقابل "کلارا" ایستاده بود. "هیلگا" به "کلارا" تبسّم کرد و گفت:

تو هم شجاع و هم باهوش هستی، دوست من. تو در این معامله برنده شدی.

نورهای درخشانی در سراسر آسمان جهیدن آغاز کردند آنگاه که "هیلگا" جملات زیر را ادا نمود:

"آب‌های گوارا، آب‌های خنک

همچون گذشته بر زمین ببارید

زیرا من اینک می دانم که

توانگری در یاری دیگران است."

از آن روز به بعد "هیلگا" و "کلارا" دوستان خوبی برای همدیگر شدند و تا سال‌ها با همدیگر ملاقات و مراوده داشتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پس هرگاه فرشته بزرگی را در کنار فرشته‌ای کوچک در هنگام بارش باران و برف در حیاط خانه‌هایتان دیدید، بدانید که آنها همان "هیلگا" و "کلارا" هستند که همچنان به دوستی خویش پایبند مانده‌اند. شاد و مهربان باشید.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «پرواز تک شاخ»

نویسنده «جسیکا گاناواردینا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"سارا" یک تک شاخ بود امّا او یک تک شاخ خیلی خاص به حساب می‌آمد لذا قبیله‌اش به او به عنوان یکی از با ارزش‌ترین و زیباترین مخلوقات جهان هستی می‌نگریستند. "سارا" دارای دو عدد بال نیز بود که می‌توانست با آنها پرواز کند. بال‌هایی بسیار بزرگ ولی نازک و سبک به رنگ مهتاب که او را قادر به صعود از هوا می‌کردند. بدن سفیدش روزها در برابر نور خورشید می‌درخشید و شب‌ها در نور ماه و ستارگان تلألو داشت.

"سارا" حیوانی با نشاط و خوش طینت بود لذا دوستان بسیار زیادی حتی در میان آدمیان داشت. او همانند کودکان، معصوم و بی آزار به نظر می‌رسید آنچنانکه هر کس به او می‌نگریست، به ناگهان متحول می‌شد، در شگفت می‌ماند و هر اینه دلشاد می‌گردید.

دختر بچه‌ای از دوستان ویژه‌ی "سارا" محسوب می‌شد. دخترک مذکور در مجاورت همان جنگلی خانه داشت که "سارا" به همراه قبیله‌اش در آنجا زندگی می‌کردند. نام آن دختر "مینا" بود و او از صمیم قلب و با تمام وجودش به "سارا" علاقه داشت و به او عشق می‌ورزید.

یک روز زمانیکه آن دو در حال قدم زدن درون جنگل انبوه بودند، "مینا" بدون مقدمه از "سارا" پرسید:

"سارا"ی عزیز، بسیار مایلم که لطفاً، لطفاً مرا لحظاتی با خودت به آسمان زیبا و بیکران ببری تا من جهان شگفت انگیز اطراف را از آن بالا تماشا کنم و نظاره گر زیبائی ها باشم. لطفاً سارا، لطفاً.

"سارا" نگاهی محبت انگیز به سمت "مینا" کرد و گفت:

البته که من این کار را برایت انجام خواهم داد، دوست کوچولو و خوب من. آیا میل داری که همین الآن به پرواز درآئیم؟

"مینا" از شوق فریاد زد: بله، بله، لطفاً.

او سپس از هیجان زیاد شروع به بالا و پائین جهیدن کرد.

لحظاتی بعد "سارا" کمک کرد تا "مینا" بر پشتش سوار شود آنگاه آن دو به سوی آسمان لایتناهی پرواز کردند. بالاتر و بالاتر رفتند تا جائی که "مینا" از شادی و سرور مرتباً جیغ می‌کشید و با هیجان خوشحالی می‌نمود.

"مینا" به شدت به "سارا" چسبیده بود و در همان حال به زمین زیر پایشان چشم انداخت که هر لحظه از آنها دورتر و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دورتر می‌شد تاجائی که خانه‌ها و درختان اطراف به اندازه اسباب بازی‌های کوچکی به نظر می‌آمدند.

این زمان رودخانه بزرگ و عریض حاشیه جنگل همانند خطی آبی و مارپیچی دیده می‌شد که او آن را غالباً در دفتر نقاشی‌اش رسم می‌کرد.

گنجشک‌ها جیک جیک کنان با حالتی بسیار دوستانه در اطرافشان پرواز می‌کردند، سلام می‌دادند و تبریک می‌گفتند و "مینا" نیز دستان کوچکش را در پاسخ برای آنها تکان می‌داد.

به زودی لحظه‌ی بازگشت به سطح زمین فرا رسید و آنها دقایقی بعد اجباراً فرود آمدند.

"مینا" با تمام وجود دوستش "سارا" را محکم در آغوش گرفت و گفت: خیلی خیلی از شما متشکرم دوست عزیزم. این پرواز برایم بسیار شگفتی آور و خاطره انگیز بود. من هرگز شما و دوستی صمیمانه خودمان را فراموش نخواهم کرد. من بر این باورم که رؤیاها هم ممکن است روزی صورت واقعیت بیابند و سبب شادی و دلخوشی انسان گردند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «قصر بوبو جادوگر»

نویسنده «جسیکا گاناواردینا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

قصر جادوگر بر فراز یک کوه بلند قرار داشت آنچنانکه اِنگار سر بر طاق آسمان می‌سائید. این قصر بسیار تاریک و غمناک متعلق به جادوگری بنام "بوبو" بود و او از قصرش بسیار تنفر داشت.

جادوگر دوست داشت که قصری زیبا و خوشنواز داشته باشد آنگونه که کسی را مرعوب نسازد و از آن حوالی فراری ندهد. جادوگر از این جهت هیچ دوست و همدمی نداشت زیرا همه مردم از جائیکه او زندگی می‌کرد، بشدت وحشت داشتند و به آن نزدیک نمی‌شدند.

یکروز وقتی که "بوبو" در دهکده قدم می‌زد، تعدادی از نوجوانان به نزدش آمدند و یکی از آنان گفت: "بوبو" جادوگر، ما بسیار مایلیم که با شما دوست و هم صحبت باشیم امّا از قصر شما خوشمان نمی‌آید.

جادوگر با حالتی غمناک پاسخ داد: من هم مثل شما از آن خوشم نمی‌آید امّا چکار می‌توانم با قصرم انجام بدهم؟

نوجوانان مؤدبانه گفتند:

شما می‌توانید آن را رنگ آمیزی کنید.

شما می‌توانید در اطراف قصر و همچنین در مسیر خیابان‌ها و نهرهای آب به کاشت درختان و درختچه‌های زینتی و انواع گل‌های معطر و زیبا بپردازید.

شما می‌توانید پنجره‌های قصر را بگشائید تا نور خورشید به داخلش بتابد و آن را کاملاً روشن سازد.

جادوگر به تمامی این پیشنهادات گوش فرا داد سپس با خوشحالی سرش را به علامت قبولی نصایح آنها تکان داد و گفت: درست می گوئید و من به‌زودی تمامی اینها را انجام خواهم داد. از همه شما نوجوانان عزیز هم برای نصایح مفیدتان متشکرم.

آیا شما حاضرید پس از انجام همه آنها به دیدارم بیائید؟

بچه‌ها همگی یکصدا گفتند: آه، بله. حتماً خواهیم آمد.

بنابراین جادوگر برای ایجاد تغییرات اساسی در قصرش حرکت کرد. او ابتدا به تفکر ایستاد که چه کارهایی باید صورت دهد؟ و همچنین تغییرات را از کجا آغاز نماید؟

"بوبو" به ناگهان تصمیمش را اتخاذ نمود. او چوب جادویش را به حرکت در آورد و الفاظی عجیب و غریب را بر زبان آورد سپس لحظاتی بعد به آنچه صورت گرفته بود، با شادی و مسّرت نگریست.

یک قصر سفید و درخشان با درب‌ها و پنجره‌های آبی رنگ که هر کسی را برجایش میخکوب می‌کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گل‌های زیبا و خوشبویی که در دو طرف مسیرهای رفت و آمد و در مقابل درب‌ها و پنجره‌ها روئیده بودند.

خورشید درخشان نیز بر تمامی گوشه و کنار ساختمان قصر می‌تابید و پرندگان و پروانه‌ها در تمامی فضای بیرونی قصر به پرواز مشغول بودند.

جادوگر برای اولین دفعه احساس شادی و سبکبالی می‌کرد.

او به‌سرعت به داخل قصر رفت تا تغییراتی را در آنجا نیز به وجود آورد.

رنگ‌های شاد و متنوّع به‌زودی سراسر دیوارها را پوشانید و مایه شادی و نشاط او گردید.

هوای تازه و مطبوع از میان پنجره‌ها به داخل سالن‌ها و اتاق‌های قصر وزیدن گرفتند.

صدای جیک جیک شادمانه گنجشک‌ها و آواز دل انگیز بلبل‌ها از خارج قصر به گوش می‌رسیدند و خورشید جان بخش عصرگاهی زیر چشمی نگاهی شادمانه به قصر می‌انداخت.

عصر همانروز جادوگر مجدداً برای قدم زدن به دهکده رفت تا از نوجوانان خوش قلبی که او را راهنمایی کرده بودند، برای دیدار از قصر زیبایش دعوت نماید. او تأثیر چنین تغییراتی را در روحیه و تفکراتش به‌خوبی احساس می‌کرد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «پسر ببر»

نویسنده «ترزا نگ»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های پیشین بیوه‌ای پیر بنام "چن ما" به همراه پسر جوانش در کنار جنگلی زیبا در استان "شانگزی" چین زندگی می‌کرد. پسر جوان از جانب حاکم منطقه اجازه داشت تا ببر شکار کند و این حرفه‌ای بود که پدر و پدربزرگش نیز پیشتر به آن اشتغال داشتند.

آندو نفر در یک خانه کوچک گلی زندگی می‌کردند و پولی که از فروش پوست، گوشت و استخوان ببرها به دست می‌آمد، به نحوی می‌توانست برای اداره خانه و تهیّه آذوقه آنان کفایت نماید.

زندگی آنها روال عادی خود را داشت تا زمانیکه زمستانی سرد و گزنده فرا رسید و در ضمن یک طوفان برف بود که پسر "چن ما" از همراهان شکارچی‌اش جدا ماند و طعمه یک ببر ماده شد.

بعد از وقوع چنین حادثه‌ای‌ای و زمانی که غم و اندوه پیرزن اندکی کاهش یافت، "چن ما" بر آن شد تا آنچه برایش باقیمانده بود را بردارد و آنجا را ترک کند.

او ابتدا به نزد حاکم رفت و از او تقاضای خسارت برای گم شدن پسرش را کرد که تنها منبع کسب درآمد و روزی رسان وی بود.

حاکم که از موضوع پسر پیرزن باخبر شد و اوضاع بد او را دید، چنین حکم کرد که او به خانه‌اش برگردد ولیکن از آن به بعد تمامی شکارچیان بخشی از درآمدشان از شکار ببرها را به پیرزن بدهند تا زندگی او نیز بگذرد.

نیازی به گفتن نیست که چنین تصمیمی به مذاق شکارچیان خوش نیامد زیرا هر کدام از آنها دارای خانواده‌های پرُ جمعیتی بودند که به غذا و پوشاک نیاز داشتند. پس زمانیکه شکارچیان موفق به کشتن ببر ماده‌ای شدند که پسر "چن ما" را دریده بود، مصمم شدند که هیچ درآمدی از فروش آنرا به پیرزن ندهند ولی بجای دادن پول به پیرزن، توله ببری را به او دادند که حیوان ماده به‌تازگی زائیده بود. توله مذکور خود را مثل یک توپ گلوله کرده بود. او دارای خزی طلایی، پاهایی ظریف و لرزان و دهانی فاقد دندان بود.

طنابی که بر گردن توله ببر گره زده بودند، آنچنان محکم شده بود که فشار زیادی بر گردن او وارد می‌ساخت.

"چن ما" بی درنگ با دیدن چنین منظره‌ای دلش به درد آمد. او مخلوق بی پناهی را می‌دید که چشمانی به رنگ سبز یشمی داشت و دیدگانش که از اشک لبریز شده بود، به روشنی می‌درخشید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پس از اینکه شکارچیان خانه‌ی پیرزن را ترک کردند، توله ببر لنگ لنگان به طرف نقطه‌ای رفت که پیرزن نشسته بود و روی پاهای او لمید. پیرزن به آرامی خم شد و گوش‌های توله ببر را نوازش کرد درحالیکه حیوان کوچک نیز با زبان نرمش شروع به لیسیدن کفش‌های "چن ما" نمود.

بیوه‌ی پیر نگاهی به بدن لاغر و نحیف توله ببر انداخت و آهی کشید: آن‌ها به من گفتند که ترا بکشم و گوشتت را ابتدا دودی کنم و سپس در نمک بخوابانم تا به‌مرور از آن استفاده کنم و من درصدد بودم که استخوان‌هایت را در شراب بخوابانم و از آن دارویی برای درد مفاصلم تهیّه کنم امّا حالا چگونه می‌توانم کشته شدن ترا تحمل کنم؟ تو بسیار جوان و سرزنده‌ای درحالیکه من پیر و فرتوت هستم.

"چن ما" آنگاه گره ریسمان را از گردن توله ببر باز نمود و با انگشتانش به او از خمیری که با ریشه‌های پخته درست کرده بود، غذا داد. در حقیقت پسر جوان "چن ما" قبل از مرگش در آلونکی که متصل به کلبه ساخته بود، مقداری غله و ریشه‌های گیاهی برای پیرزن ذخیره کرده بود که اینک فقط مقدار کمی از آنها در پایان زمستان برایش باقیمانده بودند.

زمانیکه هیزم‌های انبار به شدت کاهش یافت آنگاه "چن ما" دیگر قادر به پهن کردن متکایش بر روی ارُسی نبود. ارُسی، سکوئی آجری است که اجاق کوچکی برای افروختن آتش در زیر آن تعبیه می‌گردد تا آنرا گرم کند. بنابراین پیرزن از زور سرما خود را مچاله کرد و در کنار توله ببر که دارای خز نرم و گرمی بود، آرمید.

یکروز زنانی از دهکده مجاور برای پیرزن پارچه‌ای برای خیاطی آوردند زیرا پیرزن مهارت خاصی در سوزن دوزی و خیاطی داشت. زنان دهکده پس از اتمام کار و در ازای خدمتی که پیرزن برایشان انجام داده بود، به او کیسه‌ای پُر از غلات و مقداری گوشت خشک شده‌ی گوزن دادند. زنان آن موقع از حضور توله ببر آگاهی نیافتند زیرا حیوان که بزرگتر از یک بچّه خوک نبود، در گوشه‌ای پنهان شده بود.

با فرارسیدن بهار بر اندازه توله ببر افزوده شد تا حدّی که به اندازه یک گوساله رسید و دارای دندان‌ها و پنجه‌های قوی گردید. این زمان زن‌هایی که به نحوی موفق به دیدن ببر جوان شدند، از شوهران شکارچی خود خواستند که به کلبه پیرزن بروند و آن حیوان زیبا را بکشند.

"چن ما" وقتی از موضوع با خبر شد، خود را با نیزه‌ی شکار پسرش مسلح کرد و تهدید نمود که کسی نباید به حیوان دست آموزش صدمه‌ای وارد سازد. او گفت که من، همسر و پسرم را از دست داده‌ام و این ببر تنها همدمی است که دارم، پس به‌زودی به نزد حاکم می‌روم و از او خواهش می‌کنم که او را به‌عنوان پسرم به‌حساب آورد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شکارچیان پیرزن را دیوانه پنداشتند و مسخره‌اش کردند امّا چون پیرزن کاملاً جدّی و مصمم می‌نمود، آن‌ها جرأت کشتن ببر را بدون اجازه حاکم نیافتند بنابراین به "چن ما" و ببرش اجازه دادند که به اتفاق آنها برای قضاوت به نزد حاکم بیایند.

حاکم با دیدن مجدد پیرزن و اطلاع از موضوع گفت: مادر گرامی، درخواست شما اصولاً غیر عادی است.

آیا شما نمی‌ترسید که این ببر یکروز بنابر طبیعت و سرشت وحشی خود رفتار کند و تو را ببلعد؟

بیوه‌ی پیر درحالیکه چشمانش لبریز از اشک بود، پاسخ داد: حضرت آقا؛ از چه چیزی باید بترسم؟ من سال‌های درازی از عمرم سپری شده و اینک تنها نگرانی‌ام این است که کاملاً تنها و بی کس مانده‌ام و یار و همدمی ندارم. من عاجزانه از شما خواهش می‌کنم که با درخواستم موافقت فرمائید تا این ببر مثل پسرم در کنارم باشد و از من مراقبت کند.

حاکم مهربان نتوانست خود را راضی کند و با التماس‌های عاجزانه‌ی پیرزن مخالفت ورزد. پس به معاونش دستور داد تا سندی را مکتوب کند و به پیرزن بدهد که با درخواستش در مورد پذیرش ببر به‌عنوان پسر وی موافقت گردیده است و کسی حق مخالفت و آزار آن دو را ندارد.

اینک ببر جوان با صدور فرمان حاکم از هر گونه گزند تیرها و نیزه‌های شکارچیان مصون مانده بود. حتی براساس دستور حاکم ورقه‌ای مسی ساختند و آنرا بر گردن ببر آویزان نمودند تا موضوع برای مردم کاملاً مشخص باشد. با دستور حاکم کلمه‌ی "فوچی" را بر ورقه مسی کنده کاری کرده بودند که به معنی "پسر ببر" بود.

پیرزن برای قدرشناسی از دستور حاکم مهربان در مقابلش زانو زد و با سرش سه مرتبه به نشانه احترام بر او تعظیم کرد. پیرزن سپس با "فوچی" به سمت خانه‌اش در حاشیه جنگل به راه افتاد.

مدتی گذشت و زمستانی دیگر فرا رسید درحالیکه "فوچی" به‌خوبی رشد کرده و به اندازه‌ی یک ببر بالغ و کامل رسیده بود آنچنانکه هر زمان ببر قوی و درشت هیکل هوس بازیگوشی می‌کرد، کلبه پیرزن در خطر فروریختن قرار می‌گرفت. بنابراین بیوه‌ی پیر اجازه داد که ببر برای خودش آشیانه‌ای درون یک غار در همان نزدیکی بسازد.

هر چند گاه ببر مهربان برای ملاقات مادر خوانده‌اش به کلبه برمی گشت درحالیکه همواره هدیه‌ای بر دهانش گرفته و برای پیرزن می‌آورد و این هدایا می‌توانست بخشی از یک آهوی شکار شده و یا قطعه‌ای از شاخه‌ی درخت باشد. او همچنان دوست داشت که کفش‌های پیرزن را با زبانش بلیسد و پیرزن نیز گوش‌های او را نوازش کند.

"چن ما" به‌مرور و با گذشت زمان پیرتر و درمانده‌تر می‌شد لذا نیازمند مراقبت و سرپرستی بیشتری بود که این کار را پسر خوانده‌اش تا زمانیکه او زنده بود، برایش انجام می‌داد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پس از اینکه بیوه زن در سن یکصد سالگی و در اثر کهولت درگذشت، شکارچیان "فوچی" را می‌دیدند که شب‌ها از مقبره پیرزن نگهبانی می‌دهد. آن‌ها هیچگاه معترض ببر مهربان نشدند و درصدد آزار وی برنیامدند زیرا هیچگونه شواهدی از اینکه او به انسان‌ها و یا حیوانات اهلی حمله کرده باشد، در دست نبود.

این ماجرا تا سال‌ها ادامه داشت تا اینکه یکروز، دیگر هیچ اثری از ببر برجا نماند. شکارچیان بدون اینکه توجهی به خصوصیات حیوانی "فوچی" داشته باشند و به‌واسطه رفتاری که ببر مهربان به‌عنوان یک پسر خوانده برای بیوه زن انجام داده بود و به خاطر گرامی داشتن وفاداریش به برپا کردن یک ستون یادبود در کنار مقبره پیرزن برای پسر ببرش اقدام کردند. از آن پس خاطره‌اش به صورت یک افسانه در میان ساکنین استان "شانگزی" چین دهان به دهان گشت و تا به اکنون نیز همچنان نقل می‌گردد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

درخت که به واقع می‌بایست به رنگ‌های سبز و قهوه‌ای باشد، به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی درآمده بود. جادوگر مبهوت و نگران سرش را می‌خاراند. او کوشش می‌کرد تا درخت را از طریق جادوگری به صورت کاملاً طبیعی برویاند امّا درست از کار در نمی‌آمد.

او می‌دانست که درختان نباید تنه‌ای ارغوانی و برگ‌هایی به رنگ‌های آبی و صورتی داشته باشند بنابراین با کلافگی و حرص زیاد شروع به قدم زدن در اطراف درخت کرد تا نتیجه کارش را کاملاً بررسی نماید.

او متعاقباً چوب جادوگری‌اش را بر فراز درخت به حرکت در آورد ولیکن درخت به ناگهان به یک بوته‌ی گل رُز تغییر شکل داد با این وجود همچنان ساقه‌ای به رنگ ارغوانی و برگ‌هایی به رنگ‌های صورتی و آبی داشت و حتی گلهایش هم ارغوانی بودند.

جادوگر سرش را با تعجب و نومیدی به هر طرف تکان می‌داد سپس یکبار دیگر به طرف بوته رُز برگشت. او مجدداً شروع به قدم زدن در اطراف بوته رُز نمود و در همان حال چوب جادوگری‌اش را بار دیگر به حرکت در آورد ولیکن به ناگهان بوته‌ی رُز به یک قارچ سمّی بزرگ تبدیل گردید امّا همچنان به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی دیده می‌شد.

جادوگر با چوب جادو ضربه‌ای از سر یأس و نومیدی به بالای کلاهک قارچ زد که ناگهان قارچ سمّی مجدداً به صورت درخت ظاهر شد.

او عاجزانه فرمان داد: من با تو چکار کنم؟

آیا می دانی که باید به رنگ‌های قهوه‌ای و سبز باشی؟

جادوگر زمانیکه فریاد عصبانی درخت را شنید، از تعجب به هوا پرید:

تو مرا به این شکل در آورده‌ای و من به هیچ وجه مقصر نیستم.

جادوگر نجواکنان گفت: من نمی‌دانستم که تو قادر به صحبت کردن هستی بنابراین بسیار متأسفم که نمی‌توانم تو را به رنگ‌های دیگری به‌جز ارغوانی، صورتی و آبی درآورم.

من نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاده است و چرا نقشه‌ام درست در نمی‌آید؟

درخت خندید: تو به‌خوبی جادوگری را فرا نگرفته‌ای.

آنگاه درخت کمی خود را از بالا و پائین برانداز کرد، شاخه‌هایش را تکان داد و رنگ‌هایش را بررسی نمود و گفت:

هوم، حقیقتاً عجیب و سحرآمیز است. من فکر نمی‌کردم که تا اینقدر متفاوت باشم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

جادوگر ناباورانه پرسید: تو فکر نمی‌کردی که ارغوانی شده‌ای؟

درخت جواب داد: نه، چونکه فقط من اینطور شده‌ام و سایرین جملگی سبز هستند.

بدین ترتیب جادوگر شلخته تنها فردی در جنگل سحرآمیز بود که درختی این چنین به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی ظاهر کرده بود لذا تصمیم گرفت که برای همیشه متفاوت باقی بماند. او پس از آن خانه‌اش را هم به رنگ‌های ارغوانی، صورتی و آبی رنگ آمیزی نمود تا از تمامی همسایه‌ها کاملاً متمایز باشد. او نمی‌دانست که متمایز بودن زمانی در نظر دیگران چشمگیر و ارزشمند است که از طریق تفکر و تلاش هدفمند حاصل آید تا برای جامعه مفید واقع گردد و نه به هر طریقی.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

زمانیکه من (لیزا) و برادرم "فرانک" در مقابل درب دفتر پُست توقف کردیم، جمعیت زیادی را مشاهده کردیم که در آنجا جمع شده بودند و احمقانه به چیز قلمبه‌ای که بر روی دیوار نصب شده بود، همانند گروهی از قورباغه‌های دهان گشاد خیره مانده بودند.

من کمی جلوتر رفتم زیرا اصولاً دختری لاغر و استخوانی هستم که دائماً به هر طرف سَرَک می‌کشد امّا خوشبختانه "فرانک" برادر دوقلوی ۱۱ ساله‌ام نیز همانند من است.

من گفتم: "فرانک" بیا جلوتر برویم. سپس دستش را گرفتم و از شکاف بین مردم حرکت کردیم تا اینکه به جلو آنها رسیدیم. سرانجام نگاه دقیقی به اطراف انداختم. آن چیز مجهول به دیوار مجاور پنجره‌ی مدیر پستخانه نصب شده بود یعنی همان محلی که غالباً برای چسباندن پوستر خلافکاران تحت تعقیب استفاده می‌شد. پوستر "زیداک اسمیت" (zeidak smith)، سارق معروف بانک با چشمان ریز و گرد همچنان در آنجا آویخته بود امّا حالا پوستر او را هم برای چنین مورد مهمّی به کنار زده بودند. آن چیز در حقیقت یک دستگاه تلفن بود که اولین مورد در این شهر دور افتاده محسوب می‌شد.

همسایه ما "نوآ کرافورد" در آنجا ایستاده بود. او درحالیکه انگشتش را بر روی بینی بزرگش گذاشته و آنرا می‌خاراند، گفت: به‌راستی آن چگونه کار می‌کند؟!

مدیر پستخانه در جواب گفت: درست نمی‌دانم. سپس دستی به ریش بزی خویش کشید و ادامه داد:

من نمی‌دانم که چگونه صدایتان از میان سیم‌های باریک و از روی تیرهای چوبی حرکت خواهد کرد. این دستگاه همانند تلگراف است فقط اینکه شما بجای نقطه و خط می‌توانید کلمات را بشنوید.

حاضرین با تعجب گفتند: آه ..... جمعیت حاضر مرتباً شایعه سازی می‌کردند و من از حرص لبانم را مرتباً به هم می‌مالیدم. من به آن جعبه چوبی خیره مانده بودم درحالیکه افکار و وقایع گوناگونی در درونم می‌جوشیدند. من فقط می‌توانستم برخی چیزها را حدس بزنم و این ممکن بود مشابه افتادن در دام یک خواسته جدید و ناشناخته باشد.

ناگهان به خیالم آمد که در حال صحبت کردن از طریق آن جعبه هستم و صدایم از میان سیم‌ها در آسمان سفر می‌کند و این موضوع از مغزم گذشت که من عاقبت از این خواسته‌ام خلاص نخواهم شد.

من با برادر دو قلویم نجوا کردم: "فرانک"، من حتماً باید از آن تلفن استفاده کنم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پنج دقیقه بعد، "فرانک" مرا به دنبال خود در خیابان اصلی شهر به‌طرف خانه می‌کشانید.
او شروع به صحبت کرد: "لیزا" .....

امّا من مثل همیشه صحبتش را قطع کردم. من همواره فکر می‌کردم که ما دوتایی خیلی شبیه همدیگر هستیم و بدینطریق داشتم به سؤال "فرانک" پاسخ می‌دادم، قبل از آنکه او آنرا مطرح سازد.

من گفتم: حق با شما است. استفاده از تلفن ۵ سنت هزینه دارد و من این مبلغ را ندارم امّا بیا ببین.

من او را به‌طرف شیشه فروشگاه "پولسون" کشاندم و گفتم: تو آنها را می‌بینی؟

من به تعداد زیادی از سنگ‌های تزئینی که بر روی یک پارچه مخمل سیاه تلالؤ داشتند، اشاره کردم. برخی از آنها گلوله‌هایی به رنگ خاکستری برّاق با رگه‌های طلایی بودند و برخی دیگر به رنگ زرد مشابه پنیر دلمه بسته دیده می‌شدند و تعدادی نیز شفاف و کنگره دار نظیر قندیل‌های یخی بودند که در زمستان بر ناودان‌ها تشکیل می‌شوند.

"فرانک" ابروانش را درهم کشید و من فهمیدم که نباید بیش از این ادامه دهم و اصرار بورزم. با خودم فکر کردم که اگر من یکی از آنها را می‌یافتم، حتی ممکن بود مرا به خاطرش مورد تشویق و تمجید قرار دهند و پول زیادی نصیبم گردد. پس مجدداً منظورم را توضیح دادم امّا "فرانک" سرش را تکان داد و دو انگشتش را به بندهای شلوارش آویخت و گفت: امّا "لیزا" .....

من یک دستم را بالا بردم و مجدداً صحبتش را قطع کردم. او هرگز نمی‌توانست به من نظرش را بگوید و من این را تاکنون متوجّه نبودم. من هم همان فیگور "فرانک" را به خود گرفتم.

"فرانک" شانه‌هایش را بالا انداخت و وانمود کرد که حواسش جای دیگری است و این موضوع برایش اهمیتی ندارد امّا من بهتر می‌دانستم که او کاملاً مراقب اوضاع است. من واقف بودم که او هم همانند من دلش می‌خواهد که یک معدن قدیمی بیابد زیرا "فرانک" می‌دانست که در برابر لجبازی‌های من هیچ انتخاب دیگری ندارد.

ما دوقلوها چنان به هم وابسته بودیم که این موضوع به‌ویژه به‌واسطه لاغر و ظریف بودن ما سبب می‌شد که هر دو نفر همچون یک نفر به‌حساب آئیم. ما نیمی از صبح تا ظهر روز بعد را بر جاده غبارآلود "نورث کرک" گذراندیم. مادرم نهار همراهمان کرده بود امّا گفت که او قادر به همراهی و طی کردن تمامی طول راه برای پیدا کردن سنگ‌های تزئینی نیست. وی فکر می‌کرد که بستر خشک "کرک" را جستجو خواهیم کرد امّا من با او موافق نبودم.

من احساس می‌کنم که تا حدودی در مورد سادگی و خوش باوری مادرم مقصرم لذا هرگاه در طی مسیر به مورد دشواری بر می‌خوردیم، به این موضوع بیشتر فکر می‌کردم و به خودم تسلی می‌دادم که عاقبت صدایم از میان سیم در آسمان شهر به رقص و پرواز در می‌آید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

برادرم ظاهراً شباهت زیادی به من داشت و حتی صدایش نیز مشابه من بود به‌جز اینکه من یک دامن صورتی حاشیه دار پوشیده بودم. ما حدود ظهر به معدن قدیمی رسیدیم. دهانه ورودی آنرا با تیرک‌های چوبی شمع کوبی و به‌خوبی مسدود کرده بودند. تیرک‌ها مدت‌ها در معرض آب و هوا قرار داشتند لذا تا حدود زیادی دچار خوردگی و فرسودگی شده بودند و تقریباً شبیه قاب عکسی به نظر می‌رسیدند که به دور هیچ چیز قرار داشتند.

من قدم به داخل معدن گذاشتم. بازوهایم از ترس و سرما می‌لرزیدند. هوا بوی ماندگی و کپک زدگی تیرک‌های چوبی را می‌داد. بعلاوه بوی چوب‌های سوخته و عرق بدن به مشام می‌رسید ولیکن عجیب اینکه این معدن برای سال‌ها متروک مانده بود.

یکباره چشمانم تیره و تار شدند. من به اطراف خیره ماندم و امیدوار بودم که خُرده سنگ‌های زینتی و درخشانی را ببینم که بر روی زمین ریخته‌اند امّا گرد و غبار تنها چیزهایی بودند که من مشاهده می‌کردم.

"فرانک" پس از من وارد محوطه‌ای شد که دور تا دورش را دیوارهایی احاطه کرده بودند سپس در پس یک پیچ و خمَ دیوار ناپدید گردید. من سریعاً او را تعقیب کردم و سعی داشتم تا همواره پشت سرش حرکت کنم تا اینکه طنین برخورد چکمه‌اش با یک شئی فلزی به گوش رسید. او توقف کرد و فلز را برداشت ولیکن زمانی که بلند شد، در دستش چیزی بود که مرا برای هدفم امیدوار ساخت.

چشم‌های "فرانک" نزدیک بود که از حدقه خارج شوند لذا گفت: این از کجا آمده است؟

من درحالیکه آن را با انگشتم لمس می‌کردم، زیر لب گفتم: یک سکه طلا؟!

درست در همین وقت، صدایی در غار مجاور پیچید: "زِد" آن را بالاتر بگیر".

دو مرد از شکاف یک دیوار بلند دیده می‌شدند و من فقط توانستم که یک برانداز اجمالی داشته باشم. آن‌ها معدنچی نبودند. یکی از آنها لباس اسب سواری با شلوار چرمی گاوچران‌ها را بر تن و مهمیزی به پا داشت. یک خورجین بر روی شانه‌اش و سبیل بلندی که از پشت لبش آویزان بود.

فرد دوّم، کلاهی مستعمل با سطحی برآمده بر سر داشت آنچنانکه صورتش در سایه‌ی کلاه پنهان بود. زمانیکه او فانوسش را بلند کرد آنگاه تمامی نور بر چشمان ریز و گِرد وی افتاد. او "زیداک اسمیت" همان دزد بانک بود.

در یک لحظه، من خودم را به دیوار چسباندم و امیدوار بودم که در سایه دیوار ناپیدا گردم. "فرانک" هم خَم شد و سعی کرد تا سرش را در کلاه لباسش مخفی سازد امّا ما به اندازه کافی کوچک و ظریف نبودیم تا از نظرشان دور بمانیم.

مرد سبیلو متوجه ما شد و به سمت ما اشاره کرد: آهای ..... سپس خورجینش را بر زمین انداخت و به‌سوی ما دوید. من هم سعی کردم که بگریزم امّا به پشت سر "فرانک" برخورد کردم. چیز دیگری

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

که به یاد دارم اینکه من و "فرانک" بر روی زمین افتادیم سپس توسط دست‌هایی که ناخن‌های بلند و تیزی داشت، بر روی پاهایمان کشیده شدیم.

مردی که ما را گرفته بود، فریاد زد: اینجا را ببین "زِد"، یک جفت خبرچین گرفتم.

من گفتم: نه آقا. شما دارید به مچ پایم آسیب می‌رسانید. ما جاسوس یا خبرچین نیستیم بلکه در جستجوی سنگ‌های معدنی با ارزش هستیم تا آنها را بفروشیم. به خاطر اینکه یک تلفن جدید در شهر آورده‌اند و ما فقط می‌خواهیم آن را داشته باشیم. آخ ...

مرد سبیلو موهایم را کشید و گفت: آیا دخترها همیشه اینقدر صحبت می‌کنند؟ او این را از برادرم "فرانک" پرسید و "فرانک" خائن فوراً سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

مرد سبیلو نگاهی به انگشتان باز "فرانک" انداخت و گفت: در جستجوی سنگ‌های قیمتی هستید، آره؟

سکه طلا در نور فانوس بر دستان برادرم می‌درخشید.

مرد سبیلو صدایش را بلند کرد: اینجا را ببین "زد"!

"زیداک اسمیت" با گام‌های بلندی خود را به "فرانک" رسانید و سکه طلا را از کف دستش در آورد و گفت: تو آن را لازم نداری پسر، این یک پول کثیف است.

من گفتم: شما آن را دزدیده‌اید و حتماً همیشه از این طریق پول به دست می‌آورید.

"زیداک اسمیت" چشم‌هایش را تنگ کرد و درحالیکه رویش را به طرف دیگر می‌چرخاند گفت: شریکم "کالیب" راست می‌گوید. تو خیلی حرف می‌زنی.

پنج دقیقه بعد، "فرانک" و من به حالت پشت به پشت همدیگر روی زمین افتاده بودیم.

"کالیب" همچنانکه دست‌هایمان را در پشت سر ما گره می‌زد، گفت: این آن چیزی است که شما به دست آورده‌اید. شما نمی‌بایست در کار دیگران فضولی می‌کردید و به جاهای نامناسب سَرَک می‌کشیدید.

من گفتم: شما آدم بدی هستید و دوست شما نمی‌تواند بدون شما بد باشد و "فرانک" سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"کالیب" گفت: ولی او مطمئناً می‌تواند. معدن‌های قدیمی محل‌های خطرناکی هستند. شما نمی‌بایست به چنین غارهایی وارد می‌شدید چونکه ممکن است در اثر ریزش در داخل آنها گیر بیفتید و یا توسط مارهای سمّی گزیده شوید امّا خوشبختانه ما به داد شما رسیدیم. هه هه.

او گره‌های طناب را محکم کرد سپس مستقیم بر پا ایستاد و گفت: اگر شانس بیاورید، ممکن است کسی شما را پس از یکروز و یا حتی چند روز بعد بیابد زیرا ما می‌خواهیم برای یک مدت طولانی از اینجا برویم. درسته "زد"؟؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"زیداک اسمیت" به سمت عقب برگشت، نگاهی به "کالیب" که در حال انجام کارش بود، انداخت و درحالیکه چشم‌هایش مجدداً در سایه کلاه قرار داشتند، گفت: کاملاً درسته.

من به التماس افتادم و گفتم: لطفاً اجازه بدهید که ما برویم. ما هیچ چیز به کسی نمی گوئیم.

"کالیب" خورجین را بر روی شانه‌اش انداخت و گفت: هه هه، من دوست دارم که دهانت همچنان بسته بماند.

"زیداک اسمیت" فانوس را برداشت و بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیندازد از شکافی که در دیوار وجود داشت، عبور نمود. من صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم تا اینکه صدای جرینگ جرینگ مهمیزهایش به‌مرور محو گردیدند.

ما با کفش‌های گل آلودی که به پا داشتیم، در تاریکی تنها ماندیم. این کاری بود که "کالیب" با ما کرده بود. آنجا محل بدی بود. من نمی‌خواستم تا یکروز بگذرد و همه چیز بدتر شود. وقتی که مادرم بدن بی روح ما را پیدا کند، به‌فوریت خواهد فهمید که من به او دروغ گفته‌ام.

من در اعماق نومیدی گرفتار شده بودم تا اینکه "فرانک" با یک تکان ناگهانی حواسم را معطوف خودش کرد. او گفت: ببین، من آزادم.

من نمی‌توانستم باور بکنم. یعنی طناب‌هایش شُل شده بودند؟ بر روی پاهایم جهیدم. من طناب‌های دور مُچ دست‌هایم را محکم به جای سفتی سابیدم و تلاش کردم مجسّم سازم که "فرانک" چگونه در صدد مبهوت ساختن من برآمده است. او توانسته بود مُچ استخوانی دستش را از گره‌های "کالیب" خارج سازد. به‌راستی این کاری بود که "فرانک" انجام داده بود. تعجب واقعی‌ام زمانی رُخ داد که او چنین ایده‌ای را بدون کمک من انجام داده بود.

سرانجام من هم پس از کمی تلاش موفق شدم و گفتم: اُف ... و بدین ترتیب از شانسی برای زندگی تسکین یافتم. با خودم اندیشیدم که مادرم نباید بدن بیروح ما را در آن حال ببیند و از دروغگویی ما با خبر شود، پس مشغول بکار شدم. من ابتدا کار خوب دیگری را در مخیله‌ام داشتم و آن بهترین شیوه برای آغاز زندگی جدیدم بود. من دوباره به یک یاغی و متمرّد تبدیل شده بودم. پس بازوی "فرانک" را گرفتم و او را برای خارج شدن از معدن به دنبال خودم کشیدم.

ما نیاز داشتیم که به شهر برویم و موضوع "زیداک اسمیت" و چیزهای دیگری را که برایمان رُخ داده بود، گزارش کنیم. فکر اینکه بتوانم جایزه تخصیص یافته را بگیرم و با آن تلفن بزنم، مرا مرتباً وسوسه می‌کرد.

"فرانک" شروع کرد: "لیزا"، من می دانم که آنها از اینجا رفته‌اند و البته حالا ما می‌توانیم از اینجا نجات یابیم. این بود که ما دیوار را دور زدیم ولی ناگهان یک نفر را با شلوار گاوچرانی و یک کلاه بزرگ در مقابل خودمان دیدیم. "زیداک اسمیت" برگشته بود. پس قبل از اینکه بتوانیم حرکتی

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بکنیم مجدداً گرفتار شدیم. او ما را از بازو به هم بست و همانند دو رأس گوسفند که برای کشتار برده می‌شوند، با خود می‌برد.

من داد زدم و به سینه "فرانک" کوبیدم: بیا برویم.

او آهسته نجوا کرد: هیس ... فکر می‌کنم که "کالیب" بعضی چیزها را فراموش کرده باشد چونکه من دارم از سرما یخ می‌زنم.

امّا "زیداک اسمیت" به سخن آمد: من برگشته‌ام تا شما را آزاد کنم.

من برای اولین دفعه احساس کردم که سخن گفتن برایم بسیار دشوار شده است.

او به آهستگی ادامه داد: حالا شماها همین جا بمانید تا "کالیب" حسابی دور شود. او نمی‌داند که من چقدر نسبت به مردم دل رحم هستم.

"فرانک" پرسید: آیا اینک شما احساس نومیدی و شکست می‌کنید؟

"زیداک اسمیت" خندید و گفت: نه، امّا من حاضر به صدمه زدن به مردم نیستم. در این حال بازوانش بنرمی شل شدند و ما آزاد شدیم و او یک قدم به عقب برداشت و گفت: شماها بهتر است به وظیفه خویش عمل کنید و ما را لو بدهید و از این طریق جایزه مربوطه را بگیرید.

او سپس با تأنی دست در جیبش کرد و یک قطعه سنگ زرد رنگ را که با کریستال‌های رنگی مزیّن بود، بیرون آورد و گفت: من این را در بستر خشک "کِرک" پیدا کرده‌ام. واقعاً نمی‌دانم امّا ممکن است به اندازه قیمت یک تلفن زدن بیارزد.

او قطعه سنگ زینتی را در دستم نهاد و چشمکی زد سپس برگشت، بر دهانه روشن غار قدم گذاشت و مجدداً ناپدید شد.

"فرانک" و من ابلهانه نگاه می‌کردیم همانند دو قورباغه‌ای که دهانشان برای آوازخوانی بازمانده باشد. ما نمی‌توانستیم تا صبح روز بعد به دفتر کلانتر شهر برویم درحالیکه می‌بایست در اولین فرصت گزارش "زیداک اسمیت" را می‌دادیم امّا برخی دلایل باعث شدند که احساسی نظیر انجام یک کار خوب را نداشته باشیم.

توقف بعدی ما در فروشگاه اشیاء ارزان و جور واجور شهر بود. آقای "پولسون" پیر چشم‌هایش با دیدن سنگ زینتی برق زدند. او ۲۵ سنت به "فرانک" داد و گفت: من اشیاء معدنی زینتی را به‌عنوان یادگاری جمع آوری می‌کنم.

"فرانک" پیشنهاد کرد که تمام پول را برای خرید آب نبات بدهیم امّا من بخشی را برای تلفن زدن نگهداشتم.

دفتر پست بهیچوجه شلوغ نبود و فقط چند نفر به‌عنوان مراجعه کننده حضور داشتند. من به‌طرف پیشخوان رفتم و سکه ۵ سنتی‌ام را بر روی آن گذاشتم و با هیجان گفتم: می‌خواهم تلفن بزنم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مسئول باجه پست ریش بزی خود را جنبانید و گفت: شما اولین نفری هستید که می‌خواهد از این دستگاه استفاده کند. حالا آیا هزینه‌اش را دارید؟ حالا با چه کسی می‌خواهید صحبت کنید؟

من هاج و واج تکرار کردم: چه کسی؟ ... سپس بمانند کسی که از مقصودش منصرف شده باشد، با نومیدی از دفتر پست خارج شدم.

دامن صورتی‌ام با حاشیه تزئینی‌اش همانند گل قاصد در باد پیچ و تاب می‌خورد و من با خود نجوا می‌کردم: صدای من نمی‌تواند در داخل سیم تلفن به حرکت درآید زیرا صدایم هیچ جایی برای رفتن ندارد. من هیچکس را ندارم که به او تلفن بزنم.

سرم را به‌طرف "فرانک" برگرداندم و او را دیدم که پوزخند می زند.

من او را خطاب قرار دادم و پرسیدم: تو از موضوع خبر داشتی؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: آره و سعی کردم که به تو بگویم.

من فوراً پرسیدم: تو سعی کردی؟

من به روز قبل فکر کردم و اینکه ممکن است واقعاً او به من گفته باشد. به‌راستی آنروز هم آنچنان مشغول پرچانگی همیشگی بودم که هیچگاه توجه ای به او نداشتم. بعد از مدتی که گذشت مجدداً با رغبتی عجیب به تلفن نگاه کردم سپس از پیشخوان دور شدم و با خود گفتم: شاید فکر خوبی باشد که با ۵ سنتی‌ام کمی دیگر شکلات بخرم.

بنابراین گفتم: "فرانک"، فکر می‌کنم که شما بدون من بهتر می‌توانید تصمیم بگیرید. بعد از این می‌توانید چیزهای بیشتری برای گفتن و صحبت کردن با من داشته باشید. من سخت خواهم کوشید که بیشتر به تو گوش بدهم و کمتر پرُ چانگی بکنم. البته اگر بتوانم.

اندکی بعد زمانیکه از کنار پوستر "زیداک اسمیت" تبهکار رد می‌شدیم، به نظرم آمد که با لبخند، سرش را به علامت موافقت با تصمیمم تکان داد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

الاغ بین سنگها گیر افتاده بود. اگه از عرب نیازی نبود ما اصلاً" متوجهش نمی‌شدیم ولی با سرو صدای عرب نیازی نگاهمون به اونطرف معطوف شدکه داد می‌زد:

- آهای بچه‌ها این الاغه رو ببینید وسط این جهنم چیکار میکنه؟؟؟؟

ما برای شنا کردن جایی کدر دریا انتخاب کرده بودیم که پشت جزیره و نزدیک روستای دور افتاده‌ای بود که کمتر کسی گذرش به اونطرف می‌افتاد

من و نیازی عرب و سعیم شکارچی و زکی بداخلاقه و احمد خوبه با هم بودیم.

شکارچی معتاد این دریا با صخره‌های سنگی شده بود و به اصرار اون این راه رو اومده بودیم.

دهان عربه هنوز باز بودو داد می‌زد:

آآهای بچه‌ها این الاغه چیکار داره وسط این سنگا؟ آخه چطوری اومده؟ ازصخره ها چطوری پریده؟

عرب گفت:

احمق آخه عقل تو به فکر اون می رسه که چی بوده توش؟ دلش گفته بپر فکرش کار نکرده رو الوارها و تخت چوبها پریده و زخمی کرده خودشو و از چشم صاحبش هم پنهون مونده.

واقعاً" الاغ در جایی ایستاده بود که عقل قد نمی‌داد که از کجا به اینجا اومده. از یک طرف تخته‌ها و الوارهایی که لب پرتگاه صخره‌ای بود و از طرف دیگر سنگهای ناهموار و زیادی که جهت دیگه‌ی صخره بود و از سمت دیگه دریا؛ راه رو بسته بود. الاغ بین پرتگاه و سنگها و دریا گیر افتاده بود بی هیچ حرکتی با تمام قامت ایستاده بود.

زکی بد اخلاقه ابرو بالا انداخت که: اولین باره که یک الاغو اینقدر مغرور دیدم اصلاً" نترسیده و از خودشم متشکره.

شکارچی گفت:

من الان اونو حرکت میدم.

و یک سنگ از روی زمین برداشت.

درست لحظه‌ای که الاغ رو نشانه گرفته بود احمد خوبه دستش رو گرفت و گفت:

دست نگهدار، حیوون زبون بسته رو زخمی می‌کنی.

شکارچی گفت:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بابا تو هم همیشه تو هر کاری مانع میشی مادرت تو رو برای ضمانت ممانعت از انجام شدن کارا تو دنیا؛ به دنیا اورده.

و در همین حین سنگ رو نشانه گرفته و با سرعت پرت کرد. سنگ جلوتر از الاغ به زمین اصابت کرد. الاغ تکون نخورد. نیازی عرب شروع کرد به کر کر خندیدن.

و داد زد:

زنده باد شکارچی واقعاً" که شکارچی هستی سنگو به‌طرف الاغ درست نشونه نگرفتی ببین پسرم چطوری هدفگیری می‌کنند و یاد بگیر.

عرب از زمین یک سنگ بزرگ برداشت و با انگشتهای بلندش ضخامت و بزرگی سنگ رو برانداز کرد بعد لبهاشو

کج و معوج کرده و یه چشمش رو بست و سنگ رو چرخوند و با سرعت پرتاب کرد.

سنگ خورد به شکم الاغ و صدای برخورد سنگ با شکم الاغ و صدای تکون خوردن الاغ یکی شد. حیوونکی به‌طرف جلو حرکتی کرد و یه دفعه لنگید و ایستاد. پای عقب سمت راستشو رو زمین نمی تونست بذاره.

شکارچی داد زد:

واااای پای این بدبخت شکسته بوده که اینجا بی صاحب ولش کردن

احمد خوبه با کنایه گفت:

زود باشید ببینم سنگ بندازید حالا دیگه منعتون نمی‌کنم

عرب گفت:

دستم می‌شکست و سنگ نمی‌زدم بهش

زکی بداخلاقه گفت:

کدوم خری این الاغ و اینجا ول کرده؟

دیگه لذتی برای شنا در دریا و دراز کشیدن زیر نور خورشید نمونده بود. به یکباره اثری از قهقهه‌ها و خنده هامون باقی نموند گویی کسی با چاقو خنده هامونو بریده و قطع کرده بود.

اینجا وسط این همه زیبایی یک موجود زنده رو برای مردن رها کرده بودند. انسانیت مهربانی و غیره و ذالک همه ساختگی بود.

همیشه سکوت کردیم و همه‌ی اینها ساختگی بود.

این خطای همیشگی ما بودکه از موجودات برای به دست اوردن پول بیشتر استفاده کردیم و بس؟

طرف کدوم دیوثی بوده که به خاطر سه کروش یک فشنگ خرج این حیوون نکرده و اینجوری اینجا رهاش کرده تا از گرسنگی و تشنگی و درد ذره ذره آب به شه و بمیره.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گلفروشی های آدا یکی یکی جلو چشمم رژه می‌رفتند بیفایده بود. کسایی روکه می‌شناختم یکی یکی از جلو چشم می گذروندم ولی بیفایده بود. اونا رو از جلو چشمم بگذرونم و نگذرونم بیفایده ست. هیچ چیزی تغییر نمیکنه الاغ روزها اینجا با مرگ مجادله می‌کرده و کسی نبوده آبی به این حیوون بده؟

قبل از گفتن این حرفها هم از تشنگی هلاک شده بود.

شکارچی گفت: ببین از الان کارش تموم شده ست حیوونکی ببین چطوری تلو تلو می خوره.

احمد خوبه گفت:

یه چیزی پیدا نمی تونیم بکنیم یه جوری به این حیووون کمک کنیم بچه‌ها؟

زکی بد اخلاقه گفت:

دستمون بهش نمی رسه کاری ازمون بر نمیاد. و قضیه رو فیصله داد و ادامه داد حالا آه و اوه تون روتموم کنید و از اینجا که رفتیم فراموش کرده و بریم دنبال کیف و لذتمون دیگه نه الاغ پا شکسته تو فکرمون به مونه و نه چیز دیگه یی. پسرم تو هم مواظب با شی که پات نشکنه اگه نه میری جایی که نمی بیننت.

عرب نیازی گفت:

هیچی نباشه می تونیم حداقل یه راهی پیدا کنیم براش آبی چیزی ببریم

شکارچی پیشنهاد داد:

بهترین خوبی به اون شلیک یک گوله تو مغزشه

عرب گفت:

چیکار کنیم؟ کدخدا رو صدا بزنیم؟

زکی بد اخلاقه گفت:

بهت می خندن. و به تلخی خندید. هم ناراحت میشن هم می خندن بهت عزیز دلم؛ به لطافت طبعت و سادگی و ساده دلی و حماقتت می خندن. بابا، تو، توی کدوم دنیای خیالی زندگی می‌کنی حاجی؟ زورمون به محافظت و یاری آدما نمی رسه. کی دست کمک به‌طرف یه الاغ دراز میکنه آخه؟

شکارچی گفت:

واقعاً" صاحبش یه جایی این حیووون رو رها کرده که جز عزرائیل کس دیگه ای نمی تونه کمکش کنه.

عرب گفت:

عزراییل بیکار نیست که به یاد دنبال الاغه. حتماً" فراموشش کرده و این فراموشی با عث میشه این حیوون تا مدتها اینجا نمی‌ره و زنده به مونه.

زکی بد اخلاقه دوباره خندید و با خنده گفت:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

چی شد شما برای کمک به این حیوون جون می‌دادید حالا می‌خواهید به شینید برای مردنش گریه کنید؟ شکارچی تو برو تفنگتو به یار و یه گوله تو سر این حیوون خالی کن.

شکارچی گفت:

تفنگ من کوچیکه و بردش کمه از اینجا تا اونجا مگه برد داره؟

عرب گفت:

بابا شکارچی ول کن تو هم ذاتاً" با پرتاب سنگت به جای اشتباهی زدی. از سنگی که پرت کردی کمر حیوون و شکستی.

الاغ از دور ما رو دیده بود و عمیق و فکورانه بهمون نگاه می‌کرد. چشماشو از ما اصلاً" نمی‌گرفت و همینجور نگاهمون می‌کرد.

احمد خوبه گفت:

این الاغ الان از همه‌ی ما بیشتر می فهمه و از همه‌ی ما انسان تره. شما اینو درک نمی‌کنید.

عرب گفت:

هر کی این حیوون رو اینجا اینطور ول کرده خدا سزا شو بده.

شکارچی یک دفعه بلند شد و ایستاد وگفت:

من سوختم و طاقت ندارم دیگه می‌پرم.

بالای صخره, جایی که آب رودخونه به دریا ملحق می‌شد, رفت و شیرجه زد تو آب کمی بعد با سر و روی خیس دیده شد عرب داد زد:چطوره گرمه؟

شکارچی که تو آب بود گفت:

مثل حمومه انگاری بخاری روشن کردن

ما هم یکی یکی بلند شدیم و داخل آب شیرجه زدیم.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یکبار در زمانی بس دور و در همین حوالی خانواده ثروتمندی بنام "اسمیت" زندگی می‌کردند. آن‌ها در عمارتی بسیار بزرگ و اشرافی که همانند یک قصر می‌نمود، روزگار می‌گذراندند. این عمارت دارای باغ زیبایی بود که بوته‌های گل رُز معطر و رنگارنگی را در آنجا کاشته بودند. گل‌های رُز را به خاطر همسر آقای "اسمیت" یعنی خانم "اِما" به آنجا آورده و غرس نموده بودند. آندو یعنی آقا و خانم "اسمیت" دارای دختر کوچولویی بنام "رُزا" نیز بودند. آن‌ها آنچنان "رُزا" را دوست داشتند که همه خواسته‌هایش را فراهم می‌ساختند.

یک‌روز آقای "اسمیت" تصمیم گرفت که اتاقک زیر شیروانی عمارت را کاملاً تمیز و به اصطلاح خانه تکانی نماید و تمامی اشیاء قدیمی و مستعمل داخلش را به دور اندازد لذا با کمک همسرش دست بکار شدند. از میان چیزهایی که در آنجا قرار داشت، عروسکی غبارآلود و بدون چشم بنام "تدی خرسه" بود. آقای "اسمیت" بدون اینکه توجه و ملاحظه‌ای به این عروسک کهنه داشته باشد، به سرعت آنرا برداشت و به بیرون پرتاب کرد و بدینگونه از دستش خلاص شد. آقا و خانم "اسمیت" برای ساعت‌ها در آنجا کار کردند تا اینکه کاملاً خسته شدند و تصمیم گرفتند که اندکی بیاسایند و چُرتی بزنند. در این میان "رُزای" کوچک بسیار آشفته و عصبی بود. او از اینکه همواره در خانه بماند و فقط با برخی اسباب بازی‌هایش مشغول باشد، شدیداً بیزار بود. اسباب بازی‌های "رُزا" اگرچه خیلی مدرن، زیبا و آموزنده بودند ولیکن او خود را نیازمند چیزهایی با ویژگی‌های منحصر به فردتر و جالب‌تر می‌دید.

"رُزا" یکبار که به شدت دل آزرده شده بود، تصمیم گرفت تا از خانه خارج شود و پنهانی به بازی بپردازد و بدین طریق مدت زمانی را به همراه سگش "بروتوس" به جستجوی چیزهای جدید مشغول گردد. دختر کوچولو در اثنای بازی کردن سرشار از لذت و سرور شده بود. او از یکجا به جای دیگری می‌دوید و شادمانی می‌کرد تا اینکه ناگهان توجهش به عروسک "تدی خرسه" و سایر چیزهای مستعملی افتاد که والدینش در آن حوالی ریخته بودند تا بدینگونه از دست آنها خلاص شوند."رُزا" به شدت برای "تدی خرسه" متأسف شد و دلش به حال او سوخت. او عروسک بدبخت را موجودی تنها و مصدوم و نیازمند کمک به نظر آورد لذا تصمیم گرفت که او را برای خودش بردارد و از این وضعیت نکبت بار نجاتش بدهد.

بنابراین "رُزا" به داخل خانه برگشت و با صدای بلند گفت: مادر، ببین چه چیزی پیدا کرده‌ام.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خانم "اسمیت" با دیدن عروسک کهنه پاسخ داد: عزیزم، آن را از کجا پیدا کرده‌ای؟ من و پدرت آن عروسک کهنه را دور انداخته بودیم.

"رُزا" اندکی فکر کرد و سپس گفت: من این را خارج از خانه و در گوشه باغ یافته‌ام.

مادر با عصبانیت در پاسخش گفت: دختر عزیزم اینقدر بی‌ملاحظه و نادان نباش. آن عروسک فقط یک "تدی خرسه" زشت و کثیف و به درد نخور است. همین الآن آن را به دور بینداز.

"رُزا" از خانه خارج شد و وانمود کرد که عروسک "تدی خرسه" را به دور انداخته است امّا در عوض سعی کرد که آن را ابتدا کاملاً بشوید سپس تعمیر و مرمّت نماید. او برای "تدی خرسه" لباس‌های جدیدی دوخت، چشم‌های قشنگی برایش گذاشت و لب‌هایی متبسّم بر روی صورتش نقاشی کرد.

بدینگونه "تدی خرسه" دیگر ژولیده و ناهنجار نبود. او اینک یک "تدی خرسه" جذاب و دوست داشتنی می‌نمود و به گونه‌ای یک اسم جدید هم داشت. "رُزا" تصمیم گرفته بود که او را "اِدن" بنامد زیرا عروسکش را در گوشه‌ی باغ یافته بود. او داستانی را به خاطر آورد که مدت‌ها قبل مادرش درباره باغ‌های بسیار زیبا و افسانه‌ای "عدن" برایش تعریف کرده بود.

"رُزا" همواره عروسکش "اِدن" را محکم در آغوش می‌گرفت و به او دلداری می‌داد. "رُزا" به او قول داد که دیگر هیچگاه اجازه ندهد تا به‌عنوان یک چیز اضافی و بی مصرف به دور انداخته شود.

این زمان "رُزا" حقیقتاً احساس خوشحالی می‌کرد. او به شدت احساس موفقیت و پیروزی می‌نمود. "رُزا" اینک دوست جدیدی داشت و می‌توانست هر زمان که بخواهد با او به بازی مشغول گردد و صمیمانه گفتگو کند.والدین "رُزا" سرانجام به او اجازه دادند تا "ادن" را به داخل خانه بیاورد. آن‌ها نیز سعی داشتند تا به "ادن" همانند یکی از گرانترین و زیباترین اسباب بازی‌هایی که تاکنون به دخترشان هدیه داده بودند، توجّه نمایند.

سادگی و بی آلایشی یک عروسک مهمترین چیزی بود که واقعاً برای دختر کوچولویی مثل "رُزا" مهم جلوه می‌کرد بنابراین "رُزا" و "ادن" تا سال‌های پس از آن نیز به‌عنوان اعضای یک خانواده واقعی در کنار هم بسر بردند درحالیکه "ادن" همان "تدی خرسه" بود.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «افسانه یک دوستی»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

این داستان در جهان واقعی رُخ نداده است ولیکن ذهن انسان‌ها تصویرسازی هر موضوع و واقعه‌ای را امکانپذیر می‌سازد . در روایات آورده‌اند که خداوند جهان هستی را در ۶ روز آفرید و در روز هفتم به آفرینش حیوانات و انسان پرداخت امّا گویا یک حیوان در آغاز هستی آفریده نشد و یزدان پاک او را مدت مدیدی بعد بنابر مصلحتی خلق فرمودند و این داستان حکایت چنین ماجرایی است.

***

سال‌ها پیش حتی قبل از اینکه سرخپوستان نیز پا به قاره آمریکا بگذارند ، گروهی از سگ‌های آبی در سواحل یکی از انشعابات سرشاخه‌های رودخانه "ماتا"زندگی می‌کردند. آنجا مکانی نیمه کوهستانی و بسیار زیبا با وفور درختان : بید ، نارون قرمز ، کاج و مملو از گیاهانی چون : سرخس‌ها و خزه‌ها بود. سواحل شعبات بالایی رودخانه بسان مرغزاری پوشیده از گراس های وحشی بودند و سگ‌های آبی مدام با قطع گیاهان اطراف به ساختن سد می‌پرداختند.

جمعیت یک گروه از سگ‌های آبی نه چندان زیاد و نه چندان کم بود. آن‌ها ۳ خانواده و شامل ۱۰ نفر بودند که همانند سگ‌های آبی دیگر به سختی کار می‌کردند تا سد جدیدی را بر سرشاخه‌های کوچک رودخانه بسازند . آن‌ها فقط گاه گاهی دست از فعالیت می‌کشیدند که آن هم بیشتر از نیم ساعت نبود. سگ‌های آبی حواشی و بخش عمیق‌تر سدها را با مهارت و ذوق حیرت انگیزی می‌ساختند. سگ‌های آبی باوجودیکه وقت کافی برای کارهایشان دارند، همواره بسیار سریع و دقیق کار می‌کنند. هرگاه سگ‌های آبی به چیزی نیاز داشته باشند آنگاه ساعت‌ها از وقتشان را برای آن صرف می‌کنند .

یکروز در اوایل بهار که سگ آبی قصه ما بر ساحل عمیق‌ترین نقطه رودخانه نشسته بود و به علت خزان شدن برگ‌های درختان در پائیز می‌اندیشید، با برخاستن صداهای بلند "کوآک - کوآک" و "راب - راب" حواسش پرت شد. او متوجه ۴ مرغابی وحشی شد. آن‌ها به مرغابی کوچکتری هجوم می‌بردند که اندکی هم می‌لنگید. اینکار آن‌ها باعث شد که مرغابی کوچکتر از آب بگریزد و به بخشی از ساحل در نزدیکی سگ آبی پناه آورد. مرغابی کوچک درحالیکه از ضربات نوک همجنسانش رنج زیادی را متحمل می‌شد، دنبال بدست آوردن مکانی امن می‌گشت و اضطراب و غم از چشمانش مشهود بود. این موضوع حس جوانمردی سگ آبی را برانگیخت لذا به کمکش شتافت و او را از آب خارج کرد. مرغابی‌های مهاجم از نوک زدن او دست کشیدند و با شگفتی از آنچه می‌دیدند، متحیّر

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ماندند . آن‌ها عادت کرده بودند که همواره از جانب سگ‌های آبی نادیده انگاشته شوند امّا اینک واقعه‌ای متفاوت را شاهد بودند.

سگ آبی خیره به مرغابی‌های مهاجم می‌نگریست ولی صدایی از او برنخاست . مرغابی کوچک درحالیکه می‌لنگید ، جستی زد و مجدداً به درون آب برگشت و با صدای گرفته‌ای به سگ آبی گفت : چرا چنین کاری انجام دادید؟ چرا به من کمک کردید؟

سگ آبی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: آن‌ها اغلب تو را نوک می‌زدند و من از این موضوع کلافه شده بودم.

مرغابی کوچک پاسخ داد : باشد، حالا آنها دیگر مرا نوک نخواهند زد ولیکن دیگر کسی از من مراقبت و مراودت هم نخواهد کرد، نه مرغابی‌ها و نه سگ‌های آبی .

سگ آبی با کنجکاوی پرسید: چرا؟

مرغابی کوچک در حالی که پرهای سینه‌اش را با منقارش می‌آراست، با خونسردی گفت:

باید متوجه برخی حقایق باشیم مثلاً همانگونه که من باید دائماً از خودم در مقابل حمله برخی ولگردها مواظبت کنم ولی اینکه شما بی خیال و دور از دیگر همنوعانت اینجا نشسته‌ای، باعث کنجکاوی و حیرت من است.

سگ آبی با حسرت آهی کشید و گفت: کنجکاوی حس عجیبی است که من از آن مشعوف می‌شوم. او سپس درحالیکه ترکه جوان و باریک درخت بید را می‌جوید و از طعم آن لذت می‌برد، ادامه داد: من اغلب درباره بسیاری از چیزها کنجکاو می‌شوم مثلاً اینکه نام شما چیست؟

مرغابی کوچک گفت : "مینا"

سگ آبی با صدایی آهسته و لحنی محتاط انگار که نمی‌خواست کسی بشنود گفت: "مینا " من هم "دوورا" هستم. سگ آبی ادامه داد : دوست جدید من، اگر اجازه بدهی می‌خواهم سؤالی از شما بپرسم. من اغلب چیز عجیبی در آسمان می‌بینم که در فضا معلق مانده است و درحالیکه تمامی روز می‌درخشد، با فرارسیدن شب ناپدید می‌گردد و جایش را به اجرام کوچک‌تری می‌دهد که تا صبح بی وقفه چشمک می‌زنند. آیا تو تاکنون توانسته‌ای تا آنجا پرواز کنی و آنها را لمس نمایی؟

مرغابی کوچک پاسخ داد: نه، اصلاً. مهم نیست که من تا چقدر می‌توانم پرواز کنم و در آسمان اوج بگیرم ولیکن آنها بسیار دورتر هستند بطوریکه اگر من به اندازه ۱۰ تابستان هم یکسره پرواز کنم، نمی‌توانم به آنجا برسم.

سگ آبی با تعجب گفت : واقعاً !

"دوورا" مجذوب رفتار و سخنان "مینا" شده بود که بال‌هایش را لحظاتی گشود و آنها را بحرکت درآورد. "مینا" ادامه داد: ما پرندگان می‌توانیم در آسمان پرواز کنیم و بسیاری از چیزها را بر روی زمین ببینیم و به رودخانه‌ها و دریاچه‌های دیگر برویم که با اینجا فاصله دارند مثلاً می‌توانیم به

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دریاچه بسیار بزرگی برویم که شرح آنرا از سایر پرندگان شنیده‌ام. آن‌ها می‌گفتند که آب آنجا بسیار شور است و ماهی‌های عظیمی دارد که می‌توانند آبگیر ما را با تمام ساکنینش یکجا ببلعند.

"دوورا" مسحور حرف‌های "مینا" بود. او تاکنون چنین مطالبی را از کسی نشنیده بود. او آنروز موضوعات و مطالب زیادی در مورد شیرهای دریایی، دولفین‌ها، امواج عظیم و گردبادها آموخت و بر اطلاعاتش افزود. این گفتگو تا ساعت‌ها ادامه یافت تا اینکه با جهیدن سگ آبی درون رودخانه قطع شد. سگ آبی از کارش پوزش خواست و توضیح داد که حتماً باید گاه گاهی بدنش را مرطوب کند وگرنه هوای گرم روزهای آفتابی بهار باعث ترک خوردن پوست پنجه‌هایش خواهد شد.

هر چه "دوورا" بیشتر گوش می‌داد، "مینا" هم بیشتر برایش صحبت می‌کرد. گفتگوهای آنها تا پایان روز ادامه یافت تا جائیکه سایه‌های درختان طویل و طویل‌تر شدند و باد ملایمی شروع به وزیدن کرد.

"دوورا" گفت: من دیگر باید بروم .

"مینا" درحالی‌که با بی میلی بداخل آب می سرید ، گفت : من هم همینطور.

***

تمام هفته را "مینا" به نظاره "دوورا" می‌پرداخت بویژه آنزمان که او برای استراحت از آب خارج می‌شد و در ساحل می‌آرمید. این موضوع بخصوص به این خاطر دست می‌داد که سایر مرغابی‌ها از او کناره می‌جستند. "مینا" از این ملاقات‌ها بسیار خوشنود می‌گشت امّا مراقب بودند که به دام خرس‌ها و گربه‌های وحشی نیفتند لذا آندو سعی می‌کردند که با همدیگر شنا کنند.

یکروز صبح "دوورا" از "مینا" دعوت کرد که او را در هنگام کارکردن همراهی کند تا بدینگونه مدت بیشتری را در کنار هم باشند. "مینا" دعوتش را با خوشحالی پذیرفت. او سعی می‌کرد تا همراه سگ آبی شنا کند و در حالیکه با پنجه‌های پره دارش در آب شنا می‌کرد، تلاش داشت تا با سینه‌اش به حرکت اجسامی کمک کند که سگ آبی به همراه داشت. او همچنین با دمش بسان سکان قایق به مسیر درست هدایتشان می‌کرد. در هنگام شنا کردن وقتی که "مینا" سرش را برای خوردن تکه‌ای از گیاهان آبزی به زیر آب برد، "دوورا" نیز چنین کرد و آنها نگاهشان را در زیر آب‌های شفاف آبگیر به هم دوختند.

"مینا" از زندگی در آنجا و مجاورت با سگ آبی لذت می‌برد. او در آب زندگی می‌کرد و بواسطه وضعیت خاص بدنی که پوشیده از پر بود و از اینکه می‌توانست براحتی از هر گونه خطری خود را نجات دهد، احساس مسرّت و سرخوشی می‌نمود. "مینا" در آب شفاف و ذلال شنا می‌کرد و با میلی وصف ناپذیر به تنفس هوای بهاری می‌پرداخت و همواره در کنار سگ آبی به شنا می‌پرداخت و مسیر خود را تا کرانه‌های آبگیر و حتی کانال‌های باریک حاشیهٔ آبگیر ادامه می‌داد و هرگاه وارد خشکی می‌شدند، "مینا" نیز پرهای خیسش را می‌گشود و آنها را می‌تکاند تا خشک شوند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سگ آبی نیز بیشتر عمرش را به شنا می‌گذرانید و از طریق کانال‌های آب به اطراف آبگیر می‌رفت و فقط وقتی که می‌خواست وارد جنگل شود، از کانال آب بیرون می‌آمد زیرا سگ‌های آبی پاهای کوتاه و پرقدرتی دارند و راه رفتن بر روی خشکی برایشان دشوار است.

سگ آبی و "مینا" هیچکدام از بودن بر خشکی احساس خوشحالی و امنیت نمی‌نمودند لذا تا زمانیکه بر روی خشکی بودند، آرام، بی صدا و با احتیاط حرکت می‌کردند. آن‌ها هر چند درخت را که پشت سر می‌گذاشتند، می‌ایستادند و سگ آبی شروع به بوکشیدن می‌کرد، چون اعتمادی بر اینکه مرغابی کوچک بتواند از خطرات هشدار بدهد، نداشتند. سگ آبی به ناگهان ایستاد و گفت: چیز غریبی احساس می‌کنم.

"مینا" با تکان دادن سر گفت: بله، آشیانه‌ای بر بالای آن درخت ساخته‌اند.

سگ آبی سرش را بلند کرد و دید که براستی آشیانه‌ای در میانه ارتفاع درخت و بین شاخه و برگ‌ها ساخته شده است که از دید رهگذران ناپیدا است. او مشاهده کرد که "مینا" پرواز کرد و به سمت آشیانه رفت.

مرغابی کوچک بخوبی توانسته بود آشیانه را تشخیص دهد زیرا خودش نیز در جایی نظیر آن زندگی می‌کرد. اغلب مرغابی‌ها آشیانه خود را معمولاً بر روی زمین می‌سازند و ندرتاً ممکن است لانه مرغابی‌ها بر روی درخت بنا گردد. "مینا" با پرواز خود را به آشیانه رسانید و در آنجا ۸ تخم کوچک به رنگ سبز زیتونی دید که بر روی پرهای نرمی قرار داشتند. مرغابی کوچک با خود اندیشید : پس والدینش کجا هستند؟

او با پاهایش احساس کرد که کف لانه هنوز گرم است بنابراین حتماً مادرشان بتازگی لانه را ترک کرده و بزودی ممکن است به آنجا بازگردد. مرغابی کوچک مجدداً پرواز کرد و خود را به سگ آبی رسانید و در این موقع "دوورا" درخت دیگری را برای قطع کردن انتخاب نموده بود.

سگ آبی درحالیکه بر دمش بعنوان تکیه گاه نشسته بود، شروع به جویدن پوست و ساقه درخت جوانی به قطر ۳۵-۳۰ سانتیمتر نمود. او همچنان که مشغول جویدن بود، به پرت کردن تراشه‌های چوبی جویده شده ادامه می‌داد. هنوز ۱۵ دقیقه از این کار نگذشته بود که درخت جوان شروع به نوسان کرد و عاقبت با سروصدای زیادی فرو افتاد. حتی "مینا" هم از چنین بریده شدن درختان توسط سگ‌های آبی آشنایی داشت. سروصدایی که از افتادن درخت در جنگل پیچید، باعث شد که سایر سگ‌های آبی فرار کرده و مخفی شوند و تا اطمینان از عدم وجود دشمن در درون لانهٔ زیر آبی خود باقی ماندند.

"دوورا" نیز به داخل کانال گریخت و دقایقی را در آنجا ماند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد سپس بازگشت و شروع به تکه کردن شاخه‌ها و ساقه درخت به قطعاتی به طول حدود یک متر نمود. "دوورا" سپس وقتی از این کارش بازماند، شروع به گرفتن قطعات درخت با دندان‌هایش و پرت

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

کردن آنها در کانال نمود. سگ آبی به صورت خستگی ناپذیری کار می‌کرد و مرغابی وحشی نیز او را همراهی می‌نمود تا اینکه آنها به اتفاق حدود ۲۰ دفعه مسیر جنگل تا آبگیر را طی نمودند. سگ آبی قطعات الوار را به سمت سد چوبی می‌برد و آنها را با فشار دندان‌هایش و با مهارت در لابلای تار و پودهای سد قرار می‌داد. او اغلب به تنهایی کار می‌کرد امّا گاهاً سگ‌های آبی دیگر برای قرار دادن الوارهای بزرگتر در پشت سد برای استحکام به کمکش می‌شتافتند. تمامی این کارها بصورت انفرادی و از روی غریزه انجام می‌شد و "دوورا" خیلی کم با "مینا" صحبت می‌کرد. آن‌ها قبل از اینکه به خوردن صبحانه بپردازند، توانستند دو درخت دیگر را هم ببرند و قطعات آنها را در ساختن سد بکار گیرند سپس سگ آبی و مرغابی کوچک در ساحل آبگیر نشستند و به فعالیت سگ‌های آبی دیگر چشم دوختند.

"مینا" درحالیکه از گیاهان آبزی حاشیه آبگیر تغذیه می‌کرد، پرسید:

براستی در کدام بخش از این ناحیه متولد شده‌ای؟

"دوورا" گفت : من در خانه‌ای که در وسط آبگیر قرار دارد، بدنیا آمده‌ام یعنی جائیکه هنوز هم با خانواده‌ام در آنجا زندگی می‌کنم.

"دوورا" درحالیکه با ناخن‌هایش به شانه کردن موهایش می‌پرداخت و همزمان ترشحات روغنی حاصل از غدد دمی خود را به بدنش می‌مالید تا چرب و ضد آب شوند، ادامه داد. خودت کجا بدنیا آمده‌ای؟

مرغابی کوچک پاسخ داد: من در برکه‌ای نزدیک اینجا بدنیا آمده‌ام ولیکن چون احساس امنیت نمی‌کردم، پر گشودم و به اینجا آمدم. "مینا" با بی میلی ادامه داد: در آنجا لاک پشت بی رحمی زندگی می‌کرد که دائماً به اردک‌ها حمله می‌کرد. یکروز او پای مرا موقع شنا گاز گرفت تا مرا نیز طعمه خویش سازد ولی پدر و مادرم با بال‌هایشان لاک پشت را فراری دادند و نهایتاً با مهاجرت من به اینجا موافقت نمودند. آن‌ها به من گفتند که همیشه در آب‌های عمیق‌تر شنا کنم و از رفتن به بخش‌های کم عمق آبگیر اجتناب ورزم. مرغابی کوچک سپس با یادآوری گذشته تلخش شروع به لرزیدن کرد و صدایش به خاموشی گرایید.

"دوورا" با محبت گفت: من می‌فهمم زیرا چنین مشکلی را با گرگی بنام "آیرا" در اینجا داریم امّا خوشبختانه او نمی‌تواند درون آب بیاید و از این جهت است که همیشه می‌کوشیم تا سطح آب آبگیر را بالاتر نگهداریم. ما بدینوسیله سعی می‌کنیم تا از سگ‌های آبی کوچولویی که بتازگی متولد شده‌اند، مراقبت کنیم چونکه مادرم بتازگی ۲ بچه بدنیا آورده است.

"مینا" با هیجان پرسید: واقعاً؟ آن‌ها کجا هستند؟ پس چرا من آنها را ندیده‌ام؟

"دوورا" گفت: اوه، مادرم بزودی آن‌ها را از لانه خارج خواهد کرد. آن‌ها فقط یک هفته عمر دارند و فعلاً در حال یادگیری شنا هستند تا غذای خویش را از لابلای فضای اطراف خانه بدست آورند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مینا" با تعجب پرسید: لابلای فضای اطراف خانه؟

"دوورا" به حرف‌هایش افزود: خانه ما دو طبقه دارد که طبقه بالایی خشک است و برای خوابیدن استفاده می‌شود امّا طبقه پائینی در آب قرار دارد و در حقیقت غذاخوری ما محسوب می‌گردد ضمناً جائی است که از خشکی بدن خلاصی می‌یابیم. آیا مایلی که به آنجا برویم؟

"مینا" گفت : بله که مایلم ولی می‌ترسم که باعث آشفتگی مادرت و بچه‌های کوچکش بشوم.

"دوورا" بفوریت پاسخ داد: من تو را به اتاق خودم می‌برم که بسیار کوچک است. من اتاقم را نزدیک سد احداث کرده‌ام و تونل ورودیش خیلی طولانی نیست.

"مینا" با تعجب پرسید : تونل ورودی؟

سگ آبی پاسخ داد: بله، من تونلی به طول ۲۰ فوت را در زیر آب ساخته‌ام که از آن طریق به اتاقم می‌روم. این تونل حدود یک فوت عرض دارد و من مطمئنم که می‌توانی از آن عبور کنید.

"مینا" گفت: راستش نمی‌دانم چون هیچگاه فکر فرو رفتن به اعماق آب و عبور از یک تونل تاریک را نکرده بودم.

"دوورا" اصرار کرد: لطفاً بیایید. من در کنارتان هستم. سپس با چرب زبانی او را ترغیب کرد و با غوطه ورشدن در آب به راهنمایی‌اش پرداخت. "دوورا" نیز نظیر سایر سگ‌های آبی از توانایی استثنایی ماندن در زیر آب برخوردار بود. تمام سگ‌های آبی دارای گوش خارجی هستند که قابل تا خوردن بر مجرای شنوایی است و پره‌های بینی آنها نیز می‌توانند، بسته شوند و از این طریق مسیر ورود آب را ببندند. بعلاوه ریه‌های بزرگشان اجازه می‌دهد که بیش از ۱۵ دقیقه در آب غوطه ور باشند و بصورت زیرآبی تا نیم مایل شنا کنند. آن‌ها زمانیکه در آب غوطه ور می‌شوند، بصورت اتوماتیک از ضربان قلبشان کاسته می‌شود و بدن آنها آماده جذب دی اکسید کربن می‌شود که برای دیگر جانوران سمّی است ولیکن "مینا" چنین توانایی‌هایی نداشت. در واقع مرغابی‌ها می‌توانند در آب غوطه ور شوند و در زیر آب شنا کنند امّا باید بفوریت به سطح آب بیایند و تنفس نمایند و "دوورا" از این موضوع مطلع بود.

"مینا" شروع به شنا کرد و وارد تونل گردید ولی در نیمه‌های راه بر وحشتش افزوده شد زیرا تونل تنگتر شده بود لذا تصمیم گرفت تا سریعتر شنا کند ولیکن با این کارش فقط باعث بهم خوردن لجن‌ها شد و مسیر را گل آلود کرد و بدینگونه بر وحشتش افزوده شد. او حس می‌کرد که در وضعیت دشواری قرار گرفته است. در این موقع "دوورا" که پیشاپیش شنا می‌کرد، برگشت و خود را به او رسانید و شروع به هل دادنش کرد تا او را از تونل خارج سازد و به آب‌های شفاف برساند.

"دوورا" سپس "مینا" را تا کناره آبگیر برد و او را از آب بالا کشید تا بخوبی تنفس کند امّا اینکار نیز ثمربخش نبود. "دوورا" سرش را بالا گرفت و اطراف را برانداز کرد و مشاهده کرد که پدرش

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مشغول کار بر روی سد است پس با لحنی خجالت زده صدا زد: "مینا، مینا"، من حقیقتاً فکر می‌کردم که تو قادر به اینکار هستی.

"مینا" در این هنگام با ناله‌ای شروع به تنفس کرد ولیکن بریده بریده گفت: اوه، من دیگر هیچگاه این کار را تکرار نخواهم کرد، حتی اگر توسط ۱۰۰ لاک پشت گرسنه تعقیب شوم.

"دوورا" دیگر نمی‌دانست که چه بگوید و چگونه کارش را توجیه کند پس ادامه داد: من واقعاً متأسفم.

"مینا" به او اطمینان داد و گفت: من می دانم که شما متأسف هستید. شما فکر می‌کردید که من هم مثل سگ‌های آبی هستم، درحالیکه چنین نیست و من هیچگاه نمی‌توانم از فکر آن تونل مخوف خلاصی یابم.

***

"مینا" مشکلاتی که با "دوورا" متحمل شده بود را از یاد برد و آنها هر روز همدیگر را ملاقات می‌کردند و به گفتگو می‌پرداختند و حتی بیش از پیش به یکدیگر الفت یافتند. هوا کم کم گرم‌تر شد لذا برف‌ها سریعتر آب می‌شدند و بر مقدار آب رودخانه‌ها افزوده می‌گردید بطوریکه حتی سرشاخه‌های رودخانه نیز پر از آب بودند و این موضوع سگ‌های آبی را وامی داشت که ولو موقت بر ارتفاع خانه‌های خود بیفزایند.

"دوورا" با خوشحالی برای "مینا" شرح داد که بالا آمدن آب رودخانه باعث پُرشدن تمامی حفره‌های مناطق اطراف می‌شود لذا دشمنانی که در آنها لانه کرده‌اند، مجبور به فرار می‌شوند. همچنین بالا آمدن آب باعث می‌شود که از فاصله بین جنگل و آبگیر کاسته شود و خطرات کمتری آنها را در زمان رفتن به جنگل برای قطع درختان و آوردن چوب تهدید نماید. هرچه بر سطح آب افزوده می‌شد، بر سبزینگی‌هایی که با خود می‌آورد، اضافه می‌گردید لذا تعداد خانواده سگ‌های آبی بیشتر و بیشتر می‌شدند. کم کم چندین جفت مرغابی و جوجه‌های آنها نیز بر جمعیت حیوانات آبگیر اضافه گردیدند.

"مینا" از "دوورا" که به پشت خوابیده بود و آفتاب می‌گرفت، پرسید: آیا تاکنون به فکر تشکیل خانواده افتاده‌اید؟

"دوورا" فوراً غلطید و بر روی شکم خوابید و پاسخ داد: بله، این یک حقیقت است و من آنرا دو هفته پیش مورد بررسی قرار داده‌ام.

"مینا" متحیّر پاسخ داد: ولی در این مورد چیزی به من نگفته بودید؟

"دوورا" ادامه داد: حدود دو هفته‌ای می‌شود که خانواده ناشناسی از سگ‌های آبی به اینجا آمده‌اند و در همین نزدیکی لانه‌ای ساخته‌اند که بوی مسحور کننده‌ای از درونش به مشامم می‌رسد. او سپس چانه‌اش را دراز کرد و بر روی پاهایش قرار داد، چشم‌هایش را بست و در تفکرات شیرینی فرو رفت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مینا" از این کار دوستش چیزی نفهمید و نتوانست درک کند که چگونه از یک خانه می‌تواند بوی مسحور کننده‌ای بلند شود؟ پس نیاز بود که در این مورد بیشتر اندیشه کند.

"دوورا" حس کرد که "مینا" به نوعی احساس افسردگی می‌کند زیرا گواینکه خانواده "دوورا" در آنجا زندگی می‌کنند ولی "مینا" کسی را در آنجا ندارد و نیازمند همسانی می‌باشد. در این موقع بود که مادر "دوورا" با بچّه هایش شناکنان و همچنین یک جفت مرغابی وحشی درحالیکه به جوجه‌هایشان سواری می‌دادند، به کنار "مینا" و "دوورا" آمدند که ناگهان بچه‌های سگ آبی از مادرشان جدا شدند و به سروکول "دوورا" پریدند.

مادر سگ‌های آبی به نصیحت آنها پرداخت: پسرها ، مواظب رفتارتان باشید. او سپس رو کرد به "دوورا" و گفت: من و پدرت درخت بزرگی را بریده‌ایم و می‌خواهیم آنرا قطعه قطعه بکنیم. پس بهتر است مواظب برادرهای کوچکترت باشی.

"دوورا" با خوشحالی پذیرفت و گفت: باشه مادر و منهم سعی می‌کنم تا به آنها سدسازی را یاد بدهم. او زیرلب گفت که حالا می‌تواند برادرانش را به "مینا" نشان بدهد. مادر سرش را به آرامی تکان داد زیرا به پسرش اعتماد داشت امّا از موضوع "مینا" با خبر نبود. او هیچ خطری را از جانب مرغابی‌ها متوجه فرزندانش حس نمی‌کرد پس شناکنان از آنها دور شد.

"دوورا" شروع به صحبت برای برادرانش کرد و گفت که پایه‌های سد را باید بسیار عریض‌تر از بالای آن بسازند و برای این منظور باید از درختان بزرگتر و مسن‌تر استفاده کنند. آنگاه الوارهای باریک‌تر و شاخه‌ها را در همدیگر ببافند و با سنگ‌ها و لجن‌ها به آنها استحکام بخشند تا توسط جریان آب تخریب نگردند.

برادرهای "دوورا" با آنکه فقط ۳ هفته عمر داشتند، به دقت به سخنان برادر بزرگترشان توجه داشتند . آن‌ها از "دوورا" خواهش کردند که مسدود کردن سد با لجن و خرده سنگ‌ها را عملاً ببینند و در این کار کمک کنند.

"دوورا" نمی‌دانست که چکار کند، پس آنها را به ته آبگیر برد تا چگونگی استفاده از پنجه‌ها برای جابجایی لجن و سنگریزه‌ها را نشان دهد. پنجه‌های جلویی سگ‌های آبی دارای ۵ انگشت است که پنجه‌های آنها را بسیار قوی می‌سازد و بدینوسیله از بازوها بعنوان بیل استفاده می‌کنند تا لجن‌ها، برگ‌های پوسیده و قلوه سنگ‌ها را به سمت سد حرکت دهند و در این کار دُم بیلچه مانندشان بعنوان پارو و پاهای قوی عقبی در جلو بردنشان کمک می‌نمایند. آن‌ها این کار را تا جائیکه پنجه‌ها و پوزه برسد، در جابجا کردن و قرار دادن اجسام در لابلای الوارهای سد ادامه می‌دهند. "دوورا" این کارها را با محبت به برادرانش یاد داد، هرچند آنها چنین کارهایی را با اِشکال انجام می‌دادند چونکه هنوز پنجه‌هایشان دارای قدرت کافی نبود و حتی گاهی فقط باعث گل آلود شدن آب می‌شدند یا لجن‌ها را بجای جلو بردن به عقب می‌فرستادند .

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"دوورا" و برادرهایش هر چندگاهی برای نفس کشیدن به سطح آب می‌آمدند و در این مدت "مینا" که بر سطح آب مراقب آنها بود، با لحن محبت آمیزی به تشویق می‌پرداخت. "مینا" از اینکه با سگ‌های آبی دوست بود، بسیار به خود می‌بالید و آنرا به رُخ مرغابی‌های دیگری می‌کشید که در آن حوالی مشغول شنا بودند. "مینا" همچنین به موازات سد شنا می‌کرد و هرجا اِشکالی در سد می‌دید، به اطلاع سگ‌های آبی می‌رسانید تا آنجا را با لجن و شاخه و برگ‌ها مسدود سازند.

ناگهان صدای مهیبی نظیر شلیک گلوله از فاصله‌ای نسبتاً دور به گوش "مینا" رسید و متعاقبش شلیک‌های دیگری از فواصل دور و نزدیک شنیده شدند. گروهی از حیوانات آبگیر پرواز کردند و گروهی در آب غوطه ور شدند امّا "مینا" هیچ کاری نکرد. یکی از سگ‌های آبی کوچک در آب فرو رفت ولی دوّمی سرآسیمه به سمت ساحل به شنا پرداخت. ناگهان ترس تا مغز استخوان "مینا" رسوخ یافت و او "آیرا" گرگ خاکستری بدجنس را دید که شلنگ انداز به موازات ساحل آبگیر به سوی آنان می‌آمد لذا "مینا" بدون اینکه بیندیشد، بطور غریزی تا آنجا که در توان داشت، شروع به هوار کشیدن کرد: "کوآک – کوآک "، سپس درحالیکه نیمی از راه را پرواز می‌کرد و نیمی را با پاهایش بر روی آب می‌دوید، خود را کشان کشان به مابین گرگ بدجنس و سگ آبی کوچولو رسانید. در این موقع بود که گرگ هم متوجه مرغابی وحشی و سگ آبی کوچولو شد لذا بی اختیار بسوی آن‌ها هجوم برد.

"مینا" می‌دانست که بدینوسیله بسیار آسیب پذیر است ولیکن برای نجات سگ آبی کوچک اقدام به فریب گرگ کرد. او می‌دانست که گرگ هم نظیر هر شکارچی دیگری به ضعیف‌ترین شکار حمله می‌کند پس خود را به مجروح شدن زد. او یک بالش را بر زمین می‌زد و نشان می‌داد که قادر به پرواز نیست و مرتباً "کوآک – کوآک" می‌کرد. این حیله کارگر افتاد و گرگ بدجنس نتوانست از مرغابی مجروح چشم بپوشد. پس خود را به داخل آب انداخت و در اثر آن آب را به اطراف پاشید. "آیرا" وقتی کاملاً به مرغابی نزدیک شد، پوزه‌اش را به سمت پرنده فریبکار برد و دهانش را گشود بطوریکه "مینا" می‌توانست دندان‌هایش را بخوبی بشمرد. "مینا" که با گوشه چشمش اطراف را می‌پائید، بخوبی متوجه شد که دومین سگ آبی کوچک نیز به داخل آب برگشت و در آن غوطه ور شد لذا در جلوی چشمان حیرت زدهٔ گرگ به ناگهان مرغابی مجروح التیام یافت و با پرواز به جای امنی گریخت.

گرگ خاکستری از اینکه گول خورده بود، با لبانی آویزان شروع به غرغر کرد. تمامی سگ‌های آبی ناپدید شده بودند. پرنده‌ها گریختند و تنها چند مرغابی در جاهای دور و عمیق آبگیر مشغول شنا بودند و اوضاع را کاملاً زیر نظر داشتند. گرگ بسیار گرسنه بود لذا نمی‌توانست باخت خود را بپذیرد، پس مجدداً وارد آب شد و به طرف مرغابی‌هایی رفت که در فاصله دوری مشغول شنا بودند امّا

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مرغابی‌ها با سرعتی باورنکردنی شنا کردند. آن‌ها ابتدا با شنا از او دور شدند سپس پرواز کردند و ناپدید گردیدند.

یک ساعت بعد، همه چیز به حالت اولش برگشت و تمامی حیوانات به آبگیر برگشتند بجز "دوورا"، "مینا" و دیگر افراد خانواده سگ آبی که همگی بر روی لانهٔ وسط تالاب جمع شده بودند. در این هنگام سگ‌های آبی کوچک از جمع آنها فاصله گرفتند و به بازی مشغول گردیدند درحالیکه توسط "دوورا" و "مینا" کاملاً پائیده ومراقبت می‌شدند. ناگهان "دوورا" بیاد ماجرا افتاد و پرسید: این چه کاری بود که برای نجات برادرم انجام دادی؟ واقعاً حیرت آور بود.

"مینا" سرش را به زیر آب برد و سپس خارج کرد و چندین دفعه تکان داد تا قطرات آب بر روی پرهایش بریزد و آنها را خیس کند آنگاه پاسخ داد : این کاری است که ما پرندگان اغلب برای نجات جوجه‌ها انجام می‌دهیم و آنرا از والدینمان آموخته‌ایم.

"دوورا" مجدداً تکرار کرد: درسته، ولی بسیار حیرت انگیز و قابل تقدیر بود.

"مینا" برای اینکه موضوع را عوض کند، گفت : در محل قبلی زندگیم بیش از یک گرگ زندگی می‌کردند زیرا گرگ‌ها معمولاً زندگی اجتماعی و گروهی دارند.

"دوورا" زیر لب گفت : فریب دادن و ترسیدن! تاکنون چنین چیزی را ندیده و نشنیده بودم.

"مینا" با اطمینان پاسخ داد: امّا من بارها آنرا دیده بودم و بر کارآیی آن اطمینان داشتم.

از آنروز به بعد اعتماد و اطمینان "دوورا" نسبت به فراست و دانش "مینا" افزوده شد و "مینا" برای او بیش از یک مرغابی کوچک جلوه می‌کرد.

***

تازگی و طراوت روزهای بهاری بزودی جایش را به روزهای گرم و کسالت آور تابستان داد و سگ‌های آبی بجز یک مورد که برای تعمیر سد اقدام کردند، هیچگونه هیجانی برای قطع کردن درختان بروز ندادند. تابستان روزگار وفور نعمت برای مرغابی‌ها و سگ‌های آبی بود زیرا آن‌ها می‌توانستند از بین انواع گیاهان به انتخاب غذای خود بپردازند. "مینا" علاوه بر علف‌های تازهٔ آبزی می‌توانست گاهگاهی نیز از حشرات و ماهیان تغذیه کند. گیاهان آبزی کم کم شروع به گلدهی کردند و بدینطریق جلوه‌ای زیبا به آبگیر بخشیدند. آن‌ها حتی به دفعات با آهو، راسو، راگون و دیگر حیوانات برخورد نمودند امّا به دقت خود را از خرس‌ها به دور نگه می‌داشتند زیرا خرس‌ها حتی می‌توانستند براحتی خانه سگ‌های آبی را تخریب کنند و آنها را طعمه خویش سازند.

در این میان مرغابی‌های کوچک و بچه‌های سگ آبی به جمع بقیه اضافه شدند. اوضاع طبیعی کم کم در حال تغییر و تحوّل بود، بگونه ای که زمان مهاجرت مرغابی‌های وحشی فرا می‌رسید و بزودی همگی آنها پر می‌گشودند و آبگیر زیبا را ترک می‌کردند و هر کدام زندگی مستقلی را آغاز می‌نمودند درحالیکه سگ‌های آبی می‌بایست تا دو سال همچنان با پدر و مادرشان زندگی کنند تا هنگامی که

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به نصف اندازه والدین خود رسیدند و قادر به تعمیر سد و قطع درختان گردیدند آنگاه زندگی مجزایی را شروع نمایند .

"دوورا" و "مینا" تمام طول تابستان را با همدیگر گذراندند و کلی با همدیگر صحبت و درد و دل کردند به طوریکه در این مدت هرجا "مینا" بود، "دوورا" هم آنجا بود و برعکس. بدینطریق جایگزینی افراد دیگری نظیر سایر سگ‌های آبی برای هم صحبتی بجای "مینا" بسیار ناراحت کننده بود و باعث دلگیر شدن "دوورا" می‌گردید.

روزها بزودی کوتاه و کوتاهتر شدند و چنان شد که اوضاع برای کارکردن بسیار دشوار گردید. هوا ابری و سرد شد و این موضوع باعث عصبانیت مرغابی‌ها بود بطوریکه آن‌ها مرتباً آسمان را نگاه می‌کردند و به سمت جنوب خیره می‌ماندند. صداهای "کوآک – کوآک" آن‌ها بیشتر و بلندتر به گوش می‌رسید و اگر یکی از آنها به پرواز در می‌آمد، سایرین تا زمانیکه دوباره فرود آید، چشم به او می‌دوختند زیرا بسیاری از آنها که به پرواز در می‌آمدند، دیگر به آبگیر باز نمی‌گشتند.

گاه و بیگاه از فراز آسمان صدای غازهای وحشی به گوش می‌رسید که با الگوی ۷ پرواز می‌کردند و با پیروی از غریزه خویش به جاهای گرمتر مهاجرت می‌نمودند. سگ‌های آبی با عجله و مداوماً به قطع درختان می‌پرداختند و شاخه‌های آنها را در زیر آب توده می‌کردند و بر روی آن‌ها سنگ‌های زیادی می‌چیدند تا آنها را در زیر آب نگهدارند زیرا بخش‌های سطحی آب در طی زمستان یخ می‌بست و سگ‌های آبی از این شاخه و برگها تغذیه می‌نمودند.

در این زمان "دوورا" با شدت به کار مشغول بود و "مینا" هم مجدّانه او را دنبال می‌کرد که این موضوع باعث غفلت "مینا" از تغییرات محیطی نظیر سایر مرغابی‌های وحشی شده بود. اغلب پرندگان آبگیر را ترک کرده بودند و "دوورا" نیز آخرین تعمیرات را بر لانه‌اش انجام می‌داد تا آنرا برای شرایط دشوار زمستان آماده سازد. "دوورا" درحالیکه به کارش ادامه می‌داد، از "مینا" پرسید: "مینا"، تو چه زمانی اینجا را ترک می‌کنی؟ من خیلی نگرانت هستم.

"مینا" با تأمل گفت: اینک زمان مهاجرت ما است. او سپس سرش را به زیر بال‌هایش برد و پرهایش را تکان داد.

"دوورا" مصرّانه ادامه داد : امّا سایر مرغابی‌های وحشی تاکنون اینجا را ترک کرده‌اند!

"مینا" سریعاً وسط حرفش دوید و گفت: این صحیح نیست چون هنوز تعدادی باقیمانده‌اند.

"دوورا" نمی‌خواست با دوستش به بحث و مجادله بپردازد بلکه قصدش فقط پیشنهاد و توصیه بود، پس ادامه داد: خوب، لااقل من امیدوار شدم که با بقیه آنها اینجا را ترک خواهی کرد.

"مینا" به دوردست‌ها خیره ماند و پاسخی به او نداد و آندو بیش از این به موضوع ادامه ندادند.

***

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یک هفته گذشت. دیگر هیچ مرغابی دیگری بجز "مینا"ی درمانده و سرگردان در آبگیر باقی نماند. اوضاع بگونه ای شده بود که حتی سگ‌های آبی نیز از آبگیر ناپدید شده بودند و در لانه‌هایشان بسر می‌بردند و این موضوع را "دوورا" بطور مستقیم به "مینا" گوشزد کرده بود.

"دوورا" یکبار دیگر یادآور شد: "مینا"، تمامی مرغابی‌ها اینجا را ترک کرده‌اند. برنامه تو چیست؟

ولیکن "مینا" گاهی بهانه می‌آورد و گاهی هم با حالت عصبانیت می‌گفت: من از اینجا نخواهم رفت.

"دوورا" نمی‌توانست آنچه را شنیده بود، باور کند لذا پرسید: آخر چرا نه؟

"مینا" پاسخ داد: فقط نمی‌توانم. او سپس پرخاشگرانه ادامه داد: نمی‌توانم و نمی‌خواهم.

این موضوع بطور غریزی در "دوورا" وجود داشت که مرغابی‌ها با آغاز سرمای زمستان آبگیر را ترک می‌کنند و به سمت مناطق جنوبی‌تر و گرمتر مهاجرت می‌کنند پس باز هم تأکید کرد: تو نمی‌توانی اینجا را ترک کنی؟ آیا می‌توانی زمستان را در اینجا بمانی؟ در این مدت چه می‌خوری؟ کجا می‌خواهی زندگی کنی و بخوابی؟ بزودی تمامی آبگیر یخ می‌بندد.

"مینا" از پاسخ دادن طفره رفت. او رویش را از دوستش برگردانید و به سمت دیگر آبگیر پرواز نمود.

"دوورا" به شدت نگران بود امّا نمی‌دانست چکار کند زیرا "مینا" برایش دوست خوبی بود. او یک چشمش در تمام مدت هفته به سمت "مینا" بود و رفتارش را نظاره می‌کرد. هوا سردتر و سردتر می‌شد. لجن‌هایی که "دوورا" بر روی لانه‌اش مالیده بود، مثل سیمان سخت شدند و خط ساحلی آبگیر شروع به یخزدن نمود. این موضوع برای سگ‌های آبی که در زیر آب‌های آبگیر زندگی می‌کردند، ایجاد دشواری نمی‌نمود زیرا آن‌ها به یخ زدن آب ساحلی و حتی یخزدن سطح لانه‌ها عادت داشتند و بخوبی کنار می‌آمدند درحالیکه "مینا" هیچگونه وسیله‌ای برای کنار آمدن با شرایط سرد زمستانی نداشت لذا روز به روز به تیره روزی‌اش اضافه می‌گردید.

"دوورا" فکر کرد و فکر کرد که چگونه به دوستش کمک نماید. او حتی به مرغابی کوچک پیشنهاد داد که قبل از یخزدن سطح آبگیر در آن غوطه ور شود و پناهگاهی در خانهٔ سگ‌های آبی برای خودش دست و پا کند ولیکن الزاماً می‌بایست "مینا" را از تونل ورودی خانه عبور دهند که امری غیر ممکن می‌نمود.

یکروز صبح پس از آنکه تمام شب برف باریده بود، صدای "کوآک – کوآک" یک مرغابی باعث بیداری "دوورا" شد که با آسایش تمام درون لانه‌اش آرمیده بود لذا "دوورا" از لانه خارج گردید و سریعاً خود را به سطح آبگیر رسانید تا شاید بتواند "مینا" را از میان یخ‌ها نجات دهد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مینا" شب را در یکی از آخرین نهرهایی که هنوز دارای آب روان و تمیز بود، استراحت می‌کرد که برف و یخ طی شب بر روی او انباشته شده و پاهایش گیر کرده بود و اینک چون نمی‌توانست پاهایش را از درون یخ‌ها خارج سازد، شروع به ضجّه و ناله نموده بود.

"دوورا" بی درنگ شروع به خراشیدن و کندن یخ‌ها با پنجه‌هایش نمود. این زمان "مینا" از گریه کردن دست کشید و کاملاً ساکت شد زیرا او بدون آزاد کردن پاهایش قادر به بلند شدن و رهایی نبود.

"دوورا" بسختی کار می‌کرد ولی نمی‌دانست که "مینا" را شجاع یا احمق بداند زیرا او عادت داشت که همواره از غریزه‌اش تبعیت کند. دندان‌های بلند سگ آبی بسختی در یخ فرو می‌رفت و آنرا می‌خراشید درحالی‌که لثه‌هایش بمرور از سرما بی‌حس می‌شدند. او پس از مدتی موفق شد تا دوستش را از میان یخ‌ها آزاد سازد.

"دوورا" ابتدا با پوزه‌اش باعث جدا شدن "مینا" از یخ گردید سپس با پنجه‌هایش آنقدر او را تکان داد تا به حالت طبیعی برگردد. او سپس به خانه برگشت و با تلاش فراوان سعی کرد تا لایه لجنی سقف خانه‌اش را که اینک مثل سیمان سخت شده بود با پنجه‌ها و دندان‌هایش بشکافد. او اینکار را آنقدر ادامه داد تا عاقبت موفق شد و از شکافی که بر سقف خانه‌اش ایجاد کرده بود، توانست "مینا" را به داخل خانه ببرد و به مراقبت از او بپردازد.

مدتی گذشت و حال "مینا" کمی بهتر شد. "مینا" ابتدا نگاهی به اطرافش انداخت سپس با لحنی محزون گفت: اوه، چه خانه زیبا و تمیزی!

"دوورا" با پنجه‌های جلویش شروع به ترمیم مجدد چوب‌های سقف خانه شد چنانکه لحظاتی قبل آنها را تراشیده بود تا راهی برای ورود "مینا" باز کند. او سپس بستری برای مرغابی کوچک و بستری برای خودش آماده نمود. "دوورا" پس از اتمام کارش گفت: اینطوری خوبه. "مینا" احساس تو چیه؟

"مینا" کوآک آرامی کرد و پاسخ داد: جای بسیار گرم و نرمیه. متشکرم.

"دوورا" درحالیکه دراز کشیده بود، با پوزه‌اش شاخهٔ نرم و پر از برگ بید قرمز را بطرف مرغابی کوچک هل داد و آرام گفت: سعی کن سرحال باشی.

"مینا" از دوستش تشکر کرد و از کارهایی که برایش انجام داده بود، قدردانی نمود. او می‌دانست که دوستش تلاش می‌کند تا چیزهای تازه‌ای مطابق با شرایط جدید به او بیاموزد امّا چگونه می‌بایست غذا تهیّه کند؟

"مینا" پرسید: آیا تاکنون چیزی در مورد دشمن همهٔ حیوانات برایت گفته‌ام؟

"دوورا" چشم‌های بهم آمده‌اش را مجدداً گشود و گفت: دشمن همه حیوانات؟ منظورت چیه؟

"مینا" لحن صدایش را پائین آورد و ادامه داد:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

فرق زیادی بین حیواناتی که می‌شناسیم با این دشمن خطرناک وجود دارد که همه از او می‌هراسند زیرا او قادر است از سنگ و چوب و سایر وسایل برای کشتن حیوانات استفاده کند. البته من تاکنون او را ندیده‌ام امّا چیزهای زیادی در موردش شنیده‌ام. او نیازی به دندان‌های تیز و پنجه‌های قوی ندارد. او کشنده‌تر از گله گرگ‌ها، گربه‌های وحشی و خرس‌ها است بطوریکه می‌تواند تمامی آنها را نیز بکشد.

"دوورا" را ترس و وحشت فرا گرفت و گفت: خیلی وحشتناکه.

"مینا" گفت: این تمامی مطلب نیست بلکه او علاوه بر اینکه حیوانات را می‌کشد و می‌خورد همچنین برخی از حیوانات را هم فقط بخاطر پوستشان می‌کشد تا از آن بعنوان پوست دوّم خود استفاده کند.

"دوورا" گفت: او چه قیافه‌ای دارد؟

"مینا" پاسخ داد: او نظیر پرنده‌ها بر روی دو پایش راه می‌رود ولی قادر به پرواز نیست. او دُم ندارد امّا بجای بال‌ها دارای دو بازو است.

آندو درباره این موجود عجیب مدتی با هم صحبت کردند تا جائیکه "مینا" کم کم بخواب رفت ولی "دوورا" نتوانست از خیال مطالبی که شنیده بود، بزودی خلاصی یابد.

"آیرا" گرگ بدجنس در اطراف آبگیر به دنبال غذا می‌گشت. او که قبلاً نتوانسته بود وارد آب شود و به مرغابی‌ها و سگ‌های آبی دست یابد تا آنها را طعمه خود سازد، اینک که سطح آبگیر یخزده بود با اوضاع متفاوت و موافقی مواجه بود که به کمکش می‌شتافت. گرگ بدجنس با احتیاط بر سطح یخزده آبگیر قدم بر می‌داشت امّا هنوز متوجه لانه "دوورا" نشده بود درحالیکه "دوورا" و "مینا" از طریق بو کشیدن و لرزشی که در سطح یخ ایجاد می‌شد، توانستند وجود گرگ را بدون دیدنش احساس کنند.

"دوورا" آمرانه گفت: "مینا" در آب شیرجه بزن. امّا "مینا" از ترس بیحس شده و بدون حرکت در کنار دیوار لانه ایستاده بود. "دوورا" می‌دانست که اگر گرگ او را بیابد، یقیناً خواهد کشت. وانگهی او شنیده بود که گرگ می‌تواند با پنجه‌هایش سقف لانهٔ سگ‌های آبی را بشکافد و لانه آنها را تخریب کند.

"دوورا" به طرف "مینا" رفت و او را بسوی دیگر کشید و با سر محل حضور گرگ را نشان داد. "آیرا" که وجود آنها را فهمیده بود، با قدرت ضربه‌ای به سقف لانه زد و بخشی از آنرا ویران نمود آنگاه دست و سرش را وارد لانه کرد و سگ آبی را با پنجه‌هایش گرفت و بطرف بیرون لانه کشید. او سپس سر و گردن سگ آبی را گرفت و با تمام قدرت به طرفین تکان داد.

ناگهان صدایی عجیب و وحشت زده از مرغابی وحشی بشکل "کوآک – کوآک" بسیار بلند شنیده شد که برای لحظه‌ای توجه "آیرا" را از "دوورا" برگردانید. "مینا" بی باکانه و سریع بطرف "آیرا"

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یورش برد. او بال‌هایش را محکم بهم کوبید تا توجه "آیرا" را بیشتر به خود جلب کند. او سرانجام موفق شد ولی به چه بهایی؟ زیرا "آیرا" سگ آبی را رها کرد و بال چپ مرغابی کوچک را در پنجه‌اش گرفت بطوریکه نزدیک بود، بشکند سپس او را به هوا پرتاب کرد تا با ضربه‌ای هولناک بکشد و این موقعیتی بود که "دوورا" نیاز داشت زیرا با دندان‌هایش به پای چپ گرگ که در کنارش قرار داشت، حمله کرد و آنچنان آنرا گاز گرفت که برای قطع کردن درختان قطور بید انجام می‌داد. صدای شکستن استخوان پای گرگ بلند شد و "آیرا" زوزه‌ای بلند و دلخراش از درد و رنج سرداد و "مینا" را رها کرد.

حمله "دوورا" برای گرگ غیر منتظره بود و این موضوع "آیرا" را بسیار عصبی و دستپاچه کرد. ترس تمام وجود گرگ را فرا گرفت و از احتمال گاز گرفته شدن پای دیگرش به لرزه افتاد بنابراین از راهی که آمده بود، برگشت و پا به فرار گذاشت تا ابتدا فکری بحال پای شکسته‌اش بکند. با همه شجاعتی که "دوورا" و "مینا" انجام داده بودند لیکن بدبختانه هر دو زخم‌های مهلکی برداشته بودند و خون قرمز آنها به اطراف و بر روی برف‌های سفید پاشیده شده بود.

"دوورا" بهم ریخته بود و می‌لرزید لذا بریده بریده گفت: هوا خیلی سرد است.

"مینا" سعی کرد تا دوستش را به کمک پاهای پره دارش به داخل لانه بکشد سپس بال کوچکش را چون متکایی به زیر سرش نهاد و پرسید: آیا کمی بهتری؟

"دوورا" آهی کشید و درحالیکه چشم‌هایش را بهم می‌گذاشت، گفت: کمی بهترم.

***

زخم‌های "مینا" و "دوورا" بمرور بهبودی یافتند و دوستی آنان باعث نزدیکتر شدن قلب‌هایشان به همدیگر گردید. آن‌ها تصمیم گرفتند که در کنار یکدیگر به جهانگردی بپردازند و جاهای نادیده را ببینند و این چنین بود که با فرارسیدن بهار به سفر پرداختند. آن‌ها گشتند و گشتند تا به سرزمین جدید و زیبایی رسیدند و در آنجا مسکن گزیدند که امروزه آن را استرالیا می‌نامند.

یکشب واقعه‌ای عجیب به حقیقت پیوست. "مینا" ابتدا پرها و سپس بال‌هایش را از دست داد و بجای آنها دارای پنجه‌هایی شد و سراسر بدنش از خز پوشیده گردید. پوزه و بینی "دوورا" هم کشیده‌تر و پهن‌تر شد بطوریکه شبیه منقار "مینا" می‌نمود و بدنش چروکیده‌تر، پهن‌تر و کوچکتر گردید. سرزمین تازه بدینطریق دارای حیوانات حقیقتاً جدید و متفاوتی شده بود که نه کاملاً پرنده و نه کاملاً پستاندار بودند بلکه نشانه‌هایی از هر دو را داشتند. آن‌ها دارای دمی پهن و بدنی پوشیده از خز بسان سگ‌های آبی و منقاری نظیر مرغابی‌ها و بعلاوه تخمگذار بودند.

اینک خالق هستی موجوداتی جدید ، زیبا و دوست داشتنی را بواسطه ارزش گذاری به عظمت دوستی پاک و صادقانه بین آنها آفریده بود. آن‌ها با شکل گیری چنین واقعه‌ای لحظاتی به یکدیگر خیره ماندند و چشم در چشم همدیگر دوختند سپس "دوورا" با خوشحالی صدا زد: "مینا" !

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

و متعاقباً "مینا" فریادی از سر شوق و محبت برآورد: "دوورا" !

آن‌ها همدیگر را در بازوان پوشیده از خز خویش به گرمی فشردند و در آغوش یکدیگر به رقص و پایکوبی پرداختند و از آن لحظات لذت بسیار بردند. آندو سال‌های سال در کنار همدیگر با محبت و وفاداری زندگی کردند و فرزندان زیادی آوردند و بدینگونه بر جمعیت آنها افزوده شد امّا تا صدها سال هنوز کسی از وجود آنها باخبر نبود تا اینکه سرزمین آنها بعنوان قاره جدید کشف شد. امروزه مردم دنیا اینگونه حیوانات شگفت انگیز را که فقط در قاره اقیانوسیه یافت می‌گردند، به نام "پلاتیپوس" می‌شناسند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

کودک در خیابان مانده و برای رسیدن به خانه؛ می‌رود و می‌رود ولی هر چه می‌رود به خانه نمی‌رسد.

خواهرش جلو در نشسته و چشمانش به راه دوخته شده و به سوی کودک که لباس صورتی عیدش را پوشیده نگاه می‌کند. دستش را مثل سایبانی به روی پیشانیش گذاشته ولی کودک را نمی‌بیند.

کودک قدمهایش را تندتر می‌کند. دلش می‌خواهد بدود. ولی آسفالت خیابان هر قدم او را عقب‌تر می‌برد. هر قدم کوچکی که برمیدارد او را از خواهرش؛ خانه‌اش بجای نزدیک شدن دورتر می‌کند.

سمت راست او ماشین‌هایی‌ست که پارک شده‌اند. سمت چپ خانه‌هایی با پنجره‌های چوبی قرمزوگدان‌های پر سفالی زن همسایه که لب پنجره چیده شده است. در محله فضای عجیبی مثل حال و هوای آدمهای فراموشکار جاریست؛ انگار به یاد نداردکه به چه دردی می‌خورده و متعلق به چه کسانی بوده ومنتظر چه چیزی بوده؛ کسی هم نبود که بیادش آورد.

تنها یک کودک هست که می‌داند چه می‌خواهد. کودکی که می‌دود تا گردن خواهرش را بغل کند و دست در دست خواهرش وارد خانه‌شان شود و در آغوش مادرش جای بگیرد و موهایش را ببوید و دیگر هیچ وقت از خانه بیرون نرود.

هر چه بی تابتر می‌شد از خانه دورترشده و وقتی از خانه دورتر می‌شد گویی از زندگی هم دورتر می‌شد.

از دودکش خانه‌شان دودباریکی بیرون می‌آید و بوی غذای روی اجاق گاز در مشام کودک می‌پیچد. پاهایش عین یخ سردو آسفالت خیابان برایش حکم باتلاقی را داشت که هر قدمی که بر می‌داشت بیشتر فرو می‌رفت.

کودک دلش فریادزدن می‌خواست بگونه ای که با تمام قوا داد زده و هق هق گریه را سر بدهد. درست لحظه‌ای که دهانش را باز می‌کند برای فریاد زدن صدایی شبیه صدای رعد و برق می‌شنود. و ابرها پایین می‌آیند و خانه و مادر و خواهرش را ابرهای سیاه در بر می‌گیرند. و هر لحظه ابرهای سیاه بیشتر و بیشتر می‌شوند.

مثل پدرش آنها هم دیگر دیده نمی‌شوند.

***

کودک تک و تنها می‌ماند و آن همه هیچ را ترک می‌کند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

کودک هر شب این کابوس تکراری را می‌بیند. گاهی در حالی که می‌لرزد و گاهی در حالیکه خیس عرق شده است از خواب بیدار می‌شود.

بعد تا خود صبح بدون اینکه لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد مثل مرده‌ای می‌خوابد. بهترین کار وتنها کاری که از دستش بر می‌آمد و می‌توانست انجام دهدتا وقتی که کسی بزور او رااز تخت بیرون بکشد؛ مثل جسد خوابیدن بود.

موقع صبحانه خودش را مجبور به خوردن صبحانه می‌کند. لقمه‌ای را می‌جود و می‌جود درست مثل وقتی که می‌رود و می‌رود ولی نمی‌تواند به خانه برسد؛ لقمه را هم نمی‌تواند قورت بدهد.

در پرورشگاه؛ بچه یتیم‌های دیگر را به مدرسه می‌فرستند و اوهم از این امر مثتنی نیست. سرهایشان را به زیر افکنده و از نگاهشان ترس می‌بارد مثل پرندگانی که بالشان شکسته باشد.

احساس می‌کنند در دنیا از طرف هیچ کسی پذیرفته نشده‌اند و کسی آنها را نمی‌خواهد.

گاهی بی مهری مثل همین نم نم بارانی که از سقف کلاسشان می‌چکد و گاهی مثل ضربات مشت؛ مشت مشت فرود می‌آید.

آن‌ها هم دیگر کسی را نمی‌خواهند و نمی‌پذیرند. کسی را باور ندارند. هیچ آرزویی در سر نمی‌پرورانند. ذهنشان جز اینکه چیزهایی را که دوست دارند به آنان برنمیگردد را نمی‌پذیرد و چیز دیگری جز این را نمی‌خواهند بفهمند.

معلمشان مدام از آن‌ها می‌خواهد که نقاشی بکشند تا شاید با دنیا آشتی‌شان دهد. تا تصویرهایی که درونشان را سیاه کرده بیرون بکشد. زمان درخوابگاه گاهی مثل گلوله‌های سربی سخت می‌گذرد؛ شاید اینگونه کمی تندتر برایشان سپری شود.

کودک همیشه یک نقاشی را می‌کشد. کودکی در خیابان تک و تنها راه می‌رود و خانهٔ کودک درمقابلش است خواهرش جلو در نشسته و چشمانش به راه دوخته شده است. کودک لباس صورتی عیدش را پوشیده سمت راست او ماشینهایی ست که پارک شده‌اند. سمت چپ خانه‌هایی با پنجره‌های چوبی قرمزوگدانهای پر سفالی همسایه که لب پنجره چیده شده است. از دودکش خانه‌شان دود باریکی بیرون می‌آید و بوی غذای روی اجاق گاز در مشام کودک می‌پیچد.

یک روز معلم جدید از او می‌پرسد:

چرا مدام یک تصویر رونقاشی می‌کنی؟؟

کودک در پاسخ می‌گوید:

چون مدام یک کابوس رو می‌بینم.

تو فکر می‌کنی چرا یک کابوس رو مدام می‌بینی؟؟

چون خیلی وقته اینجام و به خونه برنگشته‌ام.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در این موقع اتفاق عجیبی می افتد. معلم کودک را در آغوش می‌گیرد ومحکم به سینه‌اش فشار می‌دهد. بی هیچ کلمه‌ای به آغوش می‌فشارد.

کودک خواهرش را در آغوش می‌گیرد وقتی که در میان بازوان معلمش است. مادرش با مهربانی دست نوازشی به سرش می کشدو پدرش قلبش را می‌نوازد.

معلم کودک را رها نمی‌کند. بلکه بیشتر و بیشتر بخود می‌فشاردش. هر دویشان هق هق می‌کنند. گونه‌های کودک از اشک گرم گرم می‌شود.

آسفالت خیابان دیگرکودک را به عقب نمی‌کشد و به جلو می راند. کودک در آغوش معلم به خانه‌شان نزدیک می‌شود؛ نزدیک نزدیک و در آخر به در خانه می‌رسد. از پله‌ها بالارفته و واردخانه می شودغذا روی اجاق گازجلز و ولز گرم می‌شود و بوی آن تا مغز کودک نفوذ می‌کند. گو اینکه در خوابی عمیق فرو رفته باشد.

معلم گونه‌های کودک را می‌بوسد. و قلب پژمرده و کوچک کودک مثل جوانه‌ای شکفته می‌شود.

صبح روز بعد کودک با شوق به نزد معلم می‌آید. معلم اولین بار است که می‌بیند چشمان کودک می‌درخشد. کودک نقاشی را که از هیجان چپه گرفته است به معلم نشان می‌دهد.

خیابان خلوت است فقط ماشینهایی که گوشهٔ خیابان پارک شده‌اند دیده می‌شود. سمت چپ خانه‌های چوبی. پر از گلدانهای سفالی زن همسایه است و خانه‌شان درست در مقابل اوست از دودکش خانه دودهای باریک سفید رنگی می زند بیرون. جلو دریک آدم بزرگسال ایستاده موها و لباسهایش شبیه موها و لباسهای معلم اوست. کنارش کودکی ست که بر روی صورتش خنده‌ای عمیق شکل گرفته است. در خانه چهارتاق باز است. کودک دست معلم را گرفته است. در حالیکه یک قدم جلو گذاشته و در را باز کرده و وارد خانه می‌شود.

کودک به خانه باز می‌گردد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «چهره‌های درون بشکه»

نویسنده «باربارا فریدمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار دور، مرد و زن خیلی خسیسی در یکی از مناطق دور افتادهٔ کشور ژاپن زندگی می‌کردند. آن‌ها هیچگاه از آنچه خودشان داشتند، به دیگران نمی‌بخشیدند و هیچکس را در اموالشان سهیم نمی‌نمودند. آن دو همواره کاملاً مراقب بودند که مورد دستبرد دزدان و سارقان قرار نگیرند تا حتی ذره‌ای از اموالشان دزدیده نشود و کاسته نگردد.

زن یکروز زمانی که شوهر خانواده مشغول کار در مزرعه بود و به گیاهان و دام‌ها رسیدگی می‌کرد، برای پُر کردن سطل از آب به سوی بشکه‌ای رفت که برای جمع آوری باران در حیاط خانه گذاشته بودند. سطح آب داخل بشکه همانند شیشه‌ای شفاف و ذلال می‌نمود آنچنانکه مثل اینه‌ای برّاق تمامی تصاویر اطراف را منعکس می‌کرد لذا همچنان که زن به آب درون بشکه نظر انداخت، تصوّر نمود که زنی ناشناس و غریبه از درون آب به او نگاه می‌کند و مراقب کارهای او است.

زن وحشت کرد لذا با عجله و سراسیمه، دوان دوان به نزد شوهرش در مزرعه رفت و به او نهیب زد: زودباش و همراه من به خانه بیا زیرا یک زن غریبه سعی دارد که آب بشکه ما را بدزدد. او اینک درون بشکه جمع آوری باران مخفی شده است و منتظر فرصت مناسب است.

شوهر با عجله و دوان دوان به کنار بشکه آب رفت و با سختی فراوان تا جائی که امکان داشت به داخل بشکه خم شد و نگاهش را به درون بشکه پُر از آب انداخت امّا هر چه بیشتر دقّت کرد، باز هم موفق به دیدن هیچ زنی که در آنجا مخفی شده باشد، نگردید. بنابراین مرد بطرف زنش برگشت و گفت: نه، من هیچ زنی را در اینجا نمی‌بینم.

این زمان او فقط مرد غریبه‌ای را می‌دید که درون آب بشکه مخفی شده بود. آن مرد از داخل آب‌های بشکه به او نگاه می‌کرد و با وقاهت تمام به این شوهر خسیس خیره شده بود.

مرد خسیس زنش را صدا کرد و گفت: وای، بیا اینجا. من فکر می‌کنم که با یک جفت دزد بسیار حقّه باز و حیله گر مواجه هستیم که قصد دزدیدن آب‌های بشکهٔ ما را دارند. ما باید از این کار آنها جلوگیری کنیم. بیا و به من کمک کن تا دستگیرشان نمائیم. عجله کن.

زن با سرعت به سمت لبهٔ بشکهٔ آب حرکت کرد. زن و شوهر دقیقاً در یک لحظه به درون بشکهٔ آب نگریستند. آن‌ها فکر می‌کردند که بدینوسیله دزدها را غافلگیر کرده‌اند. در این لحظه تصاویر هر دو نفرشان در داخل آب بشکه به نظرشان همان دزدها می‌آمدند.

زن و شوهر خسیس به وجد آمدند. آن‌ها بارها و بارها برای گرفتن دزدها به درون آبِ بشکه چنگ انداختند امّا آنچه به دستشان می‌آمد، تنها و تنها دست‌های همدیگر بود. آن دو آنقدر بدین کارشان

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ادامه دادند تا حجم زیادی از آب درون بشکه در نتیجه حرکاتشان از لبه‌های بشکه به خارج ریخت و به میزان زیادی از حجم آب بشکه کاسته شد تا حدی که زن و شوهر نتیجه گرفتند که دیگر هیچ دزدی در داخل بشکه پنهان نشده است.

آن‌ها سرانجام دریافتند که خودشان دزدان واقعی آبِ بشکه بوده‌اند و اکثر آب‌های جمع شده را از روی خساست به هدر داده‌اند، بدون اینکه اجازه بدهند تا دیگران نیز از آب‌ها بهره بگیرند. زن و شوهر خسیس از آن زمان به زندگی عادی باز گشتند و تلاش کردند تا روابط بهتری با اطرافیان و همسایگان برقرار نمایند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «شاهزاده و پری بال نقره‌ای»

نویسنده «نیکولا پریرا»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

یکروز شاهزاده‌ای که اسمش "پرنس دال" بود، گم شده بود. او که در یک جنگل انبوه و پُر درخت به شکار مشغول گشته بود، این زمان سرگردان مانده و برای مدتی طولانی همچنان و بدون وقفه اسب دوانید امّا راه بازگشت را نیافت.

شاهزاده بناچار پیاده شد و همگام با اسبش آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه خستگی بر آن دو چیره شد و دیگر توانایی برداشتن گامی بیشتر به سمت جلو را نداشتند.

شاهزاده و اسبش در کنار جویبار کوچکی از آب زلال که از لابلای درختان می‌گذشت، توقف نمودند و هر دو از آن آب نوشیدند و رفع تشنگی کردند.

"پرنس دال" از روی ناامیدی از اسبش پرسید: ستاره، حالا چکار کنیم؟

او انتظار شنیدن هیچگونه پاسخی را نداشت بنابراین در شگفت ماند زمانی که شنید:

شما باید در همین جا مدتی استراحت کنید سپس من به شما راه خروج از جنگل انبوه را نشان خواهم داد.

شاهزاده به مسیر صدا نگاه کرد و موجودی بسیار ظریف را مشاهده کرد که بر روی علف‌ها در فاصله‌ای نزدیک نشسته بود. او لباسی رنگارنگ از برگ‌های سبز و درخشان با نوارهای متنوع بر تن داشت و یک تاج سبز رنگ کوچک نیز بر سرش نهاده بود.

شاهزاده مشاهده کرد که آن موجود دارای دو عدد بال ظریف و بسیار لطیف نقره‌ای است که در برابر نور خورشید به روشنی می‌درخشند و چشم‌ها را خیره می‌سازند.

شاهزاده زیر لب نجواکنان پرسید: شما کی هستید؟

موجود عجیب گفت: من یک پری هستم و نامم "بال نقره‌ای" است.

شاهزاده به آرامی گفت: من پیش از این هیچگاه یک پری ندیده بودم. آیا شما واقعاً راه خروج از جنگل انبوه را به من نشان خواهید داد؟

پری پاسخ داد: یقیناً من چنین خواهم کرد امّا شما قبل از هر کاری بهتر است اندکی استراحت کنید زیرا ظاهراً شما و اسبتان بسیار خسته و کوفته هستید.

پس آنگاه پری "بال نقره‌ای" در کنارشان نشست تا شاهزاده و اسبش کاملاً استراحت کنند. او برای شاهزاده از داستان زندگی در جنگل، خانه‌هایی که بر فراز درختان ساخته بودند، از پرنده‌ها و پروانه‌هایی که دوستانش محسوب می‌شدند، از بازی کردن در شعاع نور خورشید و از شناکردن در آب زلال چشمه جنگلی تعریف‌ها کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

او از آرمیدن بر روی برگ‌های لطیف گیاهان جنگلی، از خیره ماندن به ماه و ستاره‌های شبانگاهی، از تماشای کرم شب تاب و پائیدن جغد شب در تاریکی شامگاهان بسیار گفت. او قصد داشت بدین وسیله "پرنس دال" را متقاعد نماید که جنگل آن گونه که او تصوّر می‌کند، هراس انگیز و مهیب نیست.

ساعاتی این چنین گذشت و وقتی شاهزاده و اسبش بخوبی استراحت کردند و از خستگی راه رهایی یافتند آنگاه پری نیز راه خروج از جنگل انبوه را به آنان نشان داد تا بسوی خانه و خانواده خویش بروند.

شاهزاده در آخرین لحظاتی که از پری "بال نقره‌ای" جدا می‌شدند، دستانش را برایش تکان داد و با سیمایی حاکی از رضایت و قدرشناسی گفت: متشکرم، متشکرم "پری بال نقره‌ای". هرگز خاطرهٔ شما و صحبت‌هایت را فراموش نمی‌کنم و بسیار سعی خواهم کرد که در آینده مثل شما رفتار نمایم.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «آتش اجنه»

نویسنده «کورت گونتر»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

تاریکی فرا رسیده بود و هوا در وضعیت گرگ و میش قرار داشت. لحظاتی قبل خانواده‌ای با غروب خورشید پس از یک روز کوهپیمایی به اقامت شبانه اقدام نموده بودند. خواهر و برادر گرداگرد آتشی که همراه والدین افروخته بودند، نشستند. برادر ۶ سال و خواهر ۱۰ سال داشت. آن‌ها خواب آلود و مَنگ بودند زیرا یکروز کامل را با والدینشان در سراشیب کوه بلند راهپیمایی کرده بودند.

برادر برای دومین دفعه درحالیکه چشم‌هایش در حالت بسته شدن بود، از خواهرش خواهش کرد:

برایم داستانی تعریف کن.

خواهر مجدداً نجوا کرد: امشب نوبت تو است.

هوایی رقیق ولی پُر دامنه اطرافشان را فرا گرفته بود. آن‌ها سکوت روح افزائی را حس می‌کردند. صدای ترق و تروق حاصل از سوختن آتش به گوش می نشست. صدای آهستهٔ چلیب و چلوب حاصل از شستن ظروف شام توسط والدین آنان از فاصله‌ای نزدیک در هوا پیچیده بود ولیکن خودشان اصلاً دیده نمی‌شدند.

ناگهان جرقه‌ای چشمان پسر را فرا گرفت. او سقلمه‌ای به بغل خواهر بزرگترش زد و او را هوشیار کرد. آسمان تیره و تار شده بود. اِنگار برخی اشیاء سطح زمین در آتش می‌سوختند و نوری همانند روشنایی حاصل از درخشش یک کریستال به چشم می‌رساندند. روشنایی جادویی و آتشینی مشتمل بر انوار مختلف در میان آتش زرد رنگ دیده می‌شد.

هیچکدام از بچه‌ها برای لحظاتی صحبت نکردند تا اینکه دخترک گفت: مثل اینکه شعله‌ها در حال رقصیدن هستند.

به ناگهان صدایی از درون آتش به گوش رسید: بله، ما در حال رقصیدن هستیم.

صدا از میانه آتش می‌آمد آنچنانکه عجیب‌ترین احساس از شنیدن کلمات را در انسان بر می‌انگیخت.

صدا بلند و ظریف بود، نظیر جیغ‌های ممتدی که اشخاص در زمان فرار از خیمه‌های در حال سوختن می‌کشند.

برادر و خواهر از شنیدن این صداها حیرت کردند امّا نترسیدند.

نور رقصنده اِنگار که در حال خندیدن باشد، به صحبتش ادامه داد ولی حرف‌هایش مفهوم نبودند.

دخترک پرسید: آن چیست که در آتش ما حضور دارد؟

او پس از اندکی مکث ادامه داد:

آیا شما یک موجود زنده هستید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

صدای ناهنجاری از میان ترق و تروق ناشی از سوختن چوب‌ها به گوش رسید:
"هر شعله می‌تواند زنده باشد زیرا می‌تواند در سراسر جنگل زبانه بکشد، گرما ایجاد کند و تمامی دره را با زوزهٔ حاصل از سوزاندن اجسام بیدار نماید."
پسرک گفت: این صدا مرا می‌ترساند.
صدای دوّمی از میان آتش با لحنی عجیب‌تر و عمیق‌تر برخاست:
آن‌ها بچّه هستند. بخاطر داشته باش که بچه‌ها فقط سرچشمهٔ نورها را می‌شناسند.
صدا پس از لحظاتی چند ادامه داد: آن‌ها بسیار جوان هستند، همانند تو.
آنگاه برای لحظات طولانی هیچ صدایی بجز سوختن چوب‌های داخل آتش به گوش نرسید. این زمان هیچ نوری بجز شعله‌های آتش در آن حوالی دیده نمی‌شد، بدین جهت آتش آنها حتی تا فواصل دور بر فراز کوه قابل مشاهده بود.
در این اوان دختر و پسر یکباردیگر شروع به چرُت زدن کردند که ناگهان اتفاقی افتاد:
فواره‌ای تماشایی از نورهای رنگارنگ به هوا برخاست و بر فراز آتش به پیچ و تاب پرداخت بطوریکه هر لحظه بزرگ و بزرگتر شد.
شعلهٔ زرد رنگی که بسیار روشن‌تر از بقیه شعله‌ها بود، از درون کندهٔ درخت و از درون آتش پدیدار شد. آن شعله به هر سو نوسان می‌کرد، به هوا می‌جهید و به دور خودش می‌چرخید اِنگار بدینگونه می‌رقصید.
دختر و پسر با تعجب و شوق به همدیگر نگریستند و هم زمان اندیشیدند:
چه اتفاقات عجیبی که آنان در این لحظات بر فراز این کوه و در دل شب شاهد بوده‌اند.
صدایی نازک‌تر با تأسف از درون آتش گفت:
ما از چشمانتان می‌فهمیم که شما اولین دفعه‌ای است که چنین وقایعی را شاهدید، پس بیائید تا شکوه و جلال آتش اجنه را به شماها نشان دهیم.
صدای کوچکتر فریادی کشید و متعاقباً آسمان تبدیل به صحنه نمایش نورها و رنگ‌های بی نظیر شد.
پسرک که اغلب از تاریکی می‌ترسید، به خواهرش بانگ زد:
چگونه اطراف ما از شکوه، جلال و شادمانی پر شده است؟
دخترک با صدای بلند و حیرت زده‌ای گفت:
این نورهای رقصان از کجا منشأ می‌گیرند و چرا اینگونه در اینجا حضور دارند؟
صدای کلفت‌تر با لحنی واضح گفت: از سرچشمه نورها. بچه‌های من، شما بزودی سرچشمه نور، حیات و شادابی را از دست خواهید داد همچنان که دیگر زندگان گوشت و استخوان خویش را. مگر

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اینکه بیاموزید چگونه به آن روی آورید. بنابراین شایسته است تا زمانیکه جوان می‌باشید به آنچه واقعاً هستید، آگاهی یابید.

به هرحال دخترک که فقط ۱۰ سال داشت، اهمیت مطلب را درک کرد گواینکه گفتن آن در قالب کلمات و واژه‌ها برایش بسیار دشوار می‌نمود.

صدای کلفت‌تر گفت:

بیان بسیاری از مطالب در قالب کلمات بسیار دشوار است، بله؟

صدا انگار که می‌تواند هر آنچه را دخترک فکر می‌کند، بلافاصله دریابد، ادامه داد:

امّا شما باید بر تلاش و کوشش خویش مدام بیفزائید. آیا فهمیدید؟ این موضوع یقیناً قلب و هسته مرکزی کلیه تمایلات و خواسته‌های بشری است.

احتمالاً در اثر هوای شبانه و یا هیجانات کشف وقایع غیرعادی بود که دخترک به ناگهان دقیقاً به صحبت درباره آنچه فکر می‌کرد، پرداخت:

"سرچشمه نورها همین جا در درون من است یعنی همانجایی که شادی‌ها زندگی می‌کنند. همچنین امیدها، باورها، حیرت‌ها و از جمله پذیرش وقایع امشب ".

پسرک اگرچه ۶ ساله بود امّا سرشار از نور و روشنایی درونی می‌نمود. او جوان و سرزنده بود. پسرک اینک مطالبی در مورد سرچشمهٔ نورها می‌دانست که ممکن بود هر فرد مسن‌تری را مبهوت سازد. او گفت:

"سرچشمه نور، جادوی درون من است. اینگونه است که من قدرت درک سِحر و جادو را دارم، همانند دندان‌های اجنه، خرگوش‌های عید پاک و بابانوئل دوست داشتنی"

پسر که دو دندان جلویش افتاده بودند، ادامه داد:

"سرچشمه نور یعنی قدرت مشاهده چیزهای عجیب حتی مواقعی که هیچکس دیگری قادر به دیدن آنها نیست. همانند وجود مصلحانی چون "مارتین لوتر کینگ".

به دنبال یک رقص طرب انگیز و شعف آلود که شعله‌ها به افتخار پسرک نمایش دادند آنگاه صداهای متعددی از میان آتش برخاستند. صدای کلفت‌تر پس از یک سری رقص شعله‌ها در اطراف و بر فراز تودهٔ آتشین گفت:

"سرچشمه نورها در افکار و باورهای شما است."

پسرک گفت: قبول دارم.

پس آنگاه پسرک برای لحظاتی طولانی استراحت کرد.

شعله‌های نور چرخشی به چابکی ببر بر فراز آتش شگرف می‌زدند آنچنانکه حتی از مسافات دور بر بالای کوهها دیده می‌شدند.

دخترک به آهستگی زمزمه کرد: من هر آنچه را گفتید، فهمیدم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

صدایی از اجنه برخاست: تو می‌فهمی، یقین دارم.

این موضوع بزودی می‌توانست در سراسر منطقه بپیچید که دختر و پسر جوان چه چیزهای عجیبی را ملاحظه کرده‌اند گواینکه والدین آنها و بسیاری دیگر از مردم تا آن زمان بارها در کنار آتش بوده‌اند امّا تنها آنها متوّجه اش شده بودند.

جریانی از تلألؤ و جرقه‌های رنگین آتش چشمان پسر و دختر را پُر ساختند. برادر و خواهر هنوز در کنار همدیگر و برگرداگرد آتش خوابیده بودند. اینک هیچ چیز بجز تکه‌های ذغال از یک کندهٔ بزرگ درخت باقی نمانده بود.

لحظاتی بعد مجدداً روز آغاز شد و خورشید از فراز کوه‌های بلند درخشیدن گرفت. پسر و دختر کم کم از خواب بیدار شدند. آن‌ها خمیازه‌ای کشیدند. برادر و خواهر اندکی در جای خویش درون کیسه‌های خواب لولیدند سپس به والدین خویش ملحق شدند تا صبحانه‌ای لذیذ و مقوی بخورند.

پسر و دختر مطلقاً هیچ اشاره‌ای دربارهٔ اتفاقات شب قبل نکردند. آن‌ها نمی‌دانستند که هر آنچه ظاهراً دیده بودند، حقیقت داشته یا رؤیایی بیش نبوده است.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «هانسل و گریتل»

نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"هارد" یک هیزم شکن فقیر بود که به همراه همسر و دو فرزندش در یک جنگل بزرگ زندگی می‌کردند. پسرش "هانسل" و دخترش "گریتل" نام داشتند. او همواره بسیار تلاش و کوشش می‌کرد امّا رزق و روزی کافی بدست نمی‌آورد و زمانیکه خشکسالی آغاز شد، دیگر حتی نتوانست نان مورد نیاز روزانه خانواده‌اش را تهیه کند.

آنگاه زمانیکه او با تشویش و نگرانی به بستر شبانه‌اش پناه می‌برد، گلایه کنان به همسرش گفت: چه بلایی دارد بر سرمان می‌آید؟ چگونه می‌توانیم شکم بچه‌هایمان را سیر کنیم؟ مدت‌ها است که ما هیچ چیزی برای خودمان نداشته‌ایم.

زن پاسخ داد: شوهرم، من به تو خواهم گفت که چه باید بکنیم. فردا صبح زود باید بچه‌ها را برداریم و به داخل جنگل برویم یعنی جائیکه انبوه‌ترین و ستبرترین درختان را دارد. در آنجا آتشی برای آنها روشن می‌کنیم و هرچه نان برای ما باقی مانده است، به آن‌ها می‌دهیم سپس آنها را در همانجا رها می‌کنیم و دنبال کار خودمان می آئیم. بدینگونه آن‌ها قادر نیستند که راه خانه را پیدا کنند تا دوباره به اینجا برگردند و نیز ما از دست آنها خلاص می‌شویم.

مرد گفت: نه، زن. ما نباید چنین کاری را انجام بدهیم. من چگونه می‌توانم بپذیرم که بچه‌هایم را یکه و تنها در جنگل رها سازم؟ حیوانات وحشی بزودی در اطرافشان جمع می‌شوند و آنها را تکه و پاره می‌کنند و می‌خورند.

زن گفت: آه، تو براستی ابلهی. در غیر این صورت هر ۴ نفر ما از گرسنگی خواهیم مُرد. در این صورت تو باید بروی و تخته‌هایی برای تابوت‌های ما پیدا کنی.

پس از این گفتگوها بود که زن با شوهرش قهر کرد و با او آشتی ننمود تا اینکه مرد رضایت داد.

مرد گفت: بهرحال من خیلی برای بچه‌های بینوا متأسفم و احساس بدی دارم.

آنشب هر دو بچه از گرسنگی قادر به خوابیدن نبودند لذا از آنچه مادرشان به پدرشان می‌گفت، اطلاع یافتند.

"گریتل" در حالیکه به سختی می‌گریست به "هانسل" گفت: حالا دیگر همه چیز برای ما تمام شده است.

"هانسل" پاسخ داد: "گریتل" ساکت باش و پریشانی و اندوه به خودت راه نده. من بزودی راهی برای نجاتمان پیدا خواهم کرد. پس زمانیکه پدر و مادرشان جملگی به خواب رفتند، او برخاست و کت کوچکش را پوشید، درب خانه را به آرامی گشود و به خارج از خانه خزید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

*****

ماه می‌درخشید و سنگریزه‌های مرمرین که در جلوی خانه ریخته شده بودند همانند سکه‌های نقره‌ای می‌درخشیدند. "هانسل" ایستاد و جیب‌های کوچک کتش را با سنگریزه‌هایی که از روی زمین جمع می‌کرد، پُر نمود.

او سپس به داخل خانه برگشت و به نزد "گریتل" رفت و گفت: نگران نباش خواهر کوچک و عزیزم. تو با آرامش بخواب، خداوند بزرگ هیچگاه ما را فراموش نمی‌کند. سپس مجدداً در کنار خواهرش بر بستر خویش خوابید.

سپیده دَم دمید و قبل از اینکه خورشید طلوع نماید، زن به نزدیک بچه‌ها آمد و هر دو نفر را از خواب بیدار کرد و به آنها گفت: برخیزید، شما خیلی تنبل شده‌اید. ما می‌خواهیم به داخل جنگل برویم و مقداری چوب جمع آوری کنیم و به خانه بیاوریم. او سپس به هر یک از بچه‌ها تکه کوچکی نان داد و گفت: اینها غذای نهارتان هستند لذا نباید آنها را قبل از موقع بخورید و گرنه هیچ چیز دیگری برای خوردن نخواهید داشت.

"گریتل" قطعات نان را برداشت و آنها را در جیب جلوی دامنش گذاشت چونکه جیب‌های "هانسل" تماماً از سنگریزه‌ها پُر شده بودند. آنگاه همگی آنها همراه یکدیگر بسوی جنگل انبوه روانه شدند.

پس از آنکه آنها مدتی پیاده روی کردند، "هانسل" ایستاد و زیر چشمی نگاهی به پشت سرش انداخت و برای یکبار دیگر خانه خودشان را برانداز کرد.

پدرش گفت: "هانسل"، به چه چیزی نگاه می‌کنی؟ توجه داشته باش و فراموش نکن که چگونه باید از قدم‌هایت استفاده کنی تا خسته نشوی و یا در چاله‌ای نیفتی.

"هانسل" گفت: آه، پدر. من به گربه کوچک و سفیدم نگاه می‌کنم چونکه بر روی پشت بام خانه نشسته است و می‌خواهد با من خداحافظی بکند.

زن گفت: ابله، آن گربه کوچک تو نیست بلکه خورشید صبحگاهی است که از فراز دودکش خانه می‌درخشد.

"هانسل" گواینکه دیگر در جستجوی گربه‌اش نبود امّا بطور مرتب به انداختن یکی یکی سنگریزه‌های مرمری جیبش بر روی سطح جاده می‌پرداخت.

وقتی که آنها به میانه جنگل رسیدند، پدرش گفت: بچه‌ها، حالا باید مقداری چوب جمع آوری کنید تا من آتشی روشن نمایم زیرا ممکن است سردتان شود.

"هانسل" و "گریتل" مقداری خاشاک و بوته‌های خشک جمع آوری کردند و توده‌ای نسبتاً بزرگ از آنها فراهم آوردند. خاشاک خیلی زود آتش گرفتند و زمانیکه شعله‌هایش بخوبی اوج گرفتند، زن گفت: بچه‌ها، حالا بهتر است در کنار آتش دراز بکشید و استراحت کنید چونکه ما می‌خواهیم به

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داخل جنگل برویم و مقداری چوب خشک جمع آوری بکنیم و زمانیکه کار ما تمام شد، به اینجا بر می‌گردیم تا با همدیگر به خانه برویم.

*****

"هانسل" و "گریتل" در کنار آتش نشستند تا اینکه ظهر شد. هر کدام تکه‌ای کوچک از نان را خوردند. آن‌ها صدای ضربات تبر را مرتباً می‌شنیدند و باور داشتند که پدرشان در همان نزدیکی‌ها حضور دارد امّا آنچه می‌شنیدند براستی صدای تبر نبود بلکه صدای شاخه خشکیده‌ای بود که در اثر وزش باد به جلو و عقب می‌رفت و بدینگونه صدای برخوردش با تنه درخت به گوش می‌رسید. بنابراین خواهر و برادر برای مدت مدیدی در آنجا نشستند تا اینکه چشمانشان از خستگی بهم آمد و بخواب رفتند ولیکن زمانیکه از خواب برخاستند، تاریکی شب فرارسیده بود.

"گریتل" شروع به گریه کرد و گفت: حالا چگونه از جنگل خارج شویم؟

"هانسل" به او دلداری داد و پس از کمی نوازش گفت: اندکی تحمل داشته باش تا اینکه ماه آشکار شود آنگاه براحتی خواهیم توانست راه خانه را بیابیم. سپس هنگامی که ماه کامل در طاق آسمان پدیدار گشت، "هانسل" دست خواهر کوچکترش را گرفت و در تعقیب سنگریزه‌هایی پرداختند که بسان سکه‌های نقره‌ای در نور مهتاب بر سطح زمین جنگل می‌درخشیدند و راه را به آنها نشان می‌دادند. آن‌ها تمامی شب را پیاده روی کردند و اواسط روز بعد بود که به خانه پدری خودشان رسیدند. آن‌ها بر درب خانه کوبیدند و زمانیکه مادرشان درب را گشود و "هانسل" و "گریتل" را دید، گفت: چرا شما بچه‌های بدجنس و تنبل تا این موقع در جنگل مانده و فقط به بازیگوشی و استراحت مشغول بوده‌اید؟ ما فکر می‌کردیم که شماها دیگر هیچگاه به اینجا بر نمی‌گردید. امّا پدر برخلاف مادر از بازگشت آنها خوشحال بود زیرا با باقی گذارشان در جنگل انگار تکه‌هایی از قلبش را با کارد بریده و دور انداخته باشند.

هنوز چند اوانی نگذشته بود که قحطی و خشکسالی بیش از پیش در سراسر منطقه گسترش یافت. یک شب مادر به پدرشان گفت: هر اندوخته‌ای را که در انبار داشتیم، تماماً خورده‌ایم و فقط یک قرص نان دیگر باقی مانده است و این پایان کار ما است بنابراین بالاجبار بچه‌ها باید از خانه بروند. ما باید آنها را این دفعه به دورترین نقطه جنگل انبوه ببریم تا مجدداً نتوانند راه بازگشت به خانه را بیابند. دیگر هیچ وسیله‌ای برای بقاء خودمان هم نداریم.

قلب مرد از غصه بدرد آمد. او بفکر فرو رفت و پس از اندکی گفت: برای ما بهترین کار این است که آخرین لقمه غذای باقیمانده را هم با بچه‌هایمان تقسیم کنیم. زن حرف‌های مرد را شنید امّا پاسخ مثبتی به خواسته مرد نداد و فقط به غرولند و سرزنش او پرداخت. مرد مجدداً شروع به صحبت کردن نمود و خواست تا زن را از تصمیمش منصرف سازد ولیکن نهایتاً تسلیم شد و رضایت داد که کار بد خود را یکبار دیگر تکرار نمایند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

*****

بچه‌ها که به مانند دفعه قبل بیدار بودند، تمامی صحبت‌های پدر و مادرشان را شنیدند لذا زمانیکه والدین آنها خوابیدند، "هانسل" مجدداً برخاست و خواست تا از خانه خارج شود و نظیر دفعه قبل به جمع آوری سنگریزه‌های مرمری بپردازد امّا مادرشان درب خانه را قفل کرده بود و "هانسل" موفق به خارج شدن نشد. با اینحال او برگشت و به دلداری خواهر کوچکترش پرداخت و گفت: گریه نکن "گریتل"، برو و آرام بخواب، خداوند بزرگ و مهربان به ما کمک خواهد کرد.

صبح دمید و زن به نزد بچه‌ها آمد و آنها را از بسترشان بلند کرد. او قطعه‌ای از نانی که باقیمانده بود را به آنان داد امّا این قطعه حتی از دفعه قبل هم کوچکتر بود. آن‌ها در جهت حرکت به داخل جنگل راهی شدند. "هانسل" سعی داشت تا قطعه نان سهمیه خودش را بدون اینکه کسی بفهمد در داخل جیبش خُرد کند و قطعه‌های آنرا هر چند گاه بر روی زمین بیندازد.

پدر رویش را بطرف "هانسل" کرد و گفت: چرا اینقدر می‌ایستی و به اطراف نگاه می‌کنی؟ بیا برویم.

"هانسل" پاسخ داد: من در حال نگاه کردن به کبوتر کوچکم هستم که مثل همیشه بر روی بام خانه نشسته و در حال خداحافظی با من است.

زن گفت: ابله، آن کبوتر کوچکت نیست بلکه خورشید صبحگاهی است که از بالای دودکش بام می‌درخشد.

"هانسل" همچنان خرده‌های نان را ذره ذره در مسیر راه می‌انداخت.

زن بچه‌ها را تا دورترین نقطه جنگل انبوه کشانید، جائیکه تاکنون حتی خودشان هم به آنجا نیامده بودند. آن‌ها مجدداً آتش بزرگی فراهم کردند و مادر گفت: شما بچه‌ها درست همینجا بمانید و اگر خسته شده‌اید، می‌توانید اندکی بیاسائید. ما می‌خواهیم به داخل جنگل برویم و چوب بیشتری جمع آوری کنیم ولی غروب امروز وقتی که کارمان تمام شد، به اینجا بر می‌گردیم تا همراه همدیگر به خانه برویم.

وقتی که ظهر فرا رسید، "گریتل" تکه نان سهمیه خودش را با "هانسل" تقسیم کرد زیرا "هانسل" تمامی نان سهمیه خود را خرُد کرده و ذره ذره در مسیر راه ریخته بود. آن‌ها احساس خستگی می‌کردند. پس در کنار همدیگر دراز کشیدند و بخواب فرو رفتند.

غروب خورشید به پایان رسید امّا همچنان کسی به نزد بچه‌های بینوا بازنگشت. آن‌ها از جایشان برنخواستند تا اینکه هوا کاملاً تیره و تاریک شد. "هانسل" سعی داشت تا خواهر کوچکترش را دلداری دهد بنابراین گفت: "گریتل" اندکی صبر داشته باش تا ماه در آید آنگاه خواهیم توانست خرده‌های نان را که بر زمین ریخته‌ام، بیابیم و از طریق دنبال کردن آنها مجدداً به خانه برگردیم.

*****

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

وقتی که ماه بالا آمد و گسترهٔ آسمان را پوشاند، آن‌ها از جایشان برخاستند امّا بهیچوجه خبری از خرده‌های نان بر سطح زمین نبود زیرا هزاران پرنده جنگلی که بر فراز درختان زندگی می‌کردند، توانسته بودند در طی روز تمامی خرده‌های نان را بیابند و جمع آوری کنند.

"هانسل" به "گریتل" گفت: نگران نباش، ما بزودی مسیر خانه را خواهیم یافت.

مدتی گذشت ولی آندو نتوانستند راه بازگشت به خانه را بیابند. آن‌ها تمامی شب را راه رفتند و حتی اینکار را روز بعد نیز از صبحگاه تا شامگاه ادامه دادند امّا نتوانستند از جنگل انبوه خارج شوند. آن‌ها خیلی گرسنه شده بودند ولی هیچ چیز برای خوردن نداشتند و تنها توانستند دو یا سه عدد تمشک وحشی بیابند که در کف جنگل انبوه روئیده بودند. آن‌ها آنچنان خسته شده بودند که پاهایشان توان حمل بدن آنها را برای طی مسافت بیشتری نداشتند بنابراین در زیر یک درخت تناور نشستند و به استراحت پرداختند.

حالا سوّمین صبحگاهی بود که خانه پدری را ترک کرده بودند. آن‌ها مجدداً برخاستند و شروع به راه رفتن کردند و بدینگونه بیشتر و بیشتر به اعماق جنگل انبوه کشانده شدند آنچنانکه اگر هر چه زودتر کسی به آنها کمک نمی‌کرد، بزودی هر دو نفرشان از گرسنگی و خستگی می‌مردند.

زمانیکه روز به نیمه رسید، آن‌ها پرنده‌ای سفید و بسیار زیبا را دیدند که بر تنه درختی نشسته بود و آوازی دلنشین می‌خواند. آن‌ها اندکی ایستادند و به صدای خوش پرنده گوش فرا دادند امّا زمانیکه آواز پرنده به پایان رسید، بال‌هایش را گشود و پروازکنان از آندو دور شد.

"هانسل" و "گریتل" مسیر پرواز پرنده را دنبال کردند تا اینکه به یک خانه کوچک رسیدند که بامش از دور برق می‌زد. وقتی آنها به خانه کوچک رسیدند، مشاهده کردند که خانه را از نان ساخته‌اند و با کیک و شیرینی تزئین نموده‌اند درحالیکه پنجره‌هایش از ورقه‌های قند شفاف می‌باشند.

"هانسل" گفت: ما باید بکارمان مشغول شویم و یک وعده غذای کامل بخوریم و شکم خود را سیر کنیم. من می‌خواهم چند گاز به سقف خانه بزنم ولیکن "گریتل"، تو می‌توانی مقداری از پنجره‌ها را بخوری. من مطمئنم که خوشمزه هستند.

"هانسل" به بالای خانه رفت و تکه‌ای از بام را شکست و سعی نمود که آنرا بچشد تا مزه‌اش را بفهمد.

"گریتل" هم به کنار پنجره تکیه زد و لقمه‌ای از قاب شفاف آنرا جدا کرد.

در این زمان بناگهان صدای اعتراضی از درون خانه و از اتاق نشیمن بگوش رسید: ذره ذره جدا می‌کنید؟ چه کسی دارد خانه‌ام را قطعه قطعه می‌کند؟

*****

بچه‌ها یکصدا جواب دادند: باد، باد، باد وحشی.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن‌ها همچنان به خوردنشان بدون هیچگونه تشویش و نگرانی ادامه دادند.

"هانسل" که از مزه قطعات بام خوشش آمده بود، قاچ دیگری از آنرا جدا کرد تا بخورد.

"گریتل" کل قاب پنجره را با فشار بازویش جدا نمود سپس بر روی زمین نشست تا از خوردنش لذت ببرد.

ناگهان درب خانه گشوده شد و پیرزنی تنومند همچون بشکه که بر عصایی تکیه می‌داد، لنگان لنگان به بیرون خانه آمد.

"هانسل" و "گریتل" به شدت ترسیده بودند و خود را به دست سرنوشت سپردند.

پیرزن درحالیکه سرش را تکان می‌داد، گفت: آه، بچه‌های عزیز، چه کسی شما را به اینجا آورده است؟ به داخل خانه‌ام بیائید تا کمی با همدیگر باشیم. یقین بدانید که هیچ صدمه‌ای به شما نخواهد رسید.

او دست بچه‌ها را گرفت و با خود به داخل خانه کوچکش برد و با غذاهای خوشمزه‌ای چون: شیر، کیک، عسل، سیب و آجیل از آنها پذیرایی نمود. سپس برای هر کدام رختخوابی نرم و تمیز پهن کرد و بر رویش ملحفه سفیدی از جنس کتان گسترانید.

"هانسل" و "گریتل" بر روی رختخواب آرمیدند آنچنانکه فکر می‌کردند در آسمان‌ها هستند.

پیرزن به آنها وانمود می‌کرد که بسیار رئوف و مهربان است درحالیکه در حقیقت یک جادوگر شریر و بدجنس بود. او همیشه منتظر بچه‌ها می‌ماند و برای همین منظور خانه کوچکش را از جنس نان و کیک ساخته بود تا بچه‌ها را بفریبد و به آنجا بکشاند. زمانیکه بچه‌ها به دامش می‌افتادند، او آنها را می‌کشت، سپس می‌پخت و می‌خورد و به عیاشی و خوشگذرانی می‌پرداخت.

پیرزن جادوگر چشمانی برنگ قرمز داشت و نمی‌توانست فاصله‌های دور را ببیند امّا او از ادراک قوی همانند حیوانات بهره می‌برد لذا خیلی زود از حضور انسان‌ها در آن نزدیکی آگاهی می‌یافت.

زمانیکه "هانسل" و "گریتل" به نزدیکی آنجا رسیدند، او از بدجنسی خندید و با لحنی تمسخرآمیز گفت: من آنها را بزودی خواهیم داشت، آن‌ها نخواهند توانست از دست من فرار کنند.

صبح زود قبل از اینکه بچه‌ها از خواب برخیزند، پیرزن برخاست و دید که بچه‌ها هر دو خوابیده‌اند. آن‌ها در این حالت بسیار زیبا بنظر می‌آمدند و گونه‌های چاق و گلگونی داشتند لذا زیر لب با خودش سخن گفت: من می‌توانم از آنها خوراک لذیذی برای خودم درست کنم.

****

پیرزن سپس "هانسل" را با دستان چروکیده‌اش گرفت و با خود به داخل یک اصطبل کوچک برد و دربی را که میله‌های آهنی داشت، بر روی او بست آنچنانکه اگر با تمام توانش هم جیغ و فریاد می‌کشید، کسی نمی‌توانست صدایش را بشنود و به او کمک نماید.

پیرزن سپس به نزدیک "گریتل" رفت و آنقدر او را تکان داد تا اینکه بیدار شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنگاه جادوگر پیر بر سرش فریاد زد: پاشو، چقدر تنبلی؟ باید آب بیاوری تا غذایی برای برادرت بپزیم. او در اصطبل بیرون خانه است و باید بخوبی تغذیه شود تا چاق و فربه گردد و زمانیکه بخوبی چاق شد، من او را خواهم خورد.

"گریتل" به تلخی گریست امّا اینکار بسی عبث و بیهوده بود بنابراین مجبور شد که هر آنچه جادوگر بدجنس از او خواسته بود، به انجام برساند. آن‌ها بهترین غذاها را برای "هانسل" بینوا می‌پختند امّا "گریتل" چیزی بجز تکه‌ای نان نمی‌خورد.

پیرزن جادوگر هر روز صبح به اصطبل کوچک سر می‌زد و داد می‌کشید:

"هانسل"، انگشتت را به خارج بیاور تا بفهمم که آیا به اندازه کافی فربه شده‌ای یا نه؟

"هانسل" هم استخوان کوچکی را که در آنجا یافته بود، به بیرون اصطبل دراز می‌کرد و پیرزن که چشمان کمسویی داشت، قادر به تشخیص آن نبود و آنرا بجای انگشت "هانسل" تصوّر می‌کرد. او متحیر بود که چرا هیچ نشانه‌ای از چاق شدن "هانسل" مشاهده نمی‌شود.

چهار هفته به این منوال گذشت و "هانسل" همانگونه لاغر باقی ماند. پیرزن که در این ماجرا به شدت مأیوس و حیران مانده بود، مدام بیتابی می‌کرد و بیش از این طاقت انتظار کشیدن را نداشت. پس به دخترک فریاد کشید:

"گریتل"، تکان بخور و مقداری آب بیاور. حالا دیگر "هانسل" چه چاق و چه لاغر باشد، فردا من او را خواهم کشت و برای تهیه یک خوراک لذیذ می‌پزم و می‌خورم.

آه، دخترک کوچک و بینوا درحالیکه برای آوردن آب به راه می‌افتاد، مدام زاری می‌کرد و اشک‌ها از گونه‌هایش جاری بودند. او به زاری می‌گفت:

ای خدای مهربان، به ما کمک کن. لطفاً حیوانات وحشی جنگل را به اینجا بفرست تا ما دو نفر را بخورند چونکه ما با هم قرار گذاشته‌ایم که حتی برای مرگ هم در کنار یکدیگر باشیم و با هم بمیریم.

پیرزن گفت: ضجه‌هایت را برای خودت نگهدار. بهر حال هیچکس نمی‌تواند به شما کمک کند.

صبح زود، "گریتل" بالاجبار از خانه خارج شد و پاتیل بزرگ آویزان را پُر از آب کرد و آتش زیرش را شعله ور ساخت.

****

پیرزن گفت: ما باید ابتدا نان بپزیم. من باید تنور را بخوبی گرم نمایم و خمیرها را ورز دهم تا بخوبی عمل آید.

پیرزن "گریتل" بیچاره را به سمت تنوری که گرمای درونش به بیرون پخش می‌شد، هل داد و گفت: برو و ببین که آیا تنور به اندازه کافی گرم شده است یا نه؟ چونکه برای پختن نان تازه به تنور داغ نیاز می‌باشد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پیرزن می‌خواست زمانیکه "گریتل" به کنار تنور می‌رسد، او را ناگهان به داخل تنور بیندازد و دربش را ببندد و اجازه دهد تا بخوبی بپزد آنگاه بتواند او را هم نظیر برادرش بخورد.

"گریتل" از آنچه در افکار پیرزن می‌گذشت، آگاهی یافت و منظورش را فهمید لذا گفت: من نمی‌دانم که چگونه باید از گرم بودن تنور مطلع بشوم. لطفاً به من یاد بدهید که چگونه باید اینکار را انجام بدهم.

پیرزن گفت: بچه نادان، درب تنور که به اندازه کافی مشهود است. خوب ببین. من به تنهایی هم می‌توانم آن را بردارم. جادوگر پیر به سمت تنور رفت و درب تنور را با اندک فشاری به کنار زد آنگاه سرش را به داخل تنور برد تا از گرمای تنور اطمینان یابد. در این زمان بود که "گریتل" او را بشدت هل داد و به داخل تنور انداخت و درب آهنی آن را گذاشت و بست هایش را محکم کرد.

آه، جادوگر پیر از وحشت و گرمای تنور به شدت زوزه می‌کشید ولی "گریتل" توجهی نکرد و از آنجا دور شد و جادوگر بیرحم با نکبت و بیچارگی سوخت و خاکستر شد.

"گریتل" به سرعت برق و باد دوید و خود را به برادرش "هانسل" رسانید. او درب اصطبل کوچک را گشود و فریاد زد: "هانسل"، ما اینک در امان هستیم چونکه جادوگر پیر مرده است. آنگاه "هانسل" همچون پرنده‌ای که از قفس می‌گریزد، به محض باز شدن درب اصطبل کوچک خارج شد.

آن‌ها به شدت به وجد آمدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. آندو همدیگر را می‌بوسیدند و پایکوبی می‌کردند.

برادر و خواهر دیگر دلیلی برای ترسیدن نداشتند بنابراین به داخل خانهٔ جادوگر پیر رفتند و به جستجو پرداختند. آن‌ها در گوشه‌ای از اتاق به صندوقچه‌ای پُر از مروارید و جواهرات قیمتی برخوردند.

"هانسل" گفت: اینها بسیار گرانبهاتر از سنگ‌های مرمرین هستند بنابراین تمامی جیب‌هایش را تا آنجا که می‌توانست از آنها پُر کرد. "گریتل" گفت: من هم می‌خواهم برخی دیگر از آنچه باقی مانده است را بردارم سپس پیش بندش را از آنچه یافت، پُر نمود.

"هانسل" گفت: حالا باید براه بیفتیم و از جنگل جادوگر پیر خارج شویم.

آن‌ها به مدت دو ساعت پیاده روی کردند تا اینکه به قطعه زمین بزرگی مملو از آب رسیدند.

*****

"هانسل" گفت: ما قادر به عبور از اینجا نیستیم زیرا نه آبگذری وجود دارد و نه اینکه پلی دیده می‌شود.

"گریتل" پاسخ داد: بعلاوه قایقی هم نیست امّا یک اردک سفید در حال شنا کردن در آنجا است و اگر از او بخواهیم، شاید به ما کمک کند. پس فریاد زد: اردک کوچولو، اردک کوچولو، آیا می‌توانی به

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ما کمک کنی؟ ما دو نفر یعنی "هانسل" و "گریتل" به تو نیاز داریم. در اینجا نه پلی وجود دارد و نه آبگذری است. لطفاً ما را بر پشت سفیدت بگذار تا از اینجا بگذریم.

اردک به نزد آنها آمد و "هانسل" بر پشت او سوار شد و از خواهرش خواست تا سوار گردد و با او بیاید.

"گریتل" جواب داد: نه، بدینگونه برای اردک بسیار سنگین خواهیم بود. پس بهتر است که ما را یکی یکی به آنسوی آب ببرد.

اردک زیبا و کوچک چنین کرد و زمانی نگذشت که هر دو نفر آنها را بدون هیچگونه گزندی به آنسوی آب رسانید.

آن‌ها وقتی که به ساحل مقابل قدم گذاشتند و اطراف را برانداز کردند آنگاه بسیاری از نشانه‌ها برایشان آشنا می‌نمود و خانه پدری را در فاصله‌ای نه چندان دور مشاهده نمودند.

آن‌ها بلافاصله شروع به دویدن کردند و پس از اینکه به خانه رسیدند، خودشان را به داخل اتاق نشیمن انداختند و به گردن پدرشان آویختند. مرد از آنچه اتفاق افتاده بود بهیچوجه احساس خوشحالی نکرد زیرا او بچه‌هایش را تنها در جنگل رها کرده بود. زنش هم روز قبل مُرده بود.

"گریتل" پیش بندش را خالی کرد و بدینگونه مرواریدها و سایر سنگ‌های گرانبها بر کف اتاق ریختند و به هر طرف بحرکت در آمدند.

"هانسل" هم مشت مشت جواهرات مختلف را از جیبش خارج ساخت و به آنچه بر زمین ریخته بودند، اضافه کرد.

سرانجام دوران دلواپسی و تشویش به پایان رسید و آنها در کمال شادی و سعادتمندی تا سال‌های طولانی در کنار همدیگر زیستند و هیچگاه از یکدیگر جدا نشدند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

باران سرانجام قطع شد. هوا بسیار تیره و ابری گشت و همه چیز اندکی سبزتر از معمول به چشم می‌آمد. من نگاهی دزدانه به بیشه زار انداختم یعنی جائیکه از آن قلعه‌ای نفوذناپذیر برای خودم ساخته بودم.

من آنروز عصر حقیقتاً در باران خیس شدم. می‌دانستم که باران باعث احساس سنگینی بدن می‌شود زیرا بوی رطوبت را در هوا می‌پراکند.

آن زمان که آغاز به کاوش و جستجو در جنگل کردم، فقط ۶ سال سن داشتم. من همواره در حواشی جنگل انبوه همراه با پدر بزرگ و مادر بزرگم به بازی می‌پرداختم تا اینکه آنها سرانجام اجازه دادند به اعماق جنگل بروم و در گوشه و کنارش به کاوش بپردازم و بدینگونه بخشی از اوقات روزانه‌ام به این کار تخصیص یافت. البته بخش عمدهٔ اوقات فراغتم به کنجکاوی در اطراف دریاچه جنگلی می‌گذشت.

آنگاه که از میان جنگل انبوه و قدیمی می‌گذشتم، مشاهده می‌کردم که فرشی از خزه‌های نرم گرداگرد درختان کهنسال و عظیم بلوط را احاطه کرده‌اند. مسیر رشد خزه‌ها به سمت بیشه زار سوق می‌یافت یعنی جائیکه من پناهگاهم را ساخته بودم.

حیوانات وحشی کوچک همواره درون جنگل در رفت و آمد بودند ولی بنظر نمی‌رسید که من مخل آسایش آنها شده باشم. خرگوش قهوه‌ای کوچکی همراه با خانواده‌اش درون یک نقب و درست در کنار مسیر قدیمی عبور و مرورم زندگی می‌کردند و من غالباً برای آنها هویج، برگ کاهو و تربچه می‌بردم. ما مراقبت می‌کردیم که خرگوش‌ها دور از باغچه‌ها باشند امّا خرگوش‌ها با حفر تونل از طریق زیر پرچین‌ها وارد باغچه‌ها می‌شدند و از هر چیزی تغذیه می‌کردند.

امروز یکعدد سنجاقک زیبا به رنگ‌های آبی و سبز بر روی بینی یک لاک پشت نشسته بود امّا وقتی که لاک پشت به آهستگی از صخره‌ها بالا خزید آنگاه سنجاقک پرواز کرد و بر روی شانه‌ام فرود آمد. در طی دو روز اخیر بنظرم می‌رسید که بر تعداد سنجاقک‌ها اضافه شده‌اند زیرا در همه جا دیده می‌شوند.

یکی از سنجاقک‌ها دارای حلقه‌های طلایی رنگی در مرکز هر یک از بال‌هایش بود. او سرانجام پرواز کرد و گریخت و من زیر لب چنین سرودم: "سنجاقک زیبا، بیا تا با همدیگر بازی کنیم.

من هیچ کس و کار دیگری ندارم.

ای بال‌های زیبا و حلقه دار سنجاقک

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اجازه بدهید تا با شما پرواز کنم."

من مدت زیادی را در تنهایی صرف کرده‌ام امّا امروز از شنیدن یک صدای پنهانی به وحشت افتادم که می‌گفت:

"پسران انسان، آه ای نجبا

شما بسیار دور و پراکنده هستید

از افسون‌های ساحرانهٔ من

من مایلم شما را در رؤیا ملاقات کنم."

با خود اندیشیدم: آیا من هیپنوتیزم شده‌ام. آیا من فقط چیزهایی را می‌شنوم که فکر می‌کنم آنها را شنیده‌ام؟

انگار این صداهای پچ و پچ بنظرم خیلی آشنا می‌آیند.

امروز اولین دفعه‌ای است که نجواها هیچگونه حسی را در من بر نمی‌انگیزانند. من کلماتی را برای خودم تکرار می‌کنم زیرا نمی‌خواهم آنها را فراموش نمایم.

چه احساس عجیبی در ارتباط با برخی چیزهای اسرارآمیز جنگلی داشتم امّا اینک چه اتفاقاتی در حال رُخ دادن هستند؟ آیا سنجاقک‌ها با من صحبت خواهند کرد؟

من ابتدا به خودم شک کردم و گمان کردم که فقط در یک رؤیا قرار دارم امّا چه احساس عجیب و ناآشنایی بود.

سعی کردم که بر سردرگمی و گیجی‌ام غلبه کنم. دریافتم که حقیقتاً ساعت ۵ عصر است، پس باید به خانه برگردم.

ساک کوله پشتی‌ام را برداشتم و جنگل را از میان علفزارها به سمت خانه در پیش گرفتم.

خانه اربابی قدیمی از زمان تولدم محل زندگی من بوده است. من هر روز سبزیجات و گل‌های باغچه‌اش را مرتباً آبیاری می‌کردم سپس شیلنگ باغبانی را جمع آوری می‌نمودم. من از میان سرسرا گذشتم و خودم را با نوک پنجه‌های پا به آشپزخانه رساندم تا دست و صورتم را بشویم و لباس‌های تمیز بر تن کنم.

پدر بزرگ و مادر بزرگم مشغول جرعه جرعه آشامیدن چای داغ و مطبوع بودند. مادر بزرگم از گل‌های وحشی خوشش می‌آمد و من همواره آنها را از باغچه برایش می‌آوردم امّا پدر بزرگ علاقه عجیبی به شنیدن ماجراهای اغراق آمیزی داشت که من غالباً برایش تعریف می‌کردم.

من هر دو آنها را بوسیدم و میز را برای شام آماده کردم.

من از هیجان دیدن سنجاقک‌ها در حال منفجر شدن بودم و بسختی می‌توانستم ماجرای آنها را برای خودم نگهدارم.

آیا می‌بایست به مادر بزرگم بگویم؟ آیا بدینگونه طلسم شکسته نمی‌شد؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

تصمیم گرفتم که فعلاً منتظر بمانم و ببینم که آیا سنجاقک‌ها در رؤیاهایم ظاهر می‌گردند یا نه؟

این تفکرات تمامی مدت شام با من بودند تا اینکه به بستر رفتم و ملحفه را روی سرم کشیدم. آنشب بسیار مشتاق بودم که هر چه زودتر به رختخواب بروم تا شاید رؤیاهایم را داشته باشم بنابراین مجدداً زیر لب نجوا کردم: "سنجاقک زیبا، بیا تا با همدیگر بازی کنیم.

من هیچ کس وکار دیگری ندارم.

ای بال‌های زیبا و حلقه دار سنجاقک

اجازه بدهید تا با شما پرواز کنم."

بیاد نمی‌آورم که رؤیایم را از دست داده باشم امّا چیز بدی است وقتی که هیچیک از رؤیاهایم را بیاد نمی‌آورم.

چند روز ناامید کننده گذشتند سپس هفته‌ها سپری شدند و هیچ چیز مسحور کننده‌ای درباره رؤیاهایم وقوع نیافتند. بنابراین یأس بر من مستولی شد و شک در وجودم ریشه دوانید.

همچنان به جستجوهایم در سراسر جنگل ادامه می‌دادم و نشانه‌ها را دنبال می‌نمودم.

تابستان تقریباً به پایان رسیده بود و قرار بود که دختر عمویم را در هفته آینده ملاقات کنم. امیدوار بودم که بزودی اتفاقات هیجان انگیزی رُخ دهند تا من بتوانم با "جین" در آنها شرکت جویم. "جین" دختر عمویم درک و حس عجیبی از اشیاء و وقایع دارد. ضمناً بدون هیچ مشکلی از من مراقبت می‌کند.

بنظر می‌رسد که "جین" بخوبی می‌داند که چگونه پدر بزرگ و مادر بزرگ را خوشحال سازد گواینکه مقداری شیطنت و زرنگی نیز در عمق وجودش نهفته است.

آیا کسی را می‌شناسید که در عین خوشمزگی و لودگی بسیار مسئولیت پذیر باشد؟ یقیناً "جین" چنین است.

بنظر می‌رسد که "جین" از کارهای مشکل و غیر عادی که مادر بزرگ و پدر بزرگ به او محوّل می‌کنند، بسیار لذت می‌برد. او آنها را به گونه‌ای رؤیایی و خیال پردازانه به انجام می‌رساند. مثلاً وقتی که مادر بزرگ از "جین" خواست تا تعداد زیادی از ظروف نقره را برق بیندازد آنگاه "جین" آن را به صورت یک بازی سرگرم کننده در آورد. بخاطر می‌آورم حتی زمانیکه مادر بزرگ ظروف نقره بیشتری را برای برق انداختن و تمیز کردن آورد، آن زمان من و "جین" وانمود کردیم که در نقش باستان شناسان هستیم. ما تمامی ظروف قدیمی با ارزش را که لکه و جرم زیادی داشتند، کاملاً تمیز کردیم و در کنار همدیگر قرار دادیم. بنابراین مادامیکه "جین" در اینجا حضور دارد، بنظر می‌آید که سکوت و افسردگی تا دور دست‌ها می‌گریزند.

مادر بزرگ سراسر هفته را به های و هوی پرداخت تا شرایط را برای حضور عمو "دان"، عمه "سارا" و "جین" آماده سازد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مراسم شام با آمدن مهمان‌ها بهرحال برگزار می‌شد امّا عمو "دان" بهیچوجه به گوشت گوساله لب نمی‌زد و این موضوع حقیقتاً مادر بزرگ را دلخور می‌کرد. عمو "دان" در مورد برخی چیزها خُرده گیری می‌کرد درحالیکه عمه "سارا" کاملاً بی خیال بود لذا این موضوع باعث می‌شد که زندگی مشترک آنها نسبتاً متوازن گردد.

آن‌ها در لندن زندگی می‌کردند ولی اغلب زمانیکه در تعطیلات خارج از کشور بسر می‌بردند، اقدام به آوردن "جین" نزد مادر بزرگ و پدر بزرگ می‌کردند. آن‌ها این زمان به جنوب فرانسه می‌رفتند. پدر و مادر "جین" هر دو محقق و دانشمند هستند و برنامه کاری منظم و سخت گیرانه ای دارند. بهرحال من تصوّر نمی‌کنم که توجه کافی به "جین" در خانه‌اش صورت می‌پذیرد امّا او مطمئناً برنامه‌های خودش را دنبال می‌کند. من فکر می‌کنم که پدر و مادر "جین" به مطالعات خویش به صورت سخت و طولانی ادامه می‌دهند درحالیکه هرگاه "جین" درخانه اربابی بسر می‌برد، ما هیچگونه مطالعه‌ای صورت نمی‌دهیم.

"جین" همیشه تعدادی کتاب به همراهش می‌آورد که درباره موضوعات مورد علاقه روز است ولی من نمی‌توانم منتظر بمانم تا بفهمم که "جین" چه کتاب‌هایی را در تابستان امسال به همراه خواهد آورد.

***

سرانجام آنها وارد شدند. "جاناتان" پیشخدمت پیر و بازنشسته به صورتی پُر افاده به استقبال آنها رفت و در حمل چمدان‌ها کمکشان کرد. مادر بزرگ چشمانش را بسوی آسمان گردانید و از خداوند سپاسگزاری کرد. او سپس هر کدام از آنها را محکم در آغوش گرفت و بوسید.

"جین" و من ظاهراً برای احترام در مقابل همدیگر تعظیم کردیم و در یک زمان شروع به تقلید از صدای قورباغه‌ها نمودیم. او در تمام مسیر تا رسیدن به هال مدام بدور خودش می‌چرخید و چرخ و فلک می‌زد سپس به طرف اتاق خواب من رفتیم. "جین" فوراً به وارسی اتاقم پرداخت تا از تغییراتش از کریسمس پیشین تا اکنون آگاه شود.

"جین" به ناگهان قاه قاه خندید زیرا نظرش به عکس عجیب من با بچه‌های مدرسه‌ام افتاد. از این جهت کاری از دستم بر نمی‌آمد زیرا در آن زمان بتازگی آبله مرغان گرفته بودم و عکس را در پایان زمستان قبل گرفته بودند. ایکاش عکس را قبل از آمدن "جین" پنهان می‌کردم.

"جاناتان" چمدان‌های "جین" را آورد و از آزردگی نگاهی خیره به ما انداخت. او هیچ توجه و علاقه‌ای به بچه‌ها نداشت.

ناگهان صدای خراشیدن چیزی از داخل یک کیف کثیف بگوش رسید. "جاناتان" ابروانش را از دیدن کیف کثیف درهم کشید و به سویم نگریست سپس با قدم‌های سنگین از آنجا خارج شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"جین" بطرف خورجینش رفت و نجواکنان گفت: شش...، من یک چیز غافلگیر کننده برایت آورده‌ام. او سپس جعبه حاوی لاک پشت را خارج ساخت. حیرت انگیز بود.

"جین" گفت: ما فقط باید بتوانیم از لاک پشت برای یک روز مراقبت نمائیم سپس می‌توانیم آن را فردا صبح در جنگل رها سازیم. من گفتم: مطمئناً و حالا باید برایش خانه‌ای پیدا کنیم. زودباش.

"جین" به دنبالم تا انتهای سالن قدیمی آمد سپس دوتایی از پله‌ها به طرف اتاقک زیر شیروانی رفتیم.

"جین" گفت: اینجا بسیار خفن است پسر. آیا در اینجا یک جعبه متوسط نداری؟ ما همچنین به یک ظرف جهت آب و مقداری غذا برای لاک پشت نیاز داریم.

من گفتم: نور اینجا بسیار کم است و به سختی می‌توان اشیاء را تشخیص داد پس به اتاقم بر می‌گردم تا چراغ قوه‌ام را بیاورم.

"جین" که در اتاقک تاریک زیرشیروانی کاملاً تنها مانده بود به ناگهان نجوای ضعیفی را شنید و در همین زمان پنکه اتاق به کندی شروع به گردش کرد:

"ای فناپذیر، ای دخترک نجیب
تو در جائی هستی که باید باشی
با لبخندی افسون کننده
با خنده‌هایی کودکانه بدان
گنج درون درخت پنهان است."

"جین" بدون حرکت بر روی اثاثیه قدیمی نشست و بین سایه‌های طولانی گم شد. به ناگاه یک سنجاقک از مجرای هواکش اتاقک زیرشیروانی بسویش پرواز کرد.

زمانیکه مجدداً برگشتم، او از خود بیخود شده بود. من مقداری برگ کاهو و کاسه‌ای آب آورده بودم.

پرسیدم: "جین"، چه اتفاقی افتاده است؟

"جین" پاسخ داد: هیچ چیز فقط پنکه با سروصدا بکار افتاد و من بنظرم آمد که چیزهایی شنیده‌ام.

مجدداً پرسیدم: حقیقتاً اتفاقی نیفتاده است؟ البته "جین" بنظر رنگ پریده می‌آمد.

سپس ادامه دادم: خوب، اینجا کمی ترسناک است بنابراین بهتر است از اینجا برویم. ما می‌توانیم لاک پشت را در اتاقم نگهداری کنیم.

ما بلافاصله از پله‌ها پائین آمدیم. مادر بزرگ می‌خواست که همه ما را در اتاق نشیمن ببیند. او می‌خواست که از همگی با چای، شیرینی و میوه پذیرایی کند. همگی بسوی اتاق پذیرایی حرکت کردیم، جائیکه عطر شیرینی، غذا و میوه‌ها به مشام می‌رسیدند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مادر بزرگ گوشت‌های سرخ شدهٔ گوساله را بر سر میز آورد. بعلاوه مقداری سبزی خوردن و سوپ گوشت نیز تهیه کرده بود تا عمو "دان" را آزرده خاطر نسازد.

آن شب همگی به بازی گروهی مشغول شدیم امّا "جین" بنظر می‌رسید که افکارش در جای دیگری است. او موقرانه نگاهم کرد و گفت: من امروز چیزهای عجیبی را در اتاقک زیر شیروانی شنیده‌ام.

نگاه دقیقی به او انداختم و پاسخ دادم: "جین"، ما همیشه صداهای عجیبی در اتاقک زیرشیروانی می‌شنویم.

او به من گفت: امّا من تاکنون هیچگاه چنین چیزهایی نشنیده بودم. من زمزمه‌هایی به این مضمون شنیده‌ام:

"ای فناپذیر، ای دخترک نجیب
تو در جائی هستی که باید باشی
با لبخندی افسون کننده
با خنده‌هایی کودکانه بدان
گنج درون درخت پنهان است."

من گفتم: هوم "جین"، اینجا چیزهایی وجود دارند که برایت تعریف نکرده‌ام. من هم زمزمه‌هایی شعرگونه را هفته قبل در جنگل شنیده‌ام. فقط نمی‌دانم که چگونه آنها را برایت شرح دهم.

"جین" به من نزدیکتر شد و گفت: خوب، بهتر است که آنها را برایم تعریف کنی. چرا تاکنون چنین چیزهایی را از من مخفی کرده‌ای؟

با دستپاچگی و خجالت گفتم: فکر می‌کردم که آنها در تصوّراتم بوده‌اند و واقعیت ندارند.

سپس هر آنچه در جنگل برایم رُخ داده بود، شرح دادم و اینکه چگونه از ادامه وقوع آنها ناامید گردیده‌ام.

من همچنین موضوع سنجاقک را برایش بازگو نمودم.

صورت "جین" به ناگهان سفید شد و گفت: من هم یک سنجاقک در آنجا دیدم.

ما قرار گذاشتیم که فردا بلافاصله پس از صبحانه به جنگل برویم. به هرحال می‌خواستیم که لاک پشت را به آنجا برسانیم.

من بسیار خوشحال بودم که حقیقتاً یک سنجاقک در جنگل هست که با ما نجوا خواهد کرد و "جین" در آن زمان با من خواهد بود. البته کمی هم می‌ترسیدم.

*****

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

من و "جین" هیچکدام آن شب را بخوبی نخوابیدیم. سرانجام با آغاز صبح و دمیدن انوار خورشید از میان پرده‌های اتاق از رختخواب برخاستم. می‌خواستم از میان مرغزار بدوم و به دیدار سنجاقک بروم. ناگهان زمزمه‌هایی به گوشم رسید:

"دنبالم بیا، از میان روشنایی و سایه‌ها
به انعکاس نور توجه کن
گیج و سرگردان مباش
تو می‌توانی زوایای پنهان را ببینی
اگر از منطق پیروی کنی"

"جین" لاک پشت را در دستانش داشت و من به دنبال سنجاقک می‌گشتم. کم کم به عمق جنگل رفتیم. ما همچنانکه در جستجوی سنجاقک بودیم همدیگر را دنبال می‌کردیم. سرانجام در حاشیه دریاچه توقف کردیم و به پائین دست‌ها نظر انداختیم. ما توجه زیادی به انعکاس نورها داشتیم امّا در مورد چیزهای پنهان و نامرئی چطور؟

ناگهان صدایی به گوش رسید:

"تو آن را گرفته‌ای و من آن را می‌خواهم."

براستی آیا کسی در گوش‌هایم فریاد می‌زد؟

من در رختخوابم بالا پریدم زیرا واقعاً رؤیا می‌دیدم. رادیو را روشن کردم تا به برنامه محبوبم گوش بدهم. آنگاه بسوی اتاق مهمانپذیر رفتم تا "جین" را از خواب بیدار کنم.

"جین" به ناگهان از رختخواب پرید و جیغ کشید: اینجا کجا است؟

من او را آرام کردم و گفتم که او خواب می‌دیده است.

"جین" گفت: تو مرا زمانی از خواب بیدار کردی که به قسمت‌های حساس خوابم رسیده بودم.

ما رؤیاهای خودمان را برای همدیگر تعریف کردیم و تصمیم گرفتیم که همان موقع به جنگل برویم.

***

با این تصمیم از وسط آشپزخانه به حالت دویدن گذشتیم. مادر بزرگ سعی کرد که ما را برای صرف صبحانه متوقف سازد ولی ما آهسته از کنارش رَد شدیم و به سمت درب پشتی دویدیم. وقتی که به جنگل رسیدیم، از سرعت خود کاستیم. هیچکدام از ما با اینکه در مسیر می‌دویدیم، هیچگونه سروصدایی بر پا نکردیم. زمانیکه به دریاچه رسیدیم، ابتدا هر دو به جستجوی موجود نامرئی بر آمدیم.

"جین" صداهایی را بخاطر آورد که با او صحبت کرده بودند لذا گفت: دنبال یک درخت بگرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

می‌خواستیم که لاک پشت را در همانجا رها کنیم. البته آرزو داشتیم که خودمان از او مراقبت کنیم ولی مطمئن بودیم که اگر آزاد باشد، بیشتر خوشحال می‌شود.

من به انعکاس نورها در آب دریاچه دقت کردم یعنی درست همانند آنچه در رؤیا دیده بودم.

آنگاه به یاد "جین" انداختم: ما نباید فراموش کنیم که باید به دنبال یک موجود نامرئی باشیم.

سپس اجازه دادیم تا لاک پشت آزادی بیشتری داشته باشد تا ما بتوانیم به تفحص گنجی که در نظر داشتیم، بپردازیم.

ناگهان دریافتیم که ۲ درخت در آنجا قرار دارند که صداها را برای ما تجلی می‌بخشند. با دویدن خودمان را به آنها رسانیدیم و در جستجوی گنج برآمدیم. ما بیلچه و یا کلنگی به همراه نداشتیم و کاملاً دست خالی بودیم لذا فهمیدیم که چگونه وقتمان بیهوده تلف می‌شود و ضایع می‌گردیم.

ناگهان یک سنجاقک زیبا از سوراخی که بر روی درخت و درست در بالای سرمان بود، بیرون جهید و پرواز کرد. هر دو شروع به بالا رفتن از درخت کردیم و زمانیکه به تکیه گاهی بر روی شاخه‌ها رسیدیم آنگاه خود را به سوراخ روی درخت رساندیم و با دست ضرباتی به اطرافش وارد ساختیم. من دستم را به داخل سوراخ کردم و یک کیسه کوچک چرمی از درون درخت بیرون کشیدم ولیکن آن کیسه بسیار کثیف و چرکین بود. این زمان به سعادتی که برایمان حاصل شده بود، باور نداشتیم.

من قبل از اینکه کیسه چرمی را در جیبم بگذارم، ابتدا آن را گشودم و یک عدد سکه طلا از آن خارج ساختم که بر رویش تاریخ ۱۴۴۴ میلادی حک شده بود. در آن لحظه حتی نمی‌دانستم که چه بگویم پس سکه را به "جین" دادم. سرانجام او شروع به صحبت نمود:

من این واقعه را باور نمی‌کنم زیرا هنوز کمتر از ۲۴ ساعت است که به اینجا آمده‌ام ولی حالا یک کیسه کوچک پُر از سکه‌های طلا پیدا کرده‌ام. این سکه متعلق به بیش از نیم قرن قبل است یعنی زمانیکه "لوئیس یازدهم" در این کشور سلطنت می‌کرده است. او حتی ممکن است به این سکه دست هم زده باشد. ما از درخت پائین آمدیم و من فریادی از شادی کشیدم: هوووپ.سپس هر دو بسوی خانه راهی شدیم.

به "جین" گفتم: من خیلی گرسنه‌ام پس بیا تا خانه مسابقه بگذاریم. "جین" با هلهله به دنبالم می‌آمد و ما درحالیکه می‌دویدیم از میان جنگل گذشتیم. من در تمام مسیر کاملاً در پشت سر "جین" حرکت می‌کردم. اندکی بعد وقتی به خانه رسیدیم، "جاناتان" در حال بستن درب ماشین بود. عمو "دان" و عمه "سارا" ما دو نفر را در آغوش گرفتند سپس خم شدند و به داخل ماشین رفتند. آن‌ها گفتند:

"جین" ما دو هفته بعد بر می‌گردیم بنابراین سعی کن که از تعطیلات لذت ببری و در کارهای منزل به مادر بزرگت کمک کنی.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"جین" زمانیکه مادر و پدرش با ماشین به راه افتادند گفت: دلتنگتان خواهم شد. پدر و مادر "جین" هم از درون ماشین برای ما با تکان دادن دست خداحافظی کردند.

***

من و "جین" سعی کردیم تا دزدکی وارد آشپزخانه شویم امّا مادر بزرگ از ما پرسید که کجا بوده‌ایم؟

ما بریده بریده جواب دادیم: آه، ما مجبور بودیم که لاک پشت را رها سازیم. مادر بزرگ درحالی‌که تعجب کرده بود گفت: کدام لاک پشت؟ سپس ادامه داد: شماها سرحال بنظر نمی‌رسید چونکه حتی لقمه‌ای هم صبحانه نخورده‌اید. پس لااقل بیائید تا از کلوچه‌های دوقلوی بلژیکی برایتان بیاورم.

در این زمان من و "جین" با سرعت به داخل خانه رفتیم.

مادر بزرگ گفت: من نمی‌دانم که شما دو نفر چرا امروز صبح اینگونه عجله داشتید.

من از پاسخ طفره رفتم و بر روی صندلی آشپزخانه نشستم و خود را به خوردن کلوچه‌ها و گوشت نمک زده مشغول کردم.

مادر بزرگ گفت: پسرم، برای خودت مقداری شیر بریز.

"جین" مقداری شیر برایم ریخت و زمزمه کرد: رفتن ما به جنگل بعد از صبحانه می‌تواند باعث یک ملاقات جالب شود آنچنانکه توجه سنجاقک بال حلقه‌ای را جلب کرده‌ایم تا بسوی پنجره آشپزخانه پرواز نماید.

"جین" و من به طرف پنجره آشپزخانه رفتیم و آن را برای پرواز سنجاقک گشودیم زیرا ما تصوّر می‌کردیم که او بهرحال یک سنجاقک نیست.

اندکی بعد سنجاقک به سمت ما آمد و چشمکی زد. او دارای صورتی عجیب با چشمانی درشت به رنگ سبز و چانه‌ای باریک بود.

"جین" آهسته گفت: او یک سنجاقک معمولی نیست بلکه یک پری است.

سنجاقک به آرامی و متانت تعظیم کرد و من یکی از سکه‌های طلا را از جیب پشتی لباسم خارج کردم و به او دادم. به ناگهان تعدادی دیگر از سنجاقک‌ها ظاهر شدند تا به او در بردن سکه طلا کمک کنند. من از آنان پرسیدم: آیا شما بقیه سکه‌ها را هم می‌خواهید؟

گروه کوچک سنجاقک‌ها همراه با سنجاقک بال حلقه‌ای سری به علامت منفی تکان دادند. "جین" ویشگونم گرفت سپس نگاهی غضب آلود به من انداخت. گروه سنجاقک‌ها به پرواز در آمدند.

***

ما همانجا آنقدر ایستادیم تا اینکه مادر بزرگ ما را از آشپزخانه بیرون کرد.

ما تمام سکه‌ها را تمیز کردیم و آنها را دسته بندی نمودیم.

"جین" گفت: منتظرباش تا کتاب‌هایی را ببینی که امسال برای خواندن آورده‌ام.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرسیدم: آن‌ها در چه مواردی هستند؟ و وانمود کردم که خیلی علاقمندم.

"جین" لبخندی زد و گفت: من با خودم ۳ جلد کتاب در مورد سکه‌های قدیمی آورده‌ام که یکی از آنها فقط در مورد سکه‌های فرانسوی است. من گفتم: خوب، حالا منتظر چه هستیم؟ بیا تا یکی از کتاب‌ها را ببینیم. اصلاً باورم نمی‌شد که به خواندن کتاب در تابستان علاقمند شده باشم.

***

من قول داده‌ام که هیچگاه داستان‌مان را برای کسی تعریف نکنم. البته هیچکس بجز شما.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «پرنسس سوپ»

نویسنده «گریگ ج. ویلیس»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

سال‌های بسیار پیش از این در یک قلمرو پادشاهی بسیار دور شاهزاده‌ای بنام پرنسس "افی" بود که با پدر پادشایش در قصری بزرگ و با شکوه زندگی می‌کرد که بر فراز تپه‌ای بلند قرار داشت. مادر پرنسس مدت‌ها قبل فوت کرده بود و او عزیز دُردانه پدرش محسوب می‌شد. "افی" همانند سایر پرنسس‌ها بسیار زیبا، باهوش، مؤدب، اندکی کوچکتر از سایر دختران هم سن و سالش و همچنین کمی خودسر و لجوج بود و اگر احساس خاصی داشت، نمی‌توانست بواسطه شرایطش به آن عمل نماید. تنها چیزی که پرنسس "افی" آن را بیش از هر چیزی در دنیا دوست می‌داشت عبارت از ۵ رأس اسب سفید بعلاوه ۲۰ دست لباس ابریشمی و ۵۰ جفت کفش دستدوزش بودند. پرنسس "افی" زیبارو از سوپ بسیار خوشش می‌آمد و حتی می‌توان گفت که عاشق انواع سوپ‌ها از جمله: سوپ سبزیجات، سوپ گوشت، سوپ رقیق، سوپ غلیظ، سوپ داغ، سوپ سرد، سوپ ادویه جات، سوپ شیرین، سوپ سرشیر و ... بود.

تا آن زمان هیچکس از علت واقعی علاقه بی حد و حصر پرنسس به سوپ‌ها آگاهی نداشت امّا برخی معتقد بودند که این علاقه بواسطه اتفاقی است که در زمان کودکی برایش وقوع یافت. آن اتفاق چنین بود که:

روزی پرنسس "افی" دزدکی از قصر پادشاهی خارج شد تا بر روی دریاچه یخزده‌ای که در همان نزدیکی قرار داشت به بازی مشغول گردد. همچنان که "افی" در حال بازی کردن بود به ناگهان لایه نازک یخ زیر پایش شکست و او به درون آب‌های یخزدهٔ دریاچه افتاد. سرانجام اینکه اگر پرنسس "افی" توسط دو پسر بچه‌ای که او را از آب بیرون کشیدند، نجات نمی‌یافت، یقیناً غرق می‌شد. با این اتفاق آن سه نفر با همدیگر دوست شدند. آن لحظه پسرها بدون علت به مشاجره با همدیگر پرداختند و پرنسس "افی" را که از سرما بخود می‌لرزید از یاد بردند. پرنسس نیز قبل از اینکه از آنها تشکر نماید، به سمت قصر پادشاهی روانه شد تا لباسش را عوض کند و کاسه‌ای سوپ گرم میل نماید. پرنسس "افی" همچنانکه سوپ را میل می‌کرد، به دو پسری می‌اندیشید که او را از غرق شدن نجات داده بودند. او بدینگونه لذت زیادی از خوردن سوپ گرم در خود احساس نمود و این لذت برای همیشه در وجودش ریشه دوانید آنچنانکه از آن روز به بعد هرگاه که سردش می‌شد و یا به سرماخوردگی دچار می‌گردید، به خوردن سوپ می‌پرداخت.

سال‌ها گذشتند و "افی" پرنسسی ۲۱ ساله شد. پادشاه فکر می‌کرد که موقع ازدواج تنها دخترش فرا رسیده است و باید پرنس مناسبی را برای "افی" بیابد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پادشاه فردی مؤدب، منطقی و دوست داشتنی بود. او غالباً حتی از بسیاری وقایع مهم نیز بخاطر دختر عزیزش صرف نظر می‌کرد تا بتواند با پرنسس "افی" در سوارکاری و یا در خوردن سوپ همراهی نماید. "افی" حتی در زمانی که برای سرگرمی به نقاشی مشغول می‌شد، تنها به نقاشی و رنگ آمیزی انواع سوپ‌ها می‌پرداخت.

پرنسس "افی" هرگاه از خوردن سوپ‌ها دست می‌کشید آنگاه سوار بر اسب دلخواهش به سرکشی املاک پادشاهی اقدام می‌کرد. او همه چیزهای زندگیش را دوست می‌داشت. پرنسس خواستگارانی را که از طرف پدرش به وی معرفی و پیشنهاد می‌گردیدند، افرادی کسل کننده و رقت انگیز می‌یافت. او گواینکه پدرش را بسیار گرامی می‌داشت امّا نمی‌توانست فقط بر اساس میل و سلیقه پادشاه ازدواج کند. وی در آرزوی وصال شخص بخصوصی بود لذا همچنان به انتظار نشست.

پرنسس "افی" بسیار باهوش بود لذا ایده‌ای عجیب به نظرش رسید. او همواره پدرش را عزیز می‌داشت و می‌دانست که پدرش تا چه اندازه برای دخترش ارزش و احترام قائل است بنابراین موافقت کرد که به یک شرط خاص ازدواج نماید. او شرط گذاشت، مردی که می‌خواهد با او ازدواج کند باید بتواند بهترین سوپ دنیا را بپزد.

پادشاه برای مدتی در مورد این شرط اندیشید. او ریش‌های بلندش را در دست گرفت و ضمن نوازش آنها عمیقاً به این شرط عجیب فکر کرد. این موضوع بنظر پادشاه بسیار دشوارتر از آن چیزی بود که پیش از این تصوّر می‌نمود. از همه مهمتر اینکه بهرحال پرنسس "افی" بود که مسابقه را کارشناسی و داوری می‌کرد.

پادشاه نگاهی به استکان چای خوش رنگ و معطر روی میز مقابلش و سپس نگاهی به دختر زیبای خویش انداخت آنگاه تبسمی بر لبانش نقش بست. او با صدای نرم و تأثیرگذاری اظهار داشت: البته، بنظر من هم ایدهٔ بسیار جالبی است.

پادشاه دستور داد که به سراسر قلمرو پادشاهی خبر دهند که دخترش پرنسس "افی" قرار است با شخصی ازدواج کند که کامل‌ترین و خوشمزه‌ترین سوپ دنیا را بپزد.

به ناگهان ولوله و شوق عجیبی در مردان جوان افتاد. تمامی کتاب‌های آشپزی بفروش رفتند. مواد غذایی از قفسه فروشگاه‌ها ناپدید گردیدند و سرآشپزها وارد کارزار رقابت شدند تا بهترین سوپ دنیا آماده گردد.

این زمان سرآشپزی که او را بزرگ‌ترین سرآشپز سرزمین پادشاهی می‌دانستند نیز خود را برای چالشی بزرگ آماده ساخت. او که نامش "باری جورج" بود، در یک شهر کوچک زندگی می‌کرد. "باری" اصولاً مرد جذابی نبود و بهیچوجه تحت تأثیر احساسات هیجانی دیگران قرار نداشت بلکه دیدگاهش با سایرین بکلی متفاوت بود. او همواره آرزو داشت که آنچه را می‌پزد، مورد توجه و قدردانی دیگران واقع شود. او صف طویل سرآشپزها، پرنس‌ها و ولیعهدهایی را مشاهده می‌کرد که

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

امیدوارانه به سمت کاخ پادشاهی روان بودن و از مسیر سربالایی تپه منتهی به قصر صعود می‌کردند ولیکن دقایقی بعد با صورتی اندوهگین و کاسه‌ای خالی بر می‌گشتند.

"باری" تمام وقتش را به تکمیل نسخه یک سوپ کامل صرف کرد زیرا سال‌ها کارکردن و اعتباری که از این راه کسب نموده بود، از او فردی مناسب برای پیروزی در این مسابقه و نهایتاً همسری پرنسس "افی" ساخته بود. حقیقت اینکه "باری" هیچ علاقه‌ای به پرنسس "افی" نداشت. تمام رؤیاها و آرزوهای "باری" این بود که بعنوان بزرگ‌ترین سرآشپز مملکتش شناخته شود و این زمان بهترین شانسی بود که به او رویکرده بود.

سه هفته گذشت و پادشاه از این همه تأخیر در نتیجه گیری و یافتن همسری مناسب برای دخترش ناامید و مأیوس گشت. او امیدوارانه "افی" را تحت نظر داشت که موقرانه و مجدّانه خم و راست می‌شد، کاسه‌های سوپ را آزمایش و سپس رَد می‌کرد و همچنان منتظر داوطلبان بعدی می‌ماند.

پادشاه اغلب از تماشای این مسابقه دیدنی به هیجان می‌آمد و حتی گاهاً "افی" زیبا را را مورد طعنه و طنز قرار می‌داد و تمایلات او را در مورد خوب بودن و بدبودن سوپ‌ها به ریشخند می‌گرفت. با همه این احوالات پادشاه بی صبرانه منتظر عاقبت کار مانده بود.

پرنسس "افی" اصلاً فرصت صحبت کردن نداشت. او آنگاه که آزمایش هر کدام از سوپ‌ها خاتمه می‌یافت، کاسه‌اش را پس می‌زد، لبانش را پاک می‌کرد، بینی‌اش را همانند یک موش بالا می‌کشید و خیلی کوتاه و مختصر می‌گفت:

بسیار خوب است امّا من چیز بهتری می‌خواهم.

زمانیکه نوبت به "باری" رسید، همهمه‌ای در اطراف قصر برپا شد، جمعیت تجمع نموده و او را یکصدا تشویق و امیدوار می‌نمودند تا با قدم‌های استوار از تپه بالا رود و وارد قصر گردد. آن‌هایی که او را نمی‌شناختند، تصوّر می‌کردند که او شخصی عجیب با ویژگی‌های منحصر بفرد است زیرا "باری" اصولاً شخصی ژولیده، لاف زن و عصبانی با صورتی متمایل به قرمز بود.

"باری" از پله‌های قصر بالا رفت و در ردیف آخر صف داوطلبان ایستاد. آیا او بزودی حسرت سال‌های عمرش را خواهد خورد که تمامی آنها را وقف آشپزی نموده بود؟

"باری" ممکن بود که فردی ژولیده و از نفس افتاده باشد ولی او اینک بسیار مطمئن می‌نمود و بدینگونه پرسنل قصر و حتی پادشاه نیز مطمئن، دلگرم و امیدوار گشته بودند که عاقبت فرد مورد نظر را یافته‌اند. حتی "افی" زیبا نیز انتظار داشت که این زمان همه چیز به خوبی و خوشی به پایان برسد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرنسس "افی" قاشق مخصوص را آماده نمود و مقدارکمی از سوپ را برداشت و آن را بو کشید. پرنسس تبسّمی کرد. پادشاه هم متبسّم شد. "باری" هم از روی خودستایی سرش را به علامت خوشنودی و شاید هم پیروزی تکان داد.

پرنسس "افی" چشمانش را بست و اندکی از سوپ را چشید آنگاه گفت:

هوم، بسیار دوست داشتنی است. پادشاه به افتخار این واقعه شروع به کف زدن و تشویق "باری" نمود و خدمتکاران قصر نیز هلهله و فریاد شادمانی سَردادند.

همچنان‌که پادشاه برای دست دادن با "باری" بسویش به راه افتاد، به ناگهان "افی" مسیر پادشاه را قطع کرد و گفت:

امّا ... . او مکثی کرد سپس به آرامی ادامه داد:

در این سوپ یک چیزی کم است.

"باری" به گوش‌هایش باور نداشت، صورتش بسیار قرمز شد و حالتی اعتراضی و عصبانی به خود گرفت و فریاد زد: در این سوپ یک چیزی کم است؟

او سینی و کاسه سوپ را به گوشه‌ای انداخت سپس با گام‌های محکم به طرف درب خروجی قصر رفت بطوریکه تمامی خدمتکاران از سر راهش کنار کشیدند.

لحظاتی بعد کلیه خدمتکاران به سر کارهایشان برگشتند. پادشاه نیز تبسمّی زورکی بر لبانش آورد و سلانه سلانه به اندرونی قصر برگشت تا اندکی بیاساید. تنها "افی" همچنان در آنجا باقی ماند. او سعی داشت تا باقیمانده سوپ‌هایی را که بر روی میز ریخته بودند، نجات بخشد زیرا بهرحال سوپ خوشمزه‌ای بود.

از بیرون پنجرهٔ کاخ پادشاهی، سایه فردی ناشناس به پرنسس زیبا خیره مانده بود امّا او نیز متعاقب رفتن سرآشپز از نظرها ناپدید گشت. "باری" از جمع مردم شهر انگار دود شد و به آسمان رفت. او اصلاً توجهی به هشدارهای خدمتکاران هم نکرد. جمعیت دوستدارانش در شهر منتظرش بودند و حتی پوستری با عنوان "پادشاه باری، پادشاه آینده" در خارج از رستورانش نصب کرده بودند.

"باری" همچنین هیچ توجهی به فردی نداشت که سایه وار او را تا کوچهٔ تاریک پشت آشپزخانه بزرگ رستورانش تعقیب می‌کرد لذا بمحض اینکه او از درب عقبی وارد آشپزخانه شد آنگاه با حالتی مشوّش و درهم ریخته در مقابل دیگ‌ها و قابلمه‌ها نشست و سرش را در دستانش قرار داد.

"باری" تصمیم داشت که به رختخواب برود و به استراحت بپردازد امّا به ناگهان از صدایی که از حیاط شنید، از جایش پرید. او درحالیکه یک قاشق چوبی بلند و کاسه‌ای شیشه‌ای را در دست داشت، خود را به طرف درب آشپزخانه کشاند و آماده مقابله با سگ‌های ولگردی شد که همواره

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

تلاش می‌کردند تا غذاهایی را که توسط کارکنان آشپزخانه برایشان پرتاب می‌شدند، از چنگ همدیگر بقاپند.

"باری" درب حیاط پشتی را گشود و وارد آنجا شد ولی هیچ چیزی در آنجا ندید.

وقتی که او مجدداً به آشپزخانه برگشت و درب را پشت سر خودش بست آنگاه با فردی عجیب و اسرار آمیز مواجه گردید بطوریکه از روی تعجب کاسه شیشه‌ای از دستش فرو افتاد و خُرد شد. آن شخص "فرانک" نام داشت و به‌هیچ‌وجه از "باری" عجیب و غریب‌تر نبود. "فرانک" در حقیقت برادر "باری" محسوب می‌شد.

آندو این زمان چشم در چشم همدیگر دوختند.

"فرانک" جوان‌تر، کمی بلندتر و تا حدی لاغرتر از "باری" بنظر می‌رسید. او لباسی نسبتاً عجیب، جالب و درخشان بر تن داشت که بنظر خارجی می‌آمد ولیکن خودش این موضوع را قبول نداشت و آن را عجیب نمی‌دانست.

"فرانک" مردی خوش قیافه بود که اینک با اطمینان خاطر در مقابل برادر بزرگترش قرار داشت.

"باری" و "فرانک" بهترین برادران موجود نبودند. آن‌ها در تمام دورهٔ زندگی با یکدیگر جدال داشتند زیرا هرکدام معتقد بود که بر دیگری برتری و ارجحیت دارد. آن‌ها علاقمندی ها و تمایلات مشترکی داشتند، حتی ورزش مشابهی را بازی می‌کردند امّا هیچگاه بر سر چیزی به تفاهم نمی‌رسیدند.

این بود که سال‌ها پیش از همدیگر جدا شدند لذا "فرانک" که مسن‌تر بود و علاقه‌ای به مسافرت نداشت، در همان شهر باقیماند و برادرش "فرانک" به مسافرت رفته بود.

"فرانک" نیز همانند "باری" سرآشپز بود. او پنج سال اخیر را به مسافرت در اطراف و اکناف جهان مشغول بود. وی ادویه جات گوناگونی را با طعم‌های مختلف از هر کشوری که دیدار می‌کرد، جمع آوری می‌نمود و در کیسه‌های کوچک چرمی که از کمربندش آویزان بودند، همراه داشت.

"فرانک" تلاش نمود تا خود را در پوسترها متصوّر سازد لذا بفکر افتاد تا سوپ کاملی را برای پرنسس "افی" بپزد. او برای برادرش "باری" توضیح داد که چگونه ماجرای عدم پذیرش سوپ او را توسط پرنسس از پنجره قصر پادشاهی دیده است. "باری" نمی‌توانست بیش از این به صحبت‌های برادرش گوش فرا دهد. او نمی‌خواست که مورد شماتت برادر کوچکترش در رابطه با سوپ نافرجامش قرار گیرد.

"فرانک" مجدداً اظهار داشت که چگونه قلبش با دیدن پرنسس زیبا سریع می‌طپیده است. "افی" در نظرش بسیار زیبا می‌آمد تا حدی که "فرانک" را دلباخته خویش کرده بود.

این زمان "باری" قبل از اینکه سخنان "فرانک" به پایان برسند، در بالای پله‌ها ناپدید شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"فرانک" تمام شب را در آشپزخانه برادرش بسر آورد و مواد غذایی مختلف را بکار گرفت تا شاهکارش را خلق کند. او می‌خواست تا بیش از هر چیز و هر کس صرفاً پرنسس "افی" را تحت تأثیر قرار دهد. او کمربند چرمی‌اش را از کمر گشود و مقادیری از برخی ادویه جات مخصوصش را انتخاب نمود و درون سوپ ریخت تا سرشار از مزه‌ها و انرژی گردد. بدبختانه "فرانک" اصلاً سرآشپز برجسته‌ای نبود و در حقیقت تا حدود زیادی از این هنر بی‌نظیر کم بهره بود امّا باور داشت که عشقش به پرنسس در این راه به کمکش خواهد آمد.

"فرانک" پختن سوپ را به پایان رسانید و مقداری از آن را درون کاسه‌ای ریخت آنگاه به طرف دروازه قصر پادشاهی به راه افتاد. او پس از اینکه به آنجا رسید، با ضرباتی محکم و با صلابت بر درب عظیم قصر نواخت.

آن زمان صبح بسیار زودهنگامی بود لذا پرنسس "افی" بتازگی از رختخواب برخاسته و در قصر به گشت و گذار مشغول بود. وقتی که "افی" درب قصر را گشود، بفوریت احساس نمود که عشقی عمیق از "فرانک" در دلش نقش بسته است. او تاکنون چنین احساسی را در مورد هیچ فرد دیگری در خودش سراغ نداشت و در حقیقت او تاکنون بجز سوپ‌ها به چیزی دیگری عمیقاً فکر نکرده بود.

پرنسس "افی" بلافاصله "فرانک" را به داخل قصر دعوت نمود و بدون اینکه چشم از "فرانک" بردارد، با صدایی رسا پدرش را به آنجا فراخواند.

پادشاه هیچ اطمینانی به برنده شدن "فرانک" نداشت. او مشاهده کرد که دخترش تحت تأثیر این مرد غریبه قرار گرفته است ولیکن قول و قرارهایشان پابرجا بودند و می‌بایست اجرا شوند. همه مستخدمین و کارگزاران قصر می‌دانستند که اگر براستی او نتواند بهترین سوپ دنیا را بپزد آنگاه پادشاه هیچگاه اجازه ازدواجش با "افی" را نخواهد داد.

میز مراسم را بلافاصله آماده ساختند و کاسه سوپ "فرانک" را بر رویش گذاردند. اگر این سوپ خارق العاده نبود آنگاه پرنسس "افی" می‌بایست حقیقت امر را اعلام نماید. مستخدمین کاسه سوپ گرم را مقابل پرنسس "افی" قرار دادند. پرنسس به جانب "فرانک" نگریست و تبسّم نمود. "فرانک" نیز متقابلاً چنین کرد و کاسه سوپ را مؤدبانه به وی تعارف نمود.

پرنسس "افی" قاشق مخصوصش را برداشت و در داخل سوپ فرو برد. او بسیار امیدوار بود که آن بهترین سوپ دنیا باشد سپس بلافاصله وقتی که قاشق را به دهانش نزدیک کرد، به ناگهان درب‌های بزرگ قصر با قدرت و شدت گشوده شدند و این صدا به گوش رسید:

لطفاً صبر کنید.

او "باری" بود. وی که به صحبت‌های "فرانک" در شب پیش گوش داده بود و از عشق و علاقه برادرش به پرنسس آگاهی داشت، صبحگاهان بفکر افتاد تا اندکی از ادویه جات "فرانک" را در نسخه

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آپزی خویش استفاده کند. "باری" در پایان اندکی از سوپ حاصله چشید و چون کاملاً رضایت یافت، بلافاصله مقداری از آن را در کاسه‌ای ریخت و به سمت قصر شتافت.

"باری" ادامه داد: "فرانک"، شما اشتباهاً سوپ دیگری را برداشته‌اید. این یکی سوپ شما است.

پرنسس "افی" دقیقاً در دو برادر نگریست و به ناگهان آندو را بسیار آشنا یافت. آن‌ها همان دو برادری بودند که در دوران کودکی به وی کمک کرده و از دریاچه یخزده نجاتش داده بودند.

"فرانک" متحیّر مانده بود امّا "باری" با پافشاری و اصرار زیاد موفق شد تا پرنسس "افی"، پادشاه و مستخدمین قصر را به تعویض سوپ‌ها متقاعد سازد. سرانجام "باری" چشمکی به "فرانک" زد و به او فهماند که باید کاسه سوپ جدید را بر روی میز بگذارد.

"پرنسس" پیاله سوپ را جلوتر کشید و به آزمایش آن پرداخت. بناگهان چشمانش از تعجب و شادمانی کاملاً گشوده شدند و برقی خاص از آنها جهیدن گرفت. او با شادمانی اظهار داشت:

این همان چیزی است که همیشه آرزو داشتم. این بهترین سوپ دنیا است.

پادشاه نزدیکتر آمد تا بفهمد که آیا دخترش حقیقتاً راست می‌گوید یا نه؟ زیرا او این را بهیچوجه باور نداشت.

لحظاتی بعد پادشاه متقاعد شد و بخود آمد. او بازوانش را بر اطراف بدن "فرانک" قرار داد و گفت:

پسرم، صمیمانه تبریک می گویم.

"فرانک" نیز بلافاصله دستان پرنسس "افی" را در دستانش گرفت و از او خواست تا با وی ازدواج نماید.

هنوز لحظاتی نگذشته بود که این پاسخ شنیده شد:

آه، بله البته.

پادشاه دستور داد تا کلیه ملزومات و امکانات انجام مراسم را بفوریت آماده سازند و هنوز یک ماه از این ماجرا نگذشته بود که آندو به عقد و ازدواج همدیگر در آمدند.

"فرانک" هیچگاه نفهمید که چرا برادرش "باری" آن زمان به کمکش شتافته بود. شاید او می‌خواسته است که برادرش را خوشحال سازد و شاید هم اثبات کند که فقط او در صورت فراهم بودن کلیّه مواد لازم می‌تواند بهترین سوپ دنیا را بپزد.

به هرحال تمامی آنها تا سال‌ها با شادی و خوشی در کنار همدیگر سعاداتمندانه زیستند و با شادی و صمیمّیت به زندگی پرداختند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «موش گوش بزرگ»

نویسنده «آرتی اِدموندز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در حاشیه یک روستای کوچک و دور افتادهٔ کشور انگلستان جاده ای قدیمی بنام "هالیس لین" یا "مسیر حفره‌ها" وجود داشت. این جاده به یک جنگل کوچک ولی بسیار زیبا موسوم به منزلگاه درختان بلوط منتهی می‌گردید که غالباً تفرجگاه مردم محلی بود. در راستای مسیر اگر کسانی با دقت نظاره می‌کردند، متوجه تعداد زیادی حفره‌های کوچک و بزرگ می‌شدند که تماماً سکونتگاه انواع مختلف موجودات در اندازه‌های متنوّع بودند. اگر هم بسیار نردیک تر می‌شدند، می‌توانستند در جلو هر یک از حفره‌ها یک درب را ببینند همانند همان درب‌هایی که خانه‌های مردم معمولی دارند. حتی در صورتیکه خوش شانس بوده و درب خانه‌ها باز می‌شدند آنگاه قادر بودند تا داخل حفره‌ها را نیز ببینند لذا احتمالاً آنچه را که شاهدش می‌بودند بسان همان وضعیتی بود که در خانه‌های مردم عادی موجود می‌باشند.

یکی از کوچک‌ترین خانه‌های "هالیس لین" متعلق به یک موش صحرایی بنام "گوش بزرگ" بود. "گوش بزرگ" کاملاً شبیه سایر موش‌های صحرایی بود مگر اینکه گوش‌هایش از سایر موش‌ها بزرگ‌تر می‌نمود. گواینکه اصولاً تمامی موش‌ها قدرت شنوایی زیادی دارند امّا "گوش بزرگ" آنچنان قدرت شنوایی عجیبی داشت که می‌توانست افتادن یک میوه بلوط را یک کیلومتر دورتر از خانه‌اش حتی با وجود بسته بودن درب و پنجره‌ها بشنود.

"گوش بزرگ" در انتهای حفره ای بزرگ و آراسته زندگی می‌کرد که در زیر یک درخت بلوط بزرگ و قدیمی ایجاد کرده بود. او خانه‌اش را با کمک برخی از دوستانش ساخته بود. همان دوستانی که برخی از آن‌ها در مسیر "هالیس لین" و برخی دیگر در مجاورت جنگل بلوط زندگی می‌کردند. آن‌ها حدود یک هفته را صرف ساختن این خانه نمودند سپس یک هفته دیگر را به آماده سازی اثاثیه خانه پرداختند. درب جلوی خانه را از چند سَرشاخه درخت فندق ساخته بودند بطوریکه آن‌ها را در همدیگر تنیده سپس توسط رشته‌هایی محکم کرده بودند. پنجره‌های خانه را از شیشه‌های شکسته ای ساختند که "گوش بزرگ" آن‌ها را در مسیر "هالیس لین" و از کنار یک کلبه مخروبه قدیمی یافته بود.

سال‌ها بود که "گوش بزرگ" از این خانه بعنوان یک محل راحت و دنج برای زندگی بهره می‌گرفت. او یکعدد اجاق و دودکش نیز برای خانه‌اش ساخته بود تا علاوه بر تأمین گرمای خانه طی زمستان‌ها بتواند در سایر اوقات سال برای خودش غذا بپزد و آب کتری را برای درست کردن جوشاندهٔ برگهای گزنه بجوش آورد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

درخت بلوط پیر که "گوش بزرگ" در زیرش سکنی داشت همچنین محل زندگی یکی از دوستانش بنام "سنجاب خرمایی" نیز بود. خانه "سنجاب خرمایی" در اواسط تنه درخت بلوط قرار داشت، جائیکه یک شاخه بزرگ درخت چندین سال قبل در اثر طوفان شدید شکسته و بر زمین افتاده بود. بدین ترتیب که در اثر کنده شدن شاخهٔ درخت و درست در محل آن حفره ای بر روی تنه درخت ایجاد گردیده بود. سرانجام درخت پیر هم حدود ۵۰ سال پیش در اثر برخورد صاعقه آتش گرفت و بکلی خشک شد. حفره ای که این چنین بر روی درخت بلوط قدیمی باقیمانده بود، تبدیل به محلی عالی جهت زندگی "سنجاب خرمایی" شده بود. "سنجاب خرمایی" تعداد زیادی اتاق برای خانه‌اش درست کرده بود و از آن‌ها برای ذخیره کردن میوه‌های آجیلی نظیر فندق و بلوط استفاده می‌کرد تا در طی زمستان‌های سخت گرسنه نماند.

در این جنگل درختان کاج بسیاری نیز رشد کرده بودند. در آنجا هیچ چیزی برای "سنجاب خرمایی" بیشتر از جهیدن از یک درخت بر روی درخت دیگر لذت بخش و شادی آفرین نبود زیرا او بدین طریق به جستجوی میوه‌ها و دانه‌های بسیاری بر می‌آمد. او جرأت و شهامت بسیار زیادی داشت بطوریکه اگر او را در حال جهیدن از یک درخت بر روی درخت دیگر و یا از یک شاخه بر شاخه دیگری می‌دیدید آنگاه فکر می‌کردید که او حتماً نظیر پرندگان دارای پَر و بال است.

خانه دیگری که در همسایگی خانه موش "گوش بزرگ" قرار داشت عبارت از یک خانه بزرگ و وسیع متعلق به دوست عزیزش یعنی "هری جوجه تیغی" بود. خانه "هری" مثل خانه موش "گوش بزرگ" تمیز نبود زیرا او همیشه قسمت‌هایی از علف‌ها و برگ‌ها را با چنگال‌هایش بر می‌داشت و به داخل خانه می‌آورد و بر روی زمین پهن می‌کرد. البته خانهٔ "هری" بسیار گرم و راحت بود. او یک کفپوش نرم از جنس کاه بر سطح زمین گسترانیده بود آنچنانکه احساس شناوری در هوا به افراد دست می‌داد.

"هری جوجه تیغی" بسیار به باغچه‌اش می‌بالید زیرا در آنجا به پرورش برخی سبزیجات خوشمزه و لذیذ می‌پرداخت. "هری" هیچ مشکلی با حلزون‌ها و کرم‌های حشرات نداشت و از اینکه بخش‌هایی از سبزیجاتش توسط آن‌ها خورده شوند، ناراحت نمی‌شد زیرا خودش نیز در صورت نیاز می‌توانست از حلزون‌ها و کرم‌های حشرات تغذیه کند تا هیچگاه گرسنه نماند.

خانه بعدی که در راستای "هالیس لین" وجود داشت در حقیقت یک خانه عادی محسوب نمی‌شد بلکه بیشتر به یک برکه آب شباهت داشت. در آن برکه "فِردی قورباغه" زندگی می‌کرد که بهترین شناگر در میان کلیه ساکنان منطقه بشمار می‌رفت. او همچنین طویل‌ترین و مرتفع‌ترین پرش‌ها را انجام می‌داد آنچنانکه اگر قصد رفتن به محلی را داشت، سریعاً می‌توانست به آنجا برود. "فِردی" علاقه شدیدی به لمیدن در زیر برگ‌های بزرگ زنبق‌های آبزی داشت که بوفور در برکه روئیده بودند زیرا بدین ترتیب سایبانی دلنشین حاصل می‌آمد و "فردی" را از تابش شدید نور خورشید محفوظ

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

می‌داشت. "فردی" در طی روزها از آب بیرون می‌جست و پَرَش کنان به داخل علف‌های مزرعه "جیل کشاورز" می‌رفت تا حشراتی را که در زیر پهنک برگ‌ها در حال استراحت بودند، جستجو نماید. او هر یک از حشرات را که می‌یافت، آناً با میل و رغبت می‌خورد. "فردی" بویژه علاقه شدیدی به ملخ‌های سبز داشت زیرا بنظرش بسیار لذیذتر از سایرین بودند.

فقط اندکی بالاتر از خانه موش "گوش بزرگ" محل زندگی دوست دیگرش "هامی همستر" قرار داشت. "هامی" احتمالاً بهترین دوست موش "گوش بزرگ" محسوب می‌شد زیرا آن‌ها با همدیگر بزرگ شده بودند و بعلاوه علاقمندی مشترکی به برخی چیزها از جمله ذرت و پنیر داشتند. "هامی" خانه بسیار زیبایی داشت امّا بسختی کسی می‌توانست وارد آنجا شود زیرا آنرا همانگونه که می‌پسندید، مملو از خرده‌های کاه نموده بود. این موضوع البته باعث شده بود که خانه‌اش در سراسر سال حتی در ماه‌های سرد نیز خیلی گرم باشد. او همواره دوست داشت که درب جلویی خانه‌اش را بگشاید سپس به داخل کاه‌های درونش بخزد و در میان آن‌ها ناپدید گردد. بدینگونه اگر کسی با "هامی همستر" کار واجبی داشت، می‌بایست آنقدر فریاد بکشید تا توجه او را بخود جلب نماید. "هامی همستر" در ضمن روز شدیداً احساساتی و هیجاتی می‌شد بدانگونه که برای ساعت‌ها تمامی مسیر را از ابتدا تا انتهای "هالیس لین" می‌دوید تا اضافه وزن پیدا نکند زیرا در غیر این صورت هرگز نمی‌توانست مجدداً وارد خانه‌اش شود.

در همان نزدیکی یک موش کور بنام "مولی" زندگی می‌کرد. خانه "مولی" تا حدودی غیر معمولی بنظر می‌رسید زیرا درب خانه‌اش همسطح زمین و رو به بالا قرار داشت. "مولی" همواره در زیر زمین زندگی می‌کرد. او در حقیقت خانه‌اش را در طول مسیر مرتباً تعویض می‌کرد و هر دفعه ورودی تازه ای برایش می‌ساخت. "مولی" قدرت بینایی خیلی خوبی نداشت بعلاوه توانایی مسیریابی‌اش نیز بخوبی عمل نمی‌کرد لذا او در بسیاری از مواقع با اشیاء واقع در مسیرش تصادم می‌نمود و بینی‌اش مرتباً زخمی می‌شد. "مولی" هیچگاه به مسافرت‌های دور نمی‌رفت زیرا جثه کوچکی داشت و بدین ترتیب کندن زمین برایش بسیار دشوار می‌گشت. "مولی" غالباً فقط شب‌ها از لانه‌اش خارج می‌شد امّا اگر اتفاقاً یکروز از لانه‌اش بیرون می‌آمد، حتماً می‌بایست پلک‌هایش را کاملاً ببندد تا از چشمانش در مواجهه با نور شدید خورشید محافظت کند.

سرانجام اینکه در کنار جنگل کاج، قدیمی‌ترین دوست موش "گوش بزرگ" یعنی "اولیویای جغد" زندگی می‌کرد. "اولیویا" درون تنه یک درخت کاج بسیار مرتفع لانه داشت بطوریکه این درخت را جزو بلندترین درختان آن جنگل بشمار می‌آوردند. "اولیویا" غالباً سرتاسر روزها را درون لانه‌اش می‌خوابید سپس زمانیکه تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت، در جستجوی غذا از لانه‌اش خارج می‌شد. "اولیویا" یک جغد معمولی نظیر سایر جغدهای شکارچی نبود زیرا او اصولاً از گیاهان تغذیه می‌کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

او از زمانیکه "گوش بزرگ" یک موش کوچولو بود، از او مراقبت بعمل می‌آورد تا طعمه شکارچیان از جمله جغدهای دیگر نگردد.

آن زمان "گوش بزرگ" همواره در نزدیکی مادرش به بازی مشغول می‌گردید ولیکن وقتی که هوا تاریک می‌شد، هیچگاه قدرت دیدن هیکل درشت جغدهایی را نداشت که از پشت سرش برای صید او هجوم می‌آوردند. در چنین مواقعی بود که "اولیویا" قبل از اینکه جغدها دستشان به "گوش بزرگ" برسد، از بالای درخت کاج با سرعتی سرسام آور به پرواز در می‌آمد، "گوش بزرگ" را از روی زمین می‌قاپید و جلوی پاهای مادرش در مقابل خانه آن‌ها بر زمین می‌گذاشت. مادر موش "گوش بزرگ" هیچگاه تا آن زمان شاهد چنین وقایع عجیب و غریبی نبود. او هر دفعه پس از قاپیدن "گوش بزرگ" توسط "اولیویای جغد" از روی زمین بفکر می‌افتاد که دیگر هیچگاه فرزندش را نخواهد دید. آندو همواره سپاسگزار "اولیویا" می‌شدند و صمیمانه به دوستی با او ادامه می‌دادند.

موش "گوش بزرگ" چندین دوست دیگر نیز داشت که غالباً از مسیر خانه‌اش عبور می‌کردند. از جملهٔ چنین دوستانی می‌توان به "دونالد الاغ" اشاره نمود. "دونالد" در مزرعه ای زندگی می‌کرد که بلافاصله پس از مزرعه "جیل کشاورز" قرار داشت. او غالباً در کشیدن گاری علوفه پس از برداشت محصول کمک می‌نمود. "دونالد" هر زمان که وقت می‌کرد و در صورتیکه دروازه مزرعه را باز گذاشته بودند، به محل "هالیس لین" می‌آمد تا دوستانش را در آنجا ملاقات کند و با آن‌ها به صحبت بپردازد.

****

آ آ ه ه ه ...

موش "گوش بزرگ" بدین شکل دهن درّه نسبتاً بزرگی سر داد و بازوانش را پس از برپا خاستن صبحگاهی از یک خواب طولانی شبانه در دو طرف بدنش کِش آورد. او از بستر برخاست، لباسش را پوشید و به نزدیک پنجره رفت تا پرده‌ها را به طرفین بگشاید. او می‌توانست خورشید درخشان را قبل از باز کردن پرده‌ها هم ببیند امّا با گشودن پرده‌ها به تماشای آسمان کاملاً آبی پرداخت که حتی ذرّه ای ابر در آن مشاهده نمی‌شد. پوزخندی از سر خوشنودی و رضایت سراسر صورتش را پوشاند زیرا دقیقاً همان شرایطی را مشاهده می‌کرد که از مدت‌ها قبل انتظارش را داشت. موش"گوش بزرگ" با خودش اندیشید:

این شرایط برای بر پا کردن یک پیک نیک عالی در کنار دریاچه بسیار ایده آل است. او خیلی سریع صبحانه‌اش را میل کرد، دوش گرفت و لباس‌هایش را پوشید آنگاه از خانه خارج شد و مسیر علفزار را در پیش گرفت تا به خانه دوستانش برود.

او ابتدا به خانه "هری جوجه تیغی" رفت و او را صدا کرد: "هری".

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

موش "گوش بزرگ" همینطور که "هری" را صدا می‌کرد، شروع به کوبیدن بر درب خانه‌اش نمود و این چنین ادامه داد: ببین چه روز زیبایی است. من فکر می‌کنم که بهترین زمان برای رفتن به پیک نیک در کنار دریاچه باشد.

"هری جوجه تیغی" درب خانه‌اش را به آرامی گشود. او هنوز پیژاما به پا داشت و چشم‌هایش نیمه باز بودند. "هری" با مشاهده درخشش نور خورشید بفوریت به داخل خانه برگشت تا عینک آفتابیش را بردارد. او لحظاتی بعد برگشت و با دیدن آسمان صاف وآفتابی گفت:

ووو... . حق با شما است دوست عزیز. زمان بسیار خوبی برای پیک نیک رفتن است بنابراین من خیلی سریع آماده خواهم شد.

موش "گوش بزرگ" سپس به دیدار دوستان دیگرش یعنی "فِردی قورباغه"، "هامی همستر"، "مولی موش کور" و "سنجاب خرمایی" رفت. همگی آن‌ها از اینکه آن روز برای پیک نیک رفتن مناسب است، توافق داشتند لذا قرار گذاشتند که یکساعت بعد همدیگر را جلوی خانه موش "گوش بزرگ" ملاقات کنند.

موش "گوش بزرگ" سریعاً به خانه برگشت و چند ساندویچ پنیر خوشمزه درست کرد سپس یک چهارم سیبی را که روز گذشته از زیر درختی پیدا کرده بود، برای پیک نیک برداشت. ساندویچ‌های تازه عطر خوشایندی داشتند بطوریکه موش "گوش بزرگ" چندین دفعه وسوسه شد تا آن‌ها را بی درنگ در همانجا بخورد. او تمامی غذاهایش را با دقت زیاد داخل کوله پشتی‌اش جا داد سپس عینک آفتابی و کلاه حصیری‌اش را برداشت و از خانه خارج شد. درست در همین زمان تمامی دوستانش نیز به وعده گاه جلو خانه‌اش آمده بودند.

موش "گوش بزرگ" با صدای بلند پرسید: آیا همگی آماده‌اید؟

دوستانش نیز یکصدا پاسخ دادند: بله، ما کاملاً آماده هستیم.

آن‌ها می‌خواستند سراسر حاشیه جنگل و مزرعه را تا بیشه زار کنار دریاچه طی کنند و محوطه ای را که کاملاً بدون درخت و مناسب پیک نیک باشد، انتخاب نمایند. بیشه زار درست در حاشیه دریاچه قرار داشت و مملو از بوته‌های وحشی و درختان کم تراکم بود و یکی از دوستان موش "گوش بزرگ" یعنی "اولیویای جغد" در آنجا زندگی می‌کرد. موش "گوش بزرگ" می‌دانست که "اولیویا" در آن موقع از روز خوابیده است و به این استراحت شدیداً نیازمند است زیرا سرتاسر شب را باید در جستجوی غذا بیدار بماند و به همین دلیل بود که موش "گوش بزرگ" هیچگاه بخودش اجازه نداد تا "اولیویا" را برای آمدن به پیک نیک دعوت نماید.

محوطه ای که آن‌ها قصد داشتند تا برای برای پیک نیک برگزینند، چندان از بیشه زار مجاور دریاچه فاصله نداشت. "مولی موش کور" بسیار کُند حرکت می‌کرد و قدرت بینایی‌اش در مقابل نور

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خورشید بسیار ضعیف بود بنابراین "سنجاب خرمایی" اجازه داد تا موش کور تمامی طول مسیر را بر پشتش سوار گردد.

آن‌ها در طول راه به صحبت درباره لحظات خوشی پرداختند که سال قبل در پیک نیک کنار دریاچه داشته‌اند. آن‌ها بعد از حدود نیم ساعت به اطراف دریاچه رسیدند و "هری جوجه تیغی" اقدام به پهن کردن یک تخته پتوی پشمی بزرگ بر روی زمین نمود. جملگی تمامی سبدهای پیک نیک را که به همراه آورده بودند، بر روی پتو گذاشتند سپس شیشه‌های نوشابه را از سبدها خارج ساخته و داخل آب جویباری که به داخل دریاچه می‌ریخت، قرار دادند تا خنک شوند.

آن موقع از روز برای شروع غذا خوردن بسیار زود بود لذا همگی به کنار دریاچه رفتند و در آنجا نشستند درحالیکه پاهایشان را درون آب دریاچه قرار داده بودند. البته به استثنای "فردی قورباغه" که مستقیماً درون آب دریاچه شیرجه رفت و با این کارش آب‌ها را به اطراف پاشید. "فردی" خیلی سریع برای لحظاتی در زیر آب‌های دریاچه ناپدید گردید سپس درحالیکه پوزخند می‌زد به ناگهان از آب بیرون آمد. "فردی" به آن‌ها گفت: بسیار عالی بود، زود باشید و به داخل آب بیائید زیرا دمای آب بسیار مناسب است. آن‌ها همگی سرشان را به نشانه عدم قبول تکان دادند زیرا هیچکدام از آن‌ها قادر به شناکردن نبودند بعلاوه هیچ علاقه ای به خیس شدن بدنشان بجز پاها و یا فقط هنگام شستشوی بدن نداشتند.

بعد از اینکه مدتی گذشت، آن‌ها احساس گرسنگی کردند لذا با همدیگر برای برگشتن به محل غذاها و نشستن بر روی پتو به مسابقه پرداختند تا اینکه به آنجا رسیدند.

موش "گوش بزرگ" ساندویچ پنیرش را از درون کوله پشتی خارج ساخت و قبل از اینکه آن‌ها را لقمه لقمه قورت بدهد به بو کشیدن آن‌ها پرداخت. او سپس گفت:

هوم، عجب بوی خوش آیندی دارند.

"سنجاب خرمایی" هم تعدادی فندق آورده بود که از زمستان گذشته برایش باقیمانده بودند لذا شروع به شکستن آن‌ها کرد.

"هامی همستر" مقداری کاه به همراه داشت که آن‌ها را روز قبل از مزرعه "جیل کشاورز" جمع کرده بود. لذا شروع به جویدن آن‌ها کرد.

"هری جوجه تیغی" تعدادی کرم حشره همراه آورده بود که صبح همانروز از داخل خاک جمع آوری نموده بود. او با خودش اندیشید: عجب آبدار و ترد هستند.

"فردی قورباغه" هیچ نیازی به آوردن نهار نداشت زیرا در مدتی اندک می‌توانست غذای خود را به میزان مورد نیاز از حشرات اطراف دریاچه تأمین کند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

موش "گوش بزرگ" به "مولی موش کور" نظر انداخت و او را دستپاچه و شرمنده دید. "مولی" علاوه بر اینکه قدرت بینایی کمی داشت، از حافظه کافی نیز بهره ای نبرده بود لذا اصولاً فراموش کرده بود که چیزی بعنوان غذا همراه خویش بیاورد.

موش "گوش بزرگ" به "مولی" تعارف کرد: آیا چیزی از غذای ما را دوست دارید؟

"مولی" پاسخ داد: نه، خیلی ممنون. من تنها یک چیز را برای خوردن می‌پسندم و آن کرم خاکی است.

"هری جوجه تیغی" فوراً گفت: کرم‌های حشراتی که من همراه آورده‌ام، کاملاً شبیه کرم خاکی هستند.

"مولی موش کور" پاسخ داد: اوی ...، تو چطور می‌توانی چنین چیزهای چندش آوری را بخوری؟ من از خوردن آن‌ها بیزارم. نه، متشکرم. من باید بروم و تعدادی کرم خاکی تازه پیدا کنم.

بنابراین "مولی" شروع به کندن یک حفره در دل زمین کرد یعنی همان کاری که آنرا بسیار خوب آموخته بود لذا در اندک زمانی در داخل زمین ناپدید گردید.

اینک آنچه مهم بود اینکه "مولی" در مسیریابی بواسطه حافظه ضعیفش توانایی کافی نداشت. او آنگاه زمین را بسیار سریع حفر کرد امّا مستقیماً به طرف دریاچه پیش می‌رفت. این زمان صداهای عجیب و غریبی بگوش آن‌ها رسید که ناگهان فواره آب از محلی که "مولی" شروع به کندن حفره نموده بود، بیرون آمد.

همگی به فواره ای نگاه می‌کردند که در دل آسمان بالا می‌رفت. آن‌ها سپس متوجه چیزی شدند که در بالای فواره قرار داشت و آن کسی بجز "مولی موش کور" نبود. "مولی" دائماً فریاد می‌زد: کمک، کمک، لطفاً مرا از اینجا پائین بیاورید. من از ارتفاع و آب بیزارم.

موش "گوش بزرگ" گفت: چه کاری از دست ما ساخته است؟

"سنجاب خرمایی" پاسخ داد: ما می‌توانیم کمک کنیم تا مسیر آب را ببندیم تا جریان آب قطع شود.

"فردی قورباغه" هم گفت: بله، ما اینکار را می‌توانیم انجام بدهیم امّا آنوقت "مولی" با سر به زمین می‌خورد و از همه ما عصبانی می‌شود.

"مولی موش کور" مجدداً فریاد زد: کمک، لطفاً کمک کنید.

سایرین یکصدا پاسخ دادند: کمی صبر کن. ما در حال چاره اندیشی هستیم.

"مولی" گفت: باشد ولی لطفاً سریع تر چونکه من در اینجا کاملاً خیس شده‌ام.

درست در همین موقع آسمان به ناگهان تیره و تار شد و همچون سایه ای از ابر بر سطح زمین گسترده شد.

سپس ووو..... ناگهان "مولی" از بالای فواره آب ناپدید گردید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن سایه چیزی بجز "اولیویای جغد" نبود. "اولیویا" که از فراز درخت کاج به اطراف می‌نگریست، به ناگهان متوّجه اوضاع شده بود آنگاه پرواز کرده و "مولی موش کور" را از بالای فواره با چنگال‌هایش بنرمی گرفته و بلافاصله بر روی پتوی پیک نیک گذارد و خودش نیز در کنار آن‌ها بر زمین نشست.

موش "گوش بزرگ" گفت: "اولیویا"، اینجا چکار می‌کنید؟ من فکر می‌کردم که این وقت از روز را در خواب عمیقی بوده باشید."اولیویا" پاسخ داد: من در خواب شیرینی بودم تا اینکه فریادهای کمک "مولی موش کور" را شنیدم لذا آمدم که ببینم چه اتفاقی افتاده است. "مولی" گفت: "اولیویا" خیلی از شما ممنونم. من بسیار متأسفم که شما را از خواب بیدار کردم.

"اولیویا" گفت: حالا که مرا از خواب بیدار کرده‌اید، پس باید چیزی بدهید تا بخورم. آنگاه هر یک از دوستان بخشی از غذایی خود را به "اولیویا" دادند تا بخورد و سیر شود.

بعد از اینکه خوردن غذا به انتها رسید، همگی تصمیم گرفتند که به بازی "قایم موشک" بپردازند ولیکن ابتدا توافقاتی لازم بود:

"فردی قورباغه" موافقت کرد که درون آب دریاچه مخفی نشود.

"سنجاب خرمایی" پذیرفت که از درختان مرتفع بالا نرود.

"اولیویای جغد" قبول کرد که در آسمان پرواز ننماید.

"مولی موش کور" هم موافقت کرد که به درون زمین نرود، بخصوص اینکه بدنش خشک باقی بماند و مجدداً در بالای فواره آب جا خوش نکند و داد و فریاد راه نیندازد.

همگی آن‌ها اوقات خوشی را برای پیدا کردن همدیگر سپری کردند. این وضعیت چندان طول نکشید تا اینکه همه آن‌ها بزودی خسته شدند و از پا افتادند لذا تصمیم گرفتند که به چُرت زدن عصرگاهی بپردازند. مدتی گذشت و خورشید آماده غروب کردن شد بنابراین موش "گوش بزرگ" اعلام کرد که زمان بازگشتن به خانه‌ها فرا رسیده است. آن‌ها بلافاصله تمامی وسایل پیک نیک را جمع آوری کردند و قدم زنان از مسیری که آمده بودند به سمت خانه موش "گوش بزرگ" راه افتادند. "اولیویای جغد" به حمل کردن "مولی موش کور" در چنگال‌هایش پرداخت ولی خوشبختانه "مولی" قادر به دیدن زمین از ارتفاع زیاد نبود زیرا قدرت بینایی اندکی داشت وگرنه از ترس به جیغ و فریاد می‌پرداخت.

وقتی که آن‌ها به خانه موش "گوش بزرگ" رسیدند آنگاه او تمامی دوستانش را به صرف چای و کیک دعوت نمود. آن‌ها گفتند که کاملاً خسته و کوفته هستند ولیکن از لحظات خوشی که در پیک نیک داشته‌اند بویژه ماجرای "مولی موش کور" خیلی لذت برده‌اند."مولی موش کور" هم گفت که بجز لحظات دلهره آوری که در بالای فواره آب داشته است، به او هم بسیار خوش گذشته

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

است.همگی آن‌ها لحظات خوشی را در پیک نیک به یاد داشتند بطوریکه با یادآوری آن‌ها می‌خندیدند و امیدوارانه برای پیک نیک بعدی که در سال آینده برگزار می‌شد، نقشه می‌کشیدند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «کارت بازی»

نویسنده «سندی جیرگنز»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در طی تابستان، هر دوشنبه شب بسیاری از شناگران نوجوان در میعادگاه شنای گروهی به ردوبدل کردن کارت‌های بازی "پوکمون" می‌پرداختند. دوستان "جف" اخیراً تعدادی کارت بازی جدید به او داده بودند و او هم آن‌ها را به دیوار اتاقش آویخته بود.

"جف" بتازگی علاقه شدیدی به کارت‌های بازی پیدا کرده بود. او هر روز از مادرش تقاضا می‌کرد که لطفاً مرا به بازارچه ببر تا تعدادی کارت بازی جدید بخرم. "جف" به مادرش اظهار می‌کرد که اخیراً کارهای روزانه طاقت فرسایی را انجام داده است تا پول بیشتری برای اموراتش تهیه نماید زیرا هر چه پول بیشتری جمع آوری می‌سازد آنگاه می‌تواند کارت‌های "پوکمون" بیشتری بخرد.

"جف" از بالای پله‌ها با فریاد خوشحالی گفت: مادر، من طبقه بالا را تمیز کرده‌ام. دیگر چه کاری را باید انجام بدهم؟

مادر برای انجام دادن کاری با عجله در حال خروج از خانه بود. او اندیشید که چگونه تابستان گذشته نتوانسته بود "جف" را به مرتب کردن رختخوابش متقاعد سازد امّا اینک هر روز به جمع کردن رختخوابش اقدام می‌کرد، لباس‌هایش را تا می‌نمود، در تمیز کردن اتاق نشیمن شرکت می‌جست و در انجام بسیاری دیگر از کارها شرکت فعال داشت. او متعجب بود که چه مدت طولانی برای اینکار صرف کرده بود امّا موفقیتی نداشت درحالیکه حالا انگیزه ای برای کارکردن "جف" بوجود آمده بود. او تصمیم داشت که بگذارد تا "جف" از این دوران لذت ببرد تا سرانجام هوس کارت بازی نیز کمرنگ شود و با افزایش سن از سرش بپرد.

سرانجام "جف" توانسته بود ۱۰ دلار پس انداز کند. او با تلاش فراوان مادرش را قانع کرد تا وی را به بازارچه ببرد.

با کسب موافقت مادر، آن‌ها تصمیم گرفتند تا با همدیگر به مغازه فروش کارت‌های بازی بروند ولیکن وقتی به آنجا رسیدند، بخش فروش کارت‌ها را بسته بودند و آن را به بخش مرکزی بازارچه انتقال داده بودند. "جف" و مادرش پله برقی را پشت سر گذاشتند و بطرف فواره‌ها رفتند یعنی جائیکه مغازه‌ها در گوشه و کنار فضای آزاد متفرق بودند.

یکباره قلب "جف" فروریخت زیرا صف طویلی از خریداران را در انتظار می‌دید. او می‌دانست که کارت‌های "پوکمون" خیلی سریع فروخته می‌شوند لذا آن‌ها می‌بایست ابتدا ثبت نام می‌کردند و در نوبت خرید قرار می‌گرفتند. بدینطریق حتی اگر محموله‌های جدیدی نیز آورده می‌شدند، باز هم ممکن بود هیچ کارتی به آن‌ها نرسد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خانواده ای در جلوی آن‌ها ایستاده بودند و مانع دید آن‌ها می‌گردیدند. "جف" نگاهی به مادر انداخت. او تشویش را در چهره مادرش مشاهده نمود.

مادر می‌دانست که "جف" تمامی پاداش‌های ۵ هفته اخیرش را با هدف خرید کارت‌های بازی جدید جمع آوری کرده است ولی حالا ممکن است به هدفش نرسد.

"آرتور" برادر کوچک‌تر "جف" ناله کرد: مامان، من باید به توالت بروم.

آن‌ها بدین ترتیب مجبور بودند که جایشان را در صف خرید کارت‌های بازی از دست بدهند و این موضوع ناگزیر بسیار ناامید کننده می‌نمود.

مادر با خود اندیشید که "جف" چگونه با قهر و التماس هر روز از او می‌خواسته است که به بازارچه بروند لذا صورتش با یادآوری آن‌ها درهم و گرفته شد.

"آرتور" این دفعه بلندتر صدا کرد: من باید به دستشویی بروم.

"جف" از اینکه مادر و برادرش را برای خریدن کارت‌های بازی به همراه آورده است، بسیار احساس خودخواهی می‌کرد، بگونه‌ای که عمل خود را نوعی دیوانگی می‌دانست امّا از طرفی او می‌بایست همین امروز کارت‌های بازی را بدست آورد تا بتواند روز بعد در ملاقات هفتگی شنای عمومی با دوستانش بازی کند.

ناگهان او با دیدن برادرش که با سرعت بطرف دستشویی می‌دوید، تا حد غش کردن به خنده افتاد، مادرش هم شروع به خندیدن کرد و بزودی همهٔ آن‌هایی که در انتهای صف بودند، شروع به خندیدن کردند.

یکی از دوستان مدرسه‌ای "جف" به سمت او آمد و گفت:

رفیق، ما امروز نخواهیم توانست کارت‌های بازی جدید را بدست آوریم.

گروه کثیری از افرادی که در انتهای صف بودند با شنیدن این حرف‌ها از صف خارج شدند و برای خریدن بستنی قیفی به سمت دیگر بازارچه رفتند.

مادر "جف" بنابر عادت همیشگی نگاهی به "جف" انداخت و گفت: من فقط نمی‌دانم که این کارت‌ها چه فائده‌ای برایتان دارند. تو همین دیروز بخاطرشان برای تمام مدت روز با ما قهر کرده بودی!

"جف" تبسمی به مادرش کرد. او دوست داشت که ایکاش کمی بزرگ‌تر بود تا می‌توانست به تنهایی برای خرید کارت‌های بازی به بازارچه بیاید. او همچنان در صدد بدست آوردن کارت‌های بیشتری بود.

"جف" می‌دانست که بعداً نیز فرصت کافی برای خریدن کارت‌ها را خواهد داشت. او همچنین می‌دانست که مادرش فردا بر سر کار خواهد رفت و سپس روز بعد مسابقه تنیس بین همسایگان

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

است و بعد از آن هم روز تولد مادر بزرگ و متعاقباً حراج وسایل داخل گاراژ و بعد هم ناهارخوری در میعادگاه شنای گروهی است امّا او با این حال می‌بایست شکیبا باشد.

وقتی که آن‌ها به خانه برگشتند، "کلسی" یکی از همسایه‌های همسن و سالش که در همان محله زندگی می‌کرد، بسوی آن‌ها دوید تا موضوعی را با آن‌ها در میان بگذارد لذا گفت:

سلام "جف"، مادرم یک مغازه جدید را در بازارچه پیدا کرده است که بازی‌های رایانه ای می‌فروشد امّا آن‌ها کارت‌های "پوکمون" زیادی در انبار مغازه دارند. بنابراین دوست داری که با ما به آنجا بیایی؟

"جف" به سمت مادرش برگشت و از او اجازه گرفت.

همچنان که آن‌ها به ایستگاه گاز رسیدند، به ناگهان یک اتومبیل در جلوی آن‌ها ظاهر شد و با ماشین آن‌ها تصادف کرد. هنوز تا بازارچه فاصله زیادی باقیمانده بود. مادر "کلسی" بناچار از ماشین پیاده شد تا اوضاع را بررسی نماید. خوشبختانه با وجودیکه هر دو اتومبیل ضربه دیده بودند ولیکن در اثر تصادف صدمه چندانی به گلگیرها وارد نشده بود. آن‌ها به پلیس تلفن زدند تا برای فیصله بخشی ماجرای تصادف در محل حادثه حاضر شود. پلیس پس از ۳۰ دقیقه به محل حادثه رسید و پس از بررسی حادثه به راننده اتومبیل دیگر ورقه ای را تحویل داد تا جهت پرداخت جریمه تکمیل نماید.

مادر "کلسی" گواینکه اندکی پریشان و مضطرب می‌نمود امّا همچنان برای رفتن به بازارچه مصمم بود. آن‌ها سرانجام به مغازه مزبور رسیدند ولیکن تمامی کارت‌های بازی قبل از آمدنشان بفروش رفته بودند.

آه از نهادشان برخاست زیرا آن‌ها برای دفعه دوّم ناامید و مأیوس شده بودند.

آن‌ها نمی‌خواستند که دست خالی برگردند لذا تصمیم گرفتند که یک دفترچه مجلد برای نگهداری کارت‌ها خریداری کنند زیرا اینکارشان از هیچ چیز بسیار بهتر بود.

آن‌ها بناچار به خانه برگشتند سپس به خانه "کلسی" رفتند."کلسی" ماژیک‌هایش را بیرون آورد تا به اتفاق کمی نقاشی کنند. آن‌ها تمامی بعد از ظهر را به تزئین کتاب‌هایشان پرداختند. "جف" یک اژدهای بزرگ و رنگی بر روی کاغذ نقاشی کرد و "کلسی" هم آن را با پروانه‌های رنگی متعددی زینت داد.

روز بعد، مادر "جف" در مسیر خانه به محل کار وارد یک مغازه اسباب بازی فروشی شد. او به دنبال خریدن یک بسته کارت بازی جدید برای "جف" و "کلسی" بود. در آنجا هیچ صفی تشکیل نشده بود لذا براحتی کارت‌های مورد نظرش را خریداری کرد.

زمانیکه مادر به خانه رسید، بسته کارت‌ها را به بچه‌ها داد. "جف" و "کلسی" سریعاً از خانه خارج شدند تا دوستانشان را برای کارت بازی پیدا کنند ولی موفق نشدند و به مجدداً به خانه برگشتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن‌ها تمامی عصر را به سازماندهی و مرتب کردن کارت‌های بازی سپری کردند. آندو کارت‌های مازادشان را نیز به برادر کوچک‌تر "جف" یعنی "آرتور" دادند. "آرتور" هم دفترچه کهنه ای را برداشت تا از آن کلکسیونی برای کارت‌هایش درست نماید.

غروب همانروز، تمامی بچه‌های همسایه‌ها در مسیر دوچرخه سواری "جف" جمع شده بودند تا کارت‌های بازی را به همدیگر نشان بدهند و به کارت بازی مشغول گردند.

"جف" آنروز سعی بسیاری کرد تا با کارت‌های "چاریزارد" بازی کند ولیکن هیچیک از بچه‌ها تمایلی به اینکار نداشت. او بازی‌های سرگرم کننده دیگری نیز بیاد داشت و حیله‌های زیادی برای برنده شدن در آن‌ها آموخته بود.

"جف" وقتی که به خانه رسید، انگشتش را از روی کنجکاوی در لابلای دفترچه حاوی کارت‌های "پوکمون" مازاد متعلق برادرش "آرتور" فرو برد. او با کمال تعجب در آخرین صفحه‌اش یک عدد کارت بازی "چاریزارد" دید.

"جف" اندیشید: من به آسانی می‌توانم این کارت بازی را با کارت مشابه دیگری تعویض کنم و آن را برای خودم بردارم زیرا "آرتور" هیچ‌گاه نخواهد فهمید. او اصلاً نمی‌داند که این کارت چقدر کمیاب است و حتی نمی‌داند که چگونه از آن استفاده کند.

"جف" با خودش گفت: اگر از "آرتور" بخواهم که آن کارت بازی را با من تعویض کند، یقیناً فکر می‌کند که آن یک کارت بسیار با ارزش است و بنابراین نخواهد پذیرفت.

"جف" می‌دانست که این درست آن چیزی نیست که باید انجام بدهد ولیکن برادرش با ۴ سال سن تا چه حد در مورد کارت‌های "پوکمون" می‌دانست؟

"جف" سپس با دقت تمام نسبت به خارج ساختن کارت بازی از دفترچه برادرش "آرتور" اقدام کرد. سپس یکی از کارت‌هایش را در محل آن قرار داد آنگاه دفترچه را بست و از پله‌ها بالا رفت تا وارد اتاق خوابش بشود. او در مسیرش زیر چشمی نگاهی به اتاق "آرتور" انداخت. برادرش کاملاً در خواب بود و بدینگونه بسیار کوچک‌تر و آرام تر بنظر می‌آمد.

"جف" با خود اندیشید: براستی من چکار کرده‌ام؟ آیا می‌توانم از کارت برادرم بدون اجازه‌اش استفاده کنم؟ یقیناً من کارتش را دزدیده‌ام.

"جف" دوباره از پله‌ها پائین آمد و کارت بازی "چاریزارد" را مجدداً در محل خودش درون دفترچه "آرتور" گذاشت. "جف" احساس بازنده ای را داشت که یک چیز با ارزش متعلق به برادرش را برداشته باشد. او تصمیم گرفت که از این موضوع مطمئن گردد که "آرتور" به هیچکس اجازه نخواهد داد تا از کارت "چاریزارد" او استفاده نمایند. "جف" تصمیم گرفت تا در اولین ساعات صبح فردا به "آرتور" در مورد ارزش واقعی آن کارت توضیح دهد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

صبح روز بعد، آسمان تیره و تار شد و رعد و برق آغازیدن گرفت. باران با شدت شروع به ریزش کرد و رعد و برق تمام فضا را اشغال کرد.

مادر "جف" اندیشید: خوب، برای تمرین تیم شنا وقت بسیار است.

او می‌توانست بازی کردن پسرانش را در پائین پله‌ها و از نزدیک آشپزخانه بشنود.

"آرتور" از سر ناخوشنودی بر سر طوفان فریاد کشید.

او سپس به "جف" گفت:

من یک موضوع حیرت انگیز برایت دارم.

"جف" صحبت‌های او را نادیده گرفت و توجهی نکرد.

"آرتور" علاوه بر خواندن مطالب خنده دار و مضحک به خوردن غذای مقوّی روزانه‌اش ادامه می‌داد. سرانجام "آرتور" کوچولو صبحانه‌اش را به انتها رساند. او به برادرش نزدیک شد و هر دو دستش را بر روی صورت "جف" گذاشت و دقیقاً در چشمانش نگریست و گفت:

"جف"، من یک موضوع تعجب آور برایت دارم.

"جف" برادرش "آرتور" را بلند کرد و به نوازشش پرداخت.

"آرتور" مرتباً سؤال می‌کرد:

آن "پیکاچو" کوچک چیست؟

آیا "گونا" در یک مسابقه با من رقابت خواهد کرد؟

"آرتور" با خنده‌های ممتد و صدای بلند برای برادر کوچک‌ترش توضیح می‌داد.

"جف" برادر کوچکش را به طرف شانه‌اش بالا برد و بیشتر به نوازش او پرداخت.

"آرتور" از ترس فریاد زد: بزارم زمین، بزارم زمین، مامان، مامان.

"جف" فکر می‌زد مسئله بحث آوری که "آرتور" مطرح می‌کند می‌تواند یک اسباب بازی "مک دونالد" باشد.

"آرتور" بسوی دفترچه‌اش که در داخل آشپزخانه قرار داشت، دوید و دفترچهٔ کارت‌های "پوکمون" خود را برداشت. سپس گفت:

اینجا است، من بهترین کارت بازی را برایت گرفته‌ام. او سپس کارت "چاریزارد" را برداشت و به برادرش "جف" داد. آن کارت اندکی تا و مرطوب شده بود ولی بسیار خارق العاده می‌نمود.

"جف" غرق در اندیشه شد. او حقیقتاً از اینکه شب گذشته به برادرش کلک نزده بود، احساس راحتی می‌نمود.

"جف" گفت: آه، چه موضوع شگفت انگیزی! تو بهترین برادر دنیایی.

"جف" سپس با خود اندیشید: من نمی‌توانم این کارت بازی را از برادر کوچکم بپذیرم و آن را برای خودم بردارم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بنابراین گفت: داداش کوچولو، من دوست دارم که این کارت بازی در دست خودت باشد امّا باید بدانی که این کارت از تمامی کارت‌هایمان با ارزش تر است. تو خواهی توانست به کمک آن در بسیاری از بازی‌ها برنده بشوی.

"آرتور" ابتدا اندکی ناامید بنظر می‌آمد ولیکن کم کم این حالت برایش به راحتی و آسودگی خاطر تبدیل گردید.

طوفان تمرین شنای گروهی آنان را لغو کرده بود بنابراین "جف" و "آرتور" تمامی آن روز را به کارت بازی با همدیگر پرداختند و شادمانه روزشان را به انتها رساندند و پس از یک شام مفصل برای یک استراحت کامل به تختخواب رفتند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «لباس محلی سامِر»

نویسنده «گِری اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

غروب یکروز با آغاز تیرگی هوا، گروهی از مردم روستای کوچکی در کشور "غنا" بنام "آسانته" در اطراف آتشی بزرگ گرد هم آمدند. دقایقی بعد، پیرزن موقری وارد شد و در میان جمع نشست. سکوت کاملی همه جا را فرا گرفته بود زیرا او لباس محلی مخصوصی که از جنس جاجیم سبز و قرمز بود و "کِنته" نامیده می‌شد، بر دوش انداخته بود. پیرزن همواره از پوشیدن "کِنته" بخود می‌بالید لذا اینک آن را کاملاً به دور خویش پیچیده بود. پیرزن تصوّر می‌کرد که "کِنته" قدرت عجیبی دارد آنچنانکه او را در نظر مردم از یک پیرزن حرّاف بسان قصّه گویی دوست داشتنی و محبوب تجسّم می‌بخشد. هر زمان که او به بازگویی داستان‌هایی از شجاعت‌ها و قهرمانی‌های افسانه ای مردم "آسانته" لب می‌گشود، تمامی افراد حاضر سکوت اختیار می‌نمودند و با دقت به سخنانش گوش فرا می‌دادند. در آن شب خاص بنظر می‌رسید که حتی جانوران نیز کاملاً بی‌حرکت و ساکت بودند.

این واقعه در حدود چهارصد سال پیش رُخ داده است. آن زمان که تاجران بَرده به این روستا می‌آمدند و یکی یکی مردم "آسانته" را بدام انداخته و می‌دزدیدند سپس آن‌ها را به درون دهلیزهای تنگ و تاریک کشتی‌های حمل بَرده می‌کشاندند. آن‌ها آنگاه بادبان بر می‌افراشتند و سفر دریایی خویش را برای گذشتن از اقیانوس پهناور اطلس و رساندن برده‌ها جهت فروش به آمریکا آغاز می‌نمودند. این چنین بود که:

زبان و فرهنگ آن‌ها دچار زوال می‌شد.

علایق و رسوم آن‌ها نابود می‌گردید.

اسامی اصلی آن‌ها نادیده انگاشته می‌شد و

جادوی "کِنته" را از آنان می‌زدودند.

*****

در شهر کوچکی در ایالت "تگزاس" آمریکا، افسردگی و دلتنگی حاصل از حضور ابرهای تیره بر فراز مزرعه کوچک "اسمیت" گسترش یافته بود. مزرعه "اسمیت" با مساحت ۲/۵ هکتار در فاصله بین دو درخت نارون کهنسال بزرگ قرار داشت.

آن روز بسیار غم آلود بود. مادر خانواده "اسمیت" با ملایمت و تأنی به تا کردن لباس راه راه خاکستری‌اش درون چمدان مشغول گشت. او سپس به تا کردن لباس آبی مخصوص کلیسا اقدام

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

نمود و در پایان بلوز آبی رنگش را تا کرد. مادر فقط یک دست لباس برای کارکردن و یکدست لباس برای اوقات خاص و یا حضور در کلیسا داشت.

آن زمان اوقات سختی را خانواده‌ها می‌گذراندند زیرا اواخر جنگ‌های داخلی آمریکا بود و آن‌ها هیچ پولی در بساط نداشتند.

"سامر" پرسید: مادر، چرا باید اینجا را اینگونه ترک نمایی؟ چرا همراه من، مادر بزرگ و "جسیکا" همین جا نمی‌مانی؟

مادر گفت: فرصت‌های شغلی زیادی در شهر وجود دارند زیرا در اثر وقوع جنگ هنوز هم بسیاری از مردان از خانه‌هایشان دور مانده‌اند و این موضوع بدین معنی است که کارهای بیشتری را به زنان محوّل می‌کنند بنابراین ممکن است بتوانم کار مناسبی در راه آهن و یا در کارخانه فولاد بیابم.

"سامر" گفت: گاهی اوقات از فقیر بودن خودمان متنفر می‌شوم. چرا ما مجبوریم اینچنین فقیر باشیم؟

مادر گفت: نگران نباش. همه چیز درست می‌شود. ما باید به خداوند قادر متعال ایمان داشته باشیم و بدانیم که او هر چیز را که احتیاج داشته باشیم، به موقع برایمان فراهم می‌سازد.

*****

همچنان که مادر چمدانش را می‌بست و آخرین تسمهٔ آن را محکم می‌کرد، اشک‌ها به آرامی از گونه‌های "سامر" روان می‌گردیدند و بر کف چوبی و غبار گرفته اتاق فرود می‌آمدند.

"سامر" گفت: مادر، من برای شما دلتنگ می‌شوم. فکر می‌کنید که چه زمانی قادر به بازگشت به خانه باشید؟

مادر گفت: هر زمان آنقدر پول بدست آورم که بتوانیم سراسر سال را بخوبی بگذرانیم آنگاه به خانه بر می‌گردم. پس تا آن موقع باید سعی کنی که در کارهای خانه به "جسیکا" و مادر بزرگ کمک نمایی. من هم سعی می‌کنم که مرتباً برایتان نامه و پول بفرستم.

*****

"سامر" زمانیکه مادرش به آرامی سوار کامیون کهنه آقای "جکسون" شد و دستی برایش به رسم خداحافظی تکان داد، به شدت احساس دلتنگی و تنهایی کرد. در پشت کامیون علاوه بر مادر "سامر" تعداد دیگری از افراد منطقه بودند که برای جستجوی کار و کسب درآمد کافی به شهر می‌رفتند.

"جسیکا" به "سامر" گفت: برو بازی کن ولی از اطراف خانه دور نشو.

"جسیکا" سعی کرد تا اندکی به "سامر" دلخوشی و امیدواری بدهد و بدینگونه او را از فکر رفتن مادر رهایی بخشد ولیکن "سامر" بهیچوجه حوصله بازی کردن نداشت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"سامر" شب اوّل را کنار پنجره نشست و فقط به مادرش و زمانیکه او مجدداً به خانه بر خواهد گشت، اندیشید.

"سامر" تمام آن شب را در کنار پنجره ماند و به ستاره‌ها خیره شد. او سعی داشت تا آن‌ها را یکی یکی بشمارد. او حتی زمانیکه خوابش برد، همانجا بر درگاه پنجره تکیه داده بود.

هفته‌ها طی شدند و "سامر" و "جسیکا" اوقات خود را به کارکردن و بازی در اطراف خانه گذراندند.

یکروز صبح، "سامر" از صدای قدم‌هایی که به رختخوابش نزدیک و نزدیک تر می‌شدند، بیدار شد.

مادر بزرگ گفت: دخترکوچولو، پاشو تا به شکار برویم. مادر بزرگ "سامر" همیشه او را دختر کوچولو صدا می‌زد.

مادر بزرگ ادامه داد: شاید بتوانیم پرنده و یا جانور دیگری را شکار کنیم تا اگر مادرت به خانه برگشت، برایش غذا درست نمائی‌ام.

"سامر" مقداری برنج و لوبیای قرمز خورد زیرا آن زمان گوشت به شدت کمیاب شده بود.

غالباً مادر "سامر" در صبحگاهان برای شکار می‌رفت و "سامر" اوقات خوشی را با مادر بزرگ می‌گذرانید تا موقعی که جانوران شکار شدهٔ مادر را ببینند.

در حدود یک ساعت بعد، مادر بزرگ یک سگ آبی را در تیررس تفنگ مشاهده کرد و پس از نشانه گیری بلافاصله آتش کرد. بعد از شکار سگ آبی، "سامر" توانست فریاد گرازهای وحشی گرسنه را از فواصل نسبتاً دور بشنود که در جستجوی غذا بودند.

مادر بزرگ فریاد زد: دختر کوچولو، بیا برویم. باید سریع تر از این منطقه دور شویم.

"سامر" و مادر بزرگ درحالیکه سگ آبی شکار شده را به همراه داشتند، بسوی خانه به راه افتادند.

"سامر" پرسید: مادر بزرگ، فکر می‌کنی که چه موقع به خانه برسیم؟

مادر بزرگ پاسخ داد: به زودی ولی دقیقاً نمی‌دانم.

او سپس ادامه داد: "سامر"، تو با انجام بسیاری از کارهای خانه و مزرعه حقیقتاً به من کمک می‌کنی و باعث دلگرمی‌ام هستی.

آن شب "سامر" صداهایی از سرفه‌های خشک و شدید مادر بزرگ شنید که در اتاق خوابش آرمیده بود.

"سامر" ابتدا فکر کرد که موضوع چندان مهمّ و جدّی نیست تا اینکه صبح روز بعد مادر بزرگ بموقع از رختخواب بلند نشد. مادر بزرگ با اینکه دو عدد لحاف را به خودش پیچیده بود، همچنان از تب به خود می‌لرزید.

مادر بزرگ گفت: دختر کوچولو، من مریض شده‌ام بنابراین برو و خانم "تونی" را که در پائین جاده زندگی می‌کند، با خودت به اینجا بیاور.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خانم "تونی" زنی میانسال بود که امور پزشکی مردم منطقه را انجام می‌داد.

"سامر" سریعاً لباس‌هایش را پوشید و در هوای خنک صبحگاهی از خانه خارج رفت و دوان دوان روانه خانه خانم "تونی" گردید.

در حدود ۳ کیلومتر تا خانه خانم "تونی" فاصله بود امّا "سامر" از راهی میانبر خبر داشت که او در هنگام بازی با سایر بچّه ها یافته بود. بمحض اینکه "سامر" بر درب خانه نواخت، خانم "تونی" مشغول پختن برنج و لوبیا قرمز روزانه‌اش در آشپزخانه بود.

"سامر" فریاد زد: خانم "تونی"، خانم "تونی"، مادر بزرگم سخت مریض است و نیاز به کمک شما دارد.

خانم "تونی" به سمت درب خانه دوید تا از قضایا با خبر شود سپس دقایقی بعد آندو با قدم‌های سریع و شتابزده به سمت خانه "سامر" حرکت کردند.

"سامر" فریاد زد: نه، نه خانم "تونی"، از آن راه نباید برویم. من یک راه میانبر می‌شناسم.

خانم "تونی" گفت: "سامر"، ما به موقع می‌رسیم و با جرعه ای از جوشانده‌های گیاهان طبی و سایر داروها می‌توانیم مادر بزرگت را شفا دهیم.

چندین هفته به این منوال گذشت و "سامر" در خانه عهده دار بسیاری از کارها گردید تا وقتی که حال مادر بزرگ بهتر شود. او غذای روزانه را می‌پخت، چوب‌ها را برای اجاق قطعه قطعه می‌کرد و به دام‌های خانواده رسیدگی می‌نمود.

یک‌روز صبح زمانی‌که "سامر" به مرغ‌ها غذا می‌داد، مشاهده کرد که پستچی به خانه آن‌ها نزدیک می‌شود.

پستچی با دیدن "سامر" گفت: من یک نامه برای شما دارم که از جانب مادرت از شهر آمده است.

پس از اینکه مادر بزرگ نامه را خواند آنگاه او یکعدد اسکناس تازه و تانخورده ۱۰ دلاری را از داخل پاکت بیرون کشید.

مادر بزرگ گفت: مادرت در یک کارخانه فولاد بعنوان امور خانه داری کار می‌کند و اکنون برایت بسیار دلتنگ است. او قصد دارد که برای عید کریسمس به خانه بیاید و ما اگر چه پول کافی نداریم ولی فکر می‌کنم بتوانیم چیز مناسبی را بعنوان هدیه کریسمس برای مادرت فراهم سازیم.

سرانجام شب عید کریسمس فرارسید و "سامر" منتظر آمدن مادرش به خانه شد. آن‌ها محیط اندرونی خانه را با روبان‌های قرمز و سبز بخوبی آراستند و "سامر" بی صبرانه در کنار اجاق به انتظار مادر نشست.

ساعت حدوداً ۲ صبح بود که سرانجام صدای توقف خشک و گوشخراش کامیون کهنه آقای "جکسون" به گوش رسید. لحظاتی بعد، درب منزل به آرامی و بی صدا گشوده شد و "سامر" به سمت مادرش دوید و او را در آغوش گرفت و بارها بوسید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

صبح فرارسید و همگی در اطراف میز غذاخوری درون آشپزخانه نشسته بودند.

"سامر" گفت: مامان، من خیلی متأسفم که نتوانسته‌ام هدیه کریسمس مناسبی برایت تهیه کنم امّا به تنهایی یک کارت کریسمس قشنگ برایتان درست کرده‌ام.

مادر کارت کریسمس را در دست گرفت و چنین خواند:

کریسمس مبارک،

دوستت دارم.

"سامر".

آنگاه مادر گفت: شما حالا بهترین هدیه کریسمس را به من داده‌اید.

غروب همانروز، همگی در اطراف اجاق خانه نشسته بودند تا اینکه مادر بزرگ درحالیکه "کنته" سبز و قرمزی را که از مادر بزرگ خویش به ارث برده بود و اینک بر شانه داشت، وارد شد.

مادر بزرگ به مادر "سامر" توضیح داد که چگونه دختر کوچولو در زمانیکه مریض بوده، از او مراقبت کرده است و همچنین در مدتی که مادرش از خانه به شهر رفته بود، در امور خانه به سایرین کمک می‌نموده است.

مادر بزرگ سپس برایشان داستانی قدیمی از مردمان "آسانته" یعنی نیاکان آن‌ها تعریف کرد.

مادر بزرگ در پایان به مادر گفت: یکروز این "کنته" از آن شما خواهد شد و شما خواهید توانست یادگارها و سنت‌های مردمان "آسانته" را در قالب داستان گویی برای فرزندانتان زنده نگهدارید.

"سامر" تبسمّی کرد و چشمانش از شادمانی درخشید. او بسیار خوشحال بود که اینک در کنار مادر و سایر افراد خانواده‌اش با امید به آیندهٔ بهتر زندگی می‌کند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بعد از ظهر بسیار آفتابی و گرمی بود. "شایرا" همراه با دوستان صمیمی‌اش "عایشا" و "کاسیا" در آب اقیانوس شنا می‌کردند و دم‌های زیبای خویش را با مسرّت بر امواج کف آلود می‌کوبیدند. آن‌ها برای ساعت‌ها به بازی مورد علاقه خویش پرداختند. در ضمن این بازی‌ها قرار بر این بود که هر کدام از پری‌های دریایی که به بالاترین ارتفاع از سطح امواج پرش نماید، بعنوان پرنسس دریا در همانروز انتخاب شود. آن‌ها در حین بازی و جست و خیزهایشان آنقدر شوخی و لودگی کردند و به همدیگر خندیدند که شکم‌هایشان درد گرفت. سرانجام "شایرا" تصمیم گرفت که آن روز اجازه بدهد تا "عایشا" برنده مسابقه شود زیرا همواره احساس می‌کرد که همگی خوشحال تر خواهند بود اگر سایر دوستان نیز سهمی از برنده شدن داشته باشند.

تبسّم "شایرا" وسیع تر از افق اقیانوس و قلبش بزرگ‌تر از قله‌هایی بود که سر بر آسمان می سائیدند. چشمانش از آبی‌ترین آب‌ها درخشان تر بود یعنی همان جائیکه خانه وی در اعماقش قرار داشت. موهای طلایی و موّاج او همچون آبشاری از پشت سر تا کمرش می‌رسیدند. "شایرا" دُمی باریک تر از ماهیان داشت و این موضوع کمک می‌کرد تا سریع تر از از سایر "انسان ماهی‌ها" در دریا شنا کند و به بالا جهش نماید. صدایش نظیر آهنگی افسونگر به نرمی باد دریای شمال و به سرعت بادهای طوفانی تا مسافت‌های بسیار طولانی در خشکی جریان می‌یافت. زمانیکه "شایرا" غمگین بود، شروع به آواز خواندن می‌نمود و امیدوار بود که فرد مورد نظرش بتواند آوازش را بشنود و بسویش آید. آن شخص مردی بود که او بیش از هر چیزی برایش احساس دلتنگی می‌نمود.

او "شانان" نام داشت و تنها عشق زندگیش بود. اینک "شایرا" در بُحت و سرگشتگی غریبی قرار داشت و آن اینکه "شانان"این زمان در کجاست و چکار می‌کند؟

*****

"شایرا" اولین دفعه "شانان" را سال‌ها پیش ملاقات کرد زمانیکه آسمان منفجر شد و ستارگان و سیارات جهان متولد شدند و آسمان شب را تشکیل دادند. آن زمان "شایرا" و "شانان" در کنار همدیگر پُرنورتر از ستاره "دو خواهران" می‌درخشیدند. آن‌ها در آسمان شب تلألویی زیبا همچون ماه کامل داشتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در مسافتی بسیار دورتر، "سول" و "لونا" از بالای سر ستارگان به تماشا نشسته بودند و خودشان را با بازی تخته نَرد سرگرم می‌ساختند. "سول" بدون مقدمه و با صدای بلند گفت: بیا تا بازی خویش را با یک شرط بندی اندکی شیرین تر و جذاب تر کنیم.

"لونا" با شور و شوق زیاد پرسید: قبول امّا چه شرطی بگذاریم.

"سول" پاسخ داد: باید به ازای هر یکصد سال زمینی یکبار قدرت تمامی سیارات و ستارگان به کسی واگذار شود که برنده این مسابقه می‌شود.

"لونا" از این ایده خوشش آمد و آنرا پذیرفت.

"لونا" در مدت زمانی کوتاه برنده آن مسابقه بود و می‌بایست قدرت آسمانی را برای اولین صدسال زمینی در اختیار یکی از ستارگان برگزیده قرار دهد. او بفوریت دانست که کدام ستارهٔ خوشبخت را از بین ستارگان درخشان انتخاب کند لذا ستارگان دوگانهٔ "شایرا" و شانان" را بخاطر قلب‌های پاک و عشق بیکران آن‌ها به یکدیگر انتخاب نمود زیرا "لونای" عاطفی نتوانست بنشیند و برای احساس دلتنگی آندو هیچ کاری نکند.

*****

در شبی که یک واقعه ماه گرفتگی یعنی خسوف رُخ داد آنگاه زمانی رسید که "لونا" در اوج قدرت خویش قرار داشت لذا بفوریت بر "شایرا" و "شانان" ظاهر شد و آنان را خطاب قرار داد:

شما ای بچه‌های آسمان شب، آرزویی از من بخواهید تا آن را برایتان به واقعیت تبدیل نمایم.

"شایرا" و "شانان" شادمانه فریاد زدند:

آه، "لونا". ما آرزو داریم تا نزدیک تر از هر ستاره ای در کنار همدیگر باشیم.

"لونا" شروع به تکرار کلماتی عجیب و نامفهوم نمود ولیکن زمانیکه خسوف به انتها رسید آنگاه "شایرا" و "شانان" به دو عدد گل رُز قرمز تبدیل شده بودند که از سایر گل‌ها بسیار زیباتر می‌نمودند و جلوهٔ بیشتری داشتند.

آندو در یک باغ گل بسیار تماشایی برای بار دیگر در کنار همدیگر قرار گرفتند امّا آن‌ها این زمان فقط می‌توانستند از حضور و رایحه همدیگر لذت ببرند.

*****

یکصد سال گذشت و "لونا" در یک شب پُر ستاره مجدداً بر "شایرا" و "شانان" ظاهر شد و به آنان اجازه داد تا آرزوی دیگری داشته باشند.

با یاری "سول" اینک "لونا" به صورت سحرآمیزی تغییر شکل داده و به هیبت پروانه‌ای زیبا با درخشان‌ترین و زیباترین رنگ‌ها ظاهر شده بود. او بسوی بوته گل رُزی پرواز کرد که محل زندگی "شایرا" و "شانان" بود و در آنجا لب به سخن گشود:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دوستان قدیمی من، اینک در اینجا هیچ چیزی که من مایل به انجامش باشم، وجود ندارد بنابراین برای شما امکان برآورده شدن یک آرزوی دیگر را فراهم ساخته‌ام.

آندو گل رُز قرمز و زیبا اینچنین درخواست نمودند:

آه، آرزوی ما از شما این است که همچنان در کنار یکدیگر باشیم و روزگار بگذرانیم.

پروانه زیبا تبسمّی کرد و چشمکی به آن‌ها زد سپس موقرانه پرواز کرد و در آسمان آبی و بیکرانه ناپدید شد.

لحظاتی بعد دو کبوتر سفید بال در نزدیکی یک ابر بزرگ و وسیع عاشقانه در حال پرواز بودند.

"شایرا" و شانان" مجدداً در کنار همدیگر بودند. آن‌ها اینک در میان آسمان به نشانه صلح و دوستی ملل به پرواز در آمده بودند. "شایرا" و "شانان" در این لحظات بسیار خوشنود بودند ولی آن‌ها همچنان کمبود برخی چیزها را در زندگی احساس می‌کردند.

"لونا" این غم و اندوه آنان را حس می‌کرد لذا منتظر ماند تا آندو مجدداً آرزویی داشته باشند.

*****

سرانجام زمان موعود فرا رسید و "لونا" خود را بصورت یک درخت خرمای جادویی در آورد و در یک باغ رُز قدیمی مستقر شد، همان باغی که محل زندگی "شایرا" و "شانان" بود.

آندو کبوتر سفیدبال در یکروز بسیار گرم تابستانی برای لحظاتی بر روی درخت نخل جادویی فرود آمدند تا اندکی بیاسایند امّا به ناگهان درخت خرما لب به سخن گشود:

اینک صد سال دیگر گذشته است لذا می‌توانید آرزوی بعدی خویش را باز گوئید تا واقعیت یابد.

"شایرا" و "شانان" یکصدا فریاد زدند:

به تمامی قدرت فراوانت و به عشق عمیقی که بین ما دو نفر وجود دارد، قسم می‌خوریم که ما می‌خواهیم تا همواره زندگی خویش را دست در دست همدیگر بگذرانیم و شانه در شانه تا دور دست‌ها را طی کنیم.

"لونا" تحت تأثیر سخنان هیجان انگیز آن‌ها قرار گرفت و خواست تا سر به سرشان بگذارد لذا گفت:

آنچه خواسته‌اید، انجام خواهد شد ولیکن بیائید آن را اندکی شادتر و سرگرم کننده تر بسازیم بنابراین باید هر دو نفرتان با یک خواسته من موافقت نمائید.

کبوتران پرسیدند: آن خواسته چیست؟

"لونا" گفت: اگر آرزوی شما زندگی در کنار همدیگر است لذا باید زمان بیشتری را به انتظار بگذرانید. من توقع دارم که موافقت کنید تا یکهزار شب را جدا از همدیگر سپری نمائید زیرا می‌خواهم بدینطریق دوستی بین قلوبتان مستحکم تر گردد.

"شایرا" و "شانان" پاسخ دادند:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

قبول می‌کنیم. ما می‌پذیریم که مدتی را در انتظار بگذرانیم تا بعداً در کنار همدیگر باشیم.

"لونا" خرسند از این پاسخ بناگهان در دل زمین ناپدید شد و آندو را در یک انتظار طولانی تنها گذاشت.

*****

دویست سال گذشت. دوستان دریایی "شایرا" می‌دانستند که او از دوری "شانان" بسیار غمگین می‌باشد ولیکن امیدوار است که عاقبت "شانان" برگردد تا بار دیگر در کنار یکدیگر زندگی کنند.

"شایرا" آن روز احساس خستگی مختصری داشت لذا به آرامی بسوی ساحل شنی شنا نمود تا لحظاتی را در آنجا به چُرت زنی بگذراند. همچنانکه او در زیر تابش گرم خورشید به خواب رفته بود، "شانان" را در رؤیا دید. او در رؤیایش از یک اسب دریایی شنید که:

کسی که در انتظارش هستید، در همین نزدیکی‌ها می‌باشد. این یک دروغ نیست بلکه یک نوید برای شما است.

"شانان" این زمان در خشکی پَرسه می‌زد و دائماً در جستجوی تنها عشق زندگی‌اش "شایرا" بود. او "شایرا" را طی این مدت در همهٔ اشکال زندگی در کره زمین جستجو کرده بود امّا او آنروز بسیار خسته و پریشان گشته بود. "شانان" همچنانکه برای استراحت بر زمین دراز می‌کشید، سریعاً بخواب رفت. او در خواب بود که یک اسب دریایی بر او ظاهر شد و گفت:

دوست عزیز، بیش از این منتظر نباش. این سر آغاز کار شما است و نه پایان آن.

"شانان" فوراً از خواب پرید و تصمیم گرفت که با سرعت و قدرت بیشتری به جستجوی "شایرا" بپردازد.

"شایرا" این زمان در سمت دیگر بوته‌ها از صدای چهار نعل تاختن وی بیدار شد. "شایرا" از خودش پرسید: آیا من همچنان در خواب و رؤیا هستم؟

او چشم‌هایش را کاملاً گشود و به ناگهان دوست زیبایش "انسان اسبی" را دید که در کنار برکه آب توقف نموده تا جرعه ای بیاشامد و از تشنگی رهایی یابد.

قلب "شایرا" با شدت می طپید آنچنانکه "شایرا" صدای ضربان آن را می‌شنید. او بفوریت روح "شانان" را تشخیص داد و حضورش را احساس نمود.

"شانان" به چشمان آبی و شفاف "شایرا" خیره شد تا خودش را در آن تماشا کند. او سپس گفت:

من می‌دانستم که به تو نزدیک هستم و صدایت مرا به اینجا هدایت نموده است.

"شایرا" پاسخ داد:

من تو را در تمام مدتی که از همدیگر جدا شده بودیم، از درون قلبم صدا می‌کردم، حتی از میان آب‌های دوردستی که با "عایشا" و "کاسیا" به آواز می‌نشستم و با یادت به وجد می‌آمدم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

این زمان ناگهان از درون بوته‌ها یک "تک شاخ" به رنگ سنبل ظاهر شد و بسوی "شایرا" و "شانان" تاختن گرفت. آنگاه اشعه‌های طلایی نور همچون فوران آبگرم از شاخ‌هایش بر تمامی سر تا دُم "شایرا" و سر تا سم‌های "شانان" تابیدن گرفت. تک شاخ سپس تاختن آغاز کرد و همانگونه که آمده بود مجدداً در میان بوته‌ها ناپدید گردید.

*****

"شایرا" و "شانان" به همدیگر نگریستند و مشاهده کردند که "شایرا" دیگر یک پری دریایی و "شانان" دیگر یک "انسان اسبی" نیستند. آن‌ها اینک دو انسان همانند دیگر انسان‌ها بودند. آندو به بخش‌های پائین بدنشان نگریستند و شروع به جهیدن و شادمانی نمودند و از داشتن پاهای جدید و همانند یکدیگر بسیار خوشحالی کردند. آن‌ها بفوریت دریافتند که تک شاخ در حقیقت همان دوست قدیمی آن‌ها یعنی "لونا" بوده است همانکه همواره به آرزوهایشان جامه واقعیت می‌پوشانید.

"شایرا" و "شانان" با شادمانی و رضایتمندی به زندگی مشترک خویش ادامه دادند و بچه‌های زیبای زیادی را بدنیا آوردند و بزرگ کردند. آن‌ها می‌دانستند که پاکدلی سرانجام با نیک بختی همراه می‌گردد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «اسنایدی، غول پُل»

نویسنده «جفری اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در روزگاران بسیار قدیم، غولی بود که در زیر یک پُل قدیمی در منطقه پائین شهر "کرک" زندگی می‌کرد. او شخصی کوتاه قامت و زشت رو بود. موهایش سیخ سیخ و قرمز رنگ بودند. پوست بدنش کاملاً چروکیده و سفت همچون کاغذ سمباده بنظر می‌آمد. لباس‌هایش آنچنان کثیف بودند که بوی تعفن می‌دادند. مردم منطقه "کرک" اسم این غول را "اسنایدی" یعنی حقه باز گذاشته بودند.

یکروز "اسنایدی" در حال استراحت در زیر پل بود ولیکن سروصداهایی باعث شد تا از خواب ناز بیدار شود. در حقیقت کسانی در حال نزدیک شدن به پل بودند. آن‌ها پسر و دختر جوانی بودند که سوار بر کالسکه‌ای کوچک قصد عبور از روی پل را داشتند.

مدت‌ها بود که هرگاه کسی می‌خواست از روی پل عبور کند، "اسنایدی" فوراً از زیر پل بیرون می‌آمد، جستی می‌زد و در مقابل آن‌ها ظاهر می‌گردید. او بازوی عابرین را می‌گرفت و تقاضای یک سکه پول به عنوان حق عبور می‌کرد.

"اسنایدی" آنروز هم همین کار را تکرار کرد و به دختر و پسر جوان گفت: شما نمی‌توانید از روی این پل بگذرید مگر اینکه یک سکه پول به من بدهید. "اسنایدی" آنگاه ابروانش را درهم کشید و با صدای کلفت ادامه داد:

و اگر به من پول ندهید، من شما را به گوشه ای پرتاب می‌کنم و مانع عبورتان از روی پل می‌شوم.

دختر و پسر جوان که همچنان بر کالسکه سوار بودند، از رفتار خشن غول به شدت ترسیدند. آن‌ها آنچنان می‌لرزیدند که به سختی قادر به حرف زدن بودند. سرانجام پسر با لکنت زبان به "اسنایدی" گفت: بسیار خوب، ما آنچه خواسته‌اید را به شما پرداخت می‌کنیم. او سپس نگاهی به دختر همراهش و نگاهی به "اسنایدی" انداخت و ادامه داد:

می دانید، ما باید قبل از آغاز طوفان به خانه برگردیم وگرنه خانواده ما بسیار نگران می‌شوند.

"اسنایدی" پول را از آنان گرفت و به آن‌ها اجازه عبور از پل را داد. او سپس وقتی که آندو به سمت دیگر پل رسیدند، برایشان دست تکان داد و خداحافظی کرد تا اینکه دو نفر کاملاً از نظرش ناپدید گردیدند.

"اسنایدی" واقعاً منظور خاصی از کارهایش نداشت. او فقط می‌خواست ببیند که آیا مردم واقعاً چنین پولی را پرداخت می‌کنند یا نه؟

"اسنایدی" مجدداً به زیر پل برگشت. او این هنگام صدای وزش باد و ریزش باران را می‌شنید.

بارش باران لحظه به لحظه شدید و شدیدتر می‌شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"اسنایدی" اندک اندک نگران می‌شد زیرا سیلاب در زیر پل شروع به بالا آمدن نموده بود. او در حقیقت یک قلدر الکی و پهلوان پنبه ای بود که قادر به شنا کردن هم نبود. آب، بالا و بالاتر می‌آمد و "اسنایدی" از ترس غرق شدن دائماً عرق می‌ریخت و دنبال راه چاره ای بود.

"اسنایدی" می‌بایست سریع‌تر دست بکار شود وگرنه درون آب رودخانه می‌افتاد و غرق می‌شد. او از زیر پل بیرون آمد و بسوی درخت بلندی رفت که در نزدیکی پل قرار داشت. او اندیشید که باید به اندازه کافی از درخت بالا برود تا دیگر هیچگونه نگرانی از بالا آمدن آب نداشته باشد.

"اسنایدی" همچنانکه شروع به بالا رفتن از درخت کرده بود، که به ناگهان شنید:

وایستا، شما نمی‌توانید از این درخت بالا بروید مگر اینکه ۵ سکه بمن بدهید.

صدا از جانب یک گوریل چاق و گنده به نام "چانکی" می‌آمد که از مدت‌ها پیش در همان محل سکنی گزیده بود.

"چانکی" گوریل بسیار خوب و مهربانی بود امّا او همواره از دیدن مشکلاتی که "اسنایدی" هنگام عبور مردم از روی پل برایشان ایجاد می‌کرد، بسیار ناراحت و اندوهگین می‌گردید و دنبال فرصت مناسبی می‌گشت تا موضوع را بگونه ای با "اسنادی" در میان بگذارد.

"اسنایدی" تمام جیب‌هایش را گشت و سرانجام گفت: ولی من فقط ۴ سکه پول دارم.

"چانکی" به "اسنایدی" گفت: در این صورت من فکر می‌کنم که شما مجبورید در آب شنا کنید و خودتان را نجات بدهید.

"اسنایدی" گفت: من به هیچ وجه شنا بلد نیستم بنابراین فوراً غرق می‌شوم.

"چانکی" گفت: تنبل نباش. تو می‌بایستی به فکر چنین روزهای می‌بودی و پول‌هایت را ذخیره می‌کردی. بنابراین حالا زودباش، در آب رودخانه شنا کن و خودت را نجات بده.

او آنگاه ادامه داد: اگرهوشیار باشی، من به شما یاد می‌دهم که برای نجاتت چکار باید بکنی امّا اول از همه باید موافقت بکنی که از این به بعد هیچگونه پولی از مردم بابت عبور از پل نگیری. آنگاه علاوه بر اینکه به شما اجازه می‌دهم تا از درخت من بالا بروی بلکه می‌توانی به داخل خانه‌ام بیایی و شام را مهمان من باشی.

"اسنایدی" با عجله و شوق پاسخ داد: موافقم. ایده‌ی بسیار خوبی است و من قول می‌دهم.

بدین صورت آن‌ها وارد خانه‌ی گوریل شدند و شام لذیذی را که "چانکی" آماده کرده بود، به اتفاق یکدیگر میل کردند.

آندو از آن به بعد دوستان خوبی برای همدیگر شدند.

از آن پس "اسنایدی" تبدیل به یک غول خوب و مهربان شد. او همچنان در زیر پل منطقه "کرک" زندگی می‌کرد ولیکن هرگاه کسانی به آن منطقه می‌آمدند و قصد عبور از پل را داشتند

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنگاه "اسنایدی" در طی عبورشان از پل با آن‌ها هم قدم و هم صحبت می‌شد تا اینکه کاملاً از پل عبور کنند. او مراقب بود که اتفاقی برای عابرین نیفتد.

"اسنایدی" حتی گاهی اوقات در دکه کوچکی که در کنار پل ایجاد کرده بود، به عابران غذا و نوشیدنی می فروخت.

هر چه زمان می‌گذشت، مردمان بیشتری به منطقه "کرک" می‌آمدند. آن‌ها هرگاه وقت می‌کردند برای ملاقات "اسنایدی" به پل معروف و قدیمی "کرک" سر می‌زدند تا غول آنرا ملاقات نمایند زیرا او اینک حقیقتاً یک شخص خوش قلب و مهربان شده بود و خوشحالی خود را فقط در کمک به مردم جستجو می‌کرد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بابانوئل در درّه‌ی خندان زندگی می‌کرد و در آنجا قصری بزرگ و بی‌همتا داشت که محل ساختن اسباب بازی‌های کریسمس برای بچه‌های سراسر جهان بود. کارگران مورد نیازش از همه اقشار اجتماع انتخاب می‌گردیدند. آن‌ها در آغاز هر سال به آنجا می‌آمدند و تا پایان همان سال با یکدیگر به کار و زندگی می‌پرداختند.

آن محل را درّه‌ی خندان می‌نامیدند زیرا هر موجود زنده‌ای که در آنجا زندگی می‌کرد، همواره شاد و خوشحال می‌نمود. جویبارهای متعدد از میان زمین‌های سرسبزش جریان داشتند. باد به آرامی در میان درختانش می‌وزید و آوازی به نشانه‌ی سرخوشی و شادمانی به اطراف می‌پراکند. پرتو آفتاب انوارش را برفراز علف‌ها به پرواز در می‌آورد و تمامی بنفشه‌ها و گل‌های وحشی در میان بستری سبز رنگ به تبسّم مشغول بودند.

خندیدن لازمه‌اش خوشحالی است و خوشحالی نیازمند رضایت‌مندی می‌باشد لذا رضایت‌مندی در سرتاسر درّه‌ی خندان محل زندگی بابانوئل به حد اَعلی حاکم بود.

در یک سمت درّه‌ی خندان جنگلی بزرگ بنام "بورزا" قرار داشت درحالی‌که در سمت دیگرش کوهی بسیار مرتفع سر بر افراشته و غارهای "دایمون‌ها" را در خود جا داده بود. بدین ترتیب درّه‌ی خندان در کمال صلح و سعادت در بین کوه بزرگ و جنگل "بورزا" مستقر بود.

ما همواره تصوّر می‌کنیم که بابانوئل سالخورده و مهربان یعنی کسی که تمامی اوقاتش را وقف خوشحال کردن بچه‌ها می‌نماید، هیچگونه دشمنی در سراسر کره زمین ندارد. حقیقت آن است که او برای یک دوره‌ی طولانی با هیچ‌کس دست به گریبان نبود و به هر کجا که قدم می‌گذاشت با عشق و محبت مواجه می‌گردید.

با این وجود "دایمون‌ها" که در غارهای کوه بزرگ زندگی می‌کردند، همواره نسبت به بابانوئل کینه می‌ورزیدند و این موضوع از خوشحال نمودن بچه‌ها توسط بابانوئل سرچشمه داشت.

غارهای متعلق به "دایمون ها" پنج عدد بودند و جاده‌ای مالرو به اولین غار منتهی می‌گردید. طاق غارها را با ظرافت به هم متصل ساخته و غار بزرگ در بن کوه قرار داشت. ورودی غار اول را بنحو بسیار عالی حکاکی و آذین بسته بودند. در داخل این غار یکی از "دایمون ها" بنام "دایمون خودخواهی" زندگی می‌کرد. در پشت این غار، یک غار دیگر استقرار داشت که "دایمون حسادت" در آنجا می‌زیست و غار "دایمون نفرت" در مجاورتش احداث شده بود. از میان این غارها معبری قرار داشت که به خانه همدیگر ختم می‌گردید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در عمیق‌ترین نقطه زیر کوه و در محلی بسیار تاریک و هولناک غاری قرار داشت که کسی از آنجا خبر نداشت. برخی اعتقاد داشتند که "دایمون وحشت" در آنجا دام گسترده است و هر فردی را به مرگ و نابودی می‌کشاند. این احتمال وجود دارد که چنین شایعاتی واقعیت داشته باشند.

به هرحال از هر یک از این غارها تونلی کوچک و باریک به غار پنجم منتهی می‌شد. غار پنجم یک اتاق گرم و نرم بود که توسط "دایمون پشیمانی" اشغال شده بود. کف سنگی معبرها با تخته سنگ‌هایی که از دامنه کوه بزرگ آورده شده بودند، مفروش بود.

گفته می‌شد که بسیاری از آوارگان غارهای "دایمون‌ها" در میان تونلی که به اقامتگاه "دایمون پشیمانی" منتهی می‌گردد، سرگردان‌اند زیرا عنوان می‌گردید که وی شخصی خوشایند است و خوشبختانه درب کوچکی را می‌گشاید و اجازه می‌دهد که افراد از هوای تازه تنفس کنند و از نور خورشید بهره‌مند گیرند تا فرصتی دوباره برای اصلاح خویش و بازگشت به زندگی سالم بیابند.

خلاصه اینکه "دایمون‌های" غارها تصوّر می‌کردند که آن‌ها دلیل عمده‌ای برای بیزاری از بابانوئل دارند لذا یک‌روز میتینگی برگزار کردند و اهمیت این موضوع را تشریح کردند.

"دایمون خودخواهی" گفت: من حقیقتاً از بابانوئل ناراحت و افسرده شده‌ام زیرا او تعداد زیادی از هدایای زیبای کریسمس را هر سال بین تمامی بچه‌ها تقسیم می‌کند و آن‌ها را شادمان می‌سازد و این موضوع باعث شده است که بچه‌ها از نزدیک شدن به غارهای "دایمون‌ها" بپرهیزند و من نتوانیم آن‌ها را بفریبم.

"دایمون حسادت" ادامه داد: من هم همین مشکل را دارم. بنظر می‌آید که بچه‌ها از بابانوئل کاملاً راضی هستند و هیچ دلیلی برای حسدورزی نمی‌بینند.

"دایمون نفرت" اظهار داشت: این وضعیت به‌هیچ‌وجه برایم مطلوب نیست زیرا هیچ‌کدام از بچه‌ها از غارهای "خودخواهی" و "حسادت" عبور نمی‌کنند تا به غار "تنفر و کینه ورزی" من برسند.

"دایمون وحشت" گفت: برای من نیز وضع همین‌طور است. ابداً کسی به غار من پناه نمی‌آورد.

"دایمون پشیمانی" هم گفت: برای بخش من چی؟

سادگی می‌توان دریافت که وقتی بچه‌ها به غارهای شما عزیزان وارد نمی‌شوند آنگاه هیچ نیازی به بازدید از غار من ندارند لذا من نیز همانند شما به‌فراموشی سپرده شده‌ام و کاملاً بیکارم.

"دایمون حسادت" گفت: دوستان بیاد داشته باشید که مسبب تمامی این اوضاع فقط و فقط شخص بابانوئل است. بابانوئل در حال ورشکسته کردن شغل و اعتبار ما است بنابراین باید هر چه سریع‌تر چاره ای بیندیشیم.

با این اوصاف تمامی "دایمون‌ها" موافقت نمودند که باید راه حلی بیابند امّا چگونه می‌بایست این موضوع دشوار را به مرحله اجرا در آورند؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن‌ها می‌دانستند که بابانوئل تمامی طول سال را درون قصرش در درّه خندان به کار و تلاش می‌پردازد تا هدایای لازم را برای توزیع بین بچه‌ها در عید کریسمس آماده سازد. آن‌ها اولین قدم را در فریفتن بابانوئل برای آوردنش به غارهای "دایمون‌ها" برگزیدند تا بدین طریق او را به گودالی بسیار عمیق که انتهایش تباهی و نابودی است، بیندازند. بنابراین روز بعد زمانیکه بابانوئل مشغول کارهایش بود و اطرافش را گروه اندکی از معاونین احاطه کرده بودند، "دایمون خودخواهی" بر او وارد شد و گفت:

این اسباب بازی‌ها به‌نحو عجیبی زیبا و ممتاز هستند، پس چرا آن‌ها را برای خودتان بر نمی‌دارید؟ افسوس که آن‌ها را به پسرهای بازیگوش و دختران نق نقو می‌بخشید تا خیلی زود به صدمه و تخریب آن‌ها بپردازند.

بابا نوئل پیرمردی که ریش‌های بلند خاکستری رنگ داشت، در پاسخ گفت: مزخرف می‌گویی.

چشمان براق بابانوئل از شادی و نشاط می‌درخشیدند. او به مقابل "دایمون" وسوسه‌گر آمد و ادامه داد:

پسرها و دخترها پس از دریافت هدایای من هیچ‌گاه شلوغ نمی‌کنند و نق نمی‌زنند. اگر من بتوانم آن‌ها را حتی برای یک روز در سال خوشحال نمایم، برایم کفایت می‌کند.

"دایمون خودخواهی" با دیدن این ماجرا به نزد یارانش که در غارها منتظر وی بودند، برگشت و به آن‌ها گفت:

من در مأموریتم شکست خورده‌ام زیرا بابانوئل به هیچ‌وجه احمق نیست و گول حرف‌های ما را نمی‌خورد.

روز بعد، "دایمون حسادت" به ملاقات بابانوئل رفت و گفت: مغازه‌های اسباب بازی مملو از وسایلی هستند که همانند هدایای شما زیبا می‌باشند. بنظرم خجالت‌آور است که آن‌ها در فعالیت‌های شما دخالت می‌کنند. آن‌ها توسط ماشین آلات مخصوص خیلی سریع تر از شما که با دست کار می‌کنید، به تولید اسباب بازی‌ها می‌پردازند سپس آن‌ها را در مقابل پول واگذار می‌کنند درحالی‌که شما برای زحمات طاقت فرسایتان هیچ‌گونه وجهی دریافت نمی‌کنید.

بابانوئل در پاسخ او هر گونه حسادت نسبت به مغازه‌های اسباب بازی فروشی را مردود دانست و گفت:

ما فقط می‌توانیم به میزان کمی اسباب بازی و آن هم یک‌بار در سال فراهم سازیم سپس آن‌ها را در شب کریسمس بین بچه‌ها تقسیم کنیم زیرا تعداد بچه‌ها بسیار زیاد است و من یک نفر بیشتر نیستم. ما کارهایمان را با عشق و مهربانی انجام می‌دهیم لذا شرمسار می‌گردیم که برای هدایای کوچک خویش پول بگیریم بنابراین بچه‌ها در سراسر سال می‌توانند به طرق گوناگون سرگرم شوند و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی می‌توانند در این راه به دوستان کوچکم کمک نمایند. من حقیقتاً مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی را دوست دارم و از رونق کارشان لذت می‌برم.

علیرغم این شکست‌ها، "دایمون نفرت" اندیشید که باید تلاش نماید تا به سهم خویش بر بابانوئل تأثیر بگذارد. بنابر این روز بعد به کارگاه شلوغ بابانوئل رفت و گفت:

صبح بخیر بابانوئل، من خبرهای ناخوشایندی برایتان دارم.

بابانوئل پاسخ داد: پس همانند یک آدم خوب از اینجا بگریز و دور شو زیرا خبرهای بد از جمله چیزهایی هستند که باید این روزها مخفی نگهداشته شوند و نباید برملا گردند.

"دایمون نفرت" اظهار داشت: شما نمی‌توانید از این موضوع فرار کنید زیرا در تمام دنیا مردمان خوب بسیاری وجود دارند که بابانوئل را قبول ندارند و این موضوع مستلزم آن است که شما از آن‌ها بیزار گردید زیرا آن‌ها با شما و کارهایتان مخالفت می‌ورزند. بابانوئل فریاد زد: چرت و پرت می‌گویی.

"دایمون نفرت" در پاسخ گفت: در همه جای دنیا اشخاصی هستند که از شما به خاطر خوشحال نمودن بچه‌ها منزجر می‌باشند و شما را بعنوان یک پیرمرد احمق به مسخره می‌گیرند. شما حق دارید که از چنین کسانی که به شما افترا می‌زنند، بیزار باشید و از آن‌ها بواسطه کلمات زشتی که بر زبان می‌آورند، انتقام بگیرید.

بابانوئل خوش‌بینانه اظهار کرد: امّا من هیچ نفرتی از کسی ندارم زیرا هیچ‌یک از این مردم صدمه‌ای بر من وارد نساخته‌اند و انتقام‌جویی فقط باعث عدم خوشحالی آن‌ها و بچه‌هایشان می‌شود. این مسائل بسیار بی‌ارزش هستند و من ترجیح می‌دهم که به چنین کسانی کمک کنم و نه اینکه بر آن‌ها صدمه وارد سازم.

در حقیقت "دایمون نفرت" نتوانست بابانوئل را از این طریق بفریبد. متقابلاً بابانوئل هوشیارانه فهمید که این موضوع از روی مؤذیگری و عناد عنوان می‌شود و قصد "دایمون‌ها" فقط اذیت و آزار است و "دایمون‌ها" بسیار خوشحال خواهند شد، اگر وی به چنین کارهای نابخردانه‌ای دست بزند.

بدینگونه بود که "دایمون‌ها" از بیان حرف‌های شیرین و فریب‌کارانه دست برداشتند و بکارگیری زور را در دستور کارشان قرار دادند. ابتدا بنظر می‌رسید مادامیکه بابانوئل در درّه خندان حضور دارد، هیچ صدمه‌ای به وی وارد نخواهد شد بعلاوه بسیاری از پریان، اجنه، وابستگان و نگهبانان از او مراقبت می‌نمودند امّا در ایام کریسمس بابانوئل سوار بر سورتمه ای که توسط گوزن شمالی کشیده می‌شود، سراسر دنیا را در می‌نوردد تا اسباب بازی‌ها و هدایای زیبا را در میان بچه‌ها توزیع کند لذا این زمان بهترین فرصت را برای دشمنان بابانوئل فراهم می‌گرداند تا به او صدمه وارد سازند.

این چنین بود که "دایمون‌ها" نقشه زیرکانه‌ی خود را طراحی کردند و به انتظار فرا رسیدن عید کریسمس ماندند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ماه کامل و نقره‌ای در آسمان می‌تابید و برف سرتاسر زمین را پوشانده بود. بابانوئل شلاقش را بالای سرش تکان داد و درّه خندان را برای پیمودن جهان پهناور پشت سر نهاد. سورتمه بزرگ مملو از بسته‌های ریز و درشت اسباب بازی و هدایا بود. گوزن شمالی با سرعت بسوی مقصد حرکت کرد تا بابانوئل خوشحال و خندان را که در حال آواز خواندن و سوت زدن بود، به سراسر جهان برساند. در سراسر زندگی بابانوئل تنها شب‌های کریسمس بودند که او را براستی خوشحال و سرزنده می‌ساختند زیرا او در این مواقع مشغول بخشیدن اسباب بازی‌های محصول کارگاهش به بچه‌ها می‌شد تا آن‌ها را خوشحال سازد.

شب کریسمس برای بابانوئل اوقات شلوغی به همراه داشت و او از این موضوع آگاه بود لذا مجدداً شلاقش را در بالای سرش به جولان در آورد.

بابانوئل تمامی شهرها، شهرک‌ها و روستاها را در ذهنش مرور کرد یعنی همه‌ی جاهائی‌که او را به انتظار نشسته بودند تا وی به آنجا برود و با بخشیدن هدیه‌ای باعث شادمانی بچه‌ها گردد.

گوزن شمالی دقیقاً می‌دانست که بابانوئل چه انتظاری از او دارد لذا با تمام سرعت و به نرمی باد حرکت می‌کرد و به سختی بنظر می‌رسید که سم‌هایش با زمین پُر از برف تماس می‌یابند.

به ناگهان اتفاق عجیبی به‌وقوع پیوست و طنابی در تلألو نور مهتاب رها شد و دامی بزرگ بر روی بابانوئل افتاد و طناب آن محکم کشیده شد. بدین‌گونه بابانوئل قبل از اینکه بتواند مقاومتی انجام دهد و یا فریادی بکشد، از روی صندلی سورتمه‌اش بالا کشیده شد و بر بالای برف‌ها معلق ماند درحالی‌که گوزن شمالی همچنان با سرعت به جلو می تاخت و سورتمه حاوی اسباب بازی‌ها را بی صدا با خودش می‌برد.

چنین حادثه بهت‌آوری توانست بابانوئل را برای لحظاتی گیج کند ولیکن زمانی‌که او توانست تمامی حواسش را جمع نماید، دریافت که این کار را "دایمون‌ها" انجام داده و بدین منوال طناب پیچش نموده‌اند.

"دایمون‌ها" پس از دزدیدن بابانوئل اقدام به انتقالش به داخل کوه بزرگ نمودند و در آنجا به زور در داخل یک غار کاملاً مخفی زندانی کردند سپس او را با زنجیر به دیوار سنگی بستند تا نتواند فرار بکند.

"دایمون‌ها" می‌خندیدند: هاهاها. آن‌ها مرتباً دست‌هایشان را بهم می‌مالیدند و شادی می‌کردند.

"دایمون‌ها" یک‌صدا می‌گفتند: حالا بچه‌ها چکار خواهند کرد؟ براستی عجب فریاد و آشوبی بپا می‌شود اگر فردا صبح هیچگونه اسباب‌بازی در داخل جوراب‌هایشان نباشد و هیچ هدیه ای به درخت کریسمس آویزان نگردد. بدین‌گونه چه تنبیه‌ها که بچه‌ها از والدین خود دریافت می‌کنند؟ و چه گروه عظیمی که به غارهای خودخواهی، حسادت، نفرت و وحشت خواهند آمد؟ ما "دایمون‌های" غارنشین براستی عجب روش زیرکانه ای برگزیدیم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در کمال ناباوری، آن سال این شانس وجود داشت که بابانوئل در درون سورتمه‌اش برخی از نزدیکانش را از قبیل: "نوتر خدمتکار"، "پیتر نگهبان"، "کیلتر جن" و "ویسک پری" به همراه برده بود و این چهار نفر قصد داشتند که به بابانوئل کمک کنند تا هدایا را سریع‌تر در میان بچه‌ها تقسیم کنند. آن‌ها زمانی‌که ارباب‌شان به ناگهان از روی سورتمه به بیرون کشیده شد، در محل امنی در زیر صندلی بابانوئل قرار داشتند تا باد سرد به آن‌ها برخورد نکند و از سوز و سرما در امان باشند. این موجودات هیچ‌گونه اطلاعی از سرنوشت بابانوئل نداشتند امّا اندکی بعد متوجه شدند که او به ناگهان ساکت و ناپدید شده است. آن‌ها زمانی متوجه شدند که دیگر صدای شادمانه‌ی بابانوئل به گوش‌شان نمی‌رسید زیرا ارباب‌شان در تمامی مسافرت‌ها زیر لب آوازهای شاد زمزمه می‌کرد و چون به ناگهان سکوت حاکم شد، متوجه شدند که باید حادثه ای رُخ داده باشد. آن‌ها با کمی تردید و دودلی سرشان را از زیر صندلی سورتمه خارج ساختند ولیکن اثری از بابانوئل ندیدند و کسی نبود که گوزن شمالی را هدایت نماید.

"ویسک پری" فریاد زد: هوووپ.

گوزن شمالی از روی فرمان‌برداری سرعتش را کاهش داد و کم کم متوقف شد.

"پیتر"، "نوتر" و "کیلتر" جملگی بر روی صندلی بابانوئل جهیدند و از آنجا به مسیری که سورتمه بر روی برف‌ها طی کرده بود، نظر انداختند ولیکن هیچ‌گونه اثری از بابانوئل ندیدند.

"ویسک پری" با دلواپسی پرسید: ما حالا چکار باید بکنیم؟

کم‌کم نتایج این مصیبت به وضوح در چهره‌های مهربان و صمیمی آن‌ها پدیدار گردید و جانشین شادی و نشاط همیشگی شد.

"نوتر خدمتکار" گفت: ما باید از همین مسیر برگردیم تا ارباب خود را پیدا کنیم زیرا تنها او از همه برنامه‌ها با خبر است و مسیرها را می‌شناسد.

"پیتر نگهبان" اظهار داشت: نه، نه، بابانوئل ممکن است از ما عصبانی شده و یا ضرورتاً ما را ترک کرده باشد ولیکن حالا وقت کافی برای به دنبال گشتن وی وجود ندارد و هرگونه تأخیر باعث می‌شود که اسباب بازی‌ها قبل از صبح به دست بچه‌ها نرسند که این موضوع ارباب را بیش از هر چیز دیگری غصه دار خواهد کرد.

"کیلتر جن" متفکرانه افزود: من مطمئنم که افراد شرور و بدجنس بابانوئل را گرفتار کرده‌اند تا از این طریق بچه‌ها را غمگین و ناامید سازند. پس اولین وظیفه ما این است که هدایا را با همان شیوه و دقت بابانوئل در بین بچه‌ها توزیع کنیم و در خاتمه می‌توانیم با فرصت بیشتر به دنبال ارباب خویش بگردیم و او را از بند دشمنانش آزاد سازیم.

"پیتر نگهبان" گفت: به نظرم حرف ایشان درست‌تر و معقولانه‌تر از سایر پیشنهادات می‌آید پس بهتر است آن را اجرا کنیم لذا به گوزن شمالی دستور حرکت داد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

حیوان باوفا مجدداً همچون فنر از جا جَست و با سرعت به پیش رفت. او درّه‌ها و تپه‌ها را طی نمود، از جنگل‌ها و دشت‌های وسیع عبور کرد تا اینکه به خانه‌های مردم رسیدند همانجا که بچه‌ها در خواب ناز و عمیق فرو رفته بودند و رؤیاهای شیرین هدایای صبح کریسمس را می‌دیدند.

دوستان بابانوئل تمامی وظایف را بین خودشان تقسیم کردند زیرا بارها در مسافرت‌های قبلی همراه بابانوئل بوده و به او کمک کرده بودند. آن‌ها در همه حال به توصیه‌ها و دستورات ارباب‌شان عمل می‌نمودند. بنابراین سعی داشتند تا درست همانند بابانوئل عمل کنند و هدایا را عادلانه در بین بچه‌ها تقسیم نمایند امّا با این وجود در برخی موارد دچار اشتباهاتی شدند. مثلاً "مامیا براون" دختر بچه‌ای که در آرزوی داشتن یک عروسک بود، به‌جایش یک طبل اسباب بازی دریافت کرد. همچنین "چارلی اسمیت" که پسری شلوغ، پر جنب و جوش و مشتاق بازی در برف‌های بیرون خانه بود و آرزوی داشتن یک چکمه لاستیکی برای محافظت پاهایش از سرما را داشت، یک جعبه لوازم خیاطی مملو از پارچه‌های رنگی، نخ‌ها و سوزن‌ها را دریافت کرد. "چارلی" از این موضوع آنچنان برافروخته و عصبانی شده بود که بابانوئل را شخصی کلاهبردار و فریبکار می‌نامید.

اینها از جمله اشتباهاتی بودند که "دایمون‌ها" را در راستای اهداف پلیدشان که ناراحت کردن بچه‌ها بود، خوشحال می‌نمود. امّا به هرحال دوستان بابانوئل در غیاب وی بسیار هوشیارانه و صادقانه به ایده‌هایش جامه عمل پوشاندند و اشتباهات آن‌ها بسیار کمتر از آن مقداری بود که در چنین شرایط غیرعادی انتظار می‌رفت.

آن‌ها اگرچه با بیشترین سرعت ممکن کار کردند ولیکن هنوز هدایا تماماً توزیع نشده بودند که طلیعه روز کریسمس آغاز گردید بنابراین گوزن شمالی مطابق سال‌های قبل به طرف درّه خندان چرخید و راه بازگشت را در پیش گرفت تا به جایگاه اولیه برگردند.

آن‌ها به درّه خندان برگشتند و گوزن شمالی به اصطبل هدایت شد. آنگاه جلسه ای بزرگ مشتمل بر تمامی یاران و دوستان بابانوئل تشکیل گردید تا شیوه کمک رسانی به او را بررسی کنند. آن‌ها قبل از هر چیزی می‌بایست دریابند که چه اتفاقی برای بابانوئل رُخ داده است. بنابراین "ویسک پری" خود را به باغ ملکه پریان رسانید که در مرکز جنگل "بورزا" قرار داشت تا از او برای یافتن بابانوئل کمک بخواهد. او تمامی ماجرای "دایمون‌های" بدجنس و اینکه چگونه قصد دارند تا بچه‌ها را ناامید و پریشان سازند را برای ملکه پریان بازگو کرد.

ملکه پریان نیز به او قول داد که کمکشان نماید. ملکه با تمام قوا سریعاً اقدام کرد و بسیار زود او را از آنچه بر سر بابانوئل آمده بود، مطلع ساخت.

"ویسک پری" به نزد دوستانش یعنی "نوتر"، "پیتر" و "کیلتر" برگشت که در قصر بابانوئل منتظرش بودند و ماوقع را تعریف کرد سپس چهار نفر به مشورت پرداختند که چگونه به نجات اربابشان از چنگال دشمنان مبادرت ورزند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

با وجودی که بابانوئل از دستگیری شبانه‌اش خوشحال نبود ولیکن به وفاداری و عدالت دوستانش اعتماد داشت لذا اصلاً نگران نبود. تنها دلواپسی بابانوئل که در چشمان مهربانش موج می‌زد، این بود که ناپدید شدنش باعث نگرانی دوستانش شده باشد.

"دایمون ها" به نوبت به نگهبانی بابانوئل می‌پرداختند. آن‌ها از کمترین فرصت برای بکار بردن کلمات اهانت آمیز و تمسخر وی استفاده می‌کردند.

هنگامی که صبح روز کریسمس آغاز شد، "دایمون نفرت" وظیفه مراقبت از زندانی را بر عهده داشت. او که زبانش بسیار تندتر از سایر "دایمون ها" بود، فریاد زد: بابانوئل، حالا دیگه تمامی بچه‌ها بیدار شده‌اند و دنبال هدایای خودشان می‌گردند امّا چیزی بجز جوراب‌های خالی نمی‌یابند. هاهاها، آن‌ها چه شیون‌ها و دعواهایی به راه خواهند انداخت و چگونه پاهای خود را از عصبانیت بر زمین خواهند کوفت. امروز غارهای ما مملو از چنین افرادی خواهند بود. بله بابانوئل پیر، اینجا به‌زودی کاملاً از بچه‌های عاصی پُر خواهد شد.

بابانوئل در برابر تمامی متلک پرانی‌ها مقاومت می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. او گواینکه از اسارتش بسیار غمگین بود ولی شجاعتش به کمک او می‌شتافت.

این زمان "دایمون نفرت" نوبت نگهبانی خود را به "دایمون پشیمانی" داد و در صدد برآمد تا علت پاسخ ندادن بابانوئل به حرف‌های نیشدارش را پرس و جو کند و ماجرا را بفهمد.

"دایمون پشیمانی" به مانند سایر "دایمون ها" نابکار و ناجور نبود. او چهره ای آرام و منزه داشت و صدایش از نرمی و رضایت بهره مند بود. "دایمون پشیمانی" به محض ورود به غار بزرگ و تاریک به منظور نگهبانی از بابانوئل گفت: برادرانم "دایمون ها" اعتماد چندانی به من ندارند امّا به هرحال اینک صبح شده و شرارت نیز انجام گرفته است و شما دیگر بچه‌ها را تا سال بعد نخواهید دید.

بابانوئل با خوشحالی جوابداد: این حقیقت دارد که عید کریسمس گذشته است و من برای اولین دفعه پس از قرن‌ها نتوانسته‌ام بچه‌ها را ملاقات کنم و ممکن است آن‌ها را ناامید کرده باشم.

"دایمون پشیمانی" با تأسف سری تکان داد و بنحو گلایه آمیزی گفت: هیچکس نمی‌تواند به شما کمک کند. بچه‌ها احتمالاً بسیار اندوهگین، خودخواه و حسود شده‌اند و اگر به غار "دایمون‌ها" بیایند، ممکن است فقط بتوانم برخی از آن‌ها را به سمت غار پشیمانی بکشانم.

بابانوئل از روی کنجکاوی پرسید: آیا خودت تاکنون پشیمان شده و توبه کرده‌ای؟

"دایمون پشیمانی" پاسخ داد: اوه، حقیقتاً بله. من حتی اینک بسیار پشیمانم که در اسارت شما دخالت داشته‌ام. اگرچه برای جبران این کار شریرانه بسیار دیر است امّا من بسیار نادم و پشیمانم ولیکن باید بدانی که این کار شریرانه را ما با همکاری یکدیگر طراحی و اجرا کرده‌ایم و دیگر پشیمانی‌ام چاره ساز نیست.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بابانوئل گفت: من متوجه حرف‌هایت می‌شوم امّا اگر مردم از کارهای شریرانه اجتناب کنند آنگاه دیگر نیازی به آمدن به غارهای شما نخواهد بود.

"دایمون پشیمانی" پاسخ داد: این یک قانون کلی و حکیمانه است ولیکن می‌بینید که شما بدون اینکه کار شریرانه‌ای انجام داده باشید، اینک در این غار بسر می‌برید. به هرحال برای اینکه ثابت نمایم که من خالصانه از مشارکتم در دستگیری شما پشیمان هستم، تصمیم گرفته‌ام که به شما کمک کنم تا فرار کنید.

این گفتگوها باعث بُهت و شگفتی بابانوئل شد. او به عاقبت کار اندیشید و اینکه بدین طریق چه بر سر "دایمون پشیمانی" خواهد آمد.

"دایمون پشیمانی" شروع به باز کردن گره‌هایی نمود که بابانوئل را اسیر کرده و او را به دیوار بسته بودند. او سپس بابانوئل را از طریق یک تونل باریک و طولانی هدایت کرد و به غار پشیمانی برد.

"دایمون پشیمانی" گفت: امیدوارم که کارهای بد مرا نادیده بگیرید و مرا ببخشید زیرا من اصولاً شخص بدی نیستم. من باور دارم که کارهای خوب زیادی تاکنون در دنیا انجام داده‌ام.

بدین‌گونه "دایمون پشیمانی" درب مخفی غار را گشود تا جریان هوا و طلیعه نور خورشید وارد آنجا گردند و به بابانوئل برسند. بابانوئل با صدایی آرام به "دایمون پشیمانی" گفت: من هیچ‌گاه سوء تعبیری نسبت به شما نداشته‌ام و حتی معتقدم که دنیا بدون حضورتان موجب افسردگی و دلتنگی خواهد شد بنابراین به شما صبح بخیر می‌گویم و امیدوارم که کریسمس خوبی داشته باشید.

بابانوئل آنگاه از غار پشیمانی خارج شد و به صبح روشن خوشامد گفت. او لحظاتی بعد قدم زنان درحالی‌که زیرلب سوت می‌زد و آواز می‌خواند، به طرف خانه‌اش در درّه خندان براه افتاد.

بابانوئل قدم زنان بسوی خانه می‌رفت درحالی‌که برف‌ها در جلوی رویش تمامی گستره‌ی کوه‌ها را پوشانده و مناظر بسیار بدیعی را به نمایش گذاشته بودند. تعداد بشماری نگهبان از جنگل مراقبت می‌کردند ولیکن او به آهستگی یک شاخه‌ی خشک درخت را از زمین برداشت و از آن بعنوان عصا استفاده کرد تا بتواند راحت تر در میان برف‌ها راه برود.

بابانوئل هنوز چندان از آنجا دور نشده بود که با خیل عظیمی از طرفدارانش مواجه شد که توسط یاران صمیمی‌اش برای یافتن و نجات وی از دست "دایمون‌ها" بسیج شده بودند. وای بر "دایمون‌های" ساکن غارها که اگر بابانوئل را آزاد نکرده بودند آنگاه چگونه می‌بایست این گروه را که به خونخواهی او آمده بودند، جوابگو باشند؟

به‌هر صورت اینک دوستان باوفا به ناگهان با هیکل موقر و سیمای مهربان بابانوئل مواجه گردیدند درحالیکه ریش‌های سفیدش از برف پوشیده شده بود و چشمان روشنش از رضایت می‌درخشیدند که بیانگر عشق و محبت وی به تمامی موجودات هستی بویژه بچه‌ها بودند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

تمامی دوستان بابانوئل بر اطرافش حلقه زدند و از اینکه او را سالم و سرحال می‌دیدند به رقص و پایکوبی پرداختند. بابانوئل مشتاقانه از آن‌ها بخاطر حمایتی که از او به عمل آورده بودند، تشکر کرد. او آنگاه "ویسک"، "نوتر"، "پیتر" و "کیلتر" را مهربانانه در آغوش گرفت و مورد تفقد قرار داد.

بابانوئل به گروهی که به حمایتش جمع شده بودند، گفت: اینک تعقیب "دایمون‌ها" هیچ بهره‌ای برایمان نخواهد داشت. آن‌ها در غارهایشان مخفی شده‌اند و دیگر قادر به خرابکاری نخواهند بود.

بابانوئل متفکرانه ادامه داد: امّا من برایشان افسوس می‌خورم.

تمامی گروه به مشایعت بابانوئل تا رساندن وی به قصرش ادامه دادند سپس او را موقتاً ترک کردند تا به تعریف وقایع شب گذشته برای دوستان نزدیکش در قصر بپردازد.

"ویسک پری" نیز به نمایندگی از گروه به بیان مشاهدات خویش از جهان بزرگ پرداخت و اینکه آن شب تا صبح چگونه به توزیع هدایا برای بچه‌ها ادامه داده و صبح زود به درّه خندان برگشته‌اند.

"ویسک پری" با صدایی از سر شوق فریاد زد: ما حقیقتاً خوشحال هستیم زیرا کمترین تعداد بچه‌های ناراحت را در صبح امروز داشته‌ایم ولیکن ارباب من، شما نباید مجدداً اسیر دشمنان شوید زیرا ممکن است نتوانیم آنچنان که شما در نظر دارید، به اداره امور بپردازیم.

او آنگاه به بیان اشتباهاتی که انجام داده بودند، پرداخت و گفت که با بازرسی از آنچه انجام داده‌ایم، می‌توانیم در آینده از انجام مجدد آن‌ها جلوگیری نمائی‌ام و اشتباهات انجام شده را نیز جبران کنیم.

بابانوئل با شنیدن گزارشات آن‌ها اندکی خندید سپس "ویسک پری" را مأمور کرد تا فوراً یک چکمه لاستیکی برای "چارلی اسمیت" پر جنب و جوش و یک عروسک زیبا برای "مامیا براون" نازنین ببرد تا آن دو بچه ناامید نیز خوشحال و شادمان گردند.

"دایمون‌ها" که در غارها زندگی می‌کردند با اطلاع یافتن از عدم موفقیت نقشه‌هایشان بسیار آزرده خاطر و غمگین شدند و تا مدت‌ها کاملاً خانه نشین گردیدند بطوریکه در کریسمس آن سال هیچیک از بچه‌ها به هیچ وجه دچار خودخواهی، حسادت و تنفر نشدند و نیازی به پشیمانی نیافتند. والدین بچه‌ها نیز از آن‌ها رضایت کامل داشتند.

بچه‌هایی که از بابانوئل مأیوس و دلگیر شده بودند و به وجود یا عدالت او شک داشتند، به کار احمقانه‌ی خویش پی بردند و قول دادند که هیچگاه نگذارند تا "دایمون ها" در روند سفر و توزیع هدایای بابانوئل در ایام کریسمس کمترین مزاحمت و اختلالی را بوجود آورند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"سوزان" بر روی قفسه مغازه نشسته و لایه‌ای از گرد و غبار سطح بدنش را پوشانده بود. او دلش می‌خواست بواسطه بغضی که وجودش را فراگرفته بود، با تمام قدرت فریاد بکشد. او مشاهده می‌کرد که تمام اسباب بازی‌های مغازه را بجز او خریده و به خانه‌هایشان برده‌اند.

"سوزان" از مدت‌ها قبل در مغازه عروسک‌فروشی باقیمانده بود و بدین‌گونه همه او را فراموش کرده بودند. "سوزان" یک عروسک پارچه‌ای زیبا بود که موهایش را با نخ‌های زرد طلایی ساخته بودند و چشم‌های درشتی به رنگ آبی آسمانی داشت. لباس زیبای آبی رنگش در وضعیت نامناسبی قرار داشت و شدیداً نیازمند شستشو بود.

"سوزان" همیشه مایل بود که همراه با یک دختر کوچولو به منزلش برود و مورد پذیرش او واقع گردد و گرامی داشته شود امّا از زمانی که به این مغازه آورده شده بود، هیچ‌گاه کسی به او توجهی نداشت. شاید علت آن بود که یک دست "سوزان" کنده شده بود و هیچ‌کس زحمت دوختن مجدد آن را به خودش نمی‌داد. بازویش برای روزها و شب‌های متوالی در کنار او بر روی قفسه مغازه قرار داشت و منتظر بود که مجدداً بر روی بدنه عروسک نصب گردد امّا تا آنزمان هیچکس اینکار را تقبّل نکرد و انجامش نداد.

ایام کریسمس یعنی شلوغ‌ترین دوره سال برای اسباب فروشی‌ها فرا رسید. تمامی اسباب بازی‌های مغازه‌ها پس از انتخاب بچه‌ها و خریداری والدین، شادمانه از قفسه‌ها به پرواز در می‌آمدند و به خانه‌های گرم و نرم و سرشار از محبت آن‌ها می‌رفتند. البته همگی به‌جز "سوزان" زیرا او هنوز در جایش بر روی لبه قفسه‌ای نشسته بود، گرد و غبارها بر رویش جمع شده بودند و بازوی جداشده‌اش نیز همچنان در کنارش قرار داشت.

او تمام دوره زندگیش را به خاطر داشت و اینکه چرا تاکنون مقبول هیچ کودکی واقع نشده است؟

او دلش می‌خواست با تمام وجودش گریه کند زیرا هیچکس نخواسته بود که او را با خود به خانه ببرد.

"سوزان" به چنین سرنوشتی محکوم شده بود که برای بقیّه عمر عروسکی‌اش بر روی قفسه‌ها بنشیند، تنها بماند و خاک بخورد.

او مشاهده کرد که یک فیل صورتی کوچک از قفسه‌ها پائین آورده و فروخته شد.

او شاهد بود که یک توله سگ قهوه‌ای از قفسه‌ها برداشته و بفروش رسید.

او دید که یک قورباغه بزرگ سبز رنگ از قفسه‌ها کم شد و با بچه ای از مغازه بیرون رفت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دیگر عروسک‌های روی قفسه‌ها نیز یکی پس از دیگری از قفسه‌ها برداشته شدند امّا او هنوز در همانجا باقی مانده بود، تنها تر از همیشه، تنهای تنها.

شب عید کریسمس فرارسید ولی هنوز در ابتدای روز قرار داشتند. "سوزان" همچنان بر روی قفسه ای نشسته بود و بیش از هر زمانی احساس دلتنگی می‌کرد. او هرگز نتوانسته بود، توجّه و علاقه هیچ دختر بچه‌ای را بخود جلب نماید بنابراین باید برای همیشه بر روی قفسه فروشگاه اسباب بازی فروشی باقی می‌ماند.

ناگهان زنگوله‌های بالای درب ورودی فروشگاه به صدا در آمدند و با جرینگ‌جرینگ‌شان ورود یک خریدار جدید را اعلام کردند. "سوزان" دید که خانم جوان و زیبایی با یک دختر کوچولو وارد فروشگاه شدند. دختر کوچولو بر روی ویلچر نشسته بود و پای راستش در قالب گچ قرار داشت.

زن جوان و زیبا به فروشنده‌ی مغازه گفت: سلام، صبح بخیر آقا.

آقای "براون" نگاهی از بالای عینک به آندو نفر انداخت و پاسخ داد: صبح شما هم بخیر، آیا کمکی از من ساخته است؟

زن جوان شروع به معرفی کرد: ایشان دختر کوچولویم "نیکول" است که دچار یک حادثه شده‌اند. او زمانی‌که در حال اسکیت سواری بر روی یخ بود، متأسفانه بر زمین خورد و پایش شکست. او می‌داند که بابا نوئل امشب خواهد آمد و برایش هدیه‌ای خواهد آورد امّا من هم به او قول داده‌ام که برایش هدیه ای به انتخاب او بخرم. او حالا یک عروسک از من خواسته است. آیا هنوز عروسکی برایتان باقی مانده است؟

فروشنده سرش را تکان داد و گفت: نه، متأسفم. تمامی عروسک‌هایم بخاطر تعطیلات اخیر به‌فروش رفته‌اند.

دختر کوچولو مادرش را خطاب قرار داد و گفت: مامان، آنجا را نگاه کن.

قلب "سوزان" وقتی که متوجه اشاره‌ی دختر کوچولو به سمتش شد، در قفسه سینه‌اش به طپش افتاد.

دخترک درحالی‌که مستقیماً با دست‌های کوچکش به سمت او نشانه رفته بود، ادامه داد: مامان، آن عروسک را ببین.

آقای "براون" به دخترک گفت: شما آن عروسک را نخواهید خواست. آن عروسک غبارآلود و کهنه است و ضمناً یک دستش هم کنده شده است. او باید تاکنون برای تعمیر به سازنده‌اش برگشت داده می‌شد. حقیقت را برایتان بگویم اینکه خودم هم نمی‌دانم چرا او تا امروز در آنجا باقیمانده است. من می‌بایست مدت‌ها پیش او را همراه آشغال‌ها در گوشه‌ای می‌گذاشتم تا معدوم شود.

دختر کوچولو با صدای محزونی گفت: نه، نه، او هم نیازمند دوست داشتن است.

خانم جوان و زیبا پرسید: آقا، ممکن است آن را ببینیم؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آقای "براون" ابروانش را درهم کشید و گفت: هر طور میل خودتان است خانم.

او سپس به طرف قفسه‌ها رفت و "سوزان" را از بالای آن‌ها برداشت و همراه با بازوی جداشده‌اش تحویل دختر کوچولو داد.

دخترک درحالی‌که "سوزان" را محکم در آغوش گرفته بود، گفت: مامان، لطفاً اجازه بدهید که آن را برای خودم بردارم. این عروسک بنظرم خیلی قشنگ است. انگار او هم مثل من دچار شکستگی و مصدومیت شده است. من فکر می‌کنم که می‌توانم آن را کاملاً تمیز نمایم ولیکن تنها مشکلش این است که باید بازویش را دقیقاً در جای اولش بدوزم.

دخترک سپس به فروشنده مغازه گفت: قیمتش چنده آقا؟

آقای "براون" متفکرانه چانه‌اش را خاراند و سپس پاسخ داد:

من گمان می‌کنم که شما می‌توانید آن را مجاناً بردارید چونکه در هر صورت ما آن را در زباله‌ها خواهیم انداخت.

مادر "نیکول" درحالیکه کیف پولش را باز می‌کرد، با اصرار گفت: امّا بهرحال من باید مبلغی را در ازایش به شما بپردازم.

فروشنده مغازه نگاهی به دختر کوچولو انداخت که "سوزان" را محکم در آغوش گرفته بود آنچنانکه بنظر می‌رسید از داشتن آن عروسک کهنه و غبارگرفته بسیار خوشحال است، باوجودی‌که می‌داند ابتدا باید عروسک را تمیز کند. او تاکنون چنین صحنه محبت آمیزی را هیچ‌گاه مشاهده نکرده بود.

این زمان فروشنده سرش را پائین گرفت و درحالی‌که به "نیکول" نگاه می‌کرد، گفت: رضایت و خوشحالی دختر کوچولوی‌تان برایم بجای قیمت عروسک کافی است. آنگاه به دخترک گفت:

شما از این عروسک به‌خوبی مراقبت خواهید کرد، مگر نه؟

دخترک تبسمی کرد و گفت: آه، بله، قول می‌دهم. من او را دوست خواهم داشت. این عروسک تنها به مقداری عشق و محبت نیاز دارد که من آن را به او خواهم داد.

مادر گفت: بیا عزیز دلم، بیا به خانه برویم. او آنگاه دختر کوچولو را همراه با عروسک جدیدش در آغوش گرفت. "سوزان" هیچ‌گاه این چنین خوشحال نشده بود. او انتظار این ماجرای هیجان‌انگیز را نداشت و تقریباً ناامید شده بود.

بدین‌گونه کریسمس آن سال حتی برای یک عروسک نخواستنی نیز مبارک و میمون گردید.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «ستاره کوچک»

نویسنده «پاتریک اسمیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

"ستاره‌ی کوچک" به همراه سایر ستارگان و سیارات در فضای لایتناهی زندگی می‌کرد. در آنجا بسیاری از ستارگان می‌درخشیدند و روشنایی می‌دادند بطوریکه الگویی زیبا و دل انگیز از نور و روشنایی را جلوه گر می‌ساختند امّا ستاره کوچک با همه‌ی تلاشی که به عمل می‌آورد نمی‌توانست همانند سایرین به درخشندگی و نورافشانی بپردازد. او بسیار کوچک بود و هنوز توانایی افروزش و روشنایی را نیافته بود. او از این وضعیت بسیار اندوهگین می‌نمود لذا به هر طریق چاره جویی می‌کرد.

یک شب وقتی که سایر ستارگان در حال رقص و پایکوبی گرداگرد ماه بودند، "ستاره‌ی کوچک" نیز بر آن شد تا به آنجا برود که شاید برخی از دوستانش را در آنجا ملاقات کند و مشکلش را به نحوی با آن‌ها در میان بگذارد.

آن شب جملگی ستارگان بدور ماه می‌رقصیدند و به همدیگر چشمک می‌زدند و شاد و خندان بودند امّا "ستاره‌ی کوچک" با افسوس فقط نظاره می‌کرد. چشمک زدن از آرزوهای بزرگ "ستاره‌ی کوچک" بود و او همواره منتظر زمانی بود که بتواند به این آرزویش جامه عمل بپوشاند. او دوست داشت که یک زمان نورانی‌ترین ستاره جهان گردد ولی فعلاً اصلاً بحساب نمی‌آمد و بدین جهت هیچگونه دلخوشی در زندگی نداشت.

"ستاره‌ی کوچک" در میان انبوه ستارگان به دنبال یک آشنا گشت ولیکن به هر گوشه ای که سر کشید نتوانست دوستانش را ببیند. او خیلی میل داشت که دوستان قدیمی‌اش را در میان ستاره‌های "چشمک زن" بیابد امّا موفق نشد لذا احساس تنهایی تمام وجودش را انباشت و به ناگهان شروع به گریه کرد. او در دل می‌اندیشید:

آیا هیچگاه خواهد توانست همانند سایر ستارگان سرشار از روشنایی و درخشندگی گردد؟

آیا خواهد توانست از یک ستاره‌ی کوچک سوت و کور به یک ستاره نورانی تبدیل گردد تا دیگر مورد بی توجهی سایرین نباشد؟

"ستاره‌ی کوچک" به ناگهان صدای دوستانه ای را شنید که او را به اسم صدا می‌کرد:

"ستاره‌ی کوچک"، "ستاره‌ی کوچک"، دنباله‌ی مرا بگیر تا ترا به یک سواری مجانی ببرم.

"ستاره‌ی کوچک" به صاحب صدا نگریست. او کسی بجز "کورکی" یکی از ستارگان دنباله دار نبود که همیشه سعی داشت تا به ستارگان و سیارات دیگر کمک کند. "کورکی" دارای یک دنباله‌ی

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بسیار بلند و نقره ای رنگ بود و با این دنباله زیبا مرتباً در میان فضای بیکران حرکت می‌کرد و جلوه گری می‌نمود.

"ستاره‌ی کوچک" مستقیماً به سمت دنباله‌ی "کورکی" خیز برداشت و با دستانش محکم به آن چسبید. او اندیشید که اینک زمان ماجراجویی است.

"ستاره‌ی کوچک" از "کورکی" پرسید: قصد داریم به کجا برویم؟

"کورکی" پاسخ داد: ما می‌خواهیم به ملاقات دوست قدیمم "آقای خورشید" برویم که بزرگ‌ترین و درخشان‌ترین ستاره‌ی تمامی کهکشان است.

"ستاره‌ی کوچک" بسیار هیجان زده و دستپاچه شد آنچنانکه نزدیک بود از روی دنباله‌ی "کورکی" بیفتد و در مسیر جداگانه ای قرار گیرد.

همچنان که "کورکی" بر سرعتش می‌افزود و در فضا به پیش می‌رفت، "ستاره‌ی کوچک" حرارتی بیش از تصوّر را تا حد گداختگی در وجود خویش احساس می‌نمود که آن در اثر نزدیک شدن به "آقای خورشید" بود.

"کورکی" غرش کنان گفت: ما اینک به طرف "آقای خورشید" می‌رویم و بعد از یکبار چرخش به دور آن بلافاصله به خانه بر می‌گردیم تا در کنار یکدیگر لیوانی چای بنوشیم.

"ستاره‌ی کوچک" بی صبرانه منتظر عاقبت کار ماند.

همچنانکه آن‌ها به خورشید نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، "کورکی" آنچنانکه "ستاره‌ی کوچک" تاکنون هیچگاه چنین صدایی را نشنیده بود، فریاد زد: سلام، سلام "آقای خورشید".

"آقای خورشید" به آرامی به دور خودش چرخید تا ببیند که چه کسی به ملاقاتش آمده است. او با صدایی گرم و دوستانه گفت: آه، آیا این دوست قدیمی من "کورکی" است؟ بگو امروز چه کسی را برای دیدن من با خودت آورده‌اید؟

"کورکی" پاسخ داد: این شخص را می گویید؟ او دوست جدید من "ستاره‌ی کوچک" است.

"ستاره‌ی کوچک" مؤدبانه گفت: از ملاقات با شما بسیار خوشحالم "آقای خورشید". بیشترین آرزویم این است که یکروز من هم مثل شما بزرگ و درخشان بشوم و بتوانم اطرافم را تا فاصله‌های بسیار دور روشن سازم.

"آقای خورشید" تبسّمی کرد و گفت: مدت زمان زیادی لازم است تا شما مثل من بزرگ بشوید امّا خیلی زودتر از آنچه انتظارش را دارید، درخشان و پُر نور خواهید شد. او سپس چشمکی به "کورکی" زد.

"آقای خورشید" لحظاتی بعد بر وسعت امواج روشنی بخشش افزود و شعله‌هایش را بسان بازوهایی آتشین بسوی ستاره‌ی کوچک دراز کرد و باعث شد تا وقایع عجیبی در او ایجاد شوند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"ستاره‌ی کوچک" سوزش بسیار شدیدی را در درون خویش احساس کرد. چشمانش به ناگهان آغاز به درخشیدن کردند. او شروع به سرخ شدن و گداختن کرده بود و بدینگونه مرتباً نورانی تر و نورانی تر می‌شد.

"کورکی" نگاهی به "ستاره‌ی کوچک" انداخت و گفت: این درست همان قولی است که "آقای خورشید" به شما داده بود.

"ستاره‌ی کوچک" نگاهش را مشتاقانه به ستاره‌ی دنباله دار دوخت و از رضایت لبخند زد.

آن‌ها آنگاه چرخی به دور "آقای خورشید" زدند تا از او خداحافظی و قدردانی کرده باشند.

"ستاره‌ی کوچک" درست زمانی که به اتفاق "کورکی" از آنجا دور می‌شدند، فریاد زد: متشکرم "آقای خورشید" که این چنین مرا نورانی و درخشان ساختید و به آرزویم رساندید.

"آقای خورشید" هم در پاسخ گفت: جاودان بمان "ستاره‌ی کوچک" و حرارتی را که اینک به تو بخشیده‌ام، همواره در درونت نگهدار و سعی کن تا برای دیگران مفید باشی.

آنگاه صدایی چون صفیر ناگهانی وزش بادهای شدید و بنیان کن برخاست و ستاره‌ی کوچک درحالیکه همچنان به دنباله‌ی "کورکی" چسبیده بود، به وسط فضای بیکران پرتاب شدند. آن‌ها خیلی زود به مکان سابق خویش در کهکشان برگشتند تا "ستاره‌ی کوچک" به وظیفه جدیدش یعنی پرتو افشانی و درخشندگی بپردازد و همه شب شادمان از زندگی خویش به جهانیان چشمک بزند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"پالی" به چابکی پدال دوچرخه‌اش را به حرکت در آورد درحالیکه مادرش نیز با قدم‌های نسبتاً سریع به موازاتش گام بر می‌داشت. مادرش خیلی تلاش می‌کرد تا همگام با "پالی" راه برود و از او عقب نماند. آن‌ها در حال رفتن بسوی پارک شهر بودند تا به برنامه گشت و گذار هفتگی برسند و ساعاتی را در فضای آزاد تفریح کنند.

کیف بزرگ و آبی رنگ "پالی" که جیب‌های صورتی رنگی داشت، بر روی شانه‌های مادرش آویخته بود. در داخل کیف برخی اشیاء مورد علاقه‌ی "پالی" وجود داشتند که او از آن‌ها برای درست کردن تصاویر تجملی گوناگون بهره می‌گرفت. او از این تصاویر برای زیباسازی درب یخچال و دیوارهای اتاق‌ها استفاده می‌کرد. این اشیاء همواره به همراه درخشش جانبخش خورشید، نسیم ملایم، رنگارنگی محیط طبیعی و سرسره بزرگ نقره ای پارک بعنوان بخشی از این گردش محسوب می‌شدند.

"پالی" از فرصتی که آنروز بدست آورده بود، بسیار خوشحال و راضی می‌نمود. او به آرامی رکاب می‌زد و یک روبان صورتی رنگ از انتهای موهای بافته‌ی زرد رنگش در نسیم صبحگاهی در اهتزاز بود. "پالی" احساس بسیار خوبی در مقایسه با دفعات پیشین داشت زیرا امروز مادرش به او اجازه داده بود تا شلوار جدیدش را بر تن نماید. این شلوار گل‌های آبی و صورتی فراوانی داشت و "پالی" قول داده بود که مواظبت کند تا شلوار تازه‌اش گِلی نشود.

"پالی" مادرش را خیلی دوست داشت و همواره سعی می‌کرد تا مایه مباهات وی گردد. او دوست داشت تا از رفتار مادرش الگو بگیرد و در آینده به زنی همچون او تبدیل گردد.

"پالی" احساس می‌کرد که تفریح امروزش درست مثل بودن در یک رؤیای سراسر رنگی است. وزش نسیم ملایم همراه با درخشش نور خورشید محیطی مملو از انوار زرد رنگ را فراهم ساخته بود. تابش نور بر چهره صورتی رنگ و چشمان آبی "پالی" باعث می‌شد تا هر کسی را به تبسّم وادار کند.

یک اصله درخت نارون بلند با شاخه‌ها و برگ‌های سبزرنگ سرش را آنگاه که آندو از جلویش عبور می‌کردند، به نشانه‌ی تعظیم و احترام برایشان تکان داد.

چندین متر دورتر، دو پسر نوجوان به اتفاق دخترکی که موهای مجعد قرمز رنگ داشت، در حال پرتاب یک توپ ویژه بازی‌های ساحلی با نوارهایی به رنگ‌های سبز و سفید به سمت

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

همدیگر بودند. این زمان توپ درست به بالای سر یکی از پسرها رسید و او با یک پرش سریع آن را قبل از دختر مو قرمز گرفت. جیغ‌های شادمانه آن‌ها سوار بر بال‌های باد به گوش "پالی" می‌رسیدند و به او احساس شادی و شعف زایدالوصفی می‌بخشیدند.

"پالی" اندکی بعد رکابزنان به یک کامیونت مخصوص فروش بستنی رسید که در حاشیه پارک توقف نموده بود. او دو نوجوان با لباس‌های سفید رنگ و راکت تنیس در دست را مشاهده کرد که در حال خریدن بستنی میوه ای و نوشابه خنک بودند.

آنروز همه چیز برای "پالی" عجیب و شگفت انگیز می‌نمود آنچنانکه بنظرش پرنده‌ها نیز شادمانه تر از همیشه آوازهای دل انگیز می‌سرودند. صداهای خوش آهنگ پرنده‌ها از فراز درختانی که در همان حوالی بودند، بوضوح به گوش می‌رسیدند.

دوچرخه "پالی" هنوز کاملاً متوقف نشده بود که او از رویش بر روی زمین جهید. "پالی" و مادرش وارد بخش ویژه ای از پارک شدند که سرسره‌ی عظیم نقره ای رنگ را در آنجا مستقر ساخته بودند. "پالی" این سرسرهٔ بزرگ را خیلی می‌داشت. او هر زمان که از قسمت سراشیب و باریک سرسره استفاده می‌کرد، از لرزش‌های حاصله بسیار لذت می‌برد. بنابراین "پالی" به طرف سرسره بزرگ دوید تا خود را به آن برساند و چون همیشه از پله‌هایش بالا برود.

مادرش فریاد زد: "پالی"، دخترم، یواش تر.

تبسمّی بر صورت "پالی" ظاهر شد.

"باربارا" نیز نظیر دخترش "پالی" همواره از این فرصت تفریحی لذت می‌برد. او بسیار دوست می‌داشت تا علاوه بر آرامشی که در محیط پارک بدست می‌آورد با سایر زنانی که به اینجا می‌آیند، معاشرت نماید. آن‌ها بدینگونه به رد و بدل کردن تجارب و خاطراتشان از محیط خانواده و بچه‌هایشان می‌پرداختند. مادر "پالی" احساس خوبی پیدا می‌کرد آنگاه که در محل دنجی از پارک می نشست، مشغول بافتنی می‌شد و یا به مطالعه کتاب‌های داستان می‌پرداخت.

"باربارا" از گشت و گذاری که در حین تفرّج و گردش در پارک بعمل آورده بود، اندکی احساس خستگی می‌نمود لذا بر روی نزدیک‌ترین نیمکت داخل پارک نشست و بزودی دوستش "کارول" نیز به او ملحق شد.

"پالی" مادرش و سایر زنان را از دور مشاهده می‌کرد. او از اینکه مادرش با سایر خانم‌ها ملاقات می‌کرد و به گفتگو می‌پرداخت، بسیار خوشحال می‌شد زیرا اینکار در روحیه مادرش تأثیر مثبت می‌گذاشت.

"پالی" مجدداً مشغول بازی و تفریح شد.

سطح دستگاه سرسره امروز اندکی سردتر از روزهای قبل بنظر می‌رسید امّا این موضوع نتوانست "پالی" را از سُر خوردن بر سطح صاف آن باز دارد. سطح سرد و فلزی سرسره باعث القاء لرزشی

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

هیجانی و مفرّح در "پالی" می‌شد. او هر دفعه که به انتهای شیب سرسره می‌رسید، مجدداً سعی می‌کرد تا از پله‌هایش بالا برود و این دفعه با سرعت بیشتری به پائین بلغزد. بیشتر، بیشتر و بیشتر.

او مشتاقانه از سرسره‌ی نقره ای سرد بالا و پائین می‌رفت. "پالی" زمانیکه سواربر سُرسُره می‌شد به خیالپردازی هم می‌پرداخت. مثلاً او چشمانش را می‌بست و خودش را شاهزاده ای زیبا و دوست داشتنی سوار بر اسبی سفید تصوّر می‌کرد. برخی روزها نیز "پالی" وانمود می‌کرد که تبدیل به یک توله سگ و یا بچه گربه گمشده ای شده است که در جستجوی مادرش می‌باشد. او حتی دلش می‌خواست که این زمان به میومیو و یا واق واق کردن بپردازد و بر روی زمین پارک بخزد.

"پالی" شنید که مادرش به سایرین می‌گوید که دخترش "پالی" از تخیلات بسیار خوبی بهره می‌برد درحالی‌که او حقیقتاً از قدرت تخیل خویش مطمئن نبود. "پالی" گمان می‌کرد که این موضوع شاید به این معنی باشد که وی بخوبی می‌تواند ادای دیگران را در آورد، خود را بجای آن‌ها متصور سازد و در موقعیت آن‌ها قرار دهد.

"پالی" مرتباً همچنان از پله‌های سُرسُره بالا می‌رفت و از سمت مقابلش به پائین می‌لغزید. حدوداً دفعه دوازدهم بود که صدایی بلند و عجیب در هوا پیچید. این صدا شبیه ناله ای بود که از دَرد بر می خاست.

"پالی" بسرعت خود را به انتهای سُرسُره رسانید و به اطراف نگاه کرد امّا چیزی ندید لذا پرسید: شما کی هستید؟

صدایی از ورای شانه‌هایش پاسخ داد: آه، متشکرم.

"پالی" مجدداً پرسید: شما کی هستید؟ او آنگاه با دقت بیشتری به اطرافش نگریست.

صدا پاسخ داد: من بودم.

"پالی" تا کمر خم شد سپس چند قدم به جلو برداشت آنگاه بدور خودش چرخید و به سُرسُره خیره ماند.

دو چشم خیلی ریز و اندوهگین به "پالی" خیره مانده بودند. دهان بزرگی که درست در زیر چشم‌های غمگین و اشکبار نمایان قرار داشتند، بحرکت در آمدند:

متشکرم از اینکه از روی من پیاده شدید. امروز پشتم حقیقتاً درد گرفته است.

"پالی" چشمانش را مالید. آیا آنچه می‌بیند، حقیقت دارد؟ آیا می‌تواند به چشم‌هایش اطمینان کند؟

آنگاه سرش را به طرف محلی که مادرش با سایر خانم‌ها نشسته بودند، برگردانید. دو نفر از خانم‌ها مرتباً به گفتگو مشغول بودند و صدای خنده‌هایشان در هوا می‌پیچید. همه چیز بنظر کاملاً عادی می‌آمد.

"پالی" مجدداً به سمت سرسره نگریست و گفت: ببخشید، شما با من بودید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سُرسُره نقره ای پاسخ داد: بله امّا چرا این را می‌پرسید؟ من بسیار متأسفم که شما را به وحشت انداختم ولی واقعاً بیش از این تحمل نداشتم. هر روز بچه‌های زیادی بر روی من می‌جهند و بر پشتم می‌لغزند و با یکدیگر مسابقه می‌دهند. البته این موضوع زمانیکه جوان تر بودم، برایم بسیار لذت بخش و سرگرم کننده بود امّا اینک من بسیار سالخورده و درمانده‌ام. من دیگر جوان و قوی نیستم و از شکل و قیافه پیشین افتاده‌ام و کاملاً بی حوصله شده‌ام. البته من تمامی بچه‌ها از جمله شما را دوست دارم ولی وقتی که بچه‌ها پاهایشان را بر پشت من می‌کشند، بخود می‌لرزم. من چاره ای ندارم و کاری از من ساخته نیست. شما "پالی"، آیا می‌توانی به من کمک کنید؟

آنگاه سرسره‌ی پیر و نگونبخت بلافاصله با صدای بلند و غمناکی شروع به گریستن نمود.

پله‌های سُرسُره پیر با هر قطره اشکی که بر زمین می‌چکید، بلرزه می‌افتادند.

سرسره پیر دستمال بزرگ و سفید رنگی را از زیر پله‌های عقبی خود بیرون کشید و با اندوه زیاد بینی‌اش را پاک کرد.

او ادامه داد: اگر این روند همچنان ادامه یابد آنگاه اجباراً مرا بصورت یک توده‌ی فلزی زاید در می‌آورند و در میان آهن قراضه‌ها می‌اندازند ولیکن من می دانم که شدیداً نیازمند اندکی استراحت هستم تا دوباره سرحال و شاداب بشوم.

شنیده‌ام که بزودی سُرسُره جدیدی در سمت دیگر پارک نصب می‌گردد لذا باید تا آن زمان همچنان منتظر بمانم و وضع موجود را طاقت بیاورم.

"پالی" گامی به عقب برداشت زیرا کاملاً گیج شده بود. او برای دقایق طولانی هیچگونه درک درستی از آنچه در حال وقوع بود، نداشت. این سرسره‌ی پیر و خسته که برای سال‌ها به بچه‌ها سواری داده و موجب شادی آن‌ها شده بود، اینک از او تقاضای کمک می‌کرد بنابراین علاوه بر اینکه اندوهی بزرگ در قلبش رخنه کرده بود ولی برای اولین دفعه در زندگی احساس مهم بودن می‌نمود.

"پالی" صدا را شنید که به آهستگی می‌گفت: من بسیار متأسفم که باعث احساس ناخوشایندی در شما شده‌ام.

"پالی" با دست‌های کوچک و ظریفش به آرامی به نوازش آهن دردمند پرداخت.

"پالی" برای مدتی به فکر فرو رفت و اندیشید: شاید بتوانم کاری برایش انجام بدهم.

او ابتدا چند قدم برداشت، چرخی زد و سپس متوقف شد و متعاقباً بر روی پاهایش نشست. آنگاه او برای کمک گرفتن بسوی مادرش رفت ولی مجدداً متوقف شد.

"پالی" با خودش زمزمه کرد: آیا مادرم این ماجرا را باور خواهد کرد؟

او سپس با فریادی متحیرانه صدا کرد: مادر، سُرسُره با من حرف زد!

"پالی" براستی نمی‌دانست که برای کمک به دوست جدیدش چه کاری باید انجام بدهد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

او همین‌که بسوی مقابل سُرسُره نظر انداخت و متوجه شد که دو مرد در حال تعمیر کردن یکی از نیمکت‌های پارک هستند. کارگران مذکور لباس‌هایی به رنگ خاکستری آرم‌دار به تن داشتند. آن‌ها یک بازوی چوبی جدید برای نیمکت آسیب دیده ای که در آنجا قرار داشت، نصب کردند.

کارگر دوّم که کلاهی سفید بر سر داشت، اقدام به برداشتن برس و دو قوطی رنگ از پشت کامیونت خودشان نمود.

"پالی" همچنان به تماشای آن‌ها ایستاده بود.

کارگر دوّم برس خود را در داخل قوطی رنگ فرو برد سپس آنرا بر بازوی چوبی نیمکت کشید. "پالی" مشاهده نمود که رنگ سبز بر روی بازوی چوبی پخش شد و سراسر آنرا پوشاند آنچنانکه آنرا کاملاً تازه و درخشان ساخت. بدینگونه مردمی که به پارک می‌آمدند باید برای لااقل دو روز آتی منتظر بمانند تا رنگ‌ها خشک شوند و بتوانند مجدداً روی نیمکت بنشینند.

ناگهان سیمای "پالی" شکفت و امیدی بر دلش جوانه زد لذا سوار دوچرخه‌اش شد و فریاد زد: حالا فهمیدم.

او کیف بزرگ آبی رنگش را که از فرمان دوچرخه آویزان بود، برداشت و سریعاً محتویات آنرا وارسی نمود. "پالی" این کیف را بسیار دوست می‌داشت زیرا برخی از اشیاء محبوب او را در خودش جا می‌داد. "پالی" مداد رنگی مومی بزرگی را از داخل کیف خارج ساخت. او سپس یک ورقه زرد رنگ مخصوص نقاشی را از میان اشیاء مزبور بیرون آورد. "پالی" خیلی سریع بر روی زمین زانو زد و در اندک زمانی توانست با خطوطی کج و معوج چیزهایی را بر روی کاغذ بنویسد.

با این وجود، او کاغذ دیگری نیز از داخل کیف انتخاب کرد و بسوی دوست خسته و منتظرش رفت."پالی" همچنان که نزدیک‌تر می‌شد، گفت: من فقط چنین چیزهایی را دارم.

سُرسُره نگاهی غمگینانه به او انداخت. قطره‌های درشت اشک که از چشمانش می‌چکیدند، اینک چاله ای پُر از آب را در کنار پایه‌هایش ایجاد کرده بودند.

"پالی" به سرسره تکیه زد. دست‌های کوچکش سریعاً شروع به کار کردند. او کاغذها را یکی بعد از دیگری تا می‌کرد، می‌برید و با نوار چسب بر سرتاسر بدنه‌ی سُرسُره می‌چسباند تا اینکه سرانجام کارش را به اتمام رساند.

او در پایان گفت: حالا درست شد.

"پالی" آنگاه چند قدم به عقب برداشت تا حاصل تلاش خویش را بررسی نماید. کارش نه تنها خیلی بد نبود بلکه تا حدود زیادی رضایت بخش بود.

"پالی" گرما و نرمی همراه با نوازش را در کنارش احساس کرد زیرا مادرش او را در آغوش گرفته بود. او این زمان از مادرش شنید که: عزیزم موقع رفتن به خانه فرا رسیده است.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"پالی" همچنان‌که به دنبال مادرش می‌دوید، صورتش را بسوی سُرسُره پیر چرخانید و گفت: نگران نباش، حالا دیگر می‌توانی آنگونه که انتظار داشتی تا مدتی بخوبی استراحت نمایی تا حالت کاملاً بهبود یابد.

بازوان "پالی" بسوی مادرش دراز شدند. "باربارا" کیف آبی رنگ مملو از تکه‌های کاغذ نقاشی را برداشت و منتظر دختر جوان و بشاش خود شد. او بسیار تعجب کرد از اینکه تمام کاغذهای رنگی بر روی زمین ریخته بودند. او از دخترش پرسید: کجا رفته بودی؟

"پالی" جواب داد: برای یک کار خوب. او سپس مادرش را با خوشحالی در آغوش گرفت.

"پالی" از کارهایی که انجام داده بود، احساس غرور و شادمانی می‌نمود. مادرش نیز به دخترش افتخار می‌کرد.

"پالی" می‌خواست که سوار دوچرخه‌اش گردد تا رکابزنان به خانه بروند زیرا در آنجا می‌توانست در مورد تفریح ویژه‌ی امروزش فکر کند و اینکه چگونه سُرسُره را خوشحال کرده است. او براستی آنروز کارهای پسندیده ای انجام داده بود.

مادر و دختر درحالیکه بازو در بازوی یکدیگر داشتند، پارک را ترک می‌کردند. آن‌ها از کنار یک نیمکت گذشتند و مشاهده کردند که یک مادر جوان با پسر کوچولویش بر روی آن نشسته‌اند. پسر کوچولو خیلی اندوهگین بنظر می‌رسید. او از مادرش پرسید: مامان، چرا من امروز نمی‌توانم سُرسُره بازی بکنم؟

"پالی" شنید که مادر به پسرش گفت: تو باید چند روزی را برای سُرسُره بازی منتظر بمانی و صبر داشته باشی زیرا علایمی که بر روی بدنه‌ی دستگاه سُرسُره چسبانده‌اند، نشان می‌دهند که آنجا را بتازگی رنگ زده‌اند و هنوز بخوبی خشک نشده است.

"پالی" تبسمّی کرد و خوشحالی خود را با بغل کردن محکم مادرش بروز داد.

آن‌ها شادمانه و به اتفاق راهی منزل شدند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در یک غروب بسیار دل انگیز پرنسس زیبا کلاه پَردارش را بر سر گذاشت، کفش‌هایش را بپا کرد و بتن‌هایی برای قدم زدن به داخل جنگل مجاور قصر رفت. او پس از دقایقی به یک چشمه خنک و پُر از آب رسید که یک بوته گل رُز بسیار چشم نواز در کنارش رشد کرده بود.

پرنسس در کنار چشمه آب نشست تا اندکی بیاساید و خستگی از تن در نماید. او یک توپ طلا در دستانش داشت که همواره با آن سرگرم بازی می‌گردید. پرنسس در این اثنا توپ طلا را به هوا پرتاب می‌کرد و زمانی که فرود می‌آمد، آنرا با دست می‌گرفت. یکبار پرنسس آنچنان توپ را به هوا پرتاب کرد که وقتی فرود آمد، نتوانست آنرا با دستانش بگیرد لذا توپ طلا اندکی دورتر چندین مرتبه به زمین خورد و مسافتی از او فاصله گرفت. توپ طلا بر روی زمین غلطید و غلطید تا عاقبت درون چشمه آب افتاد.

پرنسس به جستجوی توپ طلا درون چشمه آب نگریست امّا توپ زرّین کاملاً به عمق آب فرو رفته بود زیرا چشمه آب آنچنان عمیق بود که پرنسس قادر به مشاهده کف آن نشد.

پرنسس شروع به گریه کرد. او با خود گفت: افسوس. اگر من می‌توانستم فقط یکبار دیگر توپم را بدست آورم آنگاه تمامی لباس‌های فاخر و جواهرات گرانبها و هر چیز دیگری را که در دنیا دارم، به ازای آن می‌دادم.

درست زمانیکه پرنسس در حال صحبت کردن با خودش بود، قورباغه ای سرش را از آب بیرون آورد و گفت:

پرنسس، چرا شما اینچنین تلخ گریه می‌کنید؟

پرنسس گفت: دریغا که نمی‌توانی کاری برایم انجام بدهی! تو فقط یک قورباغه زشت و کثیف بیش نیستی درحالیکه توپ طلای من به داخل چشمه آب افتاده است.

قورباغه گفت: من مرواریدها، جواهرات و لباس‌های فاخرت را نمی‌خواهم امّا اگر مرا دوست بدارید و اجازه بدهید تا شما را دوست بدارم، در بشقاب طلایت غذا بخورم و در رختخواب حریرت بخوابم آنگاه قول می‌دهم که توپ طلایت را دوباره خواهی داشت.

پرنسس با خود اندیشید: چه حرف‌های پوچ و مزخرفی! این قورباغه احمق چه می‌گوید؟ او هیچگاه قادر نیست از درون چشمه آب بیرون آید، چه برسد به اینکه برای دیدارم به قصر پادشاه بیاید. با

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اینحال او ممکن است بتواند توپم را برایم بیاورد بنابراین به او می‌گویم که با تمام خواسته‌هایش موافقم.

با این افکار پرنسس به قورباغه گفت:

خوب، اگر شما بتوانید توپم را برایم بیاورید، من به تمامی خواسته‌هایت عمل می‌کنم.

آنگاه قورباغه سرش را به زیر آب برد و بلافاصله به عمق آب فرو رفت. او اندک زمانی بعد مجدداً باز آمد درحالیکه توپ طلا را به دهان گرفته بود. قورباغه توپ را به کنارهٔ چشمهٔ آب آورد و در نزدیکی پرنسس بر زمین پرتاب کرد.

پرنسس بدین طریق خیلی زود توپ طلایش را دید، بسویش رفت و آنرا برداشت. پرنسس زیبا از اینکه مجدداً به توپ طلای محبوبش دست یافته بود، بسیار خوشحال شد. او دیگر مجالی برای فکر کردن در مورد قورباغه به خود نداد لذا هر چه سریع‌تر بسوی قصر پادشاهی روانه شد.

در این لحظه قورباغه صدایش کرد: پرنسس، لطفاً صبر کنید و همانطور که قول داده‌اید، مرا همراهتان ببرید امّا پرنسس حتی لحظه ای برای شنیدن حرفهای قورباغه درنگ نکرد.

روز بعد بمحض اینکه پرنسس بر میز مجلل شام حاضر شد، صدای عجیبی را شنید:

تاپ، تاپ، پلاش، پلاش.

بنظر می‌رسید که کسی از پله‌های مرمرین سالن غذاخوری بالا می‌آید. بزودی ضربات آرامی به درب سالن وارد آمد و صدایی از آنسوی درب فریاد زد:

«درب را باز کنید پرنسس عزیزم.

درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.

به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.

در کنار چشمه آب خنک و در سایه جنگل انبوه »

پرنسس به سمت درب اتاق رفت و آنرا گشود. او ناگهان چشمش به قورباغه زشت افتاد درحالیکه آنرا کاملاً از یاد برده بود.

پرنسس با دیدن این منظره بسیار ترسید لذا سریعاً درب را بست و بر روی صندلیش در سر میز شام برگشت.

پدرش پادشاه متوجه شد که چیزی باعث ترسیدن دختر زیبایش شده است لذا پرسید:

دخترم، چه اتفاقی افتاده است؟

پرنسس پاسخ داد: یک قورباغه زشت در آنجا است. او پشت درب سالن ایستاده است. البته این قورباغه صبح امروز توانست توپ طلایم را از درون چشمه آب بیابد و برایم بیاورد. من هم در ازایش به او قول داده‌ام که بتواند با من در اینجا زندگی کند. من فکر می‌کردم که او هیچگاه از درون چشمهٔ آب خارج نخواهد شد امّا اینک پشت درب سالن منتظر است و می‌خواهد داخل شود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در همین لحظه که پرنسس درباره قورباغه صحبت می‌کرد، مجدداً ضرباتی به درب سالن زده شد و این صدا به گوش آن‌ها رسید:

«درب را باز کنید پرنسس عزیزم.

درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.

به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.

در کنار چشمه آب خنک و در سایه جنگل انبوه »

پادشاه به پرنسس جوان گفت: شما چون قول داده‌اید بنابراین باید به حرفتان عمل کنید. اینک برو و اجازه بده تا او داخل شود.

پرنسس این‌چنین کرد و قورباغه جَستی زد و به داخل سالن آمد. او مستقیماً درحالیکه تاپ تاپ و پلاش پلاش صدا می‌داد، از کف سالن به بالای میز غذاخوری پرید و در جوار جایگاه پرنسس نشست.

قورباغه بلافاصله به پرنسس زیبا گفت: بیا بر روی صندلیت بنشین و اجازه بده تا در کنارت باشم.

پرنسس زیبا اطاعت کرد و بر روی صندلی خویش نشست.

قورباغه ادامه داد: بشقاب غذایت را نزدیک من بگذار تا من هم بتوانم از غذاهایت بخورم.

پرنسس این خواسته قورباغه را نیز انجام داد. قورباغه زشت تا آنجا که می‌توانست از غذاهای پرنسس میل نمود سپس گفت:

اینک بسیار خسته‌ام. لطفاً مرا به اتاقتان در بالای پله‌ها ببرید و در بسترتان بگذارید.

پرنسس با بی میلی قورباغه را در دست گرفت و از پله‌های قصر بالا رفت. آن‌ها به اتفاق وارد اتاق خواب پرنسس شدند و پرنسس حیوان زشت را درون رختخواب و بر روی بالش حریر خویش گذاشت تا تمام شب را در آنجا بیاساید.

بمحض اینکه هوا روشن شد، قورباغه از جایش برخاست. او جَست زنان از پله‌ها پائین رفت، از خانه پادشاه خارج شد و به چشمه آب خنک وسط جنگل برگشت.

بدین ترتیب پرنسس زیبا نفس راحتی کشید. او اندیشید که اینک همه چیز به پایان رسیده است و او دیگر هیچ مشکلی با قورباغه زشت و مزاحم نخواهد داشت امّا او اشتباه می‌کرد.

شب فرا رسید و پرنسس مجدداً صدای برخورد ضربات آهسته ای را بر درب سالن غذاخوری شنید و به دنبالش این صدا از قورباغه به گوش رسید:

«درب را باز کنید پرنسس عزیزم.

درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.

به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.

در کنار چشمهٔ آب خنک و در سایه جنگل انبوه«

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرنسس بسوی درب سالن رفت و آنرا گشود. قورباغه نیز فوراً به داخل سالن آمد، در بشقاب طلای پرنسس شام خورد و تا صبح روز بعد در رختخواب پرنسس زیبا خوابید.

شب سوّم نیز به همین ترتیب گذشت امّا زمانیکه پرنسس صبح روز بعد از خواب برخاست، از آنچه مشاهده کرد در حیرت ماند. او بجای قورباغه زشت در کنار خویش یک پرنس زیبا را دید. پرنسس با تعجب بسیار به پسر جوان خیره مانده بود. جوان چشمانی براستی زیبا داشت آنچنانکه پرنسس نظیرش را تا آنروز ندیده بود. او با آسودگی خاطر بر بالش پرنسس آرمیده بود و از آنچه در کنارش می‌گذشت آگاهی نداشت.

دقایق بسرعت گذشتند تا اینکه پرنس جوان از خواب بیدار شد و دختر پادشاه را در برابر چشمان خویش دید که با تعجب فراوان به او می‌نگرد. پسر جوان به پرنسس زیبا گفت که چندی پیش توسط یک جادوگر کینه توز افسون شده و به شکل قورباغه در آمده بود. جادوگر قرار گذاشته بود که پسر جوان همچنان به شکل قورباغهٔ زشت باقی بماند تا زمانیکه یک پرنسس او را از چشمه آب بیرون آورد و اجازه بدهد تا سه شب متوالی در یک بشقاب با همدیگر غذا بخورند و در یک رختخواب در کنار یکدیگر بخوابند. پرنس جوان ادامه داد: شما اینک توانستید که افسون جادوگر ظالم را بشکنید و مرا آزاد سازید. این زمان من هیچ چیز با ارزشی همراه خویش ندارم تا در ازای محبت شما تقدیم نمایم ولیکن تقاضا دارم که همراهم به نزد پدر من که پادشاه کشور همسایه است بیائید زیرا من بسیار مایلم که با همدیگر ازدواج کنیم و صادقانه قول می‌دهم که تا پایان عمر به شما عشق بورزم و صمیمانه در جهت خوشبختی شما بکوشم..

پرنسس زیبا گفت: آیا شما براستی در تقاضای خویش راسخ و استوار هستید؟

پرنس جوان گفت: بله، مطمئناً.

آن‌ها بزودی کالسکه ای بسیار زیبا تدارک دیدند که با هشت اسب قدرتمند و شکیل کشیده می‌شد. اسب‌ها دارای یراق‌هایی از طلا بودند و سرهایشان نیز با پَرهای زیبا و رنگارنگ آراسته شده بود. در عقب کالسکه نیز خدمتکار با وفای پرنس بنام "هاینریش" سوار بر اسب حرکت می‌کرد. "هاینریش" همان کسی بود که پس از افسون شدن اربابش تا مدت‌ها برایش گریه و زاری می‌کرد و به تلخی اشک می‌ریخت آنچنانکه نزدیک بود از غصه دِق کند.

پرنس جوان و پرنسس زیبا به اتفاق مملکت پدر شاهزاده خانم را ترک کردند و به سمت کشور همسایه رفتند. پادشاه آنجا وقتی از سالم بودن پسرش با خبر گردید، بسیار خوشحال شد و بزودی آن‌ها را طی جشنی باشکوه به ازدواج همدیگر در آورد.

پرنس و پرنسس تا سال‌های طولانی در کنار همدیگر زندگی کردند و شادمانه تا پایان عمر به عهدشان نسبت به یکدیگر وفادار ماندند. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مارمالاد" نام یک گربه‌ی لوبیا پَز است. من شرط می‌بندم که شما تاکنون با چنین گربه‌ای مواجه نبوده‌اید و اگر هم تا امروز واژه‌ی "مارمالاد" به گوشتان رسیده باشد، حتماً مربوط به "مارمالاد" (ژله میوه) بوده است زیرا "مارمالاد" حقیقی تا آنجا که من اطلاع دارم، در تمام دنیا فقط یک نفر و آن هم گربه لوبیاپَز می‌باشد بنابراین می‌توانید حدس بزنید که چنین گربه‌ی لوبیا پَزی احتمالاً خیلی پُرمدعا و ایرادگیر خواهد بود.

تمامی گربه‌های لوبیاپَز همواره فقط از لوبیاهای پخته تغذیه می‌کنند یعنی آن‌ها: لوبیای پخته برای صبحانه، لوبیای پخته برای نهار، لوبیای پخته برای چاشت و لوبیای پخته برای شام خویش مصرف می‌نمایند. در حقیقت نمی‌دانیم که آیا گربه‌ی لوبیا پَز قصه‌ی ما تا آن زمان هیچگاه غذای دیگری بجز لوبیای پخته را چشیده بود یا نه؟

"مارمالاد" حتی زمانیکه احساس گرسنگی می‌کرد و دلش یک غذای مختصر و فوری می‌خواست همچنان در کنار پنجره‌ی آفتابگیر اتاق می نشست، روزنامه دلخواهش یعنی "خبرنامه‌ی گربه‌ها" را مطالعه می‌کرد و به خوردن لوبیاهای پخته می‌پرداخت تا شکمش را سیر کند.

با این اوصاف احتمالاً "مارمالاد" تنبل‌ترین گربه لوبیاپز دنیا بود. او آنچنان به تنبلی عادت کرده بود که غالباً حتی نمی‌خواست از رختخوابش برخیزد.

*****

من قصد دارم که قصه‌ای در مورد همین گربه لوبیاپز یعنی "مارمالاد" برایتان تعریف نمایم. این قصّه شاید برایتان خیلی جذاب نباشد لذا اگر می‌خواهید که آنرا با بی میلی مطالعه کنید و یا اینکه در اواسط راه رهایش سازید، همان بهتر که همین ابتدا از خواندنش صرف نظر نمائید امّا اگر همچنان مشتاق خواندنش هستید تا عاقبت کار را بفهمید، بدین معنی است که شما فردی با حوصله و مدبّر می‌باشید که این خصیصه معمولاً افراد را به موفقیت می‌رساند. در هر صورت از من گفتن و از شما نشنیدن.

*****

"مارمالاد" در یک خانه شخصی بزرگ زندگی می‌کرد و همه چیز در حد کفایت در آنجا برای یک گربه‌ی لوبیاپز موجود بود. در آنجا کاغذهای دیواری با نقوش لوبیاهای پخته در تمامی اتاق‌ها نصب شده بودند بطوریکه با قالیچه‌ها و کفپوش ها بنحو بسیار چشم نواز و خوشایندی هماهنگی داشتند. لوستری که در اتاق نشیمن روشن بود، به شکل یک لوبیای پخته طراحی شده بود. میزهای کلیه

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اتاق‌ها نیز به چنین اشکالی ساخته شده بودند. اثاثیه‌ی خانه از جمله صندلی نرم و راحتی "مارمالاد" نیز به شکل لوبیای پخته سفارش داده شده بودند بطوریکه بزرگ‌ترین لوبیاهای پخته‌ی دنیا را متصوّر می‌ساختند. درون اتاق خواب پتوهایی مزیّن به نقوش لوبیاهای پخته بر روی تختخواب بسیار زیبایی پهن بودند که به شکل یک لوبیای پخته‌ی بسیار بزرگ ساخته شده بود. بهرحال در تمامی گوشه و کنار خانه‌ی "مارمالاد" هیچ چیز مهمّی بجز لوبیای پخته مطرح نبود و بچشم نمی‌آمد.

یکروز صبح در اواخر پائیز، "مارمالاد" گیج و بیحال از بستر برخاست، خمیازه‌ای کشید و در ادامه فریادی به نشانه خستگی برآورد. او کفش‌های راحتی‌اش را بپا نمود و خود را تا جلوی پنجره بزرگ اتاق رساند آنگاه پرده‌های منقش به لوبیاهای پخته را به کناری زد و به بیرون خانه نظر انداخت. تبسمّی از خوشنودی بواسطه پوشیده شدن سطح باغچه‌اش از برف سنگین شب گذشته بر چهره‌اش نمایان گشت. او با خودش زمزمه کرد:

آه، بسیار خوب شد. دیگر لااقل تا مدتی مجبور به کوتاه کردن چمن‌های باغچه نیستم.

"مارمالاد" به سمت پائین پله‌ها براه افتاد. او همچنانکه خمیازه می‌کشید، وارد آشپزخانه بزرگ خانه شد.

شما حدس می‌زنید که "مارمالاد" می‌خواست چه چیزی برای صبحانه‌اش آماده نماید؟

بله البته، لوبیاهای پخته!

"مارمالاد" درب قفسه چوبی بزرگ را گشود تا مقداری لوبیای پخته بردارد امّا به هیچ‌وجه لوبیای پخته‌ای در آنجا باقی نمانده بود.

"مارمالاد" نفسش را در سینه حبس کرد سپس با فشار از دهانش خارج کرد و گفت:

موش‌ها!!!

سپس ادامه داد: بنابراین من مجبورم که در این هوای سرد و سوزناک از خانه خارج شوم تا مقداری لوبیای پخته تهیّه کنم.

خوشبختانه در باغچه خانه‌ی "مارمالاد" یک اصله درخت تناور وجود داشت. این درخت بسیار مخصوص و استثنایی بود زیرا بر روی شاخه‌های محکم، بلند و ضخیمش چیزهای بخصوصی رشد می‌کردند. آیا آن چیزها را می‌توانید حدس بزنید؟

بله البته، لوبیاهای پخته. بهترین لوبیاهایی که شما قادر به تصوّرش هستید. در آنجا آنقدر لوبیاهای پخته می روئید که برای مصرف یک ماه "مارمالاد" کافی بودند. ماجرا چنین بود که هر دفعه بمحض اینکه یکسری از لوبیاهای پخته برداشت می‌شدند، مجدداً درخت شروع به رشد می‌نمود و لوبیاهای پخته بیشتری تولید می‌کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بهرحال "مارمالاد" با بی میلی چکمه‌اش را بپا کرد، شال گردن، کلاه و کت پشمی خود را پوشید و سلانه سلانه از خانه خارج شد و با قدم‌های کوتاه و محتاط از روی برف‌ها به طرف درخت لوبیاهای پخته روانه شد یعنی همان جائیکه آن درخت را از ابتدا در آنجا کاشته بود.

"مارمالاد" به ناگهان ایستاد و در جایش میخکوب گردید. او به محلی که پیش از این درخت لوبیاهای پخته در آنجا استقرار داشت، خیره ماند زیرا اینک هیچ درختی در آنجا دیده نمی‌شد و بجای درخت محبوبش یک حفره‌ی بزرگ بچشم می‌خورد. به‌راستی در آنجا هیچ درختی به چشم نمی‌آمد و لاجرم از لوبیاهای پخته هم خبری نبود.

"مارمالاد" چشم‌های پُف کرده و خمارش را با کف دست‌ها مالید تا از آنچه می‌بیند، مطمئن گردد امّا زمانیکه مجدداً نظاره نمود، همچنان از درخت تناورش خبر و اثری ندید.

او با خودش اندیشید: خوب، پس درخت من کجااست؟ من باید لوبیای پخته تهیّه کنم و اصلاً حوصله رفتن به مغازه را ندارم. من لوبیاهای پخته درخت خودم را می‌خواهم و همین الآن هم به آن‌ها نیاز دارم.

او فریاد می‌کشید و همچون پسر بچه‌ها در پیرامون باغچه می‌دوید و بر زمین لگد می‌کوبید و دشنام می‌داد.

با این حال "مارمالاد" تصمیم گرفت که برای مدتی در همان اطراف قدم بزند تا شاید درخت گمُ شده‌اش را بیابد.

او هیچگاه در عمرش تمایل نداشت که قدم زنان به جایی برود امّا اینک مجبور شده بود زیرا نه درختی در اختیار داشت و نه لوبیاهای پخته‌ای که مصرف کند. او اصولاً آنقدر تنبل بود که زحمت رفتن به مغازه را برای خریدن لوبیای پخته به خودش نمی‌داد و همین موضوع باعث شده بود که از مزه کردن و چشیدن سایر غذاها محروم بماند. "مارمالاد" بمرور اینچنین بیعار و پُرافاده شده بود.

"مارمالاد" قدم زنان به راهش ادامه داد درحالیکه به شدت از ناپدید شدن ناگهانی درختش عصبانی و ناراحت بود. او آنقدر به اینکار با تأنی و بی حوصلگی ادامه داد تا سرانجام در انتهای خیابان به "داگبرت" برخورد. "داگبرت" یک گربه‌ی "دوره گرَد" بسیار ملوس و دوست داشتنی بود.

"داگبرت" پرسید: سلام "مارمالاد". چه اتفاقی برایت افتاده است؟ بنظرم عصبانی و ناراحت هستید.

"مارمالاد" با آه و ناله در پاسخش گفت: درخت لوبیاهای پخته‌ام را گم کرده‌ام. آیا شما آنرا ندیده‌اید؟

"داگبرت" گفت: نه "مارمالاد" عزیز. من او را ندیده‌ام. راستی چرا از باغچه‌ات رفته است؟ مگر آنرا مرتباً آبیاری نمی‌کردید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مارمالاد" جوابداد: من آنقدر زیاد کار دارم که هیچگاه وقت آبیاری درخت را نداشته‌ام. او سپس با نارضایتی و دلخوری سرش را به اطراف تکان داد و دُمش را کمی بلند کرد و بر زمین کوبید آنچنانکه انگار هیچگونه دلبستگی و علاقه‌ای به مسائل دنیوی ندارد و آنگاه به راهش ادامه داد.

"مارمالاد" همچنان به قدم زنان ادامه داد تا اینکه به مغازه خواروبار فروشی رسید. در آن مغازه به فروش برخی اقلام خوراکی از جمله لوبیاهای پخته اقدام می‌شد امّا "مارمالاد" تاکنون هیچگاه از آنجا خرید نکرده بود زیرا درخت محبوبش به او لوبیاهای مرغوب تری عرضه می‌کرد. در مغازه‌ی مذکور یک گربه نر بنام "راجر" کار می‌کرد.

"راجر" با مشاهده او پرسید " سلام "مارمالاد". چرا اینگونه نگران و سراسیمه هستید؟

"مارمالاد" با درماندگی و اندوه گفت: درخت لوبیاهای پخته‌ام گم شده است و من علتش را نمی‌دانم. آیا شما آن را این طرف‌ها ندیده‌اید؟

"راجر" گفت: که اینطور؟ نه، من آنرا ندیده‌ام امّا آیا از آن بخوبی مراقبت بعمل می‌آوردید؟ مثلاً علف‌های هرز اطرافش را مرتباً وجین می‌کردید تا مزاحمش نشوند؟

"مارمالاد" با اوقات تلخی و عصبانیت همیشگی گفت: من چرا باید زحمت بکشم و اطراف درخت را وجین بکنم؟ من خیلی سرم شلوغ است و خیلی کار دارم. "مارمالاد" آنگاه سرش را همانند دفعات پیشین به اطراف تکان داد، دمش را بر زمین کوبید و انگار هیچ ارزشی برای زندگی و امور دنیوی قائل نیست، به راهش ادامه داد.

"مارمالاد" به قدم زدن ادامه داد و همچنان به جستجوی درختش پرداخت. او بزودی به ایستگاه اتوبوس رسید و در آنجا پس از مدت‌ها "تیرانس" را دید. "تیرانس" یک گربه ماده بود که در انتظار اتوبوس خط ۴۹ که از آنجا می‌گذشت، ایستاده بود تا بدینوسیله به شهر برود.

"تیرانس" خیلی مؤدبانه و با شرم پرسید: سلام "مارمالاد". خیلی خوشحال بنظر نمی‌آیید؟ چه اتفاق مهمّی برایت افتاده است؟

"مارمالاد" با حالتی آزرده خاطر گفت: من در جستجوی درخت لوبیاهای پخته‌ام هستم. بنظر می‌رسد که گم شده باشد و من علت آنرا نمی‌دانم. بهرحال گمان نمی‌کنم که شما آنرا این طرف‌ها دیده باشید.

"تیرانس" پاسخ داد: نه ندیده‌ام امّا آیا از درختت بخوبی مراقبت می‌کردید؟ مثلاً مرتباً به آن مواد غذایی و کود کافی می‌دادید تا سالم و قوی گردد؟

"مارمالاد" گفت: وای، چرا باید چنین کارهای پُر زحمتی را انجام می‌دادم؟ آن فقط یک درخت است و درختان اغلب آنچنان ریشه‌های قوی دارند که می‌توانند بخوبی از خودشان مراقبت به عمل آورند. من اصولاً وقت کافی برای این قبیل کارها را ندارم زیرا کارهایم خیلی زیاد هستند و فرصت

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سر خواراندن هم ندارم. او آنگاه با بی حوصلگی سری به اطراف تکان داد و دُمش را بر زمین کوبید انگار هیچ ارزشی برای اینگونه مسائل زندگی قائل نیست سپس قدم زنان از آنجا دور شد.

"مارمالاد" این زمان تصمیم گرفت از مسیری که پیموده است، برگردد و به خانه‌اش برود که اتفاقاً به پارک رسید. پارک خیلی بزرگ بود و چیزهای مهیّج زیادی برای سرگرمی مردم بویژه بازی بچه‌ها در آنجا قرار داشتند. در این موقع "برنارد" را دید. "برنارد" گربه‌ای بود که سر گروهی تعداد کثیری از گربه‌های ولگرد اطراف را بر عهده داشت. او اینک به دروازه ورودی پارک تکیه داده بود و اطراف را می پائید. "برنارد" همیشه از بسیاری وقایع آن حوالی مطلع بود بطوریکه گاهاً از وقایعی خبر داشت که هنوز اتفاق نیفتاده بودند.

"برنارد" با حالتی حاکی از وقوف کامل نسبت به کلیه امور اظهار داشت: سلام "مارمالاد". بنظر مفلوک و تیره بخت می‌آیید. شنیده‌ام که درخت لوبیاهای پخته‌ات گم شده است!

"مارمالاد" ملتمسانه گفت: بله "برنارد". می دانم که مشغله زیادی دارید و سَرتان خیلی شلوغ است لذا گمان نمی‌کنم که شما درختم را در جایی سراغ داشته باشید.

"برنارد" با تبسّم گفت: حقیقتاً؟ ولی بر عکس. من کاملاً از درختت با خبر هستم امّا قبل از اینکه آن را به اطلاعت برسانم باید روشنت کنم که درخت لوبیاهای پخته شما بهیچوجه خوشحال و راضی نیست.

"مارمالاد" گفت: وای، بس کنید. درختان که احساس ندارند. آن‌ها که خوشحال و ناراحت نمی‌شوند. لطفاً بمن بگوئید که او اینک کجااست؟

"برنارد" او را به سمت برکه‌ی آب داخل پارک راهنمایی کرد یعنی همانجایی که ساعاتی قبل درخت بدحال و افسرده را در آنجا مشاهده کرده بود. "مارمالاد" هیچگاه حوصله جستجوی طولانی را نداشت زیرا به تنبلی عادت کرده بود و خیلی زود از پیگیری کارها دست بر می‌داشت. صراحتاً می‌توان ادعا کرد که "مارمالاد" حوصله جستجو و پیگیری هیچ کاری را بیش از ۵ دقیقه نداشت و از زحمت کشیدن و تلاش کردن برای رسیدن به اهدافش متنفر بود.

بهر صورت "مارمالاد" با آدرسی که از "برنارد" گرفته بود، توانست خیلی سریع درخت لوبیاهای پخته را در گوشه‌ای از پارک بیابد. درخت در گوشه‌ای کِز کرده بود بطوریکه سرش در میان دستانش قرار داشت وبه آرامی گریه می‌کرد. بغض راه گلویش را بسته بود و هق هق امانش نمی‌داد. قطرات درشت اشک از چشمانش جاری بودند و درون برکه‌ی آب می‌چکیدند. دقایق یکی پس از دیگری به همین منوال گذشتند ولی گریه‌های درخت قطع نشد. گریه‌ها آنقدر زیاد شدند که برکه اندک اندک بزرگ‌تر وعمیق‌تر می‌گشت امّا درخت همچنان می‌گریست و می‌گریست.

آیا بنظر شما می‌توان او را بخاطر اینکار سرزنش نمود؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مارمالاد" تاب نیاورد و با کمی ناشیگری گفت: هوم، سلام درخت. من مدتی است که در جستجویت به همه جا سرزده‌ام و اینک تو را اینجا یافته‌ام.

درخت با گریه پاسخ داد: خوب، حالا که مرا پیدا کرده‌اید بنابراین بهتر است سریع‌تر به خانه برگردید و استراحت کنید.

"مارمالاد" نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که هیچکس در آن حوالی نیست سپس سُرفه‌ای کرد تا هم سینه‌اش را صاف نماید و هم توجه درخت را بیشتر به حرف‌های خود جلب کند. او آنگاه نفس عمیقی کشید و مجدداً سخن گفتن آغاز نمود: من، راستش خیلی به تو نیاز دارم. تو شگفت آورترین لوبیاهای پخته تمام دنیا را برایم تولید می‌کنی. لطفاً بیا تا به خانه برگردیم.

درخت با لحنی تمسخر آمیز و حاکی از طعنه و کنایه گفت: ها؟؟؟ چرا فکر می‌کنید که من با شما به خانه بر می‌گردم؟؟؟ شما یک گربه‌ی خودخواه، تندخو، لجوج، بدجنس، موحش، بی عاطفه و بی فکر هستید. شما تنها از این جهت قصد دارید مرا به خانه ببرید تا همچنان از لوبیاهای پخته‌ای که تولید می‌کنم، بخورید و لذت ببرید امّا من می‌خواهم تا برخی موضوعات مهم را برایتان روشن سازم مثلاً اینکه شما هیچگاه به من مواد غذایی و کود نمی‌دهید، هرگز مرا آبیاری نمی‌کنید، تاکنون علف‌های هرز اطرافم را وجین نکرده‌اید و هیچ موقع با من صحبت نمی نمائید. من می‌خواهم به شما بگویم که بعنوان یک درخت لوبیاهای پخته بودن موضوع ساده‌ای نیست لذا هیچوقت حتی بخاطر اینکه یگانه و منحصر بفرد هستم، حاضر به گفتگو با من نشدید.

"مارمالاد" آهی سرد از سر افسوس و حسرت ایام گذشته از دل برکشید. بنظرش درخت راست می‌گفت. سایر گربه‌ها نیز درست می‌گفتند. او پیش از این کاملاً از درخت گرانبهایش غافل مانده بود.

بهر جهت "مارمالاد" با تلاش فراوان توانست درخت را متقاعد سازد که به خانه بر گردد. با این وجود مشخص شد که درخت هیچگاه تمایلی به ترک محل زندگیش نداشته و با این رفتار فقط در صدد جلب توجه بیشتری از جانب "مارمالاد" بوده است.

آن‌ها قدم زنان بسوی خانه براه افتادند.

آندو وقتی از جلوی پارک رَد می‌شدند آنگاه مارمالاد با صدای بلند گفت: سلام "برنارد".

آن‌ها اندکی بعد به ایستگاه اتوبوس رسیدند که مطابق همیشه تأخیر داشت آنگاه "مارمالاد" گفت: سلام "تیرانس".

سپس وقتی از مقابل خواروبار فروشی می‌گذشتند، مجدداً "مارمالاد" صدا زد: سلام "راجر"، دیگر نیازی نیست از لوبیاهایت بخرم و بخورم ولی بهرحال از راهنمائیت متشکرم.

آن‌ها وقتی به انتهای خیابان رسیدند، "مارمالاد" گفت: سلام "داگبرت"، برو محله‌ی دیگری را برای شلوغ بازی‌هایت پیدا کن.

سر انجام آن دو به خانه رسیدند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

حالا ماه‌ها از این واقعه گذشته است و درخت از اینکه مجدداً به باغچه‌ی خانه مارمالاد برگشته، کاملاً شاد و خوشحال می‌نماید زیرا "مارمالاد" از آن پس بطور منظم درختش را آبیاری می‌کند، علف‌های هرز اطرافش را وجین می‌کند، مرتباً با کود تقویتش می‌نماید و در بسیاری از مواقع کنارش می‌نشیند و با او به گفتگو می‌پردازد.

*****

آیا بیادتان می‌آید که مارمالاد گربه فوق العاده تنبلی بود؟

امّا او از آن پس حقیقتاً پُر تلاش شد. او حتی در پائیز و زمستان هم که هوا سرد می‌شد، بسیار زحمت می‌کشید تا رضایت درخت محبوبش را جلب نماید و او را خوشحال سازد زیرا دریافته بود که درختان در سراسر ایام سال حتی زمستان‌ها نیز نیازمند مراقبت و نگهداری هستند و توانایی آن‌ها برای برآورده ساختن کلیه نیازهایشان در شرایط عادی کفایت نمی‌کند.

یکروز در موقع صرف چای، "سیلیا" همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه "مارمالاد" بی مقدمه به خانه او آمد و بسته‌ای را که "مارمالاد" روز قبل در خانه‌اش گذاشته بود، برایش آورد. "مارمالاد" با تعجب گفت: اوه، بسیار خوب. لطفاً" توی خانه‌ام بیائید زیرا بیرون خیلی سرد است. بیائید تا فنجانی چای به اتفاق بنوشیم. من از آمدنتان خوشحال گشته‌ام امّا ناگفته نماند که اندکی هم احساس گرسنگی دارم.

"سیلیا" پرسید: "مارمالاد" مگر دیگر از لوبیاهای پخته‌ی درختت نمی‌خوری؟

"مارمالاد" گفت: اوه، می‌خورم ولی نه همیشه. ببین، این بسته‌ای که برایم آورده‌ای مملو از قطعات گوشت هستند که برای مصرف یک هفته از مغازه خریده‌ام. من فعلاً بجز لوبیاهای پخته به خوردن تکه‌های گوشت رو آورده‌ام زیرا آن‌ها بسیار نرم، خوشمزه و مقوی هستند و ضمناً خوردن مواد غذایی گوناگون برای تأمین سلامتی بدن مفیدند بنابراین از شما می‌خواهم که در کنار من و در مقابل اجاق پُر از آتش بنشینید تا به اتفاق عصرانه‌ای شامل قطعات گوشت، لوبیاهای پخته و سبزیجات تازه بخوریم و لذت ببریم. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «پرنسس و نخود»

نویسنده «هانس کریستین اندرسون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار پیش از این و در مملکتی خیلی دور پادشاه جوانی زندگی می‌کرد که خواستار ازدواج با یک پرنسس زیبا و دلفریب بود امّا همسر آینده‌اش حتماً می‌بایست یک پرنسس اصیل باشد.

پادشاه نمایندگانی را برای حصول این تصمیم به اطراف و اکناف جهان فرستاد و خودش نیز هرگاه فرصتی می‌یافت به پرس و جو از سیاحان و بازرگانان می‌پرداخت. او در نظر داشت تا هر چه سریع‌تر همسر مورد نظرش را بیابد ولیکن هر چه بیشتر جستجو و تلاش می‌کرد، نتوانست هیچگونه اثری از دختر مطلوبش بجوید.

البته پادشاه جوان در برخی از جاهایی که به جستجو پرداخته بود، گاهاً با پرنسس‌هایی آشنا می‌شد امّا مشکل این بود که نمی‌دانست آیا آن‌ها حقیقتاً پرنسس واقعی و دارای اصل و نسب درست هستند یا نه؟ زیرا پادشاه اغلب با موارد و حرکاتی از جانب پرنسس‌ها مواجه می‌شد که بنظرش عقلانی نبودند لذا در انتخاب یکی از آن‌ها مردّد می‌ماند و مجدداً خسته و درمانده به تنهایی به قصر پادشاهی خویش باز می‌گشت.

پادشاه جوان پس از کوشش‌های فراوان و طولانی به مرور غمگین و ناامید شد. او فکر می‌کرد که دیگر هیچگاه نمی‌تواند یک پرنسس واقعی برای همسری خویش بیابد تا اینکه در غروب یکروز پائیز طوفان وحشتناکی در گرفت. در آغاز رعد و برق شدیدی بوقوع پیوست سپس باران شدیدی باریدن گرفت و سیلاب‌ها از گوشه و کنار براه افتادند.

ناگهان شنیده شد که ضرباتی محکم و متوالی بر دروازه شهر وارد می‌آیند. پادشاه جوان دستور داد تا دروازه شهر را سریعاً بگشایند و ماوقع را به اطلاعش برسانند.

مأموران پادشاه وقتی دروازه‌ی شهر را گشودند، به یکباره با پرنسسی زیبا روبرو شدند که راهش را گم کرده و اینک در مقابل دروازه شهر ایستاده و بعبارتی به آنجا پناه آورده بود. بهرحال به برکت خداوند فکر می‌کنید که پرنسس زیبا در میان باد و باران به چه شکل و شمایلی در آمده بود و چگونه بنظر می‌رسید؟ شُره های آب باران از گیسوان بلند و لباس‌های حریرش سرازیر بودند. شُره های باران از محل بندها وارد کفش‌های شیک و ظریف دختر می‌شدند و از پاشنه‌های کوتاهش بیرون می‌زدند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دختر زیبا و باوقار با چنین اوضاع و شمایلی خودش را برای نگبانان و مأموران پادشاه بعنوان یک پرنسس واقعی معرفی نمود. مآموران پادشاه نیز بلافاصله دختر زیبا را به نزد او بردند و ماجرا را برایش تعریف کردند.

پادشاه جوان با خود اندیشید: خوب، بنظرم ما زودتر از آنچه فکر می‌کردیم به خواسته‌ی خویش رسیدیم.

پادشاه فعلاً چیزی به دختر جوان نگفت ولیکن دستور داد تا کنیزان اتاقی را برای استراحت و خواب پرنسس که خستگی از سیمایش هویدا بود، آماده سازند. او دستور داد تا تشک رختخواب را بلند کنند و یک عدد نخود در کف تختخواب بگذارند سپس روی آنرا با بیست لایه ملحفه تمیز بپوشانند آنگاه تشک را برجای خویش قرار داده و مجدداً بر روی آن‌ها بیست عدد ملحفه دیگر نیز پهن نمایند.

با چنین ترفندی پادشاه از دخترک زیبا خواست که آن شب را در آنجا بماند و استراحت کند.

پادشاه جوان صبح روز بعد شخصاً از دختر زیبا پذیرایی نمود. او با تبسمّی از دختر پرسید که شب قبل را در رختخواب سلطنتی چگونه گذرانیده است؟

دخترک آهی کشید و گفت: بسیار بد. من به دشواری موفق شدم تا چشم‌هایم را فقط برای دقایقی اندک برهم بگذارم. تنها پروردگار بزرگ آگاه است که چه چیزی در بسترم بود که اینگونه مرا می‌آزرد؟ زیرا دائماً حس می‌نمودم که بر روی یک سطح سخت و ناهموار خوابیده‌ام. اینک احساس می‌کنم که تمام بدنم سیاه و کبود شده است و این موضوع برایم بسیار وحشتناک و ناگوار می‌باشد.

پادشاه جوان با شنیدن این مطالب فهمید که او به‌راستی یک شاهزاده خانم با اصل و نسب است زیرا وی به آسانی توانسته بود یک دانه نخود را از ورای تشک و ملحفه‌های متعدد در رختخوابش تشخیص بدهد. پادشاه جوان معتقد بود که هیچکس دیگری بجز یک پرنسس واقعی قادر به چنین درک و احساسی نخواهد بود.

پادشاه جوان از این موضوع و حادثه‌ی خوشایند بی نهایت خوشحال و مسرور گشت و دستور داد تا مراسم باشکوهی بپا دارند و دختر زیبا را به ازدواج او درآورند تا بعنوان همسر وی و ملکه کشورش باشد.

پادشاه جوان سرانجام به آرزویش که پیدا کردن یک پرنسس حقیقی برای همسری بود، نائل آمد.

پادشاه در پایان مراسم ازدواج دستور داد تا دانه نخودی را که به وی در پیدا کردن یک پرنسس واقعی و اصیل کمک کرده بود، در موزه سلطنتی و در جوار جواهرات گرانبهایش نگهداری کنند تا هیچکس نتواند آن را بدزدد. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «دوازده پرنسس رقصنده»

نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در کشوری دوردست، پادشاهی با دوازده دختر زیبایش زندگی می‌کردند. دخترهای پادشاه بر روی دوازده تختخواب فاخر و گرانبها می‌خوابیدند که جملگی آن‌ها در یک اتاق بزرگ قرار داشتند.

دخترها وقتی که پس از صرف شام به رختخواب می‌رفتند آنگاه درب اتاق خواب را می‌بستند و از سمت داخل قفل می‌کردند اما در کمال تعجب هر صبحگاه کفش‌های آن‌ها در وضعیتی پیدا می‌شدند که نشانگر رقصیدن آن‌ها در سراسر شب قبل بودند. هیچکس نمی‌دانست که چگونه چنین چیزی امکانپذیر است؟ یا اینکه پرنسس‌ها شب گذشته را در کجا گذرانیده‌اند؟

پادشاه برای کشف این موضوع دستور داد تا در سراسر کشور اعلام کنند که هر کسی بتواند کشف کند که دخترانش شب‌ها را در کجا می‌رقصند آنگاه خواهد توانست علاوه بر انتخاب همسری از میان دختران پادشاه به‌عنوان یک شخص مهم در درگاه سلطنت مشغول بکار شود و پس از او به سلطنت بنشیند.

افراد زیادی برای کشف راز پرنسس‌های رقصنده کوشیدند اما هیچکدام موفقیتی به دست نیاوردند. آن‌ها سرانجام پس از سه روز و سه شب ناکامی با دستور مستقیم پادشاه کشته می‌شدند.

بزودی پسر جوان پادشاهی از سرزمین‌های دور به آنجا آمد. او بسیار مورد تکریم و احترام قرار گرفت و طبق دستور مستقیم پادشاه از او به‌خوبی پذیرایی شد. غروب آن‌روز پسر جوان را به اتاق کوچکی بردند که درست مجاور خوابگاه

دوازده تختخوابه دختران پادشاه قرار داشت. او می‌بایست در آنجا بماند تا بفهمد که دختران پادشاه برای رقص شبانه به کجا می‌روند و با چه افرادی می‌رقصند.

آن شب با وجودی که درب اتاق پسر جوان را اندکی باز گذاشته بودند، هیچ اتفاقی نیفتاد و او هیچ صدایی را نشنید. اوضاع آنچنان آرام بود که پسر جوان در اواخر شب با اطمینان به خواب رفت ولیکن زمانی که صبح روز بعد بیدار شد، دریافت که پرنسس‌ها مجدداً به رقص پرداخته‌اند زیرا در کف کفش‌های هر کدامشان حفره‌هایی وجود داشت.

این اتفاق مجدداً در شب‌های دوم و سوم نیز تکرار شد لذا پادشاه بر حسب قول و قرارش دستور داد که او را نیز همانند افراد قبلی گردن بزنند و سرش را از تنش جدا سازند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بعد از شاهزاده‌ی جوان نیز تعداد بسیار دیگری برای کشف ماجرای رقصیدن شبانه پرنسس‌ها به آنجا آمدند اما همگی به سرنوشت شاهزاده‌ی جوان و ناکام دچار گردیدند و زندگی خودشان را در راه دشوار دستیابی به پرنسس‌های زیبا و اریکه‌ی سلطنت گذاشتند.

تا اینکه اتفاق جدیدی افتاد و یک کهنه سرباز جنگ دیده و ممارست کشیده به آنجا آمد. او آنچنان در یکی از نبردها زخم‌های عمیق و مهلکی برداشته بود که دیگر قادر به ادامه وظایف نبرد با دشمنان کشورش نبود لذا آن زمان به خانه برمی‌گشت. کهنه سرباز در مسیر بازگشت به محل زندگیش از قلمرو حکومت پادشاه مذکور می‌گذشت و بدین طریق از ماجرا باخبر گردید. او در بخشی از مسافرتش به جنگلی انبوه رسید و در میانه‌های جنگل اسرار آمیز چادر زد. کهنه سرباز در آنجا با پیرزنی مهربان و تنها مواجه شد و پیرزن از جهت دلسوزی به مداوای زخم‌هایش همت گماشت. پیرزن یک روز از او پرسید که مقصدش کجاست؟

سرباز پاسخ داد: من به دشواری می‌توانم بگویم که به کجا می‌روم و یا بهتر است در آینده به چه کاری مشغول شوم چون نقشه خاصی برای آینده‌ام ندارم اما در این فکر هستم که ای کاش می‌دانستم که پرنسس‌های این سرزمین شب‌ها در کجا می‌رقصند تا شاید از این طریق به شغل و منصبی برسم و یا احیاناً در آینده به سلطنت نائل گردم.

پیرزن مهربان گفت: بسیار خوب اما کشف این موضوع چندان مهم و دشوار نیست و تنها باید مواظب باشی که در این مدت از چیزهایی که به سالم بودنشان اطمینان نداری هیچگاه نخوری و نیاشامی زیرا یکی از پرنسس‌ها در غروب هر روز به نزدت می‌آید و برایت خوراکی و آشامیدنی مسموم می‌آورد لذا به‌محض اینکه آن‌ها را بخورید و بلافاصله بعد از اینکه پرنسس زیبا از نزدتان برود، سریعاً به خواب سنگینی فرو می‌روید و از اتفاقات به‌کلی بی خبر می‌مانید.

پیرزن آنگاه ردایی به وی داد و گفت: شما به‌محض اینکه این ردا را بر روی خودتان بیندازید، کاملاً از نظرها ناپدید می‌شوید و بدین گونه خواهید توانست پرنسس‌ها را به هر کجا بروند، تعقیب کنید.

کهنه سرباز تمامی نصایح و راهنمایی‌های پیرزن مهربان را شنید و تصمیم گرفت که آن‌ها را در نظر داشته باشد و نهایت سعی و تلاش خود را برای دستیابی به موفقیت و سعادت آتی به عمل آورد. بنابراین کهنه سرباز به نزد پادشاه رفت و اظهار داشت که قصد انجام مأموریت دشوار پیدا کردن محل رقصیدن پرنسس‌ها را دارد و تمام شرایط و عواقب آن را می‌پذیرد.

بلافاصله سرباز کارکشته طبق دستور پادشاه از همه‌ی مزایایی که معمولاً به اینگونه داوطلبان ارائه می‌شد، برخوردار گردید و پادشاه فرمان داد که جامه‌ی سلطنتی فاخری بر او بپوشانند و از او به‌خوبی پذیرایی کنند. همچنین سفارش کرد که او را با فرارسیدن غروب آفتاب به اتاق کوچک مجاور خوابگاه پرنسس‌ها هدایت نمایند تا به مراقبت بپردازد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به‌محض اینکه کهنه سرباز برای استراحت و رفع خستگی به محل تخصیص یافته رفت، بزرگ‌ترین پرنسس با سیمایی خندان و دوست داشتنی به خوشامدگویی آمد و برایش لیوانی نوشیدنی آورد اما سرباز باتجربه حتی قطره‌ای از آن را نیاشامید و به نحوی که کسی متوجه نگردد، تمامی محتویاتش را معدوم ساخت.

کهنه سرباز سرش را موقتاً بر بالین گذاشت و در اندک زمانی بخواب رفت به طوری که صدای خروپف کردنش برخاست. زمانی که دوازده پرنسس صدای خروپف سرباز را شنیدند، قلباً شروع به خندیدن کردند، تا اینکه بزرگ‌ترین خواهر گفت: چنین شخصی نمی‌تواند آنچنان عاقل باشد که زندگیش را نجات بدهد. آنگاه همگی پرنسس‌ها از جا برخاستند، جعبه‌های آرایش و کمدهای لباسشان را گشودند و لباس‌های فاخر و زیبا را برگزیدند و پس از پوشیدن آن‌ها به بررسی خویش در مقابل اینه پرداختند. آن‌ها از خوشحالی به جست و خیز پرداختند و خودشان را مشتاقانه برای رقصیدن شبانه آماده ساختند.

جوان‌ترین پرنسس گفت: من دلیلش را نمی‌دانم ولیکن وقتی شماها را می‌بینم که اینچنین خوشحال هستید، به‌صورت ناخودآگاه دچار دلشوره می‌شوم و مطمئنم که یک بدشانسی و حادثه ناگواری برای ما رُخ خواهد داد.

بزرگ‌ترین خواهر گفت: تو خیلی ساده لوحی و برای همین است که همیشه می‌ترسی. آیا فراموش کرده‌ای که تاکنون تلاش‌های چه تعداد از شاهزادگان به هدر رفته است و نهایتاً کشته شده‌اند؟ و حالا این کهنه سرباز را ببین. من حتی اگر به او داروی خواب آور هم نمی‌دادم، به‌طور طبیعی تا صبح می‌خوابید و حرکتی نداشت.

زمانیکه پرنسس‌ها کاملاً آماده‌ی رفتن شدند، جملگی به اتاق کهنه سرباز رفتند تا مجدداً او را ببینند و از خوابیدنش مطمئن گردند. کهنه سرباز همچنان خُرناس می‌کشید و خروپف می‌کرد آنچنانکه دست‌ها و پاهایش کمترین جنبشی نداشتند بنابراین همگی مطمئن شدند که امنیت برقرار است و هیچگونه خطری رازشان را تهدید نمی‌کند.

آنگاه خواهر بزرگ‌تر بر روی رختخواب خویش نشست و کف دست‌هایش را محکم برهم کوفت که ناگهان تختخواب از زمین بلند شد و یک درب کوچک مخفی در زیر آن هویدا گردید.

کهنه سرباز مشاهده کرد که تمامی پرنسس‌ها با هدایت خواهر بزرگ‌تر از درب کوچک مخفی عبور کردند و پا بر پله‌ها گذاشتند. سرباز فرصت مناسب را از دست نداد و بلافاصله اقدام کرد. او ابتدا ردایی را که پیرزن مهربان به او داده بود، بر سر گذاشت سپس به تعقیب پرنسس‌ها پرداخت. در میانه‌های پله‌ها بودند که کهنه سرباز اندکی عجله کرد و ضمن راه رفتن منجر به لگد کردن پاهای کوچک‌ترین خواهر شد که در عقب همه‌ی آن‌ها در حرکت بود لذا او از درد بر سر خواهرانش فریاد کشید:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

چرا درست راه نمی‌روید؟ یکی از شماها همین الآن مسیر راه رفتن مرا قطع کرد و پاهایم را لگدکوب نمود.

بزرگ‌ترین خواهر گفت: تو یک موجود ابله و دست و پا چلفتی هستی چونکه در اینجا هیچ چیز نیست به‌جز اینکه ممکن است به‌طور اتفاقی میخی از پله‌های چوبی بیرون زده و به پاهایت خورده باشد.

همگی پرنسس‌ها از پله‌ها پایین رفتند و در انتها خودشان را در یک درختستان دلپذیر و مصفا یافتند که برگ‌هایی به رنگ نقره‌ای داشتند آنچنانکه تلألو و درخشش زیبای آن‌ها همه جا را فراگرفته بود.

کهنه سرباز آرزو داشت که به همه جا سر بزند لذا به‌محض اینکه چند قدم به جلو برداشت، به‌طور ناخودآگاه روی شاخه‌ی خشکیده‌ای که بر روی زمین قرار داشت، پا گذاشت و آن را شکست و نتیجتاً صدایی برخاست.

کوچک‌ترین پرنسس گفت: من مطمئن هستم که یکجای کارمان عیب دارد. آیا شما صدای عجیب شکستن شاخه‌ی درخت را نشنیدید؟ پس چرا این صداها قبلاً ایجاد نمی‌شد؟

اما بزرگ‌ترین خواهر در پاسخش گفت: آن‌ها فقط پرنس‌های میزبان ما هستند که چون به آنان نزدیک شده‌ایم به شادی مشغول‌اند.

دخترها در ادامه به درختستان دیگری رسیدند که برگ‌های درختانش تماماً از طلا بودند. آن‌ها سپس به سومین درختستان رفتند که برگ‌هایش را تماماً الماس‌های درخشان تشکیل می‌دادند.

کهنه سرباز از هر نوع درخت شاخه‌ای را می‌شکست و در زیر ردا پنهان می‌کرد. در این میان هر دفعه صدایی بر می‌خاست آنچنانکه کوچک‌ترین پرنسس از ترس به خود می‌لرزید ولیکن بزرگ‌ترین خواهر همچنان معتقد بود که آن صداها فقط مربوط به پرنس‌های میزبان هستند که از خوشحالی فریاد می‌کشند.

پرنسس‌ها همچنان به راهشان ادامه دادند تا اینکه به یک دریاچه‌ی بزرگ رسیدند. در ساحل دریاچه دقیقاً دوازده قایق کوچک پهلو گرفته بودند و در داخل هر کدام از آن‌ها یک پرنس خوش قیافه به انتظار پرنسس‌ها نشسته بود.

هر یک از پرنسس‌ها سوار یکی از قایق‌ها شدند و کهنه سرباز نیز دور از چشم همگی وارد قایقی شد که کوچک‌ترین پرنسس را همراه می‌برد. همچنانکه آن‌ها بر روی دریاچه روان بودند، پرنسی که در قایق جوان‌ترین پرنسس و کهنه سرباز بود، گفت: من علتش را نمی‌دانم اما فکر می‌کنم با وجودیکه با تمام قوا پارو می‌زنم ولیکن همچون همیشه سرعت نمی‌گیریم آنچنانکه من کاملاً خسته شده‌ام. به نظرم قایق ما امروز بیشتر از همیشه سنگین شده است.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

کوچک‌ترین پرنسس در پاسخ گفت: من فکر می‌کنم به خاطر گرمای بیش از حد هوا باشد زیرا گرمای امشب بیشتر از هر شب دیگری اذیتم می‌کند.

در ساحل مقابل این دریاچه قصری زیبا و چراغانی قرار داشت که موزیک جانبخشی از داخلش به گوش می‌رسید و صدای موسیقی رقص همه جا را فرا گرفته بود.

تمامی قایق‌ها به ساحل رسیدند و همگی پرنس‌ها و پرنسس‌ها از آن‌ها پیاده شدند و وارد قصر گردیدند. لحظاتی بعد هر یک از پرنس‌ها با پرنسس دلخواهش به رقصیدن مشغول شدند و کهنه سرباز هم که همچنان ناپیدا بود، در جمع آنان به تنهایی می‌رقصید.

این زمان هر یک از پرنسس‌ها برای پرنس‌ها لیوانی نوشیدنی ریختند و برایشان آوردند. آنگاه هر یک از پرنس‌ها بلافاصله تمامی محتویات لیوان را نوشیدند و آن‌ها را خالی کردند. این روند تا صبح ادامه یافت اما جوان‌ترین پرنسس هر چندگاه به نحو بی سابقه‌ای اظهار ترس و وحشت می‌کرد ولی بزرگ‌ترین پرنسس هر دفعه او را به سکوت و آرامش دعوت می‌نمود.

آن‌ها تا ساعت سه صبح رقصیدند و خوش گذراندند سپس کفش‌های ساییده شده‌ی خودشان را از پا خارج ساختند زیرا مجبور به ترک آنجا بودند. پرنس‌ها دختران را به ساحل بردند و سوار قایق‌ها کردند و پاروزنان از روی دریاچه بزرگ به جایگاه اولیه بازگرداندند درحالی‌که کهنه سرباز این بار در قایق حامل بزرگ‌ترین پرنسس سوار گشته بود.

تمامی پرنس‌ها و پرنسس‌ها در ساحل مقابل از همدیگر جدا شدند. پرنسس‌ها نوید بازگشتن همگی را در شب آینده به پرنس‌ها دادند و قول و قرارهای بسیار منعقد ساختند.

هنگامی که پرنسس‌ها به راه پله‌های قصر پادشاه رسیدند، کهنه سرباز پیشدستی کرد و خود را قبل از آن‌ها به اتاقش رسانید و خویشتن را بخواب زد.

دوازده پرنسس با احوالی خسته و کوفته با کمال احتیاط و آهسته به اتاقشان رفتند. بزرگ‌ترین پرنسس درحالی‌که صدای خرناس‌ها و خروپف‌های ساختگی کهنه سرباز به گوش می‌رسید، به آنان گفت: مطمئن باشید که همه چیز همچنان آرام است و هیچکس از اسرار ما با خبر نشده است.

آن‌ها لباس‌های خود را از تن خارج ساختند و لباس‌های ظریف خواب را پوشیدند سپس کفش‌هایشان را از پاهای خسته در آوردند و به بستر رفتند.

کهنه سرباز صبح همان روز هیچ مطلبی در مورد اتفاقاتی که شاهد بود، بر زبان نیاورد زیرا تصمیم داشت تا چیزهای بیشتری از این ماجرای عجیب دریابد. او به تعقیب پرنسس‌ها در شب‌های دوم و سوم نیز ادامه داد ولیکن همه اتفاقات همانطوری بودند که در شب اوّل وقوع یافتند و پرنسس‌ها آنقدر می‌رقصیدند تا اینکه کفش‌هایشان فرسوده می‌شد سپس با حالت خسته و کوفته به خانه برمی‌گشتند. کهنه سرباز در سومین شب یکی از فنجان‌های طلایی قصر پرنس‌ها را از داخل گنجه برداشت زیرا به‌زودی مجبور بود که راز خویش و آنان را برملا سازد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

کهنه سرباز با همراه داشتن فنجان طلایی و سه شاخه از درختانی با برگ‌های نقره ای، طلایی و الماسی به نزد پادشاه رفت درحالی‌که دوازده پرنسس در پشت درب سالن سلطنتی گوش به زنگ ایستاده بودند تا گزارش کهنه سرباز به پادشاه را بشنوند و به عاقبت نافرجام وی بخندند.

پادشاه از کهنه سرباز پرسید: دوازده دختران من شب‌ها برای رقصیدن به کجا می‌روند؟

کهنه سرباز مؤدبانه پاسخ داد: دوازده پرنسس شما شب‌ها به یک قصر در زیر زمین می‌روند و در آنجا با دوازده پرنس خوش اندام تا سپیده‌ی صبح می‌رقصند. او سپس هر آنچه از وقایع سه شب گذشته شاهد بود، برای پادشاه بازگو کرد و در پایان نیز سه شاخه‌ی درخت و فنجان طلایی را که همراه داشت به حضور پادشاه تقدیم نمود.

پادشاه تمامی دوازده دختران زیبایش را به حضور طلبید و از آن‌ها پرسید که آیا هر آنچه کهنه سرباز درباره‌ی ماجرای رقصیدنشان می‌گوید، حقیقت دارند یا نه؟

دختران پادشاه وقتی دیدند که تمامی اسرارشان کشف شده و هیچ چاره‌ای برای انکار کردن اتفاقات شبانه باقی نمانده است، اجباراً به همه‌ی آن‌ها اقرار و اعتراف کردند.

پادشاه از کهنه سرباز پرسید که کدامیک از پرنسس‌ها را برای همسری بر می‌گزینند؟

کهنه سرباز مؤدبانه پاسخ داد: پادشاها، من خیلی جوان نیستم بنابراین مایلم بزرگ‌ترین دخترتان را انتخاب نموده و آن را از شما خواستگاری کنم. پادشاه نیز با خواسته‌ی کهنه سرباز موافقت کرد.

آن‌ها به‌زودی با دستور پادشاه و طی جشنی بزرگ و فراگیر با همدیگر ازدواج کردند و کهنه سرباز به‌عنوان وارث پادشاهی برگزیده شد. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سال کهنه به پایان نزدیک می‌شد. هوا به شدّت سرد بود. تاریکی با فرارسیدن غروب سرتاسر منطقه را می‌پوشاند. برف با شتاب می‌بارید آنچنانکه انگار سینه‌ی آسمان شکافته شده و هر آنچه برف سرد و سفید اندوخته بود، از میان آن بر زمین سرد و تیره تخلیه می‌گردید. در میان تاریکی و سرمای هوا، دخترکی فقیر با سری نیمه برهنه و پاهای لخت در خیابان‌های خلوت شهر پرسه می‌زد. حقیقت اینکه دخترک با یک جفت کفش راحتی خانه را ترک کرده بود اما آن‌ها چندان برایش قابل استفاده نبودند. کفش‌ها برای پاهای نحیف دخترک بسیار بزرگ بودند زیرا آن‌ها در اصل به مادرش تعلق داشتند. دخترک فقیر اینک کفش‌های راحتی را در اختیار نداشت چونکه آن‌ها را هنگام دویدن از عرض خیابان برای اجتناب از برخورد با کالسکه‌هایی که با سرعت زیاد می‌گذشتند، برجا نهاده و از دست داده بود. دخترک تلاش کرد تا کفش‌های راحتی مادرش را بیابد اما یکی از آن‌ها را بهیچوجه نتوانست پیدا کند و لنگه دوّم را هم پسرکی از دستش ربود و با سرعت از آنجا گریخت. پسرک فکر می‌کرد که از لنگه کفش راحتی می‌تواند برای سریدن بر روی برف‌ها استفاده کند و به سایر بچه‌های فقیر شهر فخر بفروشد.

دخترک بینوا با پاهای کوچک و برهنه‌اش به راه افتاد درحالیکه آن‌ها از سرما کاملاً قرمز شده بودند و در آستانه کبود شدن قرار داشتند. دخترک در داخل جیب بزرگ جلوی دامنش تعدادی بسته کبریت حمل می‌کرد. او همچنین یک بسته از آن‌ها را در دستان کوچکش داشت. وی در تمام طول روز حتی موفق به فروش یک جعبه کبریت هم نشده بود بنابراین تا آن لحظه حتی یک پنی هم پول کسب نکرده بود.

دخترک از سرما و گرسنگی می‌لرزید. پاهای لاغر و ناتونش به‌سختی او را بر کف سنگفرش خیابان به جلو می‌بردند. کوچولوی بینوا با افکار مشوّش به بیچارگی و درماندگی خویش می‌اندیشید. دانه‌های درشت برف بر گیسوان لطیف و بلند دخترک که حلقه حلقه از روی شانه‌های لاغرش آویخته بودند، می‌نشستند ولیکن دخترک هیچ توجهی به این موضوع نداشت. نور ضعیف چراغ‌ها از پنجره‌های خانه‌های اطراف بر پهنه خیابان می‌تابید. عطر مطبوع غاز بریان عید کریسمس در فضا پیچیده بود و این موضوع دخترک را در تفکرات شیرین و قشنگ فرو می‌برد.

دخترک در کنج دیواری که بین دو خانه‌ی اعیانی مجاور واقع شده و شبیه چاله‌ای در آمده بود، چمپاتمه زد و دست و پاهایش را مچاله کرد تا سرمای کمتری را حس کند. او با وجود این که پاهای کوچک و برهنه‌اش را در زیر بدنش جمع کرده بود ولیکن نتوانست آن‌ها را از سرما محفوظ دارد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دخترک جرأت بازگشتن به خانه را نداشت زیرا هیچیک از جعبه‌های کبریت را نفروخته بود. او نتوانسته بود حتی یک پنی پول برای مخارج خانواده‌اش کسب نماید بنابراین یقیناً توسط پدر بیمارش تنبیه می‌گردید. دخترک به یاد آورد که خانه آن‌ها نیز از نظر سرما دست کمی از خیابان ندارد زیرا خانه آن‌ها به‌جز یک سقف هیچ چیز دیگری نداشت که بتوان به‌عنوان خانه به داخلش پناه برد. باد زوزه می‌کشید ولی خوشبختانه چاله‌ای که دخترک در آن نشسته بود، مملو از کاه و پارچه‌های کهنه و دور ریخته بود. دست‌های کوچک و ظریف دخترک از سرما کرخت شده بودند. دخترک بینوا آهی از دل بر کشید. شاید اگر او می‌توانست یکی از چوب کبریت‌ها را از جعبه‌اش خارج ساخته و پس از روشن کردن در پناه دیوار نگهدارد آنگاه می‌توانست لااقل انگشتانش را اندکی گرم کند بنابراین یکی از چوب کبریت‌ها را از جعبه‌اش خارج ساخت و بر روی کاغذ سمباده‌ای کنارش کشید تا روشن شود. گرمای ناچیزی حاصل گشت. نور کبریت همانند یک شمع کوچک و بسیار کمرنگ می‌نمود. دخترک دست دیگرش را بر فراز شعله کبریت گرفت تا گرم شود. روشنایی کبریت به نظرش بسیار عجیب می‌آمد. به نظرش رسید که انگار در کنار یک بخاری فلزی بزرگ نشسته است. چوب کبریت فروزان گشته و گرمای لطیفش دست‌های دخترک را نوازش می‌داد آنچنانکه دخترک را بر آن داشت تا پاهایش را نیز از زیر بدنش خارج سازد تا اندکی گرم شوند اما به ناگهان کبریت خاموش شد، اجاق خیالی ناپدید گردید و تنها چیزی که در دستان کوچک دخترک باقیماند، یک چوب کبریت نیم سوخته بود. دخترک چوب کبریت دیگری از جعبه‌اش خارج نمود و آنرا به زحمت روشن کرد. شعله کوچک و لرزانش بر روی دیوار افتاد و پرده‌ای شفاف را مجسّم ساخت آنچنانکه دخترک می‌توانست داخل اتاق مقابلش را ببیند. میز داخل اتاق با پارچه‌ای به رنگ سفید پوشش یافته و انگار سرویس شام باشکوهی را بر روی آن چیده بودند. بخار مطبوعی از روی غاز بریان شده به هوا بر می‌خاست. اطراف غاز بریان را با تکه‌هایی از سیب زمینی سرخ شده و آلوی پخته تزیین نموده بودند.

به ناگهان واقعه عجیبی به وقوع پیوست و آن اینکه غاز در تصورات دخترک از جایش تکان خورد، از داخل دیس بیرون جَست، سراسر کف اتاق را پیمود و درحالی‌که یک عدد چاقو و یک عدد چنگال بر بدنش فرو شده بودند، به نزد دخترک آمد. چوب کبریت مجدداً خاموش شد و در نتیجه هیچ اثری از تصورات شیرین دخترک برجا نماند به‌جز دیواری سرد، ضخیم و مرطوب که در مقابلش قد بر افراشته بود. دخترک چوب کبریت دیگری را روشن نمود. او تصوّر کرد که در زیر یک درخت زیبای کریسمس نشسته است. درخت بسیار بزرگ بود و به نحو زیبا و شکوهمندی آراسته شده بود آنچنانکه زیبایی آن بیشتر از زیبایی درخت خانه تاجر ثروتمندی به نظر می‌آمد که چندی قبل از پنجره شیشه‌ای خانه‌اش دیده بود. هزاران شمع رنگی کوچک بر روی شاخه‌های درخت خیالی روشن بودند و نمایشی از رنگ‌های گوناگون را بر شیشه‌های پنجره اتاق اجرا می‌کردند. دخترک دستش را

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

برای برداشتن یکی از شمع‌های کوچک دراز کرد ولیکن در همین لحظه چوب کبریت خاموش شد. به‌تدریج چراغ‌های کریسمس کم نور و کم نورتر شدند انگار که منبع نورشان پیوسته دورتر می‌گشتند تا جایی که دخترک آن‌ها را با ستاره‌های آسمان اشتباه می‌گرفت. چشمان دخترک به آسمان دوخته شده بودند. او به ناگهان مشاهده کرد که ستاره‌ای فرو افتاد و در پشت سرش نواری روشن و آتشین برجا گذاشت. به‌زودی ستاره‌ای دیگر خاموش شد انگار همزاد مادر بزرگ مرحومش بود. دخترک مادر بزرگش را بسیار دوست می‌داشت ولیکن به‌تازگی او را از دست داده بود. مادر بزرگ برایش تعریف کرد که هرگاه ستاره‌ای از آسمان فرو افتد و یا خاموش شود آنگاه روح انسان همزادش از جسم وی خارج می‌شود و به نزد خداوند مهربان در اوج آسمان می‌پیوندد.

دخترک چوب کبریت دیگری از جعبه‌اش خارج ساخت و آن را نیز بر دیواره‌ی سمباده‌ای جعبه کشید تا روشن شود. نور ضعیف و لرزانی اطراف دخترک را روشن ساخت. او در روشنایی کمرنگ کبریت متصوّر نمود که مادر بزرگش به وضوح در مقابلش ایستاده و با سیمایی مهربان و نگران به او چشم دوخته است. مادربزرگ با صدایی نسبتاً بلند گفت: آهای دخترکم، من همیشه و در هر جا با تو هستم. من می دانم که با خاموش شدن این چوب کبریت از دیدگانت محو می‌شوم زیرا هم اینک نیز تنها در تصوّرات تو آشکار شده‌ام و به‌زودی همانند اجاق گرم، غاز بریان و درخت کریسمس خیالی ناپدید می‌گردم.

دخترک پی در پی چوب کبریت‌ها را یکی پس از دیگری روشن می‌کرد. او می‌خواست از خاموش شدن کامل آن‌ها جلوگیری کند و بدینوسیله مانع شود که مادر بزرگ از کنارش محو شود. چوب کبریت‌ها به‌خوبی می‌گداختند و اطرافش را روشن می‌ساختند. مادر بزرگ در روشنایی لرزان کبریت‌ها زیباتر و جوان تر به نظر می‌آمد آنچنانکه دخترک هیچگاه او را این چنین سرحال ندیده بود. مادر بزرگ با تأنی جلوتر آمد. او دخترک را محکم در آغوش گرفت و به نوازش وی پرداخت. آندو کم کم در هم آمیختند و به آرامی به‌سوی آسمان برخاستند تا برفراز زمین به پروازی لذت بخش بپردازند. دخترک دیگر سرما، گرسنگی و درد را احساس نمی‌کرد زیرا به نزد خداوند رفته بود. صبح روز بعد با طلوع آفتاب، پیکر نحیف و سرد دخترک فقیر در فرورفتگی کُنج ساختمان و در کنار یک دیوار بزرگ برجا مانده بود. او دیگر رنگی از سَرزندگی و شادابی بر گونه‌های نحیفش نداشت ولیکن لب‌هایش متبسّم می‌نمودند. دخترک در آخرین لحظات سال کهنه از شدّت سرما یخ زده بود. خورشید کم رمق سال تازه از افق بالا آمده و نور زرد رنگش را با شرمندگی بر جسد بیجان دخترک می‌پاشید اما دخترک همچون مجسمه‌ای بر جایش نشسته بود. او درحالیکه در اثر مرگ کاملاً خشکیده و سخت شده بود اما هنوز جعبه کبریتی را در یک دست و چوب کبریت نیم سوخته‌ای را در دست دیگرش داشت. اشخاصی که از کنار بدن بیروح دخترک فقیر می‌گذشتند، با دیدن چنین وضعیتی به همدیگر می‌گفتند: دخترک بینوا می‌خواسته است اینچنین خودش را گرم کند. هیچیک

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

از آن‌ها تصوّر نمی‌کردند که دخترک آخرین دقایق زندگیش را چگونه گذرانیده است. آن‌ها نمی‌دانستند که او واپسین لحظات زندگیش را در آغوش گرم و پُر مهر مادر بزرگش سپری ساخته و در اولین ثانیه‌های سال جدید به اتفاق او به اوج آسمان پرواز کرده است و نهایتاً به نزد خداوند شتافته‌اند. آن‌ها نمی‌دانستند که دخترک اینک با لبخندی زیبا از فراز آسمان به آن‌ها می‌نگرد. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در دوران‌های بسیار قدیم و در ناحیه‌ای دورافتاده، سه پرنسس زیبا زندگی می‌کردند که اسامی آن‌ها به ترتیب از کوچک‌تر به بزرگ‌تر عبارت از: "کیمی" پنج ساله، "کتی" هشت ساله و "کریستین" دوازده ساله بودند. تمامی آن‌ها در یک قصر بزرگ اربابی در کنار پدر و مادر عزیزشان به آسودگی زندگی می‌نمودند.

پرنسس‌ها دارای تعداد زیادی نوکر، کلفت، آشپز و تعداد دیگری به‌عنوان خدمتکار بودند. آن‌ها با هیچ‌یک از زیردستان خویش همانند برده‌ها رفتار نمی‌کردند بلکه رفتارشان با آنان همواره توأم با احترام و مهربانی بود.

مادر پرنسس‌ها "کریستال" نام داشت که زنی بسیار متین و مهربان بود. او به‌خوبی به دخترانش آموخته بود که چگونه با زیردستان با ملاطفت و محبت رفتار کنند. "کریستال" گیسوانی صاف، بلند و سیاهرنگ داشت.

پدر پرنسس‌ها "کوین" نام داشت. او به دخترانش یاد داده بود که همیشه رفتار خانمانه‌ای داشته باشند. "کوین" موهایی بلوند با قیافه‌ای موقر و مردانه داشت. او مرد بسیار خوبی بود.

پرنسس‌ها یک معلم خصوصی بنام "کن" نیز داشتند که موهایی به رنگ قهوه‌ای روشن داشت. وی مردی بسیار خوش قیافه و خوش سخن بود.

در یک صبح آفتابی به ناگهان قاصدی با یک خبر خیلی نگران‌کننده به قصر وارد شد. خبر این بود که مادر بزرگ پرنسس‌ها به شدت مریض شده است لذا پدر و مادرشان سریعاً قصر را برای عیادت از وی ترک کردند و پرنسس‌ها را با عمویشان در قصر باقی گذاردند.

عموی بچه‌ها نسبت به عموم مردم بسیار سخت گیر و عبوس بود و هیچکس از خشم وی در قصر اربابی به‌جز پرنسس‌ها در امان نمی‌ماند.

یک‌روز عموی پرنسس‌ها به آشپز قصر دستور داد که برایش مقداری گوشت سرخ کرده و اسپاگتی بپزد. آنروز عموجان بلافاصله ذائقه‌اش را تغییر داد امّا یادش رفت که ماجرا را به آشپز اطلاع بدهد. آشپز که از تغییر سلیقه و ذائقه عموی پرنسس‌ها اطلاع نداشت، همچنان دستور غذایی قبلی او را به اجرا گذاشت. زمانیکه عمو جان از این موضوع مطلع شد، به شدت برآشفت و هیاهو بپا کرد. آشپز به‌هیچ‌وجه از این رفتار عموی بچه‌ها راضی نبود امّا "کریستین" او را دلداری داد و از دستپخت وی تعریف و تمجید کرد. آشپز از طرز برخورد "کریستین" روحیه تازه‌ای یافت و حالش بهتر شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

همچنین همه‌ی افرادی که در قصر حضور داشتند، از دستپخت آن‌روز آشپز خوردند و آن‌را بسیار خوشمزه و لذیذ یافتند.

یک‌روز هم پیشخدمت قصر رختخواب عموی پرنسس‌ها را همچون همیشه مرتب نمود امّا هنگامی که عموجان ضمن رسیدگی به امور به آنجا رسید، از مشاهده‌ی اوضاع خوشش نیامد لذا آنچنان به‌سوی پیشخدمت بیچاره هجوم برد که وی کاملاً وحشت‌زده و هراسان گردید و به گوشه‌ای پناه برد. "کریستین" وقتی که با چنین صحنه‌ای مواجه شد، بلافاصله پس از اینکه عمویش آن محل را ترک کرد، پیشخدمت را به نزد خویش فراخواند و از زحماتش تقدیر و تشکر نمود. این عمل پسندیده نیز باعث شد که پیشخدمت احساس بهتری از کارش داشته باشد و با میل و رغبت بیشتری به خانواده آن‌ها خدمت نماید.

عموی پرنسس‌ها به رفتار ناهنجارش با کنیزان و بسیاری دیگر از خدمه‌ی قصر و حتی مردم عادی همچنان ادامه می‌داد و هیچ‌گونه توجهی بر میزان تأثیر رفتارش بر روحیات دیگران نداشت.

یک‌روز "کریستین" بعد از صرف شام در مورد مشاهده چنین صحنه‌های ناهنجاری با دو خواهر کوچک‌ترش به مشورت پرداخت. دخترها موافقت کردند که با همدیگر جلسه‌ای در میان درختان باغ داشته باشند تا متحداً در مورد چگونگی برخورد با عمویشان به‌منظور تغییر رفتارش با خدمه قصر تصمیم گیری کنند. آن‌ها بدین طریق فقط قصد داشتند که یک درس اخلاقی مناسب به عموی خویش بدهند.

پرنسس‌ها به کشیدن یک نقشه خوب و کارساز اقدام کردند به طوری که امیدوار بودند تا با اجرایش بتوانند درسی ارزشمند برای تغییر رویه و رفتار به عموجان بدهند. آن‌ها ابتدا پس از خوردن صبحانه از سر میز غذاخوری بلند شدند و به آشپزخانه رفتند و به آشپز گفتند:

از تدارک چنین صبحانه لذیذی بسیار متشکریم. ما از این وعده‌ی غذایی بسیار لذت بردیم.

به‌محض اینکه عموی پرنسس‌ها چنین رفتار مؤدبانه‌ای را از دخترها نسبت به آشپز قصر ملاحظه کرد، با خودش اندیشید که چرا تاکنون متوجه اهمیت این موضوع نبوده و هیچگاه با گفتن چنین کلماتی از آشپز زحمتکش قصر تقدیر نکرده است؟

روز بعد دخترها پیشنهاد کردند که در برخی کارهای عادی و روزمره‌ی قصر به پیشخدمت کمک نمایند. عموی دخترها که رفتار آن‌ها را کاملاً زیر نظر داشت، با دیدن چنین رفتارهایی عصبانی شد و از برادرزاده‌هایش خواست که تا پایان آن‌روز در اتاق‌هایشان بمانند و از آنجا خارج نشوند. او به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست که پرنسس‌ها به کارهایی که فقط در شأن پیشخدمت‌های قصر می‌دانست، بپردازند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

عموی خشمگین و عصبانی به کتابخانه‌ی قصر پناه برد تا در سکوت به نحوه‌ی رفتارش با پیشخدمت‌ها، آشپزها، کنیزان و به‌ویژه سه عضو کوچولوی خانواده‌اش که او را شدیداً نگران ساخته بودند، بیندیشد و بهترین تصمیمات و راهکارها را اتخاذ نماید.

همچنان که عموجان در مورد اطرافیانش به تفکر می‌پرداخت، دختران نیز در مورد اوضاع موجود به مشورت و طرح نقشه پرداختند تا درس اخلاقی دیگری به عمویشان بدهند.

بعد از اینکه عموی پرنسس‌ها به فکر کردن خاتمه داد، اجازه داد که دخترها اتاق خودشان را ترک گویند تا صحبتی با آن‌ها داشته باشد. او مهربانانه به برادرزاده‌هایش گفت که بدبختانه طی هفته‌های اخیر مرتکب اعمال احمقانه‌ای شده آن‌چنان‌که بر سر آشپزها، کنیزان و پیشخدمت‌ها به دفعات فریاد کشیده است. او گفت که من به‌هیچ‌وجه شأن و احترام خدمه‌ی خانه اربابی را نگه نداشته‌ام و ادامه داد که من بارها مراقب شما بوده‌ام که چگونه با افراد قصر به مهربانی و ادب رفتار می‌کنید. شماها حتی سعی نمودید که به من نیز رسوم صحیح رفتار با دیگران را بیاموزید لذا صمیمانه از شماها به‌واسطه‌ی درس‌های اخلاقی خوبی که به من داده‌اید، سپاسگزارم و بسیار متأسفم که با شماها رفتار خوب و شایسته‌ای نداشته‌ام.

دخترها از توجه و لطف عمویشان تشکر کردند و از اینکه توانسته بودند به او درس احترام گذاشتن، محبت کردن و عشق ورزی به دیگران را یادآوری کنند، بسیار خوشحال بودند. آن‌ها معتقد بودند که اگر حقوق سایرین را محترم بدانند، در حقیقت شأن و منزلت خویش را رفیع داشته‌اند.

دیگر روز قاصدی به قصر آمد و گزارش داد که مادر و پدر پرنسس‌ها ضمن چند روز آینده به قصر بزرگ باز خواهند گشت زیرا احوال مادر بزرگشان از بسیاری لحاظ بهبود یافته است.

عموجان در روزهایی که تا بازگشت پدر و مادر پرنسس‌ها باقیمانده بود، بهترین رفتار و کردار را با دخترها و خدمه قصر به عمل آورد و دیگر هیچکس را آزرده نساخت.

مادر و پدر بچه‌ها هم هیچگاه از رفتار نادرست عموجان با سایرین مطلع نگردیدند زیرا دخترهای فهیم تمامی این وقایع را به‌عنوان یک راز در نزد خودشان محفوظ نگه داشتند. آن‌ها این موضوع را به‌عنوان یکی از اسرار مهم خانوادگی تنها برای فرزندان خویش و آن‌ها نیز برای نسل‌های بعد بازگو کردند چنانکه اینک به نسل ما رسیده است و من آن‌را به‌عنوان یک راز برای شما کودکان و نوجوانان درستکار و عاقل بازگو کرده‌ام. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در دوران‌های پیش از این دخترکی زیبا و ظریف زندگی می‌کرد. او در تابستان‌ها مجبور بود که با پاهای برهنه به همه جا برود زیرا از یک خانواده‌ی فقیر و مسکین بود. دخترک در زمستان‌ها نیز کفش‌های بزرگ چوبی بپا می‌کرد آن‌چنان‌که پُشت پاهایش کاملاً قرمز می‌شدند.

در وسط دهکده یک پیرزن کفش فروش زندگی می‌کرد. او از دیدن این احوالات دلش به درد آمد و مدتی از اوقات بیکاری خود را صرف دوختن یک جفت کفش از تکه‌های یک لباس کهنه قرمز رنگ نمود. این قطعات خیلی بد ترکیب و زمُخت بودند اما پیرزن کفاش آن‌ها را با مهارت به همدیگر می‌دوخت. او قصد داشت تا این کفش را به همان دخترک فقیر که نامش "کارین" بود، ببخشد.

"کارین" کفش‌ها را دریافت کرد و آن‌ها را در اولین فرصت که مصادف با مراسم کفن و دفن مادرش بود، به پا نمود. کفش‌ها یقیناً برای مراسم سوگواری مناسب نبودند امّا دخترک هیچ کفش دیگری نداشت. "کارین" به‌ناچار پاهای برهنه‌اش را در درون کفش‌های قرمز جا داد و متواضعانه به دنبال تابوت مادر رنج کشیده‌اش به راه افتاد.

در این موقع یک کالسکه‌ی بزرگ و قدیمی به کنارش آمد که در داخلش بانوی سالخورده‌ای نشسته بود. بانو نگاهی به دخترک مفلوک انداخت و از روی ترحم به کشیش گفت:

لطفاً به پیشنهاد من توجه نمایید. اگر شما آن دخترک را به من بسپارید، من به‌خوبی می‌توانم از او مراقبت نمایم.

"کارین" این ماجرا را شنید و خوشحال شد. او باور داشت که این واقعه به‌واسطه پوشیدن کفش‌های قرمز رُخ داده است اما بانوی مسن عقیده داشت که آن کفش‌ها بسیار زشت و بدشگون هستند و باید فوراً سوزانده شوند.

مدت‌ها گذشت و "کارین" در نزد بانوی سالخورده زندگی می‌کرد. او در آنجا خواندن، نوشتن، خیاطی و آشپزی آموخت. غالب مردم او را دخترکی شکیل و خوش اندام می‌دانستند اما او از اینه اتاقش چیزهای دیگری استنباط می‌کرد:

"کارین"، تو بیشتر از یک دختر شکیل بلکه واقعاً زیبا هستید.

یک‌روز ملکه گذرش به آن قسمت از مملکت افتاد. ملکه یک دختر کوچک همسن "کارین" داشت که پرنسس کشور محسوب می‌شد و این زمان به همراهش آمده بود. تمامی مردم روستا از جمله "کارین" قصد داشتند تا برای دیدنش به قصر حکومتی بروند لذا جملگی به‌صورت رودخانه‌ای مواج روانه قصر شدند. در آنجا پرنسس کوچک در یک لباس ابریشمی سفید جلوی پنجره قصر ایستاده بود

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

و با تعجب به مردمی که برای دیدارش شتافته بودند، می‌نگریست. او لباس دنباله‌دارش را نپوشیده بود و تاجی از طلا بر سرش قرار نداشت امّا مثل همیشه کفش‌های قرمز زیبا و مراکشی را بپا کرده بود. این کفش بسیار نرم‌تر از کفش‌هایی بودند که پیرزن کفاش روستایی برای "کارین" کوچولو دوخته بود. به‌راستی هیچ کفش دیگری در دنیا یافت نمی‌شد تا آن را بتوان با چنین کفش‌های قرمز بی نظیری مقایسه نمود.

سال‌ها گذشتند. "کارین" اینک به اندازه کافی بزرگ شده بود تا او را بالغ و مکلف بدانند. او از طرف بانوی سالخورده چندین لباس جدید و کفش نو دریافت داشت تا خود را آماده برگزاری مراسم غسل تعمید در کلیسا نماید.

کفاش پیر اقدام به اندازه‌گیری پاهای کوچک دخترک در اتاق وی نمود. آن اتاق دارای قفسه‌های شیشه‌ای بزرگ مملو از کفش‌های شیک و دمپایی‌های سفید بود. تمامی کفش‌ها بسیار دوست داشتنی و چشمگیر بودند اما پیرزن کفاش نتوانست تمامی آن‌ها را به‌خوبی تماشا نماید بنابراین اندکی ناراضی بود. یک جفت کفش قرمز در میان کفش‌ها وجود داشت. این کفش‌ها همانند آن‌هایی بودند که پرنسس زیبا به پاهایش داشت. آن‌ها بسیار زیبا و مسحور کننده بودند و کفاش پیر می‌دانست که آن‌ها را در اصل برای دختر یک کنت معروف دوخته بودند اما کفش‌ها با پاهای دختر کنُت اندازه نبودند لذا آن‌ها را فروخته‌اند.

کفاش سالخورده پرسید: گمان می‌کنم که این کفش‌ها را از چرم براق دوخته باشند چونکه درخشندگی خاصی دارند؟

"کارین" پاسخ داد: بله درسته، آن‌ها را از چرم براق دوخته‌اند. این کفش‌ها به پاهایم اندازه بودند لذا آن‌ها را از یک حراجی معروف خریداری کرده‌ام.

هیچکدام از کفش‌های دیگر "کارین" قرمز رنگ نبودند. ضمناً بانوی سالخورده هیچگاه به "کارین" اجازه پوشیدن کفش‌های قرمز را نمی‌داد زیرا این عمل را در شأن دختری باوقار چون او نمی‌دانست.

آئین عشاء ربانی یکشنبه‌ی بعد در کلیسا بر پا می‌شد. "کارین" ابتدا به کفش‌های مشکی‌اش نظر انداخت سپس چشمانش به کفش‌های قرمز خیره ماندند. او لحظاتی به فکر فرو رفت ولیکن سرانجام تصمیمش را گرفت و کفش‌های قرمز رنگ محبوبش را بپا کرد.

خورشید با شکوه و جلال همیشگی می‌درخشید. "کارین" و بانوی مسن قدم زنان از جاده‌ای که از میان مزارع ذرت می‌گذشت و کاملاً خاکی و غبارآلود بود، به راه افتادند.

یک سرباز پیر و مفلوج در مقابل درب بزرگ کلیسا ایستاده و به چوب‌های زیر بغلش تکیه داده بود. او ریش بلند و عجیبی داشت که قرمز و سفید به نظر می‌آمد. سرباز درحالی‌که سرش را به طرف

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

زمین خم کرده و حالت تعظیم داشت، از بانوی مسن پرسید: آیا اجازه می‌دهید تا کفش‌هایتان را تمیز کنم؟

"کارین" با شنیدن تقاضای سرباز پیر کفش‌های خود را از پاهایش درآورد و تحویل کهنه سرباز داد.

سرباز پیر با ملاطفت گفت: دختر عزیزم، عجب کفش‌های رقص زیبایی دارید!

آنگاه سرباز پیر سریعاً روی زمین نشست. او ابتدا کفش‌ها را برانداز کرد سپس با کف دست محکم بر پشت آن کوبید تا خاک‌هایش بریزند آنگاه با تکه‌ای پارچه کهنه و فرسوده آن‌را برق انداخت.

بانوی سالخورده در ازای کاری که سرباز پیر انجام داده بود، مقداری پول به او داد سپس همراه با "کارین" به کلیسا وارد شدند.

همه‌ی مردمی که در کلیسا حاضر بودند، به پاهای "کارین" می‌نگریستند. مردم در تمامی مسیری که از درب کلیسا شروع و به جایگاه سُرایندگان سرودهای مذهبی ختم می‌گردید، به یکباره به همدیگر چشم دوختند. به نظر می‌رسید که حتی تصاویر مقدسین روی دیوارهای کلیسا با یقه‌های سیخ شده و رداهای بلند مشکی رنگ نیز به کفش‌های قرمز رنگ "کارین" خیره مانده‌اند.

اینها فقط بخشی از چیزهایی بودند که "کارین" متوجه شد تا اینکه رشته‌ی افکارش به ناگهان گسیخته شد. کشیش کلیسا دستش را روی سر "کارین" گذاشت و در مورد اهمیت غسل تعمید، پیمان بستن با خداوند و نامگذاری افراد صحبت کرد. او گفت که "کارین" اینک یک مسیحی بالغ و متعهد است لذا باید شئونات مؤمنین مسیحی را رعایت نماید.

اُرگ بزرگ کلیسا متناوباً می‌نواخت و تشریفات معمول به نحو موقرانه‌ای ادامه داشتند. صدای دلنشین کودکان آواز خوان با صدای رهبر پیر آنان در هم آمیخته بود اما "کارین" تنها به کفش‌های قرمز رنگ بسیار زیبایش فکر می‌کرد.

تمامی کسانی که در کلیسا برای برگزاری مراسم دعوت شده بودند، همچنان بیشترین توجه خود را بجای خواندن دعا و گوش دادن به سرودهای مذهبی معطوف کفش‌های قرمز رنگ "کارین" داشتند و به‌طور کلی همه نگاه‌ها بر دخترک خیره مانده بود.

زمانی که "کارین" جلوی محراب کلیسا زانو زد تا به‌عنوان بخشی از مراسم تکه‌ای نان مقدس را بر دهان بگذارد و همچنین جرعه‌ای از جام طلایی بنوشد، هنوز هم تمامی فکر و ذکرش به کفش‌های قرمز رنگش بود. "کارین" آنچنان در افکار شیرین غرق شده بود که به نظرش رسید درحالی‌که کفش‌های قرمز رنگش را بپا دارد، در حال شنا کردن است. او آنچنان مجذوب افکارش شده بود که خواندن سرود مذهبی را فراموش کرد و حتی از خاطرش رفت که خداوند را به‌واسطه نعمت‌هایش سپاس گوید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بانوی سالخورده با کنجکاوی به پچ‌پچ‌های حاضرین گوش می‌داد. او از اغلب آن‌ها می‌شنید که چرا "کارین" برای حضور در مراسم کلیسا کفش‌های قرمزش را پوشیده است؟ بانوی دنیادیده می‌دانست که این حرکت برای حاضرین بسیار بُهت آور است زیرا عملی بسیار نامناسب و غیر عادی محسوب می‌شد. بانو چندین دفعه به "کارین" گوشزد کرده بود که همگی باید برای حضور در کلیسا از کفش‌های مشکی استفاده کنند و این موضوع در مورد افراد جوان و سالخورده به یکسان صدق می‌نماید.

مدتی گذشت و مراسم به پایان رسید. اینک مردم در حال خروج از کلیسا بودند و بانوی پیر با خستگی ناشی از مراسم در داخل کالسکه‌اش نشسته بود. "کارین" به کالسکه نزدیک شد ولیکن زمانی که پاهایش را بلند کرد تا وارد کالسکه شود، سرباز پیر به او گفت: عزیز من، چه کفش‌های رقص زیبایی بپا کرده ای!

"کارین" دیگر نتوانست وارد کالسکه شود. چیزی عجیب و نامرئی "کارین" را وادار به رقصیدن می‌کرد. حتی زمانی که "کارین" توانست اندکی خودش را کنترل کند ولیکن پاهایش همچنان به رقصیدن ادامه می‌دادند. دخترک متوجه شد که کفش‌های قرمز به پاهایش قدرت غیر قابل کنترل بخشیده‌اند به طوری‌که دیگر قادر به یکجا ایستادن و کنترل حرکاتش نمی‌باشد.

"کارین" همچنان به رقصیدن ادامه می‌داد. او به‌ناچار به گوشه‌های حیاط کلیسا رفت تا شاید بتواند به کنترل خویش موفق گردد. برخی از حاضرین سعی کردند تا به دنبالش بدوند و او را متوقف سازند ولی به اینکار موفق نشدند. آن‌ها به دور "کارین" حلقه زدند، عاقبت او را گرفتند و به داخل کالسکه انداختند اما پاهای "کارین" همچنان به رقصیدن ادامه می‌دادند. این‌چنین بود که "کارین" ناخود آگاه لگد محکمی به بانوی مسن زد و از کالسکه پایین پرید. او همچنان به رقصیدن ادامه می‌داد. دخترک بینوا که از عملش شرمنده شده بود، به فکر افتاد که کفش‌های قرمز را از پاهایش خارج سازد تا شاید از رقصیدن باز ایستد و پاهایش بتوانند اندکی بیاسایند. او تلاش زیادی به عمل آورد تا سرانجام موفق شد و کفش‌ها را بیرون آورد.

"کارین" همراه با بانوی مسن به خانه رسیدند. او بلافاصله کفش‌های قرمز را در قفسه مخصوص گذاشت و تا مدت‌های مدید فراموش کرد که مجدداً نظری به آن‌ها بیندازد.

مدت‌ها گذشت تا اینکه یک‌روز بانوی مسن احساس بیماری نمود بطوریکه حتی نتوانست از بسترش برخیزد. "کارین" در تمام مدت نقش پرستار را برایش بازی می‌کرد ولیکن همواره منتظر گشایشی در اوضاع بود زیرا وظیفه پرستاری را بیش از توان خویش می‌دید.

چند روزی بدین منوال گذشت تا اینکه در شهر مجلس رقص بسیار بزرگی بر پا شد و "کارین" را بدان مراسم دعوت کردند. "کارین" می‌خواست خود را برای مراسم آماده سازد لذا وارد اتاقش شد و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

نگاهی به قفسه کفش‌ها انداخت. "کارین" پس از مدت‌ها مجدداً نگاهش به کفش‌های قرمز محبوبش افتاد و با خود زمزمه کرد:

هیچ گناهی در استفاده کردن از کفش‌های قرمز وجود ندارد. این حرف باعث شد که او قوت قلب بیشتری بیابد و کفش‌های قرمزش را بپا کند. "کارین" تصور می‌کرد که این عملش هیچگونه صدمه و آسیبی را متوجه او نمی‌سازد. او درحالی‌که کفش‌های قرمز زیبایش را بپا داشت به مجلس رقص رفت و به اتفاق سایرین شروع به رقصیدن نمود.

"کارین" لحظاتی به رقصیدن ادامه داد اما زمانیکه قصد داشت به سمت راست بپیچد، کفش‌ها او را به طرف چپ کشاندند ولیکن زمانی‌که می‌خواست در قسمت بالای سالن برقص بپردازد، کفش‌ها او را به قسمت پایین سالن بردند. کفش‌ها همچنان به سرپیچی از "کارین" ادامه دادند تا اینکه او را از پله‌های سالن به پایین و آن‌گاه به خیابان و سپس از میان دروازه‌ی شهر به خارج از شهر بردند.

"کارین" دائماً می‌رقصید و مرتباً وادار به رقصیدن بیشتر می‌شد تا اینکه با طی مسافتی زیاد به جنگل تاریک رسید. ناگهان اشیائی در درون درختان جنگل شروع به درخشیدن کردند آن‌چنان‌که "کارین" آن‌ها را با ماه اشتباه گرفت ولیکن شئی مذکور چهره‌ای بیش نبود. "کارین" وقتی بیشتر دقت کرد، مشاهده نمود که آن چهره‌ی کسی به‌جز همان سرباز پیر با ریش انبوه قرمز و سفید نیست. سرباز پیر در آنجا نشسته بود. او با دیدن دخترک سرش را چندین دفعه تکان داد و گفت: عزیز من، عجب کفش‌های رقص خوشگلی بپا کرده‌اید!

"کارین" وحشت کرده بود. او قصد داشت کفش‌های قرمز را از پاهایش در آورد و به دور اندازد امّا آن‌ها شدیداً به پاهایش چسبیده بودند و جدا نمی‌شدند. "کارین" به‌ناچار جوراب‌هایش را پاره نمود تا از این طریق به منظورش برسد اما کفش‌های قرمز همچنان به کف پاهای دخترک متصل بودند.

"کارین" همچنان بی اختیار می‌رقصید و در همان حالت به داخل مزارع و چمنزارها می‌رفت. او شب‌ها و روزهای متوالی را سپری نمود، درخشش آفتاب و بارش شدید باران را از سر گذرانید، شب‌هایی که بسیار به نظرش هولناک می‌آمدند.

"کارین" رقص کنان به حیاط بزرگ کلیسا رسید اما در آنجا نیز نتوانست ساکن بماند و رقص او ادامه یافت. مردم مشغول کارهای خودشان بودند. "کارین" قصد داشت تا بر روی قبر شخص بینوایی بنشیند ولیکن در آنجا سرخس‌های تند و تیز روئیده بودند زیرا از مدت‌ها قبل کسی آنجا را تمیز نکرده بود ولیکن در آنجا نیز برایش نه آرامش و نه صلح و صفایی فراهم بود بنابراین رقص کنان از درب کلیسا عبور کرد.

"کارین" به ناگهان فرشته‌ای را در مقابلش دید که ردایی بلند به رنگ سفید در بر داشت و بال‌هایی بر شانه‌هایش قرار داشتند. فرشته به آرامی بر زمین فرود آمد، صورتش آرام و موقر بود و شمشیری پهن و درخشان در دست فرشته قرار داشت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

فرشته با تحکم گفت: می‌خواهم که برقصید. باید با کفش‌های قرمزت آنقدر برقصید تا اینکه سرد و رنگ پریده شوید، پوست بدنت چروک شود و مثل اسکلت گردید. می‌خواهم که برقصید، از درب تا درب، هر کجا که بچه‌های پُر شر و شور زندگی می‌کنند تا با لگد تو را برانند چونکه آن‌ها صدای کفش‌هایت را خواهند شنید و از تو خواهند ترسید. من می‌خواهم که برقصید، پس برقص.

"کارین" فریاد زد: لطفاً به من رحم کنید.

"کارین" نتوانست پاسخ فرشته را بشنود زیرا کفش‌های قرمزش او را از میان دروازه کلیسا عبور دادند و به میان مزارع بردند. "کارین" در راستای بزرگراه‌ها و از کنار گذرگاه‌ها عبور کرد امّا توقفی در رقص او به وجود نیامد.

یک‌روز "کارین" رقص کنان از یک درب عبور کرد که آن‌را به‌خوبی می‌شناخت. در آنجا گروهی در حال خواندن سرودهای مذهبی بودند و تابوتی در حال حمل شدن به طرف بیرون آنجا بود درحالی‌که روی تابوت را با گل‌هایی پوشانده بودند. "کارین" دانست که اینک به حال خویش رها شده و به لعنت فرشته درگاه خداوند دچار گردیده است لذا تا بخشیده نشود، خلاصی از این وضعیت برایش مقدور نخواهد بود.

"کارین" همچنان می‌رقصید. او در همین حالت مجدداً به طرف جنگل تاریک هدایت شد. کفش‌های قرمز در اثر برخورد با خارها و کنده‌های درختان آسیب دیدند تا اینکه کم‌کم پاره شدند و خون از پاهای کوچک "کارین" جاری گردید. "کارین" رقص‌کنان از بوته زار پُر از خار گذشت و به یک خانه کوچک و جدا افتاده رسید. "کارین" اینجا را می‌شناخت. او می‌دانست که یک جلاد یعنی مأمور اعدام در آنجا زندگی می‌کند. "کارین" با انگشت بر پنجره‌ی خانه کوبید و فریاد زد: لطفاً خارج شوید. من نمی‌توانم به خانه داخل شوم زیرا مجبورم مدام برقصم.

جلاد در پاسخ وی گفت: من گمان نمی‌کنم که شما مرا بشناسید. من سرهای افراد آشوبگر و شرور را قطع می‌کنم. من همواره مواظبم که تبرم را کاملاً صیقل بدهم تا تیز باشد.

"کارین" گفت: لازم نیست سرم را ببرید زیرا آنگاه نخواهم توانست از گناهم توبه کنم ولیکن لطفاً بیایید و پاهای مرا از مچ قطع کنید تا از شر کفش‌های قرمزم خلاصی یابم. "کارین" سپس تمامی ماجرا را برایش تعریف کرد. جلاد پاهای او را به همراه کفش‌های قرمزش قطع نمود امّا کفش‌ها به اتفاق پاهای قطع شده به حالت رقص کنان از آنجا دور شدند، از مزارع گذشتند و به داخل جنگل رفتند.

جلاد پاهای "کارین" را بست و در خانه‌اش به او پناه داد. مدتی گذشت تا بهبودی در پاهای "کارین" حاصل شد و زخم‌ها ترمیم یافتند. جلاد با تلاش فراوان توانست یک جفت پای چوبی و عصای زیر بغل برایش بتراشد. او سپس خواندن سرودهای مذهبی را به "کارین" آموخت. همان سرودهایی که همواره توسط گناهکاران خوانده می‌شوند تا بخشوده گردند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"کارین" از جلاد تشکر کرد و دست‌هایش را به خاطر به‌کارگیری تبر در قطع پاهای رقصانش و همینطور تراشیدن پاها و عصای چوبی بوسید سپس از میان بوته‌زار گذشت و از آنجا دور شد.

"کارین" با خود اندیشید: من تاکنون به‌واسطه پوشیدن کفش‌های قرمز به اندازه کافی متحمل رنج و مرارت شده‌ام بنابراین اینک می‌توانم به کلیسا بروم تا مردم مرا در این وضعیت ببینند و عبرت بگیرند. "کارین" با تمام توانش به‌سوی کلیسا به راه افتاد. او وقتی به آنجا رسید، از درب کلیسا داخل شد اما با کمال تعجب مشاهده کرد که کفش‌های قرمزش رقص کنان پیش‌تر از او به آنجا آمده‌اند لذا به وحشت افتاد و به عقب برگشت.

"کارین" در تمامی طول هفته غمگین و ناراحت بود و بی‌اختیار اشک می‌ریخت امّا وقتی مجدداً یکشنبه فرا رسید، با خودش گفت: من تاکنون به اندازه کافی سعی کرده و رنج برده‌ام و دیگر باور دارم که می‌توانم همانند سایر افرادی که به کلیسا می‌روند، بخشیده شوم و از گناهان پاک گردم بنابراین با اعتماد به نفس به آنجا رفت ولیکن به‌محض وارد شدن به محوطه جلوی کلیسا مشاهده کرد که کفش‌های قرمزش همچنان رقص کنان در آنجا حضور دارند. "کارین" وحشت زده به عقب بازگشت. او قلباً از گناهی که با پوشیدن کفش‌های قرمز در مراسم کلیسا مرتکب شده بود، اظهار پشیمانی کرد و توبه نمود.

"کارین" به خانه کشیش رفت و از او خواهش نمود تا در صورت امکان اجازه دهد که به کلیسا خدمت کند تا شاید بدین طریق از نظر روحی پاک و منزه شود و به زندگی عادی باز گردد. "کارین" گفت: من حاضرم هر آنچه شما بفرمایید را در حد توانم انجام بدهم. او می‌دانست که مردمان خوبی در جامعه هستند که قدر انسان‌ها را می‌دانند.

همسر کشیش به حال "کارین" افسوس خورد و او را از سر دلسوزی در خانه‌اش پذیرفت زیرا زنی بسیار فهیم و کوشا بود.

"کارین" در آنجا اغلب ساکت می نشست و کاملاً گوش فرا می‌داد تا کشیش هر چندگاه کتاب مقدس را با صدای بلند برایش بخواند. تمامی بچه‌های کشیش دخترک را بسیار دوست می‌داشتند اما زمانی‌که آن‌ها به صحبت درباره‌ی لباس‌ها و کفش‌های باشکوه و زیبا می‌پرداختند، "کارین" ساکت می‌ماند و فقط سرش را تکان می‌داد.

یکشنبه دیگری فرا رسید و همگی آن‌ها آماده رفتن به کلیسا شدند. "کارین" با چشم‌های گریان خواهش کرد که او هم اجازه یابد تا همراهشان به کلیسا برود اما کشیش اجازه نداد.

"کارین" با حالتی محزون به عصاهای زیر بغلش نگریست. او سعی داشت تا سخنان خداوند را بشنود ولیکن اجازه نیافت لذا به تنهایی به داخل اتاق کوچکش پناه برد. اتاقش آنقدر کوچک بود که فقط جای یک تختخواب و یک صندلی را داشت. "کارین" بر روی صندلی نشست و کتاب سرودهای روحانی را برداشت و آن‌را گشود سپس با حالتی روحانی به خواندنش پرداخت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

باد نت‌های اُرگ را از داخل کلیسا به‌سوی "کارین" می‌آورد. قطرات اشک از چشمان قشنگ و غم‌زده "کارین" سرازیر شدند و صورتش را خیس ساختند. "کارین" با قلبی محزون ولی امیدوار گفت: آه خدای من، لطفاً کمکم کنید.

خورشید به روشنی می‌درخشید. "کارین" فرشته درگاه خداوند را در مقابل خویش می‌دید که با ردای سفید ایستاده بود. او درست شبیه همان فرشته‌ای بود که قبلاً او را در مقابل درب کلیسا دیده بود اما او دیگر شمشیر تیز به همراه نداشت بلکه اینک شاخه‌ای سبز و زیبا مملو از شکوفه‌ها در دست راست فرشته بود. فرشته دستش را بالا برد و شاخه‌ی گل را به سمت آسمان پرتاب کرد. شاخه گل به سمت آسمان رفت و به ستاره‌ای طلایی رنگ و درخشان تبدیل شد. فرشته با تأنی دستش را به دیوار اتاق گرفت که به ناگهان دیوار گشوده شد. ارُگ داخل کلیسا در حال نواختن بود.

"کارین" مشاهده کرد که تصاویر افراد قدیس که بر دیوارهای کلیسا نصب بودند، به او می‌نگرند و برایش دست تکان می‌دهند و همگی به او تبریک می گویند. "کارین" بر روی یکی از صندلی‌های تمیز ردیف جلوی سالن کلیسا نشست و شروع به خواندن سرودهای مذهبی از کتاب مقدس نمود.

مردمانی که در کلیسا بودند، محو حالت روحانی "کارین" شده بودند. آن‌ها مداوماً در حال رفت و آمد از سالن کلیسا به سمت اتاق تنگ و تاریک "کارین" بودند تا از آنچه در آنجا رُخ داده بود، آگاه شوند.

"کارین" با سایر اعضای خانواده کشیش بر روی نیمکت‌های کلیسا نشسته بودند. آن‌ها زمانیکه خواندن سرودها به پایان رسید، جملگی سرشان را به علامت دعا برای "کارین" تکان دادند. آن‌ها گفتند: "کارین"، امروز خداوند تو را به حضور پذیرفته و گناهت را بخشیده است.

"کارین" در جوابشان گفت: خداوند مهربان و بخشنده است و به تمام انسان‌ها نظر لطف دارد.

اُرگ همچنان می‌نواخت و آوای دسته جمعی و دلنشین بچه‌ها تمام فضا را پُر از عشق و محبت نموده بود.

طلیعه جانبخش خورشید از ورای پنجره‌های کوچک سالن کلیسا به درون می‌تابید و دقیقاً محلی را که "کارین" نشسته بود، کاملاً روشن می‌ساخت. قلب "کارین" مملو از گرمای عشق و محبت شده بود. روح او از طریق پرتو آفتاب به پرواز در آمده و به آسمان می‌رفت.

از آن پس هیچکس از "کارین" در باره‌ی کفش‌های قرمزش سؤال نکرد و او را شماتت ننمود. "کارین" به‌راستی از کاری که کرده بود، پشیمان گشته و خداوند نیز او را مشمول رحمات خویش قرار داده و بخشیده بود تا روحش آرامش یابد و بتواند به مردمان نیازمند خدمت کند. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

هیچ‌کس نمی‌دانست که آقای چسبنده چگونه داخل مخزن ماهی‌ها شده است!

مادر با دقت به حلزون کوچک آبزی خیره شد و گفت: او خیلی کوچک است و فقط به اندازه یک نقطه سیاهرنگ دیده می‌شود.

«آبای» انتهای پیژامه‌اش را قبل از اینکه به بستر برود، اندکی بالا کشید و گفت: این جانداران همیشه از جایی که زندگی می‌کنند، پایین می‌افتند. آیا او رشد خواهد کرد؟

«آبای» صبح هنگام از رختخواب برخاست و لامپ روشنایی مخزن ماهی‌هایش را روشن کرد. او مشاهده کرد که «جری» ماهی طلایی چاق مشغول چُرت زدن در کنار گذرگاه سنگی است. «جاو» نیز بتازگی از خواب بیدار شده بود و در حال شناکردن در جلوی مخزن بود و دُم سفید و پُر تحرکش را در شناوری بخدمت گرفته و آنرا مرتباً حرکت می‌داد. «آبای» مسیر «جاو» را دنبال نمود تا از این طریق آقای چسبنده را بیابد اما او به شیشه‌ی نزدیک ته مخزن در مجاورت سنگریزه‌ها چسبیده بود.

«آبای» همان روز در مدرسه در رابطه با آقای چسبنده‌ی اسرارآمیز مطلبی نوشت. درباره‌ی آقای چسبنده‌ای که آنقدر ریز بود که اغلب آن را با یک سنگریزه‌ی کوچولو اشتباه می‌گرفتند.

برخی از دخترهای همکلاسی «آبای» گفتند که آقای چسبنده می‌تواند یک حیوان خانگی ایده‌آل برای آن‌ها باشد لذا تا مدتی با حرارت به صحبت در موردش پرداختند.

«آبای» آن شب مجدداً لامپ روشنایی مخزن ماهی‌ها را روشن کرد تا آقای چسبنده را بیابد لذا او را در حالی یافت که به نوک گیاهان آبزی چسبیده بود. او در مجاورت فیلتر آب قرار داشت زیرا با حباب‌های هوا می‌توانست سریعاً به قسمت‌های مختلف مخزن برود.

«آبای» با خودش گفت: خیلی بامزه و خنده‌دار است. او کوشید تا متصور سازد که چگونه آقای چسبنده همواره مجبور به چسبیدن به اشیاء و معلق ماندن است. «آبای» می‌دانست که این موضوع می‌تواند بسیار خسته‌کننده باشد.

«آبای» به ماهی‌ها غذا داد سپس بر روی رختخواب دراز کشید و به ماهی‌ها نگریست که چگونه به تعقیب یکدیگر در گذرگاه‌های آبی می‌پردازند. زمانی که گروه ماهی‌ها متوقف شدند، «جری» با لب‌های ضخیم خویش شروع به خوردن علف‌های آبزی کرد. «جری» اندکی بعد به سراغ آقای چسبنده رفت و به او مِک زد ولی بلافاصله او را به درون جریان آب تف کرد که در نتیجه حلزون کوچولو ابتدا در آب معلق ماند سپس در کف مخزن و به میان سنگریزه‌های رنگی افتاد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

«آبای» در موقع خوردن صبحانه به مادرش گفت: من فکر می‌کنم که آقای چسبنده به اندازه یک ذره رشد کرده است.

مادرش پاسخ داد: حلزون‌های کوچولو فقط وقتی که حریصانه غذا می‌خورد، اینگونه بنظر می‌آیند. دخترم سعی کن که غذایش را آنقدر بدهی که بتواند در لاکش جا شود.

«آبای» گفت: اما من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم که او از اینکه هست، بزرگ‌تر شود زیرا از زیبایی‌اش کم می‌شود. مگر اینطور نیست مامان؟

مادر گفت: شاید اینطور باشد اما برخی جانداران وقتی بزرگ‌تر می‌شوند، زیباتر هستند. او سپس ادامه داد: بهرحال عجله کن زیرا ممکن است قطارت را از دست بدهی.

«آبای» همان روز در مدرسه سعی کرد که یک فیل نقاشی کند. او برای اینکار به یک قطعه‌ی کاغذ بزرگ نیاز داشت تا تمامی هیکل فیل را در آنجا بدهد ولی معلم چنین چیزی را در اختیارش نگذاشت و مایل بود که نقاشی او را همانگونه که هست، بر دیوار کلاس نصب کند لذا قطعات نقاشی او را با نوار چسب به همدیگر متصل کردند بطوریکه قطعات نقاشی درست در وسط فیل بهم می‌رسیدند. «آبای» نام کامل خودش را در گوشه‌ی نقاشی‌اش بصورت «آبیگل» نوشت ولی بجای نقطه‌های اسمش از شکل حلزون‌های کوچک استفاده کرد.

معلم خوشحال شد و به او گفت که این کارش بسیار خلاقانه بوده است.

مادر و دختر قصد داشتند تا در روزهای آخر هفته به تمیز کردن مخزن ماهی‌ها بپردازند.

مادر گفت: مقدار زیادی جلبک بر روی دیواره‌های مخزن ماهی‌ها رشد کرده‌اند. من مطمئن نیستم که آقای چسبنده بتواند کاملاً به وظیفه‌اش یعنی تمیز کردن مخزن ماهی‌ها عمل کند. بدین منظور آن‌ها ابتدا تمامی ماهی‌ها را با پیمانه‌ای از مخزن خارج ساختند و همگی را در داخل یک کاسه‌ی پُر از آب انداختند سپس مقدار زیادی از آب مخزن را تخلیه نمودند. آقای چسبنده در مسیر فعالیت آن‌ها قرار نداشت زیرا به شدت به دیواره‌ی شیشه‌ای مخزن چسبیده بود.

درحالی‌که مادر از تمیزکننده‌ی مکشی برای پاک کردن سنگریزه‌های مخزن بهره می‌گرفت، «آبای» تلاش کرد تا برخی شاخه‌های اضافی علف‌های آبزی را کوتاه نماید و آن‌ها را به اندازه‌ی مناسب برساند سپس سطوح لوله‌ی فیل‌تر و مسیرهای آبی را با دقت سائید و رسوبات روی آن‌ها را تمیز نمود.

مادر نیز در پایان کار اقدام به پُر کردن مخزن با آب تمیز کرد.

«آبای» پرسید: مادر، آقای چسبنده کجاست؟ او را نمی‌بینم!

مادر پاسخ داد: شاید آن‌طرف مخزن باشد. او درحالی‌که تمام تمرکزش بر تنظیم نمودن آرام و ساکن آب مخزن بود تا محل استقرار سنگریزه‌ها تغییر نیابند، ادامه داد: نگران نباش دخترم، من کاملاً مراقبم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

«آبای» به تمام جوانب مخزن ماهی‌ها نظر انداخت اما هیچ نشانه‌ای از حلزون آبزی ندید.مادرش گفت: احتمالاً در لابلای سنگریزه‌ها مخفی شده است. فعلاً اجازه بده تا کارم تمام بشود چونکه باید به کارهای دیگرم هم برسم. او سپس ماهی‌ها را از کاسه‌ی آب به درون مخزن تمیز شده برگرداند. بلافاصله ماهی‌ها نیز بصورت حیرت انگیزی در گرداگرد مخزن محل زندگی خویش به شنا پرداختند.

«آبای» غروب آن‌روز به اتاق خوابش رفت تا بار دیگر مخزن ماهی‌ها را مورد بررسی قرار بدهد. آب بخوبی ساکن شده و کاملاً شفاف بنظر میامد اما هنوز هیچ نشانه‌ای از آقای چسبنده نبود. «آبای» با بی‌حوصلگی بر روی تختخوابش دراز کشید و طبق دستورالعملی که از تلویزیون یاد گرفته بود، شروع به نرمش کردن نمود. او ابتدا پاهایش را دراز کرد و سعی داشت تا آن‌ها را به طرف بالا بکشد و انگشتانش را به سمت جلو صاف کند. «آبای» شنیده بود که کشیدن بدن باعث می‌گردد تا عضلاتش صاف شوند، قدش بلندتر گردد و هیکل متناسب‌تری داشته باشد.

وقتی «آبای» تمریناتش را خاتمه داد آن‌گاه بر روی تختخواب زانو زد تا نگاه دیگری به مخزن ماهی‌ها بیندازد اما هنوز هیچگونه خبری از آقای چسبنده نبود بنابراین از اتاق خواب خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. مادرش در حال مطالعه روزنامه بود. او لیوانی نوشیدنی در دست داشت و موهایش در اطراف سرش افشان شده بودند. وی در همین حالت یکدستش را نیز در میان موهایش قرار داده بود. مادر از دیدن سراسیمه‌ی «آبای» بسیار تعجب کرد ولیکن از شنیدن حرف‌های او بر تعجبش افزوده شد.

مادر با لحن امیدوار کننده‌ای گفت: دخترم، اصلاً نگران نباش زیرا آقای چسبنده در هر صورت پیدا می‌شود. حالا بهتر است به رختخوابت برگردی. من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.

«آبای» احساس کرد که صورتش داغ و قرمز شده است. این حالت همواره زمانی برایش وقوع می‌یافت که کاملاً عصبانی یا مضطرب می‌شد. او با تشویش به مادرش گفت: شما اشتباهاً او را با دستگاه مکنده برقی گرفته‌اید، اینطور نیست؟ من دیدم که چگونه با شدت توسط دستگاه مکنده به تمیز کردن مخزن ماهی‌ها مشغول بودید.

مادر با لحنی آرام گفت: عزیزم، من اینکار را نکرده‌ام. من کاملاً مواظب بودم که آسیبی به او و سایر ماهی‌ها نرسد گواینکه او خیلی ریز و کوچولو است.

«آبای» گفت: چه اشکالی دارد اگر او بسیار ریز و کوچولو است؟

مادر پاسخ داد: هیچ اشکالی ندارد فقط پیدا کردنش را اندکی دشوار می‌کند.

«آبای» ادامه داد: مادر، شاید شما توجه کافی نداشته‌اید. او این را گفت و با دلخوری از اتاق مادرش خارج شد و به اتاق خوابش رفت.

هنوز مدتی نگذشته بود که درب اتاق خواب «آبای» باز شد و صورت مهربان مادر از شکاف درب اتاق آشکار گردید. «آبای» کوشید تا مادرش را نادیده بگیرد و توجهی به او نداشته باشد ولی این‌کار

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

امکانپذیر نبود زیرا مادر به آرامی وارد اتاق خواب شد و به طرف رختخواب «آبای» رفت و در کنارش نشست. مادر هنوز لیوان نوشیدنی در دستش بود و آن‌را به «آبای» تعارف کرد.

مادر با شوخی گفت: این نوشیدنی بسیار نیروبخش و مقوی است و از لیوانش نیز می‌توانیم برای یافتن و شکار حلزون‌هایت استفاده کنیم. او سپس به «آبای» لبخند زد درحالی‌که «آبای» پاسخی به لبخند مادرش نداد.

مادر برای جلب توجه دختر ادامه داد: من امروز نوشیدنی‌های فوق العاده‌ای خریده‌ام.

«آبای» ناگهان از جایش برخاست و به طرف مادرش رفت. آن‌ها در کنار یکدیگر بر کف اتاق خواب نشستند. زانوهای آن‌ها به مخزن ماهی‌ها خورد و تلاطمی در آب مخزن ایجاد کرد. مادر و دختر با دقت به چهار گوشه مخزن و در میان سنگریزه‌های درشت، قلوه سنگ‌ها و علف‌های آبزی نظر انداختند و به دنبال آقای چسبنده گشتند.

مادر ناگهان با ذوق زدگی فریاد زد: آها، آنجا را ببین.

«آبای» با دقت به طرف نقطه‌ای که مادر نشان می‌داد، نظر انداخت و گفت: چه شده؟

مادر ادامه داد: آنجا، به فرورفتگی گوشه‌ی گذرگاه آبی و درست در سایه‌ی آن سنگ تیره رنگ توجه کن. آقای چسبنده آنجاست. البته درست در کنارش یک حلزون آبزی دیگر هم دیده می‌شود که اندکی از او کوچک‌تر می‌باشد.

«آبای» نفس راحتی کشید و گفت: درسته، آقای چسبنده آنجاست اما او اصولاً از کجا پیدایش شده است؟

مادر گفت: من به علف‌های آبزی که از تالاب آورده‌ایم، مشکوکم. نظر تو چیه؟

مادر و «آبای» به اتفاق خندیدند سپس دوتایی بر روی تختخواب «آبای» نشستند و همدیگر را در آغوش گرفتند آنگاه لحاف را بر روی خودشان انداختند. لحاف کاملاً گرم و نرم بود ولیکن به دلیل کوچک بودنش می‌بایست مقداری به همدیگر فشار می‌آوردند و فشرده‌تر می‌نشستند.

مادر گفت: دخترم، یک کمی تکان بخور سپس با پایین بدنش به «آبای» فشار آورد.

«آبای» گفت: نمی‌توانم مادر. من همین الآن هم در لبه تختخواب نشسته‌ام.

مادر با خنده گفت: آه عزیز دلم، تو چقدر بزرگ و گنده شده‌ای؟ من چطور تاکنون متوجه نشده بودم. تو قبلاً می‌توانستی حتی یک فیل را کنارت روی تختخواب جا بدهی!

«آبای» سرش را روی قفسه سینه‌ی مادرش گذاشت و خندید. او در آغوش گرم و پُر مهر و محبت مادرش چون همیشه آرامش می‌یافت. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «درخت کاج» (The fir tree)»

نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در حاشیه‌ی جنگلی بزرگ، یک درخت کاج کوچک و زیبا روییده بود. جایگاه رشد درخت کوچک از هر نظر مناسب و مطلوب می‌نمود چونکه خورشید به روشنی بر شاخه‌هایش می‌تابید، از هوایی تازه برخوردار بود و در خاک حاصلخیز ریشه داشت. بر گرداگرد درخت کاج کوچک نیز تعداد فراوانی از درختان کوچک و بزرگ از جمله صنوبرها و توسکاها وجود داشتند اما کاج کوچک آرزو داشت که از همه‌ی درختان مجاورش بلندتر گردد.

درخت کاج کوچک به گرمای نور خورشید و هوای تازه نمی‌اندیشید. او مراقب بچه‌های کلبه کوچک درون جنگل نبود که در زمان یافتن تمشک‌های جنگلی مرتباً وراجی می‌کردند. بچه‌هایی که غالباً با سبدهای مملو از تمشک به آنجا می‌آمدند. تعداد زیادی از آن‌ها غالباً به کنار درخت کاج جوان می‌آمدند و بر روی حصیری که همراه داشتند، می‌نشستند و چنین اظهار نظر می‌کردند:

اوه، عجب درخت کاج زیبایی است. انگار این درخت از سایرین شاداب‌تر است. ولیکن در اینجا بود که درخت کاج تحمل شنیدن برخی چیزها را نداشت و اصولاً نمی‌بایست آن‌ها را می‌شنید.

در انتهای آن سال، درخت جوان به میزان زیادی رشد کرد. او در سال بعد نیز اندکی بلندتر شد. البته هر کسی که بخواهد دقیقاً از عمر درختان باخبر گردد، باید آن‌ها را ببرد و یا از تنه آن‌ها نمونه‌برداری نماید.

درخت با حسرت گفت: آه، اما چگونه می‌توانم به بلندی سایر درختان برسم سپس شاخه‌هایم را به اطراف بگسترانم. من باید بتوانم از بالای همه درختان سراسر دنیا را ببینم. آرزو دارم که پرندگان بسیاری بر روی شاخه‌هایم آشیانه بسازند و زمانیکه بادهای سرد شمالی می‌وزند، بسیار باشکوه‌تر از دیگران بادبان برافرازم. دوست دارم که پرتو آفتاب، پرندگان و ابرهای قرمز رنگ در سپیده دمان و شامگاهان بر بالای من حرکت کنند و موجب رضایت و شادمانی من گردند.

در زمستان، زمانی‌که برف‌های درخشان سطح زمین را پوشانده بودند، یک خرگوش وحشی جَست و خیزکنان به درخت کاج کوچک نزدیک شد و دقیقاً بر روی آن افتاد. آه، این عمل موجب عصبانیت درخت کوچک شد اما دو زمستان گذشت و در سال سوم درخت کاج آن‌چنان بزرگ شده بود که خرگوش وحشی مجبور بود فقط در اطرافش گردش کند.

درخت کاج مرتباً به خودش نهیب می‌زد: رشد کن، رشد کن. تو باید مسن‌تر و بلندتر بشوی تا محبوب‌ترین و معروف‌ترین درخت کاج عالم گردی.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در پائیز، هیزم شکنان به آنجا آمدند و برخی از بزرگ‌ترین درختان جنگل را بر زمین انداختند. البته این واقعه‌ای بود که هر سال رُخ می‌داد. درخت کاج جوان که اینک تا حد خوش منظره‌ای رشد کرده بود، با دیدن هیزم‌شکنان به خود لرزید. درختان عظیم با سروصدای فراوان بر زمین می‌افتادند و شاخه‌هایشان می‌شکستند. شاخه‌های درختان بزودی با تبر از روی تنه‌ها زدوده می‌شدند و درختان به‌صورت تنه‌ای بلند و لخت بنظر می‌آمدند به طوری که این زمان بسختی قادر به شناسایی بودند. آنگاه تنه‌های درختان را بر روی ارابه‌های مخصوص می‌گذاردند و توسط اسب‌ها به خارج از جنگل می‌بردند.

به‌راستی آن‌ها را به کجا می‌بردند؟ و چه بر سر آن‌ها می‌آمد؟

در بهار وقتی که پرستوها و لک‌لک‌ها بر گشتند، درخت کاج از آن‌ها پرسید:

آیا از سرنوشت درختانی که قطع شده و از اینجا برده شده‌اند، اطلاع دارید؟ آیا در جایی آن‌ها را دیده‌اید؟

پرستوها هیچ اطلاعی از آن‌ها نداشتند اما یکی از لک لک‌ها اندکی بفکر فرو رفت و سپس گفت:

بله، من فکر می‌کنم که می‌دانم. من کشتی‌های بسیاری را وقتی که از مصر به اینجا می‌آمدم، دیده‌ام. در روی کشتی‌ها دکل‌های چوبی بسیار بزرگی نصب شده بود. من به جرأت اظهار می‌کنم که آن‌ها را از چوب درختان کاج ساخته‌اند. من باید به شما تبریک بگویم که آن‌ها این چنین با شکوه و عظمت می‌گردند.

درخت کاج جوان گفت: اوه، ای‌کاش من هم آنقدر بزرگ بشوم که بتوانم سراسر دریاها را بپیمایم اما حقیقتاً دریاها چگونه هستند؟ آن‌ها به چه چیزی شبیه می‌باشند؟

لک لک پاسخ داد: بازگو کردن این موضوع نیازمند وقت بیشتری است. او سپس پرواز کرد و از آنجا رفت.

پرتو آفتاب به درخت کاخ کوچک گفت: از رشد کردنت لذت ببر. از قوی شدنت لذت ببر، لذت ببر از سر زندگی و شادابی که زندگی به تو ارزانی داشته است. لذت ببر از اینکه در جنگل انبوه و در کنار دوستانت هستی.

باد درخت را بوسه زد و شبنم اشک‌هایش را بر رویش ریخت اما درخت کاج از منظور آنان اصلاً سر در نیاورد درحالی‌که باد و آفتاب از سرنوشت درختان مطلع بودند و آن را بدین‌گونه به درخت کاج کوچک گوشزد کردند.

وقتی کریسمس فرا رسید، درختان جوان را از ته می‌بریدند. درختانی را قطع می‌کردند که حتی به اندازه و یا سن درخت کاج جوان نیز نرسیده بودند. آن‌ها هیچکدام باقی نماندند درحالی‌که آرزو داشتند، بریده نشوند. اینگونه درختان را همراه با شاخه‌های شاداب و سبزشان بر روی ارابه‌ها قرار می‌دادند و توسط اسب‌ها از جنگل خارج می‌ساختند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

درخت کاج جوان از خویش می‌پرسید: آن‌ها را به کجا می‌برند؟ آن‌ها غالباً بلندتر از من هم نیستند حتی برخی از آن‌ها به نحو قابل ملاحظه‌ای کوتاه‌ترند. اصلاً چرا شاخه‌های آن‌ها را قطع نمی‌کنند؟ آن‌ها برای چه کاری استفاده می‌شوند؟

گنجشک‌ها در پاسخ درخت کاج جیک‌جیک‌کنان گفتند: ما می‌دانیم، ما می‌دانیم. ما دزدکی توانسته‌ایم از طریق پنجره‌های شهری که در نزدیکی اینجا قرار دارد، همه چیز را ببینیم. ما می‌دانیم که آن‌ها را به کجا می‌برند. بیشترین شکوه، جلال و زرق و برق منتظر آن‌ها است. ما همه چیز را از میان پنجره‌ها دیده‌ایم. ما شاهد بودیم که آن‌ها را در وسط یک اتاق گرم مستقر می‌کنند سپس با تعداد زیادی از چیزهای براق و تزئینی می‌آرایند. ما دیدیم که به آن‌ها انواع میوه‌ها، آجیل‌ها، نان زنجبیلی، اسباب بازی بچه‌ها و ده‌ها لامپ برق رنگین می‌آویزند.

درخت کاج جوان درحالیکه شاخه‌هایش را می‌تکانید، پرسید: ادامه بده، ادامه بده. بعد چه بر سر آن‌ها آمد؟

گنجشک‌ها گفتند: ما چیز بیشتری ندیدیم. فقط دیدیم که آن‌ها بصورت بی‌نظیری زیبا می‌شدند.

درخت کاج با شادمانی فریاد زد: اگر واقعاً چنین سرنوشت مجللی در انتظار ما است و برای ما مقدر گردیده است پس من بناچار باید بدانم. همه اینها بسیار بهتر از طی کردن دریاها هستند، چیزی که من تاب و تحملش را ندارم بنابراین من برای کریسمس آماده‌ام. اینک من به اندازه‌ی کافی بلند شده‌ام و شاخه‌هایم بخوبی سایر درختان گسترش یافته‌اند. آن‌ها اینکار را پارسال با من انجام ندادند درحالیکه من آن زمان هم کاملاً آماده بودم. حالا نیز آماده‌ام که مرا ببرند و بر روی ارابه بگذارند آنگاه در یک اتاق گرم قرار بدهند و به من چیزهای پر زرق و برق و با شکوه آویزان نمایند. آه، بله. حتی برخی چیزهای بهتر و عالی‌تر، پس می‌خواهم ادامه بدهم. اما نمی‌فهمم که به چه علت باید مرا بیارایند و تزئین کنند؟ شاید برای یک چیز بهتر، بهتر از آنچه هستم و یا باید باشم. اما چطور و چگونه؟ چقدر طول می‌کشد؟ چقدر باید تحمل نمایم؟ من در واقع نمی‌دانم که چه چیزی برایم بهتر است.

نور خورشید و هوای تازه به او گفتند: از وجود ما لذت ببر. از دوران جوانیت لذت ببر. اما درخت کاج جوان از هیچیک از چیزهایی که داشت، لذت نمی‌برد. او مرتباً رشد می‌کرد و رشد می‌کرد درحالیکه در تمامی طول تابستان و زمستان همچنان سبز مانده بود. مردمانی که او را می‌دیدند، می‌گفتند: عجب درخت زیبایی! او احتمالاً اولین درختی خواهد بود که در کریسمس آینده قطع می‌شود.

کریسمس نزدیک بود و همه مردم در جنب و جوش آماده سازی وسایل عید بودند لذا تهیّه درخت کریسمس نیز از ضروریات محسوب می‌شد. درخت کاج نیز همچنان در انتظار مانده بود. عاقبت زمان مورد نظر فرا رسید. تبر با ضربات شدید بر تنه‌ی درخت وارد می‌شد و تیغه‌اش هر چه بیشتر به

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

درون بدنش نفوذ می‌کرد. سرانجام درخت کاج با افسوس بر زمین افتاد، انگار غش کرده بود. درخت نمی‌توانست به لحظات شادمانی فکر کند. او اینک بسیار غمگین بود از اینکه از زادگاهش جدا می‌شود یعنی از جایی که در آنجا روییده و رشد کرده بود. او به‌خوبی می‌دانست که دیگر هیچگاه رفقای پیرش، بوته‌های کوچک، گل‌های اطرافش و حتی پرنده‌ها را نخواهد دید. انتقال و جابجایی به هیچ‌وجه برایش لذت‌بخش نبود.

لحظاتی بعد درخت کاج جوان به خودش آمد. درخت کاج دریافت که او را همراه سایرین بار ارابه نکرده‌اند. او از یکی از مردها شنید که گفت: آن یکی بسیار باشکوه است و نباید با سایرین حمل شود. برایش مشتری ویژه دارم.

درخت کاج جوان را با تمهیدات ویژه به شهر بردند و آنگونه که صدمه‌ای نبیند، تحویل مشتری مخصوص دادند تا برای مراسم کریسمس آراسته گردد. خدمتکاران با لباس‌های تمیز و مرتب به طرفش آمدند و درخت کاج را به داخل یک اتاق بزرگ و آراسته انتقال دادند. تصاویر متنوع زیبایی بر دیوارها آویخته شده بودند. در نزدیکی اجاق نیز دو عدد گلدان چینی بزرگ با نقوش شیر برجسته روی طاقچه دیوار قرار داشتند. درون اتاق همچنین صندلی‌های راحتی، مبل‌هایی با روکش ابریشمی، میزهای بزرگ مملو از کتب تصویری، اسباب بازی‌ها و صدها تاج رنگین مخصوص بچه‌ها وجود داشتند.

خدمتکاران درخت کاج را بصورت قائم درون یک بشکه قرار داده و اطرافش را با شن پُر کردند ولیکن هیچکس قادر به تشخیص بشکه نبود زیرا پوششی از پارچه سبز رنگ بر گرداگرد آن آویخته بودند و یک قالی پُر زرق و برق نیز در زیر بشکه پهن شده بود. آه، درخت با دیدن این اوضاع بخود لرزید و اندیشید: چه اتفاقی برای من خواهد افتاد؟

خدمتکاران که اکثراً از بانوان جوان تشکیل شده بودند، به آراستن درخت کاج جوان مشغول شدند. آن‌ها ابتدا سبدهای کوچکی از جنس کاغذهای رنگی روی شاخه‌های درخت آویزان ساختند و داخل آن‌ها را با آب نبات پُر کردند سپس بر سایر شاخه‌ها از آجیل‌ها و میوه‌های پُر زرق و برق آویزان نمودند آن‌چنان‌که انگار از میوه‌های همین درخت هستند. سپس شمع‌های کوچکی به رنگ‌های سفید و آبی در میان برگ‌ها جا داده شدند. درخت کاج جوان هیچگاه قبلاً این‌چنین زرق و برقی را تجربه نکرده بود. تعداد زیادی از پولک‌های رنگی پُر زرق و برق نیز در میان برگ‌های درخت کاج قرار داده شدند. درخت اینک آن‌چنان می‌درخشید که توصیفش بسیار دشوار بود.

حاضرین همگی گفتند: این درخت غروب امروز چه درخشان خواهد شد.

درخت اندیشید: اوه، اگر مراسم همین امروز انجام می‌شود پس من هم آماده‌ام. اگر اینها شمع‌ها را بکار گرفته‌اند پس باید آن‌ها را روشن کنند. من در عجبم که چه پیش خواهد آمد؟ شاید سایر درختان جنگل نیز به دیدنم بیایند. شاید گنجشک‌ها دوباره در پشت شیشه‌های پنجره حاضر شوند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

من متحیر می‌شوم اگر بخواهم در اینجا ریشه بدوانم و با تمام این اشیاء زینتی که بر روی من آویزان کرده‌اند، زمستان و تابستان را از سر بگذرانم.

درخت درباره‌ی این موضوعات بسیار شنیده بود. او برای فرا رسیدن مراسم کریسمس بسیار ناشکیبایی می‌نمود. درخت جوان درد و رنج زیادی بر پشتش داشت و آن مشابه سردردی بود که انسان‌ها گاهاً دچارش می‌گردند.

شمع‌ها اینک روشن شده بودند و چه روشنایی خوبی داشتند آن‌گونه که می‌درخشیدند. هر شاخه‌ی درخت با روشن شدن شمعی که بر رویش قرار داده بودند، به خود می‌لرزید زیرا امکان آتش گرفتن شاخه و برگ‌ها وجود داشت.

عاقبت نیز اینگونه شد و آن‌ها مشتعل گردیدند. دختران جوان فریاد زدند: کمک، کمک. سپس آن‌ها سریعاً به یاری همدیگر آتش را خاموش کردند. درخت اینک دیگر حتی یارای لرزیدن هم نداشت. او حال خودش را نمی‌فهمید. درخت بسیار ناراحت بود که مبادا بخشی از اشیاء پُر زرق و برق را از رویش حذف کنند زیرا به‌نحو باور نکردنی و غیر ضروری می‌درخشیدند و اطرافش را روشن می‌ساختند.

این زمان ناگهان هر دو لنگه‌ی درب اتاق باز شدند و یک گروه از بچه‌ها به داخل یورش آوردند به طوریکه ممکن بود باعث واژگونی درخت شوند. آن‌گاه افراد بزرگ‌تر نیز به دنبال بچه‌ها وارد اتاق شدند. کوچک‌ترها ابتدا کاملاً ساکت ایستادند اما همه‌ی اینها در چشم‌بهم‌زدنی تغییر یافت. بچه‌ها شروع به سروصدا کردند آن‌چنان‌که فریادهای شادمانه آن‌ها محیط را آکنده ساخت. آن‌ها در اطراف درخت می‌رقصیدند و هر کدام یکی از هدایا را بر می‌داشتند.

درخت اندیشید: چه شده است؟ چه اتفاقی در حال وقوع می‌باشد؟

شمع‌ها تا انتها در حال سوختن بودند و همچنان که به پایان می‌رسیدند، به ناگاه یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتادند. اندک زمانی بعد به بچه‌ها اجازه دادند تا درخت را چپاول کنند و هر کس هر آنچه می‌خواست، بر دارد بنابراین بچه‌ها با خشونت و بی‌رحمی به جان درخت افتادند به‌طوری‌که تمامی شاخه‌هایش را شکستند. بدین‌گونه درخت کاج بیش از این قادر به حفظ ثبات و پایداری خویش بر سطح زمین نبود لذا ابتدا کج شد و سپس بر زمین افتاد.

بچه‌ها در اطراف درخت کاج می‌رقصیدند درحالی‌که هدایای قشنگی نصیب هر کدام شده بود. هیچ‌کس به‌جز خدمتکار پیر توجهی به درخت جوان نداشت. او زیر چشمی نگاهی به مابین شاخه‌های درخت کاج انداخت اما او فقط یک میوه‌ی انجیر و یک عدد سیب له شده را یافت که دیگران آن‌ها را نادیده گرفته بودند.

بچه‌ها سرخوش از جشن بودند ولیکن هم صدا فریاد زدند: یک داستان، یک داستان.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن‌ها آنگاه یک مرد کوچک اندام و چاق را به جلو درخت آوردند. مرد صندلی خویش را به کنار درخت کشاند و گفت: من اینک در کنار این درخت نشسته‌ام تا او نیز به صحبت‌های ما گوش دهد اما من قصد دارم تنها یک داستان برایتان بازگو نمایم. حالا بگویید کدامیک از این داستان‌ها را برایتان تعریف کنم؟ داستان «آویدی داویدی» یا داستان «هامپی دامپی»؟ یعنی فردی که از پله‌ها به پایین غلطید و با پرنسس زیبا ازدواج کرد و به پادشاهی رسید؟

تعدادی از بچه‌ها یک‌صدا فریاد زدند: داستان «آویدی و داویدی».

اما سایرین داد کشیدند: داستان «هامپی دامپی».

همهمه‌ای برپا شد و جیغ و فریادهای بچه‌ها در هم آمیخت. تنها درخت کاج جوان ساکت مانده بود و به سرنوشت خویش چنین می‌اندیشید: آیا کسی به فریادم خواهد رسید؟ آیا آن‌ها دیگر هیچ کاری با من ندارند؟ بدین‌گونه درخت کاج با اینکه یکی از حاضرین جشن بود ولی نمی‌دانست که چه کاری باید انجام بدهد و چه عواقبی در انتظارش است.

سرانجام مرد چاق در مورد «هامپی دامپی» صحبت کرد و اینکه او چگونه ناگهان به پایین پله‌ها لغزید، با پرنسس زیبا ازدواج کرد و بر تخت پادشاهی جلوس نمود.

بچه‌ها برایش دست زدند، تشویقش کردند و فریاد کشیدند: ادامه بده، ادامه بده. آن‌ها می‌خواستند که در مورد «آویدی داویدی» نیز بشنوند اما مرد چاق تنها به «هامپی دامپی» بسنده کرد.

درخت کاج همچنان ساکت مانده بود و افکارش را تحمل می‌نمود. او می‌دانست که پرندگان جنگل هیچگاه رابطه‌ای با درخت صدمه دیده‌ای همانند او نخواهند داشت.

درخت کاج در ذهنش مرور کرد: «هامپی دامپی» به پایین پله‌ها افتاد آنگاه با پرنسس زیبا ازدواج نمود و سرانجام پادشاه شد. بله، بله، این شیوه‌ی مرسوم جهان است. درخت کاج با خودش همچنان در اندیشه بود. او همه آن‌ها را باور کرده بود.

مردی که این داستان‌ها را بازگو می‌کرد، بسیار خوش‌سیما و خوش‌برخورد بود. او همچنان با خنده برای بچه تعریف می‌کرد: بسیار خوب، بسیار خوب، چه کسی از آینده با خبر است؟ شاید من هم یک‌روز از پله‌ها به پایین بیفتم و یک همسر پرنسس نصیبم گردد.

درخت کاج جوان با شادمانی و امید منتظر فرا رسیدن فردا بود زمانی‌که انتظار داشت تا دوباره با انواع لامپ‌های رنگی، اسباب بازی‌ها، میوه‌ها و اشیاء پُر زرق و برق آراسته گردد.

درخت با خود اندیشید: من فردا نخواهم ترسید و به لرزه در نمی‌آیم. من از تمام زرق و برق‌هایی که به من آویزان می‌کنند، لذت خواهم برد. فردا مجدداً داستان «هامپی دامپی» و شاید «آویدی داویدی» را خواهم شنید. او تمام طول شب را همچنان ایستاد و عمیقاً به تفکر پرداخت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

صبح زود خدمتکاران و پیشخدمت‌ها به داخل اتاق آمدند. درخت با خود اندیشید: اینک آراستن من مجدداً آغاز خواهد شد اما آن‌ها او را از اتاق بیرون کشیدند و به بالای پله درون اتاقک زیر شیروانی بردند و در آنجا در گوشه‌ای تاریک که نور خورشید به آنجا نمی‌رسید، قرار دادند.

درخت اندیشید: این کارها چه معنی می‌دهند؟ من در اینجا چکار باید انجام بدهم؟ من از اینجا چگونه می‌توانم از اوضاع بیرون با خبر گردم؟ واقعاً در عجبم!

او به دیوار مقابل تکیه داد و به خیال‌پردازی مشغول شد. او هیچ فرصتی برای واکنش نداشت. مدت‌ها گذشت. برای روزها و شب‌های متمادی هیچ‌کس به سراغش نیامد آن‌گاه هم که کسی به آن‌جا می‌آمد، تنها برای گذاشتن یا برداشتن چیزی از یک گوشه‌ی اتاق و دورتر از محل استقرارش بود. انگار درخت از چشم‌ها ناپدید گردیده است. بنظرش می‌آمد که او را کاملاً فراموش کرده‌اند.

درخت به فکر فرو رفت و با خود اندیشید: اینک در بیرون از این اتاق زمستان شده است. زمین کاملاً سفت و سخت شده و پوشیده از برف است. انسان‌ها حتماً نمی‌توانند این زمان مرا در خاک بنشانند بنابراین مرا در اینجا پناه داده‌اند تا فصل بهار فرا برسد. آن‌ها چقدر درست و صحیح فکر می‌کنند! انسان‌ها به‌راستی مهربان و دانا هستند. به‌هرحال اگرچه اینجا تاریک است و من یکه و تنها مانده‌ام ولیکن از آزار خرگوش‌های وحشی در اینجا خبری نیست و از اینکه این موقع سال خارج از جنگل هستم، راضی می‌باشم زیرا زمانی‌که برف سطح زمین را بپوشاند، خرگوش‌های وحشی به جست و خیز می‌پردازند. بله، بیاد دارم که وقتی یک خرگوش در کودکی بر رویم پرید آنچنان ترسیدم که هیچگاه مجدداً نمی‌توانم آن لحظات را در ذهنم تصور بکنم.

موش کوچولو از سوراخش دزدکی نگاهی به بیرون انداخت و صدا داد: جیز جیز، جیز جیز. سپس موش کوچولوی دیگری به او پیوست. آن‌ها به صحبت در مورد درخت کاج جوان پرداختند و فش‌فش کنان به لابلای شاخه و برگ‌هایش فرو رفتند.

موش کوچولو گفت: سرمای بیرحمانه‌ای است اما او حتماً در اینجا شاد و مسرور است. آیا درخت کاج پیر چنین نمی‌خواست؟

درخت کاج گفت: من به‌هیچ‌وجه پیر نشده‌ام. در جنگل درختان زیادی هستند که سن بیشتری نسبت به من دارند.

موش کوچولو گفت: تو را از کجا به اینجا آورده‌اند؟ تو در اینجا چکار می‌کنی؟ او سپس با کنجکاوی بیشتری پرسید: لطفاً در مورد مکان‌های قشنگی که تاکنون در روی زمین دیده‌اید، برایمان تعریف کنید. آیا تا حالا در مکان‌های زیبا بوده‌اید؟ آیا هیچ‌گاه تا اکنون به محل‌های نگهداری غذاها رفته‌اید؟ همان مکان‌هایی که قفسه‌هایش مملو از پنیر هستند و گوشت‌های نمک سود را از سقفش آویزان می‌کنند. جاهایی که بتوان بر روی توده‌های دمبه و چربی رقصید. جاهایی را سراغ داری که بتوان به داخلش رفت و استراحت کرد تا تنومند و چاق شد؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

درخت کاج پاسخ داد: من از چنین مکان‌هایی بی‌اطلاعم اما مطالب زیادی در مورد جنگل می‌دانم. جایی که خورشید می‌درخشد و پرنده‌ها آواز می‌خوانند. درخت آنگاه خاطراتی در مورد دوران جوانی خویش برای آن‌ها تعریف کرد. مطالبی که موش‌های کوچولو تاکنون نظایر آن‌ها را نشنیده بودند. موش‌های کوچولو به دقت به حرف‌های درخت کاج گوش داده و سپس گفتند: خوب، حالا مطمئن شدیم که چه چیزهایی را دیده‌اید و چقدر از زندگی لذت برده‌اید!

درخت کاج اندکی بفکر فرو رفت و سپس گفت: من، آه بله، در حقیقت اوقات خوشی در زندگی‌ام داشته‌ام. او سپس در مورد عید کریسمس صحبت کرد زمانی که او را با شمع‌ها و شیرینی‌ها آراسته بودند.

موش کوچولو گفت: اوه، چقدر خوشبخت و خوش‌شانس بوده‌اید درخت پیر!

درخت کاج مجدداً یادآوری کرد: من اصلاً پیر نیستم. مرا زمستان امسال از جنگل آورده‌اند. من در اوج جوانی قرار دارم و فقط دوران کوتاهی از زندگی خویش را پشت سر نهاده‌ام.

موش کوچولو گفت: شما داستان‌های دلپسندی بیاد دارید. موش‌های کوچولو این را گفتند و به درون لانه‌هایشان رفتند. آن‌ها شب بعد به همراه چهار موش کوچولوی دیگر برگشتند تا جملگی به حکایت‌های درخت کاج گوش بدهند. درخت جوان نیز بیشتر و بیشتر از خاطراتش برای آن‌ها بازگو می‌کرد. او سعی می‌کرد تا لحظات خوشی را برای موش‌های کوچولو فراهم سازد. موش‌های کوچولو شب‌های بعد نیز همچنان آمدند و شنیدند که «هامپی دامپی» به پایین پله‌ها افتاد، با پرنسس زیبا ازدواج کرد و بر تخت پادشاهی نشست. او همچنین از لحظات خوشی گفت که چگونه درخت کوچک و زیبای توسکا در داخل جنگل از زمین روئید زیرا او در نظر درخت کاج جوان براستی همچون یک پرنسس دلربا و افسونگر می‌نمود.

یکی از موش کوچولوهای جدید پرسید: «هامپی دامپی» کی بود؟ این چنین بود که درخت کاج جوان تمامی داستان را همانگونه که از مرد چاق شنیده بود، مجدداً برایشان بازگو کرد. او توانست تمامی کلماتی را که شنیده بود، اینک بیاد آورد و با آب و تاب فراوان برای موش‌های کوچولو بازگو نماید. موش کوچولو که با شنیدن داستان «هامپی دامپی» به وجد آمده بود، از شادمانی جستی زد و خود را به قسمت‌های بالاتر درخت کاج رسانید.

شب بعد دو موش دیگر به آن‌ها اضافه شدند. شب یکشنبه نیز دو موش صحرایی با آن‌ها آمدند اما آن‌ها گفتند که داستان‌های درخت جوان آن‌چنان جالب نیستند. این صحبت موش‌های صحرایی گواینکه همه‌ی موش کوچولوها را آزرده ساخت ولی آن‌ها ادامه دادند و گفتند که این داستان‌ها به هیچ‌وجه سرگرم کننده نیستند.

موش صحرایی در ادامه از کاج جوان پرسید: آیا شما فقط همین یک داستان «هامپی دامپی» را بلدید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

درخت کاج جوان پاسخ داد: بله، متأسفانه فقط همین یک داستان را بیاد دارم. من آن‌را نیز در شادترین غروب زندگی‌ام شنیده‌ام اما اینک حتی نمی‌دانم که چگونه باید شاد باشم.

موش صحرایی گفت: این یک داستان مسخره است. آیا داستانی در مورد گوشت‌های نمک‌زده و توده‌های دنبه و چربی به خاطر دارید؟ آیا می‌توانید داستانی در مورد انبارهای آذوقه تعریف بکنید؟

درخت جوان گفت: نه، چنین داستان‌هایی را بلد نیستم.

موش‌های صحرایی گفتند: پس خداحافظ شما. آن‌ها سپس آنجا را ترک کردند و به خانه‌هایشان رفتند. ساعاتی بعد موش‌های کوچولو نیز آنجا را ترک نمودند.

درخت کاج آهی از حسرت کشید و با خود گفت: بهر حال من خیلی راضی هستم از اینکه موش‌های کوچولو در اطرافم می‌چرخند و به آنچه می‌گویم، گوش فرا می‌دهند. البته الآن آن‌ها نیز رفته‌اند ولی بسیار خوشحال خواهم شد زمانی که مجدداً بازگردند. اما راستی آن‌ها چه زمانی بر خواهند گشت؟

یک روز صبح تعدادی از افراد به آنجا آمدند و در اتاقک زیر شیروانی به کار پرداختند. آن‌ها چوب‌ها و تخته‌ها را جابجا نمودند و درخت کاج را به بیرون کشیدند و با شدت به دور انداختند. بله، حقیقت داشت. او را بر کف زمین پرت کردند. آنگاه یک مرد او را تا جلوی پله‌ها هل داد جایی که نور خورشید محیط را روشن ساخته بود.

درخت با خود اندیشید: اینک شادی‌های زندگی گذشته مجدداً به سراغم خواهند آمد. او پرتو جانبخش نور خورشید را و جریان هوای تازه را بر تنش احساس نمود اما اندکی بعد خودش را در حیاط خانه یافت. همه چیز خیلی سریع می‌گذشتند. تعداد زیادی در اطرافش به رفت و آمد مشغول بودند ولیکن آن‌ها درخت جوان را کاملاً نادیده می‌انگاشتند.

حیاط به یک باغ نسبتاً بزرگ متصل بود و سرتاسر باغ پوشیده از گل‌های رنگارنگ می‌نمود. گل‌ها روزهنگام بسیار شاداب بودند و عطرشان همه جا را پُر می‌ساخت. بوته‌های گل خطمی مملو از غنچه‌های تازه بودند. پرستوها در کنار گل‌ها و بوته‌ها به جستجوی حشرات پرواز می‌کردند و می‌خواندند: «کوری بیت»، «کوری بیت»، شوهرم بیا اینجا. انگار این همان درختی است که قبلاً درون جنگل دیده بودیم.

درخت جوان با شادی گفت: اینک من حقیقتاً از زندگی‌ام لذت می‌برم. او سپس شاخه‌هایش را به اطراف گسترد و گفت: اما افسوس که شاخه‌هایم تماماً زرد و پژمرده شده‌اند.

درخت کاج را در گوشه‌ای از باغ انداخته بودند و او اینک در میان علف‌های هرز و خارها محصور شده بود درحالیکه ستاره طلایی و پُر زرق و برق شب کریسمس همچنان بر نوک درخت قرار داشت و در نور خورشید می‌درخشید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در حیاط خانه، تعدادی از بچه‌های شاد و خندان به بازی مشغول بودند همان‌هایی که در شب کریسمس در اطراف درخت کاج می‌رقصیدند و در مقابلش خوشحالی می‌کردند. یکی از جوان‌ترین بچه‌ها به سمت درخت کاج دوید و ستاره‌ی طلایی را از نوک درخت برداشت. او سپس نگاهی به درخت انداخت و گفت: نگاه کنید که چه به روز درخت کریسمس آورده‌اند! شاخه‌هایش را تماماً زیر پا له کرده و شکسته‌اند.

درخت نگاهی به گل‌های زیبا انداخت که تازه و شاداب در داخل باغ روئیده بودند. او سپس نگاهی به سر تا پای خودش افکند و آرزو کرد که ای کاش در همان گوشه تاریک اتاق زیر شیروانی با موش‌های کوچولو محشور می‌ماند. او دوران جوانی خویش را در میان جنگل انبوه بیاد آورد و اینکه چه ساعات خوشی را در شب کریسمس گذرانیده بود. او بیاد موش‌های کوچولو افتاد که چگونه با میل و رغبت به داستان «هامپی دامپی» او گوش می‌دادند.

درخت نگون بخت با خودش گفت: اینک همه چیز گذشته و به انتها رسیده است. من اگر هم وقتی برای خوشحالی کردن داشته باشم اما دلیلی برای اینکار نمی‌بینم. افسوس که همه چیز پایان یافته است.

عاقبت یک روز پسرک باغبان به سراغ درخت کاج آمد و او را به قطعات کوچک تبدیل کرد سپس بصورت توده‌ای بر روی زمین انباشت. مدتی بعد چوب‌های درخت کاج با شکوه و جلال در آتش می‌سوختند تا دیگ مسی بزرگ غذا را بجوش آورند. درخت آهی عمیق بر کشید ولیکن هر آه او بر شدت شعله‌های آتش می‌افزود.

بچه‌ها در داخل حیاط بازی می‌کردند و ستاره طلایی بر سینه‌ی جوان‌ترین آن‌ها می‌درخشید همان ستاره‌ای که در شادترین غروب زندگی درخت کاج بر فرازش نصب شده بود. اینک همه چیز به پایان رسیده بود. درخت کاج نابود گشته و داستان زندگیش پایان یافته بود همان‌گونه که یک روز همه‌ی افسانه‌ها و داستان‌ها خاتمه می‌یابند. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه داستان «صخره‌ی اژدها»

نویسنده «اِلنا آشلی (Ellena Ashley)»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

این داستان نظیر ماجراهای بسیاری از قصه‌ها و افسانه‌ها در زمان‌های خیلی دور اتفاق افتاده است و حتی ممکن است عجیب‌ترین داستانی باشد که تاکنون شنیده‌اید.

به نظر آورید که در سمت شیب‌دار دره‌ای بزرگ پوشیده از درختان کاج عظیم و علف‌های بلندی که تا زانوهایتان می‌رسند، در حال دویدن هستید به‌گونه‌ای که مجبورید زانوهای خود را مرتباً بالا بیاورید آن چنانکه انگار در آب‌های کم‌عمق ساحلی می‌دوید.

گل‌های وحشی عطرهای سرمست کننده‌ای را همراه با وزش آرام باد شمال به اطراف و اکناف می‌پراکنند و زنبورها با موسیقی وزوزی که برای خویش می‌نوازند، شادمانه به جمع‌آوری گرده‌ها و شهد گل‌ها مشغول‌اند.

مردم ساکن دره بسیار خوشحال هستند و سخت کار می‌کنند. آن‌ها از خانه‌های تمیز و مرتب خویش به‌خوبی مراقبت می‌نمایند و صورت‌های بچه‌هایشان از سلامتی و تمیزی چون گلبرگ گل‌ها به نظر می‌رسند.

آن سال تابستان بسیار گرم و خشک بود و سگ‌های مزرعه خواب‌آلوده و آرام در گوشه‌ای می‌لمیدند. کشاورزان با تنبلی برای خودشان سوت می‌زدند. آن‌ها اغلب در یکجا می‌ایستادند و از فاصله‌ی دور به مزرعه خیره می‌ماندند و کوشش می‌کردند تا به خاطر آورند که باید به چه‌کاری مشغول شوند؟

ساعت دو عصر بود و حومه‌ی شهر در تیرگی و غبار فرورفته بود. مادربزرگ درحالی‌که خودش را با بافتنی مشغول کرده بود، سرش را مرتباً تکان می‌داد. کشاورزان درون کومه‌های علف خشک چُرت می‌زدند. هوا بسیار گرم و خشک بود.

با این حال برای بچه مهم نبود که چه روز داغی است زیرا آن‌ها مثل همیشه به‌آرامی در چمنزارها می‌گشتند و با کلاه‌های لبه‌دار و کرم‌های ضد آفتابی که جهت کاهش مضرات نور خورشید به بدن مالیده بودند، بازی می‌کردند. آن‌ها همانند گنجشک‌ها چهچهه می‌زدند و آواز می‌خواندند و با سرور و نشاط از موقعیت و جایگاه خویش بهره می‌بردند.

اینک جایگاه مناسب در این داستان بسیار اهمیت دارد زیرا جایگاه مناسب آن‌ها صخره‌ای بزرگ، طویل و ناهموار بود که به نحو حیرت‌انگیزی به یک اژدهای در حال استراحت شباهت داشت و بدین گونه بود که بچه‌ها آن را به‌عنوان یک اژدها محسوب می‌کردند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بچه‌ها به‌مرور رشد می‌کردند و بزرگ می‌شدند اما آن‌ها همچنان صخره‌ی مذکور را به‌عنوان یک اژدها می‌شناختند. حتی سگ‌ها، گربه‌ها و پرندگان نیز آن را یک اژدها به حساب می‌آوردند اما هیچ‌کس هرگز هراسی از آن در دلش راه نمی‌داد زیرا هیچ‌گاه شاهد حرکتی از او نبودند.

پسرها و دخترها همواره تلاش می‌کردند تا از آن صخره‌ی اژدها مانند صعود کنند. آن‌ها چیزهای نوک‌تیز در آن فرومی‌کردند، ظروف پلاستیکی پُر از آب به گوش‌هایش می‌آویختند اما او کمترین اعتنایی به این کارها نداشت.

مردها به‌صورت گروهی گاهاً قطعاتی از هیزم را بر روی دُم زیگزاگش می‌ریختند زیرا در ارتفاع کاملاً مناسبی قرار داشت. خانم‌های بافنده نیز به‌صورت گروهی به ریسیدن پشم گوسفندان بر روی میخ‌هایی که بر رویش نصب‌کرده بودند، می‌پرداختند.

در شب‌های خنک زمانی که ستارگان به‌روشنی در آسمان مخملی چشمک می‌زدند و کودکان در آرامش به خواب می‌رفتند، هنگام غروب گروهی بر روی صخره می‌نشستند درحالی‌که لیوانی از کاکائوی داغ در دست داشتند و به یک بالش راحت تکیه می‌دادند و داستان‌هایی در مورد اینکه چگونه اژدها به آنجا آمده است، تعریف می‌کردند.

هیچ‌کس در رابطه با صخره اژدها دقیقاً مطمئن نبود زیرا حکایت‌های متفاوتی از آن بیان می‌شدند که بستگی به خانواده‌هایی داشت که آن را تعریف می‌نمود اما یک موضوع بود که همگی بر سر آن توافق داشتند و آن اینکه می‌گفتند:

"اژدها در زمان بروز مشکلات از جا برمی‌خیزد و دهکده را با ایجاد یک دریاچه رهایی می‌بخشد."

این شعار کوتاه در ذهن همه‌ی اهالی نقش بسته بود تا حدّی که برخی اوقات بر روی حوله‌ها، دستمال‌ها و قلاب‌دوزی‌های مادربزرگ‌های روستا نمایان می‌گردید.

روزها به آهستگی و آرامی می‌گذشتند ولیکن هیچ‌گونه بارندگی وقوع نیافت. در تمامی طول دره تا آنجائی که بچه‌ها در عمرشان به یاد می‌آوردند، هیچ‌گاه بارانی نباریده بود.

تمامی چاه‌ها شروع به بیرون دادن آب قهوه‌ای و لجن آلود کردند لذا لباس‌ها را اجباراً با آب فاضلاب‌های ظرف‌شویی می‌شستند.

چمن‌ها خیلی سریع به رنگ بیسکویت‌های برشته درآمدند و گل‌ها تمامی برگ‌ها و غنچه‌هایشان را فروریختند. حتی درختان نیز به نظر می‌آمدند که شاخه‌هایشان را به‌مانند بازوان خسته‌ای آویخته‌اند؛ بنابراین سرتاسر دره به حالت قهوه‌ای‌تر، خشک‌تر و تشنه‌تر تغییر یافت و همچون روزهای پخت‌وپز جشن‌ها خیلی گرم شده بود.

ساکنین شهر به‌شدت نگران بودند و در گوش همدیگر زمزمه می‌کردند. آن‌ها وقتی‌که از کنار همدیگر می‌گذشتند، سرشان را تکان می‌دادند و نوچ نوچ می‌کردند. مردم مرتباً به آسمان صاف و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آبی نگاه می‌کردند تا شاید آمدن ابرهای باران‌زا را شاهد باشند اما تا دوردست‌ها هیچ ابری دیده نمی‌شد.

خانم "گری" مغازه‌دار می‌گفت: افسانه‌ی اژدها نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.

یکی از مشتریان پایش را بر زمین کوبید و گفت: من قسم می‌خورم که او حتی نمی‌تواند یک سانتیمتر هم حرکت کند.

هوا این زمان خیلی داغ‌تر از آن بود که بچه‌ها بتوانند از خانه‌ها خارج شوند و در زیر تشعشع مستقیم آفتاب بازی کنند لذا در زیر سایه درختان جمع می‌شدند، حفره‌هایی درون گرد و خاک‌ها می‌کندند و به شکستن شاخه‌های تُرد و خشک درختان مشغول می‌گردیدند.

یکی از بچه‌ها گفت: اژدها به‌زودی به ما کمک خواهد کرد.

دیگری در موافقت با او گفت: اژدها باید خیلی کارها برایمان انجام بدهد و من مطمئنم که می‌تواند.

سپس همگی سرشان را به علامت موافقت تکان دادند.

یک هفته‌ی دیگر سپری شد و هیچ اتفاقی نیفتاد. مردم همچنان با مشکلات مبارزه می‌کردند. برخی از مردم در تقابل با صخره اژدها برخاستند و از دست وی عصبانی بودند آن چنانکه وقتی از کنارش می‌گذشتند با خشم به او می‌نگریستند. روستائیان به‌طورکلی لاغر شده بودند و ترشرو و عبوس به نظر می‌آمدند.

بچه‌ها در این اثناء جمع شدند و نقشه‌ای کشیدند. آن‌ها سریع و آرام و به‌صورت نامشهود به اطراف شهر رفتند و گل‌های زودگذر و فصلی را پیدا می‌کردند، می‌چیدند و جمع‌آوری می‌نمودند.

بچه‌ها بعد از اتمام کارها، مدتی استراحت کردند سپس هر آنچه را که جمع‌آوری کرده بودند به‌صورت دسته‌گل‌هایی درآوردند. آن‌ها دسته‌گل‌ها را به‌آرامی به محل صخره‌ی بزرگ بردند که همچنان آرام بر جا ایستاده بود.

دخترها و پسرهای روستا تمامی دسته‌گل‌ها را در گرداگرد صخره اژدها به‌صورت دایره‌ای بزرگ قرار دادند. آن‌ها بسیاری از گلبرگ‌ها را جدا کردند و در اطراف سر و حتی بر روی بینی اژدهای سنگی ریختند سپس در پیرامون صخره شروع به رقص پرداختند. آن‌ها مرتباً جست‌وخیز می‌کردند، شعر و سرود می‌خواندند و فریاد می‌زدند که:

"اژدها در زمان بروز مشکلات از جا برمی‌خیزد و دهکده را با ایجاد یک دریاچه رهایی می‌بخشد."

گرمای سوزان باعث سرگیجه و خواب‌آلودگی آن‌ها شده بود تا جایی که احساس می‌کردند بر روی توده‌ای بزرگ در انتهای تپه نشسته‌اند. آن‌ها همچنان به صخره نگاه می‌کردند اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ناگهان یک باد خشک و آرام وزیدن گرفت و برخی از سرشاخه گل‌ها را به‌صورت چرخشی به هوا بلند نمود. هوا مملو از گرده‌ها و عطر گل‌ها شده بود به‌طوری‌که سوراخ‌های خاکستری و سنگی بینی اژدهای سنگی را منقبض کردند.

یکی از جوان‌ترین پسرها فریاد زد: من حرکتی را شاهد بوده‌ام.

همگی مشتاقانه به صخره‌ی بزرگ خیره ماندند.

این زمان یکی از گوش‌های اژدهای سنگی همانند دوربین زیردریایی یا "پریسکوپ" چرخید. زمین در زیر پاهایشان شروع به غریدن کرد.

صدای همهمه از جملگی حاضرین برخاست: نگاه کنید، بدوید، بدوید.

بچه‌ها به همه‌ی جوانب می‌گریختند و پراکنده می‌شدند. آن‌ها مرتباً فریاد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند و بازوان خود را با هیجان تکان می‌دادند.

غرش‌ها زیادتر و زیادتر شدند. اژدها سرِ خوابیده‌اش را بلند نمود. او بر روی پاهای جلویی بلند شد و همانند یک سگ نشست. لحظاتی بعد، اژدها ایستاد و بدنش را کشید تا از حالت خستگی و کوفتگی یک دوره‌ی طولانی خارج شود. او سپس پشت فلس دار خود را همانند پشت نرم و براق گربه‌ها به حالت قوز درآورد.

اژدها چشمکی زد و با چشمان درشت و مژه‌دارش مهربانانه به اطراف نگریست آنگاه بینی خود را بالا کشید و پره‌های آن را به لرزه درآورد.

گروه مسن‌ترها با جیغ و فریاد به سایرین هشدار می‌دادند.

دخترها لبه‌ی بلند دامن‌هایشان را جمع کرده و آماده‌ی دویدن شدند.

پسرها آستین‌ها را بالا زده و به‌صورت متراکم در پائین تپه ازدحام کرده بودند و به حیوان عظیمی که دهانش بازمانده بود، خیره‌خیره می‌نگریستند.

صدایی عظیم از اژدها بلند شد و خروشید: آ آ آ ه ه ه، آ آ آ آ آ ه ه ه ه ه.

و لحظه‌ای بعد مجدداً تکرار شد: آ آ آ ه ه ه، آ آ آ آ آ ه ه ه.

خانواده‌ها محکم به همدیگر چسبیده و چشم‌هایشان را از ترس بسته بودند.

اژدها مجدداً خروشید: آ آ آ ه ه ه ه ه، چو و و و و.

عطسه‌ای عظیم نظیر انفجار موشک از اژدها برخاست و همه‌چیز را تا پنجاه قدم به اطراف پرتاب کرد و باعث شد تا گرد و خاک به هوا بلند شوند.

اژدها بار دیگر غرید: آ آ آ ه ه ه ه ه ه ه چو و و و و.

دومین غرش اژدها آن‌قدر شدید بود که زمین خشکیده را شکافت و بخش‌هایی از خاک، ریشه‌های درختان و چیزهای دیگر را همانند موشک به هوا پرتاب کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مردم صداهایی را می‌شنیدند اما در ابتدا قادر به تشخیص آن نبودند زیرا گوش‌های آن‌ها تاکنون چنین صدای طنین داری را نشنیده بود. چشم‌های مردم از تعجب گشاد شده و تبسم بر لبانشان تبدیل به نیشخند گردیده بود و مرتباً یاهو و هورا می‌کشیدند.

آب، سرما، چشمه‌هایی با آب زلال و آب‌های گل‌آلود از اطراف اژدها تراوش می‌کردند آنگاه آب خروشان از چاله‌ها برخاست و به‌طرف پائین تپه و به‌موازات ته دره به راه افتاد. تندآب به انبار کاه یکی از کشاورزان رسید اما کشاورز مزبور نتوانست آن را متوقف سازد. رودخانه به سمت محل دوچرخه‌سواری آموزگاران مدرسه به راه افتاد ولی آن‌ها ذره‌ای هم برای نجات خویش شتاب نکردند. رودخانه تمامی ساختمان کلوب بولینگ بانوان را درهم کوبید اما آن‌ها نیز قاه‌قاه می‌خندیدند و با کف دست شادمانه به ران خودشان می‌کوبیدند. این زمان سیلاب استخری از آب را در مقابل محوطه بازی گلف به وجود آورد آن چنانکه شانزده عدد از نوزده عدد چاله آن را پرُ کرد. مردها فقط جیغ می‌کشیدند و سوت می‌زدند و کلاه‌های خود را مرتباً به هوا پرتاب می‌نمودند.

همه‌ی چیز و همه جا کثیف شده بودند. غبارهای قهوه‌ای بر کاسه‌ها و بشقاب‌ها نشسته بود. اینک نورهای ضعیفی بچشم می‌خورد و در اشیاء در نور کمرنگ خورشید سوسو می‌زدند. امواج سرتاسر دریاچه را پوشانده بود و همگی را دعوت به شادمانی دعوت می‌کرد.

اژدها در حالتی خواب‌آلود آه کشید: هوم م م م م.

او دندان‌های کاملاً براقش را نشان همگان داد انگار می‌خواست بگوید که: ببینید، من بیدار شده‌ام.

او سلانه‌سلانه و در کمال شگفتی به جلو رفت و در میان آب‌های خنک و تیره دریاچه‌ای که پدید آورده بود، ناپدید گردید و در نتیجه امواجی در اثر پنجه‌ها و ضربه حاصل از دُمش به وجود آمد.

مردم دیگر هیچ‌گاه نتوانستند اژدها را مجدداً ببینند.

اوضاع کم‌کم آرام شد. خانواده‌ها به بازسازی دهکده اقدام نمودند تا همه‌چیز را به حالت اولیه برگردانند.

آن‌ها باشگاهی برای قایقرانی بچه‌ها ایجاد نمودند و برای والدین نیز وسایل غواصی فراهم ساختند.

آن‌ها جایگاه و مقبره یادبودی نیز در آنجا برپا کردند، همان‌جایی که قبلاً اژدها لمیده بود. مردم هرساله تاج‌هایی از گل و گیاهان زینتی به اقتضاء زمان تدارک می‌دیدند و آن‌ها را به‌صورت دایره‌ای بزرگ در مقبره می‌چیدند.

مدارس شهر در آن روز به‌عنوان "روز اژدهای آبی" تعطیل می‌شدند.

همگی مردم ماسک‌های اژدها به‌صورت می‌زدند و تمام طول هفته را به همان وضعیت به کار مشغول می‌گردیدند.

بچه مرتباً دست می‌زدند، جست‌وخیز می‌کردند و آواز می‌خواندند که:

"اژدها به ما کمک کرد

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

همان‌گونه که ما می‌خواستیم
هورا به اژدها
آکو آکو آکو". ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بر فراز شهر و در بلندای یک ستون سنگی مجسمه‌ای از "پرنس خوشحال" را نصب کرده بودند. این مجسمه را با ورقه‌های نازکی از طلا مزین ساخته و چشم‌هایش از دو قطعه یاقوت کبود درخشان ساخته شده بود و یک قطعه یاقوت سرخ نیز بر قبضه شمشیری قرار داشت که بر کمربند پرنس آویزان گشته بود.

او به‌راستی تحسین‌برانگیز بود. این مجسمه زیبا در نظر اکثریت اعضای شورای شهر آن‌چنان ارزش داشت که انتظار داشتند، برایشان شهرت هنری کسب کند و جهانگردان زیادی را برای تماشا به آنجا بکشاند. البته برخی از اعضای شهر هم معتقد بودند که این مجسمه فایده چندانی برای اقتصاد شهر ندارد و می‌ترسیدند که مردم فکر کنند که سودی برای شهرشان ندارد درحالی‌که واقعاً هم‌چنین می‌نمود.

یکی از مادران واقع‌گرا از پسر کوچولویش که بیهوده فریاد می‌کشید و بهانه می‌گرفت، پرسید: چرا تو نمی‌توانی همچون پرنس خوشحال باشی؟ ببین، پرنس خوشحال هیچ‌گاه برای هر چیزی فریاد نمی‌زند.

یک مرد مأیوس و دل‌شکسته درحالی‌که به مجسمه پرنس خیره شده بود، زیر لب گفت: من دل‌شاد می‌شوم وقتی‌که می‌بینم هنوز افرادی در جهان خوشحال‌اند.

برخی از کودکان عضو یک مؤسسه خیریه وقتی با روپوش‌های زرد کمرنگ و پیش‌بندهای سفید تمیز به همراه معلم ریاضی از کلیسای جامع شهر خارج شدند، گفتند که: پرنس خوشحال بسان یک فرشته به نظر می‌آید.

معلم گفت: شما این موضوع را بر چه اساسی عنوان می‌کنید؟ مگر تاکنون هیچ فرشته‌ای را دیده‌اید؟

بچه‌ها پاسخ دادند: آه، بله. ما فرشته‌ها را در رؤیاهایمان دیده‌ایم.

معلم ریاضی اخم کرد و نگاه خیره‌ای به بچه‌ها انداخت زیرا او هیچگاه رؤیاهای بچه‌ها را قبول نداشت.

یک شب پرستویی کوچک و تنها بر فراز شهر پرواز می‌کرد. دوستانش شش هفته‌ی قبل از آنجا دور شده و به کشور مصر مهاجرت کرده بودند ولیکن او جا مانده بود زیرا شدیداً به نی‌های زیبایی که در آنجا روییده بودند، علاقه داشت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرستو اولین دفعه نی‌ها را در بهار ملاقات کرد زمانی که به‌طرف پائین رودخانه پرواز می‌کرد و به تعقیب یک پروانه بید زرد رنگ مشغول بود. نی‌ها با کمرهای باریک بسیار جذاب می‌نمودند لذا ایستاد و با آن‌ها به گفتگو پرداخت.

پرستو گفت: می‌خواهم دوستت داشته باشم اما معمولاً کسی دوست ندارد که منظورش را به‌یک‌باره بیان کند.

نی دوستی او را پذیرفت و کمرش را اندکی برای او خم کرد.

این‌چنین بود که پرستو مرتباً در اطراف نی‌ها پرواز می‌کرد. او با بال‌هایش آب رودخانه را لمس می‌نمود و از مشاهده‌ی امواجی که بدین گونه ایجاد می‌شدند، لذت می‌برد. پرستو از این طریق به نی‌ها اظهار علاقه و عشق می‌نمود و این‌چنین تمامی تابستان گذشته را سپری ساخت.

سایر پرستوها با دیدن این ماجرا چهچهه می‌زدند که: این رفتارها نوعی تعلق‌خاطر و وابستگی مضحک بیش نیست.

رودخانه به‌راستی مملو از نی‌های زیبا بود و پرندگان بسیار زیادی در میان آن‌ها لانه داشتند اما وقتی پائیز فرا رسید، تمامی پرندگان پرواز کردند و از آنجا رفتند.

بعد از اینکه تمامی پرندگان از جمله پرستوها رفتند، پرستوی تنها احساس دلتنگی نمود و کم‌کم از عشق زنانه‌اش نسبت به نی‌ها خسته شد بنابراین با خودش گفت: نی‌ها هیچ‌کدام همدم و هم‌صحبت مناسبی نیستند و من متأسفم از اینکه آن‌ها این‌چنین عشوه‌گر هستند و همواره در وزش باد به هر سوی می‌خرامند و طنازی آغاز می‌کنند، بیزارم. مطمئناً هرگاه باد بوزد آنگاه نی‌ها بیشترین تعظیم و تواضع را خواهند داشت. من می‌دانم که آن‌ها بومی و ساکنان دائمی همین رودخانه هستند درحالی‌که من مسافرت را دوست دارم و همسر آینده‌ام نیز باید مسافرت کردن را دوست بدارد.

پرستو سرانجام تصمیمش را گرفت و به نی گفت: آیا با من تا سرزمین‌های بسیار دور گرمسیری خواهی آمد؟

نی عشوه‌ای کرد و فقط سرش را تکان داد زیرا محکم به جایگاه و مکان زندگی‌اش چسبیده بود.

پرستو بانگ برآورد: تو مرا بازیچه‌ی خودت قرار داده‌ای. من به سمت اهرام مصر که بسیار از اینجا دور هستند، می‌روم؛ بنابراین خداحافظ.

پرستو پروازکنان دور شد. او تمام طول روز را پرواز کرد تا اینکه شب‌هنگام وارد شهر شد. پرستو با خود اندیشید: اینک شب را در کجا بسر آورم؟ امیدوارم که مکان مناسبی را در این شهر بیابم تا شب را در آنجا بیاسایم. پرستو به ناگاه مجسمه‌ای را در بالای ستونی بلند مشاهده کرد و فریادی از شادی کشید و گفت: من باید در آنجا اقامت گزینم. آنجا موقعیت به‌گونه‌ای است که هوای تازه به فراوانی موجود است. لحظاتی بعد پرستو فرود آمد و در بین پاهای پرنس خوشحال مستقر شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرستو به اطراف نگریست و به‌آرامی نجوا کرد: اینک من بستری از طلا دارم سپس آماده‌ی خوابیدن شد.

پرستو به‌محض اینکه سرش را در زیر بال‌هایش نهاد، ناگهان قطره درشتی از آب بر سرش ریخت.

پرستو اندیشید: عجب اتفاق عجیبی است. در آسمان شهر کوچک‌ترین تکه ابری دیده نمی‌شود. ستاره‌ها کاملاً روشن و درخشان هستند و هنوز بارانی نمی‌بارد. آب‌وهوای شمال اروپا حقیقتاً وحشتناک و غیرقابل‌پیش‌بینی است. البته نی‌ها هم گاهی چکه می‌کردند اما آن‌ها را صرفاً بر روی خودشان می‌ریختند.

این زمان مجدداً قطره‌ای آب فرو افتاد.

پرستو گفت: پس چرا خود را در پناه این مجسمه قرار داده‌ام درحالی‌که حتی نمی‌تواند مانع فروریختن قطرات باران شود. بهتر است در جستجوی برآمدگی دودکش یک بخاری باشم. پرستو تصمیم گرفت که پرواز کند و از آنجا برود اما قبل از اینکه بال‌هایش را بگشاید و پرواز کند، سومین قطره نیز فرو افتاد.

پرستو با دقت به بالا نگریست و از آنچه می‌دید، متعجب شد. چشمان پرنس خوشحال مملو از اشک بودند و قطرات درشت اشک از گونه‌های طلایی وی سرازیر می‌گردیدند. صورت پرنس در نور مهتاب بسیار زیبا می‌نمود و نگاهش پرستوی کوچک را به‌شدت متأثر ساخت.

پرستو پرسید: شما کی هستید؟

مجسمه پاسخ داد: من پرنس خوشحال هستم.

پرستو مجدداً پرسید: پس چرا این‌گونه اشک می‌ریزید؟ شما مرا کاملاً خیس کرده‌اید.

مجسمه پاسخ داد: من زمانی زنده بودم و قلبی انسانی داشتم. من آن زمان هیچ‌گاه معنی اشک ریختن را نمی‌فهمیدم زیرا در یک قصر بزرگ زندگی می‌نمودم، جایی که غم و اندوه اجازه ورود به آنجا را نداشتند. من سراسر روزها را به بازی با ندیمه‌ها و معاشران در باغ می‌گذراندم و با فرارسیدن غروب به رقص و پای‌کوبی در سالن بزرگ قصر مشغول می‌شدم. دیواری بلند در گرداگرد باغ وجود داشت اما من هیچ‌گاه توجهی به آن نداشتم که در پشت دیوارها چه اتفاقاتی می‌افتند. همه‌چیز در ارتباط با من بسیار خوب و زیبا بود. همه‌ی درباریان مرا پرنس خوشحال می‌خواندند و من به‌راستی خوشحال و خوشبخت بودم اگر رضایتمندی را خوشبختی محسوب کنیم. من چگونه زیستم و چگونه مُردم؟! به‌هرحال اینک درگذشته‌ام و آن‌ها مرا در اینجا نهاده‌اند. اینک از بلندای اینجا می‌توانم زشتی‌ها و بیچارگی‌های شهرم را ببینم. اگرچه دیگر هیچ کاری از من ساخته نیست و تنها می‌توانم اشک بریزم.

پرستو به پرنس خوشحال گفت: چرا تو را تماماً از طلا نساخته‌اند؟

اما پرنس آن‌چنان مؤدب بود که نمی‌خواست هیچ‌گاه مسائل شخصی خویش را فریاد بزند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مجسمه با لحنی آرام گفت: دورتر از اینجا ...

سپس ادامه داد: دورتر از اینجا در خیابانی تنگ و تاریک‌خانه‌ای محقر وجود دارد. یکی از پنجره‌هایش باز است و من از میان آن می‌توانم زنی را ببینم که در کنار یک میز کهنه نشسته است. صورتش بسیار لاغر و نحیف است و دست‌های زبر و قرمزش تماماً توسط سوزن‌ها خراشیده شده‌اند چون‌که برای امرارمعاش خیاطی می‌کند. او در حال قلاب‌دوزی یک گل ساعتی بر روی یک جامه‌ی اطلسی گران بهاء برای ملکه زیبا و دوست‌داشتنی است تا آن را در مجلس رقص دربار سلطنتی بپوشد. بر روی تختخوابی که در گوشه‌ی اتاق قرار دارد، پسر کوچک و مریض زن خوابیده است. او در تب شدیدی می‌سوزد و مرتباً بهانه‌ی یک عدد پرتقال را از مادرش می‌گیرد اما مادر چیزی به‌جز باریکه‌ای از قطرات اشک برای دادن به او ندارد زیرا مدام در حال گریستن است.

مجسمه با کمی مکث ادامه داد: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا می‌توانی یاقوت سرخ را از قبضه‌ی شمشیرم جدا سازی؟ پاهایم به این ستون سنگی محکم شده‌اند و من قدرت هیچ حرکتی ندارم.

پرستو گفت: دوستانم در مصر منتظرم هستند. تمامی آن‌ها قبل از من به سمت سرزمین‌های گرم پرواز کرده‌اند تا از سرمای زمستان در امان بمانند و اینک در سواحل رود نیل بسر می‌برند. آن‌ها این زمان بر فراز گل‌های نیلوفر آبی به پرواز مشغول‌اند. دوستانم به‌زودی برای استراحت به مقبره‌ی پادشاه بزرگ می‌روند. پادشاه خودش را در تابوت منقش محبوس کرده است. او را در پارچه‌های کتانی زرد رنگ پیچیده‌اند و با انواع ادویه‌ها مومیایی کرده‌اند. در اطراف گردنش زنجیره‌ای از پشم زرد کمرنگ قرار داده‌اند تا او را از بلایا محفوظ دارد و دستانش همانند برگ‌های پلاسیده شده‌اند.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. تو نباید فقط برای یک‌شب با من بمانی بلکه باید پیام‌رسان من باشی. پسرک خیلی تشنه است و مادرش بسیار غمگین و تنها می‌باشد.

پرستو پاسخ داد: من فکر نمی‌کنم که پسرها را دوست داشته باشم. تابستان قبل وقتی‌که بر روی رودخانه‌ای پرواز می‌کردم، دو پسر گستاخ و بی‌ادب در آنجا بودند که دائماً سنگ به طرفم پرتاب می‌کردند. البته هیچ‌کدام از آن سنگ‌ها به من اصابت نکردند. ما پرستوها تا فواصل دور می‌توانیم پرواز کنیم. ما جزو پرندگانی هستیم که به چالاکی معروف می‌باشیم ولیکن چنین کارهایی را نشانه‌ی بی‌حرمتی و عدم رعایت حقوق سایرین می‌دانیم.

پرنس خوشحال که برای پرستو بسیار متأسف شده بود، با غم و اندوه به او نگریست.

پرستو گفت: هوا خیلی سرد است اما امشب من و تو در کنار همدیگر هستیم و من پیام‌رسان شما خواهم بود.

پرنس گفت: متشکرم پرستوی کوچک.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنگاه پرستو یاقوت درشت قرمز را از قبضه‌ی شمشیر پرنس درآورد و بر فراز بام‌های شهر به پرواز درآمد. او از کنار برج بلند کلیسای شهر گذشت جایی که مجسمه فرشته‌های مرمرین را نصب کرده بودند. او سپس از کنار قصری گذشت که صدای رقص و آواز از داخلش به گوش می‌رسید. این زمان دختری زیبا همراه با دلباخته‌اش دُزدانه به بالکن آمدند. پسر جوان به معشوقه‌اش گفت: عجب آسمان پُر ستاره‌ای است و عشق عجب قدرت شگرفی دارد.

دختر زیبا پاسخ داد: من امیدوارم که لباسم را به‌موقع برای مهمانی رقص دربار آماده سازند. من دستور داده‌ام که گل ساعتی را بر روی لباسم گلدوزی کنند اما خیاطم خیلی تنبل است.

پرستو پروازکنان از رودخانه گذشت. او فانوس‌هایی را مشاهده کرد که بر فراز دکل کشتی‌ها آویخته شده بودند. پرستو به مسیرش ادامه داد تا اینکه از محله یهودیان گذشت. او یهودی‌های پیر را دید که در حال چانه‌زنی با یکدیگر بودند و سکه‌هایشان را در ترازوی مسی وزن می‌کردند. پرستو سرانجام به محله فقرا رسید و به درون خانه‌ها نظر انداخت. پسرک بر روی تختخواب دراز کشیده و به‌شدت دستخوش تب بود و مرتب بی‌قراری می‌کرد. مادرش نیز از خستگی مفرط دراز کشیده و بخواب رفته بود.

پرستو امیدوارانه نزدیک شد و یاقوت درشت را بر روی میز و در کنار انگشتانه‌ی زن خیاط گذاشت. او به‌آرامی بر گرداگرد تختخواب پرواز کرد و با بال زدن باعث حرکت آرام هوا به سمت پیشانی تب‌دار پسر شد.

پسر که اندکی آرام شده بود، با خودش گفت: چگونه است که احساس خنکی می‌کنم؟ شاید احوالم در حال بهتر شدن است. او آنگاه به خوابی دلنشین فرو رفت.

پرستو با پایان مأموریتش به نزد پرنس خوشحال برگشت و آنچه را انجام داده بود، برایش بازگو نمود. او گفت: این چیز غریبی است که من احساس گرما می‌کنم درحالی‌که هوا همچنان سرد است.

پرنس پاسخ داد: این به خاطر آن است که عمل بسیار خوبی را انجام داده‌اید.

پرستوی کوچک به فکر فرو رفت و احساس خواب‌آلودگی نمود لذا در همان وضعیت بخواب رفت.

روز بعد فرا رسید و پرستو به‌سوی رودخانه پرواز کرد و در آن آبتنی نمود.

عابر دنیادیده‌ای که در حال عبور از روی پل رودخانه بود با دیدن این صحنه گفت: عجب پدیده‌ی جالب‌توجهی است. یک پرستو! آن‌هم در زمستان!

او وقتی‌که به خانه رسید، تمامی ماجرا را با آب‌وتاب به رشته تحریر درآورد و برای روزنامه محلی ارسال کرد.

این موضوع توسط اغلب مردم بازگو می‌شد ولیکن مملو از مفاهیمی بود که کسی علت و عمق موضوع را درک نمی‌کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرستو درحالی‌که در اوج احساس جوانمردی و غرور قرار داشت، با خودش گفت: من امشب به مصر می‌روم. او بار دیگر تمامی بناهای عمومی شهر را بازدید کرد و مدتی هم بر نوک مناره‌ی بلند کلیسا نشست.

پرستو به هر کجا که سر می‌کشید، گنجشک‌ها جیک‌جیک کنان برای همدیگر بدین گونه پچ و پچ می‌کردند: چه چیز عجیبی را شاهد هستیم اما پرستو از این موضوع بسیار لذت می‌برد.

وقتی ماه کاملاً بالا آمد و هوا را روشن کرد، پرستو پرواز کرد و به نزد پرنس خوشحال بازگشت.

پرنس گفت: آیا هیچ‌گونه مقدماتی برای رفتن به مصر فراهم کرده‌ای؟

پرستو گفت: نه من فقط خودم را آماده‌ی پرواز ساخته‌ام.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا نمی‌خواهی که یک‌شب دیگر در کنارم بمانی؟

پرستو پاسخ داد: دوستانم در مصر منتظرم هستند. آن‌ها فردا به سمت آبشار بزرگ پرواز خواهند کرد. در آنجا اسب‌های آبی در میان علف‌های آبزی لمیده‌اند. همچنین در آنجا تخت سنگ بزرگی از جنس سنگ خارا وجود دارد که مجسمه پادشاه منطقه بنام "آگاممنون" را بر روی آن مستقر ساخته‌اند.

پرستو تمام شب را به تماشای ستارگان پرداخت. او زمانی که ستاره‌ی صبح شروع به درخشیدن کرد، با تمام قدرت فریادی از شادی برکشید سپس ساکت ماند. او در نظر آورد که بر ساحل رودخانه‌ای بزرگ در سرزمین‌های گرم پرواز می‌کند و هنگام عصر شیرهای زرد برای نوشیدن آب به ساحل رودخانه آمده‌اند. آن‌ها دارای چشمانی همانند یاقوت کبود بودند و غرشی مهیب‌تر از غریدن آبشار بزرگ داشتند.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. من مرد جوانی را در انتهای شهر می‌بینم که در اتاقک زیرشیروانی زندگی می‌کند. او بر روی یک میز خم‌شده است که سطحش را با کاغذ پوشانده‌اند و در لیوان کنار مرد جوان، دسته‌ای از بنفشه‌های پلاسیده قرار دارند. موهای مرد قهوه‌ای و مجعد هستند و گونه‌هایش همچون انار قرمزند و چشمانی درشت و خواب‌آلوده دارد. او تلاش می‌کند تا متن نمایشنامه‌ای را برای کارگردان تئاتر به پایان برساند اما هوای اتاق آن‌چنان سرد است که قادر به نوشتن نیست. هیچ آتشی در بخاری اتاقش روشن نمی‌باشد و او از شدت گرسنگی در آستانه‌ی غش کردن قرار دارد.

پرستو گفت: من یک‌شب دیگر در اینجا می‌مانم تا به شما کمک بکنم. تو واقعاً قلب مهربانی داری. آیا به‌راستی می‌خواهی یاقوت دیگری را برایت ببرم؟

پرنس گفت: افسوس که یاقوت دیگری ندارم. اینک چشمانم تنها چیزهای باارزشی هستند که برایم باقی‌مانده‌اند. آن‌ها آن را از یک نوع یاقوت کبود کمیاب ساخته‌اند. این یاقوت‌ها را هزار سال قبل از هندوستان به اینجا آورده‌اند. لطفاً بیا و یکی از آن‌ها را از چشمانم بیرون بیاور و برای آن جوان بینوا

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ببر. او می‌تواند یاقوت را به جواهرفروشی ببرد و بفروشد و با بهایش غذا و هیزم بخرد تا بتواند نمایشنامه‌اش را تمام کند.

پرستو گفت: پرنس عزیز. من این کار را نمی‌توانم انجام بدهم. سپس از شدت تأثر شروع به گریستن کرد.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. لطفاً بیا و آنچه به تو می‌گویم انجام بده.

بدین‌سان پرستو یکی از چشمان پرنس را درآورد و پروازکنان به‌سوی اتاقک زیرشیروانی رفت. او به‌آسانی به آنجا رسید و در اندک زمانی حفره‌ای را بر سقف خانه یافت بنابراین به چابکی از حفره عبور کرد و خود را به داخل اتاق رسانید. مرد جوان سرش را در میان دستانش مخفی نموده بود بنابراین صدای بال زدن‌های پرنده را نشنید اما زمانی که دستانش را گشود و سرش را بالا گرفت، در کمال تعجب در مقابل چشمانش یک عدد یاقوت کبود را کنار بنفشه‌های پژمرده دید. او بلافاصله در کمال شادمانی فریاد زد: من همواره سپاسگزار خداوند بزرگ خواهم بود و او را به خاطر محبتش می‌ستایم. من اینک می‌توانم نمایشنامه‌ام را به اتمام برسانم.

روز بعد، پرستو به‌سوی لنگرگاه پرواز کرد و بر روی دکل یک کشتی بزرگ فرود آمد. او ملوانانی را مشاهده نمود که با کشیدن طناب‌ها مشغول بیرون کشیدن صندوق‌های بزرگ از انبار کشتی بودند. آن‌ها برای بالا آوردن هر صندوق مرتباً فریاد می‌زدند: آهای، طناب را بالا بکشید.

پرستو با صدای بلند به آنان گفت: من قصد دارم به مصر بروم اما هیچ‌کدام از ملوانان توجهی به او نکردند.

این زمان ماه بالا آمده بود لذا پرستو پرواز کرد و به نزد پرنس برگشت. پرستو با دیدن مجسمه فریاد زد: من آمده‌ام تا با شما خداحافظی بکنم.

پرنس در جواب گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا نمی‌خواهی که یک‌شب دیگر هم نزد من بمانی؟

پرستو گفت: حالا زمستان است و برف و سرما به‌زودی به اینجا می‌رسند درصورتی‌که خورشید گرم در کشور مصر بر درختان خرما می‌تابد و تمساح‌های تنبل در لجن‌های حاشیه‌ی رودخانه لمیده‌اند. دوستان من آشیانه‌ای بر فراز معبد شهر ساخته‌اند و کبوترهای سفید و صورتی را به نظاره نشسته‌اند که با بغ‌بغو با همدیگر به گفتگو مشغول‌اند. به‌راستی پرنس عزیز، من مجبورم که شما را ترک گویم ولی هرگز شما را فراموش نخواهم کرد. من بهار آینده به اینجا برمی‌گردم و دو جواهر زیبا به همراه خواهم آورد تا در مقرهای خالی مجسمه‌ات قرار بدهم. یاقوت قرمزی که قرمزتر از گل سرخ باشد و یاقوت کبودی که آبی‌تر از دریای عمیق به نظر آید.

پرنس خوشحال گفت: در میدان پائینی شهر، دخترک کبریت‌فروشی ایستاده است که کبریت‌هایش درون جوی آب ریخته و ضایع گردیده‌اند. پدرش او را به‌سختی تنبیه خواهد کرد اگر پول کافی از

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

فروش کبریت‌ها کسب نکند و به خانه نبرد. او بدین خاطر از ترس در حال گریستن است. دخترک کفش و جوراب به پاهایش ندارد و سر کوچکش کاملاً لخت است؛ بنابراین لطفاً بیا و چشم دیگرم را دربیاور و به او بده تا مورد ضرب و شتم پدرش قرار نگیرد.

پرستو گفت: من قصد دارم یک‌شب دیگر را در اینجا بمانم اما نمی‌توانم چشمت را دربیاورم چون در آن صورت کاملاً نابینا خواهید شد.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. من خودم از شما تقاضا کرده‌ام.

بنابراین پرستو چشم دیگر پرنس را از حدقه خارج ساخت و به‌سرعت روانه شد. او به دنبال دخترک کبریت فروش رفت و وقتی او را یافت سپس جواهر گران‌بها را با حرکتی سریع در پنجه‌های دخترک قرار داد و از آنجا گریخت.

دخترک فریاد زد: چه خرده شیشه‌ی قشنگی! او آنگاه خندان به‌سوی خانه‌اش دوید.

پرستو مجدداً پرواز کرد و به نزد پرنس بازگشت و به او گفت: اینک کاملاً نابینا شده‌اید بنابراین من برای همیشه در کنارتان می‌مانم.

پرنس بینوا گفت: نه پرستوی کوچک. تو باید به سفرت ادامه بدهی و به مصر بروی.

پرستو مجدداً گفت: من می‌خواهم برای همیشه در کنارت بمانم. پرستو این را گفت و بر روی پاهای پرنس بخواب رفت.

پرستو سرتاسر روز بعد را بر روی شانه‌ی پرنس نشست و برایش از ماجراهای عجیبی تعریف کرد که در سرزمین‌های مختلف شاهدشان بوده است. پرستو به پرنس در مورد:

لک‌لک‌های قرمزی گفت که در ردیف‌های طویل بر ساحل رود نیل می‌ایستند و با نوک‌هایشان ماهی‌های کوچک را صید می‌کنند.

برایش از مجسمه‌ی ابوالهول صحبت کرد. همان کسی که قدمتی بسیار کهن دارد و اینک در یک بیابان خشک استوار ایستاده است و از همه‌ی اتفاقات گذشته جهان باخبر است.

از بازرگانانی تعریف کرد که به‌آرامی در کنار شترهایشان طی طریق می‌کنند و تسبیح‌های کهربایی در دست می‌چرخانند.

درباره‌ی پادشاهی در کوه‌های بسیار دور گفت که پوست مردمانش چون آبنوس سیاه است و یک جام بزرگ را پرستش می‌کنند.

در مورد مار بزرگ سبز رنگی گفت که بر یک درخت نخل چنبره زده و بیست کشیش شبانه‌روز با کیک‌های عسلی به تغذیه‌اش مشغول‌اند.

همچنین از کوتوله‌هایی صحبت کرد که بر دریاچه‌ای بزرگ به کمک قایق‌هایی که با برگ‌های بسیار پهن ساخته‌اند، قایق‌رانی می‌کنند و با سنجاقک‌های عظیم دائماً به مبارزه می‌پردازند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرنس گفت: پرستوی کوچولو و عزیز، تو برایم از چیزهای عجیب و حیرت‌آوری تعریف کرده‌ای که در طول عمرت شاهدشان بوده‌ای اما عجیب‌ترین چیزها برای من همانا مصائبی هستند که توسط مردان و زنان این سرزمین تحمل می‌شوند. در اینجا هیچ ماجرایی عجیب‌تر از بیچارگی و بدبختی مردم وجود ندارد؛ بنابراین پرستوی کوچک، لطفاً بر فراز شهر من پرواز کن و از آنچه در اینجا می‌بینی برایم بازگوی.

این‌چنین بود که پرستو بر فراز شهر پرواز می‌کرد تا از هر آنچه می‌گذرد باخبر گردد. او ضمن پروازهایش مشاهده کرد که گروهی با خوشحالی و مسرت در خانه‌های بزرگ و زیبا زندگی می‌کنند درحالی‌که گروهی بینوا با بیچارگی در کانال‌های فاضلاب می‌خوابند. او در مسیرهای تاریک پرواز کرد و صورت‌های رنگ‌پریده‌ی کودکان گرسنه‌ای را دید که در خیابان‌ها و کوچه‌ها سرگردان‌اند. در زیر پایه‌های پل، دو پسربچه در کنار یکدیگر خوابیده بودند و سعی داشتند تا در گرمای بدن همدیگر سهیم شوند. آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند که خیلی گرسنه‌اند. نگهبانی که از آنجا می‌گذشت بر سرشان فریاد کشید که شماها نباید در اینجا بخوابید و بچه‌ها از آنجا خارج شدند و در میان باران و مه سرگردان ماندند.

پرستو با مشاهده‌ی این وقایع به نزد پرنس بازگشت و از آنچه دیده بود، برایش تعریف نمود.

پرنس گفت: مرا با لایه‌ای از ورقه‌های طلا پوشش داده‌اند و تو باید آن‌ها را ورقه به ورقه برداری و به فقرا بدهی. من فکر می‌کنم که این طلاها بتوانند تعدادی از مردم فقیر را خوشحال کنند و تحولی در زندگی آن‌ها به وجود آورند.

پرستو ورقه‌های طلا را یکی پس از دیگری از سطح بدن مجسمه خارج ساخت تا اینکه پرنس خوشحال کاملاً لخت شد و بدنش به رنگ خاکستری و تیره درآمد. پرستوی کوچک تمامی ورقه‌های طلا را بین فقرا تقسیم کرد. در نتیجه صورت بچه‌های آن‌ها گلگون شدند و خنده بر لبانشان نقش بست آنگاه با لباس‌های مناسب به بازی کردن در خیابان‌ها و کوچه‌ها پرداختند.

بارش برف آغاز شد و بعد از آن سرما و یخبندان فرا رسید. سطح خیابان‌ها را انگار از نقره ساخته باشند. آن‌ها بسیار براق و درخشان می‌نمودند. قندیل‌های طویل یخ همانند خنجرهایی از جنس کریستال از لبه‌های بام خانه‌ها آویزان بودند. اغلب مردم شهر لباس‌های پشمی و خزدار پوشیدند و پسرهای کوچولو کلاه‌های مخملی بر سر گذاشتند و اسکیت‌های مخصوص یخ به پا کردند.

پرستوی کوچک بینوا سردتر و سردتر می‌شد اما حاضر به ترک کردن پرنس نبود. پرستو شدیداً پرنس را دوست می‌داشت. او از شدت گرسنگی پرواز کرد و به کنار پنجره‌ی نانوایی رفت و زمانی که نانوا حواسش به او نبود، مقداری از خرده‌نان‌های دورریز را برداشت و خورد سپس سعی کرد تا با بال زدن خودش را گرم کند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ضعف تمامی بدن پرستو را فرا گرفت. پرستو احساس کرد که به‌زودی خواهد مُرد لذا با تمام قوا پرواز کرد و یک‌بار دیگر بر روی شانه‌ی پرنس نشست. پرستو زمزمه کرد: خداحافظ پرنس عزیز. اجازه می‌دهی تا دستت را ببوسم.

پرنس گفت: پرستوی کوچک، من خوشحالم که می‌خواهی سرانجام به مصر بروی. تو بیش‌ازحد در اینجا مانده‌ای. بهتر است گونه‌هایم را بجای دستم ببوسی چون‌که من هم تو را دوست خویش می‌دانم.

پرستو گفت: من قصد رفتن به مصر را ندارم. من به‌زودی به خانه‌ی مرگ می‌روم. مرگ برادر خواب است. آیا این‌طور نیست؟

او گونه‌های پرنس خوشحال را بوسید آنگاه به زیر پاهای مجسمه افتاد و مُرد.

در این لحظه صدای عجیب ترکیدن چیزی از درون مجسمه به گوش رسید انگار برخی چیزها در حال شکستن بودند. حقیقت اینکه قلب سربی مجسمه بیش از این طاقت یخبندان و شاید هم بیچارگی مردم را نیافته و به دو قسمت تقسیم شده بود.

صبح روز بعد، شهردار در میدان بزرگ شهر به قدم زدن پرداخت تا در جلسه شورای شهر شرکت جوید. او هنگامی که از مقابل ستون وسط میدان می‌گذشت به مجسمه‌ی پرنس خوشحال نظر انداخت و گفت: پرنس خوشحال را ببینید که چگونه زشت شده و از ریخت افتاده است!

یکی از اعضاء شورای شهر در موافقت با سخنان شهردار گفت: به‌راستی که زشت و نازیبا شده است.

سپس جملگی مردمی که در آنجا بودند برای دیدن مجسمه به آن نزدیک شدند. یاقوت سرخ از قبضه‌ی شمشیرش افتاده بود. چشمانش دیگر در محل خودشان نبودند و هیچ اثری از روکش طلایی مجسمه برجا نمانده بود.

شهردار گفت: در حقیقت وضعش اندکی از بیچارگی هم گذشته است.

عضو شورای شهر هم گفت: بله از بیچارگان هم بدتر شده است.

شهردار ادامه داد: در کنار پاهایش یک پرنده‌ی مُرده دیده می‌شود. ما باید اعلامیه‌ای منتشر کنیم که پرندگان اجازه مُردن در اینجا را ندارند و منشی شهرداری باید فوراً متن آن را تهیه کند.

با دستور شهردار بلافاصله مجسمه‌ی پرنس خوشحال را پائین کشیدند.

یکی از هنرمندان شهر گفت: این مجسمه دیگر زیبا نیست و فایده‌ای برای شهر ما نخواهد داشت.

آن‌ها مجسمه‌ی پرنس خوشحال را در کوره‌ای ذوب کردند و شهردار دستور داد تا یک گردهمایی برای تصمیم‌گیری در مورد چگونگی استفاده از فلز حاصل از مجسمه تشکیل بدهند. او در گردهمایی گفت: البته ما باید مجسمه‌ی دیگری تهیه نمائی‌ام و من پیشنهاد می‌کنم که مجسمه‌ی مرا بسازید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سایر اعضای شورای شهر نیز هرکدام در سخنرانی‌هایشان به‌طور جداگانه پیشنهاد دادند که مجسمه‌ای از آن‌ها تهیه شود و در میدان شهر نصب گردد لذا به نزاع با یکدیگر پرداختند و تا ساعت‌ها به این کار مشغول بودند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در زمان‌های بسیار دور و در مملکتی غریب زنی زندگی می‌کرد که همواره آرزو می‌کرد تا بچه‌ای داشته باشد امّا به آرزویش نمی‌رسید. او سرانجام به نزد ساحره‌ای رفت و از او پرسید: من بسیار مایلم که بچه‌ی کوچولویی داشته باشم تا به او محبت نمایم و دوستش داشته باشم بنابراین آیا می‌توانی چاره‌ای بیندیشی و به من بگویی که از کجا می‌توانم آن را بیابم؟

ساحره پاسخ داد: اوه، من این مشکل را می‌توانم به‌راحتی برایت حل کنم. در اینجا یک‌دانه جو به‌خصوص دارم که در مزارع کشاورزان بندرت یافت می‌شود و هیچ‌گاه نظیر جوهای دیگر به مصرف ماکیان نمی‌رسد. من آن را به شما می‌دهم و شما باید آن را در یک گلدان کشت نمایید و آبیاری کنید سپس منتظر اتفاقاتی باشید که آرزو دارید.

زن گفت: از شما بی‌نهایت متشکرم که کمکم کردید. او آنگاه چندین سکه به‌عنوان بهای آن دانه جو بخصوص به ساحره داد و با عجله به خانه برگشت.

زن به خانه رسید و دانه‌ی جو را در گلدان کاشت. دانه بلافاصله جوانه زد و رشد نمود و یک گل بزرگ و زیبا را به وجود آورد که ظاهری همچون گل لاله داشت امّا برگ‌هایش کاملاً بسته بودند آن چنانکه شبیه غنچه به نظر می‌رسیدند.

زن با خودش گفت: این یک گل بسیار زیبا است. او از شدت علاقه‌مندی و عشق به بچه داشتن شروع به بوسیدن برگ‌های قرمز متمایل به طلایی گل نمود. لحظاتی بعد گلبرگ‌های گل زیبا گشوده شدند. آن‌ها همچون یک گل لاله‌ی واقعی به نظر می‌رسیدند. در داخل گل و بر روی پرچم‌های مخملی‌اش دختری بسیار کوچک، ظریف و زیبا نشسته بود که به‌دشواری به‌اندازه‌ی نصف طول انگشت شست انسان می‌رسید.

زن و شوهر با مشاهده دخترک کوچولو بسیار شادمان شدند و اسم او را "تومبلینا" یعنی "بند انگشتی" گذاشتند. آن‌ها قرار گذاشتند که او را "تینی " صدا بزنند زیرا دخترک بسیار کوچک و ریزه‌میزه بود. آن‌ها یک پوسته گردو را با ظرافت صیقل دادند و به‌عنوان گهواره‌ی دخترک بکار گرفتند. بسترش را از برگ‌های بنفش آبی‌رنگ فراهم ساختند و روتختی را از گلبرگ‌های گل سرخ انتخاب کردند.

"تینی " شب‌ها را در چنین بستری می‌آرمید امّا روزها بر روی یک میز سرگرم می‌شد جایی که زن کاسه‌ای پُر از آب را بر روی آن گذاشته بود. در اطراف کاسه نیز حلقه‌ای از گل‌های زیبا نهاده می‌شدند که ساقه‌های آن‌ها درون آب قرار داشتند تا پژمرده نشوند. بر فراز سطح آب نیز یک برگ

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بزرگ لاله شناور بود تا همچون قایقی برای "تینی " باشد. دخترک بر روی قایق می‌نشست و ازیک‌طرف کاسه به سمت دیگرش پارو می‌زد. او برای این کار از دو عدد پاروی ظریف و کوچک استفاده می‌کرد که آن‌ها را از موهای یک اسب سفید ساخته بودند و بدین گونه منظره‌ای بدیع به وجود آمده بود.

"تینی" همچنین می‌توانست آوازهایی بخواند که در گیرایی و دلپذیری نظیر نداشتند.

یک‌شب زمانی که "تینی " در بستر زیبایش آرمیده بود، قورباغه‌ای بزرگ و زشت و لزج از میان قاب شکسته‌ی پنجره به داخل اتاق خزید و بر روی میزی جست که "تینی " درون تختخواب و در زیر لحافی از گلبرگ‌های رُز خوابیده بود.

وزغ با دیدن دخترک گفت: عجب دختر کوچولوی زیبایی است! او می‌تواند همسر مناسبی برای پسرم باشد. وزغ آنگاه پوسته‌ی گردو که "تینی" کوچولو در داخلش خوابیده بود را برداشت و از طریق پنجره‌ی شکسته به داخل باغ جهید.

وزغ در حاشیه‌ی باتلاقی یک جویبار عریض در داخل باغ به همراه پسرش زندگی می‌کرد. پسر وزغ بسیار زشت‌تر از مادرش بود. پسر زمانی که دخترک زیبا را در بستر ظریفش دید، با تمام قدرت و از شادمانی فریاد زد: "کروآک "، "کروآک "، "کروآک."

وزغ مادر گفت "فریاد نزن، دخترک بیدار می‌شود و ممکن است بترسد و از اینجا فرار کند. او همچون قوها سفید و زیبا است. ما باید موقتاً او را بر روی یکی از برگ‌های سوسن آبی درون جویبار اسکان بدهیم. آنجا می‌تواند همچون جزیره‌ای برایش باشد. او بسیار سبک و کوچک است بنابراین قادر به فرار نخواهد بود. همچنین در مدتی که او در خارج از آب زندگی می‌کند، ما می‌توانیم با کمی عجله یک اتاق مجلل و راحت در زیر لجن‌ها برایش آماده سازیم تا پس از ازدواج با یکدیگر در آنجا زندگی کنید.

در داخل جویبار، تعدادی سوسن آبی رشد یافته بودند که برگ‌های سبز بسیار پهنی داشتند آن چنانکه به نظر می‌رسید که بر روی سطح آب شناورند. وزغ‌ها بزرگ‌ترین این برگ‌ها که دورتر از سایرین قرار داشت را برای استراحت "تینی " انتخاب کردند و وزغ پیر درحالی‌که پوسته‌ی گردو را به همراه داشت و "تینی" همچنان در داخلش بخواب رفته بود، شناکنان به سویش رفت.

مخلوق ظریف و کوچولو صبح زود از خواب برخاست و به تلخی شروع به گریه کردن نمود. او مشاهده کرد که در یک محل ناآشنا قرار دارد و هیچ‌یک از وسایل موردنیازش در آنجا نیست به‌جز اینکه تمامی اطراف برگ سبز و بزرگی که او بر روی آن نشسته بود، با آب فراگرفته و هیچ راهی برای رسیدن به خشکی مشاهده نمی‌شود.

در این اثناء وزغ پیر در زیر لجن‌ها مشغول کار بود و اتاق مختص "تینی" را با گل‌های وحشی زرد رنگ و جگن‌ها می‌آراست. او سعی داشت تا اتاق را برای عروسش بسیار زیبا سازد. وزغ آنگاه به همراه

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پسر زشتش به‌سوی برگی شنا کردند که "تینی " کوچک و بینوا بر رویش نشسته بود. وزغ قصد داشت که بستر زیبای دخترک را مجدداً مرتب سازد تا حجله‌گاهی آماده برای او باشد.

وزغ پیر تا حد امکان از درون آب برای دخترک تعظیم کرد و گفت: این شخص پسر من است. او قصد دارد که شوهرت بشود لذا شماها باید در لجن‌های جویبار به خوشی و سعادت در کنار همدیگر زندگی کنید. پسر نیز با فریادهای پی‌درپی نظر موافقش را به دخترک اظهار می‌داشت: "کروآک"، "کروآک"، "کروآک".

با این وضع، وزغ رختخواب ظریف و زیبا را برداشت و آن را شناکنان با خودش برد و "تینی " را تنها بر روی برگ سبز باقی گذارد درحالی‌که دخترک همان‌جا نشست و شروع به گریستن نمود. دخترک نمی‌توانست چنین تصوّری را بپذیرد که باید با وزغ پیر زندگی بکند و پسر زشت او را به‌عنوان شوهر بپذیرد.

ماهی کوچولوهایی که در عمق آب به شنا مشغول بودند، وزغ پیر را در آن حال دیدند و حرف‌هایش را شنیدند بنابراین از روی کنجکاوی سرهای خود را از آب جویبار خارج ساخته و به دخترک نگریستند. آن‌ها به‌محض اینکه نظرشان بر دخترک افتاد، او را بسیار ظریف و زیبا دیدند لذا از فکر اینکه او باید در عمق لجن‌ها با پسر زشت وزغ زندگی بکند، بی‌اندازه متأسف شدند بنابراین در درون آب گردهم آمدند و گفتند که: نه چنین اتفاقی هیچ‌گاه نباید صورت پذیرد لذا دور ساقه‌ای که برگ سبز را بر روی خود داشت و دخترک بر سطح آن نشسته بود، تجمع کردند و با دندان‌هایشان شروع به جویدن ریشه‌های گیاه نمودند به‌طوری‌که عاقبت برگ را از گیاه جدا کرده و بر سطح آب شناور ساختند. آن‌ها شناکنان برگ را به حرکت درآوردند تا اینکه "تینی" را به خشکی رساندند.

"تینی" مدتی به حرکت خویش ادامه داد و از چندین آبادی گذشت تا اینکه پرنده‌های کوچک بوته‌زار او را دیدند و صدا زدند: عجب موجود عجیب و زیبایی است. آن‌ها این را گفتند و برگ شناور را درحالی‌که "تینی" بر رویش قرار داشت، به دورتر و دورتر هدایت کردند تا اینکه او را به یک خشکی دیگر رساندند.

یک پروانه سفید، کوچک و زیبا دائماً در اطراف "تینی " پرواز می‌کرد و عاقبت نیز بر روی برگ حامل دخترک فرود آمد. "تینی" از این کار خوشنود شد و با شادمانی او را پذیرفت زیرا اینک وزغ هیچ‌گاه قدرت دسترسی به او را نداشت. سرزمینی که دخترک به آنجا رسیده بود، بسیار زیبا به نظر می‌آمد. خورشید بر فراز آب‌ها می‌درخشید و همچون طلای مذاب متصوّر می‌شد. دخترک کمربندش را گشود و آن را بر انتهای بدن پروانه گره زد و طرف دیگر کمربند را به برگ شناور بست که بدین گونه سریع‌تر از همیشه حرکت می‌کرد و دختر کوچک و ظریف را که بر آن ایستاده بود با خودش می‌برد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به‌زودی یک سوسک طلایی بزرگ و بالدار که در حال پرواز کردن بود، چشمش به آن‌ها افتاد. او کمربند ظریف دخترک را با چنگالش گرفت و او را در ادامه پروازش به داخل یک درخت برد درحالی‌که برگ سبز شناکنان بر روی جویبار به راهش ادامه داد و دور شد. پروانه نیز برگ را همچنان مشایعت می‌کرد زیرا به آن بسته‌شده بود و نمی‌توانست رهایی یابد.

آه که چقدر "تینی" کوچولو وحشت‌زده شده بود وقتی که سوسک طلایی پروازکنان او را به داخل درخت برد امّا او بیشتر از این مسئله متأسف بود که چرا پروانه‌ی سفید را به برگ بسته است زیرا اگر پروانه نتواند خود را رهایی بخشد، به‌زودی از گرسنگی خواهد مُرد. درعین‌حال سوسک طلایی هیچ اهمیتی برای معضلی که برای "تینی " رُخ داده بود، قائل نبود. او دخترک را در کنار خویش بر روی یک برگ سبز بزرگ نشانید و به او مقداری شهد که ازگل‌ها جمع‌آوری کرده بود، داد تا بخورد. سوسک طلایی به دخترک گفت که او در نظرش بسیار زیبا است ولیکن کوچک‌ترین شباهتی به یک سوسک طلایی ندارد.

مدتی گذشت و یکی از سوسک‌های طلایی که برای تماشای "تینی " آمده بود، شاخک خود را به‌طرف بالا گرفت و گفت: او چقدر زشت است! بیچاره دو عدد پا بیشتر ندارد!

یکی دیگر از سوسک‌ها گفت: او شاخک هم ندارد! کمرش کاملاً باریک است. پیف، چقدر هم شبیه آدم‌ها است!

یکی از سوسک‌های طلایی ماده گفت: اوه، او خیلی زشت و بدترکیب است درحالی‌که برعکس نظرشان "تینی" بسیار زیبا بود. آنگاه سوسکی که "تینی " را همراه خویش آورده بود نیز باور کرد که حق با سایر سوسک‌های طلایی است و "تینی" بسیار زشت می‌باشد لذا دیگر هیچ مطلبی دراین‌باره عنوان نکرد و علاقه‌ای به دخترک نشان نداد. او به "تینی" گفت که آزاد است و اینک می‌تواند به هرکجا که مایل است، برود.

سوسک طلایی "تینی" را پروازکنان از درخت پائین آورد و او را بر روی یک گل آفتابگردان نهاد. دخترک شروع به گریستن نمود زیرا فکر می‌کرد که بسیار زشت است آن چنانکه سوسک طلایی نیز هیچ صحبتی و ابراز علاقه‌ای به او نداشته است درحالی‌که او حقیقتاً یکی از زیباترین مخلوقاتی بود که هر کس می‌توانست تصوّر کند. "تینی " بسیار ظریف و جذاب همچون گلبرگ‌های رُز به نظر می‌آمد.

"تینی " کوچولوی بینوا سراسر تابستان را یکه و تنها در جنگل وسیع گذرانید. او یک تختخواب از برگ علف‌ها برای خودش بافت سپس آن را در زیر یک برگ پهن و بزرگ آویزان نمود تا خودش را از باران‌ها محافظت نماید. "تینی" شهد گل‌ها را به‌عنوان غذا می‌مکید و از شبنمی که صبحگاهان بر روی برگ‌ها جمع می‌شد، برای رفع تشنگی می‌نوشید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به‌زودی تابستان و پائیز هم گذشتند و زمستان با سرمای طولانی فرا رسید. تمامی پرندگانی که قبلاً با صدای دل‌نشینی برایش آواز می‌خواندند، جملگی بال گشودند و به مناطق دوردست و گرم‌تر پرواز کردند. درختان و گل‌ها همگی از سرما پژمرده گردیدند. برگ‌های بزرگ و شاداب شبدرهای زیر پناهگاهی که او زندگی می‌کرد، اینک چروکیده شده و در همدیگر فرو رفته بودند و از آن‌ها چیزی به‌جز یک ساقه‌ی زرد و پژمرده بجا نمانده بود.

"تینی" احساس سرمای کشنده‌ای می‌نمود زیرا لباس‌هایش به‌مرور پاره شده بودند ضمن اینکه خودش نیز بسیار ظریف و شکننده بود؛ بنابراین دخترک بینوا تا حد یخ زدن و مرگ رسیده بود. برف شروع به باریدن می‌نمود و "تینی " تکه‌های کوچک برف را بر روی خویش حس می‌کرد. تکه‌های کوچک برف برای "تینی " همانند بیلچه‌ای بودند که بر روی انسان‌ها می‌افتند زیرا ما در مقایسه با "تینی " بسیار بزرگ هستیم درحالی‌که دخترک فقط یک اینچ ارتفاع داشت.

"تینی" یک برگ خشک را در اطراف خودش پیچید تا بدین‌وسیله از سرمای هوا در امان بماند امّا آن‌هم از وسط شکاف برداشت و قادر به گرم نگه‌داشتن "تینی " نبود. دخترک از شدت سرما شروع به لرزیدن کرد. در نزدیکی جنگلی که "تینی" در آنجا زندگی می‌کرد، یک مزرعه‌ی ذرت قرار داشت که محصول آن را از مدت‌ها قبل درو کرده بودند و دیگر چیزی در آنجا باقی نمانده بود امّا کاه و کلش‌های باقیمانده از محصول مانع یخزدگی خاک می‌شدند. داشتن مقداری از این کاه و کلش می‌توانست "تینی" را از سرمای درون جنگل محفوظ دارد. آه، که دخترک چگونه از شدت سرما به خود می‌لرزید.

دخترک عاقبت به درب لانه‌ی یک موش مزرعه رفت که خانه‌ای در زیر خاک مزرعه‌ی ذرت داشت. موش مزرعه در لانه‌ی گرم و راحتش ساکن بود. او انباری پُر از دانه‌های ذرت، یک آشپزخانه و یک اتاق نشیمن بسیار زیبا نیز در خانه‌اش فراهم ساخته بود. "تینی " کوچولوی بینوا همانند یک دختر گدای کوچولو در جلوی درب لانه‌ی موش مزرعه ایستاد تا شاید چند دانه ذرت یا جو به او بدهد زیرا دو روز بود که چیزی برای خوردن نداشت.

موش مزرعه که سالخورده و دانا بود، گفت: شما موجود کوچولو و بینوایی هستید بنابراین به اتاق گرم من بیایید تا شام را با همدیگر بخوریم. او که از دیدار "تینی" راضی و خوشحال شده بود، گفت: چرا این‌چنین ساکت و آرام در آنجا ایستاده‌اید، به داخل خانه‌ام بیانید و اگر مایل هستید تمام طول زمستان را با من زندگی کنید ولی به شرطی که اتاق مرا تمیز و پاکیزه نگهدارید و برایم قصه بگوئید زیرا شنیدن قصه‌های خوب برایم بسیار لذت‌بخش است.

"تینی" تمامی خواسته‌های موش مزرعه را پذیرفت و در آنجا موقتاً آسایش یافت. یک روز موش مزرعه گفت: ما به‌زودی یک ملاقات‌کننده خواهیم داشت. همسایه‌ام هفته‌ای یک‌بار به دیدارم می‌آید. او از بسیاری لحاظ بر من برتری دارد. همسایه‌ام اتاق‌های بزرگی در خانه‌اش دارد و اغلب کت مخمل

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سیاه می‌پوشد. اگر تو او را به‌عنوان شوهر بپذیری آنگاه او می‌تواند تمامی نیازهای تو را فراهم سازد. به خاطر داشته باش که او کور است. از تو می‌خواهم که بهترین داستان‌هایت را امروز برایش تعریف نمایید.

"تینی" هیچ احساس و علاقه‌ای نسبت به همسایه‌ی موش مزرعه نداشت زیرا او یک موش کور بود. موش کور همان‌گونه که قرار گذاشته بودند، به دیدار آن‌ها آمد درحالی‌که کت مخمل سیاهش را پوشیده بود. موش مزرعه گفت: او بسیار باهوش و ثروتمند است و خانه‌اش بیست برابر خانه‌ی من وسعت دارد.

"تینی" در پاسخ گفت: شکی نیست که موش کور همسایه‌ی شما بسیار دانا و ثروتمند است ولیکن او زیبایی گل‌ها و تلألؤ نور خورشید را انکار می‌کند زیرا هرگز آن‌ها را ندیده است.

"تینی" آن روز مجبور شد که با بی‌میلی برایشان آواز بخواند:

"کفشدوزک، کفشدوزک، پرواز کن و از خانه‌ات دور شو"

او همچنین چندین آواز دیگر را به زیبایی برای آن‌ها خواند. بدین طریق موش کور از آوازهای دل‌نشین دخترک خوشش آمد و عاشق "تینی" شد. به‌هرحال موش کور هیچ نگفت و کلامی بر زبان نیاورد زیرا او بسیار تودار و محتاط بود.

اندک زمانی پیش‌ازاین، موش کور اقدام به حفر یک تونل طویل در زیر زمین نموده بود که سکونتگاه موش مزرعه را به خانه‌اش مرتبط می‌ساخت. او به موش مزرعه و "تینی" گفت که اگر مایل باشند، می‌توانند قدم‌زنان از تونل جدید به خانه‌اش بیایند امّا به آن‌ها هشدار داد که یک پرنده‌ی مُرده در تونل افتاده است. او یک پرنده‌ی کامل با نوک و پَر و بال است و مدت‌زمان زیادی از مردنش نمی‌گذرد. این پرنده درست در محلی مُرده بود که مسیر احداث تونل موش کور از آنجا می‌گذشت.

موش کور قطعه‌ای از چوب منوّر را به دهان گرفت و از آن همانند شعله‌ی آتش برای روشن ساختن تاریکی استفاده کرد. او سپس قبل از موش مزرعه و "تینی" وارد تونل تاریک شد. آن‌ها وقتی که به محل افتادن پرنده‌ی مُرده رسیدند آنگاه موش کور با پوزه‌ی پهن خویش به سقف آنجا فشار آورد و راهی به سطح زمین گشود؛ بنابراین حفره‌ای نسبتاً بزرگ در آنجا باز شد و نور خورشید به داخل تونل تابید. در وسط تونل زیرزمینی یک پرستوی مُرده قرار داشت که بال‌های زیبایش را به‌طرفین گشوده بود درحالی‌که سر و پاهایش در زیر بال‌ها پنهان بودند و این موضوع نشان می‌داد که پرنده در اثر سرمازدگی مُرده است.

"تینی" کوچولو از دیدن این منظره بسیار غمگین شد. او شواهدی از عشق به پرنده‌ی کوچک را در قلبش احساس می‌کرد زیرا پرنده‌ها تمامی تابستان را به آواز خواندن و ستایش زیبایی‌های طبیعی می‌گذراندند. موش کور پرنده‌ی مُرده را با پاهای کجش به کناری زد و گفت: او دیگر آواز نخواهد

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خواند. چطور این بدبخت می‌بایست یک پرنده‌ی کوچک بزاید. من بسیار خوشحالم که هیچ‌یک از بچه‌هایم پرنده نخواهند شد زیرا آن‌ها هیچ کاری انجام نمی‌دهند به‌جز فریاد زدن و جیک‌جیک کردن و سرانجام نیز زمستان‌ها از گرسنگی می‌میرند.

موش مزرعه اظهار کرد: بله شما به‌عنوان یک مرد باهوش می‌توانید چنین عقیده‌ای داشته باشید. به‌راستی جیک‌جیک کردن چه فایده‌ای دارد زمانی که زمستان‌ها از گرسنگی و یخزدگی می‌میرند. به نظرم پرنده‌ها درست تربیت نمی‌شوند.

"تینی " دراین‌باره هیچ نگفت امّا وقتی که آن دو پشت خود را به پرنده‌ی کوچک کردند، او به‌طرف پائین خم شد و پرهای نرم پرنده را که سرش را پوشانده بود با دست‌هایش لمس کرد سپس پلک‌های بسته‌اش را بوسید. "تینی " با خودش گفت: این پرنده شاید از پرنده‌هایی باشد که تابستان گذشته برایم آوازهای دل‌نشین می‌خواندند و به من امیدواری و سرخوشی می‌بخشیدند. این پرنده‌ی زیبا برایم بسیار عزیز است.

این زمان موش کور از میان حفره‌ای که محل تابش نور خورشید بود، گذشت سپس توقف کرد تا موش مزرعه را به‌سوی خانه‌اش همراهی نماید. در ضمن شب، "تینی" نتوانست از فکر پرنده خارج شود و اندکی بخوابد لذا از رختخواب بیرون آمد و یک زیرانداز بزرگ و زیبا را که از علوفه‌های خشک ساخته شده بود، برداشت و به‌طرف محل افتادن پرستوی مُرده رفت و آن را همراه با تعدادی از گل‌های خشک که از خانه‌ی موش مزرعه به همراه داشت، بر روی پرنده‌ی نگون‌بخت گسترد. زیرانداز همچون پشم نرم بود لذا دخترک با گذاشتن آن‌ها بر روی پرنده‌ی مُرده می‌خواست او را تا حد ممکن از رنج خوابیدن بر زمین سرد برهاند.

دخترک گفت: خداحافظ پرنده‌ی کوچک و زیبا. خداحافظ و متشکرم به خاطر آوازهای دل‌نشینی که در طی تابستان برایم خوانده‌اید زمانی که درختان سبز بودند و خورشید در بالای سر ما می‌درخشید و گرما می‌بخشید. آنگاه دخترک سرش را بر روی سینه‌ی پرنده گذاشت. او ناگهان با کمال تعجب شنید که چیزی در درون بدن پرنده صدا می‌دهد:

"تومپ"، "تومپ". آن صدا از قلب پرنده بود که می‌تپید بنابراین پرنده حقیقتاً نمرده بود بلکه فقط از شدت سرما بی‌حس شده بود و گرما می‌توانست او را به زندگی بازگرداند.

معمولاً در طی پائیز، تمامی پرستوها به‌سوی مناطق گرم پرواز می‌کنند ولی اگر در آغاز کردن مهاجرت تأخیر نمایند، گرفتار سرما خواهند شد و در نتیجه یخ می‌زنند و می‌میرند. اکنون پرنده‌ی سرمازده در آنجا افتاده و برف سرد روی او را پوشانده بود.

"تینی" از احساس ناتوانی به لرزه افتاد. دخترک به‌راستی وحشت کرد زیرا پرستو بسیار درشت‌تر از او بود. "تینی " تنها یک اینچ قد داشت لذا با تلاش بیشتری سعی در جمع‌آوری مقادیر بیشتری

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

از کاه و کلش‌ها و گذاشتن آن‌ها بر روی پرستوی بینوا نمود سپس برگ پهنی را که همواره به‌عنوان روتختی استفاده می‌کرد، بر روی سر پرنده‌ی نگون‌بخت کشید.

صبح روز بعد، "تینی" مجدداً دور از چشم سایرین به دیدار پرستو رفت. او هنوز زنده بود ولیکن کاملاً ضعیف و نحیف می‌نمود. پرستو تنها توانست برای لحظاتی چشمانش را بگشاید و "تینی " را ببیند که با تکه‌ای چوب پوسیده بر بالای سرش ایستاده است زیرا هیچ وسیله‌ی دیگری برای روشنایی تونل زیرزمینی در اختیار نداشت.

پرستوی بیمار و نحیف گفت: متشکرم دختر کوچولوی زیبا. اینک من به‌خوبی گرم شده‌ام بنابراین به‌زودی قدرت و توان خویش را بازمی‌یابم و خواهم توانست پرواز بکنم و از نور گرمابخش خورشید بهره بگیرم.

"تینی" گفت: اوه، اینک هوای بیرون بسیار سرد است زیرا برف همه‌جا را پوشانده و یخبندان شده است بنابراین بهتر است در بستر گرم باقی بمانید تا من از شما مراقبت نمایم. دخترک برخاست و برای پرستو مقداری آب درون یک گلبرگ آورد. پرستو آب را نوشید سپس گفت که یکی از بال‌هایش توسط خارهای بوته گل سرخ زخمی شده و قادر به پرواز همچون گذشته نبوده است تا پروازکنان به سرزمین‌های گرم مهاجرت کند و نهایتاً بر زمین افتاده است ولی به خاطر نمی‌آورد که چگونه به اینجا آمده است.

پرستو سرتاسر زمستان را در تونل زیرزمینی گذراند و "تینی " با عشق و علاقه به پرستاری از او پرداخت. موش مزرعه و موش کور هیچ‌گونه اطلاعی از این موضوع نیافتند زیرا علاقه‌ای به پرستوها نداشتند. به‌زودی بهار فرارسید و خورشید مهربان زمین را گرم ساخت آنگاه زمان خداحافظی پرستو با "تینی" نزدیک شد. پرستو حفره‌ای که موش کور بر سقف تونل ساخته بود را مجدداً گشود. نور خورشید به زیبایی از بالا به درون تونل زیرزمینی تابید. پرستو از "تینی" پرسید: آیا حاضری با من بیانید؟ شما می‌توانید بر پشت من بنشینید تا پروازکنان به جنگل سبز و انبوه برویم. "تینی" می‌دانست که اگر آنجا را بدین‌صورت ترک نماید، باعث غصه خوردن موش مزرعه خواهد شد بنابراین گفت: نه من نمی‌توانم با تو بیایم.

پرستو گفت: بنابراین خداحافظ دختر کوچولوی زیبا و مهربان، خداحافظ. او آنگاه پروازکنان در میان تلألؤ نور خورشید دور شد. "تینی" به مسیر رفتن پرستو چشم دوخته بود درحالی‌که قطرات اشک از چشمانش می‌چکیدند. او به پرستوی بیچاره به‌شدت اُنس گرفته بود.

پرنده کوچک درحالی‌که به‌سوی جنگل پرواز می‌کرد، آواز سر داد: "توئیت"، "توئیت". او با این کارش بر غم و اندوه دخترک افزود.

"تینی" اجازه نداشت که به خارج از لانه‌ی موش مزرعه برود و از نور خورشید بهره گیرد. دانه‌های ذرتی که به‌تازگی در مزرعه‌ی کشاورز از جمله در نزدیکی لانه‌ی موش مزرعه کاشته شده بودند،

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به‌خوبی جوانه زدند، سبز شدند و قد کشیدند و جنگلی انبوه را برای دخترکی جلو گر ساختند که فقط یک اینچ ارتفاع داشت.

موش مزرعه دخترک را صدا زد و گفت: "تینی "، شما باید ازدواج بکنید. همسایه‌ام چنین درخواستی از شما دارد. به‌راستی چه خوشبختی از این بالاتر برای بچه فقیری همچون تو می‌تواند واقع شود. ما اکنون باید به فکر تدارک لباس‌های عروسی برایت باشیم که بهتر است از جنس کتان و پشم تهیه شوند. وقتی هم که همسر موش کور شدی، دیگر هیچ کمبودی نخواهی داشت.

"تینی" مجبور بود که دوک نخ‌ریسی را مرتباً بچرخاند تا نخ‌ها تهیه شوند. موش مزرعه نیز چهار عنکبوت را استخدام نموده بود تا شبانه‌روز به بافتن پارچه و دوختن لباس‌ها بپردازند. موش کور هر عصر برای ملاقات "تینی " به آنجا می‌آمد و تمام مدت را با آن‌ها مرتباً صحبت می‌کرد تا اینکه تابستان فرا رسید. این زمان می‌بایست به تعیین روز ازدواج موش کور با "تینی " بپردازد امّا گرمای خورشید آن‌چنان زیاد بود که زمین را می‌سوزاند و آن را کاملاً سخت و محکم همچون سنگ ساخته بود.

به‌زودی تابستان نیز به پایان رسید. ازدواج می‌بایست هر چه سریع‌تر صورت پذیرد امّا "تینی " به‌هیچ‌وجه راضی به این کار نبود زیرا موش کور به نظرش فردی کسالت‌آور و خسته‌کننده می‌آمد. هر صبح که خورشید طلوع می‌کرد و هر غروب که خورشید در افق فرو می‌نشست، دخترک از درب خانه به بیرون می‌خزید تا همزمان با وزیدن باد بر کاکل‌های ذرت به تماشای آسمان آبی بنشیند. او همواره به این موضوع فکر می‌کرد که آسمان تا چه میزان زیبا و درخشان است.

"تینی" آرزو می‌کرد که بار دیگر پرستوی عزیزش را ملاقات کند امّا او هیچ‌گاه پس‌ازاینکه به‌سوی جنگل سبز و انبوه بال گشود، مجدداً به نزد دخترک بازنگشت.

پائیز فرا رسید و "تینی" تمامی لوازمات لازم برای عروسی را فراهم نموده بود. موش مزرعه به او اطلاع داد: طی چهار هفته‌ی آینده باید عروسی انجام گیرد. "تینی " شروع به گریستن کرد و گفت که به ازدواج با موش کور موافق نیست. موش مزرعه پاسخ داد: درک نمی‌کنم. دختر کوچولو این‌گونه لجوج و کله‌شق نباش و گرنه تو را با دندان‌های سفید و تیزم گاز می‌گیرم. خواستگارت یک موش کور خوش‌قیافه است. پادشاه موش‌ها هم لباس‌های مخمل و خز زیباتر از او را نمی‌پوشد. آشپزخانه و انبارهایش مملو از غذا هستند. تو باید از رسیدن به چنین خوشبختی و سعادتی بسیار هم ممنون باشید.

بنابراین روز عروسی تعیین شد تا موش کور در آن روز بیاید و "تینی" را برای زندگی مشترک همراه خویش به عمق زمین ببرد و او دیگر نتواند مجدداً نور خورشید را ببیند و گرمای آن را بر پوست بدنش حس کند زیرا موش‌های کور از نور و روشنایی بیزارند. دختر بیچاره اصلاً خوشحال نبود از اینکه می‌بایست با خورشید زیبا خداحافظی کند. این زمان موش مزرعه پس از مدت‌ها دلش

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به رحم آمد و به "تینی " اجازه داد تا در جلوی درب لانه‌اش بایستد و برای آخرین دفعه خورشید را ببیند.

دخترک درب لانه را گشود و صدا زد: بدرود خورشید درخشان، بدرود. او سپس دستانش را به‌طرف آسمان دراز کرد و بدون توجه چند قدم از لانه‌ی موش مزرعه فاصله گرفت. او به‌طرف زمینی پا گذاشت که بوته‌های ذرتش را بریده بودند و فقط کاه‌های خشک بر سطح زمین باقیمانده بودند.

دخترک همچنان تکرار می‌کرد: بدرود، بدرود. این‌چنین بود که ناخودآگاه بازوانش در اطراف ساقه‌ی یک بوته گل سرخ که در کنار لانه روییده بود، گره خورد و "تینی" آهسته گفت: گل مهربان اگر مجدداً پرستوی کوچک را دیدید، لطفاً سلام مرا به او برسانید.

ناگهان دخترک صدایی از بالای سرش شنید: "توئیت "، "توئیت".

او به بالا نگریست و پرستوی کوچک را در حال پرواز کردن در نزدیکی خودش دید. پرستو تا این زمان به دنبال "تینی " می‌گشت و اینک که او را یافته بود، بسیار دل‌شاد شده بود. "تینی " مشکلاتش را برای پرستو شرح داد. او گفت که نمی‌خواهد با موش کور زشت ازدواج کند و بدین گونه برای همیشه در زیرزمین محبوس گردد و حتی قادر به دیدار خورشید درخشان نباشد. او همچنان تعریف می‌کرد و می‌گریست.

پرستو گفت: زمستان سرد در راه است و من قصد دارم پروازکنان به‌سوی سرزمین‌های گرم بروم. آیا شما دوست دارید که با من بیانید؟ شما می‌توانید بر پشتم سوار شوید و با کمربند خودت را به من ببندید. بدین گونه ما می‌توانیم پرواز کنیم و از موش کور زشت و اتاق‌های تاریکش دور شویم. از فراز کوه‌ها بگذریم و به سرزمین‌های گرم دوردست برسیم جایی که خورشید درخشان‌تر از اینجا است و تمامی سال تابستان است. گل‌ها غنچه‌های درشت‌تر و زیباتری دارند. "تینی " کوچولوی زیبا و عزیزم، بیا تا با همدیگر پرواز کنیم. تو یک‌بار آنگاه‌که در آن تونل تاریک و سرد افتاده بودم، جان مرا نجات داده‌اید.

"تینی" گفت: بله من با شما می‌آیم. او سپس بر پشت پرستو سوار شد و بر روی بال‌هایش به استراحت پرداخت. او کمربندش را به یکی از پرهای قوی پرستو گره زد تا نیفتد. آنگاه پرستو به آسمان پرواز کرد و به‌سوی جنگل انبوه رفت و از آنجا بر فراز دریاها بال گشود. او از بالای بلندترین کوه‌ها گذشت که همچنان از برف‌های دائمی پوشیده بودند.

"تینی" ممکن بود در هوای سرد ارتفاعات یخ بزند امّا خود را به زیر بال‌های گرم پرستو کشاند تا از سر و دست‌هایش محافظت نماید. "تینی " از دیدن سرزمین‌های زیبایی که از فرازشان می‌گذشتند، در شگفت بود. پس از طی مسافتی طولانی، آن دو توانستند به سرزمین‌های گرم برسند جایی که خورشید با درخشش تمام می‌تابید و آسمان بسیار بالاتر از مکان قبلی بر فراز زمین به نظر می‌رسید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در آنجا انگورهای سفید، سبز و ارغوانی بر روی پرچین‌ها و در کنار جاده‌ها روییده بودند. میوه‌های پرتقال و لیمو از درختان باغ‌ها آویزان بودند و هوا آکنده از عطر شکوفه‌های نارنج و سدر بود. بچه‌های زیبا در راه‌ها می‌دویدند و با پروانه‌های درشت و زیبا بازی می‌کردند.

پرستو همچنان پرواز کرد و دورتر و دورتر رفت. همه‌جا همچنان زیبا و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. عاقبت آن‌ها به یک دریاچه آبی و زلال رسیدند و در سایه‌ی یک درخت ساحلی سبز و زیبا فرود آمدند. سنگریزه‌های مرمر سفید ساحل دریا چشم‌ها را خیره می‌کردند. درختان به‌صورت باغ و جنگل رشد کرده بودند و پرستوها بر فرازشان آشیانه داشتند. پرستوی همراه "تینی" نیز مالک یکی از آن آشیانه‌ها بود که سال قبل برای خویش ساخته بود.

پرستو گفت: این خانه مال من است امّا محل مناسبی برای زندگی شما نیست زیرا شما نمی‌توانید در آنجا کاملاً راحت باشید. شما ابتدا بهتر است یکی از بوته‌های گل را برگزینید تا من شما را بر روی آن بگذارم آنگاه می‌توانید آن‌گونه که مایلید برای خویش امکانات لازم را فراهم سازید و من هم در این راه به شما کمک می‌کنم.

"تینی " گفت: این موضوع باعث شادمانی من است. دخترک آنگاه دست‌های کوچکش را با خوشحالی به هم کوبید.

یک تخته‌سنگ مرمر بزرگ در همان نزدیکی بر روی زمین افتاده بود و پس از شکستن به سه‌تکه تقسیم شده بود. چندین بوته گل سفید و درشت در بین قطعات تخته‌سنگ مرمرین روییده بودند بنابراین پرستو به همراه "تینی " به سمت آن‌ها پرواز کرد و دخترک را بر روی یکی از برگ‌های پهن گیاه گذاشت. آن‌ها در کمال تعجب دیدند که یک مرد کوچولو در میان گل حضور دارد. او آن‌چنان سفید و شفاف بود که انگار از جنس کریستال است. وی تاجی زرین بر سر داشت و دو بال زیبا و ظریف بر شانه‌هایش قرار داشتند و جثه‌اش به‌هیچ‌وجه درشت‌تر از "تینی " نبود. آن مرد درواقع فرشته‌ی گل‌ها بود. در آنجا درون هر گل زیبا یک مرد و یک زن کوچولو زندگی می‌کردند و این فرد به‌عنوان پادشاه تمامی آن فرشتگان محسوب می‌شد.

"تینی " در گوش پرستو نجوا کرد: آه، او چقدر زیبا است!

پرنس کوچولو ابتدا از مشاهده‌ی پرنده به وحشت افتاد زیرا پرستو در مقایسه با او بسان یک غول بزرگ به نظر می‌رسید امّا وقتی که "تینی " زیبا را دید، بسیار خوشحال شد و او را زیباترین دختری یافت که تا آن زمان دیده بود. پرنس کوچولو تاج زرین را از سر خویش برداشت و آن را بر سر "تینی " گذاشت. پرنس ابتدا نام دخترک را پرسید سپس از وی تقاضای ازدواج نمود تا ملکه تمامی گل‌ها گردد.

این مورد یقیناً فرصتی کاملاً متفاوت در مقایسه با موضوع پسر وزغ زشت و موش کوری بود که کت مخملی سیاه می‌پوشید بنابراین به‌فوریت به پرنس خوش‌سیما گفت: بله من می‌پذیرم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنگاه تمامی گل‌ها باز شدند و از داخل هرکدام یک جفت مرد و زن کوچولو و زیبا خارج گردیدند. تمامی آن‌ها با روی گشاده به دیدار "تینی " شتافتند و برایش هدیه‌ای آوردند امّا بهترین هدیه عبارت از یک جفت بال زیبا بود که به یک مگس سفید تعلق داشت. آن‌ها آن را به شانه‌های "تینی" متصل کردند تا دخترک بتواند از یک گل بر روی گل‌های دیگر پرواز کند.

عاقبت همگی حاضرین به وجد آمدند و شادمانی کردند. آن‌ها از پرستوی کوچک که بر فرازشان درون آشیانه‌اش نشسته بود، درخواست کردند که آواز مراسم عروسی را بخواند و او نیز آنچه در توان داشت، به انجام رسانید. پرستو درعین‌حال در قلبش احساس اندوه می‌کرد زیرا شدیداً به "تینی " اُنس گرفته بود و دوست نداشت که دیگر قادر به دیدارش نباشد.

رایحه گل‌ها افکار پرستو را آشفت و به او گفت: شما نباید پس از این ملکه ما را "تینی " بنامید زیرا این نام اصلاً برازنده‌ی او نیست. او بسیار زیبا و دلربا است و ما او را "مائیا " یعنی "الهه گل‌ها " می‌نامیم.

پرستو به نزد "تینی" رفت و گفت: خداحافظ، خداحافظ دختر کوچولوی زیبا.

او مدتی به حال اندوهگین در آنجا زیست تا اینکه با فرارسیدن بهار مجدداً به‌سوی سرزمین‌های خنک‌تر شمالی پرواز نمود. او در محل جدید آشیانه‌ای بر فراز یکی از پنجره‌های ساختمانی بزرگ بنا نهاد و در فراق دوستش دائماً این آواز سر می‌داد: "توئیت"، "توئیت"، "توئیت".■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «پادشاه ریش انبوه» (King grisly-beard)

نویسنده «برادرز گریم» (Brothers Grimm)؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

پادشاهی بزرگ در یکی از کشورهای شرق کره زمین زندگی می‌کرد که دختری بسیار زیبا داشت امّا او آن‌چنان مغرور، متکبر و خودستای بود که هیچ شاهزاده‌ی با اصل و نسبی به خواستگاری‌اش نمی‌آمد. دختر پادشاه هم با جوان‌هایی که گاه‌وبیگاه دل به دریا زده و به خواستگاری می‌آمدند، با مزاح و تمسخر رفتار می‌نمود.

مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه پادشاه به فکر چاره افتاد. او اقدام به برگزاری یک جشن بسیار بزرگ و باشکوه نمود. پادشاه تمامی جوانانی را که خواستار ازدواج با دخترش بودند، به آنجا دعوت کرد سپس تمامی آن‌ها بر اساس مقام رتبه‌بندی نمود و در یک ردیف به ترتیب: پادشاهان، پرنس‌ها، دوک‌ها، وزرا، کُنت‌ها، بارون‌ها و شوالیه‌ها نشانید.

آنگاه پرنسس با نظر پادشاه به آنجا وارد شد. او از مقابل همه‌ی خواستگاران عبور کرد تا همسری شایسته از میان آنان انتخاب نماید. پرنسس مغرورانه به هرکدام از خواستگاران ایراداتی می‌گرفت و چیزهایی به آن‌ها نسبت می‌داد:

اولی را خیلی چاق دانست و به یک تغار گرد شبیه نمود. دومی را خیلی دراز همچون یک تیرک چوبی نامید. سومی را خیلی کوتاه مثل یک سطل آب دانست. چهارمی را رنگ‌پریده بسان دیوار گچی خواند. پنجمی به نظرش خیلی قرمز مثل گل تاج‌خروس آمد. ششمی را کج‌ومعوج نظیر هیزم‌های تنور نانوایی متصور ساخت و ...

بدین گونه پرنسس با هرکدام از خواستگاران به نحوی به مزاح پرداخت و شوخی نمود. او بدین طریق سعی داشت تا شخصیت خواستگاران را نادیده انگارد و آن‌ها را مورد تمسخر قرار دهد. پرنسس مرتباً به خواستگارانش می‌خندید ولیکن بیشترین خنده و لودگی را با یکی از خواستگاران که پادشاهی عاقل و فرزانه بود، صورت داد.

پرنسس گفت: همگی به او نگاه کنید، ریش‌هایش شبیه یک جاروی گردگیری کهنه است بنابراین من او را "ریش انبوه " می‌نامم. این‌چنین بود که پادشاه مزبور به پادشاه "ریش انبوه " معروف شد.

پادشاه پیر یعنی پدر پرنسس از عدم انتخاب هیچ‌یک از خواستگاران توسط پرنسس بسیار عصبانی شد به‌ویژه اینکه دخترش با مهمانان عزیز وی به‌خوبی رفتار نکرده و همگی آن‌ها را رنجانده بود. پادشاه عهد کرد که دخترش را خواسته و یا ناخواسته به ازدواج اولین مردی درآورد که از درب قصر وارد شود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دو روز گذشت تا اینکه یک نوازنده‌ی دوره‌گرد به نزدیک قصر آمد. او شروع به نواختن آهنگ و خواندن آواز در زیر پنجره‌ی قصر کرد و از ساکنین قصر درخواست اندکی پول نمود.

این زمان پادشاه پیر صدای او را شنید و از او خواست تا به داخل قصر بیاید.

بنابراین نوازنده دوره‌گرد که ظاهری ژولیده و خاک‌آلود داشت، وارد قصر گردید و به حضور پادشاه و ملکه رفت و از آن‌ها تقاضای چیزی به‌عنوان هدیه و بخشش نمود.

پادشاه گفت: شما صدای بسیار خوبی دارید و آهنگ‌های دل‌نشینی می‌نوازید بنابراین تصمیم گرفته‌ام که دخترم را به همسری شما درآورم.

پرنسس زیبا با شنیدن این ماجرا از پدرش بسیار التماس و استغاثه نمود امّا پادشاه گفت: من قسم‌خورده‌ام که تو را به اولین شخصی که از درب قصر وارد شود، به همسری بدهم لذا باید بر سر عهد و پیمان خویش باقی بمانم.

خواهش‌ها و اشک‌های پرنسس ثمربخش نشدند و اشخاصی هم که به وساطت و پادرمیانی برخاستند، موفق نگردیدند لذا پرنسس با دستور پادشاه به عقد و ازدواج نوازنده‌ی دوره‌گرد درآمد. پس‌ازاینکه مراسم به پایان رسید، پادشاه به پرنسس گفت: اینک آماده شوید تا اینجا را ترک گویید زیرا ماندن شما بیش از این در اینجا جایز نیست و شما باید همراه شوهرت به مسافرت بروید.

این‌چنین بود که نوازنده‌ی دوره‌گرد مجبور به ترک قصر پادشاه شد و پرنسس زیبا و متکبر را همراه خویش برد. آن دو در کنار یکدیگر راه می‌سپردند تا اینکه پس از طی مسافتی بسیار طولانی به یک جنگل بزرگ رسیدند.

پرنسس گفت: خدا را شکر که به اینجا رسیده‌ایم امّا نمی‌دانم چه کسانی بر این جنگل وسیع حکمروایی می‌کنند؟

نوازنده‌ی دوره‌گرد پاسخ داد: این جنگل در قلمرو پادشاه "ریش انبوه " است که اگر با او ازدواج می‌کردید، اینک همگی این املاک از آن شما بودند.

پرنسس آهی کشید و گفت: متأسفانه من آدم بدبختی هستم چون‌که فرصت ازدواج با پادشاه "ریش انبوه " را داشتم ولی آن را از دست دام.

اندکی بعد آن‌ها به یک چمنزار هموار و مصفا رسیدند. پرنسس مجدداً پرسید: این چمنزار بسیار سبز و زیبا از آن کیست؟

نوازنده‌ی دوره‌گرد پاسخ داد: تمامی این منطقه متعلق به پادشاه "ریش انبوه " است که اگر به همسری او درمی‌آمدید، اینک تماماً مال شما بودند.

پرنسس گفت: آه، من عجب آدم بدبختی هستم که فرصت ازدواج با پادشاه ریش انبوه را از دست دادم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن دو به راهشان همچنان ادامه دادند تا اینکه به یک شهر بزرگ و آباد رسیدند. پرنسس گفت: مالک این شهر باشکوه و زیبا کیست؟

نوازنده‌ی دوره‌گرد مجدداً در پاسخ گفت: این شهر نیز به پادشاه "ریش انبوه " تعلق دارد که اگر او را به شوهری برمی‌گزیدید، اینک تماماً در تملک شما بودند.

پرنسس با تأسف گفت: من عجب بدبخت و بیچاره‌ای هستم که فرصت ازدواج با پادشاه "ریش انبوه " را از دست دادم.

نوازنده‌ی دوره‌گرد گفت: به نظرم این‌گونه موضوعات که شما مرتباً مطرح می‌کنید، چندان جالب نیستند. چرا شما مرتباً در آرزوی شوهر دیگری هستید؟ آیا مرا شایسته‌ی خودتان نمی‌دانید؟

آن‌ها سرانجام به یک کلبه‌ی کوچک رسیدند. پرنسس پرسید: عجب مکان محقری است. این لانه‌ی کثیف و کوچک متعلق به کیست؟

نوازنده‌ی دوره‌گرد گفت: این خانه به شما و من تعلق دارد و مکانی است که ما باید در آن زندگی کنیم.

پرنس بانگ زد: پس خدمتکارانت کجا هستند؟

نوازنده دوره‌گرد پاسخ داد: ما در اینجا نیازی به خدمتکارها نداریم. شما باید تمامی امور لازم را خودتان انجام بدهید. اینک بهتر است که آتش روشن کنید، قابلمه آب را بر روی آتش بگذارید تا بجوش آید و شام بپزید زیرا من خیلی احساس خستگی می‌کنم. این در حالی بود که پرنسس هیچ اطلاعی در مورد افروختن آتش و آشپزی نداشت لذا نوازنده دوره‌گرد مجبور شد که در این راه به او کمک کند.

آن‌ها با کمک همدیگر تدارک یک غذای مختصر را دیدند و پس از خوردن شام به بستر رفتند.

نوازنده صبح روز بعد زودهنگام از خواب برخاست و پرنسس را صدا کرد و او را از خواب بیدار نمود سپس از وی خواست که خانه را تمیز و مرتب سازد.

آن دو بدین طریق دو روز بعد را هم سپری کردند تا حدی که تمامی آنچه به‌عنوان غذا در کلبه ذخیره داشتند، به مصرف رساندند. مرد گفت: زن، من دیگر نمی‌توانیم برای نوازندگی به اینجا و آنجا بروم بعلاوه تمامی پول‌هایمان را خرج کرده‌ایم و اینک هیچ درآمدی هم نداریم بنابراین شما باید سبدبافی بیاموزید. مرد با گفتن این حرف‌ها از خانه خارج شد و مقدار زیادی شاخه‌های نازک و قابل‌انعطاف درخت بید را از جنگل برید و به خانه آورد. زن نیز با راهنمایی شوهرش شروع به بافتن سبد کرد ولی انگشتانش در اثنای کار به‌شدت زخمی شدند.

مرد گفت: من می‌بینم که این کار را نمی‌توانید به‌خوبی انجام بدهید بنابراین به نخ‌ریسی بپردازید تا شاید بتوانید آن را به نحو بهتری به انجام برسانید. زن پشت دستگاه نخ‌ریسی نشست و شروع بکار

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

کرد امّا نخ‌ها آن‌چنان نازک و محکم بودند که انگشتان ظریفش را بریدند تا حدی که خون از آن‌ها جاری شد.

نوازنده‌ی دوره‌گرد گفت: به من توجه کنید. به نظرم شما برای هیچ‌چیزی مناسب نیستید و قادر به انجام صحیح هیچ کاری نمی‌باشید. به‌هرحال ما باید کاری انجام بدهیم. من قصد دارم که یک کاسبی کوچک به راه بیندازم و ضمن آن به فروش قابلمه و ماهی‌تابه بپردازم و شما باید در این کار به من کمک کنید بدین‌صورت که من آن‌ها را از اینجا و آنجا می‌خرم و به اینجا می‌آورم و شما باید در گوشه‌ای از بازارچه بساط پهن کرده و آن‌ها را بفروشید.

پرنسس گفت: صد آه‌وافسوس امّا اگر درباریان پدرم از اینجا بگذرند و مرا در کنار بساط ببینند، به‌راستی به من خواهند خندید. مرد هیچ توجهی به گلایه‌های پرنسس نکرد و به او گفت که باید بیشتر کار و تلاش کند وگرنه هر دو از گرسنگی خواهند مُرد.

تجارت آن‌ها در آغاز به‌خوبی می‌گذشت زیرا وقتی مردم شهر زنی زیبا را به‌عنوان فروشنده اجناس در بازار می‌دیدند، به نزدش می‌آمدند و با پرداخت پول به خریداری کالاهایش می‌پرداختند. آن‌ها آن‌چنان مجذوب پرنسس شده بودند که حتی گاهاً فراموش می‌کردند اجناس خریداری‌شده را بردارند و با خود ببرند.

نوازنده دوره‌گرد و پرنسس تا مدتی بدین‌صورت زندگی کردند تا اینکه مرد مجدداً مقادیر زیادی از دیگ‌ها و قابلمه‌های جدید خریداری نمود و زن را برای گستردن بساط فروش آن‌ها به بازار فرستاد. هنوز دقایقی از پهن کردن بساط نگذشته بود که یک سرباز سوار بر اسب و با حالتی غیرعادی به آنجا آمد. او با اسب بر بساط پرنسس راند و در نتیجه وسایل او را شدیداً صدمه زد و خسارات زیادی ببار آورد.

زن شروع به گریه کردن نمود. او نمی‌دانست که چکار باید انجام بدهد لذا با خودش گفت: آه، اینک چه خاکی بر سرم بریزم و چه جوابی به همسرم بدهم؟ پرنسس آنگاه با عجله به سمت خانه دوید و هر آنچه بر او گذشته بود را برای شوهرش بازگو نمود.

مرد گفت: چه کسی فکر می‌کرد که تو تا این حد ابله و نادان باشید؟ زیرا بساط وسایل سفالی را در محلی از بازار پهن کرده‌اید که محل عبور و مرور اغلب مردم است. بااین‌حال دیگر گریه نکنید. من متوجه شده‌ام که تو برای این کار هم مناسب نیستید. البته من دیروز به قصر پادشاه رفته بودم و از آن‌ها خواهش کردم که تو را به‌عنوان پیشخدمت آشپزخانه سلطنتی بپذیرند. آن‌ها نیز بر سر لطف آمدند و خواهش مرا اجابت کردند لذا اگر از فردا به آنجا بروید، می‌توانید غذایی بیشتری نیز بخورید.

بدین گونه پرنسس در زمره پیشخدمت‌های آشپزخانه پادشاه "ریش انبوه " درآمد. او سخت‌ترین و کثیف‌ترین کارها را انجام می‌داد تا غذاهای خوشمزه‌ای برای پادشاه فراهم سازند. او البته گاهاً اجازه می‌یافت تا مقداری از گوشت‌های مازاد آشپزخانه‌ی سلطنتی را به خانه ببرد و با شوهرش از آن‌ها

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ارتزاق نمایند. پرنسس هنوز مدت چندان زیادی در آنجا باقی نمانده بود که شنید پسر ارشد پادشاه به آنجا خواهد کرد تا ازدواج نماید. پرنسس به پشت یکی از پنجره‌های قصر رفت تا از آنجا نظاره‌گر ماجرا باشد. همه‌چیز توسط خدمتکاران آماده شده بود. بارگاهی با جلال و شکوه فراوان برپا کرده بودند و خدمتکاران و ندیمه‌ها با عجله مشغول انجام امور محوله بودند. پرنسس با کنجکاوی به آن‌ها می‌نگریست ولیکن در دلش سخت اندوهگین بود از اینکه چگونه غرور و حماقت بیجا او را به این وضعیت حقیر و فلاکت نشانده است. ناگهان خدمتکاری به جلو آمد و مقداری گوشت به او داد. پرنسس نیز آن‌ها را گرفت و در سبدش گذاشت تا به منزل ببرد.

همه‌چیز به حالت عادی می‌گذشت ولیکن در همان لحظه‌ای که پرنسس در حال ترک کردن آنجا بود، پسر ارشد پادشاه با لباس‌های زربفت به داخل آمد. او زمانی که چنین زن زیبایی را در آستانه درب قصر دید، وی را متوقف ساخت و تقاضا نمود تا به‌اتفاق برقصند.

پرنسس از شدت ترس به لرزه افتاد زیرا متوجه شد که او کسی به‌جز پادشاه "ریش انبوه " نیست یعنی همان کسی که پرنسس قبلاً او را در کاخ پدرش به تمسخر گرفته بود.

به‌هرحال پادشاه دست پرنسس را گرفت و او را به داخل سالن رقص قصر برد. به‌محض اینکه آن‌ها به وسط سالن رسیدند به ناگهان پوشش سبد به کنار رفت و گوشت‌ها به بیرون افتادند. همه حاضرین به پرنسس زیبا خندیدند و او را مورد استهزاء و تمسخر قرار دادند. پرنسس مغرور آن‌چنان شرمنده و خجالت‌زده شده بود که آرزو کرد ای‌کاش هم‌اکنون صدها متر در داخل زمین فرومی‌رفت و از نظرها ناپدید می‌شد. پرنسس به سمت درب قصر دوید تا سریعاً از آنجا فرار کند امّا در اولین قدم توسط پادشاه "ریش انبوه " متوقف گردید. پادشاه او را به‌جای اولش برگردانید و گفت:

لطفاً از من نترسید. من همان نوازنده‌ی دوره‌گردی هستم که مدتی است با همدیگر درون کلبه‌ی محقر زندگی می‌کنیم. من تو را به اینجا آورده‌ام زیرا حقیقتاً شما را دوست دارم. ضمناً من همان سربازی هستم که بساط شما را به هم‌ریخت. من همه‌ی این کارها را انجام دادم تا شما از غرور احمقانه خویش دست‌بردارید و سایرین را مورد تمسخر و تحقیر قرار ندهید. اینک همه‌چیز به پایان رسیده است و شما تعقل و معرفت پیشه نموده‌اید بنابراین بهتر است به برپایی جشن ازدواج بپردازیم.

آنگاه خزانه‌دار پادشاه به خدمت ایشان رسید و جامه‌های متعدد ابریشمی و زیبا برای پرنسس آورد. پدر پرنسس و تمامی درباریانش نیز دعوت پادشاه "ریش انبوه " را پذیرفتند و در جشن ازدواج آن دو حاضر شدند. خوشی و سرمستی در صورت‌ها و قلوب مردمان قلمرو پادشاهی جوانه زد. جشن بزرگی برپا گردید و همگی تا هفته‌ها به رقص، آواز و پای‌کوبی پرداختند و شادمانی نمودند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دنیای افسانه‌ها با تصوّر وقایع آینده، تکنولوژی برتر و رویاروئی با ناشناخته‌ها شکل می‌گیرد. این موضوع همچنین کنایه‌ای است به سرشت انسان، موفقیّت‌ها و شکست‌هایش و این‌که چگونه از آن‌ها تأثیر می‌پذیرد.

***

روز اوّل:

در یک بعد از ظهر داغ به‌ناگهان یک کشتی فضایی بزرگ در میان آسمان آبی نمایان شد و به آرامی بر چمن‌های مقابل کاخ سفید فرود آمد و برای ۵ ساعت در آنجا از حرکت باز ایستاد درحالی‌که از داخل کاخ سفید صدای همهمه و رفت و آمدهای سریعی بگوش می‌رسید. مأموران امنیتی کاخ سریعاً رئیس‌جمهور را از آنجا خارج کردند و بلافاصله ارتش با سربازان، تانک‌ها و هلیکوپترهایش به آنجا وارد شد و رزمندگان با حفظ نهان‌کاری بر سر همدیگر فریاد می‌کشیدند و بدین‌گونه فرمان می‌دادند. کنگره آمریکا و سازمان ملل متحد جملگی جلسات اضطراری برگزار کردند آنچنان‌که انگار بوی وقوع یک جنگ بین سیاره‌ای به مشام‌شان رسیده باشد.

درست در ساعت ۵ عصر بوقت محلی بود که دری کوچک از کنار کشتی فضایی گشوده شد و موجودی انسان مانند از آن خارج گردید. او به‌راه افتاد امّا به‌هیچ‌وجه سبب ترس و وحشت نشد. وی دارای ۳ فوت قد، سری بزرگ که بر بالای جثه‌ای کوچک قرار داشت و یک جفت پاهای باریک و دوک مانند بود. به‌علاوه ضمائمی پرمانند بر روی سرش بصورت دُم رشد کرده بودند که به او شکلی مشابه پرندگان زمینی می‌دادند ولی او مثل انسان‌ها حرکت می‌کرد و لباسی یک تکه بر تن داشت که انگار از فلز طلا ساخته شده باشد و در برابر نور خورشید می‌درخشید.

موجود فضایی بطرف نزدیک‌ترین سرباز رفت و در فاصله کوتاهی از او توقف نمود. وی دارای دو چشم غیر طبیعی و درشت بود که با پلک‌هایی دو برابر معمول احاطه می‌شدند. موجود فضایی سپس با صدایی رسا و به زبان انگلیسی کاملاً سلیس و روان گفت: «مرا به حضور رهبر عالی‌قدرتان ببرید.»

بعد از کمی آشفتگی که بین نظامیان و سیاست‌مداران بوجود آمد، با درخواستش موافقت گردید لذا لحظاتی بعد او در مقابل رئیس‌جمهور ایالات متحده ایستاده بود درحالی‌که رئیس‌جمهور در پشت میزش درون دفتر بیضی شکلش نشسته بود و به‌وسیله ۶ مأمور امنیتی محافظت می‌شد.

موجود فضایی تعظیم کوتاهی در برابر رئیس‌جمهور نمود و گفت: «جناب رئیس جمهور و فرماندهان گرامی، اینجانب با خضوع اعلام می‌دارم که به‌عنوان سفیر حُسن نیّت از جانب یک نژاد

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

کهن و متمایز به‌حضورتان رسیده‌ایم. لطفاً درک کنید که ما و شما می‌توانیم با قدرت‌هایی که داریم با همدیگر دوست باشیم و یا این‌که در راه نابودی یکدیگر قدم برداریم.»

موجود فضایی پایه یکی از پرهای سرش را فشرد و ادامه داد : «من «موبا» (Mooba) هستم و جزو افرادی می‌باشم که به‌عنوان مترجم به سراسر جهان گسیل شده‌اند. من باید عرض کنم که سفینه «ایکس لپیس» (Xxlepis) در حاشیه منظومه شمسی برای یکسال لنگر انداخته است و در حال مطالعه بر روی زبان‌ها و فرهنگ‌های‌تان می‌باشد. ما چیزهای زیادی درباره شما می‌دانیم و برای همهٔ آن‌ها احترام قائلیم.

رئیس جمهور لبخندی صمیمانه زد و گفت: آیا می‌توانیم برای راحتی شما کاری انجام دهیم؟

«موبا» برقی زد و گفت: البته زیرا من بندرت اشتباه می‌کنم. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من می‌توانم به تعدادی از شما اجازه بازدید از کشتی فضایی را بدهم امّا خودم هیچ‌کس را برنمی‌گزینم. متأسفانه باید به اطلاع برسانم که شما تنها گروهی نیستید که ما علاقمند تماس با آنها در کره زمین هستیم. در این‌جا برخی از موضوعات جالب دیگر نیز وجود دارند امّا شما غالباً بسیار باهوش هستید و تنها نمونه‌هایی هستید که از عهده کارهای‌شان بر می‌آیند.»

رئیس‌جمهور با شنیدن چنین اظهاراتی ابروانش را بالا کشید.

«موبا» ادامه داد: «برای ملاقات عمومی و بار عام فردا، من مطالبی درباره سیاره «ایکس لپیس» به شما خواهم گفت. در این زمان به‌ناگهان پَرهای فوقانی‌اش سیخ شدند و ادامه داد: «اخطار می‌دهم زیرا عرفاً ساکنین «ایکس لیپیس» دارای هیجاناتی شکننده است و اگر آداب و مناسبات را به دقت ادا نکنید آنگاه سریعاً به اظهار بی‌احترامی متقابل می‌پردازند. آن‌ها دمدمی مزاجند و به آسانی دلخور می‌شوند بنابراین اگر آن‌ها را برنجانید، هیچ‌گونه سودی عایدتان نخواهد گردی. آیا با این موضوعات موافقید؟»

رئیس‌جمهور موافقت کرد و بیاناتی گنگ و نامفهوم را زیر لب ادا نمود.

روز دوّم:

روز بعد دو سرباز را برای اسکورت «موبا» از کشتی فضایی تا کاخ سفید فرستادند امّا «موبا» در کشتی فضایی حضور نداشت. در مقابل وقتی که رئیس‌جمهور به‌همراه کارمندان عالی‌رتبه و مسئولان حفاظتش به اتاق ملاقات وارد گردیدند، بلافاصله ملاحظه نمودند که «موبا» در آنجا حضور دارد. او بدون هیچ‌گونه اطلاعی از کشتی فضایی در آن‌جا حضور یافته بود. او ابتدا از راهروی شیب‌داری عبور کرده و ازدهام کارکنان و گزارشگران را پشت سر گذاشته بود و سپس در اتاق ملاقات حضور یافته بود بدون اینکه روز قبل در این‌باره چیزی به او گفته باشند و با این حال «موبا» برخلاف رئیس‌جمهور و کارکنان امنیتی به‌هیچ‌وجه عصبی نمی‌نمود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

«موبا» در انتهای اتاق ایستاد و منتظر ماند تا تمامی افراد برجاهای‌شان بنشینند سپس ناگهان شروع به سخن گفتن کرد: «اولین کاری که در زمان معارفه خود به دیگران انجام می‌دهیم، تعظیم کردن و اظهار ارادت است که افراد در برخی فرهنگ‌ها به‌صورت رسمی و یا سنتی انجام می‌دهند. دوّمین کاری که پس از تعظیم صورت می‌گیرد، چه چیزی است؟ - او این مطلب را با تأکید بیان کرد – بسیار خوب آقای رئیس‌جمهور، اجازه بدهید تا اظهاراتم را به اتمام برسانم. ساکنین سیاره «ایکس لپیس» بندرت صحبت می‌کنند زیرا کلمات برای آن‌ها مقدس هستند. آن‌ها باور دارند که باید کمتر صحبت کنند زیرا معتقدند که با صحبت کردن بر ارزش کسی افزوده نمی‌شود به‌طوریکه صحبت کردن برای ما در پایان یک ارتباط صورت می‌گیرد و فقط جنبه احترام دارد که البته آن هم باید متواضعانه و بسیار کوتاه باشد.»

همه مبهوت به «موبا» نگاه می‌کردند و به سختی می‌شد گفت که اگر «موبا» جوک هم تعریف می‌کرد کسی به حرف‌هایش بخندد. فرد بیگانه افزود: ساکنین »ایکس لییس» با سایر فرهنگ‌ها تعارضات پیدا کرده‌اند زیرا خودشان را از دیگر فرهنگ‌ها جدا ساخته‌اند. به‌علاوه من به‌عنوان یک مترجم سعی می‌کنم که بسیاری از حساسیّت‌های فی‌مابین را به‌نحوی کاهش دهم لذا باید همگی دقت لازم را در این‌باره به‌عمل آوریم. همکاری با ما نه تنها به‌عنوان یک شغل بلکه یک فعالیت مهیّج است و شما آن‌را احساس خواهید نمود. با این وجود تمامی افراد باید علاقمند باشند و نمی‌توانند کارشان را نیمه کاره رها کنند. من فکر می‌کنم که آنرا مناسب خواهید یافت. سپس درحالی‌که کارکنان را نظاره می‌کرد همچنان به سمت یکی از میزهایی که در کناره اتاق واقع شده بود، قدم برداشت و برای خودش فنجانی قهوه ریخت و گفت: «این ماده از نظر ما چیست؟»

رئیس‌جمهور لبخندی زد و گفت: آن قهوه است و در حقیقت یک نوع نوشیدنی عادی محسوب می‌گردد همچنین در آنجا تعدادی دونات هم قرار دارد که می‌توانید میل بفرمائید. آیا از آنها خوش‌تان می‌آید؟

پرهای فوقانی «موبا» به هیجان و لرزش در آمدند و صدایی شنیده شد و سپس او با قدم‌هایی سریع و مطمئن سرتاسر اتاق را پیمود. همگی حاضرین از سر کشیدن یک‌باره قهوه داغ توسط او متحیّر گردیدند. «موبا» سپس تعدادی دونات را قاپید و مجدداً خود را به ابتدای اتاق رسانید و ضمن خوردن دونات‌ها صدای ملچ و ملوچ از لب‌هایش برخاست و مقادیری از شکرهای دونات‌ها به چانه‌اش چسبیدند و بدین طریق صرف نظر از رعایت نزاکت، می‌توانستند او را خنده‌دار و مضحک تصوّر کنند.

«موبا» گفت: «مزه بسیار خوبی دارد. البته این نظر شخصی من است. اکنون اجازه بدهید تا اندکی بیشتر در باره سیاره «ایکس لپیس» برایتان توضیح دهم. آن‌جا دارای بهترین تجهیزات و تکنولوژی علمی است به‌ویژه از نظر هنرهایی چون شعر و ادب سرآمد است که شکل نوینی از

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

جلوه‌گری و تبیین هستند. به‌عنوان مثال فیل‌ها از ۲۰ طریق بچه‌های‌شان را فرا می‌خوانند و اسکیموها از ۵۰ لغت برای تشریح انواع یخ‌ها بهره می‌گیرند. اینکه از یک زبان به‌صورت نوشتاری و یا گفتاری بهره‌گیرند برای ما از اهمیّت درجه دوّم برخوردار است. در سیاره «ایکس لپیس» به‌نحو رضایت بخشی تمامی مقررات مربوط به ارتباطات را طوری تغییر داده‌اند که هر لغت دقیقاً بیانگر یک معنی و موضوع خاص باشد و بدین دلیل به جستجو در تمامی گستره گیتی می‌پردازند تا چنین لغاتی را برای جایگزینی مفاهیم جدید و قاطع بیابند زیرا ما اعتقاد داریم که با کلمات درست می‌توان به‌نحو دقیق‌تری احساسات را بیان نمود.»

«موبا» به ناگهان سخنانش را قطع کرد و گفت: «آه ... آیا می‌توانم قهوه بیشتری بخورم؟»

یکی از محافظان ریاست‌جمهوری پاسخ داد: ولی حضرت‌آقا، دیگر چیزی از قهوه ها باقی نمانده است.

رئیس جمهور دستش را بالا آورد و اشاره کرد که: لطفاً قهوه دیگری آماده سازید. زیرا این‌کار دقایقی بیش زمان نمی‌برد.

کارمند مذکور بلافاصله آنجا را برای اجرای دستور رئیس جمهور ترک کرد. او از میان در اتاق عبور کرد امّا پیش از آن‌که در بسته شود، یک سگ تازی گوشتالو در آستانه‌اش ظاهر شد. سگ مذکور بلافاصله درحالی‌که دُمش را تکان می‌داد به سمت رئیس‌جمهوری رفت و هم‌زمان نگاه چپش را به «موبا» دوخت.

رئیس‌جمهور در حالی‌که به ملایمت دستش را بر پشت سگ می‌نهاد، گفت: سلام «سالی». او سپس رو کرد به موجود فضایی و گفت: آقای «موبا» این سگ مال من است. او ماده است و بچّه‌هایی ۴ هفته‌ای دارد. نظرتان در موردش چیست؟

«موبا» کاملاً محو تماشای «سالی» شده بود به‌ویژه زمانی‌که «سالی» رئیس‌جمهور را ترک کرد و به سمت او آمد بر تعجبش افزوده شد. سگ همچنان دُمش را می‌جنباند.

«موبا» خودش را خم کرد آنچنان‌که صورتش در راستای صورت «سالی» قرار گرفت. «سالی» به ناگهان شروع به لیسیدن شیرینی‌هایی کرد که موقع خوردن دونات‌ها به اطراف چانه «موبا» چسبیده بودند. در این هنگام بار دیگر پَرهای اطراف سر «موبا» به نوسان در آمدن.

«موبا» گفت: «من از «سالی» خوشم می‌آید.» او سپس صداهایی از خود خارج ساخت که شبیه چیزی مابین ناله و صدای عوعو بود. چنین صداهایی همه افراد حاضر در اتاق را از جا پرانید امّا «سالی» فقط با صدایی کوتاه به او پاسخ داد.

در باز شد و محافظ رئیس‌جمهور در این زمان با فنجانی از قهوه ظاهر گردید و گفت: آقا، بفرمائید قهوه.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

«سالی» در این موقع از اتاق خارج گردید و «موبا» پس از اینکه از بیان برخی مطالب و موضوعات به رئیس‌جمهور فارغ گردید، به نوشیدن قهوه پرداخت.

لحظاتی گذشت و «موبا» ادامه داد: «همچنان که گفتم برای ارتباطات درست نمی‌توان قیمتی قائل شد لذا از بالاترین ارزش‌ها در سیاره «ایکس لپیس» برخوردار می‌باشد زیرا ارتباطات صحیح از نظر ما موجب انتقال دانش، ایجاد اعتبار و بروز شادمانی می‌شود و ارتباطات هستند که احساسات و افکار را قابل بیان می‌سازند. احساسات پاک از عشق سرچشمه می‌گیرند و باعث مسرّت می‌گردند آنچنان‌که در سیاره ما سعی می‌شود که هنگام سخن گفتن بر سیمای ما تبسّم جاری باشد. ارتباطات را با هدیه دادن به همدیگر تحکیم می‌بخشیم و از این‌رو است که من از ترک سیاره خویش بسیار غمگینم.»

«موبا» برای لحظه‌ای رویش را به جانبی چرخاند و سپس مجدداً ادامه داد: «بدبختانه چیزهایی که در فرهنگ شما وجود دارد از لغت ارزش بیشتری یافته‌اند به‌طوری‌که چنین اوضاعی را می‌توان از امواج رادیو و تلویزیون‌های‌تان دریافت. «موبا» دستی به انتهای پرهایش کشید و ادامه داد: «مثلاً کتابخانه‌های‌تان مملو از کتب ادبی و شعر و شاعری است که نفع چندانی برای اجتماع شما ندارند و یا در تبلیغ کالاهای‌تان از واژه‌ها و الفاظی استفاده می‌کنید که در تعقل نمی‌گنجند.»

«موبا» در این لحظه به‌ناگهان برخاست، تعظیمی کرد و آنجا را ترک کرد.

روز سوّم:

ادامه معرفی سیاره «ایکس لپیس» به بعدازظهر افتا. عصر آن‌روز ابری و تیره بود امّا این موضوع از جمع شدن عدّه کثیری از مردم در آن حوالی جلوگیری نکرد.

ساعت حدود ۱۲ بود که رئیس‌جمهوری به‌همراه ۴ نفر از محافظانش وارد شدند و در فاصله ۲۰ متری کشتی فضایی توقف نمودند. در این زمان در بزرگی باز شد و غباری سبز رنگ از کشتی فضایی به خارج ساطع گردید سپس فردی قد بلند و آرام بر قسمت فوقانی سراشیبی ظاهر شد به‌طوری‌که «موبا» را هیجان‌زده کرد. با آمدن فرد مرموز همهمه‌ها خاموش شد. او حدود ۷ فوت بلندی داشت و نسبتاً باریک اندام می‌نمود. وی ردای بلندی به‌رنگ خاکستری مایل به سبز بر تن داشت و سرش را زیر کلاهی پنهان ساخته بود به‌طوری‌که به راهبان تارک دنیا شباهت داشت. در این هنگام با اینکه هیچ‌گونه بادی نمی‌وزید امّا لبه‌های موّاج ردایش دائماً حرکت می‌کردند. او فاصله ۲۰ فوتی را در نوردید، از کنار «موبا» گذشت و خود را به نزدیکی رئیس‌جمهور و محافظانش رسانید.

صدای «موبا» از بلندگوها به‌گوش رسید: «مردم کره زمین، خوشوقتم که فرمانده کشتی فضایی «ایکس لپیس» را به شما معرفی کنم و اعلام نمایم که ایشان از ملاقات شما خوشحال هستند.»

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

«موبا» ادامه داد: «فرماندهان گرانقدر، ریاست‌جمهوری محترم آمریکا و شهروندان کره زمین؛ خوشوقتم که امروز می‌توانم اطلاعات بیشتری در مورد سیاره «ایکس لپیس» در اختیارتان بگذارم و امیدوارم که هدیه‌ام را بپذیرید. اوّل آن‌که مردم سیاره «ایکس لپیس» از طریق داشتن چنین کلاه‌هایی در کرات فاقد هوای کافی قادر به تنفس هستند و شما هم اگر به کره ما بیائید باید چنین لباسی بر تن کنید.»

هیاهو و جنب و جوشی در جمعیت برخاست و بدین منوال ملاقات آن‌روز پایان پذیرفت.

روز چهارم:

در این روز محفظه‌ای از انواع باکتری‌های سیاره «ایکس لپیس» تحویل دانشمندان زمینی حاضر شد ولیکن آن‌ها از مطالعه‌اش گیج و متحیّر ماندند زیرا باکتری‌های مذکور می‌توانستند هر ماده معدنی را بسازند و همچنین قابلیت تصفیه کردن انواع آلودگی‌ها را داشتند و برای اهداف دیگری نیز قابل استفاده بودند. این باکتری‌ها قابلیت مصرف توسط بشر را داشتند به‌طوری‌که می‌توانستند به‌صورت همزیستی در درون بدن انسان زندگی کنند و کمبودهای غذایی آن‌ها را بر طرف سازند و بدین‌ترتیب از این باکتری‌ها می‌توانستند به‌عنوان اکسیری شفابخش بهره‌گیرند.

رئیس‌جمهور در پاسخ گفت که امیدوار است بتوانیم از این هدیه بخوبی استفاده کنیم و همچنین به توصیه‌های «موبا» عمل نمائیم ضمناً هدیه‌ای مشابه و معادل را به «موبا» تقدیم داریم.

«موبا» گفت: «گو این‌که ما در سیاره «ایکس لپیس» هیچ چیز مازادی تولید نمی‌کنیم لذا اگر چیزی که مورد نیاز شما باشد و توان تهیّه‌اش را داشته باشیم یقیناً برای رفع نیازهای‌تان خواهیم ساخت.»

روز بیست و یکم:

جمعیت زیادی در اطراف کشتی فضایی جمع شده بودند و باوجودی‌که هوا بسیار گرم می‌نمود ولیکن ساکنین کشتی فضایی «ایکس لپیس» همچنان ردا پوشیده بودند و کلاه بر سر داشتند.

رئیس‌جمهور در این زمان با داشتن هدیه‌ای ظاهر گردید. او تعدادی کتاب با برگ‌های زرین را به دو نماینده آنان تقدیم نمود. آن‌گاه یکی از سرنشینان کشتی فضایی بسته‌ای به رئیس‌جمهور تحویل داد و گفت که این بسته حاوی یک ردای ویژه برای شما و مجموعه نوشته‌هایی است که چکیده تحقیقات بیش از ۳۰۰ دانشمند ما را در خود دارند. برای تهیّه مطالب این کتاب به صرف هزینه زیادی مبادرت شده است و اجرای مفادش می‌تواند تأثیرات شگرفی بر زندگی بشر بگذارند.

سپس «موبا» درحالی‌که تبسّمی بر لب داشت و پرهایش نوسان می‌کردند، گفت: «من بیش از ۱۲۰ سال زمینی عمر کرده‌ام ولیکن با اجرای نتایج تحقیقاتی دانشمندان ما می‌توانند بر عمر بشر بیفزائید و در این باره دو نوع فکر و نظریه را در نوشته‌های‌مان برای شما ارائه داده‌ایم. ما با هدایا و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

نتایج تحقیقاتی بیشتری که در تعالی و تفوّق بشر بر کره زمین و در بهبود زندگیش تأثیر بگذارند، مجدداً باز خواهیم گشت و شما نگران نباشید بلکه به دوستی ما اطمینان کنید.» – او سپس شکلات لیمویی را که یکی از حاضرین به او تعارف کرده بود، گرفت و در دهان گذاشت.

افراد کشتی فضایی «ایکس لپیس» غروب همان‌روز سوار فضا پیما شدند و به سیاره خود برگشتند. از آن پس باوجود کوشش‌هایی که به‌عمل آمده و امواج مختلفی که توسط بشر به فضا ارسال گردیده است، تاکنون به‌هیچ‌وجه نتوانسته‌اند مجدداً با این موجودات بیگانه و عجیب ارتباط یابند لذا دیگر صحبتی در مورد حضور ناگهانی آن‌ها نمی‌شود ولی بشر همچنان امیدوار است که مجدداً روزی فرا برسد تا بتواند با موجودات کرات دیگر ارتباط یابد و به مبادله دانش و توانایی‌هایش برای بهبود زندگی و سعادت کلیه انسان‌ها بپردازند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «آویزه‌های رنگی»

نویسنده «جین آجاپیت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

«توما» (Tumma) دختر سرخپوستی بود که به سوارکاری عشق می‌ورزید. او همیشه دوست داشت که مجموعه‌ای از خرمهره‌های رنگی را به زین، مهار سینه و یراق اسبش بدوزد و آن‌ها را از اطراف زین آویزان سازد. «توما» پس از مدت‌ها به آرزویش رسید. او اینک یک جفت از آن‌ها را بر روی افسار اسبش داشت.

«شافلی‌ها» (آویزه‌ها) از مقداری موی اسب تهیّه می‌شوند به‌طوری‌که آنها را تا نیمه طول‌شان می‌بافند و آنگاه به دو دسته تقسیم می‌کنند. تسمه‌هایی که در ساخت «شافلی» استفاده می‌شوند را از پوست حیوانات تهیّه می‌کنند و مهره‌های درشت و رنگی را در آن‌ها به نخ می‌کشند سپس آن‌ها را در نقاطی که توسط هر سوارکار انتخاب می‌شوند، بر یراق اسب‌ها آویزان می‌نمایند تا بر زیبایی و وقار حیوان نجیب افزوده گردد.

در این میان «ژیلی» (Gilly) خواهر «یوتا» آن‌چنان به «شافلی‌ها» علاقمند شد که می‌خواست یک دوجین از آن‌ها را بر یراق اسبش آویزان سازد. «شافلی‌ها» هنگام دویدن و جهیدن اسب‌ها به نوسان در می‌آیند و صداهای بسیار جالبی از آنها به‌گوش می‌رسند که نظر حاضرین را بخود جلب می‌کنند.

صبح زیبای یک روز شنبه بود و بر روال معمول می‌بایست آماده رفتن به کنار دریاچه می‌شدند تا همانند آخر هفته‌های پیشین همراه بسیاری دیگر از سوارکاران در یک مسیر ۲۰ مایلی حومه شهر گردش کنند. پسردائی و برادر کوچکتر «توما» نیز زی‌هایی را تهیّه کردند که «شافلی‌هایی» به آنها آویزان بودند به‌طوری‌که ۶ عدد شافلی بر روی نوار سینه، ۲ عدد شافلی بر نوار روی کفل و همچنین ۲ شافلی بر بخش عقب زین اسب آنها نصب شده بودند.

«توما» با وسواس و سلیقه بی‌نظیری به تزئین اسبش پرداخت و پس از اتمام کارها اندکی عقب‌تر رفت تا نتیجه تلاشش را ببیند سپس به خودش گفت: امروز یقیناً هر دو نفر ما یعنی من و اسبم در نظر دیگران زیبا و چشم‌گیر بنظر خواهیم آمد.

خانواده سرخپوست سوار اسب‌ها شدند و به‌زودی به کنار دریاچه رسیدند. «توما» ناگهان اسبش را نگهداشت. او احساس درد می‌کرد چنان‌که از قسمت پشت و گردنش معذب بود. او اندکی گردن و پشتش را مالید امّا این کارش تنها به بدتر شدن اوضاع انجامید.

«توما» آن‌روز می‌خواست بتواند بر توانایی‌های سوارکاریش بیفزاید و از طرفی «شافلی‌هایی» را که با کار سخت تهیّه کرده بود، به نمایش بگذارد. او بلوز جدیدش را که نوار زیبایی بر رویش دوخته

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بود، به تن داشت. دختر زیبای سرخپوست اینک درحالی‌که بر روی اسب نژاد گرجی‌اش «زومر» (zoomer) با «شافلی‌های» یراق دوخته‌اش نشسته بود، بسیار چشم‌گیر و جذاب به‌نظر می‌رسید.

«توما» با تعدادی از سوارکارها ملاقات کرد. او از بهای اسب‌های‌شان که بر روی ورقه‌هایی نوشته شده و بر پهلوی زین‌ها وصل بودند، اطلاع یافت و از آنها عکس‌های زیادی برداشت. تمامی سوارکاران سعی در جلوه‌گری و بازارگرمی داشتند تا اسب‌ها را به بالاترین قیمت بفروشند.

«توما» آن‌روز را می‌خواست به‌صورت پیگیر مسیر حرکت دیگران سوارکاری کند پس درحالی‌که سوار اسبش «زومر» بود، به تعقیب سایرین پرداخت. روز بسیار قشنگی بود. مناظر زیبای مسیر برای عکاسی جلوه‌گری می‌کردند و تعدادی از سوارکاران نیز آوازهای محلی جالبی سرداده بودند. «زومر» اسب چالاک «توما» در این زمان شروع به ناآرامی‌کرد. او بی‌تاب بود که در جلو دیگر اسب‌ها قرار گیرد پس «توما» دهانه‌اش را شل کرد تا «زومر» بتواند از سایرین سبقت بگیرد.

در این هنگام دو سوارکار زن و مرد به طرف «توما» تاختند تا با او صحبت کنند. بانوی سوارکار از «توما» پرسید: ما شنیده‌ایم که در دانشگاه درس می‌خوانی پس برای ما بسیار تعجب‌آور است که ببینیم یک دختر جوان و زیبا بتواند با نوارهایی از چرم چنین یراق قشنگی برای اسبش درست کند لذا علاقمند شدیم که طرز به‌کارگیری مهره‌های رنگی در ساختن آویزه‌های زیبا را به ما هم بیاموزی.

«توما» که از این حرف یکه خورده بود، ابتدا لبخندی زد امّا نتوانست از خنده‌اش جلوگیری کند. در این هنگام برادر کوچکترش هم که در تعقیبش می‌تاخت به کنارشان رسید تا از چند و چون ماجرا با خبر گردد. «توما» موقعیت را مناسب دید تا بدین طریق هم درباره «شافلی‌هایی» که ساخته بود، سخنرانی کند و هم وقفه‌ای جهت تفریح و استراحت ضمن سوارکاری‌اش به‌وجود آورد.

کم‌کم جمعیت انبوهی از کابوی‌های سوارکار زن و مرد در گرداگرد آن‌ها جمع شدند به‌طوری‌که چنین واقعه‌ای هیچ‌گاه در حین سوارکاری‌های پیشین رُخ نداده بود. هرکدام از سوارکارها می‌خواست بداند که چگونه می‌تواند چنین آویزه‌های زیبایی بسازد و آن‌ها را برای قشنگی زین و یراق اسبش بدوزد و بدین‌گونه بر اعتبار گروهش بیفزاید و بهای اسبش را بالاتر ببرد. آن‌روز پُر ماجرا با خنده و شوخی گذشت امّا «ژیلی» خواهر «توما» تا زمان سوارکاری بعدی بیکار ننشست بلکه به شدّت مشغول کار بود. او تعداد زیادی از «شافل‌های» زیبا با قیمت مناسب را ساخت و تمامی آن‌ها را در ملاقات بعدی سوارکاران در گردهمایی سوارکاری هفتگی کنار دریاچه با قیمت منصفانه‌ای بفروش رسانید و با پولی که از این طریق کسب نمود، توانست برخی از وسایل شخصی و سایر لوازم مورد نیازش را خریداری کند. او آن‌چنان از حاصل کارش راضی و خشنود بود که وقتی به خانه برگشت، فوراً خواهرش «توما» را در آغوش گرفت و بوسید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «جنگل سنجاب کوچولو»

مترجم «پونه شاهی»

یکی بود یکی نبود؛ هرجا که گردو زیاد باشد آن منطقه سنجاب زیادی هم خواهد داشت چون سنجاب‌ها گردو زیاد می‌خورند. میمون‌هایی که آنها را می‌دیدند می‌گفتند: کسی از ما به گردو علاقه‌مند نیست؟

روزی از روزها سنجاب کوچولو جست زد بغل مامان سنجاب و درحالی‌که از گونه‌ی مامان سنجاب می‌بوسید گفت: مامان سنجاب عزیز هوس گردو کرده‌ام.

مامان سنجاب بلافاصله به‌طرف سنجاب کوچولو برگشته و گفت: جان مامان.

سنجاب کوچولو ادامه داد: البته گردویی که خودم کنده باشم.

مامان سنجاب؛ سنجاب کوچولو را ناامید نکرد و گفت: می‌دانی که گردوها در سرزمین روباه‌هاست؛ اگر زمانی که مشغول خوردن گردو هستی سر و کله‌ی روباهی پیدا شد برای او ترانه‌های شاد بخوان؛ روباه‌ها ترانه‌های شاد را دوست دارند. بچه سنجاب جست و خیزکنان به راه افتاد. از این درخت به‌آن درخت می‌پرید؛ و به‌جائی رسید که درخت گردو داشت. بزرگترین گردوها رو می‌کند و بعد از کندن به‌روی زمین می‌انداخت. گردوهائی که روی زمین می‌افتادند با صدای «چات» از هم باز شده به دو نیم می‌شد. سنجاب کوچولو خیلی از این کار لذت می‌برد.

بعد از درخت پایین می‌آمد و گردوهای باز شده را می‌خورد. وقتی که سیر شد شروع کرد به جمع‌کردن باقیمانده گردوهایی که روی زمین انداخته بود. یکی را برداشته می‌گفت: این برای مامان سنجاب؛ گردوی بعدی این برای داداش سنجاب... و همین‌طور کیسه‌ای را که پشتش حمل می‌کرد را پر می‌کرد. در همین هنگام سرو کله‌ی یک روباه پیر پیدا شد. سنجاب کوچولو سعی کرد با یک صدای قوی و شاد با روباه حرف بزند، گفت: روز به‌خیر روباه عزیز.

و در حالی‌که دم خود را به چپ و راست تکان می‌داد شروع به آواز خواندن کرد:

روی طناب راه می‌روند　　بند بازند روباه‌ها

هم بوها را خوب می‌فهمند　　هم حیله‌گرند روباه‌ها

سنجاب کوچولو موقع آواز خواندن تو صورت روباه اثری از خوشحالی ندید و در بین آواز خواندن روباه صداهایی با دهانش مثل هام هم کم کیم در می‌آورد. وقتی آواز تمام شد روباه با کیسه بزرگی به نزدیکی سنجاب رسیده بود. سنجاب کوچولو فکر کرد که روباه کیسه را می‌خواهد به او بدهد. لذا به روباه گفت: متشکرم روباه بخشنده؛ با این کیسه‌ی بزرگ گردوهای بیشتری می‌توانم جمع کنم. و با یک جست کنار روباه رسید. روباه پیر با یک حرکت از دم سنجاب کوچولو گرفته و داخل کیسه

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

انداخت. سنجاب کوچولو هر چه التماس کرد روباه پیر توجه نکرد. بعد از این‌که سر کیسه را بست و چند تا ضربه هم زد؛ کیسه‌ی گردوها را به دوشش انداخته و رفت. داشت هوا تاریک می‌شد که زرافه‌ای اتفاقی صدای سنجاب کوچولو را شنیده و به دادش می‌رسد. سنجاب کوچولو که خیلی ترسیده بود به‌سمت خانه حرکت کرد و دید که همه‌ی سنجاب‌ها آن‌جا جمع شده‌اند. همه‌ی اتفاقاتی را که برایش افتاده بود، یک به یک تعریف کرد.

سنجاب راهنما با تعجب گفت: ای داد بیداد تو با روباهی که کر بوده روبرو شده‌ای...

مامان سنجاب که غمگین شده بود گفت: ای‌وای کوچولوی من ای‌وای کدام یک از ما دست آن روباه تا حالا نیفتاده‌ایم؟ کاشکی راهنمایی لازم را به تو کرده بودم و در حالی‌که سنجاب کوچولو را بغل می‌کرد گفت: باز هم خوب است که به‌راحتی خلاص شده‌ای.

سنجاب کوچولو با صدای بلندی گفت: یعنی اوضاع همیشه به همین صورت می‌خواهد بماند؟ هر موقع هوس گردوی تازه کردیم داخل کیسه حبس شده و کتک خواهیم خورد؟

برادر سنجاب کوچولو که از اتفاقات پیش آمده خیلی ناراحت شده بود گفت: بیایید ما هم برای خودمان درخت گردو بکاریم. هر کی این حرف را شنید در دل خود به برادر سنجاب کوچولو خندید. سنجاب راهنما با صدای بلند و قاطعی گفت: دوستان چرا می‌خندید؟

عقل در سن نیست بلکه در سر است؛ سنجاب کوچولو راست می‌گوید. از فردا در سرزمین خودمان درخت گردو خواهیم کاشت. بعضی‌ها گفتند اما این کار سختی است.

سنجاب راهنما به اعتراض‌کنندگان گفت: آیا کتک‌خوردن از روباه پیر و ساعت‌ها در کیسه حبس ماندن بهتر است؟

همه به سنجاب راهنما حق دادند. روز بعد؛ از صبح زود دست در دست هم به کاشتن نهال ها پرداختند. و به مامان سنجاب کوچولو اعلام کردند که به‌خاطر این فکر و ایده‌ی خوب فرزندش نام جنگل درخت گردوی‌شان را جنگل سنجاب کوچولو گذاشته‌اند. البته به همین‌جا ختم نشد. بلکه با تولد هر سنجاب کوچولو یک درخت گردو کاشته شد. برای اینکه هر کسی به‌راحتی از گردوها استفاده کند لوحه‌هایی از درختان آویزان کردند که «خوردن از میوه‌ی این درختان آزاد است.»

در طول زمان آن‌قدر گردو زیاد شد که هر کسی بدون کتک خوردن و حبس شدن می توانست گردو بخورد. این قصه هم اینجا به پایان می‌رسد؛ در حالی که از درخت سه‌تا گردو بر زمین می‌افتد .سه تا گردو؛ هم برای قصه‌ی خوب ما هم برای دوست‌داران گردو.

+ برگرفته از مجموعه داستان‌های دنیای قشنگ من و دوستانم

نام کتاب: لاک‌پشت اسکیت پوش / از انتشارات: NAR CUCUK

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «آبگیر مک فیگل بی»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در فاصله‌ای نه چندان دور از شهر و در پشت انبار غله بزرگ و قرمز رنگی در حاشیه جنگل درختان گردو، یک آبگیر بسیار زیبا قرار داشت که درخت بلوط کهن‌سالی بر کناره‌اش سایه‌اندازی می‌کرد. تمامی این منطقه متعلق به شخصی به‌نام «مک فیگل بی» بودند بنابراین آبگیر را نیز به‌نام صاحبش می‌شناختند.

"مک فیگل بی" هرگونه ماهیگیری را در آبگیر ممنوع کرده و برای اطلاع‌رسانی رهگذران و همسایگان اقدام به نصب ۵ تابلو هشداردهنده در اطراف آبگیر نموده بود. او همواره می‌گفت که من قبل از اینکه به حتی یک پسر بچّه اجازه ماهیگیری در آبگیرم را بدهم، ترجیح می‌دهم که تابلوهای هشدار را قبلاً ازجا درآورم و در تصمیم خودم استثناء قائل نشوم.

پسران کوچکی که اغلب در حاشیه آبگیر به بازیگوشی مشغول می‌شدند، سروصدای بسیاری به‌پا می‌کردند. آن‌ها با داد و فریاد و دست زدن باعث فرار ماهی‌ها از کناره‌های آبگیر می‌شدند و این‌گونه تفریح می‌کردند. پسرها گاهی به درون آب‌های آرام آبگیر لجن می‌ریختند تا تیره شود و همچنین بر سطح آب از صمغ و قطعات درختان می‌پاشیدند.

مدت مدیدی بدین منوال گذشت و هیچ‌کس موفق به ماهیگیری در آبگیر نشده و آرامش محل زندگی ماهیان را به‌هم نزده بود تا اینکه پسری به‌نام "جورج جانسون" تصمیم گرفت که مقررات موجود را بشکند و تعدادی از ماهیان آبگیر را صید کند. او می‌گفت که: "من مثل یک گربه چالاک از آبگیر ماهی خواهم گرفت به‌خصوص از آب‌های زیر درخت بلوط کهنسال که از دیگر جاها خنک‌تر و عمیق‌تر است."

"جورج" می‌گفت که: من مثل "گوانا" (نوعی بزمجه استرالیایی) هستم که بر زانوهایش می‌نشیند و بعد به هوا می‌جهد و با پنجه‌هایش به داخل استخر شیرجه می‌رود سپس مثل یک گربه چاق و تنبل در زیر تابش خورشید تابستان به استراحت می‌پردازد. او می‌گفت که: هیچ‌کس نمی‌تواند مرا در حال ماهیگیری گیر بیندازد چونکه من بسیار سریع و باهوشم همه "جورج" را نصیحت می‌کردند که استخر مثل رودخانه و یا دریا نیست و تو نمی‌توانی برای خودت از استخر ماهی مجانی بگیری و این‌کار نوعی دزدی است. از آن گذشته هیچ‌کس نمی‌دانست که علاوه بر ماهی‌ها چه چیز دیگری در استخر وجود دارد زیرا مردم از دیرباز برخی آشغال‌ها و وسایل مازادشان را هم در آنجا می‌ریختند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مردم به «جورج» می‌گفتند که باید کاملاً مراقب باشد زیرامعلوم نیست که چه موجودات خطرناکی در استخر زندگی می‌کنند. آنها مدام از او می‌پرسیدند که: تو واقعاً می‌خواهی از استخر ماهی بگیری ؟ آیا شهامت و قدرتش را داری؟

امّا «جورج» با خودپسندی فقط دماغش را می‌مالید و وانمود می‌کرد که چیزی نشنیده است بدان‌گونه که انگار چوب پنبه‌ای را در گوشش فرو کرده باشند. او فکر می‌کرد که ماهی‌های زیادی در آبگیر زندگی می‌کنند پس چرا باید از ماهیگیری در آنجا بهراسد؟

«جورج» دائماً در این افکار بود تا این‌که یک‌روز صبح زود از خواب برخاست و به آرامی به طرف آبگیر براه افتاد. او در مسیرش ابتدا انبار غله را پشت سر گذاشت سپس وارد بیشه‌زاری شد که در حاشیه آبگیر وجود داشت. او وقتی به کناره آبگیر رسید بلافاصله قلابش را آماده کرد و طعمه خوبی به آن متصل نمود. سپس قلاب را در بخشی از آبگیر که عمق کافی داشت غوطه‌ور ساخت آنگاه در گوشه‌ای خزید و درحالی‌که به استراحت و چُرت زدن می‌پرداخت، به انتظار نشست.

«جورج» هر چندگاه تکانی به قلابش می‌داد و یا آن‌را به محل دیگری پرتاب می‌کرد تا ماهیان طعمه را بیابند. مدتی بدین منوال گذشت تا اینکه به‌ناگهان قلاب کشیده شد و انگار موجودی در آن بدام افتاده باشد. «جورج» سعی کرد که با تمام توان به مقابله با صیدش بپردازد. او شک نداشت که ماهی قزل‌آلای درشتی به قلابش گیر کرده است .

دقایقی گذشت و «جورج» همچنان در تلاش برای کشیدن قلاب به سمت ساحل می‌کوشید ولی هنوز او چیزی مشاهده نکرده بود و نمی‌دانست که چه موجودی را صید کرده است. او همچنان تصوّر می‌کرد که یک ماهی قزل آلای بزرگ صید نموده است درحالی‌که آنچه در قلاب افتاده بود همانا یک گربه ماهی بسیار عظیم و خطرناک بود که هر یک از زائده‌های ریش مانندش حدود ۳۰ سانتیمتر طول داشتند.

آیا «جورج» واقعاً اشتباه وحشتناکی را مرتکب شده بود؟

«جورج» سعی داشت تا با تکیه بر پاهای عقبی‌اش بتواند قلاب را به‌طرف بالا بکشد و این‌کار را هر لحظه با پافشاری و قدرت بیشتری ادامه می‌داد و هیچ‌کس نبود که او را از ادامه کارش منصرف نماید.

آب متلاطم شده بود و انگار که آب‌ها در محوطه کوچکی میجوشیدند. آب کف‌آلوده و سپس تیره و گل‌آلود گردید و ناگهان به‌جای قزل‌آلا و یا گربه ماهی یک عدد کوسه بزرگ ظاهر گردید، کوسه‌ای بطول حدود ۴ متر با دهانی به گشادی یک بشکه و دندان‌های تیزی که آماده گاز گرفتن بودند. این آن چیزی بود که در آن لحظه به نظر «جورج» رسید سپس حیوان با دمش که بسان دُم نهنگ بود ضربه‌ای هولناک بر سطح آب وارد ساخت و مقدار زیادی از آب‌ها را به هوا پرتاب کرد.

آیا حقیقتاً یک نهنگ در آبگیر زندگی می‌کرد؟ این موجود عجیب واقعاً چه بود ؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

حیوان عجیب اینک طوفانی در آبگیر به‌پا کرده بود آنچنان‌که آب‌ها را تا ارتفاع چند متری به هوا پرتاب می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که این موجود بسیار گرسنه هم باشد و دنبال غذا می‌گردد تا خود را سیر کند و این موضوع رنگ را از صورت «جورج» پرانید.

در اینجا این سؤال مطرح بود که حیوان یا «جورج» کدام‌یک دیگری را شکار خواهند کرد؟ «جورج» نمی‌دانست که چه‌کار باید بکند. او دیگر ماهیگیری را شوخی و سرگرمی به‌حساب نمی‌آورد پس مجدداً نگاهی به آبگیر انداخت و ناگهان قلابش را بر زمین پرت کرد، لوازم همراهش را رها نمود و شروع به دویدن کرد امّا دیگر دیر شده بود. نهنگ بزرگ به یک اژدهای دریایی تبدیل گردید و حیوان عجیب با بدنی لجن آلوده و پنجه‌هایی سرکج، تیز و بلند از آب خارج شد .

حالا «جورج» به هق و هق افتاده بود. او آرزو می‌کرد که ای‌کاش به نصایح دوستانش گوش کرده بود زیرا هیچ صیدی ارزش چنین مصیبتی را نداشت. در همان حال‌که اژدها به سرعت به‌سمت «جورج» می‌آمد به ناگهان پسرک از خواب پرید. او فهمید که تمام این ماجراها را در خواب دیده است.

در این لحظه «جورج» نگاهی به قلابش انداخت. او متوجه شد که قلابش تکان می‌خورد پس آن‌را به آرامی از آب بیرون کشید و دید که یک ماهی طلایی به طول ۵ سانتیمتر را صید کرده است. او خودش را پس از یک خواب وحشتناک سزاوار گرفتن فقط یک ماهی کوچولو ندانست بنابراین ماهی بدام افتاده را از قلاب خلاص کرد و در آب آبگیر رها نمود تا به‌جایی برود که بدانجا تعلق دارد.

اینک مدتی است که از آن ماجرا می‌گذرد ولی هر وقت دوستان «جورج» از او می‌پرسند که چه اتفاقی در آنجا برایش افتاده است؟ او با خونسردی دماغش را می‌خاراند و با مکث به آنها زُل می‌زند و ادامه می‌دهد: من به ماهیگیری بسیار علاقمندم امّا در آبگیر «مک فیگل بی» چیزهای جالبی برای صید و تفریح وجود ندارند.

هنوز در پشت انبار غله بزرگ و قرمز رنگ و در حاشیه بیشه‌زار گردو، آبگیری وجود دارد که درخت بلوطی بر کناره‌اش سایه انداخته است. من آن‌جا را از قدیم‌الایام بیاد می‌آورم و آن‌را با نام آبگیر «مک فیگل بی» می‌شناسم که آرام، ساکن و سرشار از زندگی است.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان «لاک‌پشت اسکیت‌پوش»

مترجم «پونه شاهی»

یکی بود. یکی نبود. یک جنگل زیبایی بود. زیبایی این جنگل فقط به خاطر درختان و گل‌های آن نبود؛ بلکه مدیر باهوشی که اکنین جنگل انتخاب کرده بودند در زیبا سازی آن تاثیر داشت.

روباه دانا جنگل را بسیار خوب اداره می‌کرد. اگر بدانید چه کارها که برای جنگل نکرده بود. اولین کار او خط‌کشی راه‌های تردد برای راحت شدن و سریع‌تر شدن عبورو مرور بود. برای جلوگیری از تصادفات در بین راه‌ها علائم و چراغ‌های راهنمائی نصب کرده بود. حالا شما از خودتان می‌پرسید آنجا که برق کشی نبوده است؛ پس چگونه چنین چیزی ممکن می‌باشد؟

تقاطع‌ها را پلیس راهنما گذاشته بود. در اولین تقاطع فیل تنبل؛ در تقاطع دوم خرس بزگ و تقاطع سوم زرافه باریک و بلند کشیک می‌دادند. در هر تقاطع یک قوطی گذاشته شده بود.

اگر روی این قوطی سیب سرخ گذاشته شده بود علامت توقف؛ سیب زرد برای آماده حرکت شدن و برای علامت حرکت هندوانه سبز گذاشته می‌شد و با گفتن کلمه حرکت به حرکت خود ادامه می دادند.

روباه دانا در مورد حمل و نقل راه‌های ساده‌ی متفاوت موثر دیگری هم بکار برده بود. برای عبور و مرور راحت‌تر بر روی رودخانه‌ها پل زده بود. برای حیواناتی که دچار معلولیت شده بودند صندلی چرخ‌دار تهیه کرده بود. عجیب‌تر از همه به لاک‌پشت‌ها کفش اسکیت هدیه داده بود. نمی‌توان خوشحالی لاک‌پشت‌ها را به زبان آورد. از لاک‌پشت‌ها گفتیم داستان مسابقه‌ی دو لاک‌پشت و خرگوش را به‌یاد آوردم. شما هم بیاد دارید؟

هر دوی آنها در این جنگل زندگی می‌کنند. یک‌روز وقتی خرگوش به لاک‌پشت رسید؛ در حالی‌که دم خویش را بالاگرفته بود با طعنه گفت: سلام لاک‌پشت تنبل؛ با اسکیت‌ها مشکلی نداری؟

لاک‌پشت با صدای خشنی جواب داد: برادرخرگوش چرا توهین می‌کنی؟

خرگوش در حالی‌که کمی جدی‌تر شده بود گفت: تو همه‌جا از شکست دادن من حرف می‌زنی؛ حالا برای یک مسابقه دیگر آمادگی داری شرکت کنی؟

لاک‌پشت در حالی‌که می‌خندید گفت: تو از مسابقه دادن سیر نشدی؟ در مسابقه شرکت خواهم کرد ولی به‌یاد داشته باش که این دفعه با کفش‌های اسکیتم مسابقه می‌دهم. و گفته باشم که اگر در نیمه‌راه هم ماندی و کمک خواستی کمک نخواهم کرد.

خرگوش گفت: این‌دفعه بعد از پایان مسابقه با استراحت زیر سایه‌ی یک درخت از پیروزی خودم لذت خواهم برد. صبح روز بعد مسابقه با داوری سنجاب شروع شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خرگوش باتمام قوا و با آخرین سرعتی که ممکن بود برایش شروع به دویدن کرد. لاک‌پشت هم از خرگوش عقب نمانده و با پوشیدن کفش‌های اسکیت با آخرین سرعت شروع به حرکت کرد.

خرگوش در تقاطع اول متوجه سیب سرخ نشده و با سرعت تمام مثل برق از تقاطع رد شد.فیل تنبل با خرطوم خود خرگوش را از زمین بلند کرده و روی هوا نگه داشت.

خرگوش از یک‌طرف در هوا مثل پرنده‌ها پرپر می‌زد و از طرفی داد می‌زد که: اینجا چه خبراست؟ چه اتفاقی افتاده؟ سریع مرا پایین بگذار.

فیل تنبل گفت: چیزی نشده فقط تو سیب قرمز را رد کرده‌ای و مجازات تو ده دقیقه در هوا ماندن است.

در این وقت لاک‌پشت به تقاطع رسیده و سیب زرد را دیده و خودرا آماده حرکت می‌کرد. و وقتی هندوانه‌ی سبز را دید با سرعت تمام به حرکت خود ادامه داد.

وقتی ده‌دقیقه مجازات خرگوش تمام شد با سرعت تمام شروع به دویدن کرد. از شدت خشم چشمش جایی را نمی‌دید و هنوز تازه به لاک‌پشت رسیده و پشت سر گذاشته بود که در تقاطع دوم سیب زرد را ندیده و با سرعت در حال عبور بود که خرس بزرگ از گوش‌هایش گرفت و نگهش داشت.

به‌خاطر تکرار یک اشتباه مجازات او دوبرابر شد. و به‌خاطر همین مجبور شد به مدت ۲۰ دقیقه منتظر بماند.

لاک‌پشت با رعایت قوانین به‌راحتی به‌راه خود ادامه داد. خرگوش عجول و بی‌فکر مگر می‌شود با زرافه پلیسراهنمایی در تقاطع سوم برخورد نکند؟ ۳۰ دقیقه مجازات هم از طرف زرافه برایش تعیین شد.

لاک‌پشت زیر سایه‌ی پوشیدن کفش‌های اسکیت با سرعت به راه خود ادامه داد.

و پس از رسیدن به خط پایان مدال خود را از سنجاب دریافت کرد.و زیر سایه‌ی یک درخت به استراحت پرداخت. از یک‌طرف عرق‌های خودش رو خشک می‌کرد و از طرفی آواز می‌خواند:

با رعایت قوانین

به قله‌ی کوه رسیدم

تو هر طرف نوشته

نفر اول لاک‌پشته

- برگرفته از مجموعه داستان‌های دنیای قشنگ من و دوستانم
- نام کتاب: لاک‌پشت اسکیت پوشاز انتشارات: CUCUK NAR

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «آبسولوم، پری مهربان»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

جن‌ها و پری‌ها به‌عنوان موجوداتی افسانه‌ای از دوران‌های بسیار کهن در داستان‌ها و روایات حضور داشته‌اند و به‌ترتیب مظهر بدی‌ها و خوبی‌ها برای انسان‌ها بوده‌اند. این داستان نیز در مورد یک پری مهربان به‌نام "آبسولوم" است که به انسان‌ها خدمت می‌کرد و از این کار لذت می‌برد.

"آبسولوم" در یک انبار غله بسیار قدیمی خدمت می‌کرد و مجبور بود که برای پاکیزه نگهداشتن آنجا تمام روزها را به سختی کار کند. او برای اینکه محیط کارش کثیف نباشد، مدام همهٔ گوشه‌ها و شکاف‌های این مکان قدیمی را جارو می کرد و آشغال‌هایش را جمع‌آوری و در محلی بیرون از انبار تخلیه می‌کرد سپس کف انبار را می‌سایید و صیقل می‌داد و اثاثیه‌ها و وسایل قدیمی را برق می-انداخت.

"آبسولوم" همچنین وظیفه تیمار کردن اسب‌ها را هم بر عهده داشت. او بدن اسب‌ها را با آب می-شست سپس آنها را با کهنه‌ای خشک می‌کرد. او به بدن آنها برس می‌کشید و تلاش می‌کرد تا آغل-های‌شان مدام پر از علوفهٔ تازه باشند.

پخت و پز غذا نیز از دیگر کارهایی بود که او انجام می‌داد.

او به این کارها عادت کرده بود و آنها را هر صبحگاهان پس از بیدار شدن مجدداً تکرار می‌کرد.

"آبسولوم" نقش دکتر و پرستار را هم بازی می‌کرد. او از تمام کسانی که در انبار غله کار می‌کردند، بخوبی مواظبت می‌کرد و تلاش داشت تا هر گاه مریض شدند، مداوا گردند و سریعتر از بستر بیماری برخیزند.

به‌علاوه او کالسکه را مرتباً تعمیر می‌کرد و به مرمت افسارها و لگام ها همت می‌گماشت و هر روز چرک‌هایشان را با پارچه مرطوبی که بر روی آنها می‌کشید، تمیز می‌نمود.

"آبسولوم" از شدت کار کردن بسیار لاغر و استخوانی می نمود ولیکن به‌نظر می‌رسید که کسی توجهی به این موضوع ندارد.

در حقیقت پری های زیاد دیگری هم در کارگاه‌های شهر "سانتا" مشغول به‌کار بودند. آنها اغلب اوقات فراغت را با رقص و آواز می‌گذراندند و منتظر آمدن "سانتا کلاوس" (مشابه بابا نوئل) در شب عید میلاد مسیح می‌بودند. آنها خود را به شکل اسباب بازی‌های مورد پسند بچه‌ها در می‌آوردند و به مردم لبخند می‌زدند و تلاش می‌کردند که در خوشحال نمودن مردم به‌ویژه کودکان نقشی داشته باشند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"آبسولوم" یکروز خبر خوشی دریافت کرد و آن اینکه از این پس اگر مایل باشد، می‌تواند به آرزویش به‌عنوان کار در یک کارگاه ساخت عروسک‌های کریسمس برسد امّا این موضوع یک اشکال داشت و آن اینکه کارگران کارگاه‌های عروسک‌سازی باید باسواد و قد بلند می‌بودند درحالی‌که "آبسولوم" چنین نبود. او همواره به‌حال کارگران کارگاه‌ها غبطه می‌خورد و می‌اندیشید که چرا باید در یک انبار قدیمی به‌کار گرفته شود.

نزدیک شب عید سال نو بود و انگار حوادثی در حال رخدادن بودند. سورتمه "سانتا" بر فراز زمین به پرواز در آمده بود. باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و دانه‌های درشت برف با تأنی و پیچ و تاب بر روی زمین می‌باریدند و دیوارها و پشت بام‌ها را سفیدپوش می‌ساختند بطوری‌که همگی ساکنین انبار قدیمی انتظار وقایع ناگواری را در آن شب تیره و هولناک می‌کشیدند .

در تمام این مدت، حشرات درون انبار بدون ترس و بیم در اطراف روشنایی چراغ به پرواز در آمده بودند.

در این زمان کولاک شدید باد و برف شروع به وزیدن کرد و همه چیز را به لرزه در آورد . "آبسولوم" تلاش می‌کرد تا از تمامی جوانب با خبر باشد زیرا او سراسر سال را مشتاق فرارسیدن چنین لحظه‌ای می‌ماند.

او به ناگهان دید که در آسمان بالای سرش چیزهایی به‌مراه یک سورتمه در حال چرخیدن بدور همدیگر هستند بطوری که آنها در یک لحظه با نوک درختی برخورد کردند و در نتیجه سورتمه به شدت با زمین برخورد کرد. سورتمه قدیمی در اثر برخورد با زمین دچار شکستگی شد چنانکه بسیاری از قسمت‌هایش خُرد شدند. قطعات ریز و درشت سورتمه در گوشه و کنار محل برخورد به چشم می‌خوردند. هدایای کریسمس از بسته‌های پاره شده، به خارج پرتاب گردیدند. روبان‌های هدایا بر روی شاخه‌های درخت در هم تنیده بودند و "سانتا کلاوس" نیز بر سطح زمین خیس جنگل دراز کشیده بود و بخوبی می‌شد حدث زد که در اثر برخورد با زمین دچار صدمه شده است امّا هیچ‌کس نمی‌دانست که چگونه باید از او مراقبت نمود.

همگی حاضرین بر اطرافش گرد آمدند و صدایش می‌زدند: آه ، "سانتا کلاوس" ، "سانتا کلاوس" بلند شوید امّا از "سانتا کلاوس" هیچ‌گونه جنبش و صدایی برنخاست بطوری‌که تمامی شاهدان با نگرانی بفکر فرو رفتند: که حالا چه باید بکنند؟

آسمان کاملاً تیره و تار بود و هیچ‌گونه نوری از ماه و ستارگان به چشم نمی‌خورد. آن‌هایی که در آنجا جمع شده بودند، برای گرم نگهداشتن "سانتا کلاوس" که بر روی زمین افتاده بود، اقدام به پوشاندن سراسر بدنش تا نزدیک ریش‌های بلندش با شاخ و برگ‌های کوچک درختان نمودند. در همین موقع یکی از حاضرین فریاد زد: آیا فقط "آبسولوم" شاهد این ماجرا بوده است؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سپس ناگهان همگی به نجوا پرداختند: "آبسولوم"، آه "آبسولوم" ؛ آیا کسی می‌داند که او اینک کجاست؟

آنگاه همگی یک‌صدا فریاد زدند: "آبسولوم"، "آبسولوم"، آیا صدای ما را می‌شنوی؟

یکدفعه ستاره‌ای در آسمان آن شب تاریک و طوفانی به نور افشانی پرداخت و به سمت زمین نزدیک و نزدیک‌تر شد و سرانجام در کنار "سانتا کلاوس" بر زمین فرود آمد.

تمامی حاضرین قدمی به عقب برداشتند. نفس‌ها از آنچه شاهدش بودند، در سینه‌ها بند آمده بود. آنها دیدند که "آبسولوم" ستاره‌ای را برای نورافشانی از آسمان به همراه آورده است.

"آبسولوم" ستاره را بر روی درختی قرار داد بطوری‌که تمامی آسمان اطراف را در شب کریسمس مملو از نور نمود سپس "آبسولوم" با سایرین به کنار "سانتا کلاوس" رفتند. او در کنار "سانتا" زانو زد و وقتی چندین دفعه نفس خود را بدرون دهان "سانتا" دمید، اندکی بعد "سانتا" چشم‌هایش را گشود ، نگاهی به اطراف انداخت و به آرامی گفت: "آبسولوم"، آیا براستی تویی؟

"آبسولوم" جوابی نداد زیرا کارهای زیادی بودند که هنوز می‌بایست به انجام برسند.

"آبسولوم" ایستاد و دستانش را جلوی دهانش گذاشت و اجازه داد تا جیغش خارج شود و تمامی جنگل را فرا گیرد و سپس کوه‌ها و درّه‌ها را بپیماید. او این جیغ را که فریادی برای فراخواندن بود، در دوران جوانی از فردی ناشناس و فرزانه آموخته بود. این جیغ برای پاسخگویی و همچنین فراخوانی افراد خوب و مهربان در یک محل بود و بدین طریق هر موجود زنده‌ای که در آن حوالی درون خانه های روستایی، غارها، آشیانه‌ها، بر فراز درختان و یا هر پناهگاه دیگری زندگی می‌کردند، برای کمک حاضر می‌شدند.

ثانیه‌هایی طول نکشید که موش‌های صحرایی، سنجاب‌ها و آهوها در صحنه حاضر گردیدند. راکون‌ها، روباه‌ها و گربه‌های وحشی هم آمدند و پرندگان زیادی از فراز درختان بر زمین جستند و سپس با آمدن خرگوش‌ها بر جمعیت آنها آنچنان افزوده شد که جای سوزن انداختن نبود. همگی آن‌ها برای کمک به "آبسولوم" و "سانتا کلاوس" آمده بودند.

تمامی قطعات سورتمه از گوشه و کنار جمع‌آوری و به نزد "آبسولوم" آورده شدند و او هم با تلاش فراوان سعی داشت که هر قطعه را در جای سابقش قرار دهد. افسار بریده شده و قطعاتش در هم تنیده شده بودند. چرخ‌ها دو تکه شده بودند بطوری‌که "آبسولوم" حقیقتاً نمی‌دانست که چه باید بکند؟

همچنانکه "آبسولوم" در تعمیر سورتمه می‌کوشید، به جمع آوری اسباب بازی‌ها و هدایایی می‌پرداخت که تماماً در اثر وزش باد به هر گوشه پرت شده بودند. آن‌ها تمامی اسباب بازی‌ها را در لفاف‌هایشان می‌پیچیدند و روی آنها را با روبان گره می‌زدند و در خورجین می‌چیدند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

با این اقدامات بود که کم کم سورتمه به حالت اوّلش برگشت و آنها خورجین هدایا را بر رویش نهادند و کمک کردند تا "سانتا کلاوس" بر روی پاهایش به ایستد و به آرامی سوار سورتمه‌اش شود سپس تمامی کسانی که کمک کرده بودند، کمی از سورتمه دور شدند و سورتمه با سوار شدن "آبسولوم" آمادهٔ حرکت شد.

"آبسولوم" بلافاصله بر روی صندلی وسط سورتمه نشست و گفت که باید "سانتا" را به خانه‌اش برساند. او سپس فرمان حرکت را صادر کرد. با فرمان "آبسولوم"، سورتمه از زمین برخاست و به پرواز در آمد و درحالی‌که گوزن‌ها و خرگوش‌ها آنرا به دنبال می‌کشیدند و "آبسولوم" و "سانتا" در وسط سورتمه نشسته بودند، مستقیماً به سوی آسمان رفت.

اینکه آنها چگونه به پروازشان ادامه دادند؟ و چه مدت پرواز کردند؟ هنوز کسی نمی‌داند امّا اگر بپرسند که آیا سرانجام به منزل رسیدند؟ باید پاسخ داد که: بله، آنها به خانهٔ "سانتا" رسیدند و هر چه سریعتر او را به داخل خانه‌اش بردند.

خانم "کلاوس" از آنها استقبال کرد و از "آبسولوم" به أواسطه کمک به شوهرش تشکر نمود. او از هر دوی آن‌ها با سوپ جوجه گرم پذیرایی کرد ولی پس از صرف شام رو کرد به "آبسولوم" و گفت: می‌دانی که هدایای شب عید هنوز بر روی سورتمه مانده‌اند و تو تنها کسی هستی که می‌توانی آنها را به صاحبان‌شان برسانی.

"آبسولوم" نگاهی به خانم "کلاوس" انداخت. او می‌دانست که خانم "کلاوس" در جریان تمام امور است و مورد اعتماد شوهرش می‌باشد امّا او به‌جای اینکه فرمان او را به‌فوریت اجرا کند، بلافاصله سوار سورتمه شد و آن‌را به انبار غله قدیمی منتقل نمود. او تمام شب و سراسر روز بعد را سعی کرد تا کلیه صدماتی را که به هدایا وارد شده بود، ترمیم نماید لذا تک تک هدایا و اسباب بازی‌ها را از جعبه‌ها خارج نمود و پس از وارسی، تمیز و مرتب کردن مجدداً به حالت اوّل برگردانید.

"آبسولوم" پس از اینکه از سلامت امور مطمئن شد، به تحویل دادن هدایا به صاحبان‌شان بر طبق آدرس‌هایی که بر روی بسته‌ها بودند، پرداخت. او سعی نمود که تمامی کارها را مطابق میل "سانتا کلاوس" و درست مثل او انجام دهد.

"آبسولوم" هیچ‌گاه در تمامی زندگی‌اش در صدد آسیب رسانی به انسان‌ها بر نیامد. او همواره دوست داشت که مثل سایر پری‌ها برای جامعه انسان‌ها مفید واقع شود و وظیفه‌اش را به‌خوبی به انجام برساند.

آیا حالا متوجه شدید که "آبسولوم" چرا و با چه نیتی برای سال‌های مدید در انبار غله قدیمی کار می‌کرد؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بعد از ظهر روز شنبه است. "مارتین" و خواهرش "پام" قرار است، تمام روز را در شهر "کمبریج" به گردش بپردازند. آن‌ها مسحور زیبایی ساختمان‌های قدیمی این شهر دانشگاهی شده‌اند. "پام" همیشه دوربینی به همراه دارد که نشاندهنده علاقه شدید او به گرفتن عکس خصوصاً از چیزها و جاهای خیلی جالب دارد. گواینکه برخی اوقات عکس‌هایش خیلی خوب نمی‌شوند، که این موضوع خنده‌های برادرش "مارتین" را به دنبال دارد.

ساعت به پنج عصر نزدیک می‌شود. "پام" و "مارتین" قصد بازگشتن به خانه را در سرشان می‌پرورانند. آن‌ها پس از یک روز طولانی سیاحت کردن به شدت احساس خستگی می‌کنند.

آن‌ها به نزدیک ایستگاه اتوبوس رسیده بودند، که "پام" گفت: بیا تا آخرین عکس را از تو بگیرم.

"مارتین" گفت: اوه، نه، دوباره شروع نکن.

"پام" اصرار کرد: بیا دیگه، این آخرین عکس از فیلم دوربینه و من می‌خواهم آنرا تمام کنم.

"مارتین" گفت: بسیار خوب، باشه. او این را گفت و در جلوی باغچهٔ پُر از گل ایستاد.

"پام" به او گفت: نگاهت به من باشه، سپس آخرین عکس را گرفت.

مردی با یک کوله پشتی بزرگ درحالیکه به راهش ادامه می‌داد، در همین لحظه بین آندو قرار گرفت.

"پام" گفت: اوه، نه، "مارتین" من فکر می‌کنم که چهره آن مرد به جای تو در عکس افتاده است.

مرد نگاهی به "پام" انداخت. او درحالیکه به شدت عصبانی بنظر می‌رسید، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، عرض جاده را طی کرد.

"مارتین" گفت: رفتار آن مرد به نظر عادی نمی‌آمد، اینطور نیست؟

"پام" جواب داد: همینطوره امّا آن آخرین عکسی بود که داشتم.

مرد درحالیکه کوله پشتی را همچنان بر پشت داشت، خود را به ایستگاه اتوبوس رساند. بعلاوه او کلاهی آبی رنگ بر سر و عینکی بر چشم داشت.

"مارتین" گفت: بیا دنبال اتوبوس خودمان بگردیم. سپس آندو به اتفاق هم وارد ایستگاه اتوبوس شدند.

"مارتین" گفت: ببین، من همچنان آن مرد را در آنجا می‌بینم. او می‌خواهد سوار آن اتوبوس شود، که به سمت شهر "آبردین" در کشور اسکاتلند می‌رود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"پام" گفت: درسته، او به جایی می‌رود، که هم از اینجا و هم از خانه ما بسیار فاصله دارد. "پام" با این حرفش نشان داد که هنوز از آن مرد بسیار عصبانی است.

سه روز گذشت و روز سه شنبه فرا رسید. روزیکه "پام" عکس‌های ظاهر شده‌اش را از مغازه عکاسی دریافت کرد. او عکس‌ها را به برادرش نشان داد و گفت: ببین "مارتین"، اینها عکس‌هایی هستند، که با همدیگر در شهر "کمبریج" برداشتیم.

"مارتین" نگاهی به آنها انداخت و گفت: اوه، این دفعه تمام عکس‌هایت بسیار خوب شده‌اند.

"پام" گفت: درسته، بجز عکس آخری. نگاه کن، این همان مردی است که یک کوله پشتی به همراه داشت.

در آن عکس، صورت مرد در جلوی صورت "مارتین" دیده می‌شد بطوریکه چهره "مارتین" در پشت کوله پشتی مرد قرار داشت.

در این لحظه "مارتین" فکری به خاطرش رسید و گفت: یک دقیقه صبر کن. من این صورت را جایی دیده‌ام. احتمالاً عکس این مرد را امروز در روزنامه چاپ کرده‌اند. شما روزنامه امروز را هنوز نگهداشته ای؟

"پام" گفت: روزنامه امروز؟ بله، آن اینجاست ولی منظورت چیه؟

"مارتین" روزنامه را برداشت و آن را ورق زد سپس گفت: بله، همین جاست. بیا به این عکس نگاه کن.

"پام" به دقت نگاهش را به عکس انداخت.

"پام" پرسید: این مرد کیه؟

"مارتین" ادامه داد: در روزنامه نوشته که نامش "آلن راک" است و قبلاً در یکی از بانک‌های شهر "لندن" کار می‌کرد امّا از صبح دیروز یعنی دوشنبه به ناگهان ناپدید شده است و هیچکس از کارکنان بانک اطلاعی از او ندارند ولی گفته می‌شود که او یکصد هزار پوند از پول‌های بانک را برداشته است و بدین جهت از دیروز تحت تعقیب پلیس قرار دارد.

"پام" گفت: یعنی این همان مردی است که ما از او عکس گرفته‌ایم؟ او که نه مویی در سرش و نه ریشی در صورتش دارد!.

"مارتین" گفت: با دقت به چشم‌ها و بینی‌اش نگاه کن. او خودش است. من مطمئنم.

"مارتین" ناگهان ایده‌ای به نظرش رسید پس مدادی برداشت و شروع به کشیدن خطوطی بر روی روزنامه کرد.

"پام" پرسید: چکار می‌کنی؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"مارتین" گفت: ببین، من برایش یک عینک دودی و یک ریش دو روزه در عکس داخل روزنامه گذاشته‌ام و حالا می‌خواهم یک کلاه هم برایش بکشم. ببین، حالا می‌توانی آن دو عکس را با هم مقایسه کنی.

"پام" با تعجب گفت: حق با شماست. این مرد همان است. او براستی "آلن راک" است.

"مارتین" گفت: با من بیا. باید این عکس‌ها را به پاسگاه پلیس ببریم.

در پاسگاه، "پام" و "مارتین" ماجرا را برای افسر پلیس تعریف کردند. سپس عکسی را که گرفته بودند، به همراه عکس روزنامه روی میز گذاشتند و نظرشان را برای افسر پلیس توضیح دادند.

افسر پلیس حرفشان را تصدیق کرد و گفت: این مرد "آلن راک" است که شما روز شنبه ساعت پنج عصر او را در "کمبریج" دیده‌اید و حالا یک سؤال مطرح می‌شود و آن اینکه: حالا او کجاست؟

"پام" گفت: ما فکر می‌کنیم که پاسخ سؤال شما را می دانیم. او احتمالاً در اسکاتلند و شهر "آبردین" و یا جایی همان نزدیکی‌ها اقامت دارد. سپس چیزهایی را که در مورد سوار شدن مرد به اتوبوس دیده بودند، برای افسر پلیس تعریف کردند.

پلیس گفت: آنطوریکه در عکس دیده می‌شود، او یک کوله

پشتی و چادری به همراه دارد، پس احتمالاً در هتل سکونت نمی‌کند و باید در جایی چادر زده باشد. بنابراین اگر خوش شانس باشیم، او هنوز در اسکاتلند است. من باید با تلفن به پلیس آنجا خبر بدهم.

افسر پلیس بلافاصله به پاسگاه پلیس شهر "آبردین" اطلاع داد. او به آنها گفت که "آلن راک" به اسکاتلند آمده است و احتمالاً در نزدیکی شهر "آبردین" چادر زده است و یادآور شد که او حالا ریش کوتاهی هم در صورتش دارد.

روز بعد، پلیس‌های شهر "آبردین" "آلن راک" را درون چادرش در کوهپایه‌ای نزدیک "آبردین" پیدا کردند درحالیکه تمام پول هائی که از بانک ربوده بود، هنوز در کوله پشتی‌اش قرار داشتند.

صبح روز بعد، تمامی روزنامه‌ها ماجرای "پام" و "مارتین" را به تفصیل نوشته بودند. آن‌ها حتی عکسی را که "پام" از "آلن راک" در ایستگاه گرفته بود، چاپ کرده بودند. در بالای صفحه هم یک عکس دو نفره از "پام" و "مارتین" به چشم می‌خورد.

یکی از روزنامه‌ها در تیتر بزرگی نوشته بود: دختر جوان با عکسی که از "راک" گرفت، سبب دستگیری سارق و پیدا شدن پول‌های بانک شد.

تمام کارکنان بانک خوشحال بودند.

از طرف بانک نیز مبلغ یک هزار پوند به عنوان جایزه به "پام" و "مارتین" داده شد.

"پام" درحالیکه می‌خندید، گفت: آخرین عکس من حالا بهترین عکسی شد، که گرفته بودم. حالا با این جایزه می‌توانم یک دوربین جدید برای خودم بخرم.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «دختر هیزم شکن»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار قدیم و در جنگلی دوردست هیزم شکن فقیر و تیره روزی زندگی می‌کرد. او در کارش بسیار ماهر و زبردست بود.

هیزم شکن یک همسر و سه پسر جوان داشت. آن‌ها با وجودی که متفقاً در کنار همدیگر کار می‌کردند و رنج بسیار متحمل می‌گردیدند ولیکن با سختی و دشواری از پس تأمین معاش روزانه بر می‌آمدند.

اوضاع برای خانواده مرد هیزم شکن آنچنان دشوار بود، که آنها هیچ امیدی به بهبودی اوضاع زندگی خویش نداشتند. تا اینکه یک روز خوشبختی روی خوش خود را به مرد هیزم شکن نشان داد و او توانست جان ارباب خود را از حمله دزدان جنگلی نجات دهد. این ارباب به هیچوجه نظیر بسیاری از ارباب‌ها ناسپاس نبود. او تصمیم گرفت که برای بهبود زندگی هیزم شکن اقداماتی صورت دهد و پاداشی شایسته به او اعطاء نماید.

مرد فقیر که هر آنچه از دستش بر می‌آمد، بخوبی برای اربابش انجام داده بود، انتظار داشت که به دریافت مقداری پول نقد موفق گردد امّا ارباب فقط به فکر پرداخت ۳-۲ عدد سکه معمولی به او نبود. ارباب در پیش خود اندیشیده بود که نجات جانش توسط مردی بدون صلاح بسیار اهمیّت دارد و نشان از فداکاری و از خود گذشتگی وی می‌باشد لذا پیغامی برای مرد هیزم شکن فرستاد و او را به دفترش دعوت نمود.

روز بعد، مرد فقیر سر و وضع ظاهری خود را درست کرد، صورتش را اصلاح نمود و نزد ارباب رفت. او در این مورد بیش از هر نوکر و خدمتکاری با آداب و نزاکت رفتار می‌کرد.

ارباب به هیزم شکن گفت: خوب، "توماس". من در مقابل خدمتی که به من نموده‌اید، چگونه می‌توانم جبران نمایم. من بدون کمک و فداکاری شما یقیناً به دست دزدان بی رحم به هلاکت می‌رسیدم. من اینک زندگی رضایت بخشی دارم و قدر آن را بخوبی می دانم.

"توماس" فقیر آنچنان از این بابت شرمنده شده بود، که قادر به پاسخگوئی نبود لذا با لکنت زبان گفت: ارباب عزیز، شما به من محبت دارید. لطفاً مرا بیش از این شرمنده نسازید.

ارباب در راستای راحتی مرد فقیر می‌اندیشید لذا حرف او را قطع کرد و گفت: من اوضاع را بهتر از شما درک می‌کنم. پس

از من درخواستی داشته باشید. من هیچگاه نمی‌خواهم شما را از محل زندگی‌تان در املاک خویش بیرون نمایم زیرا باور دارم که هیچ چیز دیگری نمی‌تواند شما را واقعاً خوشحال سازد. به هر حال من

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

تصمیم گرفته‌ام تا کلبه جدیدی برایتان در جنگل احداث کنم تا بتوانید همراه فرزندان خویش بخوبی در آن زندگی نمائید. شما از این پس می‌توانید هر آنچه که لازم دارید، از چوب‌های جنگل من قطع کنید و آنطور که می‌خواهید از آنها بهره گیرید. من از حالا به شما اجازه می‌دهم که برای خودتان کار کنید و اگر پسرانتان مایلند در جنگل من به شکار بپردازند و هر آنچه از جانوران وحشی شکار نمودند، برای خودشان بردارند. من این را نیز به شما بگویم که شما نباید هیچ چوبی از جنگل مرا بفروشید، مگر اینکه کاری بر روی آن انجام داده باشید. من همچنین از شما انتظار دارم که حتی زمانیکه از وضعیت بسیار خوبی برخوردار گردیدید، از رفتارهای محبت آمیز و انسان دوستانه دست بر ندارید.

"توماس" هیزم شکن آنچنان از این وقایع گیج شده بود، که به هیچوجه قادر به بیان قدردانی و امتنان قلبی خویش نبود. "توماس" بلافاصله به خانه برگشت و آنچه شنیده بود، را با همسرش در میان گذاشت تا در شادی همدیگر شریک باشند.

پسران هیزم کن بلافاصله مقدار زیادی هیزم جمع آوری کردند و آتش بسیار بزرگی بر افروختند. زمانیکه همگی بخوبی گرم شدند، زن هیزم شکن با افسوس به شوهرش توماس گفت: ایکاش آن‌ها می‌توانستند از چوب‌های جنگلی بجز برای سوزاندن استفاده نمایند.

شوهر پاسخ داد: این ایده دائماً به ذهن من هم می‌رسد. ارباب به ما اجازه داده است تا هر استفاده‌ای از چوب‌های جنگلی ببریم. یقین داشته باشید که این عین گفته‌های او است. بنابراین می‌توانیم با استفادهٔ کافی از چوب‌های جنگلی برای خودمان درآمد مختصری کسب نمائیم.

همسرش گفت: چگونه؟

هیزم شکن در ادامه حرف‌هایش گفت: زمانیکه من نوجوانی بیش نبودم، پدرم به من یاد داد، که به درست کردن کفش‌های چوبی بپردازم و من توصیهٔ او را پذیرفتم. من کفش‌های چوبی سبک و مرتبی می‌ساختم، که هر کسی آرزویش را داشت.

راستی چرا حالا نباید مجدداً آن کار را انجام بدهم و کفش‌ها را به فروش نرسانم؟ البته برای این کار به همکاری و همراهی همهٔ افراد خانواده نیاز دارم.

برای اینکار باید "جیمز" چوب‌های مناسب را از جنگل قطع کند و به اینجا بیاورد.

"پیتر" باید به شکار حیوانات وحشی برود تا غذای کافی برای خانواده تدارک گردد.

"پاول" که عقل و هوش کمتری از دو برادر دیگر دارد، می‌تواند وسایل چوبی ساخته شده را برای فروش به دهکده‌ها و شهرهای مجاور ببرد.

این کارها می‌توانند سود مناسبی را نصیب ما نمایند آنچنانکه اندکی از فقر و بیچارگی خارج گردیم. پس آنگاه ما می‌توانیم لباس‌های راحت‌تر و شایسته‌تری برای خودمان بخریم و اثاثیه بهتری برای کلبه تهیّه کنیم، بگونه ای که کلبهٔ ما به یک قصر کوچک شبیه گردد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پسرهای هیزم شکن از این ایدهٔ پدرشان بسیار استقبال کردند و آن را قابل اجرا و برای خانواده بسیار سودمند دانستند.

از آن روز به بعد مادر که برای تدارک غذای خانواده اهمیّت زیادی قائل بود، از حیواناتی که "پیتر" شکار می‌کرد، به بهترین وجهی سود می‌جست و غذاهای لذیذ و مقوّی می‌پخت.

سرانجام با کمی کار و زحمت بیشتر، اندکی تشویق و دلخوشی، یک اجاق مشتعل و یک خانواده متّحد دست به دست هم دادند، تا آنها از شادترین خانواده‌های دنیا باشند.

یک روز ارباب به کلبه آنها آمد. او آنها را متّحد و ساعی دید و ملاحظه کرد که مجدّانه به تولید و تجارت کفش چوبی اشتغال دارند آنچنانکه با کار و تلاش بی وقفه بدون اینکه به شیوه‌های خلاف قانون و عرف دست یازند و یا به زیاده خواهی، حرص، طمع و تجمل گرائی بپردازند، به امرار معاش مشغولند. ارباب عقیده داشت که روش‌های نادرست هیچگاه پایدار نمی‌مانند.

هفته‌های بعد، دسته‌ای از گرگ‌های درنده در جنگل پدیدار شدند. آن‌ها هر روز به بچّه های بی گناه و عابرین بی پناه حمله می‌کردند و آنها را وحشیانه می‌دریدند. گرگ‌ها آنچنان وحشی و پرخاشگر شده بودند، که ریشه‌های درختان را می‌گسستند. آن‌ها حتی به همدیگر نیز رحم نمی‌کردند. صدای زوزه‌های گرگ‌ها شب و روز در کلبهٔ هیزم شکن شنیده می‌شد و همهٔ ساکنین را مشوّش می‌ساخت.

این اوضاع تا بدانجا پیش رفت که مادر تحمل اوقاتی که پسرانش از کلبه خارج می‌شدند، را نداشت لذا زمانیکه پسرها در خانه نبودند و او تنها در کلبه می‌ماند، مدام به درب کلبه خیره می‌شد و منتظر حضور مجدد فرزندانش می‌گردید. بدین ترتیب زن هیزم شکن در تمام مدت تنهائی از ترس گرگ‌ها لب به آب و غذا نمی‌زد.

چنین شرایطی برای خانواده هیزم شکن بسیار سخت و طاقت فرسا می‌نمود. سرانجام مردان جوان خانواده که شجاعت قابل توجهی داشتند، تصمیم گرفتند که برای نجات اوضاع خانواده خویش و کسب رضایت ارباب بزرگ کاری انجام بدهند لذا جملگی آنها مسلح شدند تا حمله را آغاز نمایند.

پسرهای هیزم شکن به جنگل رفتند و گودال‌های متعددی حفر نمودند. آن‌ها سپس روی گودال‌ها را با شاخه‌های درختان پوشاندند و با ریختن لایه‌ای از خاک جنگلی از دیدها پنهان ساختند. این عمل البته نیازمند چندین روز کار مداوم و سخت بود بنابراین برای اینکه در حین کار در معرض هجوم گرگ‌های درنده قرار نگیرند، در تمام مدت آتشی عظیم در اطراف مکان استقرار خویش بر می‌افروختند.

سرانجام حفر گودال‌ها و مخفی نمودن آنها به بهترین وجه پایان یافت و پسرها قبل از سرزدن خورشید آماده بازگشت به کلبه شدند. در این زمان ناگهان پسران هیزم شکن متوجّه شدند، که پوشش یکی از گودال‌ها احتمالاً در طول همان شب شکسته و کاملاً تخریب شده است، بگونه ای که اینک فاقد پوشش بنظر می‌رسید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پسرهای مرد هیزم شکن بفوریت تفنگ‌های شکاری خود را آماده شلیک ساختند و هر کدام از آنها در صدد بر آمدند که در مواجهه با خطر سریع‌تر از سایرین شلیک نمایند. در این میان ناگهان صدائی از عمق گودال به گوش پسرها رسید. صدا با تضرّع و التماس از آنا کمک می‌طلبید.

"پیتر" گفت: چکار باید انجام بدهیم؟ من مطمئنم که این صدا با نعرهٔ گرگ‌ها تفاوت دارد. صدا ممکن است متعلق به بچّه ای بدبخت و سرگردان باشد. بدین ترتیب او بسیار خوش اقبال بوده است، که تاکنون به طرفش شلیک نکرده‌ایم.

پسرها آهسته و با احتیاط در اطراف گودال جمع شدند ولی با کمال تعجّب متوجّه گردیدند که بانوئی بسیار زیبا با لباس‌های گران بهاء و تاجی مزیّن به قطعات الماس درشت و درخشان درون گودال افتاده است. بانوی مزبور که بسیار جوان بنظر می‌رسید، آشکارا از سرمای صبحگاهی می‌لرزید. شب گذشته باران نسبتاً شدیدی باریده بود لذا اینک لباس‌های زربفت بانوی جوان کاملاً خیس و لجن آلود بنظر می‌رسیدند. دست‌های ظریف و زیبایش تماماً کثیف شده بودند. بانو بسیار خشمگین بنظر می‌رسید و این موضوع از رنج بسیاری حکایت می‌کرد، که او از دیشب تاکنون متحمل گردیده بود.

بانوی جوان همچنان گریه و زاری می‌کرد و در تلاش بود که بنحوی از گودال سرد و مرطوب رهایی یابد. گریه‌های بانو زمانی به اوج رسید که سه گرگ بزرگ در فاصله‌ای نه چندان زیاد آشکار گردیدند.

برادرها همزمان نگاهی معنی دار به همدیگر انداختند. آن‌ها به شدّت احساس خطر می‌کردند امّا وظیفه انسانی خویش می دانستندّ که برای نجات بانوی جوان چاره‌ای بیندیشند.

ناگهان فکری به ذهن پسرها افتاد. آن‌ها طنابی را که به همراه داشتند، سریعاً بر کمر "پیتر" بستند و او را با کمک طناب به عمق گودال فرستادند. "پیتر" پس از رسیدن به ته گودال بلافاصله با احتیاط بانوی زیبا را بر دوش گرفت و با کمک برادرانش از گودال خارج ساخت.

آن‌ها سپس بانوی جوان را که از ترس غش کرده بود، به آرامی بر روی علف‌های کف جنگل گذاشتند. این زمان گرگ‌ها تقریباً به نزدیکی آنها رسیده بودند. جانورهای درنده که متوجّه این جمع شده بودند، بفوریت خودشان را به آنها رساندند. گرگ‌ها آنگاه کاملاً به بانوی زیبا نزدیک شدند، در کمال تعجب و در چشم بهم زدنی به سه برّه سفید و زیبا تبدیل گردیدند. آن‌ها سپس پاهای ظریف بانو را که کم کم در حال به هوش آمدن بود، به آرامی لیسیدند.

بانو پس از اینکه حواس خویش را بازیافت، به هیزم شکن‌ها گفت: پسران من، هیچ نترسید. هیچکدام از این حیوانات به ظاهر درنده صدمه‌ای به شما نخواهند رساند. آگاه باشید که من زندگی خود را مدیون توجّه و محبت شما می دانم و باید پاداش مناسبی به شما بپردازم. پس اینک مرا نزد پدرتان ببرید. من باید به او برای داشتن و تربیت چنین فرزندان شجاعی تبریک بگویم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

جوان‌های بیچاره از مشاهده این ماجرا گیج و مبهوت مانده بودند آنچنان که قدرت پاسخگوئی نداشتند. آن‌ها بسیار محترمانه بانو را از زمین بلند کردند و سپس در حالی که دنبالهٔ بلند لباس‌های او را به روی دست گرفته بودند، به سمت کلبه هیزم شکن براه افتادند. این زمان جلال و شکوه کاملاً از سیما و ظاهر بانوی جوان بخوبی مشهود بود.

برادران به راهنمائی بانوی جوان می‌پرداختند و او به طرف کلبه هیزم شکن راهنمائی می‌کردند درحالیکه از خوشحالی در پوست خویش نمی‌گنجیدند.

مادر همچنان در پشت درب کلبه جنگلی نشسته و چشم به راه آمدن پسرانش بود. مادر ابتدا از دیدن بانوئی که همراه پسرانش بسوی کلبه می‌آمد، تعجب کرد امّا بزودی بر خودش مسلط شد و از بانوی اصیل و نجیب دعوت نمود، که به داخل کلبه تشریف بیاورند و در آنجا اندکی بیاسایند و خستگی در کنند. خانواده مرد هیزم شکن بسیار شرمنده بودند، که چیزی بیشتر از یک صندلی چوبی و اندکی آب چشمه برای ارائه به بانوی زیبا ندارند لذا مادر کوزهٔ تمیزی را از آب خنک پُر کرد و با احترام در مقابل بانوی جوان بر روی میز گذاشت.

بانو به همسر هیزم شکن گفت: من راغبم که ساعاتی را با شما بگذرانم. اگر چه شما مرا برای نخستین دفعه می‌بینید امّا من می‌توانم یکی از بهترین دوستانتان باشم و بخوبی قادرم ادعایم را به شما ثابت نمایم. این زمان من لیوانی از آب چشمه را در صورتی از شما می‌پذیرم، که شما موافقت کنید تا شوهر و فرزندانتان از این پس جزو ملازمان من گردند.

مادر نظری اجمالی به خانواده خویش انداخت. هر کدام از آنها در حال نوشیدن آب خنک از فنجان‌های خویش بودند. فنجان‌های همگی آنها از چوب تراشیده شده بودند.

مادر در افکار خویش غرق شده بود. او ناگهان مشاهده کرد که فنجان‌هایشان تبدیل به فنجان‌های نقره‌ای گردیدند و مزهٔ آب درون آنها نیز تغییر کرد و به نوعی نوشیدنی گوارا تبدیل شد.

هیزم شکن و همسرش به محض اینکه از نوشیدنی مزبور آشامیدند، احساس نمودند، که چندین سال جوان‌تر شده‌اند.

آن‌ها از شوق بسیار خود را بر پاهای بانوی زیبا انداختند. ترس و غریزه ذاتی به آنها فهمانده بود، که با نیروئی قوی و غیر طبیعی مواجه شده‌اند. همگی انسان‌ها کم و بیش در مواجهه با نیروهای غیر طبیعی دچار ترس و وحشت می‌شوند، حتی اگر چنین نیروهائی به سود آنها عمل نمایند.

بانوی جوان آنگاه هیزم شکن و همسرش را خطاب قرار داد و از شجاعت و دلیری پسرانشان تعریف و تمجید کرد. بانو گفت که آنان از او در مقابل حمله گرگ‌های وحشی محافظت نموده و موجب رهائی وی از گودال عمیق شده‌اند.

بانو سپس به معرفه خویش پرداخت. او خود را یک پری به نام "کوکیت" (Coquette) نامید و اندکی از داستان زندگی خویش را برای آنها تعریف نمود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

هیزم شکن گفت: ببخشید بانوی گرامی. آیا می‌شود لطف کنید و برای ما توضیح بدهید که پری (fairy) چیست؟ در طی سی سالی که من در این جنگل ساکن هستم، در مورد دیوها، گرگ‌ها و غولی به نام "گِوادان" (Gevaudan) بسیار شنیده‌ام امّا تاکنون چیزی در مورد پری‌ها نمی‌دانم.

"کوکیت" پاسخ داد: ما پری‌ها وجود داریم امّا هرگز در یکجا اقامت نمی‌کنیم. ما هیچگاه به مکان و زمان خاصی محدود نیستیم. ما موجوداتی فوق طبیعی می‌باشیم، که بخشی از نیروهای فوق بشری را در اختیار داریم. البته چگونگی استفاده از این نیروهای فوق بشری می‌توانند، ما را به موجوداتی خوب و یا شرّ تبدیل نمایند لذا از این نظر ما کاملاً با نوع بشر شباهت داریم.

هیزم شکن که فردی عامی بود، چیز زیادی از این توضیحات پری درک نکرد. او همانند بسیاری از افراد بشر تمایل داشت، تا چیزهای بیشتری در این رابطه بداند. از اینرو او تعظیمی نمود و از پری تقاضا کرد تا اندکی بیشتر برای او توضیح دهد. او می‌خواست که پری برایش در مورد: نیروهای فوق طبیعی، موهبت‌های آسمانی، چگونگی افتادن پری درون گودال و حتی همراهی گرگ‌ها با وی توضیحات بیشتری داده شود.

"کوکیت" در پاسخ گفت: شما باید بدانید که من هم دشمنانی دارم که برخی از آنان بسیار قوی‌تر از من هستند. مثلاً "باراباپاتاپوف" (Barabapatapouf) جادوگر بنظرم وحشتناک‌ترین و خطرناک‌ترین موجود در کل جهان کنونی است. او سه دندان، سه تار مو، یک عدد چشم و حدوداً پانزده فوت (تقریباً ۵ متر) قد دارد. او با تمامی این اوصاف شدیداً عاشق و دلباختهٔ من شده است. او با مؤذیگری و شرارت قصد داشت، مرا وادار به پذیرش تقاضایش برای ازدواج نماید. او حتی دوستانش را برای مراسم نکاح دعوت نموده بود امّا من چونکه از سابقهٔ فساد و شرارت وی اطلاع داشتم، به آنان گفتم که هیچگاه به همسری هیولائی چون او در نمی‌آیم.

"باراباپاتاپوف" از پاسخ منفی من بسیار خشمگین شد و قسم خورد که از من انتقام می‌گیرد و تاکنون هیچ فرصتی را برای اجرای تهدید خویش از دست نداده است.

من در حال فرار از چنگال این جادوگر خشمناک به جنگل گریختم و ناگاه درون گودال افتادم. من سه روز را در آن گودال وحشتناک سپری کردم، تا سرانجام توسط پسرانتان نجات یافتم.

هیزم شکن گفت: پسرانم هیچ عملی بجز وظایف انسانی و وجدانی خویش انجام نداده‌اند و هیچ انتظاری از شما ندارند.

"کوکیت" گفت: من می‌بایست در قبال فداکاری پسرانتان به انجام کاری شایسته برایشان بپردازم امّا در حقیقت قدرتم نامحدود نیست و نمی‌توانم هر کاری را که بخواهید، برایتان انجام بدهم. به هر حال من از آشنائی با خانواده شما بسیار خوشنودم و مایلم تا به دو آرزوی شما جامهٔ عمل بپوشانم. این موضوع نیازمند آن است که هر کدام از شما زن و شوهر بطور آزادانه و بدون تعصّب به انتخاب

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یک آرزو اقدام ورزید. بنابراین هر کدام از شما دو نفر جداگانه از حالا تا صبح فردا فرصت دارید، که در مورد مهمترین آرزوی خودتان فکر کنید و آن را در آغاز روز بعد برایم بازگوئید.
مادر بسیار پریشان و مضطرب می‌نمود. او در واقع نمی‌دانست که چگونه می‌تواند شب را از پری پذیرائی نماید زیرا هیچکدام از بسترهای خواب پسرها، زن و یا شوهر آنچنان ارزشی نداشتند که بتوان آن را تقدیم چنین بانوی زیبا و مجللی نمود، تا سراسر شب را با آن به سر آورد و تا صبح بر آن بیاساید.
"کوکیت" زیبا از مشغولیات ذهنی و محذوریات زن هیزم شکن مطلع گردید لذا به او گفت که خیالتان کاملاً آسوده و راحت باشد زیرا خودم هر آنچه لازم داشته باشم، بفوریت برای خویشتن فراهم می‌سازم.
بانوی زیبا آنگاه تعدادی دانه‌های شن رنگی از جیبش در آورد و آنها را بر کف کلبه پخش نمود. در چشم بهم زدنی بستری از گلبرگ‌های رُز به ارتفاع سه فوت (یک متر) پدیدار گردید، که متکائی بسیار راحت به رنگ بنفش همراه با گل‌های نارنجی رنگ بسیار معطر داشت. بر روی بستر نیز یک روتختی با نقوش بال پروانه هائی با رنگ‌های متنوّع و درخشان گسترانیده شده بود. سه برّهٔ سفید و زیبا نیز در کنار پایه‌های تختخواب پری خوابیده بودند. اتاق کلبه بسیار نمناک و گرم بود لذا نفس کشیدن آنها به سختی انجام می‌پذیرفت.
هیزم شکن و پسرانش از این ماجرا بسیار تعجب کردند بطوریکه آن را یک نوع خواب و رؤیا می‌پنداشتند.
"کوکیت" به زن هیزم شکن اطلاع داد، که اگر او یک بار دیگر با شوهرش قبل از دیدار صبح فردا به گفتگو بنشیند آنگاه هیچیک از آرزوهایشان به حقیقت نخواهد پیوست لذا این موضوع باید اکیداً توسط آنها رعایت می‌شد.
زمانی که طلیعه روز بعد پدیدار گردید، "کوکیت" زن و شوهر هیزم شکن را احضار کرد. مرد هیزم شکن که عجله بیشتری برای بیان آرزویش داشت، قبل از همسرش وارد اتاق شد. او با سادگی و بی آلایشی به پری گفت: من هیچگاه انتظار ندارم که بانوی گرامی برای بر آوردن آرزوهایم دچار مشکل گردند. بهرحال من تا این لحظه فقط به دنبال گذران معاش خانواده‌ام بوده‌ام امّا حالا دریافته‌ام که داشتن چیزهای بیشتری را می‌توانم آرزو نمایم بطوریکه حتی قادرم هزاران آرزو داشته باشم. من دیشب از افکار درهم و برهم آنچنان خسته شده بودم، که در نهایت بدون اراده به خواب رفتم. من در رؤیاهایم پنج کیسه مملو از سکه‌های طلا را دیدم، آنچنانکه انگار یکی از آنها به من تعلق داشت. کیسه دوّم متعلق به همسرم و سه کیسهٔ دیگر هر کدام از آنِ یکی از پسرانم بودند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"کوکیت" گفت: خوب، ظاهراً این کیسه‌ها همان آرزوی شما هستند. پس اینک به انبار نگهداری آذوقهٔ خودتان بروید و آنها را در آنجا خواهید یافت. فقط بگوئید که آرزو دارید تا آنها حدوداً چقدر باشند؟

"توماس" هیزم شکن پاسخ داد: آه، اگر کیسه‌ها را در آنجا بیابم، بسیار مایلم که هر کدام حاوی صدها پوند باشند چونکه با آنها خواهم توانست یک تجارت کوچک به راه بیندازم. من حتی خواهم توانست صندل هائی که می‌سازم، برای فروش به ممالک خیلی دور نظیر چین ارسال دارم و سود بیشتری بدست آورم.

پری گفت: آرزویت هم اینک واقعیت یافته است. حالا از اینجا بروید و اجازه بدهید تا همسرتان نیز به اتاق وارد شود و آرزوی خودش را باز گوید.

کدبانوی خانه آن شب را نتوانسته بود تا سحر بخوابد. او هیچگاه در تمام عمرش اینچنین آشفته و ناراحت بنظر نمی‌رسید. او گاهی آرزو کرده بود، که بسیار ثروتمند شود امّا پس از اندکی در می‌یافت که ثروت نمی‌تواند مانع مرگ او شود لذا آرزو می‌کرد که ایکاش بتواند صدها سال عمر کند. بهرحال اینک یک آرزو تمامی افکار او را قبضه کرده بود و آن اینکه پری به او حداقل یک ماه فرصت زادآوری بدهد. پس آنگاه زن هیزم شکن به پری گفت: بانو پری، من خیلی پیر شده‌ام و آرزوی داشتن یک دختر را دارم. دختر می‌تواند در مدیریت امور منزل به من کمک نماید و همدم لحظات تنهائی‌ام باشد. شوهر من اغلب اوقاتش را در جنگل می‌گذراند. او هر روز با طلوع خورشید کلبه را ترک می‌کند و مرا تا پایان روز در اینجا تنها می‌گذارد. پسرانم نیز هر کدام به دنبال کار و کاسبی خودشان می‌روند. ما هیچ همسایه‌ای نداریم و من هیچکس را ندارم، تا با او به گفتگو و درد دل کردن بنشینم.

پری گفت: اینچنین خواهم کرد. شما بزودی صاحب زیباترین دختری خواهید شد، که متصوّر هستید. او از زمان تولد قادر به صحبت کردن خواهد بود. او هیچگاه شما را ترک نخواهد کرد. لطفاً به شوهر و پسرانت بگوئید که من امیدوارم هر آنچه موجبات رضایت شما می‌شوند، فراهم آیند.

ساعاتی بعد تمامی اعضاء خانواده هیزم شکن گرد هم آمدند و با همدیگر به گفتگو و تبادل نظر پرداختند امّا هیچگونه یکدلی و تفاهمی در نظرات آنها حاصل نمی‌آمد. مردان جوان خانواده فکر می‌کردند که آرزوی پدرشان بسیار کوچک و حقیر بوده است درحالیکه مرد هیزم شکن با آرزوهایی که پسرانش مطرح می‌کردند، موافقت نداشت.

پری با این احوال صبحانه‌ای عالی برای همگی فراهم ساخت بطوریکه با مصرف غذاها و نوشیدنی‌ها توانستند روح تازه‌ای بیابند و احساس نیرو و نشاط نمایند.

"کوکیت" به آنان گفت: حالا من نویدی برایتان دارم. همان گونه که قول داده‌ام، شما بزودی دختری در خانواده خواهید داشت ولیکن او از بدو تولد دارای هیکل و افکار یک دختر دوازده ساله خواهد بود. او را "رُز" نام بگذارید. شرم و حیاء از چهره این دختر مشهود می‌باشد و پوست وی همچون

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گلبرگ‌ها لطیف خواهد بود. من همچنین برایتان خواهم گفت که وی در آستانه بلوغ به ناگهان دگرگون می‌شود و پوستی سیاه به تیرگی آبنوس خواهد داشت. "رُز" قبل از اینکه به سن پانزده سالگی برسد، به همسری پادشاهی بزرگ در خواهد آمد. پادشاه دارای صدائی بسیار قوی و خصوصیاتی کاملاً بارز می‌باشد. حرف‌های او همواره با خنده‌های بلند همراه می‌گردند، انگار که از کوزه‌ای دهان گشاد نظیر آنچه در کنار اجاق شما قرار دارد، خارج می‌گردند.

این زمان پری "کوکیت" به ناگاه رنگش پرید و آشفتگی از سیمایش هویدا گردید.

هیزم شکن که اینک از صرف غذا و نوشیدنی‌های فراوان مدام می‌خندید، گفت: آه، چه مسخره و خنده آور! ... "رُز" قرمز و سیاه! ... یک ماجرای دوست داشتنی! ... براستی آن چه پادشاه بزرگی است که به دختر یک هیزم شکن اظهار عشق نماید. تنها از یک کوزه می‌تواند چنین یاوه هائی خارج شود. مطمئناً من به او یاد خواهم داد که چنین اراجیفی را بر زبان نیاورد. من همچنین لگدی محکم به کوزه خواهم زد، آن را خواهم شکست و به قطعات کوچک تبدیل خواهم نمود.

هیزم شکن همچنان به حرف‌های نامربوطش ادامه می‌داد بطوریکه صورتش سیاه و کبود شده بود.

"کوکیت" که از این حالت هیزم شکن ناراحت شده بود، چندین کوزه آب خنک را بر روی سر هیزم شکن ریخت، تا او را به وضعیت عادی برگرداند.

بانو فریاد زد: آه، ای "باراباپاتاپوف" ظالم و بیرحم، اینک تو ضلالت و گمراهی خودت را حتی به خانواده‌ای که افکار نوع دوستانه و سودمند دارند، بسط داده‌اید.

بانو سپس به هیزم شکن گفت: من دشمنم را بخوبی می‌شناسم و از تمایلات وی آگاهم. شما مطلع باشید که سرنوشت دخترتان مقدّر شده است، که با یک پادشاه ازدواج نماید و گریزی از آن نیست. برخی اسرار در اینجا مخفی می‌مانند و چگونگی پیشگوئی مرا منکر می‌سازند. پس هر کسی این ماجرا را به گونه‌ای تفصیل خواهد کرد درحالیکه حقیقت را نمی‌داند.

"کوکیت" که این زمان از مجادله با جنگل نشینان فقیر خسته و کسل شده بود، به ناگاه پنجرهٔ کلبه را گشود و در چشم بهم زدنی ناپدید گردید.

پس آنگاه منازعه‌ای بزرگ بین هیزم شکن و پسرانش در گرفت. پسرها معتقد بودند که پدرشان فرصت بسیار مغتنمی را برای دستیابی به سعادت و خوشبختی از دست داده است. آن‌ها می‌گفتند: ما می‌توانستیم از توانائی کافی برای خرید اموال و املاک برخوردار گردیم. ما می‌توانستیم با خریدن انواع جامه‌های گران بهاء خودمان را همانند سایر نجباء و ثروتمندانی سازیم، که تاکنون بارها ما را خوار و حقیر می‌شمردند. ما می‌توانستیم بجای پانصد پوند، به سادگی یک یا دو میلیون پوند داشته باشیم و بدینگونه مقام والائی برای پدر و مقام هائی نیز برای خودمان دست و پا نمائیم. این ماجرا بخوبی برای ما روشن ساخت که چه مادر و پدر بی فکر و کُند ذهنی داریم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

هیزم شکن گفت: فرزندان من، آیا اینها چیزهائی هستند که موجب خوشحالی شما می‌گردند؟ برای من واضح است که شما بسیار رضایت داشتید زمانیکه ارباب فقط باعث کاهش اندکی از فقر خُرد کنندهٔ ما شد. اینک شما بیش از تمام آنچه تاکنون دیده‌اید، دارای پول و طلا هستید و با این وجود گمان می‌کنید که دچار ضرر و زیان شده‌اید و احساس خرسندی و رضایتمندی ندارید. بنظرم مادرتان به اندازهٔ کافی عاقل بود، که ایدهٔ داشتن یک دختر را مطرح کرد درحالیکه نیل به آن حتی به تصورمان هم نمی‌رسید. بزودی او کودکی را به دنیا خواهد آورد امّا کودک آنقدر کوچک و سبک وزن نخواهد بود، که در بغل گرفته شود زیرا به اندازهٔ دختری دوازده یا سیزده ساله می‌باشد. او ممکن است تواضع و احترام اندکی نسبت به هیزم شکن‌ها بروز بدهد، از بوسیدن دست مادرش اکراه ورزد و هیچگاه برادرانش را در آغوش نگیرد. این بچّهٔ عجیب یقیناً تمامی غریبه‌ها را پس خواهد زد و آنها را به حسادت وادار خواهد کرد آنچنانکه ترجیح خواهند داد، که ایکاش دخترشان می‌بود.

سرانجام "رُز" به دنیا آمد. دخترک از بدو تولد دارای لباس بود و بخوبی سخن می‌گفت. زلفانش بر روی شانه‌هایش ریخته شده بودند. "رُز" پوشش کاملی دربر داشت و لباس‌های او کاملاً مطابق مُد روز بودند. پاهای ظریف او در یک کفش چوبی قرار داشتند. این کفش آنقدر زیبا و خوش رنگ بود، که هر بانوئی آرزوی داشتنش را می‌کرد، تا آن را به همگنان نشان بدهد. دستان زیبا و کوچکش آنچنان بودند، که انگار برای کارهای سخت روستائی ساخته نشده‌اند درحالیکه او برعکس چنین ظواهری بسیار سریع به آماده سازی کارهای آشپزی و امورات خانه داری می‌پرداخت، بی بی پیر و فقیرش را با محبتی وصف ناپذیر در آغوش می‌گرفت و از او دلجوئی می‌نمود.

بستر "رُز" همواره کنار مادرش پهن می‌شد. دختر مهربان صبحگاهان از بستر بر می خاست و برای مردان جوان خانواده صبحانه آماده می‌ساخت. او با جملگی آنان با خلق و خوی بسیار خوبی مراوده داشت. "رُز" آنقدر باهوش بود، که در اندک مدتی خود را با خانواده هیزم شکن کاملاً هماهنگ نمود بطوریکه انگار سال‌های بسیاری با آنها زندگی کرده است. او سعی داشت تا با اخلاق و رفتار سنجیده‌اش بتواند تمامی افراد خانواده را به خود جلب کند و در حد امکان راضی نگهدارد.

مادر بزودی به حضور مستمر "رُز" عادت نمود و به کارهای آشپزی در کنار دخترش علاقمند گردید. امّا آنچه باعث وحشت مادر می‌گردید اینکه یکروز صورت زیبای دخترش همچون چوب آبنوس سیاه شود و موهایش به مانند پشم گوسفندان گردند.

"رُز" نمی‌توانست ترس و نگرانی مادرش را درک کند. او می‌پرسید که آیا از او کار خلافی سرزده است؟

بی بی پیر گریه کنان می‌گفت: نه، نه، اصلاً. باید بدانید که اگر تمام عمر همچنان سیاه چرده باقی بمانید، هیچگاه ذره‌ای از محبت من به شما کاسته نخواهد شد امّا من نمی‌توانم بدون رنج بردن، تو را

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بدان صورت نزد خودم ببینم. ما بدون خنده‌های تو پلاسیده و رنجور خواهیم شد. ما همچنان دوست خواهیم داشت، که تا همیشه نزد ما بمانید و هیچوقت ما را ترک نکنید.

"رُز" با میل و رغبت قول داد، که هرگز کاری علیرغم میل خانواده‌اش انجام ندهد.

یکروز زمانیکه برادرانش از محل کار به کلبه باز گشتند، تغییرات اندکی را در سیمای "رُز" مشاهده کردند. آن‌ها پیشگوئی هائی را که در مورد کوزه شنیده بودند، بخوبی بیاد آوردند. برادران از این نشانه‌ها بر خلاف مادرشان بسیار خوشحال بودند زیرا در اندک زمانی ممکن بود که خواهرشان "رُز" به عنوان ملکه با یک پادشاه ازدواج کند و آنها در جایگاه برادران ملکه به نان و نوائی برسند. در چنین حالتی آن‌ها می‌توانستند همراه با "رُز" زندگی بهتری داشته باشند بطوریکه حتی "رُز" می‌توانست یک روز به آنها خدمت شایسته‌ای بنماید و هر کدام را به مقام و منصبی برساند.

برادران مدت زیادی بود که توصیه‌های پیشین پدرشان را در مورد کاهش توقعات و افزایش تلاش‌ها به فراموشی سپرده بودند لذا بذر جاه طلبی و خودخواهی روز به روز در وجودشان بیش از پیش جوانه می‌زد و رشد می‌کرد.

هر یک از برادران برای اینکه بیش از دیگری مورد توجّه قرار گیرند، به چاپلوسی از خواهرشان می‌پرداختند و از استعدادها، توانائی‌ها و درک و هوش خویش برایش تعریف می‌نمودند. آن‌ها سعی داشتند به "رُز" ثابت کنند که طرفدار او هستند و همواره از ملکه آینده حمایت و جانبداری خواهند نمود و در این راه از دیگر برادران سبقت خواهند جُست.

عجیب اینکه روز بعد نه تنها چهره "رُز" تیره‌تر نشد، بلکه مجدداً به حالت اولش برگشت و زیبا گردید. آن‌ها از این موضوع نتیجه گرفتند، که تأثیر جادوی پری در حال پایان یافتن است و افسون "باراباپاتاپوف" بزودی مستولی خواهد شد و رنگ چهره "رُز" به ناگاه به تیرگی خواهد گرائید.

مدتی گذشت و هیچ اتفاق جدیدی نیفتاد. خانواده هیزم شکن به تدریج با این موضوع کنار می‌آمدند و خود را با تمامی رُخدادها تطبیق می‌دادند و تغییر رنگ آتی چهره "رُز" دیگر برایشان بی تفاوت می‌نمود.

"توماس" اینک آنچنان پیر و سالخورده شده بود، که دیگر مایل به تغییر شیوهٔ زندگیش نبود. او تمایلی به ترک کلبهٔ جنگلی برای آغاز زندگی جدید در شهر نداشت، اگر چه اینک پول کافی برای این منظور را داشتند. او همچنان به ساختن کفش‌های چوبی ادامه می‌داد و برای کسب زندگی شرافتمندانه با تمام توان اندکش تلاش می‌نمود.

هیزم شکن زمستان را با لباسی که "رُز" از پشم برّه‌ها بافته بود، طی می‌کرد زیرا "رُز" با چابکی و مهارت خاصی به بافتن لباس می‌پرداخت.

"رُز" بسیار باهوش بود و از قوّه ابتکار بسیار بالائی بهره

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

می‌جست امّا باید اذعان داشت که او گاهاً آهی از ته دل می‌کشید، اندکی در کارهایش درنگ می‌نمود آنچنانکه انگار از آنچه بر سرش می‌آید، کاملاً رضایت ندارد. به هر حال از یک غم و غصهٔ پنهانی رنج می‌برد.

یک سال از این ماجراها گذشت. "رُز" کاملاً رشد کرد و قدش افزایش یافت. او اینک دختری شایسته، زیبا و با کمالات نشان می‌داد.

برادران "رُز" از بس منتظر ازدواج او با یک پادشاه مانده بودند، خسته و ناامید گردیدند لذا در صدد انجام نقشه‌ای پلید و ناجوانمردانه افتادند. آن‌ها بدین منظور به سراغ دارائی پدر رفتند و به سادگی یکی از کیسه‌ها را به چنگ آوردند سپس هر سه نفر قبل از سپیده دَم عازم شهر شدند. پسران هیزم شکن از کار زشتی که انجام داده بودند، وجداناً راضی بودند زیرا معتقد بودند که این کیسه سرانجام از آن آن‌ها می‌شد. برادران به هر حال می‌خواستند از فوائد آنچه متعلق به خانواده بود، بهره مند شوند.

برادران تصمیم داشتند زمانیکه خیلی ثروتمند شدند، مجدداً به نزد والدین خویش برگردند و روزهای واپسین زندگی آنان را در کنارشان باشند و از آنها بنحو مناسبی مراقبت نمایند.

برادران با این تصمیم بر عزم خویش افزودند. هر کدام از آنها کمربندی برای خویش تهیّه نمود و سهمیه طلای خود را در آن پنهان کرد. هر سه برادر با همدیگر عهد و پیمان بستند که نسبت به همدیگر صادق و صمیمی باشند و هیچگاه به همدیگر کلک نزنند.

برادرها پس از آن به راه افتادند و در طی هشت روز صدها مایل طی کردند.

هیزم شکن و همسرش هنوز از ماجرای برداشتن یکی از کیسه‌های حاوی سکه‌ها باخبر نشده بودند. آن‌ها فکر می‌کردند که پسران احتمالاً در اعماق جنگل سرگردان مانده‌اند لذا پیرمرد برای پیدا کردن فرزندانش به داخل جنگل رفت و به هر گوشه‌اش سَرَک کشید.

هیزم شکن وقتی از یافتن پسران در جنگل ناامید شد، به کلبه برگشت. او زمانیکه برای آوردن آذوقهٔ روزانهٔ خانواده به انبار کلبه رفت، به ناگهان متوجه گم شدن یکی از کیسه‌ها شد و حقیقت ماجرا را دریافت. او احساس می‌کرد که از غم و اندوه ماجرا در حال مرگ می‌باشد لذا فریاد کشید: کیسه‌های طلایم، این هم از پسران عزیز و شجاعی که تربیت کرده‌ام. آن‌ها قبلاً

در عین فقارت و بیچارگی در نظرم پرهیزگار و پاکدامن بودند درحالیکه اینک آنچنان پست و تبهکار گردیده‌اند، که عقوبت کارشان را بزودی از جانب خداوند خواهند دید.

هیزم شکن پس از اندکی مابقی کیسه‌ها را برداشت و تمامی آنها را به داخل چاه بیرون کلبه انداخت. مادر از عملی که هیزم شکن پیر انجام داده بود، بسیار رنجیده خاطر و خشمگین گشت امّا جرأت حرف زدن نداشت زیرا نمی‌خواست بیش از این موجبات آزار روحی شوهرش را فراهم سازد و بر مشکلات موجود بیفزاید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

هیزم شکن با ناراحتی در گوشه‌ای نشست و به جمع بندی اشتباهات گذشته‌اش پرداخت. او دریافت که در تقسیم کردن پول‌هایش دچار اشتباه بوده و فرزندانش را به موقع از آنها بهره مند نساخته است. اینک او و همسرش در دوران پیری و کهنسالی بسر می‌بردند و همانند گذشته قادر به انجام بسیاری از کارها نبودند. آن‌ها طی هفته‌های بعد بخشی از اشیاء خانه را که در طی دوران رونق کسب و کار خریداری کرده بودند، مجدداً برای امرار معاش فروختند.

اینک زخم دردناکی از جانب پسران بر زندگی زن و مرد هیزم شکن وارد شده و فقر مجدداً به سراغ آنها آمده بود. این اوضاع بد و نابسامان زمانی به اوج خود رسید، که مأموران عدلیه به سراغ زن و شوهر هیزم شکن آمدند و خبر دستگیری پسران ناخلف آنها یعنی: "پیتر"، "جیمز" و "پاول" را برایشان آوردند.

بر اساس گفته‌های مأموران مشخص شد که پسران پیرمرد هیزم شکن زمانیکه به اتفاق در یک مشروب فروشی در حال عیش و نوش بودند، به ناگاه اختیار عقل از کف می‌دهند و تمامی طلاهایشان را برای خودنمائی بر روی میز می‌ریزند. میزبان نیز از این کار پسران هیزم شکن بسیار متعجب می‌شود و باور نمی‌کند که چند جوان روستائی با لباس‌های زمخت و کفش‌های چوبی از طریق قانونی توانسته باشند، چنان ثروتی را گردآورده باشند لذا به آنها اتهام دزدی بسته می‌بندد و بلافاصله مأموران حکومتی را با خبر می‌سازد.

پسران بیچاره با دیدن مأموران حکومتی بسیار وحشت کرده بودند لذا مجبور شدند ماجرای پری "کوکیت" را برای آنها افشاء نمایند. رئیس دادگاه که وجود پری‌ها را به هیچوجه باور نداشت، نتوانست از گفته‌های پسران هیزم شکن متقاعد گردد.

پسران هیزم شکن دیگر امیدی به رهائی نداشتند مگر اینکه محبت و مهربانی پدر نصیبشان می‌گردید لذا از رئیس دادگاه تقاضای احضار پدر و مادرشان جهت گواهی ادعاهایشان را نمودند.

قاضی نیز چندین مأمور برای احضار هیزم شکن و همسرش به کلبه جنگلی گسیل داشت تا آنها با نشان دادن و تحویل مابقی پول‌ها بتوانند اظهارات پسران را تأئید نمایند و آنها را از گرفتاری برهانند. بدین ترتیب مأموران قاضی به کلبه جنگلی رفتند امّا هیچ کیسهٔ پولی در آنجا نیافتند. مأموران از اینکه خانواده هیزم شکن چگونه به گذران زندگی می‌پرداختند، مشکوک شدند لذا هر دو آنها را تا روشن شدن قضایا دستگیر نمودند تا برای بررسی بیشتر به نزد قاضی ببرند.

"پیتر" که از روشن شدن ماجرا مأیوس شده بود و در حضور مأموران همچون مجرمان سابقه دار به خود می‌لرزید، همراه با زوج هیزم شکن به دنبال مأموران قاضی روانهٔ عدالت خانه گردید.

مادر از شدت ناراحتی نزدیک به غش کردن بود. او بسیار غمگین بود، که "رُز" بیچاره را تنها می‌گذارند. بویژه اینکه قرار بود در همین روزها چهره‌اش از سفیدی به سیاهی بگراید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مادر در زمان ترک کلبه جنگلی از "رُز" خواست تا خانه را ترک نکند و فعلاً از شیر گوسفندان بدوشد و از آردهای باقیمانده نان بپزد و روزگار بگذراند، تا اینکه آنها مجدداً به کلبه بازگردند.
بدین ترتیب برادران، پدر و مادر دختر درحالیکه بسیار ناراحت و غمگین بودند، از "رُز" خداحافظی کردند و همراه مأموران عازم گردیدند.
مأموران همچنین سه روز به "رُز" مهلت دادند تا با مدارک و شواهد کافی به دادگاه بیاید و بی گناهی خانواده خود را به اثبات برساند و آنها را از مجازات برهاند.
"رُز" بی گناهی اعضاء خانواده‌اش را باور داشت و از این طریق به خودش جرأت و جسارت می‌داد. او عقیده داشت، که قاضی بزودی بر بیگناهی هیزم شکنان واقف می‌گردد و آنها را آزاد می‌سازد.
به هر حال بیش از یک ماه گذشت و هیچ خبری از والدین دختر تنها نشد. "رُز" در وضعیت موجود کاملاً حیران و سرگردان مانده بود و نمی‌دانست تا چه زمانی می‌تواند به تنهائی در کلبه جنگلی دوام بیاورد لذا به راه افتاد. او تا غروب خورشید راه می‌سپرد و همزمان به تلخی می‌گریست. او بسیار مراقب بود تا صدمه‌ای نبیند زیرا زیبائی او می‌بایست به عنوان هدیه‌ای از عالم پریان بدون آسیب باقی بماند.
"رُز" غروب یک روز که بیش از همیشه خسته و کوفته شده بود، بر روی کُنده درختی نشست و به استراحت پرداخت. ناگهان صدای ضعیفی وی را از خواب پراند. دخترک بخوبی به اطراف نگریست و در کمال تعجب جوانی برازنده را با لباس‌های گران بهاء در همان نزدیکی مشاهده کرد. "رُز" اندیشید و در شگفتی ماند.
مرد جوان فریاد زد: آیا شما یک فرشته و یا یک انسان فانی هستید؟
"رُز" جواب داد: آقای محترم، من دختر یک هیزم شکن فقیر هستم، که در یک کلبه جنگلی زندگی می‌کنم. اکنون نیز دیرهنگام است و من خواهش می‌کنم که مرا معطل نسازید زیرا از کار و زندگی روزانهٔ خویش باز می‌مانم.
پرنس جواب داد: شما یک دختر زیبای خودخواه و خودسر هستید. به هر حال مسیر من با مسیر شما یکسان است و من امیدوارم اجازه بدهید که شما را تا کلبه پدرتان همراهی نمایم.
"رُز" بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، گفت: من قدرتی برای ممانعت از شما ندارم.
پرنس در این زمان ملاحظه کرد که دختر زیبا در حال گریه کردن است لذا فرصت را غنیمت شمرد، تا به او دلداری بدهد و در کاهش غم و اندوه وی بکوشد. بنابراین گفت: این همراهی را فقط برای اغناء حس کنجکاوی خویش انجام نمی‌دهم. در واقع من هیچگاه نمی‌توانم اشک‌های یک بانو را ببینم، بدون اینکه روح و روانم از آن آزرده نشوند. پس لطفاً مرا از مشکل خود آگاه سازید. من هم قول می‌دهم که غذا نخورم و نیاسایم تا زمانیکه مشکلتان را رفع نمایم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"رُز" با خجالت چشم‌های آبی خوشرنگش را باز نمود و به سیمای مردی که مهربانانه با وی سخن می‌گفت، نگریست. سیمای پرنس در حقیقت نه تنها زشت و ترسناک نبود، بلکه به طریقی او را دعوت به اطمینان و آرامش می‌نمود. دختر بنابراین به آرامی به سمت جلو قدم برداشت تا خود را به کلبه برساند. "رُز" زمانیکه به نزدیکی کلبه رسید، از حضور پرنس احساس عدم اطمینان و ناراحتی نمود، پس تصمیم گرفت تا از او برای ورود به خانه دعوت به عمل نیاورد و بکوشد تا هر چه سریع‌تر از او خلاص شود. بنابراین روی خود را به طرف پرنس که به دنبالش می‌آمد، نمود و گفت: بنظر می‌رسد که نسبت به ناراحتی‌ام بسیار دلسوز هستید درحالیکه اینک فقط آن را افزایش می‌دهید. بخاطر داشته باشید که اگر مادرم مرا حتی با یک مرد اصیل و محترم نظیر شما ببیند، حتماً مرا تنبیه خواهد کرد زیرا باور نخواهد کرد که شما بر خلاف تمایلم مرا تا کلبه همراهی نموده‌اید.

پرنس با شنیدن این مطالب که سابقاً هیچگاه برایش اتفاق نیفتاده بود، بر اشتیاق وی نسبت به "رُز" بسیار افزوده شد لذا موافقت نمود که از همانجا عقب نشینی نماید ولیکن تقاضا نمود که "رُز" زیبا را غروب روز بعد در همان ساعت و همانجای قبلی ملاقات نماید.

"رُز" از دادن پاسخ قطعی به پرنس خودداری نمود و پرنس را با دلی شکسته و حالتی افسرده و مغموم به سمت قصر پادشاهی برگرداند.

"رُز" زمانیکه تنها شد، از یادآوری آنچه بین او و پرنس رُخ داده بود، ناراحت شد و خود را برای رفتاری که ناچاراً با پرنس داشته است، سرزنش کرد.

"رُز" روز بعد بدون قصد قبلی همان مسیری را که والدین همیشه برایش تعیین کرده بودند، پیمود. آذوقهٔ وی در حال اتمام بود. او می‌ترسید که از گرسنگی بمیرد. چنین موضوعاتی باعث شد که به فکر مرد جوان و اصیل روز قبل بیفتد. همان کسی که "رُز" او را با خشونت از خویش رانده بود. شاید او می‌توانست خبری از خانواده‌اش برای وی بیاورد. "رُز" در افکارش غرق بود که ناگهان مرد جوان را مشاهده کرد که در همان نزدیکی به درختی عظیم تکیه داده است و غمگینانه به وی می‌نگرد.

دختر بی پناه به امید یاری مرد جوان به جلو رفت و بی اختیار خود را به زیر پاهایش انداخت و درحالیکه به آرامی گریه می‌کرد، گفت: آقای محترم، من کسی هستم که همهٔ کسانم را از دست داده‌ام لذا از شما طلب کمک و همراهی دارم. شما بسیار مهربان و رئوف هستید و قلب لطیفی دارید.

پرنس با تعجب و با لحنی خشن گفت: ای مخلوق بیچاره، از من چه می‌خواهید؟ شما با چه جرأتی این چنین با من صحبت می‌کنید؟ من هنوز در تعجبم که دیروز چگونه مرا با صدای بلند از خودتان راندید. من رفتار مهربانانه‌ای که دیروز با دختری زیبا داشته‌ام، بکلی به فراموشی سپرده‌ام و اینک زمان و موقعیت دیگری است و ویژگی‌های خود را می‌طلبد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"رُز" دستپاچه و وحشت زده از جا برخاست و متوجّه شد که پرنس بنحو غیر عادی و با صدای بلند می‌خندد. این موضوع همچنان ادامه یافت تا اینکه "رُز" ماجرای آن روز سیاه را به خاطر آورد که بدون هیچ علتی پرنس را نپذیرفته بود.

"رُز" با خود اندیشید: آه، این نمی‌تواند همان مردی باشد، که ادعا می‌کرد هیچ زن گریانی را به حال خویش رها نمی‌سازد. پس با وجودی که رنگ چهره‌ام بزودی تیره خواهد شد، مسلماً او آمادگی زندگی مشترک با مرا نخواهد داشت. نه، نه، هیچ امیدی برایم باقی نمانده است و در این لحظه بدبختی‌هایم به اوج رسیده‌اند.

"رُز" به سمت خانه روانه شد. او سراسر شب را نتوانست بخوابد و یکسره تا سپیدهٔ صبح گریست. او هنوز نمی‌توانست خودش را از رفتن به همان مکان روز قبل مانع شود. با این حال "رُز" بنحو مقاومت ناپذیری به همان سو کشیده شد. او در بیم و امید قرار داشت که چگونه بار دیگر با پرنس روبرو شود. این زمان "رُز" بیش از یک ساعت در وعده گاه منتظر ماند. او با نیروئی غیر طبیعی به سمت پرنس متمایل می‌شد و شاید ناخواسته در آستانه یک عشق قرار گرفته بود. او می‌دانست که قدرت عشق قادر است بدترین انسان‌ها را به بهترین آنها تبدیل نماید.

لحظات به کندی گذشتند. پرنس با دیدن "رُز" به سمت وی آمد و با حالتی درباری به دختر زیبا گفت: زیباروی بیرحم، آیا می دانید که در نبودنت چگونه لحظات عمرم را سپری نموده‌ام؟ من تمام دیشب را در این جنگل سرد و مرطوب در انتظارت سرگردان مانده‌ام. مادرم ملکه فرستادگانی به همه جا فرستاده است تا آگاه شوند که چه اتفاقی برایم افتاده است؟

"رُز" با تعجب گفت: ملکه مادر شما است؟ پس شما پسر ملکه و پادشاه آیندهٔ کشور هستید؟

پرنس درحالیکه سرش را بنحو خنده داری تکان می‌داد، گفت: من خودم را لو داده‌ام و راز خویش را ناخواسته بر شما برملا ساخته‌ام. بله، این موضوع حقیقت دارد. این هم از بدشانسی من است. من اکنون از این موضوع هراس دارم که من و شما هرگز نتوانیم همدیگر را دوست بداریم و صادقانه به یکدیگر عشق بورزیم.

"رُز" جواب داد: چه چیز موجب ترس شما می‌گردد؟ من حقیقتاً بسیار خوشحالم که شما یک پادشاه هستید زیرا شما می‌توانید شوهر من بشوید.

پرنس که مفتون این گفتگو شده بود، آنچنان گیج و منگ بود که مسیر همیشگی خود را فراموش نمود. او بسیار دلگیر می‌شد که از دلبرش دور می‌گردد. پرنس این زمان در حالیکه لبخند می‌زد، گفت: شما بسیار بلند پرواز و جاه طلب هستید امّا اینجا هیچ چیز غیر ممکنی وجود ندارد. پس به من بگوئید که چگونه می‌توانم موجبات خوشحالی شما فراهم گردانم؟ آنگاه شما خواهید دید که چگونه عشق می‌تواند هر ناممکنی را ممکن سازد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"رُز" بر روی علف‌ها نشست و بسیار خلاصه به بازگوئی ماجرای پری "کوکیت" و کیسه‌های طلا پرداخت. "رُز" سپس اقرار نمود که پرنس را از روی ترس و واهمه فریب داده است، تا از حوالی کلبه جنگلی دور شود و موجب تهدیدی برای او نگردد. "رُز" سپس با یادآوری گم شدن پدر و مادرش شروع به گریه کردن نمود و از پرنس برای روشن شدن این ماجرا کمک خواست.

پرنس پذیرفت که موضوع را پیگیری نماید و اقدامات لازم را در جهت آزادی خانوادهٔ "رُز" به سرانجام برساند. او آرزو داشت که از طریق محبت و مهربانی بتواند بر "رُز" زیبا تأثیر بگذارد و او را به چنگ آورد. بدین ترتیب پرنس که شیفته "رُز" شده بود، حتی لحظه‌ای را از دست نمی‌داد.

اینک رفتار "رُز" نیز تغییر یافته و در حد شأن و مقام عالی پرنس شده بود. او هر کلام و حرکاتش در چشمان زیبایش تجلّی می‌یافت و ستایش پرنس را بر می‌انگیخت.

"رُز" سرتاسر شب را به آینده‌ای می‌اندیشید که می‌توانست در جایگاه یک ملکه قرار بگیرد. او می‌دانست که دیگر لزومی بر پوشیدن کفش‌های چوبی نخواهد داشت و می‌تواند فرصتی برای آسایش والدین عزیزش فراهم سازد.

این دیدارها هر روزه تا مدت یک هفته بین "رُز" و پرنس ادامه داشتند. ملکهٔ مادر بزودی اطلاع یافت که پسرش از تمامی وظایف و اموراتش غافل مانده است و به هیچ چیز بجز عشق و عاشقی نمی‌اندیشد لذا بسیار نومید و مأیوس می‌نمود.

پرنس جوان در میان مردمی که او را می‌شناختند، ملقب به "وحشت" (terrible) بود. او این لقب را بواسطه سبعیت و وحشیگری نسبت به بانوان جوان و زیبا کسب نموده بود. پرنس تا آن زمان هیچگاه واقعاً عاشق نشده بود ولیکن در زمان نزدیک شدن به بانوان زیبا به فراوانی به آن وانمود می‌کرد. او زمانیکه موفق می‌شد و به مقصودش که وصل زیبارویان بود، نائل می‌آمد، بلافاصله رابطهٔ عاشقانهٔ دروغین خود را با بانوی نگون بخت و فریب خورده می‌گسست و چشمانش را بر عاقبت اعمالش فرو می‌بست. او حتی ممکن بود دستور بدهد تا بانوی فریب خورده را به دریا بیندازند، تا کشته شود و خوراک کوسه‌ها گردد. همواره کمترین بهانه و دستاویز برای این هدف پرنس "وحشت" کفایت می‌نمود تا اعمال شنیع خود را فوراً به اجرا بگذارد.

ملکه مادر که زنی مهربان و خوش مَشرب بود، بسیار تأسّف می‌خورد که پسرش اینک قربانی دیگری را به تور زده است و هر آن ممکن است او را به سرنوشت بانوان بدبخت پیشین دچار سازد.

درباریان و ندیمان مدام از پرنس خواهش می‌کردند که از اینگونه کارهای ناپسند دست بردارد و با یکی از دختران شایستهٔ بزرگان شهر ازدواج کند. آن‌ها به او می‌گفتند که آیا هیچ چیز دیگری بجز دختر یک هیزم شکن نمی‌تواند مورد پسند اعلیحضرت قرار گیرد؟ یقیناً اگر او هم کشته شود، ممکن است برای شما تبعات ناخوشایندی داشته باشد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

درباریان و ملکهٔ مادر زمانی بیشتر مبهوت ماندند که پرنس مرد هیزم شکن و تمامی اعضای خانواده‌اش را از زندان حکومتی آزاد نمود و "رُز" را بلافاصله به عنوان همسرش به قصر آورد.
"رُز" به هیچوجه خجول و بی جنبه نبود. او منتهای تلاش را برای رعایت احترام و بزرگداشت ملکه مادر به عمل می‌آورد و همواره با کمال خوشروئی به دلجوئی از ملکه مادر می‌پرداخت.
ملکه مادر گاه و بیگاه اظهار می‌داشت: پرنس به عملی نابخردانه دست زده است و افسونگری دختر هیزم شکن فقط یک بهانه و دستاویز می‌باشد. ملکه مادر همچنین معتقد بود که هیچ مردی در چنین مواردی به عقل و خرد خویش رجوع نمی‌کند.
پرنس و ملکه مادر در غروب یکی از روزها ترتیب برگزاری یک مجلس رقص بزرگ را دادند، تا ضمن آن اولاً تاجگذاری پرنس و آغاز پادشاهی وی انجام پذیرد و ثانیاً نامزدی پادشاه جوان و "رُز"زیبا را بطور رسمی برای همگان اعلام نمایند.
مجلس رقص برقرار گردید و "رُز" به رقص بسیار ماهرانه‌ای که در شأن یک نوعروس و ملکهٔ جوان بود، پرداخت. او از مدت‌ها قبل خود را برای چنین افسونگری در یک روز شاد آماده می‌دید.
پرنس در ضمن رقص دسته جمعی هر چند گاه مشتاقانه خود را به "رُز" نزدیک می‌نمود، ولیکن او در قالب رقص گروهی از پرنس فاصله می‌گرفت و تا حد امکان از او دور می‌شد تا اینکه سرانجام زنگ ساعت بزرگ قصر دوازده ضربه نواخت و فرارسیدن نیمه شب را بر همگان اعلام کرد.
همگی مدعوین مجلس رقص را ترک کردند و فقط پرنس و "رُز" بر جایگاه باقی ماندند. مدتی طولانی بسر آمد. تغییرات ظاهری چهره "رُز" طبق موعود اندک اندک به وقوع می‌پیوستند و او را به شدت دچار دگرگونی می‌کردند. پرنس وقتی به شریک زندگی خویش نگریست، او را زنی سیاه پوست یافت که چهره تیره‌ای همچون چوب آبنوس داشت.
پرنس به ناگهان فریاد برآورد و با خشونت بازوی "رُز" را کشید و گفت: این تغییرات شگرف چیستند؟ پس دختر زیبائی که امروز با وی ازدواج کرده‌ام، کجا هستند؟
"رُز" که جوابی قانع کننده نداشت، به ناچار سرش را با سرگشتگی به زیر انداخت و ساکت ماند. او درحالیکه به انگشتر مروارید و نیم تاج الماس نشان بالای سرش دست می‌کشید، هیچ شکی برایش باقی نماند، که هویت نهائی وی بر همگان برملا شده است و دیگر جائی در قلب پادشاه جوان نخواهد داشت.
پادشاه جوان فریاد می‌زد: بیچاره، سیاهِ زشت، من تو را خواهم کشت. هیچکس نمی‌تواند از خشم من مصون بماند و از مجازات بگریزد. او سپس دشنه‌ای از کمر بر کشید و آمادهٔ انتقام جوئی از "رُز" شد.
پادشاه جوان ناگهان گذشته را بخاطر آورد و با خنده گفت: البته من برای شما بسیار احترام قائلم. پس اجازه می‌دهم تا آشپزم شما را قطعه قطعه کند و از گوشت بدن سیاهتان برای سگ‌های شکاری‌ام غذائی لذیذ تهیّه نماید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ملکهٔ مادر همانند پسر سنگدل و بیرحمش نمی‌اندیشید. او می‌دانست که این موضوع می‌تواند باعث بدبختی ارکان سلطنت آنها را فراهم سازد لذا سعی نمود تا از خشم و عصبانیت پادشاه جوان بکاهد و تخفیفی در مجازات "رُز" نگون بخت بگیرد.

بنابراین ملکه به پسرش گفت: من این مصائب و مشکلات را دقیقاً احساس کرده بودم. برخی اوقات شما چشم پوشی‌ها و نادیده انگاری مرا نوعی ضعف می‌پندارید و مرا مورد سرزنش قرار می‌دهید امّا اینک ثابت شده است که من هیچگاه درصدد زورگوئی و انتقام جوئی نبوده‌ام و بیش از هر چیز مصلحت حکومت را در نظر داشته‌ام. من اینک شرایط دشوار شما را بخوبی درک می‌کنم لذا دستورات سختگیرانه شما را شخصاً پیگیری و اجرا خواهم کرد.

ملکه مادر سپس به محافظان اشاره نمود تا "رُز" بیچاره را دستگیر کنند و درحالیکه زنجیر بلندی را محکم بر گردنش بسته بودند، کشان کشان به دنبالش ببرند.

"رُز" برای رهائی خویش مرتباً التماس می‌کرد. او به شدت گریه و زاری می‌نمود امّا پادشاه جوان و ملکه مادر دیگر هیچ توجهی به او نداشتند.

به دستور ملکهٔ مادر "رُز" را به طرف کبوتر خانه‌ای که در انتهای قصر سلطنتی بود، بردند و در آنجا بر روی مقادیری کاه انداختند. ملکه رویش را به "رُز" کرد و گفت که او را از یاد نخواهد برد و روز بعد به دیدارش خواهد آمد. علیاحضرت ملکه مادر دیگر بیش از این سخنی به میان نیاورد. او می‌خواست تأثیر خوبی بر عروس بیچاره‌اش باقی گذارد. او در موقع رفتن قول داد که در مورد وی حدالمقدور از پادشاه تخفیف بگیرد و برای شرایط دشوار و غمناک وی چاره‌ای بیندیشد.

"رُز" از ملکهٔ مادر بسیار تشکر کرد. او همچنین از ملکهٔ مادر خواهش کرد که محبت نماید و خبر زنده بودنش را به خانواده‌اش بدهد و به آنها بگوید که بزودی صبحانه سگ‌های شکاری پادشاه خواهد شد.

ملکه قول داد که این کار را به صورت محرمانه از طریق یکی از مستخدمه‌هایش به انجام برساند.

"رُز" که کفش‌های چوبی را همچنان نزد خودش حفظ کرده بود، یکی از آنها را برای پدرش فرستاد، تا با تشخیص آن به حقیقی بودن پیام پی ببرد.

چند روز بدین منوال گذشت، تا اینکه جوانی روستائی از جانب ساکنین کلبه جنگلی به آنجا آمد. او مقدار کمی کیک و پنیر که توسط خانواده هیزم شکن تهیّه شده بودند، همراه آورده بود امّا "رُز" آن‌ها را به تمام غذاهای لذیذ و اشرافی قصر پادشاهی ترجیح می‌داد.

نام جوان روستائی "میرتو" بود. او در واقع از خویشاوندان دور والدین "رُز" محسوب می‌گردید. مرد جوان همچنین حامل پیام محبت آمیزی از جانب "رُز" برای والدینش شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"میرتو" توانست دقایقی با دختر زندانی صحبت نماید و اندکی از ناراحتی‌های وی بکاهد. "میرتو" دختر جوان را تشویق به خوردن کیک و دیگر خوراکی هائی نمود که به همراه آورده بود، تا بدین ترتیب ضعف و ناتوانی ناشی از روزهای زندان را تا حدودی جبران سازد.

"میرتو" برای "رُز" تعریف کرد که او یک طفل یتیم بوده است. او توانسته بود در مدتی که توماس هیزم شکن در زندان بود، برای او و خانواده‌اش کمک‌هایی انجام دهد و بدین طریق بر استحکام رابطه دوستی قدیمی با خانواده هیزم شکن بیفزاید.

"میرتو" برای "رُز" تعریف کرد که او از نوجوانی برای کسب درآمد و امرار معاش به انجام کارهای مختلفی پرداخته است، تا اینکه به تجارت کفش‌های چوبی پدر "رُز" علاقمند گردیده و با ابتکاراتی که در این زمینه بروز داده، تا کنون به سود و ثروت هنگفتی دست یافته است آنچنانکه قبلاً هیچگاه این چنین احساس خوشبختی و رضایتمندی نداشته است. او همچنین ادامه داد که اینک احساس می‌کند که خوشبختی وی از زمانی که با "رُز" ملاقات داشته، بیش از پیش گردیده است. "میرتو" بسیار تلاش می‌کرد تا با ابراز محبت بتواند نظر لطف "رُز" را به خودش جلب نماید درحالیکه می‌دانست وی هر روز بیشتر و بیشتر در گرداب بدبختی و تیره روزی دست و پا می زند.

"رُز" در پاسخ محبت‌های "میرتو" به وی توضیح داد که او دارای شوهر است و تا آن زمان که از همسرش رسماً جدا نشده‌اند، نمی‌تواند فرد دیگری را دوست داشته باشد.

از طرف دیگر، پرنس "وحشت" هر چند گاه که فرصتی پیش می‌آمد، به اتاقک "رُز" سر می‌زد و با لحنی نکوهش آمیز به وی می‌گفت: من با تو ازدواج کردم ولیکن این موضوع برای یک شوهر عاشق بسیار دشوار است که زنش در صدد فریب و استحضاء او برآید. به هر حال من آنچنان به تو دلبسته ام که هیچگاه به خودم اجازه نمی‌دهم تا عاشق فرد دیگری باشم.

مدت‌ها از زندانی شدن "رُز" گذشت و او برای چندین ماه فقط دفعات انگشت شماری با "میرتو" ملاقات نمود. سختی شرایط زندان آنچنان بر "رُز" دشوار می‌آمد، که سرانجام از شدت غصه و گریه و زاری به شدت مریض شد.

ملکه مادر از بیمار شدن "رُز" بسیار حزین گشت لذا در آن مدت بارها به ملاقات وی می‌آمد و برایش انواع غذاها و شیرینی‌ها را می‌آورد. ملکه حتی برای "رُز" یک پرندهٔ آواز خوان هدیه برد، تا اوقات "رُز" را در اسارت اندکی قابل تحمل سازد. ملکه مادر هیچگاه اجازه نیافت تا برای "رُز" لوازم آرایش و زیور آلات هدیه ببرد و بدین لحاظ اوضاع "رُز" جوان آنچنان بود که وی دیگر هیچ شباهتی به یک دختر جوان و شاداب نداشت.

مدتی گذشت تا اینکه یک روز "رُز" سر و صدای بزرگی از قصر شنید. زنگ‌ها به یکباره شروع به نواختن کردند. ساکنین قصر به هر سو می‌دویدند و تمامی توپ‌های جنگی شروع به آتشباری کردند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

زندانی بیچاره به زحمت از جایش برخاست و از روزنه‌های دیوار کبوتر خانه نگاهی دزدانه به بیرون انداخت. او بزودی متوجه شد که سرتاسر قصر را پارچه سیاه آویزان کرده‌اند. "رُز" هر چه جستجو کرد، نتوانست از آنچه رُخ داده بود، اطلاعی بدست آورد.

بزودی یکی از افسران ملکه مادر در آستانه درب کبوتر خانه ظاهر شد. او "رُز" را از اسارتگاه خارج ساخت و به سوی بارگاه سلطنتی هدایت کرد.

"رُز" از ترس به خود می‌لرزید. او با وحشت از افسر دربار پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟

افسر در پاسخ گفت: علیاحضرت "رُز"، متأسفانه شما بیوه شده‌اید زیرا پادشاه جوان همین امروز در حین شکار در شکارگاه سلطنتی کشته شدند. اینک تمامی درباریان به مشورت نشسته‌اند که کدامیک از شما یا ملکه مادر شایسته‌تر هستید و تقاضای کدامیک از شما برای پذیرش تاج و تخت سلطنت پذیرفته خواهد شد؟

"رُز" که بسیار آشفته و پریشان شده بود، همچنان افسر را در سکوت دنبال می‌نمود. او اینک ظاهری کاملاً جدی امّا نگران به خود گرفته بود. "رُز" شأن و مقام حقیقی خود را حتی پس از اطلاع از مرگ شوهرش همچنان حفظ می‌کرد.

ملکه مادر همچون زنی مهربان به چشم می‌آمد. او آنقدر با هوش و فراست بود که از خوی زشت و سبعیت پسرش کاملاً آگاهی داشت ولیکن اینک عمیقاً برای پسرش ندبه و زاری می‌کرد. او درحالیکه به تلخی می‌گریست، عروسش را در آغوش گرفت.

ملکه مادر به "رُز" گفت: پسرم هیچگاه همسر مناسبی برایت نبوده است. دخترم، اشتباهات گذشته‌ات را فراموش کنید. من در زندگی‌ام خیلی زود بیوه شدم و بخش اعظم عمرم را وقف بزرگ کردن فرزندانم نمودم.

"رُز" که تحت تأثیر حرف‌های صمیمانه ملکه مادر قرار گرفته بود، ناگهان خود را بر قدم‌های زن مهربان انداخت و اظهار داشت که اینک تمام گذشتهٔ ظالمانه را به فراموشی سپرده است. او افزود: آیا علیاحضرت ملکه مادر اجازه می‌دهند تا صحبتی صادقانه و بی ریا با شما داشته باشم؟ اگر شما لحظاتی به سخنانم توجه نمائید، من از صمیم قلب بهترین آرزوها را برایتان خواهم داشت.

ملکه مادر گفت: آنچه می‌خواهید، بگوئید. اینک هیچ چیز نمی‌تواند غم و اندوه مرا کاهش دهد.

"رُز" ادامه داد: لطفاً فرصتی به من بدهید تا دوستی خویش را به شما ثابت نمایم. در واقع من برای ملکه شدن خلق نشده‌ام. پدر و مادرم جنگل نشینان فقیری هستند امّا برای من والدین مهربان و رئوفی بوده‌اند. آن‌ها برای گم شدنم بسیار گریسته‌اند.

ملکه مادر گفت: پس اجازه بدهید تا خانواده‌ات با شما در تماس باشند و نزدتان بیایند.

"رُز" در ادامه گفت: بانوی گرامی، این تمام موضوع نیست. من اعتراف می‌کنم که اخیراً عاشق یک جوان روستائی شده‌ام. این جوان بود که به پدرم در ساختن و فروختن کفش‌های چوبی کمک

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

می‌کرد. اگر من به همسری "میرتو" در آیم و شما علیاحضرت باشید، می‌توانید مهربانانه به خانواده‌ام کمک نمائید آنگاه پدر پیرم از رنج و زحمت خلاص می‌گردد و من خوشبخت‌ترین زن تمام دنیا خواهم بود.

ملکه مادر "رُز" را در آغوش کشید و قول داد تا به تمامی آرزوهایش جامه عمل بپوشاند.

ملکه مادر این زمان "رُز" را تا جنگل همراهی می‌نمود. درست هنگامی که آنها به حدود کلبهٔ جنگلی رسیدند، ناگهان یک کالسکه قرمز رنگ را در هوا دیدند که چرخ‌هایی مزین به دانه‌های مروارید داشت و دو گوسفند سفید رنگ و زیبا به آن بسته شده بودند. "رُز" بلافاصله تشخیص داد که آن کالسکه به

پری "کوکیت" تعلق دارد.

کالسکه آرام و آهسته فرود آمد و پری "کوکیت" با وقار از آن پیاده شد و به ملکه مادر گفت: بانوی گرامی، من برای جستجوی فرزندم "رُز" به اینجا آمده‌ام و اکنون بسیار خوشحالم که او را در کنار شما می‌بینم و تصدیق می‌کنم که بسیار دوست داشتنی شده است. یقیناً کسی که او را صادقانه دوست بدارد، می‌تواند خود را مالک کمیاب‌ترین جواهرات تمامی خزانه‌های سلطنتی بداند.

پری "کوکیت" سپس به "رُز" چنین گفت: "باراباپاتاپوف" افسونگر در مبارزه با یک غول قوی‌تر از خودش به هلاکت رسیده است. پری کوکیت ادامه داد: و اینک من آنقدر قدرت دارم، که تو را خوشبخت گردانم.

او سپس کف دست خویش را بر صورت "رُز" مالید و بلافاصله سیاهی رنگ چهره‌اش تماماً زائل شد آنچنانکه انگار اصلاً چنین چیزی نبوده است.

ملکه مادر تلاش نمود تا عروسش را برای پذیرش سلطنت قانع سازد لذا گفت که او چیزی بیش از این برای حکومت کردن نیاز ندارد. او گفت که "رُز" لیاقت هر چیزی را دارد.

"رُز" از ملکه مادر با بالاترین احترام پذیرائی نمود. آن‌ها سپس سوار کالسکه پری شدند و خود را طی چند دقیقه به کلبه جنگلی رساندند. آن‌ها پس از اینکه به جلوی کلبه رسیدند، توسط خانواده جنگل نشین احاطه شدند. افراد خانواده "رُز" را در آغوش کشیدند و به دلجوئی از وی پرداختند.

"میرتو" بیچاره که شاهد این اوضاع بود، در حالی که می‌لرزید، اندکی به عقب‌تر رفت. او نمی‌دانست که اینک باید بترسد و یا امیدوار باشد.

پری "کوکیت" که متوجّه ماجرا بود از شرم "رُز" و "میرتو" به علاقه آنها پی برد. پس اظهار داشت که ترتیب این ازدواج باید هر چه سریع‌تر داده شود.

"کوکیت" در پایان مراسم ازدواج برای خوشبختی و سعادت هر دوی آنها دعا کرد. او یک رمه از گوسفندان سفید رنگ بسیار زیبا، یک کلبه بزرگ پوشیده از شاخه‌های زیبای بوته‌های رونده،

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

حیاطی پر از رُزهای بسیار زیبا و انواع گیاهان زینتی، باغی پر از انواع درختان میوه و مقادیری پول نقد به عنوان هدیه عروسی به آن دو بخشید.

"رُز" و "میرتو" از موهبت زندگی مشترک سعادتمندانه‌ای برای یک صد سال برخوردار شدند. آن‌ها همواره در سلامت و شادابی توأم با عشقی پایدار زیستند و صاحب فرزندان و نوّه هایی شدند که در کنار هم بودن را بالاترین آرزوی خویش می‌دانستند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «سرباز کوچولوی حلبی»

نویسنده «هانس کریستیان آندرسن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار پیش از این مرد حلبی ساز پیری زندگی می‌کرد که از طریق ساختن وسایل مورد نیاز مردم به گذران زندگی و تأمین مایحتاج خانواده‌اش می‌پرداخت. وی یکروز از روی بیکاری، نداشتن مشتری و نبودن وسایل اوّلیه کافی تصمیم به ساختن تعدادی سرباز کوچولوی حلبی با قاشق‌های کهنه و قدیمی که برایش باقیمانده بودند، نمود.

او بزودی با تلاش فراوان و ابتکار ذاتی توانست تعدادی سرباز حلبی کوچولو بسازد امّا برای ساختن آخرین سرباز کوچولو دچار کمبود حلبی شد لذا برای آخرین سرباز فقط توانست یک عدد پا درست کند. پیر مرد برای هر یک از سربازهای کوچولو تفنگی ساخت و آن را بر شانه‌های هر کدام آویخت. پیرمرد آنگاه همگی سرباز کوچولوها را به شکل یکنواختی با رنگ‌های آبی و قرمز به شکل سربازان واقعی نقاشی کرد. او سپس آنها را در سایه دیوار گذاشت تا کاملاً خشک شوند.

ساعاتی بعد، پیر مرد حلبی ساز آخرین سرباز را هم همراه با ۲۴ سرباز کوچولوی دیگری که ساخته بود و همانند برادرانی به همدیگر شبیه بودند، در داخل یک جعبه قرار داد و برای فروش به بازار برد. او مدتی از روز را با صدای بلند به دنبال خریدار گشت تا سرانجام جعبه حاوی سرباز کوچولوها را به مرد ثروتمندی فروخت. خریدار ثروتمند جعبه را به خانه بزرگی که در آن با همسر، فرزندان و خدمتکاران متعددش زندگی می‌کرد، بُرد و به عنوان هدیهٔ تولد به پسر خردسالش داد.

پسر بچّه جعبه هدیهٔ تولد را از پدرش گرفت و با عجله آن را گشود. او پس از اینکار درحالیکه دستانش را از شوق بهم می‌کوبید، فریاد کشید: هورا، سربازان کوچک حلبی!!!

پسر بچّه سربازهای کوچولوی اسباب بازی را از جعبه خارج ساخت و تمامی آنها را یکی پس از دیگری و با دقت فراوان بر روی میز بزرگی قرار داد که مملو از انواع مختلف اسباب بازیها و هدایای تولدش بود. بدین ترتیب تمامی سربازهای کوچک آبی و قرمز رنگ با تفنگی که بر روی شانه حمل می‌کردند، بر روی دو پای خویش ایستاده و به سمت مقابل می‌نگریستند.

این زمان چشمان پسر بچّه به سرباز کوچولوی یکپا افتاد. او بنظرش سرباز کوچولوئی را تصوّر نمود که بر روی یکپا ایستاده و به زیبائی در حال رقصیدن بود. پسرک فکر کرد که رقصندهٔ کوچولو نیز همانند او فقط یکپا دارد لذا احساس کرد که عمیقاً و از صمیم قلب او را دوست می‌دارد. پس سرباز کوچولو را به کنارهٔ جعبه تکیه داد تا او نیز نظیر دیگران سرپا بماند. پسرک هر چندگاه دست از بازی با سایر وسایلش می‌کشید و با شیفتگی به سرباز کوچولوی یکپا می‌نگریست و لبخند می‌زد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

زیباترین اسباب بازی که بر روی میز بزرگ قرار داشت، قصری کوچک و بسیار زیبا بود، که آن را از مقوا ساخته بودند. این قصر دارای پنجره‌های متعددی بود که از میان آنها درون قصر بخوبی دیده می‌شد. در مقابل قصر تعدادی درخت کوچک قرار داشتند که در اطراف قطعه‌ای اینه که استخر را تجلّی می‌بخشید، استقرار یافته بودند. قوهای مومی بر سطح استخر در حال شنا کردن بودند و بازتاب تصویرشان در آب دیده می‌شد. همهٔ متعلقات و جوانب قصر بسیار زیبا ساخته شده بودند امّا زیباترین اسباب بازی قصر را دخترکی زیبا تشکیل می‌داد که در درگاه ورودی قصر ایستاده بود. دخترک لباسی با بافت بسیار ظریف از جنس حریر رنگارنگ بر تن داشت و شالی متشکل از روبان‌های باریک آبی رنگ بر روی شانه‌ها انداخته بود. او یک گل رُز درشت از جنس کاغذ طلائی بر سینه داشت. بانوی کوچک هر دو دستش را در امتداد شانه‌ها دراز کرده بود زیرا که او یک دختر رقصنده بود. دخترک یک پایش را در هوا آنچنان بلند نگهداشته بود که سرباز حلبی نتوانست آن را بخوبی تشخیص بدهد، پس تصوّرش این بود که دخترک فقط یک پا دارد.

سرباز کوچولوی حلبی با خود اندیشید: این بانوی کوچک می‌تواند همسر من باشد گواینکه او بسیار باشکوه و زیبا است و در یک قصر بسیار بزرگ زندگی می‌کند ولیکن من در داخل یک جعبه با ۲۴ سرباز حلبی نظیر خودم روزگار می‌گذرانم. من هیچ جا و مکانی که در شأن او باشد، از خودم ندارم ولی به هر حال بهتر است با او آشنا بشوم.

سرباز کوچولو پس از آن خودش را به پشت جعبه وسایل خیاطی که در گوشه‌ای از میز بزرگ قرار داشت، رسانید تا بهتر از قبل بتواند به تماشای دخترک زیبای رقصنده بنشیند که همچنان بر روی یکپا ایستاده و تعادل خود را حفظ کرده بود.

ساعت دیواری با نواختن ۱۲ ضربه فرارسیدن نیمه شب را اعلام کرد. ساکنین قصر خسته از فعالیت‌های روزانه برای استراحتی چند ساعته به بستر رفتند. سکوت بر سرتاسر قصر حاکم شده بود. این زمان تمامی اسباب بازیها به وجد آمده و شروع به جنب و جوش کردند. آن‌ها از همدیگر دید و بازدید می‌کردند، می‌رقصیدند و یا با همدیگر به دعوا بر می‌خاستند. سربازهای حلبی نیز به تلق و تلوق پرداختند. آن‌ها قصد داشتند که از جعبه خارج شوند امّا قادر به بالا رفتن از لبه‌های آن نشدند. فندق شکن همچون قورباغه‌ای چالاک جستی زد و تکه‌ای گچ را بر سطح تخته سیاه کشید. در اثر اینکار صدائی جیغ مانند برخاست، که موجب بیدار شدن قناری‌ها شد و آنها را به آواز خواندن واداشت.

هر یک از اسباب بازیها به کاری مشغول بودند. سرباز کوچولوی حلبی و دخترک رقصنده نیز در همانجای پیشین قرار داشتند. دخترک همچنان بازو گشوده و بر روی پنجه‌هایش با حالتی متعادل ایستاده بود. سرباز کوچولو نیز بر روی یکپا باقی مانده و چشم از رقصنده کوچولوی زیبا بر نمی‌داشت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

جعبهٔ ابزارهای کاردستی به ناگهان شروع به تکان خوردن کرد و لحظاتی بعد درب آن به شدّت گشوده شد و پسرکی شرور از داخل آن بیرون جُست. او با عصبانیت و ترشروئی به تهدید سرباز کوچولو پرداخت. پسرک تصوّر می‌کرد که سرباز کوچولو به دخترک رقصنده‌ای که بر روی یکپا ایستاده بود، دلباخته است و به همین دلیل اینک با علاقه به وی می‌نگرد و به تماشای حرکات او مشغول است.

پسرک که موجودی زیبا می‌نمود، در واقع مخلوقی جادوئی، بسیار سرکش و یک آتشپاره حقیقی بود. او با طعنه و لحنی مسخره گفت: سلام، سرباز حلبی. شما بهتر است به چیزهائی که متعلق به خودتان نیستند، اینگونه خیره نشوید. این گفته‌های پسرک به آن معنی بود که سرباز کوچولو نباید نسبت به دخترک رقصنده میل و نظری داشته باشد. با این حال سرباز کوچولو توجهی نکرد و انگار که اصلاً چیزی نشنیده باشد.

پسرک شرور از بی اعتنائی سرباز کوچولو بر آشُفت و گفت: بسیار خوب، عاقبت کار خودت را تا فردا خواهی دید.

صبح فردا وقتی که بچّه های ساکن قصر از خواب بلند شدند، سرباز کوچولوی حلبی را بر لبهٔ بیرونی پنجره یافتند. آن‌ها نمی‌دانستند که عامل این کار را باد و یا پسرک شرور بدانند ولیکن تا خواستند چاره‌ای بیندیشند، هم زمان لنگه‌های پنجره در اثر وزش باد بهم خوردند و در اثر آن سرباز کوچولوی حلبی از طبقه سوّم قصر به بیرون پرتاب شد. این سقوط بسیار وحشتناک می‌نمود بطوریکه سرباز حلبی در حالیکه پاهایش در هوا معلق مانده بودند، از ناحیه سر و با شدت تمام به زمین برخورد کرد و تفنگش بین شکاف‌های آسفالت حیاط قصر گیر کرد.

باغبان و پسرکی که در آن حوالی بودند، این واقعه را دیدند امّا چون معمولاً شاهد چنین رفتارهائی از جانب بچه‌های قصر می‌بودند لذا توجهی به آن نگذاشتند.

سرباز کوچولو از شدت درد ناله می‌کرد و کمک می‌خواست: من اینجا هستم، لطفاً کمکم کنید.

باغبان و پسرک که مشغول کارهای روزمرهٔ خودشان بودند، متوجّه التماس‌های سرباز حلبی نشدند و برای کمک به سویش نیامدند.

سرباز کوچولو از درد به خودش می‌پیچید امّا چون دارای یونیفرم سربازی بود، از گریه کردن و نشان دادن ضعف خودداری می‌کرد و ظاهر مقاوم و راسخ خود را بخوبی حفظ می‌نمود.

اینک نم نم باران شروع به باریدن کرد و بزودی بر شدت آن افزوده گردید امّا سرانجام زمانی فرارسید که بارندگی پایان یافت. دقایقی بعد سروکله دو پسر بچّه خیابانی از دور پیدا شد. یکی از آنها فریاد زد: آنجا را نگاه کنید. در آنجا یک سرباز کوچکولوی حلبی افتاده است. پسرک این را گفت و بلافاصله قایقی کاغذی با روزنامه کهنه‌ای که همراه داشت، ساخت. او سرباز حلبی را در داخل قایق کاغذی گذاشت و آن را در جوی فاضلاب کنار خیابان شناور نمود. دو پسر خیابانی پس از اینکار با سروصدا

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به موازات جوی فاضلاب می‌دویدند و دست‌های خود را با شور و شوق و بهم می‌کوبیدند. جوی فاضلاب نیز به سرعت جریان داشت و قایق کاغذی را با خود می‌برد.
قایق کاغذی که دستخوش امواج شده بود، به میانه‌های جوی فاضلاب کشانده شد و بر سرعتش افزوده گردید. سرباز حلبی در اثر حرکت امواج کج و راست می‌شد امّا سریعاً بر خودش مسلط می‌گردید. او درحالیکه تفنگش را بر شانه‌اش محکم می‌کرد، بر جایش استوار قرار گرفت و به روبرو خیره ماند.
قایق کاغذی وارد تونلی طویل شد. تونلی که بسیار تاریک و شبیه به یک جعبه بزرگ بنظر می‌آمد.
سرباز کوچولو متعجّب با خود اندیشید: اینک به کجا رهسپار هستم؟ من تمام این مصائب را به خاطر رفتار غلط پسرکی شرور تحمل می‌کنم. آه، ایکاش اینک دخترک رقصنده در کنار
من در داخل قایق نشسته بود و همدم من می‌شد. تاریکی تونل وحشت بزودی ممکن است، بیشتر و بیشتر شود پس بهتر است بیش از پیش مواظب خودم باشم.
ناگهان یک موش آبی بزرگ که در تونل زندگی می‌کرد، ظاهر شد. موش آبی از سرباز حلبی پرسید: آیا شما پاسپورت یا اجازه عبور از این تونل را دارید؟ لطفاً آن را به من نشان بدهید و گرنه عوارض عبور از تونل مرا مرحمت نمائید.
سرباز کوچولو از ترس ساکت مانده بود. او هم زمان تفنگ خود را محکم در دستانش می فشرد.
قایق کاغذی سرعت بیشتری گرفت و موش آبی نیز با همان سرعت به دنبالش شنا می‌کرد. موش آبی دندان‌هایش را از عصبانیت آنچنان نشان می‌داد، که انگار می‌خواهد قایق کاغذی و سرباز کوچولو را همچون تکه‌های چیپس خُرد کند و قورت بدهد.
سرباز کوچولو پاسپورتی برای نشان دادن و پولی برای پرداخت عوارض عبور از تونل تاریک را نداشت لذا هر لحظه ممکن بود گرفتار پنجه‌ها و دندان‌های وحشتناک موش آبی بزرگ گردد.
قایق کاغذی در اثر شدت گرفتن جریان آب در انتهای تونل با سرعت عجیبی حرکت می‌کرد. سرباز کوچولو اینک روشنائی بیرون را از انتهای باریک تونل می‌دید. او با گوش‌هایش صدای غرش ریزش آب تونل را می‌شنید. صدائی که می‌توانست قلب هر فرد شجاعی را بلرزاند و مرعوب سازد. او اندیشید که شاید جوی فاضلاب در پایان تونل تاریک به داخل یک گودال بزرگ و یا یک کانال عظیم می‌ریزد. این موضوع بسیار برایش وحشتناک می‌نمود زیرا چنین حادثه‌ای برای سرباز کوچولو بسان افتادن یک انسان معمولی به داخل یک آبشار رفیع است. این زمان دیگر به انتهای تونل تاریک رسیده بودند و سرباز کوچولو در جستجوی محلی بود تا دستانش را به آن بگیرد و از افتادن خویش جلوگیری نماید امّا چیزی برای دست یازیدن نیافت. پس خود را تا آنجا که مقدور بود در داخل قایق محکم نگهداشت و از هیچ کاری مضایقه نکرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

قایق کاغذی چندین دفعه به دور خودش چرخید. آب از کناره‌های قایق به داخل می‌آمد بطوریکه قایق در آستانهٔ غرق شدن قرار گرفت. سرباز کوچولو تا نیمه بدن در آب مانده بود. قایق همچنان بیشتر و بیشتر در آب فرو می‌رفت زیرا کاغذ آن کم کم در اثر جذب آب نرم‌تر و نرم‌تر می‌شد. آب آنچنان بالا آمد که تا گردن سرباز کوچولو رسید. سرباز کوچولو در اندیشه‌هایش به دنبال خاطرات دخترک رقصنده افتاد. این امکان وجود داشت که دیگر هرگز او را نبیند.

این زمان صدائی به گوشش رسید، که مرتباً تکرار می‌شد: به سمت جلو، به سمت جلو سرباز دلیر. ترس و سرما را در درونت بکش، قبل از آنکه آنها تو را بکشند.

ناگهان قایق کاغذی به دو پاره شد و سرباز کوچولو به درون آب فرو افتاد. او هم زمان احساس می‌نمود که توسط یک ماهی بزرگ بلعیده شده است. آه چقدر تاریک بود، حتی تاریک‌تر و تنگ‌تر از داخل تونل پیشین ولیکن بسیار طولانی و پیچ در پیچ، انگار که انتهائی نداشت. سرباز کوچولو هنوز تفنگش را محکم بر شانه‌هایش نگه داشته بود.

ماهی بزرگ به بالا و پائین آب شنا می‌کرد و حرکاتش برای سرباز کوچولو بسیار شکنجه آور می‌نمود، تا اینکه اندکی بعد به ناگهان آرام گرفت و ساکت شد. لحظاتی بعد شعاعی از نور از سوراخ دهان ماهی به داخل تابید و صدائی به گوش رسید: اینجا را ببینید، عجب ماهی چاق و چله ای است!

آن‌ها ماهیگیرانی بودند که ماهی بزرگ را شکار کرده بودند و اینک قصد داشتند تا آن را برای فروش به بازار شهر ببرند، تا بزودی وارد آشپزخانه‌ای در همان حوالی گردد. در آنجا یقیناً او را قطعه قطعه می‌کردند، در روغن فراوان سرخ می‌نمودند و بر سر سفره‌های غذا به حاضرین عرضه می‌داشتند.

بدینگونه ساعاتی بعد ماهی بزرگ در بازار شهر فروخته شد و خریدار ثروتمند او را به خانه اربابی‌اش برد و تحویل آشپزخانه داد. بانوی آشپز در حین قطعه کردن ماهی بزرگ به ناگهان از برخورد کارد آشپزخانه با چیزی سخت در داخل بدن ماهی بزرگ تعجب کرد و فریادی از تعجب برآورد. لحظاتی بعد بانوی آشپز سرباز حلبی را با نوک انگشتان دست از شکم ماهی خارج ساخت و به داخل اتاق وسیعی برد و بر روی میز عریض گذاشت. همه اعضای خانواده میل داشتند که آنچه از داخل شکم ماهی بیرون آورده‌اند، را تماشا کنند. هیچ صدائی از سرباز کوچک حلبی بر نمی‌خاست. او مات و مبهوت برجا مانده بود زیرا اینک خود را بر روی همان میز بزرگی می‌دید که چندی پیش از این قرار داشت. او همان بچّه های پیشین را مشاهده می‌کرد و همان اسباب بازی‌ها را در جلوی دیدگانش بر روی میز می‌دید. او همچنین همان قصر بزرگ اسباب بازی را با همان دخترک

رقصنده‌ای مشاهده می‌کرد، که بر روی یکپایش در آستانهٔ درب ورودی ایستاده بود و پای دیگرش همچنان در هوا معلق بود. دخترک رقصنده محکم و استوار بر جایش ایستاده و تکان نمی‌خورد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سرباز کوچولو از دیدار مجدّد دخترک رقصنده دچار هیجان شدیدی شد آنچنانکه نزدیک بود از خوشحالی بگرید امّا چنین حرکاتی را شایسته یک سرباز شجاع نمی‌دانست. سرباز حلبی به دخترک رقصنده نگریست و به او لبخند زد امّا دخترک چیزی نگفت.

در یک لحظه یکی از پسر بچّه ها سرباز کوچولو را از روی میز بزرگ برداشت و بدون هیچ دلیلی بی درنگ آن را به داخل اجاق روشن انداخت امّا احتمالاً پسرک شرور داخل جعبه ابزارهای اسباب بازی در این تصمیم گیری بی تقصیر نبود.

سرباز حلبی که در داخل اجاق افتاده بود، به شدت احساس گرما می‌کرد و آتش سوزان او را فرا می‌گرفت. بزودی تمام رنگ‌های سرباز حلبی زائل شدند و شمایلش کم کم دچار تغییر گردیدند. او نگاهی به دخترک رقصنده انداخت و با تعجّب دید که دخترک ملتمسانه به او خیره مانده است. سرباز کوچولو احساس می‌کرد که در حال ذوب شدن است امّا همچنان راسخ و استوار مانده بود و تفنگش را هنوز بر شانه‌اش حفظ می‌کرد.

در یک لحظه درب اتاق بزرگ باز شد و جریان شدید هوا به داخل هجوم آورد و بنحوی حیرت انگیز باعث شد که دخترک رقصنده از روی میز بزرگ به هوا بلند شود و به داخل اجاق پرتاب گردد آنچنانکه در کنار سرباز کوچولو حلبی قرار گرفت. پایان عمر دخترک رقصنده فرا رسید و او که از پارچه ساخته شده بود، در چشم بهم زدنی در شعله‌های آتش اجاق بطور کامل سوخت و خاکستر شد. سرباز کوچولوی حلبی نیز کم کم در اثر حرارت آتش اجاق ذوب شد و به شکل تکه‌ای فلز در آمد.

صبح روز بعد زمانیکه خدمتکار پیر خاکسترهای اجاق را خالی می‌کرد، به تکه فلز عجیبی به شکل قلب برخورد. این قطعه فلز تنها چیزی بود که از سرباز کوچولو باقی مانده بود ولیکن هیچ چیزی از دخترک رقصنده برجا نمانده بود، مگر گل رُز طلائی رنگ روی سینه‌اش که به شکل تکه‌ای زغال نیم سوز در آمده بود.

سرباز کوچولوی حلبی تا پایان عمر با شهامت و شجاعت دوام آورد ولی سر انجام زندگیش با خوشی و خرّمی توأم نگردید. براستی زندگی پستی و بلندی‌های زیادی دارد و همواره با سلامتی و سعادت عجین نمی‌گردد امّا آنچه بیش از هر چیزی در زندگی انسان‌ها حائز اهمیت است همانا تلاش صادقانه و دیدگاه بشر دوستانه‌اش می‌باشند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «دوازده برادر»

نویسنده «برادرز گریم»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار پیش از این پادشاهی با ملکه و دوازده بچّه هایش که جملگی پسر بودند، زندگی می‌کردند. یکروز پادشاه به همسرش گفت: از پیشگوی دربار شنیده است که اگر ملکه در آینده دختری بزاید، تمامی پسرهایشان کشته می‌شوند و خواهر آنان به تنهائی وارث ثروت و تاج و تخت وی می‌گردد. پادشاه پس از گفتن این مطالب دستور داد تا دوازده تابوت یکسان بسازند و آنها را موقتاً با پوشال پُر کنند و داخل هر کدام بالش کوچکی برای مُرده بگذارند.

پادشاه آنگاه تمامی تابوت‌ها را در داخل اتاقی گذاشت و قفل محکمی بر درب اتاق نهاد سپس کلید قفل آن را به ملکه سپرد. پادشاه به ملکه توصیه کرد که در این رابطه با هیچکس به گفتگو ننشیند و رازشان را برملا نسازد. مادر بد اقبال از شنیدن این موضوع بسیار غمگین شد. او یک روز کامل را گریست و در تمام مدت بسیار نگران و مضطرب بود.

بزودی جوان‌ترین پسر پادشاه توجّه‌اش به احوال غیر عادی مادر جلب شد. او نامش بنجامین بود که از اسامی مذکور در کتاب مقدس مسیحیان یعنی انجیل شمرده می‌شود. بنجامین همواره اغلب اوقات را با مادرش می‌گذراند و رابطه عاطفی عمیقی با او احساس می‌کرد.

بنجامین به مادرش گفت: مادر عزیزم، چرا این چنین نگران و آشفته هستید؟

مادر پاسخ داد: فرزندم، من نمی‌توانم دلیل واقعی نگرانی‌ام را با تو در میان بگذارم.

به هر حال پسر جوان آنقدر اصرار نمود و عرصه را بر زندگی و آسایش مادرش سخت و دشوار گردانید، تا اینکه مادر به آشکار کردن رازشان رضایت داد. او درب اتاق مخصوص را برای فرزندش گشود و دوازده تابوت پُر شده با پوشال را به وی نشان داد.

مادر گفت: بنجامین عزیزم، این تابوت‌ها را برای شما و برادرانت ساخته‌اند. آن‌ها را برای زمانی تدارک دیده‌اند، که شماها دارای خواهر کوچکی بشوید. در آن زمان بر اساس گفته‌های پیشگو تمامی شماها کشته خواهید شد و درون تابوت‌ها گذاشته می‌شوید و طی مراسمی در گورستان سلطنتی دفن می‌گردید.

ملکه این ماجرا را برای پسر جوانش افشاء نمود سپس برای لحظاتی به سختی گریست. پسر جوان به مادرش دلداری داد و گفت: مادر جان، گریه و زاری نکنید. ما دوازده برادر از خودمان بخوبی مواظبت خواهیم کرد و در صورت ضرورت بفوریت اینجا را به مقصد مکانی امن‌تر ترک خواهیم کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مادر شجاعت پسر جوانش را ستود و به او گفت: درست می گوئید. بهتر است، که شما همراه یازده برادرت از اینجا دور شوید و برای اطمینان از حفظ جانتان به جنگل نزدیک قصر پناه ببرید. در طی روزهای آتی هر کدامتان به نوبت بر بالای درخت بلندی بروید و از آنجا چشم به برج بزرگ قصر بدوزید. در صورتیکه من فرزند پسری را در روزهای پیش رو فارغ گردم، پرچم سفیدی بر برج بزرگ بر افراشته می‌سازم و شماها پس از آن با فراغ خاطر و بدون ترس از کشته شدن می‌توانید به قصر برگردید امّا اگر پرچم قرمز رنگی را بر فراز برج قصر در احتزاز دیدید، یقین بدانید که من دختری به دنیا آورده‌ام لذا تا فرصت باقی است، با هر آنچه در توان دارید از این حوالی بگریزید، تا شاید پروردگار عالم دلش به رحم آید و از تقدیر شومتان در گذرد و شماها را از این مصیبت خلاصی بخشد. من هم روز و شب برایتان دعا می‌کنم تا خداوند بزرگ همهٔ شما را از سرمای زمستان‌ها و گرمای تابستان‌ها محفوظ دارد.

مادر آنگاه برای سلامتی همهٔ پسرانش دعا کرد و آنها را روانهٔ جنگل بزرگی نمود، که در حوالی قصر پادشاهی وجود داشت. از آن پس پسران پادشاه به نوبت بر فراز بزرگترین درختان جنگل صعود می‌کردند و تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز را به انتظار پرچمی می‌ماندند، که قرار بود مادرشان آن را بر فراز برج بزرگ قصر بر افرازد.

یازده روز گذشت و در روز دوازدهم نوبت به نگهبانی بنجامین رسید، تا برج بلند قصر پادشاهی را از فراز درخت بلند جنگلی دیدبانی نماید. او ساعاتی بعد مشاهده کرد که پرچمی را بر بلندای برج قصر می‌افرازند و چون بیشتر دقت کرد، آن را قرمز رنگ دید و این نشانهٔ آن بود که مادرشان دختری به دنیا آورده است و در نتیجه تمامی برادران بزودی به هلاکت خواهند رسید.

برادران با فهمیدن این موضوع بسیار عصبانی و خشمگین شدند

و گفتند: ما چرا باید وقوع محتوم مرگ خویش را در اثر تولد یک دخترک بپذیریم درحالیکه به راحتی می‌توانیم او را بکشیم و انتقام خویش بستانیم.

برادران این جملات را بیان کردند امّا در دل به انجام آن راضی نبودند لذا جملگی به بخش‌های عمیق‌تر جنگل عزیمت کردند. آن‌ها مدتی بعد وارد کلبه‌ای شدند، که کاملاً متروک می‌نمود و انگار که از مدت‌ها قبل هیچکس در آن اقامت نداشته است.

برادران گفتند که ما این کلبه را به عنوان خانه و سکونتگاه خویش بر می‌گزینیم. آن‌ها سپس با همدیگر قرار گذاشتند، که بنجامین به عنوان کوچکترین و ضعیف‌ترین برادر در خانه بماند و از آنجا مراقبت نماید درحالیکه سایر برادران باید به اطراف بروند و به جمع آوری هیزم و غذا به منظور رفع نیازها و معاش روزانه خانواده بکوشند.

بدینگونه یازده برادر روزها در سراسر جنگل پراکنده می‌شدند و به شکار خرگوش‌ها و پرندگان می‌پرداختند و انواع میوه‌های لذیذ جنگلی را جمع آوری می‌نمودند سپس شامگاهان هر آنچه را که

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

فراهم کرده بودند، به کلبهٔ جنگلی می‌آوردند و در اختیار بنجامین قرار می‌دادند، تا برایشان به تدارک غذا بپردازد.

دوازده برادر به مدت پانزده سال در همان کلبه جنگلی با خوشحالی و رضایتمندی در کنار همدیگر گذراندند آنچنانکه این مدت برایشان بسیار سریع گذشت. اینک خواهر کوچک آنها به دختری بزرگ و بالغ تبدیل شده بود. او لباس‌های آراسته‌ای می‌پوشید، آرایش متناسبی انجام می‌داد و گردنبند، دستبند و گوشواره‌های زرین بر خویش می‌آویخت آنچنانکه بسیار زیبا و دلفریب بنظر می‌آمد و در انظار جلوه گری می‌کرد.

یکروز دخترک برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، به جستجو در گنجه لباس‌های مادرش پرداخت. او بزودی دوازده دست پیراهن پسرانه را در میان سایر البسه یافت. بنابراین به نزد مادرش رفت و با تعجب پرسید: مادر، این لباس‌های پسرانه به چه کسانی تعلق دارند؟ آن‌ها آنقدر کوچک هستند که نمی‌توانند جزو لباس‌های پدرم باشند.

ملکه آهی کشید و با افسوس به دخترش گفت: عزیز دلم، این لباس‌ها از آن دوازده برادرانت می‌باشند.

دوشیزهٔ زیبا نالید: دوازده برادرانم!؟ آن‌ها کجا هستند؟ من تاکنون هیچ مطلبی دربارهٔ آنها نشنیده‌ام.

مادر در پاسخ گفت: فقط خدای بزرگ می‌داند که اینک آنها در کجا هستند. به هر حال آنها در جائی زیر این آسمان کبود بسر می‌برند و روزگار می‌گذرانند.

آنگاه ملکه دخترش را به اتاق مخصوص قصر برد و دوازده تابوت را که برای تدفین برادرانش آماده ساخته بودند، به وی نشان داد. مادر تمامی ماجرا را آن طور که از پادشاه به نقل از پیشگوی دربار شنیده بود، با اشک و آه برای دخترش شرح داد و برایش توضیح داد که چرا برادرانش مجبور به ترک قصر پادشاهی و خانه پدری خویش شده‌اند.

دخترک زیبا رو به مادرش کرد و گفت: مادر عزیزم، بیش از این گریه و زاری نکنید. من هم اکنون به جستجوی برادرانم می‌روم. بزودی آن‌ها را می‌یابم و به خانه باز می‌گردانم.

دختر پادشاه پس از این سخنان تمامی دوازده دست پیراهن پسرانه را برداشت و به سمت اعماق جنگل بزرگ روانه شد. او یک روز کامل راه سپرد و نزدیکی‌های غروب به کلبهٔ وسط جنگل رسید و در آنجا متوقف شد. دخترک اندکی بعد پسر جوانی را دید، که با شگفتی به او خیره شده است و از اینکه چنین دختر زیبائی را با لباس‌های فاخر و زیور آلات گران بهاء در آنجا می‌بیند، به کلی از خود بیخود می‌باشد.

پسر جوان از دخترک زیبا پرسید: شما کی هستید و چه می‌خواهید؟

دخترک پاسخ داد: من دختر پادشاه این حوالی هستم و در جستجوی دوازده برادر گمشده‌ام می‌باشم. من قصد دارم که تا زمان یافتن برادرانم به جستجو ادامه بدهم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پسر جوان که همان بنجامین بود، بلافاصله ماجرا را فهمید و دریافت که دختر زیبا در حقیقت خواهر واقعی آن‌ها می‌باشد. پس اظهار داشت: من جوان‌ترین برادرتان هستم و نامم بنجامین است.
دخترک از شوق و شادی فراوان شروع به گریستن نمود. آنگاه خواهر و برادر با عواطف و احساسات شدید همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و برای لحظاتی به شادمانی و پایکوبی پرداختند.
سر انجام بنجامین گفت: خواهر عزیزم، ما برادران با خویش عهد کرده‌ایم که اولین دختری را که ملاقات نمائیم، بکشیم زیرا همگی ما بخاطر یک دختر مجبور شده‌ایم که از حقوق شاهانه خویش بگذریم و در یک کلبه جنگلی زندگی نمائیم.
دختر پادشاه گفت: باشد، من مرگ را با رضایت پذیرا هستم زیرا بدین وسیله برادرانم به قصر بر می‌گردند و از حقوق خویش بهره مند می‌شوند.
بنجامین پاسخ داد: نه، شما نباید کشته شوید. من شما را تا آمدن برادرانم در زیر این تغار چوبی بزرگ پنهان می‌نمایم و زمانیکه یازده برادر دیگرم به خانه آمدند، سعی خواهم کرد که رضایت آنها را برای لغو عهد و پیمانی که با همدیگر بسته‌ایم، جلب نمایم.
یازده برادر بنجامین و دختر جوان با فرارسیدن تیرگی شب، خسته از شکار روزانه به خانه برگشتند و شام آماده و لذیذ را تناول نمودند. آن‌ها پس از صرف شام بر روی صندلی‌های خویش آرمیدند. این زمان یکی از آنها از بنجامین پرسید: خوب، بنجامین. آیا خبر جدیدی برایمان دارید؟
بنجامین گفت: ممکن است داشته باشم. این بسیار عجیب نیست که من در خانه مانده‌ام ولی بیش از شما از وقایع جدید مطلع می‌باشم؟
یکی از برادران گفت: بسیار خوب، خبرهای جدید را برایمان بازگو کنید.
بنجامین گفت: من خبر را برایتان خواهم گفت امّا شما باید به من قول بدهید.
تمامی برادران یک صدا گفتند: ما قبول می‌کنیم. آن خبر جدید چیست؟
بنجامین گفت: شما باید به من قول بدهید که اوّلین دختری را که در جنگل ملاقات می‌کنید، نخواهید کُشت.
برادران گفتند: باشد، باشد. شما خبر را به ما بگوئید، ما هم محبت خود را از آن دختر دریغ نخواهیم کرد.
کوچک‌ترین برادر با دریافت قول از همگی آنها ادامه داد: خواهر ما اینک اینجا است و هم الآن به حضورتان می‌آید. او سپس تغار چوبی بزرگ را از روی زمین برداشت و دختر پادشاه از مخفی گاه خویش خارج شد و به سمت برادرانش رفت.
برادران با شادمانی و مسرّت او را در آغوش گرفتند و مُشتاقانه بوسیدند و نوازش کردند.
دخترک روزهای پس از آن را به اتفاق بنجامین در کلبه جنگلی می‌ماند و در نظافت خانه و پختن غذا برای برادران کمک می‌کرد. بدین ترتیب اوضاع به خوبی پیش می‌رفت و همه چیز روال عادی

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خود را طی می‌نمود. پرده‌ها و ملحفه‌ها تماماً شسته و کاملاً تمیز شده بودند. وعده‌های غذائی به موقع و بنحو بسیار مطلوبی مطابق با سلایق برادران آماده می‌شدند. جمع صمیمی دوازده برادر و خواهر کوچترشان در قالب یک خانوادهٔ متحد شکل گرفته بود.

اطراف کلبه را باغی زیبا احاطه داشت. یک روز تمامی خانواده در خانه حضور داشتند و در حال خوردن نهار بودند. آن‌ها از فرصت به دست آمده بخوبی لذت می‌بردند ولیکن به ناگهان دختر پادشاه برای جمع آوری تعدادی از شاخه‌های گل به داخل باغ رفت. او در آنجا از دوازده گل زنبق درشت و زیبا مراقبت می‌نمود. اینک تمامی آنها دارای غنچه‌ها و گل‌های فراوانی شده بودند. دخترک می‌خواست تمامی شاخه‌های گل را بچیند و به برادرانش هدیه بدهد، تا موجبات خوشحالی و رضایتشان را فراهم سازد امّا درست زمانیکه گل‌های زنبق تماماً جمع آوری شدند، همگی دوازده برادر به دوازده کلاغ سیاه تبدیل گردیدند. آن‌ها بلافاصله پرواز کردند و بر روی درختان مرتفع جنگل فرود آمدند. هم زمان کلبه و باغ اطرافش نیز به نحو سحرآمیزی از نظرها ناپدید گردیدند.

اینک دخترک بینوا در جنگل انبوه و پهناور تنها و بی کس برجا مانده بود و اصلاً نمی‌دانست که چکار باید انجام بدهد. دخترک مدتی در همان حوالی قدم زد و سرگردان به هر سو نظر انداخت تا اینکه ناگهان پیرزنی غریب را در نزدیکی خویش دید. پیرزن گفت: فرزندم، اینجا چه می‌کنید؟ چرا اجازه ندادید تا این گل‌های رنگین و زیبا بر روی ساقه‌هایشان رشد نمایند. آن‌ها نماد واقعی برادرانت بودند که اینک در اثر حماقت تو به شکل کلاغ‌های سیاه در آمده‌اند.

دخترک با حالتی گریان پرسید: آیا چاره‌ای برای رهائی برادرانم وجود دارد؟

پیرزن پاسخ داد: هیچ راهی در این جهان برای رهائی برادرانت از جادوئی که گرفتار آن شده‌اند، نمی‌شناسم. مگر یک راه که انجام آن ممکن است برایت بسیار دشوار و یا حتی غیر ممکن باشد و شاید از آن طریق بتوانید طلسم جاری را بشکنید و برادرانت را آزاد سازید. در این روش باید بسیار مقاوم و صبور باشید آنچنانکه به مدت هفت سال با هیچکس سخن نگوئید و حتی نخندید. اگر تا قبل از پایان هفت سال حتی یکبار از آنچه گفته‌ام غافل گردید آنگاه تمامی زحماتت بیهوده و عبث خواهد بود و فقط به خاطر همان یک خطا همگی برادرانت خواهند مُرد.

دخترک گفت: من شروط شما را می‌پذیرم زیرا تصمیم دارم که به هر طریقی برادرانم را از این مصیبت و طلسم ظالمانه رهائی بخشم.

از اینرو دخترک به بالای یک درخت بزرگ رفت و بر روی یکی از شاخه‌های کلفت آن سکنی گزید و برای سرگرم شدن با میل و الیافی که به همراه داشت، شروع به بافتن کرد. او همچنان بر بالای درخت ماندگار بود و از میوه‌های درختان جنگلی تغذیه می‌نمود. دخترک در تمام این مدت هیچ کلامی بر زبان جاری نمی‌ساخت و هیچگاه نمی‌خندید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یکروز در طی مدتی که دخترک بر روی شاخه درخت جنگلی زندگی می‌کرد، پادشاهی از کشور همسایه عزم شکار نمود. پادشاه در ضمن شکار حیوانات وحشی از مسیر منحرف گردید و به جنگل بزرگ رسید. وی با کمک سک شکاری خویش بزودی محل سکونت دخترک زیبا را یافت و با ملازمانش به زیر درخت مورد نظر رفت. او ناخودآگاه خود را به درخت بزرگ رساند و شروع به بریدن بوته‌های هرز اطراف آن نمود. پادشاه سرانجام با زحمات فراوان به دخترک نزدیکتر شد و از دیدن دخترکی بسیار زیبا در وضعیتی غیر عادی یکه خورد.

پادشاه کشور همسایه از دخترک خواست که از بالای درخت فرود آید و همسری او را بپذیرد.

دخترک هیچ کلامی بر زبان نیاورد امّا با تکان دادن سر موافقت خویش را با پیشنهاد پادشاه اعلام نمود.

پادشاه شخصاً بی درنگ از درخت بالا رفت و دخترک زیبا را بر زمین فرود آورد. او سپس دخترک را سوار بر اسبی تناور نمود و همراه یکدیگر به سمت قصر پادشاهی تاختند.

مراسم ازدواج پادشاه با دختر جوان بزودی با شکوه و جلال فراوان انجام گرفت امّا عروس زیبا همچنان ساکت ماند و حتی لبخندی بر لبانش ننشست.

پادشاه و شاهزاده خانم زیبا که اینک ملکه کشور همسایه شده بود، سال‌ها در کنار همدیگر با شادمانی زندگی کردند، تا اینکه یکروز مادر پادشاه که زنی فتنه گر و حسود بود، شروع به بازگوئی شایعاتی شریرانه دربارهٔ ملکه جوان نمود. او به پادشاه گفت: چرا این دختر گدا و آواره را با خود به قصر آورده‌اید؟ نمی‌دانم که این دختر با چه حیله‌ای توانست خودش را به شما نزدیک بکند. او با این وضعیت گنگ و لال بازی چگونه می‌تواند همدم مناسبی برای شما و ملکه‌ای شایسته برای کشورتان باشد؟ نمی‌دانم چرا هرگز لبخندی بر لبانش شکل نمی‌گیرد. من فکر می‌کنم که وجدانش بابت ارتکاب گناهی نابخشودنی دچار عذاب و عقوبت گردیده است.

پادشاه تا مدتی هیچگونه توجهی به بدگمانی‌ها، سوء ظن‌ها و شایعات نشان نداد امّا مادر فتنه انگیز بیش از پیش پادشاه را اغوا می‌نمود و هر روز اتهامات بیشتری نصیب ملکهٔ جوان می‌کرد و او را زنی ساحره می‌نامید. سرانجام مادر فتنه گر از پادشاه خواست که ملکه جوان را در آتش افکند، تا با مرگش همگی از جادوی وی خلاصی یابند.

بدین ترتیب در حیاط وسیع قصر پادشاهی آتشی عظیم بر افروختند. این زمان پادشاه با حالتی زار و گریان در کنار یکی از پنجره‌های مشرف به حیاط قصر ایستاده بود و این جریانات را تماشا می‌کرد زیرا هنوز ملکه جوان را از صمیم قلب دوست می‌داشت و به وی عشق می‌ورزید.

پادشاه مشاهده کرد که ملکه جوان را به حیاط قصر سلطنتی آوردند و او را در نزدیکی خرمن آتش به دیرکی که بر زمین نصب کرده بودند، با طنابی محکم بستند. آتش هر لحظه بیشتر و بیشتر قدرت

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

می‌گرفت و زبانه شعله‌هایش به سمت بدن ملکه جوان می‌خزیدند و بی رحمانه به او نزدیکتر و نزدیک‌تر می‌شدند.

این هنگام در واقع آخرین لحظات باقیمانده از هفت سالی بودند، که ملکه تعهد به سکوت کرده بود. پس به ناگهان صدائی همچون بال زدن پرندگان از آسمان شنیده شد. در یک لحظه دوازده کلاغ سیاه بزرگ بر زمین فرود آمدند و بلافاصله به شمایل اصلی خویش تغییر یافتند. آن‌ها همان برادران حقیقی ملکه جوان و زیبا بودند.

برادران درحالیکه اشک می‌ریختند، ابتدا آتش عظیم را خاموش کردند سپس خواهرشان را از دیرکی که به آن بسته شده بود، رهائی بخشیدند و آنگاه وی را با شوق بسیار در آغوش گرفتند.

ملکه جوان اینک می‌توانست بدون ترس به گفتگو بپردازد. او سپس به پادشاه در مورد علت صحبت نکردن و نخندیدنش توضیح داد.

شادمانی پادشاه حد و مرزی نداشت ولیکن از فتنه جوئی مسببان این حادثه نیز بسیار خشمناک بود. او می‌خواست جزای کینه افروزی را با عدالت اجرا نماید، تا درس عبرتی برای کور دلان و بد سیرتان باشد لذا دستور داد تا خمره‌ای بزرگ فراهم ساختند و عامل کینه توز را همراه با تعدادی مار سمّی در آن نهادند، تا نتیجه اعمال کثیفش را متحمل گردد و با مرگی دردناک از این دنیا رخت بر بندد.

براستی انسان‌ها همواره هر آنچه بکارند، در آینده درو خواهند کرد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «پر سفید و شش غول»

نویسنده «کورنلیوس ماتیوس»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار دور پیر مرد سرخپوستی همراه با نوّه اش در کلبه‌ای کوچک در اعماق جنگلی وسیع زندگی می‌کرد. پیر مرد سرپرستی نوّه اش را از دوران کودکی‌اش بر عهده گرفته بود و با تمام وجود به مواظبت از او می‌پرداخت.

نوّهٔ پیر مرد از داشتن پدر، مادر، خواهر و برادر بهره‌ای نداشت زیرا تمامی آنها توسط شِش غول قوی و بیرحم نابود شده بودند. او می‌دانست که هیچ خویشاوند دیگری بجز پدر بزرگ ندارد، تا در کنارش زندگی کند. بستگان این بچّه در یک مسابقه شرط بندی با غول‌ها به وثیقه گذاشته شده بودند ولیکن بواسطه باخت در مسابقه تماماً توسط آنان کشته شدند.

بنابر یک اعتقاد بسیار قدیمی عاقبت یک روز پسری در قبیله آنان زاده خواهد شد. او به تدریج رشد می‌کند و به مردی قوی و قدرتمند تبدیل می‌گردد. وی آذینی مزین به یک پَر سفید بر بالای پیشانی خواهد داشت و هر کسی را با شجاعت و مهارتش در شکار متحیّر خواهد ساخت.

پدر بزرگ به محض اینکه نوّه اش تا حدودی رشد کرد، بنابر رسم قبایل سرخپوست تیر و کمانی به وی هدیه داد، تا با آن خود را سرگرم سازد و مهارت‌های اولیّه شکار حیوانات وحشی را فرا گیرد.

پسر بچّه یک روز بر طبق عادت به حاشیه جنگل بزرگ رفت. او برای نخستین دفعه خرگوشی را در آنجا مشاهده نمود. او نمی‌دانست که این موجود چیست؟ پس با عجله به سمت کلبه جنگلی دوید و مشخصات آنچه را که دیده بود، برای پدر بزرگش توصیف کرد.

پدر بزرگ برایش در مورد فوائد خرگوش‌ها در زندگی قبایل سرخپوست توضیح داد. او به نوّه اش گفت که خرگوش‌ها دارای گوشت لذیذی هستند و می‌توانند بخشی از غذای قبایل جنگل نشین را تأمین نمایند. بنابراین افراد می‌توانند در صورت مواجهه با خرگوش‌ها با پرتاب نیزه و یا تیر از کمان‌هایشان به شکار آنان بپردازند و از این طریق به معاش خانواده کمک نمایند.

پسر بچّه بلافاصله پس از شنیدن این توضیحات از منزل خارج شد و بنابر نصایح پدر بزرگ پس از مدتی کوتاه همراه با پیکر بیجان حیوان کوچک به کلبهٔ جنگلی بازگشت. او با خوشحالی از پدر بزرگ خواست تا خرگوش شکار شده را بپزد، تا با آن ضیافتی دو نفره برگزار نمایند.

پدر بزرگ پسرک را بواسطه کار مهمّی که انجام داده بود، مورد تعریف و تمجید قرار داد و او را تشویق نمود، تا بیشتر به شکار بپردازد آنچنانکه حتّی در شکار حیوانات بزرگتر نظیر آهو، گوزن و خرس نیز مهارت یابد. پدر بزرگ بدین ترتیب می‌خواست نوّه اش را برای شرکت در مسابقهٔ بهترین شکارچی که هر ساله بین قبایل سرخپوست برگزار می‌شد، آماده گرداند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پسر بچّه کم کم رشد کرد و به جوانی برومند با مهارتی استثنائی در شکار تبدیل شد. او همچنان همراه پدر بزرگش و دور از سایر قبایل سرخپوست زندگی می‌کرد امّا همواره حس کنجکاوی کشف ناشناخته‌ها بسیار آزارش می‌داد. او به شدت میل داشت تا از آنچه در جهان پیرامون جنگل رُخ می‌دهند، آگاهی یابد.

یک روز پسر جوان که از کلبه جنگلی دور شده بود، خود را در حاشیه مَرغزاری وسیع یافت. او در آنجا مقادیر زیادی خاکستر مشاهده کرد، که نظیر آن را در کلبه پدر بزرگش نیز دیده بود ولیکن تیرک‌های چوبی کلبه با وجود نیم سوختگی همچنان برپا مانده بودند.

پسر جوان به خانه برگشت و از پدر بزرگش پرسید که آیا او نیز تیرک‌های چوبی کلبه‌ای نیم سوخته را در آن حوالی دیده است؟ آیا پدر بزرگ یا فرد دیگری آنجا را افروخته است، تا آتشی فراهم سازد؟

پدر بزرگ با حالتی که به سختی غم بزرگ خود را پنهان می‌کرد، گفت: نه، من تاکنون چنین چیزی را شاهد نبوده‌ام. او مجبور بود، احساسات خود را برای گفتگو درباره کلبهٔ پدری پسر جوان که توسط شِش غول به آتش کشیده و باعث مرگ خانواده‌اش شده بودند، موقتاً نادیده انگارد و از پسر جوان مخفی بدارد.

روز بعد، پسر جوان بار دیگر از خانه خارج شد. او قصد داشت تا در اطراف جنگل در مورد کلبهٔ سوخته پرس و جو کند. وی آن روز را نظیر سایر ایّام به شکار پرداخت امّا در پایان روز همچنان در آتش کنجکاوی خویش می‌سوخت زیرا پاسخی برایش نیافته بود.

پسر جوان راهش را به اعماق جنگل ادامه داد، تا اینکه به محوطه کم درختی رسید. او در آنجا صدائی شنید که وی را فرا می‌خواند: به این طرف بیائید. شما برگزیده شده‌اید، تا پَر سفید را بر سر گذارید. شما اینک آن را مالک نخواهید شد امّا لیاقت و شایستگی داشتن آن را کسب کرده‌اید. حالا به کلبه جنگلی برگردید و به خواب بروید. شما در عالم خواب و رؤیا صدائی خواهید شنید، که از شما می‌خواهد تا برخیزید و چپقی دود کنید آنگاه در عالم رؤیا بلافاصله در نظرتان یک چپق، یک انبان تنباکو و یک پَر سفید بزرگ ظاهر می‌شوند. لحظاتی بعد هنگامی که از خواب بیدار می‌شوید، آن اشیاء را در کنارتان خواهید دید. پس پَر سفید را بر سرتان نصب کنید، تا بدین ترتیب به موهبت بزرگترین شکارچی، بزرگ‌ترین جنگجو و قوی‌ترین مرد قبیله نائل آئید آنچنانکه قادر به هر کاری خواهید بود. این موارد زمانی واقعیت می‌یابند، که دود حاصل از چپق کشیدنت به کبوتران آبی و سفید تبدیل گردند. صدا سپس افزود که او پسر جوان را کاملاً می‌شناسد و برای اثبات گفته‌هایش به شرح خصوصیات پدر بزرگش پرداخت و گفت که چگونه از او خواسته است تا در خدمت آرزوهایش باشد. صدای ناشناس سپس مدعی شد که یک درخت انگور از جانب او کاشته شده است. صدا گفت که اینک او به سنی رسیده است، که باید به کین خواهی از مرگ اقوامش برخیزد. صدا بلافاصله افزود: زمانیکه با دشمنانت ملاقات کردید، باید با آنها در یک مسابقه دو شرکت کنید. دشمنانت قادر

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به دیدن ساقه‌های روندهٔ درخت انگور نیستند زیرا آن درخت کاملاً جادوئی است و در خدمت تو می‌باشد. زمانیکه به دویدن آغاز می‌کنید، باید ساقه جادوئی را به طرف سر دشمنانت پرتاب کنید و آنها را گرفتار نمائید، تا اینکه بتوانید مسابقه را فاتح گردید و انتقام خویش باز ستانید.

اندکی پس از این گفتگو، مرد جوان به کلبه جنگلی برگشت امّا با کمال تعجب همانگونه که صدای ناشناس عنوان کرده بود، از دیدن یک مرد غریبه در کنار پدر بزرگش مبهوت ماند زیرا تاکنون او را ندیده بود و اصلاً نمی‌شناخت. وی با دقّت بیشتری به مرد غریبه نگریست. بنظر آمد که آن مرد را قبلاً دیده باشد. مرد غریبه که کهنسال بنظر می‌رسید، از سینه به پائین از چوب ساخته شده بود و انگار در خاک ریشه دوانده است. چشم‌های بی رمق مرد ناشناس آشکارا حکایت از عجیب و غریب بودن وی داشتند. قیافه‌اش پژمرده و کم توان نشان می‌داد. زمانیکه مرد جوان به طرف آنها رفت تا از او بپرسد که از کجا آمده است؟ به ناگران مرد عجیب ناپدید گردید.

مرد جوان پس از رسیدن به کلبه پدر بزرگ به استراحت پرداخت. در میانه‌های خواب سبک خویش بود، که صدائی از فضای بالای سرش شنید: برپا خیزید و هدیهٔ نوید داده شده را پیدا کنید، تا صاحب موهبت جادوئی گردید.

پدر بزرگ زمانیکه توجه اش به بیدار شدن پسر جوان جلب شد، از اینکه نوّه اش را با یک پَر سفید بر تارک سرش می‌دید، بسیار متعجب گردید. او سپس دسته‌ای از کبوتران آبی و سفید را در خارج کلبه‌اش در حال پرواز کردن مشاهده نمود. پدر بزرگ بلافاصله سنت قدیمی قبیله را به خاطر آورد و دانست که زمان موعود فرا رسیده است، تا حمایت و قیمومیّت خویش را از پسر جوان بر دارد و او را به دست سرنوشت بسپارد. پس ساعاتی را در خلوت به گریه و زاری پرداخت و برای موفقیت نوّه اش دعا نمود.

مرد جوان با داشتن سه هدیه جادوئی (انبان تنباکو، چپق و پَر سفید) در صبح روز بعد رهسپار گردید، تا به جستجوی دشمنانش بپردازد و انتقام خانوادهٔ خویش را از آنان بستاند.

شِش غول عظیم در یک کلبه بسیار بزرگ در وسط جنگل زندگی می‌کردند. پسر جوان با قلبی پُر امید و سری نترس به سمت کلبهٔ غول‌ها به راه افتاد، تا به آنچه که قبلاً از صدای ناشناس شنیده بود، جامهٔ عمل بپوشاند.

بزودی غول‌ها از حضور وی در نزدیکی کلبهٔ بزرگ آگاه شدند، پس با عجله از خانه خارج شدند و با خوشحالی به نزدیک شدن پسر جوان نگریستند. آنگاه زمانیکه پسر جوان به کلبهٔ بزرگ رسید، غول‌ها با او به شوخی و مزاح پرداختند. آن‌ها می‌گفتند: ای مرد کوچک و حقیری که با یک پَر سفید بر روی سَرَت به اینجا آمده‌اید، برایمان بازگو که چه چیزی باعث شده است، تا دست به چنین کار عجیب و احمقانه‌ای بزنید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

لحظاتی بعد هنگامی که پسر جوان خود را به میان شِش غول بزرگ رسانید، آن‌ها با حیرت و تعجب به نظاره‌اش پرداختند. غول‌ها مردی شجاع و دلاور را می‌دیدند، که قادر به انجام کارهای متهوّرانه ای بود.

این موضوع بسیار موجب ترغیب پسر جوان گردید زیرا هر قدر او در شجاعت و بی پروائی زبانزد مردم بود، غول‌ها نیز ید طولانی در انجام کارهای احمقانه و ساده لوحانه داشتند.

پسر جوان با پَر سفیدی بر تارکش بدون اعتناء به سخنان تمسخر آمیز غول‌ها وارد کلبهٔ بزرگ آنها شد. او منتظر دعوت غول‌ها به انجام مسابقه نشد بلکه فوراً آنها را به رقابت در یک مسابقه دو فرا خواند. غول‌ها بلافاصله دعوت پسر جوان را لبیک گفتند و ادعا کردند که مسابقه دادن با او برایشان بسیار سهل و آسان و در حکم یک تفریح کوچک و حقیرانه است. غول‌ها به پسر جوان که او را "پَرسفید" می‌نامیدند، توصیه کردند که بهتر است مسابقه را با کوچکترین عضو خانواده آنان آغاز نماید.

غول‌ها و پسر جوان قرار گذاشتند که از کنار یک گرز آهنی که در جلو کلبه قرار داشت، به سمت درختانی که در جهت طلوع خورشید دیده می‌شدند، بدوند و پس از رسیدن به آنجا سریعاً به نقطهٔ آغاز مسابقه برگردند. بنابراین هر کسی که سریعتر برگشت، اجازه خواهد داشت تا از گرز برای کشتن شخص بازنده استفاده نماید ولیکن گریختن فرد بازنده نیز نمی‌تواند مانع از اجرای قانون مسابقه شود. به هر حال اگر "پَرسفید" بتواند بر غول نخست چیره شود آنگاه می‌تواند با غول دوّم به رقابت بپردازد و تا آخر، مگر اینکه غول‌های باقیمانده برتری او را بپذیرند و تسلیم پسر جوان شوند.

"پَرسفید" انجام مسابقه دو را با قوانین مذکور پذیرفت و با غول نخست به رقابت پرداخت. او با مهارتی که با مرارت بسیار در استفاده از شاخه‌های روندهٔ درخت انگور به توصیهٔ صدای ناشناس کسب کرده بود، اولین مسابقه را پیروز شد. وی غول نخست را بر زمین زد و سرش را با استفاده از گرز با ضربه‌ای شکافت و او را کُشت.

پسر جوان در صبح روز بعد به انجام مسابقه دو با غول دوّم پرداخت. پس او را هم با دویدن سریع و بکار بردن ساقه‌های روندهٔ انگور پُشت سر گذاشت و سر از تنش جدا نمود.

"پَرسفید" پنج صبح را بدین ترتیب پشت سر نهاد و هر دفعه با کمک شاخه‌های روندهٔ موهبتش برتری یافت و در نهایت سر از بدن غول‌های مغلوب جدا کرد. آخرین غول که هنوز با "پَرسفید" مسابقه نداده بود، بر قدرت او اذعان نمود و برتری او را پذیرفت گواینکه در نهان در صدد فریب و نابودی وی بود.

در طی یک گفتگوی دو نفره، غولِ ششم پیشنهاد کرد که اگر "پَرسفید" تمامی سرهای غول‌های کشته شده را به او بسپارد، او هم هدیه‌ای بسیار ارزشمند به عنوان جایگزین به وی تقدیم می‌دارد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"پَرسفید" پیشنهاد غول ششم را نپذیرفت زیرا ترجیح می‌داد، تا سَرهای غول‌ها را بـه نشـانهٔ یـادبود پیروزی‌هایش نگهدارد و در آینده به آنها مباهات ورزد.
در روز ششم و قبل از اینکه به کلبه غول‌ها برونـد، "پَرسـفید" بـه ملاقـات مشـاورش یعنـی صـدای ناشناس در داخل جنگل رفت. او صدای ناشناس را همچون دفعه قبل در همان محل ملاقـات نمـود. صدای ناشناس به "پَرسفید" گفت که او فریب آخرین غول را خورده است زیرا هـیچکس نمـی‌توانـد غول‌ها را بخوبی خودشان بشناسد. آن‌ها هیچگاه بر سر عهد و پیمان خود پایدار و استوار نمـی‌ماننـد لذا در اولین فرصت به حیله و نیرنگ متوصل می‌گردند و پیمان خویش را می‌گسلند.
صدای ناشناس به "پَرسفید" گفت که از همین راهی که آمده‌اید، به سمت کلبه بزرگ برگردید. شما در مسیرتان زنی زیبا و دلربا را خواهید دید امّا نباید به هیچ وجه به وی اعتنـاء نمائیـد. در صـورتیکه نظری بر زن نداشته باشید، در چشم بهم زدنی به یک گوزن شمالی تبدیل خواهد شد و بـه چریـدن مشغول می‌گردد و صدمه‌ای بر تو وارد نمی‌گردد.
پَرسفید از نصایح ارزشمند صدای ناشناس تشکر کرد امّا قبل از آنکه شروع بـه برگشـتن نمایـد، روح ناشناس مثل دفعه قبل ناپدید شده بود.
پسر جوان بسوی کلبه بزرگ براه افتاد. زن زیبارو را آنچنان که پیشتر آگاهی یافتـه بـود، در بـین راه مشاهده کرد و مفتون زیبائی او شد. بدین ترتیب زن بلافاصله تبدیل بـه گـوزن شـمالی نشـد. زن بـا لحنی گلایه آمیز گفت که او می‌توانسـت در قالـب یـک مـرد ظـاهر شـود امّـا اندیشـیده اسـت کـه "پَرسفید" احتمالاً او را نمی‌پذیرد. زن ادامه داد: من از مکانی بسیار دور به اینجا آمـده‌ام، تـا شـما را ملاقات نمایم و بسیار مایلم که به همسری شما درآیم. من وصف شـجاعت‌هـا و مهـارت‌هـای شـما را بسیار شنیده‌ام و شما را بسیار تحسین می‌کنم.
پسر جوان نمی‌دانست که این زن زیبارو در حقیقت همان غول ششم می‌باشد که اینک بـدین شـکل در آمده بود تا "پَرسفید" را با حیله و نیرنگ به دام اندازد و به انتقام مرگ سایر غول‌ها هلاک نماید.
"پَرسفید" بدون هیچ شک و تردیدی تحت تأثیر زیبائی بی مثال زن قـرار گرفـت درحالیکـه زن آرزو داشت که هر چه سریعتر دوباره به شکل غول درآید و سیمای حقیقی خویش را بازیابد.
پسر جوان و زن زیبای ناشـناس در کنـار همـدیگر نشسـتند، یکـدیگر را نـوازش کردنـد و بـه ابـراز رفتارهای عاشقانه پرداختند. "پَرسفید" در اثـر لبخنـدها و رفتارهـای فریبنـده و دلپـذیر زن زیبـارو جرأت ورزید و سر خویش را بر دامن سحرانگیز او نهاد و در اندک مدتی به خوابی عمیق فرو رفت.
زن زیبارو حتی این زمان نیز نتوانست بر ترس خویش از "پَرسفید" غلبه نماید و کاری انجام دهد. او نمی‌دانست که پسر جوان واقعاً به خواب رفته است و یا اینکه به خوابیدن وانمود مـی‌کنـد. زن بـرای اطمینان از این موضوع اقدام به فشار دادن یک سمت سر مرد جوان نمود ولیکن هیچگونه هوشـیاری در وی مشاهده نکرد. پس سریعاً به شکل اصلی خویش یعنی غول ششم در آمد و بلافاصله پَر سـفید

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

و جادوئی را از تارک سر مرد جوان بیرون آورد و بر سر خویش نصب نمود. او این زمان گرز خویش را بر بالای سر برد و آمادهٔ فرود آوردن بر سر مرد جوان گردید، تا او را هلاک گرداند امّا پسر جوان ناگران تبدیل به یک سگ درنده شد و به تعقیب غول پرداخت و او را به سمت کلبه جنگلی فراری داد.

در طی مدتی که این وقایع رُخ می‌دادند، در یک دهکده سرخپوستی که در فاصله نسبتاً زیادی از آنجا قرار داشت، دو خواهر جوان زندگی می‌کردند. آن‌ها در حقیقت دختران رئیس قبیله محسوب می‌شدند. دو خواهر در بسیاری موارد به رقابت با همدیگر بر می‌خواستند. آن‌ها حتی در رقابت بودند که اگر روزی "پَرسفید" قهرمان به دهکده آنان بیاید، هر کدام بتوانند زودتر او را برای آمدن به کلبه خویش ترغیب کنند و بدین ترتیب طبق رسوم قبیله‌ای به همسری وی درآیند. هر کدام از دو خواهر به موفقیت خویش بسیار امیدوار بودند لذا هر کدام اقدام به ساختن کلبه‌ای در آخرین حد و مرز اردوگاه قبیله نمودند تا زودتر از دیگری از ورود مرد جوان موعود آگاهی یابند.

بزودی غول ششم از این موضوع با خبر گردید. او که اینک مالک پَر سفید جادوئی بود، در صدد برآمد تا از این فرصت بخوبی بهره گیرد و به همسری یکی از دو دختر زیبای رئیس قبیله سرخپوستان در آید لذا به شکل مردی جوان تغییر قیافه داد و بلافاصله به سمت اردوگاه قبیله مزبور به راه افتاد درحالیکه سگ درنده همچنان در پی وی می‌آمد و او را لحظه‌ای رها نمی‌کرد.

خواهرها که مدام از پنجرهٔ کلبه‌هایشان به بیرون می‌نگریستند، از ورود مردی جوان با پَر سفید جادوئی آگاهی یافتند.

خواهر بزرگتر کلبهٔ خویش را به زیبائی آراسته بود. او آن چنان لباس‌های پُر زرق و برق بر تن کرده و آرایش غلیظی داشت، که چشم‌ها را خیره می‌نمود.

خواهر جوانتر هیچ چیز خاصی در کلبه‌اش نگذاشته بود و حالتی کاملاً عادی به روال زندگی مرسوم قبیله‌ای داشت.

خواهر بزرگتر از فرصت استفاده نمود و سریعاً از کلبه خارج شد و غول تغییر چهره یافته را به داخل کلبه‌اش دعوت نمود. غول با خوشحالی دعوت خواهر بزرگتر را پذیرا گردید و با ورود به آنجا بر طبق رسومات قبیله‌ای وی را به همسری خویش در آورد.

خواهر جوانتر نیز سگ جادوئی را به داخل کلبه‌اش پذیرفت. او شام مفصلی به سگ داد و برایش بستری مرتب و پاکیزه فراهم ساخت و بخوبی از وی مراقبت نمود.

غول می‌پنداشت که هر کسی مالک پَر سفید باشد، همواره بر سایرین برتری خواهد داشت لذا روز بعد از کلبه‌اش خارج شد و برای شکار به علفزار بزرگ مجاور اردوگاه قبیله رفت. او در علفزار با یک جانور وحشی مواجه شد. جانور در صدد دریدن وی برآمد امّا غول با هیاهوی بسیار سرانجام توانست

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

جانور وحشی گرسنه را فراری دهد و از خطر بگریزد. او شبانگاه بدون هیچ دستاوردی به کلبه برگشت و روز بعد را تماماً به استراحت پرداخت.

سگ جادوئی در همانروز برای شکار کردن به ساحل رودخانه رفت. وی درحالیکه به آهستگی و آرامی حرکت می‌کرد، قدم به داخل آب گذاشت. او سپس سنگی را از داخل آب رودخانه خارج ساخت ولیکن سنگ بلافاصله به یک سگ آبی تبدیل شد. سگ آبی جزو شکارهای محبوب سرخپوستان محسوب می‌شود.

روز بعد، غول که از شکار سگ جادوئی توسط خواهر بزرگتر مطلع شده بود، او را تعقیب نمود. غول خود را پشت تنهٔ یک درخت بزرگ پنهان کرد. او با تعجب شاهد خارج ساختن یک سنگ از داخل رودخانه و تبدیل شدن آن به سگ آبی توسط سگ جادوئی بود.

غول با خود گفت: آهان، پس از این قرار من هم با داشتن پَر سفید می‌توانم تعدادی سگ آبی برای خودم شکار نمایم لذا به محض اینکه سگ جادوئی آن محل را ترک کرد، غول نیز با احتیاط وارد رودخانه شد و از حرکات سگ جادوئی تقلید نمود. او سنگی را از داخل آب رودخانه بیرون آورد و با سرخوشی به آن نگریست. سنگ به محض اینکه با هوا تماس یافت، به سگ آبی کوچکی تبدیل شد.

غول سگ آبی را به کمربندش بَست و بسوی کلبه شتافت. او با سروصدای زیادی که حاکی از مسرّت وی از شکار آنروز بود، به کلبه نزدیک می‌شد و پَر سفید بالای سرش را به نشانهٔ برخورداری از قدرت جادوئی به احتزاز در می‌آورد. غول بدینگونه در صدد خودنمائی بود و می‌خواست توانائی‌هایش را برای همسرش و سایرین به نمایش بگذارد.

غول وقتی به کلبه خواهر بزرگتر رسید، بر حسب عادت شکارش را قبل از درب ورودی بر زمین انداخت و برای استراحت در کنار دیوار کلبه چمباتمه زد و عمداً شروع به سُرفه کردن نمود. او سپس با غرور از همسرش خواست تا کمربند شکارش را باز کند و سگ آبی را برای تهیّه غذای فردا از آن خارج سازد.

همسر غول از حرف‌های شوهرش اطاعت کرد ولیکن زمانیکه کمربند شکار شوهرش را باز نمود، بجز یک تکّه سنگ درشت در آن نیافت.

روز بعد سگ جادوئی فهمید که شیوهٔ شکار وی برملا شده است لذا به جنگلی رفت که فاصله چندانی از آنجا نداشت. او شاخهٔ نیم سوخته‌ای را از یک درخت کهنسال که پیش از این در اثر آذرخش آتش گرفته بود، شکست ولیکن شاخهٔ نیمسوز بلافاصله به یک خرس کوچک تبدیل شد. خرس‌ها نیز جزو شکارهای قبایل سرخپوست محسوب می‌شوند.

غول که باور خود را در مورد توانائی جادوگری‌اش از دست داده بود، با تعجّب به سگ جادوئی می‌نگریست لذا متعاقباً همچون او عمل نمود و خرس کوچکی بوجود آورد و آن را در کیسهٔ کمربند شکارش انداخت، تا به خانه ببرد. غول پس از رسیدن به کلبه اقدام به فراخواندن همسرش برای

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دیدن خرس کوچک شکار شده نمود. خواهر بزرگتر وقتی کمربند شکار شوهرش را باز کرد، بجز تکه‌ای چوب نیم سوخته مشاهده نکرد.

اینگونه وقایع طی روزهای بعد در چندین مورد دیگر نیز تکرار شدند. بدین ترتیب هر زمان که سگ جادوئی به انجام کاری اقدام می‌نمود، همواره با موفقیّت همراه می‌گردید امّا زمانیکه غول تغییر شکل یافته به همان کار می‌پرداخت، با شکست مواجه می‌شد. به این خاطر خواهر جوان‌تر هر روز دلایلی برای سربلندی و افتخار آفرینی سگ جادوئی بر می‌شمرد و در این باره مدام از وی تشکر و قدردانی می‌کرد درحالیکه خواهر بزرگتر کم کم آگاهی یافت، اگرچه او بقول خودش با "پَرسفید" ازدواج کرده بود ولیکن پَر جادوئی هیچگونه برتری شخصیتی به غول پُر مدعا نبخشیده است.

سرانجام همسر غول تشخیص داد که ناچاراً باید به نزد پدرش رئیس قبیله برود و از او مشورت بخواهد تا بتواند به ارزیابی ادعاهای شوهرش موفق گردد. او می‌خواست از پدرش تقاضا کند تا در محصور کردن کلبه‌اش به وی کمک نماید بطوریکه بتواند از آسیب خرس و سگ‌های آبی ادعائی شوهرش در امان بماند. خواهر بزرگتر متوجّه شد که شوهرش یک قهرمان دروغین پُر قیل و قال است که فقط زورش به افراد ضعیف می‌رسد لذا تصمیم گرفت که وقتی شوهرش به شکار رفت، او هم از خانه خارج شود و به نزد پدرش برود.

بزودی دو خانوادهٔ خویشاوند از جنبه عاطفی از یکدیگر فاصله می‌گرفتند و کمتر با همدیگر مراوده داشتند. سگ جادوئی نشان داد که به رسم و عادت سرخپوستان برای سعادت همسرش بسیار کوشا و جدّی است. او بسیار مهربان می‌نمود و همسرش نیز در جلب رضایت وی بسیار می‌کوشید. خواهر کوچکتر برای سگ جادوئی لانه‌ای نسبتاً بزرگ ساخت تا براحتی در آن بیارامد. او با گذاشتن سنگ‌های داغ در گوشه لانه باعث گرم ماندن آنجا در شب‌های سرد می‌شد درحالیکه گرمای روزها را نیز با گذاشتن ظرف مملو از آب تازه و خنک برای سگ جادوئی قابل تحمل تر می‌کرد.

سگ جادوئی با آنکه در اصل یک مرد جوان و زیبا بود ولیکن قدرت تکلم انسانی نداشت. با این وجود صدای ناشناس مرتباً با وی گفتگو می‌کرد و او را در مواقع لزوم راهنمائی می‌نمود.

در این اثناء خواهر بزرگتر به نزد پدرشان رفت و ماجراهایی که رُخ داده بودند، برای وی بازگو نمود. او برای پدرش توضیح داد که چگونه خواهر کوچکتر تمامی اوقاتش را وقف محبت به یک سگ می‌نماید و از او همانند یک شوهر پذیرائی می‌کند. او در این تشویش بود که دیگران سرانجام خواه و ناخواه درباره خواهر کوچکتر و سگ جادوئی به نقل شایعات بپردازند و این موضوع از وجهه خانوادگی آنها بکاهد. خواهر بزرگتر فراموش کرد که ماجراهای آوردن سنگ و شاخهٔ سوخته را بجای سگ آبی و خرس کوچولو به کلبه برای پدرش شرح دهد.

مرد جهاندیده با شنیدن آنها به وجود رُخدادهای غیر عادی مرتبط با سحر و جادو در کلبه دخترانش مظنون گردید لذا چند نفر از مردان و زنان مورد اعتماد خویش را برای آوردن دختر کوچکتر و سگ

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

همراهش به انتهای اردوگاه گسیل داشت. زمانی که گروه مزبور به کلبه خـواهر کـوچکتر رسـیدند، از آنچه شاهدش بودند، مبهوت ماندند. آن‌ها بجای سگ جادوئی با مرد جوان و زیبائی مواجـه گردیدنـد و پیغام رئیس را به آنها رساندند.

گروه بلافاصله به نزد رئیس قبیله بازگشتند و ماجرا را باز گفتند ولیکن او هیچگونه تعجبی از شنیدن گزارش این تغییر شکل بروز نداد. رئیس قبیله بفوریت تمامی سران و بزرگان اردوگـاه را در یـک جـا جمع کرد، تا به شرح جریاناتی که برای مرد جوان رُخ داده است، گوش فرا دهند.

غول ششم اگرچه جزو ریش سفیدان قبیله محسوب نمی‌شد امّـا خـود را بعنـوان خویشـاوند رئـیس بزرگ جا زد و در گردهمائی سران قبیله شرکت جُست. زمانیکه تمامی افراد مدعو در یـک جـا جمـع شدند آنگاه به شکل دایره‌ای بر زمین نشستند. آنگاه رئیس قبیلـه چپـق خـود را برداشـت و آن را بـا تنباکو پُر (چاق) کرد. او چپق را با آتشی که در وسط گروه افروخته شـده بـود، روشـن نمـود سـپس دستور داد تا چپق را در گرداگرد جمع دست به دست نمایند و بنوبت آن را دود کنند. او نیز با دقـت به چپق کشیدن حاضرین می‌نگریست، تا هر اتفاق غیر عادی و خاص را شاهد و نظاره گر باشد.

چپق رئیس دست به دست می‌شد و هر کدام از حضار و سران قبیله با ولع پُکی به آن می‌زدند و دود ناشی از آن را در هوا رها می‌ساختند.

اینک نوبت به مرد جوان یا همان سگ جادوئی رسیده بود امّا او با دست اشاره کرد که چپـق را ابتـدا به دست غول بَد سِگال بدهند. این کار انجام پذیرفت و غول با تمام قدرت پُکی به چپق زد آنچنانکـه پَر سفید روی سرش به ارتعاش در آمد و قفسه سـینه‌اش برآمـده گردیـد امّـا سـرانجام چیـزی بجـز مقداری دود خاکستری از دهان وی خارج نگردید و واقعه خاصی حادث نشد.

پسر جوان متعاقباً چپق را از غول ستاند. او از سایرین خواست تـا پَـر سـفید را موقتـاً از غـول قـرض بگیرند و به او بدهند تا بر تارک سرش نصب نماید. این کار با موافقت غول بزودی انجـام گرفـت و در اثر آن قدرت تکلم به مرد جوان باز گشت. مرد جوان برای لحظاتی به چپق رئیس قبیلـه سرخپوسـت پُک زد و دود آن را از دهان خویش خارج نمود که ناگران خیل عظیمی از کبـوتران آبـی و سـفید از درون دود ظاهر شدند و به اطراف پرواز نمودند. از آن لحظه به بعد همگی حضار فهمیدنـد کـه غـول ششم شیادی بیش نیست و با قدرت جادو به شکل یک مـرد در آمـده اسـت لـذا پَـر سـفید را لایـق صاحب اصلیش دانستند و آن را به مرد جوان باز گرداندند.

آنگاه رئیس جادوگر قبیله را فرا خواند تا غول ششم را به سگی تبدیل نمایـد و او را در وسـط میـدان اردوگاه قبیله به دیرکی ببندند. رئیس قبیله به بچّه های اردوگاه دسـتور داد تـا آنقـدر سـنگ بـر آن بیفکنند و با چماق بر فرقش بکوبند تا از پا در آید و بدین ترتیب از شرّ غول باقیمانده خلاصی یابند.

رئیس قبیله سپس فرمان داد تا تمامی مردان جوان اردوگاه برای مدت چهار روز بـه تهیّـه تیـر بـرای کمان‌هایشان بپردازند. او سپس ردائی از پوست بوفالو به "پَرسفید" داد و از او خواست تا لباس را بـه

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

تکه‌های کوچکی تبدیل نماید و شبانه بدون آنکه کسی مطلع گردد، تمامی تکه‌های لباس را در جهات مختلفی در سراسر علفزار بزرگ مجاور اردوگاه پخش کند.

رئیس در پایان روز چهارم از جوانان قبیله خواست تا تیرهای ساخته شده را بیاورند تا با آنها به شکار بوفالو (گاو میش وحشی) بروند. جوانان جنگجوی قبیله با تأسی از فرمان رئیس زمانیکه به علفزار بزرگ رسیدند، سرتاسر آنجا را مملو از گله‌های عظیم بوفالو دیدند. بنابراین شکار بزرگی انجام پذیرفت و بوفالوهای زیادی برای تأمین غذائی زمستانی قبیله سلاخی شدند.

سرانجام به افتخار حضور "پَرسفید"، غلبه بر غول‌ها و شکار بزرگ مهمانی عظیمی برپا کردند و مدتی را به پایکوبی و شادمانی پرداختند.

چند روز بعد، "پَرسفید" از همسرش خواست تا اجازه پدرش را برای رفتن به نزد پدر بزرگ مرد جوان دریافت نماید. رئیس قبیله در پاسخ به این درخواست گفت: یک زن باید همواره از شوهرش تبعیت نماید و هر لحظه پشتیبان او باشد و از اموال و فرزندانش مراقبت کند.

در پایان ماجرا، "پَرسفید" جقّه جادوئی را بر پیشانی نصب کرد و گرز جنگی را در دست گرفت و همراه همسرش بسوی جنگل محل زندگی پدر بزرگش روانه شدند. آن‌ها بخوبی از پدر بزرگ مرد جوان تا پایان عمرش مراقبت کردند و سال‌های سال در کنار یکدیگر همراه با فرزندانی که به دنیا آوردند، با سعادتمندی و وفاداری به زندگی پرداختند. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در زمان‌های بسیار پیش از این زن بیوه‌ای با دو دخترش زندگی می‌کردند. دختر بزرگش "ماروکلا" یادگار همسر اوّلش بود درحالیکه "هلن" را از همسری که اخیراً مرحوم شده بود، داشت.
زن بیوه دختر کوچکترش "هلن" را بسیار دوست می‌داشت گواینکه اصولاً از فقارت و یتیم داری خوشش نمی‌آمد. او خودش را زیباتر از دخترانش می‌دانست لذا قرار گرفتن در چنین شرایط دشواری را شایستهٔ خویش نمی‌دید.
دختر بزرگش "ماروکلا" نظر موافقی دربارهٔ زیبائی بیوه زن نداشت. او به هیچوجه درک نمی‌کرد که چرا نامادری‌اش از دیدن او این چنین ناراحت و عصبانی می‌گردد.
نامادری دشوارترین کارها را به "ماروکلا" می‌سپرد. "ماروکلا" اتاق‌ها را تمیز می‌نمود، آشپزی می‌کرد، ظرف‌ها را می‌شست، خیاطی را بر عهده داشت، ریسندگی و بافندگی می‌کرد، علوفهٔ دام‌ها را تدارک می‌دید، شیر گاوها را می‌دوشید و هر کمکی که دیگران از او طلب می‌کردند، دریغ نمی‌ورزید.
امّا در این میان، هیچ کاری به "هلن" محوّل نمی‌شد و او عهده دار هیچ مسئولیتی در امور خانه نبود درحالیکه بهترین لباس‌ها را می‌پوشید و به انواع تفریحات و سرگرمی‌ها می‌پرداخت.
"ماروکلا" هیچگاه از وضع موجود شکوه و شکایتی نداشت. او در مقابل سرزنش‌ها و بدخلقی‌های نامادری و خواهر ناتنی‌اش با تبسّمی بر لبانش پاسخ می‌داد و چون برّه‌ای مطیع شکیبائی پیشه می‌کرد امّا رفتارهای متین و محبت آمیز وی نه تنها هیچگونه تأثیر مثبتی بر نامادری و خواهرش نمی‌گذاشت، بلکه بر کارهای ستمگرانه و ترشروئی های آن‌ها نسبت بر "ماروکلا" می‌افزودند.
"ماروکلا" هر روز رشد می‌کرد و بیش از پیش زیباتر می‌گردید درحالیکه "هلن" با گذشت زمان زشت‌تر و بد خلق تر می‌شد و بدین ترتیب منفور دوستان و همسایگان واقع می‌گردید.
نامادری دلش می‌خواست، هر چه زودتر از دست "ماروکلا" خلاص شود زیرا بخوبی می‌دانست، تا زمانیکه "ماروکلا" در خانه باشد، هیچگاه خواستگاری برای "هلن" پیدا نخواهد شد.
گرسنگی، انواع سختی‌ها، محرومیت‌ها، بدرفتاری و سوء استفاده‌ها از شیوه‌های هر روزه‌ای بودند که برای تیره بختی روزگار "ماروکلا" بکار گرفته می‌شدند. بدین ترتیب کمتر مردی را می‌توان تصوّر کرد که تا حد نامادری "ماروکلا" و دخترش می‌توانست نسبت به دخترک بینوا بیرحم و سنگدل باشد. با این وجود "ماروکلا" در برابر تمامی کینه ورزی‌های نامادری همچنان با گذشت ایّام جذاب‌تر و دلرباتر می‌گردید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یکروز در اواسط زمستان، "هلن" هوس داشتن گل‌های بنفشه جنگلی نمود لذا با فریادی گوشخراش به "ماروکلا" گفت: گوش کن دختر. تو باید به کوهستان بروی و مقداری بنفشه جنگلی برایم بیاوری. من دوست دارم که آنها را در داخل جامهٔ بلندی که هنگام خواب می‌پوشم، بگذارم. آن‌ها باید کاملاً تازه و معطر باشند. آیا دستورات مرا خوب شنیدی؟

یتیم بینوا گفت: امّا خواهر عزیزم، چه کسی تاکنون شنیده است که بنفشه‌ها در میان برف سر بر آورند و غنچه و گل بدهند؟

"هلن" گفت: تو موجود بدبخت، آیا جرأت می‌کنی که از فرمان من سرپیچی نمائی؟ من بیش از این با تو جروبحث نخواهم کرد. پس اگر تعدادی گل بنفشه از جنگل‌های کوهستانی برایم فراهم نسازی، یقیناً به طریقی تو را هلاک خواهم ساخت.

نامادری "ماروکلا" نیز تهدیدهای "هلن" را تأئید کرد و "ماروکلا" را با شدت به بیرون خانه هُل داد سپس درب خانه را پشت سرش محکم بست.

دختر نگون بخت ناچاراً راه خویش را به سمت کوهها آغاز نمود. در این زمان از سال برف ضخیمی بر سطح زمین جمع شده بود و هیچ ردپائی از انسان‌ها بر روی برف به چشم نمی‌خورد. "ماروکلا" مدت مدیدی سرگردان بود و به این طرف و آن طرف می‌رفت، تا اینکه در جنگل گم شد.

"ماروکلا" به شدت گرسنه شده بود و از سرما می‌لرزید. او از خدای بزرگ آرزوی مرگ می‌کرد. مدتی گذشت تا اینکه ناگهان روشنائی ضعیفی را از فاصله‌ای نسبتاً دور مشاهده کرد. پس با زحمت بسیار به آنسو رفت. او کشان کشان می‌رفت و می‌رفت، تا اینکه به نوک قلهٔ کوه رسید. او اینک مشاهده می‌کرد که در بلندترین نقطهٔ کوه آتشی بر افروخته‌اند. در گرداگرد آتش دوازده قطعه سنگ بزرگ قرار داشت و دوازده نفر مرد عجیب بر روی آنها نشسته بودند. سه تن از آنها کهنسال و دارای موهای سفید، سه تن میان سال، سه تن جوان و زیبا و سه تن باقیمانده نیز بسیار کم سن و سال‌تر از سایرین می‌نمودند.

تمامی این افراد ساکت و آرام بر روی صندلی‌های سنگی نشسته بودند و به شعله‌های آتش می‌نگریستند. آن‌ها در حقیقت هر کدام نماد یکی از ماه‌های سال بودند.

"سِتچِن" (Setchene) بزرگ یا ژانویه (معادل دی) در جایگاه رفیع‌تری از سایرین قرار داشت. وی دارای موها و سبیل سفیدی همچون برف بود و در دست راستش یک عصای جادوئی دیده می‌شد.

"ماروکلا" ابتدا بسیار ترسید امّا پس از لحظاتی بر جرأتش افزوده شد لذا به جمع آنان نزدیک‌تر شد و محترمانه گفت: ای مردان خدا، آیا می‌توانم خود را در کنار این آتش گرم نمایم؟ من از سرمای زمستان در حال یخ زدن هستم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"سِتچِن" بزرگ سرش را بلند کرد و گفت: دخترم، چه چیزی تو را به اینجا کشانده است؟ شما دنبال چه چیزی می‌گردید؟

دخترک پاسخ داد: من در جستجوی گل‌های بنفشه وحشی هستم.

"سِتچِن" گفت: الآن فصل سبز شدن بنفشه‌های وحشی جنگلی نیست. آیا پوشش ضخیم برف را بر سرتاسر منطقه نمی‌بینید؟

دخترک با حالتی التماس آمیز گفت: من این موضوع را بخوبی درک می‌کنم امّا خواهرم "هلن" و نامادری‌ام دستور داده‌اند، تا از کوه‌ها برایشان گل بنفشه وحشی پیدا کنم و اگر بدون آنها به خانه برگردم، مرا هلاک خواهند کرد. پس ای مرد نیکو سرشت، من همواره دعاگویتان خواهم بود. لطفاً به من بگوئید که گل‌های بنفشه وحشی را در کجا می‌توانم بیابم؟

این زمان "سِتچِن" بزرگ از جا برخاست و به طرف جوان‌ترین فرد گروه رفت. او عصای جادوئی خویش را به وی سپرد و گفت: برادرم "بِرزِن" (Brezene) یا مارس (معادل اسفند) تو را به آرزویت خواهد رساند.

"بِرزِن" اطاعت کرد. او آنگاه عصای جادوئی را بر فراز خرمن شعله‌های آتش چرخاند آنچنانکه شراره‌های آن به سوی آسمان بلند شدند. برف‌ها بناگهان شروع به ذوب شدن کردند. درختان و بوته‌ها جوانه زدند. علف‌ها سبز شدن آغاز نمودند و از بین آنها برگ‌های تازهٔ گل پامچال پدیدار گردیدند. بهار اینک در آنجا آغاز شده و سراسر چمنزار از گل‌های آبی رنگ بنفشه وحشی پوشیده گردید.

"بِرزِن" گفت: "ماروکلا"، زودتر هر آنچه گل بنفشه وحشی می‌خواهید، جمع آوری کنید.

دخترک با شادمانی سریعاً به چیدن گل‌های بنفشه وحشی پرداخت. او بزودی دسته‌ای بزرگ از گل‌های بنفشه جنگلی را فراهم کرد. "ماروکلا" آنگاه از همهٔ آن اشخاص محترم تشکر نمود و به سمت خانه روانه گردید.

"هلن" و مادر خوانده از دیدن گل‌های بنفشه که عطر آنها تمامی فضای خانه را فرا گرفته بود، بسیار حیرت کردند.

"هلن" پرسید: گل‌های بنفشه وحشی را از کجا یافته‌ای؟

"ماروکلا" در پاسخ گفت: از زیر درختانی که در دامنه کوهستان روئیده‌اند.

"هلن" گل‌های بنفشه وحشی را از "ماروکلا" گرفت و بین خود و مادرش تقسیم کرد. او حتی از خواهرش برای آن همه زحمت و مرارتی که متحمل شده بود، تشکر نکرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"هلن" روز بعد هوس خوردن توت فرنگی وحشی نمود بنابراین به "ماروکلا" فرمان داد: بدوید و برای من مقداری توت فرنگی وحشی از کوهستان بیاورید. بخاطر داشته باشید که آنها باید کاملاً رسیده و شیرین باشند.

"ماروکلا" گلایه کنان گفت: خواهر، چه کسی تاکنون شنیده است که توت فرنگی‌های وحشی رسیده در برف‌ها رشد کنند؟

"هلن" به تندی پاسخ داد: زبانت را نگهدارید و با من بگومگو نکنید. اگر نتوانید برایم توت فرنگی وحشی فراهم نمائید، یقیناً جان خود را از دست خواهید داد.

سپس نامادری دست "ماروکلا" را گرفت و او را به داخل حیاط هُل داد و کلون درب خانه را پشت سرش چفت نمود.

دخترکِ غمگین راهش را به طرف کوه‌ها از سر گرفت، تا اینکه به آتش بزرگ و دوازده نفری رسید که اطرافش نشسته بودند و "سِتچِن" بزرگ همچنان در رفیع‌ترین مسند قرار داشت.

"ماروکلا" با متانت خود را به نزدیک آتش رساند و گفت: ای مرد خدا، لطفاً اجازه بدهید، تا خودم را با این آتش گرم نمایم. من از سرمای زمستان در حال یخ زدن هستم.

"سِتچِن" بزرگ سرش را بالا آورد و پرسید: دخترم، چرا مجدداً به اینجا برگشته‌اید؟ دیگر در جستجوی چه چیزی هستید؟

دخترک گفت: من در جستجوی میوه‌های توت فرنگی وحشی به اینجا آمده‌ام.

"سِتچِن" در پاسخ گفت: ما در اواسط فصل زمستان قرار داریم و توت فرنگی‌های وحشی در میان برف به عمل نمی‌آیند.

دخترک با لحنی محزون گفت: من این را بخوبی درک می‌کنم امّا خواهر و نامادری‌ام از من خواسته‌اند، تا برایشان میوه‌های توت فرنگی وحشی فراهم نمایم و اگر اینکار را انجام ندهم، مرا خواهند کُشت. پس ای مرد نیکو سرشت، من همواره دعاگوی شما خواهم بود. لطفاً مرا برای یافتن میوه‌های توت فرنگی یاری رسانید.

"سِتچِن" بزرگ از جا برخاست و به سمت شخصی که روبرویش نشسته بود، رفت و عصای جادوئی خود را در دست وی قرار داد و گفت: برادرم "چِروِن" (Tchervene) یا ژوئن (معادل خرداد) تو را به خواسته‌ات خواهد رساند.

"چِروِن" اطاعت کرد و عصای جادوئی را بر فراز آتش چرخاند آنچنانکه شعله‌هایش به آسمان جَستند آنگاه در چشم بهم زدنی برف‌ها آب شدند و زمین پوشیده از سبزه و درختانی با برگ‌های تازه شد. پرندگان آواز خواندن آغاز کردند. انواع گل‌های جنگلی غنچه‌های بسیار ظاهر ساختند

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنچنانکه حضور تابستان را تداعی می‌بخشیدند. بوته‌هایی با گل‌های ستاره‌ای شکل که در پناه درختان رشد کرده بودند، شروع به دادن میوه‌های توت فرنگی وحشی نمودند.

"ماروکلا" قبل از آنکه تغییر اوضاع را بخوبی متوجه گردد، ناگهان خود را در مقابل فرشی از میوه‌های توت فرنگی وحشی کاملاً رسیده دید بطوریکه همچون دریائی به رنگ خون به نظر می‌آمدند.

"چِروِن" گفت: "ماروکلا"، سریع‌تر هر آنچه از میوه‌های توت فرنگی وحشی می‌خواهید، جمع آوری کنید.

دخترک با خوشحالی از وی تشکر کرد و پس از آنکه پیش بند دامن خود را پُر از میوه‌های توت فرنگی رسیده نمود، شادمان به سمت خانه روانه شد.

"هلن" و نامادری از دیدن میوه‌های توت فرنگی تازه و رسیده که خانه را معطر ساخته بودند، در عجب ماندند.

"هلن" با ترشروئی پرسید: آن‌ها را از کجا یافته‌اید؟

"ماروکلا" پاسخ داد: آن‌ها را از میان کوه‌ها و در زیر درختان راش جنگلی جسته‌ام و شما اشکالی در رسیده بودن آنها نخواهید یافت.

"هلن" چند عدد از میوه‌های توت فرنگی وحشی را به مادرش داد و مابقی آنها را خودش خورد درحالیکه حتی یکی از توت فرنگی‌ها را به خواهرش "ماروکلا" تعارف نکرد.

"هلن" که از خوردن میوه‌های توت فرنگی وحشی دلزده شده بود، در سوّمین روز هوس خوردن سیب‌های قرمز تازه کرد. او سپس فریادی برآورد و به خواهرش چنین گفت: "ماروکلا"، سریعاً بروید و برایم از جنگل کوهستانی تعدادی سیب قرمز تازه بیاورید. "ماروکلا" غمگینانه پاسخ داد: ولی خواهر جان، چرا سیب قرمز تازه را در فصل زمستان خواستار شده‌اید؟ درختان سیب این موقع از سال هیچگونه برگ و میوه‌ای بر شاخه‌هایشان ندارند.

"هلن" مجدداً فریاد کشید و گفت: دخترک بیکاره، بهتر است از گفتن کلام‌های بیهوده و ملالت آور پرهیز کنید و هر چه زودتر به دنبال آنچه دستور داده‌ام، بروید. هرگاه بدون سیب هائی که خواسته‌ام به اینجا برگردید، یقین بدانید که به هلاکت خواهید رسید.

نامادری "ماروکلا" نیز او را در تأئید دستورات دخترش همانند دفعات گذشته با دستانش محکم گرفت و به خارج از خانه هُل داد و بلافاصله کلون درب را انداخت.

دخترک بیچاره اشک ریزان برای دفعه سوّم به سمت کوهستان روانه شد. او در مسیر کوهستان مجدداً مجبور شد که از درّه‌های پُر از برف بگذرد. او هیچ رد پائی از انسان‌ها را در مسیر مشاهده نکرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"ماروکلا" بسوی آتش بالای کوه رفت و مشاهده کرد که دوازده مرد فرهیخته همچنان در گرداگرد خرمن آتش بر روی صندلی‌های سنگی خویش در آرامش و سکوت نشسته‌اند. او مشاهده کرد که "سِتچِن" بزرگ همچنان در بالاترین جایگاه که نشان از ارج و احترام وی داشت، استقرار دارد.

دخترک با مشاهده آن بزرگواران به خودش جرأت داد و به کنار آتش رفت و گفت: ای مردان خدا و صاحبان سیرت نیکو، از شما اجازه می‌خواهم که مرا در کنار آتش بپذیرید، تا از سرمای سوزناک زمستان یخ نزنم.

"سِتچِن" بزرگ سرش را بالا آورد و پرسید: دخترم، باز هم که به اینجا برگشته‌اید؟ اینک در جستجوی چه چیزی هستید؟

"ماروکلا" پاسخ داد: مرا فرستاده‌اند تا برایشان سیب قرمز تازه فراهم نمایم.

"سِتچِن" بزرگ نگاهی محبت آمیز به دخترک انداخت و گفت: امّا اینک فصل زمستان است و موقع مناسبی برای چیدن سیب‌های قرمز تازه نیست.

دخترک در جواب گفت: من این را بخوبی درک می‌کنم امّا خواهر و نامادری‌ام مرا فرستاده‌اند، تا از کوهستان برایشان سیب قرمز تازه ببرم و اگر بدون آنچه خواسته‌اند، به خانه برگردم، یقیناً جان خویش را از دست خواهم داد.

"سِتچِن" بزرگ با شنیدن این سخنان از جا برخاست و به طرف یکی از مسن‌ترین افراد حاضر رفت و درحالیکه عصای جادوئی‌اش را به وی می‌داد، گفت: برادر "زار" (Zare) یا سپتامبر (معادل شهریور) تو را به خواسته‌ات می‌رساند.

"زار" به سمت بالاترین نقطهٔ مجاور آتش رفت و برفراز قطعه سنگی بزرگ قرار گرفت آنگاه عصای جادوئی را بر بالای سرش گرفت و بسوی شراره‌های آتش به حرکت در آورد. به ناگاه خرمنی از شعله‌های سرکش آتش جهیدن آغاز کردند، بگونه ای که برف‌های اطراف در چشم بهم زدنی ناپدید شدند. برگ‌های خزان دیدهٔ روی درختان در اثر وزش باد سردی که از جانب شمال شرق می‌وزید، به ارتعاش در آمدند و چون توده‌ای زرد رنگ بر سطح زمین ریزش آغاز نمودند. تنها چند گل پائیزی نظیر: پیر بهار (شیخ بهار)، میخک قرمز، سورنجان (گل حسرت)، علف جاروب و انواع سرخس جنگلی همچنان در اطراف مسیل‌های آب دیده می‌شدند.

ابتدا "ماروکلا" بیهوده در اطراف خویش به جستجوی سیب‌های قرمز پرداخت. او سپس درحالیکه مأیوس می‌نمود، چشمش به درختی افتاد که در ارتفاعی بالاتر از آنجا روئیده و از هر کدام از شاخه‌هایش تعدادی سیب قرمز درخشان آویزان بودند.

"زار" به دخترک فرمان داد تا سریعاً به جمع آوری سیب‌های قرمز مورد نیازش بپردازد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دخترک با شادمانی و شعف فراوان به کنار درخت سیب قرمز جنگلی رفت و آن را با تمام توان تکان داد. در اثر اینکار ابتدا فقط یک سیب و در دفعه دوّم سیب دیگری بر زمین فرو افتادند.

"زار" نگاهی به دخترک انداخت و گفت: اگر سیب کافی جمع کرده‌اید، زودتر بسوی خانه بشتابید.

دخترک نیز از همگی آنها تشکر کرد و با دلی شاد به سمت خانه دوید.

"هلن" دهانش از تعجب وامانده بود و نامادری نیز مات و مبهوت به سیب‌های قرمز تازه می‌نگریستند.

خواهر ناتنی پرسید: راستش را بگوئید که این میوه‌های نوبرانه را از کجا آورده‌اید؟

"ماروکلا" پاسخ داد: اینها تعداد کمی از میوه هائی هستند که در بالای کوهستان بر درختان سیب جنگلی رشد کرده بودند.

"هلن" با عصبانیت گفت: پس چرا تعداد بیشتری از آنها را برایم نیاورده‌اید؟ تو دخترک حقیر و خیره سر احتمالاً اکثر سیب‌های قرمز را در راه برگشت به تنهائی خورده‌ای.

"ماروکلا" گفت: اصلاً اینطور نیست. من حتی یکی از آنها را برای چشیدن مزه‌اش بر نداشته‌ام. من فقط دو دفعه درخت سیب قرمز را تکان دادم و هر بار فقط یک سیب بر زمین افتاد. به من اجازه تکاندن درخت سیب بیش از دو دفعه داده نشد و آنها بلافاصله به من دستور دادند تا سریعاً به خانه برگردم.

"هلن" گفت: ایکاش آذرخش بر تو فرود می‌آمد و ما را از وجود ناچیز و بی مصرفت راحت می‌کرد. او سپس با خشم به سمت "ماروکلا" حمله کرد.

"ماروکلا" این زمان آرزو می‌کرد که ایکاش می‌مرد و این چنین مورد تحقیر و بی حرمتی قرار نمی‌گرفت. او درحالیکه به تلخی می‌گریست، خود را در گوشه‌ای از آشپزخانه و به دور از دید دیگران مخفی ساخت.

"هلن" و مادرش شروع به خوردن سیب‌های قرمز نمودند. آن‌ها دریافتند که این سیب‌ها از تمامی سیب هائی که تاکنون خورده بودند، لذیذتر و معطرتر هستند لذا به شدت علاقمند شدند که تعداد بیشتری از آنها را داشته باشند.

"هلن" گفت: مادر، گوش کنید. لطفاً لباس‌های زمستانی مرا بیاورید. من می‌خواهم به کوهستان بروم و تعداد بیشتری از سیب‌های قرمز را برای خودم جمع کنم و به اینجا بیاورم. من هیچ غذائی با خودم نمی‌برم و قصد دارم که در تمام مدت فقط از سیب‌های قرمز تغذیه نمایم. من بخوبی می دانم که از توانائی یافتن مسیر کوهستان و درخت سیب قرمز برخوردارم. ممکن است، آن مردان نیک سیرت با فریاد از من بخواهند که تکاندن درخت سیب قرمز را متوقف نمایم امّا من به کارم ادامه خواهم داد، تا زمانیکه تمامی سیب‌های قرمز از درخت بر زمین بیفتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به هر حال مادر به "هلن" توصیه کرد که بالاپوش ضخیمی بر تن نماید، سر خود را با یک کلاه ضخیم بخوبی بپوشاند و هیچگاه از مسیر جاده اصلی منحرف نگردد.
مادر در جلو منزل ایستاد و همچنان به دنبال "هلن" می‌نگریست، تا زمانیکه دخترش فاصله نسبتاً زیادی را طی کرد و از دیدرس وی خارج شد.
لایه‌ای از برف همه جا را پوشانده بود. هیچ ردپائی از انسان‌ها بر سطح برف دیده نمی‌شد. در نتیجه "هلن" جاده اصلی را گم کرد و هر لحظه بر سرگردانی و آوارگی‌اش افزوده شد. او پس از مدتی توانست روشنائی کوچکی را در بالای کوه تشخیص دهد. پس مسیر آن را دنبال نمود، تا اینکه به قلهٔ کوه رسید. خرمن آتش همچنان برپا بود و دوازده نفر به عنوان نماد ماه‌های سال بر روی دوازده تخته سنگ در اطراف آتش نشسته بودند.
"هلن" در ابتدا از دیدن آنها به وحشت افتاد لذا برای لحظاتی در ادامه راهش مردد ماند. او اندکی بعد به آرامی خود را به کنار آتش رساند و شروع به گرم کردن دست‌هایش نمود. "هلن" هیچ اجازه‌ای از افراد حاضر نخواست و ادب و نزاکت مرسوم را رعایت نکرد.
"سِتچِن" بزرگ با لحنی تند گفت: چرا به اینجا آمده‌اید؟ در جستجوی چه چیزی هستید؟
"هلن" با لحنی متکبرانه و تحقیرآمیز جواب داد: پیرمرد من مجبور به پاسخگوئی به شما نیستم. از شما چه کاری برای من بر می‌آید؟
"هلن" آنگاه پشتش را به خرمن آتش کرد و به سمت جنگل مقابل به راه افتاد.
"سِتچِن" بزرگ اخم‌هایش را در هم کشید و عصایش را بر بالای سر خود به حرکت در آورد. آسمان در چشم بهم زدنی از ابرهای تیره پوشیده شد. خرمن آتش بلافاصله به خاموشی گرائید. گلوله‌های درشت برف شروع به باریدن کردند و باد سردی زوزه کشان از سمت درّه به سوی قلهٔ کوه وزیدن گرفت.
"هلن" که در میان خشم طوفان شدید گرفتار شده بود، مرتباً به خواهر ناتنی‌اش دشنام می‌فرستاد. این زمان بالاپوش او از گرم نگهداشتن بدنش ناتوان بود.
مادر "هلن" همچنان منتظر برگشتن وی به خانه بود. او از پنجره مرتباً به بیرون می‌نگریست. مادر همچنین گاه و بیگاه به آستانه خانه می‌رفت و چشم به راه می‌دوخت امّا هیچ اثری از برگشتن "هلن" دیده نمی‌شد.
ساعت‌ها به آهستگی می‌گذشتند امّا "هلن" همچنان به خانه باز نگشت.
مادر با خودش اندیشید: ببینید سیب‌های قرمز چگونه دخترم را وسوسه کردند و او را از خانه دور ساختند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

و آنگاه کلاه ضخیمی بر سر گذاشت، ردائی پشمی پوشید و به جستجوی دخترش پرداخت. برف بیش از پیش بر روی هم انباشته گردیده بود بطوریکه همه جا را در زیر پوشش خویش داشت. هیچگونه ردپائی از انسان‌ها بر سطح برف دیده نمی‌شد. او اندک زمانی بعد در برف‌ها گم شده بود و سرگردان به هر طرف می‌رفت. صفیر باد سردی از کوهستان‌های شمال شرق به گوش می‌رسید امّا هیچکس به ناله‌های تضرّع آمیز نامادری پاسخی نمی‌داد.

"ماروکلا" روزها و روزها به تنهائی به رتق و فتق کارهای منزل پرداخت. او مرتباً دعا می‌کرد و منتظر نامادری و خواهر ناتنی‌اش ماند امّا هیچ خبری از بازگشت آنها نشد.

خواهر و نامادری‌اش در اثر سرمای شدید کوهستان یخ زده بودند. اینک از آنها خانه‌ای روستائی، یک رأس گاو و مزرعه‌ای کوچک برای "ماروکلا" به ارث مانده بود.

مدت زمانی از این ماجرا نگذشته بود، که مردی جوان و شریف از ساکنین همان آبادی به خواستگاری "ماروکلا" آمد. آن‌ها بزودی با یکدیگر ازدواج کردند و در شادی‌ها و غم‌های یکدیگر سهیم شدند.

سرانجام "ماروکلا" و همسر جوانش سال‌های سال در کنار همدیگر با صداقت، صمیمیت و پاکدامنی روزگار گذراندند و برای فرزندانشان سرمشق شدند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سرزمینی دور افتاده دارای ملکه‌ای بود، که چندین فرزند داشت امّا همگی آنها بجز یک دختر در اثر حوادث و بیماریهای مختلف مُردند. ملکه تنها دخترش را بسیار دوست می‌داشت و هیچگاه در مورد خواسته‌هایش با وی مخالفت نمی‌ورزید لذا همواره تلاش می‌کرد که او را راضی و خوشنود نگهدارد.

این پرنسس بی نهایت زیبا و دلربا بود آنگونه که به او لقب "پریوش" (all-fair) داده بودند. پریوش زیبا کم کم رشد کرد و به دختری با وجاهت و کمال تبدیل گردید آنگونه که شهرت وی در سرزمین‌های مجاور پیچید. این ماجرا تا بدانجا پیش رفت که بیش از بیست پادشاه و شاهزادگان بسیاری از کشورهای دور و نزدیک مرتباً به ارسال درخواست‌های ازدواج با وی اقدام نمودند.

پریوش عاشقان و دلباختگان بسیار زیادی داشت لذا براستی نمی‌دانست که کدامیک را به شوهری برگزیند و به کدامیک پاسخ منفی بدهد. ملکه همواره به نصیحت کردن دخترش می‌پرداخت. او مشتاق بود که ازدواج دخترش را قبل از مرگ خویش به چشم ببیند امّا نصایح و التماس‌هایش هیچ تأثیری بر پرنسس نداشتند. ملکه سرانجام تصمیم گرفت که برای چاره جوئی این مشکل به نزد "ساحرهٔ بیابان" (Desert fairy) برود و برای دفع لجاجت و خودسری دخترش راهنمائی بخواهد.

"ساحره صحرا" در جائی دور از شهر و آبادی زندگی می‌کرد. او توسط دو شیر وحشی و درنده محافظت می‌شد.

ملکه که از ماجرای "ساحره بیابان" و شیرهای محافظش آگاه بود بنابر توصیه ریش سفیدان و دنیا دیده‌های دربار تصمیم گرفت تا کیکی از ارزن، شکر، شکلات و تخم کروکودیل برای تطمیع و رفع خشم شیرهای وحشی محافظ ساحره تهیّه کند، تا بتواند با اهدای کیک به شیرها از میان آن دو عبورنماید و به "ساحره بیابان" نزدیک گردد.

ملکه چنین تصمیمی را به عمل در آورد و سپس بار سفر بَست. او مسافت زیادی را پیمود، تا اینکه خسته و کوفته برجا ماند لذا به ناچار در زیر درختی به استراحت پرداخت.

زمانیکه ملکه از خواب بیدار شد، ناگهان صدای غرش شیرهائی را شنید، که محافظان ساحرهٔ بیابان بودند لذا با عجله به جستجوی کیک همراهش در درون وسایل خود پرداخت. او سرانجام با هر جان کندنی بود، کیک را از بار و بنه‌اش خارج ساخت و بسوی شیرهای خشمگین انداخت. ملکه که در معرض حملهٔ شیرهای درنده قرار داشت، آنچنان ترسیده بود که احساس می‌کرد، هر لحظه توسط آنها دریده و بلعیده خواهد شد لذا از ترس چشم‌هایش را بَست.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

هنوز لحظاتی بدین منوال نگذشته بود که ملکه صدای حضور کسی را از همان نزدیکی شنید بنابراین چشم‌هایش را گشود و مشاهده کرد که مردی کوچک اندام و زرد رنگ با قدی به اندازهٔ یک متر بر روی شاخهٔ درخت نشسته است و در حال پوست کندن و خوردن پرتقال می‌باشد.

"کوتولهٔ زرد" که او را به خاطر رنگ پوست و درخت پرتقالی که غالباً بر رویش زندگی می‌کرد، به این نام می‌خواندند، گفت: آه ای ملکه، بگو چگونه از دست شیرهای درنده خلاص گردیده‌اید؟ برای این کار فقط یک راه چاره وجود داشت و شما حتماً به طریقی از آن مطلع شده‌اید. ملکه گرامی، من دقیقاً می دانم که برای چه منظوری به اینجا آمده‌اید. بنظرم بهتر است که دخترت را به ازدواج من در آورید. من قول می‌دهم که تا زنده‌ام از او بخوبی مراقبت و نگهداری نمایم. ملکه که از ترس قادر به نگاه کردن به چهرهٔ زشت و ترسناک کوتولهٔ زرد نبود، ناچاراً تسلیم شد و با درخواست وی موافقت کرد.

ملکه ناگهان از هوش رفت و لحظاتی بعد خود را در قصرش دید. او تمامی چیزهای عجیبی را که مشاهده کرده بود، رؤیا می‌پنداشت امّا یادآوری چند بارهٔ این ماجراها به ملکه القاء می‌کرد که او احتمالاً دچار بیماری مالیخولیا شده است، در نتیجه گرفتار افسردگی شدیدی شد.

پرنسس جوان بزودی متوجّه افسردگی و پریشانی مادرش شد امّا هر چه تلاش کرد، نتوانست علت بیماری او را دریابد. پرنسس برای درمان بیماری ملکه مدتی پرس و جو نمود و دنبال درمان مناسب گشت ولیکن سرانجام در اوج ناامیدی تصمیم گرفت که نزد ساحرهٔ بیابان برود و راه چاره‌ای برای رفع ناراحتی مادرش بیابد.

پرنسس نیز برای حفاظت از خویش در برابر حملهٔ شیرهای درنده به پختن کیک مخصوص اقدام کرد. او مسافرتی همانند مادرش را آغاز کرد و دقیقاً ماجراهائی نظیر او را در مواجهه با مصائب پشت سر نهاد.

پرنسس پس از طی مسافتی بعید سرانجام خود را در زیر درخت پرتقالی مشاهده کرد، که شاخه‌هایی مملو از میوه داشت. پرنسس بر آن شد تا تعدادی از میوه‌های پرتقال را از شاخه‌های درخت بچیند و در سبدی که کیک را با آن حمل می‌کرد، بگذارد. او با اندکی تلاش توانست تعدادی از میوه‌های پرتقال را به دست آورد سپس در زیر درخت نشست و تا حد افراط از آنها خورد.

هنوز لحظاتی از مسرّت خوردن میوه‌های گوارای درخت پرتقال نگذشته بود که چشم پرنسس به دو قلاده شیر وحشی افتاد. آن‌ها غرش کنان به طرف پرنسس زیبا می‌آمدند. پرنسس کیک را که از سبد بیرون آورده بود، تا پرتقال‌ها را در آن بگذارد، بلافاصله بسوی شیرها انداخت. شیرها ناگهان از حرکت باز ماندند و به خوردن کیک مخصوص پرداختند.

پرنسس بزودی متوجه شد، که در چه مخمصه‌ای قرار دارد لذا از وضعیت رقّت باری که دچارش بود، بسیار متأسف گردید. پرنسس درحالیکه بر بخت بد خویش دشنام می‌داد، به ناگهان کوتولهٔ زرد بر او

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ظاهر شد و گفت: پرنسس زیبا و دوست داشتنی، اشک‌هایتان را خشک کنید و به آنچه می گویم، با دقّت گوش فرا دهید. شما برای درمان ناراحتی ملکه هیچ نیازی به مراجعه کردن به ساحرهٔ بیابان ندارید و در صورتیکه مایلید دلیل دلشوره و بدحالی مادرتان را بفهمید، باید برایتان بگویم که او اینک از قبول پیشنهادم برای موافقت با ازدواج من و شما نادم و پشیمان است. پرنسس پریوش بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت: چطور؟! یعنی مادرم بدون مشورت با من پذیرفته است، که من با شما ازدواج نمایم؟ او یقیناً این قول را از جهت ترس و واهمه‌ای که از شما داشته، قبول نموده است.

کوتولهٔ زرد در پاسخ گفت: مطمئن باشید که هیچکس شما را برای پذیرفتن این ازدواج مسخره نخواهد کرد. به هر حال من به شما هشدار می‌دهم که مرا خشمگین نسازید. شما اگر مرا به ازدواج مفتخر نمائید آنگاه من برایتان مهربان‌ترین و دوست داشتنی‌ترین شوهر دنیا خواهم شد ولیکن اگر قول ملکه را برای ازدواج با من نادیده انگارید، باید بتوانید از خودتان در برابر شیرهای وحشی و درنده‌ام مراقبت کنید.

پرنسس با در نظر گرفتن شرایط نامساعدی که گرفتارش شده بود، بر وحشتش غلبه کرد و با لبخندی ساختگی به کوتولهٔ زرد قول ازدواج داد امّا چنین می‌اندیشید که بدین ترتیب بزودی در رنج و عذابی بزرگ گرفتار خواهد شد. پرنسس از شدت ناراحتی به حالت بیحالی و غش دچار شد و بر زمین افتاد امّا زمانی که حالت عادی خویش را بازیافت، خود را در قصر ملکه و بر بستر نرم و راحت خویش یافت. او دریافت که اتاقش را با سلیقه و ظرافت تمام تزئین کرده‌اند. همچنین متوجه شد که یک تار موی قرمز رنگ به عنوان انگشتری بر دور یکی از انگشتانش بسته شده است ولیکن هر چه تقلا کرد، نتوانست آن را از انگشتش باز کند.

این ماجرا بزودی تأثیری همانند آنچه بر سر مادرش آورده بود، بر پرنسس جوان وارد ساخت. او براستی دچار نوعی مالیخولیا شده بود و این موضوع آنقدر پیشرفت کرد، تا اینکه تمامی طبیبان شهر از درمان وی اظهار عجز نمودند.

سرانجام با مشورت بزرگان و عاقلان دربار بنظر رسید که بهترین شیوه برای درمان پرنسس زیبا و بمنظور برگرداندن او به حالت سابق آن است که وی را به ازدواج ترغیب نمایند. این موضوع در فرصت مناسبی توسط ملکه با پرنسس زیبا در میان گذاشته شد و پرنسس نیز که از لجاجت پیشین اندکی کوتاه آمده بود، با پیشنهاد ازدواج با یکی از خواستگارانش موافقت نمود.

ملکه برای جلب اطمینان پرنسس زیبا قول داد که هیچگاه با ازدواج وی با خواستگارانی نظیر کوتولهٔ زرد موافقت نخواهد شد و پرنسس باید خودشان از بین خواستگاران متعددی که برایش سرودست می‌شکستند، فرد مناسب و مقبول را برگزینند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرنسس عنوان کرد که شوهرش باید شخصی قدرتمند و دارای ثروت زیاد باشد بعلاوه او را با همهٔ معایبش دوست بدارد. بنابراین پرنسس با دقت زیاد تمامی خواستگارانش را بر اساس معیارهائی که تعیین کرده بود، ارزیابی نمود و سرانجام پرنس سرزمین معادن طلا را به همسری برگزید.

روز برگزاری مراسم ازدواج با پیشنهاد بزرگان قوم و صلاحدید ملکه تعیین شد و سپس بهترین تدارکات با تلاش‌های فراوان مستخدمین و کارگزاران حکومتی و همکاری مردم برای برگزاری یک عروسی شاهانه فراهم گردیدند.

همزمان با اینکه پرنس و پرنسس خودشان را برای مراسم ازدواج آماده می‌ساختند، ناگهان همگی مشاهده کردند که کجاوه‌ای را به داخل قصر ملکه آوردند. همگی آنها با کمال تعجب دیدند که پیرزنی فرتوت در داخل کجاوه نشسته است، که در زشتی همتا ندارد. پیرزن با قرار گرفتن کجاوه بر روی حیاط قصر بلافاصله فریاد کشید: ملکه و پرنسس را فوراً نزد من بیاورید.

پیرزن لحظاتی بعد پس از حاضر شدن ملکه ابروان پُر پشتش را درهم کشید و رو به او گفت: شما باید قولی را که برای ازدواج پرنسس پریوش با پسرم کوتولهٔ زرد داده‌اید، بخاطر آورید و به اجرای آن گردن نهید. من ساحرهٔ بیابان هستم و اگر با ازدواج پرنسس و پسر عزیزم موافقت ننمائید، من هم قسم می‌خورم که با عصای جادوئی‌ام همه چیز را به آتش بکشم و همهٔ شما را هلاک گردانم.

ملکه و پرنسس از این بیانات تهدید آمیز ساحرهٔ بیابان دچار شوک شدند ولیکن پرنس معادن طلا بسیار عصبانی و خشمگین گردید بطوریکه شمشیر خویش را از غلاف مطلّا خارج نمود و نوک تیز آن را به سمت گلوی ساحرهٔ زشت گرفت و گفت: حشرهٔ بدبخت، به شما دستور می‌دهم که هرچه سریعتر از اینجا بروید و گرنه جانتان را بدون ترحّم خواهم گرفت.

پرنس هنوز کلامش را کاملاً ادا نکرده بود، که قسمت فوقانی کجاوه به سمت خارج باز شد و کوتولهٔ زرد در حالیکه سوار بر یک گربه وحشی بود، از آن بیرون جهید و فوراً خود را در فاصلهٔ بین پرنس و ساحره قرار داد و با صدای بلند بانگ برآورد: جوان عجول، شما باید خشم و غضب خود را بر من فرود آورید و نه بر ساحرهٔ بیابان. من رقیب و هماورد تو هستم و ادعای همسری پرنسس زیبا را دارم. آیا خبر دارید که مادرش ملکه خیلی پیش از این قول همسری او را به من داده است؟ آیا شما حلقهٔ نامزدی مرا که از یک تار موی قرمز تشکیل یافته است، بر گرداگرد انگشت دستش نمی‌بینید؟ بنابراین اگر آنچه پرنس اینک از من شنیده‌اند، هنوز ایشان را قانع نکرده است و هنوز هم از من عصبانی هستند و فریاد اعتراض بر می‌آورند پس ای مخلوق حقیر و موجود ناچیز توجّه داشته باشید، که من قصد دارم، تو را بخاطر گستاخی‌ات به شدت تنبیه نمایم و برای عبرت سایرین هلاک گردانم.

پس کوتولهٔ زرد مهمیزش را بر بدن گربه وحی فشار داد و همزمان قمه بسیار بلندی را از نیام بیرون کشید و با صدائی رعب انگیز پرنس را به مبارزه طلبید. کوتولهٔ زرد پس از ادای این جملات از گربه وحشی پیاده شد و در حیاط قصر فرود آمد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خورشید این هنگام ناگهان چهره عوض کرد و به رنگ قرمز خونی در آمد. هوا در چشم بهم زدنی تیره و تاریک شد و رَعد رُعب انگیز شروع به غریدن نمود. آذرخش با قدرت تمام بر زمین شلاق می‌زد و در روشنائی آن همگی حاضرین مشاهده کردند که دو غول عظیم در دو طرف کوتولهٔ زرد ایستاده‌اند و از دهان هر کدام شراره‌های آتش به بیرون می‌جهند.

پرنس با مشاهده چنین وقایعی از نشان دادن شهامت و شجاعت زودهنگام خویش پشیمان شد و تصمیم گرفت تا کوتولهٔ زرد را بیش از این نرنجاند.

دلهرهٔ پرنس زمانی به اوج خود رسید که ساحرهٔ بیابان را در حال سوار شدن بر یک شیر بالدار مشاهده کرد. شیر بالدار مزبور دارای سری پوشیده از تعداد زیادی مار سمّی بود. هر کدام از مارها مجهز به نیزه‌ای بودند، که به سمت حاضرین نشانه می‌رفت.

مارها مرتباً به هر طرف نوسان می‌کردند و نیزه‌های خود را به سمت جلو فرود می‌آوردند. این حرکات آنقدر ادامه یافت تا نوک یکی از نیزه‌ها در بازوی ملکه فرود آمد و آن را زخمی و غرق در خون ساخت.

پرنس با دیدن خون هائی که از بازوی زخمی ملکه خارج می‌شد، موقتاً عشق و عاشقی را فراموش کرد و به کمک ملکه شتافت.

کوتولهٔ زرد از این فرصت استفاده کرد و با زیرکی و چابکی جَستی زد و مجدداً بر روی گربه وحشی پرید. او خود را سریعاً به ایوان قصر رسانید و پرنسس زیبا را ربود و با خود به بالای قصر برد سپس بزودی از آنجا ناپدید گردید.

پرنس مات و مبهوت برجا مانده بود و از مشاهدهٔ اتفاقات عجیب و غریب گیج شده بود. او ناگهان غباری در نزدیکی خویش مشاهده کرد ولیکن قبل از آنکه واکنشی از خود نشان بدهد، توسط نیروئی غیر عادی به هوا بلند شد.

ماجرا از این قرار بود که ساحرهٔ بیابان دل به عشق پرنس معادن طلا بسته بود و می‌خواست پرنس را با خود ببرد و به اجبار نزد خویش نگهدارد. بنابراین پرنس را به غاری تاریک و وحشتناک منتقل ساخت و امیدوار بود که پرنس پس از مدتی پرنسس پریوش را فراموش کند و به وی دل ببندد امّا پس از مدتی دریافت که نقشه‌اش تأثیری بر علاقهٔ پرنس نسبت به پرنسس زیبا نداشته است.

پس از این ساحرهٔ بیابان دستور داد تا پرنس را به قصر مجلل وی منتقل نمایند. این رفتار گرچه خوشایند ساحره بود ولیکن برای پرنس یقیناً بسیار زجرآور تلقی می‌گردید. به دنبال این دستور پرنس را درون کالسکه‌ای که در هوا شناور مانده بود و اینک توسط چندین قو حرکت می‌کرد، نشاندند. آن‌ها بزودی در آسمان اوج گرفتند و بر فراز ابرها به پرواز در آمدند.

پرنس از مشاهدهٔ این رفتارها آنچنان مات و مبهوت مانده بود، که موقتاً قدرت تکلم خود را از دست داد. کالسکه همچنان در آسمان پرواز می‌کرد تا اینکه بر فراز قصری بزرگ رسیدند. پرنس از بالای

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ابرها نظری به آن قصر انداخت. او با کمال تعجب مشاهده کرد که پرنسس پریوش اینک همراه با ندیمه‌های بسیارش در قصری بزرگ با نمائی از سنگ‌های صیقلی بسیار با شکوه زندگی می‌کند. پرنس از دیدن این وقایع آنچنان ناراحت شد که سرش را به جانب دیگر برگرداند و اشک‌هایش را با پشت دست زدود.

پرنسس پریوش نیز ناگهان چشمش به آسمان افتاد. او کالسکه‌ای زرین را مشاهده می‌کرد، که توسط چندین قو در آسمان به پرواز در آمده بود. او هنگامی که پرنس را در کنار ساحرهٔ بیابان که اینک با قدرت جادو خود را آراسته و زیبا ساخته بود، دید؛ بسیار ناراحت و غمگین گشت.

پرنس حس خوبی در برابر قدرت جادوئی ساحره نداشت و مدام در صدد آن بود که به طریقی از سلطه و اسارت وی بگریزد. او احساس می‌کرد که در شرایط فعلی هر تلاشی برای فرار بی ثمر خواهد بود لذا می‌خواست طوری وانمود نماید، تا ساحره باور کند که پرنس نیز عاشق او شده است و بسیار دوستش می‌دارد.

آن‌ها سرانجام پس از مدتی که با کالسکه زرین در آسمان پرواز کردند، به قصری مجلل و باشکوه نقل مکان نمودند. این قصر زیبا از یک طرف با دیوارهای زمرد سبز محصور بود و از سه طرف دیگر به صخره‌های خشنی ختم می‌شد، که مشرف به دریای خروشان بودند.

پرنس وانمود می‌کرد که وابستگی شدیدی به ساحره یافته است و بدین ترتیب او را راضی می‌ساخت تا اغلب به اتفاق به قدم زدن در ساحل صخره‌ای بپردازند. در اینجا یک روز پرنس صدائی از جانب دریا شنید. او زمانی که بیشتر دقت نمود، از دیدن یک پری دریائی به شدت حیرت کرد. پری دریائی در حال شنا کردن به طرف پرنس بود و با لبخند به او می‌نگریست.

پری دریائی سرانجام به سخن در آمد و گفت: آه ای پرنس معادن طلا، من از تمامی آنچه بر شما و پرنسس پریوش گذشته است، بخوبی آگاهم. شما نباید فکر کنید که این رفتار من حیله‌ای از جانب ساحرهٔ بیابان برای آزمودن شما است زیرا من از دشمنان دیرینه و سرسخت ساحره و پسر نابکارش کوتولهٔ زرد هستم. بنابراین اگر شما به من اعتماد داشته باشید آنگاه من هم می‌توانم به شما مساعدت نمایم تا از این مخمصه رهائی یابید. البته این آزادی علاوه بر شما شامل پرنسس پریوش نیز خواهد شد.

پرنس از شنیدن چنین نویدهای مسرّت بخش و امیدوار کننده‌ای به پری دریائی گفت که به او اعتماد دارد و هر آنچه او بگوید، انجام می‌دهد.

ری دریائی از پرنس خواست تا بر روی دُم او سوار شود و باله‌هایش را محکم بچسبد. پری دریائی آنگاه به شنا کردن در دریای بیکران پرداخت و بدین ترتیب از قصری که پرنس در آن محبوس شده بود، گریختند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن دو پس از اینکه به اندازه کافی از قصر ساحرهٔ بیابان فاصله گرفتند آنگاه پری دریائی به پرنس گفت: اینک ما بسوی قصری می‌رویم که پرنسس زیبا در داخل آن در اسارت کوتولهٔ زرد به تلخی روزگار می‌گذراند. مطلع باشید که شما در این راه باید با دشمنان زیادی به نبرد برخیزید، تا در نهایت بتوانید به قصر کوتوله زرد دست یابید. بنابراین من شمشیری را به شما می‌دهم تا بتوانید بر هر دشمنی چیره شوید. بخاطر داشته باشید که هیچگاه نباید اجازه بدهید، تا آن را از دستتان خارج سازند.

پرنس نیز از پری دریائی بخاطر هر آنچه تاکنون برایش انجام داده بود، تشکر نمود.

لحظاتی بدینگونه سپری شدند و پری دریائی شناکنان خود را به ساحل رساند. او پس از اینکه پرنس را در ساحل پیاده کرد، با وی خداحافظی نمود. پری دریائی به پرنس قول داد که هر زمان نیازی به حضورش باشد، بی درنگ به کمک وی خواهد شتافت.

پرنس شجاعانه به پیشروی به داخل قصر کوتولهٔ زرد پرداخت. او پس از چند گام با دو موجود عجیب و شریر مواجه گردید. آن دو موجود عجیب دارای بدنی همانند شیر درنده و سر و سینه‌ای زنانه بودند. پرنس شمشیر اهدائی پری دریائی را از نیام بیرون کشید و تیغهٔ تیز آن را روانهٔ پیکر آنان نمود و در اندک زمانی هر دو موجود را به هلاکت رساند. پرنس هنوز از این ماجرا کاملاً فراغت نیافته بود، که ناگهان شش اژدها در مقابلش ظاهر شدند و با خشم بسیار بسوی پرنس حمله آوردند امّا پرنس با دلیری بی مانند به مقابله با آنها بر آمد و همگی شش اژدها را کشت.

پرنس آنگاه با بیست و چهار زن بسیار زیبا و فریبنده مواجه شد که در وجاهت همانند حوریان بهشتی بودند. آن‌ها هر کدام تاجی از گل‌های رنگارنگ و دل انگیز بر سر داشتند. پرنس با دیدن زنان زیبارو از تعجب بر جای خویش ایستاد و گام دیگری به جلو بر نداشت. او به هیچوجه قصد نداشت که از جانب وی آسیبی به چنین موجودات زیبائی وارد شود. این زمان پرنس کاملاً مستأصل مانده بود که صدائی آشنا به گوش وی رسید. صدا با لحنی آمرانه به وی نهیب می‌زد: به آن زنان حمله کنید. به زنان زیبارو حمله کنید و همگی آنها را نابود سازید و گرنه پرنسس پریوش را برای همیشه از دست خواهید داد. پرنس با شنیدن این صدا بلافاصله خودش را به میان زنان زیبارو انداخت و شمشیر برآن را بر چپ و راست فرود آورد، تا اینکه در اندک زمانی هیچ آثاری از آنان برجا نماند.

پرنس پس از فراغت از گروه زنان افسونگر به داخل قصر رفت. جائیکه انتظار داشت، پرنسس زیبا را در آنجا زندانی کرده باشند. پرنس در اندک زمانی موفق به یافتن پرنسس شد. او با دیدن پرنسس که تنها و یگانه بر بالکن قصر ایستاده بود، به سمت وی دوید و شادمانه بانگ بر آورد: آه، ای پرنسس زیبا و وفادار، من اینک از دیدارتان بی اندازه مسرور گردیده‌ام.

پرنسس که از این رُخداد غیر منتظره بسیار حیرت کرده بود، با ریشخند پاسخ داد: عاشق وفادار!!

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرنسس آنگاه چهرهٔ خویش از پرنس بر گردانید و گفت: آیا می‌خواهید که من همنشینی تو را با زنان زیبارو در داخل کالسکه هوائی نادیده انگارم؟ براستی آنان این زمان کجا هستند؟

پرنس بنرمی پاسخ داد: حق با شما است. من تمامی این اعمالی را که عنوان کرده‌اید، انجام داده‌ام امّا آنها تماماً ناشی از نقشه‌های مکارانهٔ ساحرهٔ بیابان بودند. او مرا با زور به قصر بزرگی برد و در آنجا زندانی نمود. من مدت‌ها با افسردگی با وی در آنجا بسر بردم و مدام در اندیشه رسیدن به نزدتان روزگار می‌گذراندم و اینک با کمک‌های پری دریائی و تحمل مشکلات بسیار زیاد برای رهائی شما آمده‌ام. او بود که این شمشیر سحرآمیز را به من هدیه داد تا بر دشمنانم فائق آیم. پرنس پس از ادای این کلمات، خویش را به زیر پاهای پرنسس پریوش انداخت و از او درخواست بخشش کرد.

پرنسس که دلش به رحم آمده بود، گفت: برخیزید امّا یقین بدانید که کوتولهٔ زرد بزودی از وجود شما آگاه می‌گردد. پس بهتر است سریعاً بروید و در پشت یکی از بوته‌های باغ پنهان گردید تا راه چاره‌ای بیابم.

این زمان ناگهان کوتولهٔ زرد ظاهر شد و دست‌های پرنس را محکم از پشت گرفت. او بلافاصله شمشیر سحرآمیز را از دست پرنس خارج ساخت و کلماتی رمز آلود بر زبان راند. ناگهان یک جفت غول وحشتناک در آنجا ظاهر شدند و پرنس بیچاره را با دستبند آهنین در بند کردند و در مقابل کوتولهٔ زرد نگهداشتند..

کوتولهٔ زرد تبسّمی بر لبانش آورد و گفت: اینک رقیب و حریف مقدّر من در دستانم اسیر و زبون گردیده است. به هر حال من یک شانس به شما می‌دهم و آن اینکه اگر با ازدواج من و پرنسس موافقت نمائید و باعث گردید تا پرنسس پریوش با رضایت به همسری من در آید آنگاه زندگی‌ات را بر شما می‌بخشم و سریعاً آزادت می‌کنم.

پرنس بی درنگ گفت: نه، من هیچگاه چنین عمل زشت و ناجوانمردانه‌ای را انجام نمی‌دهم و برای رهائی جان خویش به بدبختی پرنسس راضی نخواهم شد.

کوتولهٔ زرد از این پاسخ سرسختانهٔ پرنس بسیار خشمگین گردید و شدیداً بر آشفت آنچنانکه بی درنگ خنجری که بر کمر بسته بود، از غلاف در آورد و تیغهٔ تیز آن را با تمام قدرت بر قلب پرنس فرو کرد و او را کشت.

پرنسس دلشکسته برای لحظاتی مات و مبهوت برجایش میخکوب شده بود امّا بلافاصله به خودش آمد و بر کوتولهٔ زرد فریاد زد: شما موجود زشت و ترسناکی هستید که التماس کردن هیچ فائده ای ندارد. شاید شما این زمان بر قدرت جادوئی متکی باشید امّا بزودی بواسطه ظلم و جورتان از بین خواهید رفت. من این لحظه می‌خواهم بخاطر عشقی که به پرنس معادن طلا در قلبم احساس می‌کنم، دست از جان خویش بشویم و بمیرم. پرنسس پس از ادای این عبارات بلافاصله خودش را از ایوان قصر به پائین انداخت و در دَم جان سپرد. بدین ترتیب آنچنانکه سرنوشت رقم زده بود، زندگی

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دو دلداده به پایان رسید و خوشی و شادکامی نصیب آنان نگردید. سرانجام پری دریائی از شنیدن ماجرای پرنس معادن طلا و پرنسس پریوش بسیار متأسف گردید. او تمامی قدرت خویش را که در شمشیر جادوئی نهاده بود، مجدداً بکار گرفت و توانست دو دلداده را به دو درخت نخل جوان تبدیل سازد و آنها را در یک باغ بزرگ در کنار یکدیگر استقرار بخشد. آن دو درخت تا سال‌های بسیار در کنار همدیگر رشد کردند و ثمر دادند. شاخه‌های آنها در اثر مرور زمان آنچنان در همدیگر تنیده شدند، که از دور به شکل درختی واحد به چشم می‌آمدند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «دو برادر»

نویسنده «الکساندر چودسکو»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در روزگاران پیش از این دو برادر در شهری بزرگ زندگی می‌کردند. پدر آن دو برادر پسرانش را فقط با برجا گذاردن یک دارائی مختصر ترک نموده و به رحمت خدا رفته بود.

برادر بزرگتر با گذشت زمان به مال و ثروت فراوانی دست یافت. او بسیار بیرحم، فریبکار و مردم آزار بود و از دست یازیدن به هیچ عملی برای تأمین خواسته‌ها و منافع شخصی خویش دریغ نمی‌ورزید و اِبائی نداشت.

برادر کوچکتر بر عکس برادر دیگر بسیار مهربان و مردم دوست بود. او در رفتارش با دیگران بجز کمک و همراهی نیتی نداشت. برادر کوچکتر زندگی فقیرانه‌ای را اداره می‌کرد. او چندین فرزند قد و نیم قد داشت. امرار معاش بر زندگی برادر کوچکتر بسیار فشار می‌آورد آنچنانکه خانواده‌اش به ندرت غذا و حتی نان کافی برای خوردن داشتند.

روزگار همچنان سر ناسازگاری داشت، به حدّی که سرانجام یک روز هیچ چیزی در خانه برادر کوچکتر یافت نشد. پس او مجبور گردید که برای درخواست کمک و مساعدت راهی خانه برادر بزرگترش شود. او قصد داشت، از برادرش چند قرص نان به عاریت بستاند و شکم خانواده‌اش را موقتاً سیر کند.

برادر کوچکتر با این قصد مدتی را پشت درب خانه برادر ثروتمندش به انتظار نشست تا اینکه برادر بزرگتر با منّت و افاده بسیار وی را دَم درب خانه‌اش پذیرفت. برادر ثروتمند با دیدن برادر فقیر وی را فردی ولگرد و گدا صفت نامید سپس در کمال تعجّب درب خانه‌اش را با شدت تمام بر روی برادر کوچکتر بَست.

مرد فقیر بعد از این برخورد بیرحمانه و غیر منصفانه، هیچ بهانه‌ای برای اینکه با دست خالی به خانه‌اش برگردد و با زن و بچّه های گرسنه‌اش روبرو شود، در آستین نداشت. با همه این احوالات گرسنگی مفرط، پوشاک اندک و لرزش ناشی از سرمای شدید شامگاهی باعث می‌گردیدند، تا پاهای مرد فقیر قادر به حمل بدن نحیف، خسته و درمانده‌اش نباشند.

این زمان قلب رئوف مرد فقیر بهیچوجه راضی نمی‌شد تا مثل همیشه با دستان خالی به نزد فرزندان گرسنه‌اش در خانه کوچک و محقر بر گردد لذا با قلبی آکنده از غم و اندوه و در کمال ناامیدی به سمت جنگل‌های انبوه کوهستانی گام برداشت.

مرد بیچاره برای جستجوی غذا به هر گوشه از جنگل انبوه سرکشی کرد. او از تمامی تجارب خویش بهره گرفت امّا بجز مقدار کمی میوه‌های جنگلی و اندکی دانه‌های وحشی که بر روی زمین ریخته

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بودند، چیزی برای خوردن نیافت. او مجبور شد که برای سیر کردن شکم خود به خوردن آنچه از جنگل جمع آوری کرده بود، اکتفا نماید امّا دانه‌های وحشی آنچنان سفت و سخت بودند، که بخش هائی از لبه دندان‌هایش را شکستند و آن‌ها را به شکل کنگره دار در آوردند.

مرد بیچاره با آغاز شب نمی‌دانست که چگونه می‌تواند خودش را گرم نگهدارد، تا از سوز و سرمای مرطوب جنگل انبوه یخ نزند و تا فرارسیدن طلیعه صبح جان سالم بدر ببرد. باد سرد که از سرزمین‌های شمالی می‌وزید، همچون شلاق بر بدن نحیف و نیمه لخت وی ضربه می‌نواختند و تن رنجور او را بیشتر و بیشتر می‌آزردند.

مرد فقیر با خود اندیشید: اینک به کجا می‌توانم پناه ببرم؟

آیا بهتر نیست، کلبه‌ای کوچک و بسیار محقر با استفاده از شاخه‌های خشک درختان جنگلی برای خویش بسازم؟

من در اینجا نه غذائی دارم و نه می‌توانم آتشی بیفروزم. برادر ثروتمندم نیز مرا با بیرحمی از درب خانه‌اش رانده است. خدایا، خداوندگارا، کمکی بنما و راهی بر من حقیر بگشا.

مرد فقیر در همین وضعیت ناجور ناگهان به خاطر آورد که پیش از این از برخی مردمان کهنسال شنیده است، که در بالای کوه و بر فراز قله‌ای بلورین از دیرباز آتشی افروخته‌اند، که همواره می‌سوزد و هیچگاه خاموش نمی‌گردد.

مرد بیچاره با خودش گفت: باید بر ستیغ کوه بروم و آتش ابدی را بیابم. من در آنجا می‌توانم اندکی بیاسایم و خودم را گرم کنم.

پس آنگاه مرد فقیر شروع به بالا رفتن از کوه بلند نمود. او همچنان با تمام توانش از سراشیبی کوه بالا می‌رفت تا اینکه به نوک قله رسید. او بسیار شگفت زده شد زمانیکه دوازده مرد عجیب را دید که بر گرداگرد آتشی عظیم بر روی قطعاتی از سنگ نشسته‌اند. او لحظاتی برجایش ایستاد و با حیرت به آنان نگریست امّا اندکی پس از آن به خودش نهیب زد. براستی من چه چیزی برای از دست دادن دارم؟ پس چرا باید از آنان بترسم؟ خدا با من است. هر چه باداباد.

مرد فقیر با گفتن این کلمات جرأت یافت و به سمت تودهٔ آتش گام برداشت. مرد بیچاره درحالیکه مرتباً تعظیم می‌کرد، گفت: ای مردان نیک سیرت لطفاً بر پریشانی و تنگدستی من رحم کنید. من مردی فقیر و بیچاره‌ای هستم که هیچکس حتی برادر ثروتمندم عنایتی نسبت به من روا نمی‌دارد. من از بنیه مالی برای تهیّه یک آتش کوچک نیز برای خانه‌ام بی بهره‌ام. پس آیا اجازه می‌دهید تا در کنار این آتش بزرگ اندکی گرم شوم؟

تمامی دوازده مرد عجیب مهربانانه به مرد فقیر نگریستند. سرانجام یکی از آنان گفت: پسرم، بیائید و در کنار ما بنشینید و خودتان را کاملاً گرم کنید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مرد فقیر با تعارفی که شنید، به کنار آتش رفت و در آنجا بر روی قطعه سنگی نشست تا خود را با حرارت شعله‌های آتش گرم نماید.

مرد فقیر با آنکه در مجاورت آن افراد نشسته بود امّا یارای حرف زدن نداشت لذا ساکت و آرام برجا ماند.

آنچه بیشتر مرد فقیر را متحیّر می‌ساخت آنکه هر یک از دوازده مرد عجیب صندلی‌های سنگی خود را با فرد کناری تعویض می‌نمودند آنچنانکه انگار در یک خط منحنی در کنار آتش عبور می‌کنند و در نهایت به جای اولیه خودشان بر می‌گردند.

هنگامی که مرد فقیر اندکی بیشتر خود را به کنار آتش عظیم کشاند، مردی از میان آن اشخاص که مسن‌تر از سایرین بود و ریش بلند سفید رنگ و سری نسبتاً طاس داشت، از کنار آتش برخاست و به مرد فقیر گفت: ای مرد، بیهوده عمر و زندگی خودت را در اینجا به هدر ندهید و هر چه زودتر به کلبه خودتان برگردید. شما با کار و تلاش صادقانه و شرافتمندانه می‌توانید با سربلندی زندگی نمائید و روزگار بگذرانید. اینک مقداری از زغال‌های نیمسوز کنار آتش را تا آنجا که در توان دارید، برای خودتان بردارید و به خانه ببرید زیرا ما بیش از نیازمان داریم.

او پس از گفتن این جملات بر جای پیشین خود باز گشت.

مرد فقیر با کمک مردان عجیبی که در آنجا حضور داشتند، کیسه بزرگی را فراهم نمود. آن‌ها در اندک مدتی کیسه را پُر از زغال‌های نیمسوز نمودند و متفقاً آن را بر روی شانه‌های مرد فقیر نهادند.

مردان نیک سیرت مجدداً به مرد فقیر توصیه کردند که هر چه سریعتر به خانه‌اش بر گردد.

مرد فقیر با نهایت فروتنی از آن دوازده مرد نیک سیرت تشکر نمود و بلافاصله آنجا را ترک کرد. او درحالیکه طی طریق می‌کرد، بسیار در شگفت مانده بود که چرا زغال‌های نیمسوز داخل کیسه هیچگونه گرمائی ندارند و شانه‌های او را نمی‌سوزانند؟

او همچنین حیران مانده بود که چرا کیسه مملو از زغال‌های نیمسوز حتی به اندازه یک سبد کاغذ وزن ندارند؟

بهرحال مرد فقیر از اینکه اجازه یافته بود تا در کنار آتش گرم شود، بسیار شاکر می‌نمود لذا مستقیماً به سمت خانه رفت، درب خانه را باز کرد و وارد آن شد. او بلافاصله کیسه زغال‌های نیمسوز را بر زمین نهاد و گره آن را گشود. تعجب وی این زمان به نهایت درجه خویش رسید زیرا هر آنچه را که به عنوان زغال نیمسوز با خودش حمل نموده بود، اینک به ناگهان تبدیل به سکه‌های طلا شده بودند.

مرد فقیر از شادی داشتن آن همه سکه طلا در پوست خویش نمی‌گنجید. او از صمیم قلب سپاسگزار مردانی بود که به او در برآوردن نیازهایش کمک کرده بودند لذا برایشان دعا و ثنا خواند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

برادر کوچک در اندک زمانی به فردی متموّل و معروف تبدیل شد. او می‌توانست هر آنچه لازم داشته باشد، برای خود و خانواده‌اش فراهم نماید.

برادر کوچک یک روز بسیار کنجکاو شد، که دقیقاً از میزان طلاهائی که به همراه آورده بود، سر در آورد. او هرچه تلاش کرد و با اینکه بارها و بارها سکه‌هایش را شمرد امّا نتوانست میزان درست آنها را بدست آورد.

مسئله ندانستن مقدار سکه‌های طلا، برادر کوچکتر را بسیار آزار می‌داد لذا تصمیم گرفت که همسرش را به خانه برادر بزرگش بفرستند و از او پیمانه اندازه گیری را به عاریه بستاند. همسر مرد زمانی به خانه برادر بزرگتر رسید که او در بهترین وضعیت روحی قرار داشت لذا همسر برادرش را بفوریت پذیرفت و با او در داخل منزلش ملاقات نمود.

برادر بزرگتر وقتی تقاضای همسر برادر کوچکتر را در مورد قرض گرفتن پیمانه اندازه گیری شنید درحالیکه ریشخند می‌زد، گفت: پیمانه اندازه گیری به چه کار افراد بیچاره‌ای چون شما می‌آید؟

زن در پاسخ گفت: برادر شوهر عزیزم، همسایه ما از مدت‌ها پیش مقداری گندم به ما بدهکار بود و اینک بدهکاری خویش را باز آورده است لذا شوهرم می‌خواهد از برابری گندم‌های مرد همسایه با آنچه بدهکار بوده است، مطمئن گردد.

برادر ثروتمند از شنیدن توضیحات زن برادرش در شگفت ماند زیرا برادرش چگونه می‌توانست چیزی برای قرض دادن به کسی داشته باشد درحالیکه اندکی قبل برای گرفتن یک قرص نان به درب خانه او آمده بود. برادر بزرگتر با این افکار شدیداً به برادر کوچکترش ظنین گردید لذا درصدد چاره جوئی برآمد. او ابتدا مقداری چربی به داخل پیمانه اندازه گیری مالید سپس آن را به زن برادرش قرض داد. حیله مکّارانه برادر ثروتمند کاملاً موفقیت آمیز بود زیرا او پس از بازگردانیده شدن پیمانه اندازه گیری و وارسی داخل آن دریافت که شک و ظن او بی دلیل نبوده است. بدین ترتیب برادر بزرگتر با کمال تعجب متوجّه شد که قطعهٔ بسیار کوچکی از طلا به دیوارهٔ چرب شدهٔ پیمانه اندازه گیری چسبیده است.

شک و گمان برادر بزرگتر بیش از پیش افزایش یافت و کنجکاوی امانش را بریده بود. او در این اندیشه بود که مبادا برادرش بواسطه نیاز شدید مالی به گروه رهزنان مسلح ملحق شده باشد. از اینرو با شتاب به کلبه برادر کوچکتر رفت و او را تهدید کرد که اگر مرا از چگونگی بدست آوردن طلاها آگاه نسازید، بفوریت مأموران حکومتی را از این موضوع مطلع خواهم ساخت.

مرد فقیر از اخلاق و رفتار ناپسند برادر بزرگترش بسیار رنجیده خاطر شد. او همواره از خشم و عصبانیت برادر بزرگتر بسیار وحشت داشت لذا داستان سفر خود را به کوههای بلند و قله بلورین بطور کامل و بدون کم و کاست برای وی تعریف کرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

برادر بزرگتر باوجودیکه صاحب ثروت و مِکنت فراوانی بود، از مشاهده سکه‌های طلای برادر کوچکتر دچار رشک و حسد بی حدّی گردید. ناراحتی وی زمانی به اوج خود رسید که فهمید برادرش در اثر استفادهٔ درست و بخردانه از ثروتش روز به روز دارای قدر و اعتبار بیشتری بین بزرگان و سران کشور می‌گردد.

برادر بزرگتر عاقبت آنچنان گرفتار حسدورزی و بخالت شد، که تصمیم گرفت تا برای افزایش ثروتش به کوههای بلند و قله بلورین برود. او با خودش اندیشید: من باید ثروتی بیش از برادر کوچکترم بدست آورم تا قدر و منزلت بالاتری در اجتماع داشته باشم.

برادر بزرگتر با این تصمیم پس از برداشتن مقداری آذوقه به سمت کوههای بلند و سر به فلک کشیده رهسپار گردید. او پس از رسیدن به کوه بلند بیدرنگ به سمت قله بلورین عازم گردید و توانست در اندک مدتی به توده عظیم آتش ابدی نزدیک گردد و دوازده مرد عجیب را در گرداگرد آن بر روی صندلی‌های سنگی بیابد.

برادر بزرگتر خود را به آن جمع عجیب کاملاً نزدیک کرد و گفت: ای مردان بزرگوار، من خواهشی از شما دارم. آیا اجازه می‌دهید تا در کنار این آتش عظیم اندکی بیاسایم و تن خسته و سرمازده‌ام را اندکی گرم نمایم؟ شما بزرگواران بخوبی توجه دارید که هوای کوهستان بسیار سرد و سوزنده است و من مردی فقیر و بی خانمان هستم که به اینجا پناه آورده‌ام.

یکی از دوازده مرد عجیب پاسخ داد: پسرم، ساعت تولدت بسیار میمون و مبارک بوده است لذا بخت مناسب به شما کمک نمود، تا مال و مکنت زیادی بدست آورید. شما اینک براستی مرد ثروتمندی هستید امّا بُخل و خِساست شما نمی‌گذارد، تا از آنچه در اختیار دارید، بخوبی بهره گیرید. خصوصیات نابخردانه‌ای که در طی زندگی در پیش گرفته‌اید، اینک به شما این جرأت و جسارت را داده است، که به آسانی به ما دروغ بگوئید و ریاکارانه تقاضای کمک نمائید. شما مطمئن باشید که چنین رفتارهای ناپسندی باعث عقوبت و مجازات بسزائی خواهند شد.

برادر بزرگتر با شنیدن چنین سخنانی بسیار شگفت زده شد و هراس تمامی وجودش را فرا گرفت لذا کاملاً ساکت و آرام ماند و یارای سخن گفتن نیافت.

این زمان دوازده مرد عجیب جاهای خویش را به ترتیب با یکدیگر تعویض نمودند و هر کدام مجدداً به جای اولیه خویش بازگشتند.

ناگهان مردی که از دیگران مسن‌تر بود و ریش سفیدی محاسنش را پوشانده بود، از جایش برخاست و با ترشروئی به برادر ثروتمند گفت: وای بر شما که موجودی خودخواه و زیاده طلب هستید درحالیکه برادر کوچکترتان مردی صادق و شرافتمند است. باید بدانید که همگی ما برای برادرتان دعای خیر خواندیم تا او خوشبخت و سعادتمند گردد امّا در مورد شما که فردی نابخرد، طمّاع و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بدون ترحّم هستید، هیچگاه نخواهید توانست از انتقام عادلانه ما مجریان عدالت بگریزید. با ادای این سخنان، تمامی دوازده مرد عجیب از جا برخاستند. آن‌ها ابتدا مرد نگون بخت را دستگیر کردند و هر کدام ضرباتی چند بر وی وارد ساختند. مرد بیچاره از دست یکنفر به سمت فرد بعدی پرت می‌شد و ضرباتی دریافت می‌نمود سپس او را به نفر بعدتر می‌سپردند تا به سزایش برسد. این ماجرا آنقدر ادامه یافت تا مرد بیچاره به دست مسن‌ترین فرد از دوازده مرد عجیب افتاد و پیر مرد نیز مرد ثروتمند زیاده خواه را به درون خرمن آتش ابدی انداخت.

روزها، هفته‌ها و ماهها از این ماجرا گذشتند امّا مرد ثروتمند طماع هیچگاه به خانه‌اش باز نگشت و هیچکس نیز تاکنون از سرنوشت وی مطلع نگردید. این موضوع بین ما به عنوان اسرار باقی خواهد ماند زیرا ما ظن آن داریم که برادر کوچکتر احتمالاً از عاقبت کارهای زشت برادرش باخبر گردیده بود امّا تمامی ماجرا را بنحو عاقلانه‌ای از دیگران مکتوم می‌داشت. او آنقدر عاقل و بصیر بود که بفهمد؛ "بار کج هیچگاه به منزل مقصود نخواهد رسید". ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «دو خواهر»

نویسنده «فلورا استیل»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

سال‌ها پیش از این دو خواهر در شهری کوچک زندگی می‌کردند. شباهت ظاهری آنها به همدیگر آنچنان زیاد بود، که انگار دو دانه نخود را از داخل یک نیام آن خارج ساخته باشند. یکی از دو خواهر بسیار خوش رفتار و با طبعی ملایم بود ولیکن خواهر دوّم از سیرت و خوی بدی بهره می‌برد.

اینک پدرشان پس از سال‌ها کار سخت و طاقت فرسا بیکار شده بود و درآمدی برای گذران زندگی خانواده‌اش نداشت لذا دخترها به این فکر افتادند، که هر کدام به کاری مشغول گردند و از این طریق بتوانند به معاش خانواده کمک نمایند.

خواهر جوانتر گفت: خواهر جان، من تصمیم دارم که اوّل به دنبال کار بروم، تا ببینم که چه کاری از من بر می‌آید. شما هم در این مدتی که نیستم، می‌توانید از پدر و مادرمان مراقبت نمائید.

خواهر کوچکتر که همیشه در زندگی بشاش می‌نمود، ادامه داد: شما می‌توانید در صورت موفقیّت من در یافتن کار مناسب به آنچه می‌خواهید عمل نمائید و به کار مورد علاقه خودتان بپردازید.

خواهر کوچکتر سپس بقچه‌اش را بست و از پدر، مادر و خواهرش خداحافظی کرد و به امید پیدا کردن کار مناسب از خانه خارج شد. او در ابتدا به دنبال محلی برای کار کردن در همان شهر کوچک گشت امّا در تمامی آن حوالی هیچکس را نیافت، که به یک دختر کوچک کار بدهد لذا تصمیم گرفت که به مناطق دورتر و شهرهای دیگر کشورشان برود.

خواهر جوان‌تر با این تصمیم شروع به مسافرت طولانی نمود. او رفت و رفت تا اینکه پس از مدتی به یک تنور نانوائی رسید که تعداد زیادی قرص نان در داخل آن در حال پختن بودند و هیچ نانوائی در آنجا حضور نداشت.

درست زمانیکه دختر جوان از کنار نانوائی بدون نانوا می‌گذشت، نان‌ها یکصدا فریاد برآوردند: دختر کوچک، دختر کوچک، لطفاً ما را از داخل تنور بیرون بیاورید. ما را حدود هفت سال است که در این تنور گذاشته‌اند امّا از آن زمان هیچکس برای بیرون آوردن ما به اینجا مراجعه نکرده است. لطفاً ما را از تنور خارج سازید و گرنه همگی ما بزودی خواهیم سوخت. پس ای دختر جوان، لطفاً نسبت به ما مهربان و مسئولیت پذیر باشید و به منظور خلاصی ما اندکی در اینجا توقف نمائید.

دختر کوچک بقچه خود را بر زمین گذاشت و نان‌ها را یکی پس از دیگری با دقت از تنور نانوائی در آورد و بنحو مرتبی بر روی سکوی کنار تنور قرار داد. او سپس درحالیکه به راهش ادامه می‌داد، به نان‌ها گفت: اینک شما می‌توانید بیش از پیش راحت و آسوده باشید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دختر جوان همچنان مدتی را برای پیدا کردن کار پیمود تا اینکه به گاو ماده‌ای رسید که سطلی خالی در کنارش نهاده بودند.

گاو ماده به دختر کوچک گفت: دختر کوچک، دختر کوچک، لطفاً محبت کنید و شیر مرا بدوشید. من هفت سال است که در اینجا منتظر صاحبم هستم امّا تاکنون هیچکس برای دوشیدن من مراجعه نکرده است..

بنابراین دختر مهربان مدتی را در آنجا توقف نمود. او مجدداً بقچه‌اش را بر زمین نهاد، شیر گاو ماده را دوشید و سطل را پُر از شیر نمود. او در حین اینکه مجدداً راهی سفر می‌شد، به گاو ماده که مهربانانه نگاهش می‌کرد، گفت: اینک شما می‌توانید بیش از پیش راحت و آسوده باشید.

دختر مهربان به راه خویش برای یافتن کار مناسب ادامه داد، تا اینکه به یک درخت سیب رسید. درخت سیب آنقدر میوه داده بود که شاخه‌هایش در زیر سنگینی میوه‌های خوشرنگ و خوشمزه‌اش در حال شکستن بودند.

درخت سیب دختر کوچک را صدا کرد و گفت: دختر کوچک، دختر کوچک، لطفاً شاخه‌های مرا بتکانید. میوه‌های کاملاً رسیده‌ام، آنقدر درشت و سنگین شده‌اند که دیگر قادر به نگهداری آنها نیستم و بیش از این نمی‌توانم بر سر پاهایم بمانم.

دختر مهربان با شنیدن این درخواست موقتاً از ادامه مسافرت دست کشید و توقف نمود. او بقچه‌اش را بر زمین نهاد و با تمام توان خویش شروع به تکاندن شاخه‌های مملو از میوهٔ درخت سیب کرد. او این کار را آنقدر ادامه داد، تا تعداد زیادی از میوه‌های سیب از شاخه‌های درخت فرو ریختند و بار درخت سبک شد. در نتیجه شاخه‌های درخت سیب مجدداً به بالا جَستند و درخت بیچاره توانست بر جای خویش قائم و استوار به ایستد.

دختر مهربان پس از انجام اینکار درحالیکه به راهش برای پیدا کردن کار مناسب ادامه می‌داد، به درخت سیب گفت: اینک شما می‌توانید بیش از پیش راحت و آسوده باشید.

دختر کوچک به مسافرت خویش ادامه داد، تا اینکه به یک خانه رسید. در آن خانه یک پیرزن جادوگر زندگی می‌کرد. پیرزن جادوگر مدت‌ها در جستجوی یک دختر خدمتکار می‌گشت. او با دیدن دختر کوچک به او دستمزد خوبی برای کار پیشنهاد کرد. بنابراین دختر کوچک موافقت کرد که در همانجا توقف نماید و به پیرزن جادوگر خدمت کند.

دختر کوچک کف اتاق‌ها را جارو می‌کرد، تمامی خانه را تمیز و پاک نگه می‌داشت، آتش اجاق را می‌افروخت و از آن بخوبی مراقبت می‌کرد تا خاموش نگردد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پیرزن جادوگر از دختر کوچک که با جدیّت برایش کار می‌کرد، درخواست نمود تا کاملاً مراقب خودش باشد و از انجام یک کار به شدت بر حذر بماند. او از دختر کوچک خواست که هیچگاه به بخاری اتاق نزدیک نشود و به داخل لوله‌اش نگاه نکند.

پیرزن جادوگر در ادامه هشدارش افزود: امّا اگر شما هشدارم را نادیده انگارید، برخی مشکلات و ناملایمات شدید بر شما آوار خواهند شد و سرنوشت بدی خواهید داشت.

دختر کوچک هشدارهای پیرزن جادوگر را پذیرفت و قول داد که هیچگاه به بخاری اتاق نزدیک نشود و به داخل لوله‌اش نظر نیندازد.

دخترک هر روز خانه را جارو می‌کرد، غبارهای سطح وسایل و لوازم منزل را می‌روفت و آتش اجاق را بموقع می‌افروخت امّا هرگز حتی یک سکه از مزدی را که به او وعده داده شده بود، دریافت نکرد. بدین ترتیب دختر کوچک ناچاراً تصمیم گرفت که از خدمت کردن به پیرزن جادوگر خسیس دست بر دارد و نومیدانه به خانه خودشان باز گردد.

زن جادوگر بچّه های بی گناهی را که از اینجا و آنجا و بدور از چشم والدین می‌دزدید، درون دیگ بزرگی می‌پخت و برای شام می‌خورد. او استخوان‌های بچّه ها را نیز بدور از چشم دیگران در زیر سنگ‌های داخل باغ دفن می‌نمود.

دختر کوچک که قصد باز گشتن به خانه را داشت، راضی نبود که بدون دریافت حتی یک سکه به عنوان مزد زحمات چندین ماهه‌اش از نزد پیرزن جادوگر برود. بنابراین او تصمیم گرفت که مدتی دیگر را در آنجا بماند و به امید گرفتن طلب‌هایش همچنان به پیر زن جادوگر خدمت کند.

دختر کوچک طی روزهای آتی مرتباً به جارو کردن و غبارروبی خانه ادامه می‌داد. او تمامی کارهای محوله را بخوبی به انجام می‌رساند، تا شاید رضایت پیرزن جادوگر را جلب کند و مزد زحمات خویش را باز ستاند.

یکروز هنگامی که دخترک در حال جارو کردن خاکسترهای آتشدان بخاری بود، ناگهان مقدار زیادی دوده از داخل لوله بخاری فرو ریخت لذا بدون اینکه هشدارهای پیر زن جادوگر را در مورد ممنوعیت نگاه کردن به بخاری بخاطر بیاورد، توجّه‌اش به آن جلب شد و با کنجکاوی می‌خواست بداند که دوده‌ها از کجا می‌ریزند.

دختر کوچک اندکی بیشتر دقت کرد. او در حال مشاهده کردن بود، که ناگاه یک کیسه مملو از سکه‌های طلا با صدای تلُپ بر روی دامنش افتاد.

بدین ترتیب اتفاقی که نمی‌بایست، افتاد و دخترک هشدارهای پیرزن جادوگر را نادیده انگاشته بود. پس دخترک با خود اندیشید که تا فرصت باقی است، از آن خانه بگریزد. بنابراین دست بکار شد و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سریعاً لباس خدمتکاری را از تن خارج ساخت و لباس‌هایی که از خانه با خودش آورده بود، پوشید و با سرعت از درب عقبی خانه پیرزن جادوگر بیرون دوید.
دخترک هنوز راه چندانی نپیموده بود و مسافت زیادی از خانه پیرزن جادوگر زشت دور نشده بود، که صدائی در پشت سرش شنید. او سرش را برگرداند و با تعجب مشاهده کرد که پیرزن جادوگر درحالیکه بر روی یک دسته جاروب سوار است، با شتاب به دنبالش می‌آید.
این زمان دخترک به نزدیکی درخت سیبی رسیده بود که در اثر کمک‌های وی از بار گران خلاصی یافته و توانسته بود، شاخه‌هایش را مجدداً سر پا نگهدارد. بنابراین دخترک به طرف درخت سیب دوید و فریاد زد: درخت سیب، درخت سیب، لطفاً
به من پناه بدهید و مرا پنهان سازید بطوریکه پیرزن جادوگر نتواند مرا بیابد. او اگر مرا پیدا کند، استخوان‌های مرا از گوشت‌هایم جدا می‌سازد و در زیر سنگ‌های باغ دفن می‌کند.
درخت سیب در پاسخ دخترک گفت: البته که چنین می‌کنم. شما پیشتر به من کمک کردید، تا کمرم را از زیر بار سنگین میوه‌هایم راست نمایم و بدون اینکه هیچ صدمه‌ای به شاخه‌هایم وارد آید، به زندگی عادی خویش باز گردم. من معتقدم که موجودات باید به همدیگر کمک کنند تا زندگی بهتری داشته باشند.
درخت سیب این جملات را گفت و سریع دست به کار شد. او در اندک زمانی توانست دخترک را در لابلای شاخه‌های انبوه خویش پنهان سازد.
زمانیکه پیرزن جادوگر به محل درخت سیب رسید، گفت: درخت سیب من، آه ای درخت سیب من، آیا شما دختر کوچولوی نافرمانم را دیده‌اید؟ او یک کیسه بزرگ به همراه دارد و خیلی سریع حرکت می‌کند. آن دختر پول‌ها و هر چیز با ارزشی که داشته‌ام، از من دزدیده است.
درخت سیب پاسخ داد: نه مادر بزرگ عزیز، در هفت سال اخیر هیچکس از اینجا عبور نکرده است.
پیرزن جادوگر بعد از شنیدن این حرف‌ها از راهی که آمده بود، برگشت تا مسیر دیگری را برای یافتن دخترک بپیماید.
دختر کوچک پس از رفتن پیرزن جادوگر از بالای درخت سیب فرود آمد. او آنگاه مؤدبانه از درخت سیب تشکر کرد و به راهش بسوی خانه ادامه داد.
دخترک مدتی راه سپرد تا اینکه به محلی رسید، که گاو ماده در کنار سطل خالی ایستاده بود. دخترک از دور صدائی شنید پس برگشت و نگاهی به مسیر پشت سرش انداخت. او در کمال تعجب بار دیگر مشاهده کرد که پیرزن جادوگر در جستجوی او به پیش می‌آید. دخترک به ناچار به سمت گاو ماده دوید و فریاد زد: گاو ماده عزیز، گاو ماده عزیز، لطفاً به من پناه بدهید و مرا به طریقی پنهان

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سازید. بزودی پیرزن جادوگر مرا پیدا خواهد کرد. اگر اینچنین شود، او تمام استخوان‌هایم را از گوشت بدنم جدا می‌سازد و در زیر سنگ‌های باغ دفن می‌کند.

گاو ماده پاسخ داد: من یقیناً چنین خواهم کرد. آیا این شما نبودید که شیر مرا که به شدت در پستان‌هایم جمع شده بودند، با مهربانی دوشیدید و مرا آسوده ساختید؟ اینک زودتر بیائید و در پشت سرم پنهان گردید، تا من بخوبی از شما مراقبت نمایم.

اندکی بعد پیرزن جادوگر به آنجا رسید و با صدای بلند به گاو ماده گفت: آه، ای گاو مادهٔ من، ای گاو بسیار خوب و عزیز من، آیا شما اخیراً دختر کوچک و نافرمان مرا ندیده‌اید؟ او یک کیسه بزرگ به همراه دارد و خیلی سریع حرکت می‌کند. دخترک تمامی پول‌ها و اشیاء با ارزشم را از من ربوده است.

گاو ماده با لحنی محترمانه گفت: خیر مادر بزرگ عزیز. من در هفت سال اخیر هیچ کسی را در اینجا ندیده‌ام.

پیرزن جادوگر با شنیدن این حرف‌ها مسیر دیگری را برگزید و به سرعت برای پیدا کردن دختر کوچک روانه شد.

دختر کوچک پس از رفتن پیرزن جادوگر از پشت سر گاو ماده بیرون آمد و راهش را بسوی خانه دنبال نمود.

دخترک مدتی راه سپرد تا اینکه به محل تنور نانوائی رسید. او احساس خستگی می‌کرد لذا آماده استراحت کردن می‌شد که ناگهان از پشت سرش صداهائی شنید و چون با دقت نگریست، مشاهده نمود که پیرزن جادوگر با سیمای نفرت انگیزش همچنان در تعقیب او می‌باشد. پس سریعاً به سمت تنور نانوائی دوید و فریاد زد: آه ای تنور، تنور عزیز، لطفاً مرا پناه بدهید و به طریقی از پیرزن جادوگر پنهان سازید. او اگر مرا بیابد، سریعاً استخوان‌هایم را از گوشت بدنم جدا می‌سازد و در زیر سنگ‌های باغ مدفون می‌کند.

تنور نانوائی با شنیدن حرف‌های دخترک گفت: من بسیار متأسفم که در اینجا هیچ اتاقی ندارم، تا تو را در آنجا همراه با دسته‌ای از نان‌ها پنهان سازم امّا اینک در اینجا یک نانوا حضور دارد، پس می‌توانید از او خواهش کنید تا به شما کمک نماید.

دخترک بسوی نانوا رفت و از او تقاضای کمک نمود. نانوا به دخترک گفت: البته که به شما کمک خواهم کرد. شما در زمانیکه در اینجا نبودم، توانستید نان‌هایم را از تنور در آورید، تا نسوزند و تمامی زحماتم به هدر نروند. پس همین الآن به طرف مخزن چوب‌های تنور نانوائی بروید و در آنجا مخفی شوید، تا من به خاطر شما با پیرزن جادوگر بدجنس تصفیه حساب نمایم. دخترک به سمت مخزن چوب‌های تنور نانوائی دوید و در آنجا پنهان شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اندکی بعد پیرزن جادوگر به محل نانوائی رسید و با صدای بلند و حالتی عصبانی گفت: آه ای نانوا، ای نانوای عزیز، آیا شما دختر کوچک نافرمانم را دیده‌اید؟ او کیسه بزرگی به همراه دارد و بسیار سریع حرکت می‌کند. دخترک تمام پول‌ها و اشیاء با ارزشم را ربوده است.

نانوا پاسخ داد: بروید و داخل تنور نانوائی را نگاه کنید. احتمال می‌دهم که او در آنجا مخفی شده باشد.

پیرزن از شنیدن حرف‌های نانوا خوشحال شد و مثل برق از چوب جاروب پیاده شد. او بلافاصله به کنار تنور نانوائی رفت و سرش را خم کرد، تا داخل آن را ببیند. پیرزن هر چه تلاش کرد، کسی را در داخل تنور ندید.

نانوا که ماجرا را پیگیری می‌کرد، با زیرکی خاصی گفت: مادر بزرگ عزیز اندکی بیشتر خم شوید و گوشه و کناره‌های تنور را با دقت بیشتری وارسی کنید زیرا دخترک شیطان و بلا ممکن است، خودش را با مهارت در آنجا پنهان کرده باشد.

پیرزن جادوگر اندکی امیدوارتر شد لذا خودش را بیشتر و بیشتر به داخل تنور خم کرد و ناگهان ... بَنگ. او نتوانسته بود، خودش را بخوبی نگه دارد و در نتیجه با سر به داخل تنور نانوائی افتاده بود.

مرد نانوا نیز ازاین فرصت مناسب استفاده نمود و فوراً درپوش تنور نانوائی را روی آن گذاشت و یک سنگ بزرگ را بر روی آن نهاد. او قصد داشت تا پیرزن جادوگر و بد ذات اندکی در آتش تنور بسوزد و کفارۀ گناهانش را پس بدهد.

نانوا لحظاتی بعد درپوش تنور نانوائی را برداشت و پیرزن جادوگر را که تمام صورت و بدنش کاملاً قهوه‌ای و نیمسوز شده بود، از داخل تنور خارج ساخت. نانوا آنگاه به پیرزن جادوگر توصیه کرد که سریعاً به خانه‌اش برگردد و با مالیدن انواع پمادها و کرم‌ها بر روی پوست تن خویش به مداوا بپردازد.

نانوا سپس به سختی توانست پیرزن جادوگر را سوار چوب جاروب نماید و روانه خانه‌اش گرداند.

نانوا آنگاه مهربانانه به دختر کوچک کمک کرد، تا با امنیت کامل همراه با کیسه سکه‌های طلا به خانه‌اش برگردد.

خواهر بد سرشت دختر کوچک از شنیدن موفقیّت های او بسیار ناراحت شد و به حسادت پرداخت. او تصمیم گرفت که به هر نحو ممکن بتواند کیسه‌ای از سکه‌های طلای پیرزن جادوگر را صاحب گردد. بنابراین به نوبه خود بقچه‌اش را بَست و در جستجوی کار مناسب به جاده زد. او سعی داشت، به همان مسیری برود که خواهرش به خوشبختی و موفقیت رسیده بود. خواهر بد ذات برای دستیابی به موفقیّت بسیار عجله داشت لذا روز و شب راه سپرد، تا اینکه به محل تنور نانوائی رسید.

قرص‌های نان با دیدن خواهر بزرگ از او خواهش کردند که آنها را از تنور نانوائی در آورد زیرا حدود هفت سال است که در تنور قرار داده شده‌اند و اینک در آستانه سوختن قرار دارند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دختر بد سرشت با تأسف سرش را تکان داد و گفت: من براستی مایلم که به شما کمک نمایم امّا می‌ترسم که انگشتانم در حین کمک به شما بسوزند لذا از شما بسیار عذر می‌خواهم.
دختر سنگدل به راهش ادامه داد تا اینکه به گاو ماده‌ای رسید که منتظر دوشیدن شیرش بود و در کنارش یک سطل خالی قرار داشت.
گاو ماده از خواهر بزرگ درخواست کمک کرد و گفت: شما ای دختر خوب، دختر مهربان، لطفاً شیر مرا بدوشید و مرا از رنج آن خلاصی بخشید. من حدود هفت سال است که منتظر دوشیده شدن شیر پستان‌هایم هستم و از این حالت بسیار رنج می‌برم.
دختر سنگدل و خودخواه لبخندی زد و گفت: شما باید بیش از این منتظر بمانید زیرا اوّلاً من دختر شیردوش نیستم و ثانیاً باید بخوبی از خودم مراقبت نمایم.
خواهر بزرگ همچنان به راهش ادامه داد تا اینکه به درخت سیب رسید. درخت سیب آنچنان ثمری داده بود، که شاخه‌هایش تا سطح زمین خم گردیده بودند و دیر یا زود در زیر بار سنگین آن می‌شکستند.
درخت سیب از خواهر بزرگ خواهش کرد که شاخه‌هایش را بتکاند، تا با ریزش بخشی از میوه‌هایش بتواند اندکی از بار سنگین آنها خلاصی یابد.
دختر بیرحم با خنده‌ای بلند پس از چیدن یکی از سیب‌های رسیده، گفت: فقط یکی از سیب‌هایت برای من کفایت می‌نماید. شما می‌توانید بقیّه آنها را برای خودتان نگهدارید.
خواهر بزرگ درحالیکه سیب چیده شده را به نیش می‌کشید، به سمت خانه پیرزن جادوگر روانه شد.
دختر بدجنس بزودی به خانه پیرزن جادوگر رسید. پیرزن جادوگر هنوز در حال مداوای سوختگی‌های آتش تنور نانوائی بود. او درد و رنج بسیاری از سوختگی پوست بدنش متحمل می‌گردید لذا به شدت از هر چه دختر خدمتکار متنفر شده بود.
پیرزن جادوگر با دیدن خواهر بزرگ به فکر افتاد که نباید دچار حیله و کلک دخترها بشود و از آنها شکست بخورد. پس خواهر بزرگ را به استخدام خویش در آورد.
پیرزن جادوگر برخلاف دفعه قبل هیچ تمایلی به ترک گاه و بیگاه خانه‌اش نداشت و دائماً با دخترک در خانه می‌ماند. بدین ترتیب خواهر بزرگ هیچگاه شانس این را نمی‌یافت تا نگاهی به داخل لوله بخاری بیندازد. دخترک هر روز به غبارگیری، نظافت، جارو زدن و بُرُس کشیدن لباس‌ها می‌پرداخت، تا اینکه کاملاً خسته می‌شد و از پا می‌افتاد.
در یکی از روزها زمانیکه پیرزن جادوگر به داخل باغ رفت، تا استخوان‌های شام قبل را دفن کند، دخترک فرصتی بدست آورد تا به داخل لوله بخاری نظری بیندازد. همین یک لحظه کفایت می‌کرد تا کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا بر روی دامنش بیفتد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خواهر بزرگ از اینکه به مقصود خویش دست یافته بود، سریعاً خود را جمع و جور کرد و قبل از اینکه پیرزن جادوگر از ماجرا مطلع شود، از درب عقبی خانه وی خارج شد و همراه با کیسه طلاها به سرعت گریخت.

دخترک با سرعت تمام طی طریق می‌کرد، تا اینکه با حالتی خسته و کوفته به درخت سیب رسید. او می‌خواست اندکی در سایه درخت سیب بیاساید که ناگهان متوجه شد، پیرزن جادوگر با شتاب در تعقیب وی می‌آید.

دختر بدجنس همانند خواهر کوچکترش فریاد زد: درخت سیب، درخت سیب، مرا پنهان سازید چونکه پیرزن جادوگر اگر مرا بیابد، استخوان‌هایم را از گوشت تنم جدا می‌کند و در زیر سنگ‌های باغ دفن می‌نماید. درخت سیب در پاسخ گفت: در اینجا هیچ اتاقی برای پنهان شدن شما وجود ندارد و من تنها چیزی که دارم، مقدار زیادی میوه‌های سیب رسیده‌اند، که در زیر بار سنگین آنها در رنج و عذابم.

خواهر بزرگ چاره‌ای ندید، مگر اینکه با تمام توان بدود و همچنان راه خویش را بسوی خانه ادامه بدهد.

این زمان پیرزن جادوگر درحالیکه سوار بر چوب جاروبش بود، به آنجا رسید و فریاد زد: آه، ای درخت من، درخت خوب من، آیا شما دختر کوچک نافرمان مرا دیده‌اید؟ او کیسه‌ای بزرگ به همراه دارد و با سرعت حرکت می‌کند. دخترک پول‌ها و چیزهای با ارز مرا دزدیده است.

درخت سیب پاسخ داد: بله، ای مادر بزرگ عزیز، من او را دیده‌ام. او تا لحظاتی پیش در همین جا بوده است.

پیرزن جادوگر بسیار خوشحال شد و با عجله به تعقیب خواهر بزرگ پرداخت. او بزودی دختر خودخواه و بدجنس را به چنگ آورد و با چوب جاروب ضرباتی سخت و سهمگین بر سر و روی وی وارد ساخت. او آنگاه کیسه سکه‌های طلا را از دخترک گرفت و او را با دستان خالی روانه خانه پدرش نمود.

پیرزن جادوگر حتی یک سکه معمولی هم بابت تمام خدمات و زحماتی که خواهر بزرگ در آن مدت به وی ارائه داده بود، به دخترک بیرحم پرداخت نکرد. او در این فکر بود که سزای بیرحمی، حسادت، بد اندیشی و خیانت نمی‌تواند بجز این باشد.

پیرزن جادوگر با خود زمزمه می‌کرد: براستی هر چه بکاریم، همان را درو خواهیم کرد.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «گربه سفید»

نویسنده «کومتس اولنوی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد، که ۳ پسر داشت. جملگی پسران پادشاه بسیار زیبا، اصیل و شجاع بودند بطوریکه رشک بسیاری از درباریان و اطرافیان پادشاه را بر می‌انگیختند.

برخی از درباریان بدجنس و متملّق به‌طور مستمر به پادشاه القاء می‌کردند، که شاهزاده‌ها بی صبرانه در صدد کسب تاج و تخت او می‌باشند لذا پادشاه را نسبت به پسرانش بدگمان می‌ساختند. درباریان ریاکار مصرّانه در گوش پادشاه می‌خواندند، که شاهزاده‌ها در حال طرحریزی نقشه هائی برای محروم نمودن وی از قدرت پادشاهی هستند.

پادشاه نیز از مدت‌ها پیش احساس پیری و کسالت می‌نمود امّا با این وجود بر این باور بود، که هنوز هم قادر است، همچون گذشته با اقتدار بر کشورش حکومت نماید لذا اصلاً تمایلی به استعفاء و دست کشیدن از سلطنت موروثی نشان نمی‌داد. یقیناً پادشاه دلش می‌خواست که بقیّه دوران حکومتش را به دور از توطئه چینی و اغتشاش و در آرامش بگذراند.

سرانجام پادشاه با در نظر گرفتن همهٔ جوانب تصمیم گرفت که شاهزاده‌ها را در امور مختلفی درگیر نماید و مقدّر سازد که هر کدام موفقیت لازم و کافی را کسب نماید، از شانس دستیابی به تاج و تخت برخوردار می‌گردد و برعکس آنهائی که در زمان معیّن به انجام وظایف محوّله موفّق نشوند، به عنوان فرد یا افرادی نالایق و وظیفه نشناس معرفی گردند.

پادشاه با این افکار افرادی را به دنبال پسرانش فرستاد و آنها را به تجمیع در بارگاه سلطنتی فراخواند. او پس از حاضر شدن تمامی فرزندان با مهربانی و رأفت با آنها به گفتگو نشست. پادشاه فرمود: فرزندان عزیزم، همهٔ شما باید عاقل و مسئولیت پذیر باشید زیرا من آنقدر پیر شده‌ام که دیگر به هیچوجه همچون گذشته قادر به انجام امور مملکتی نمی‌باشم. من از آن هراس دارم که این موضوع باعث زیان دیدن رعایا و در نتیجه کشور گردد. بنابراین تصمیم گرفته‌ام که تاج سلطنت و مملکت پادشاهی خویش را بر سر یکی از شما بگذارم. البته انجام این کار سهل و آسان نیست و نمی‌تواند عجولانه صورت پذیرد. من اینک شما را برای چنین منظور مهمّی فراخوانده‌ام. شما باید قبل از آنکه من سلطنت و کانون حکومت را برای همیشه ترک نمایم، برایم سرگرمی مناسبی جهت دوران بازنشستگی‌ام تدارک ببینید. من نمی‌خواهم شما را به فکرهای بیهوده‌ای بیندازم. به نظرم یک سگ کوچولو، زیبا و با وفا می‌تواند مرا بسیار خوشحال سازد. آن حتّی می‌تواند از هر کسی برایم ارجح‌تر باشد. من اعلام می‌کنم که هر کسی از شما بهترین توله سگ را برایم بیاورد، می‌تواند جانشین لایق من و در نتیجه پادشاه آیندهٔ این مملکت باشد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شاهزاده‌ها از اینکه پدرشان خواهان داشتن یک توله سگ شده است، بسیار متعجب و شگفت زده شدند. به‌هرحال آنها این چالش را با میل و رغبت پذیرا شدند و از اینرو پس از ترک پادشاه هر کدام مقادیری پول و جواهرات فراهم ساختند. آن‌ها افراد لایق و مورد اطمینانی را برای انجام امورات روزمره بجای خودشان تعیین نمودند و اعلان کردند که پس از دوازده ماه برخواهند گشت سپس رهسپار مسافرت شدند.

شاهزاده‌ها قبل از اینکه از یکدیگر جدا شوند، مقادیری غذا و نوشیدنی با خودشان به قصری که حدود سه مایل با شهر فاصله داشت، بردند و در آنجا به تجدید قوا برای یک سفر طولانی پرداختند. آن‌ها موافقت کردند که در پایان سفر در همانجا گرد هم آیند و به اتفاق یکدیگر برای قضاوت به نزد پادشاه بروند. برادران همچنین قرار گذاشتند که اسامی خویش را در طول مسافرت تغییر دهند تا در طی این مدت توسط دشمنان شناخته نشوند. در سپیده دَم روز بعد، هر یک از سه برادر جاده متفاوتی را برگزیدند و به دنبال به دست آوردن هدیه مورد پسند پدرشان رفتند امّا در اینجا فقط به ماجراهائی پرداخته می‌شود که برای جوان‌ترین، خوش قیافه ترین، مهربان‌ترین و وفادارترین شاهزاده رُخ داد.

شاهزاده مورد نظر ما هیچ فرصتی را از دست نداد و لحظه‌ای نیاسود. او مرتباً از شهری به شهر دیگر مسافرت می‌نمود امّا هیچ توله سگی که مطابق با نظر پادشاه باشد، برای خریداری نیافت.

به‌زودی شاهزادهٔ ما توله سگی زیبا را دید که از تمام توله سگ‌هایی که پیش از این دیده بود، بسیار بهتر می‌نمود لذا آن را نیز خریداری کرد و بر توله سگ هائی که تاکنون خریداری نموده بود، افزود. شاهزاده تا این زمان حدود بیست خدمتکار را برای نگهداری توله سگ‌های خریداری شده اجیر کرده بود ولی با این وجود آنها به دشواری می‌توانستند از همهٔ توله سگ هائی که شاهزاده در ضمن سفر خریداری نموده بود، مراقبت نمایند.

سرانجام شاهزاده و همراهانش آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه خودشان را در جنگلی انبوه یافتند. اندکی بعد شب فرارسید و طوفانی سخت وزیدن گرفت و به دنبالش رعد و برق و باران شدید به وقوع پیوستند.

افزون بر این همه حیرانی و سرگشتگی، شاهزاده مسیر خویش را گم کرد بطوریکه هیچ راهی برای خارج شدن از جنگل انبوه نیافت.

شاهزاده مدتی را کورمال کورمال در جنگل تاریک و هوای طوفانی راه سپرد تا اینکه چشمشان از دور به روشنائی افتاد. او تصوّر کرد که اینک به نزدیکی یک آبادی رسیده است لذا مسیر خویش را به آنسو انتخاب نمود.

شاهزاده جوان پس از اندک زمانی خود را در مقابل قصری مجلّل دید. قصری که نظیر آن را تاکنون در هیچ جا ندیده بود. شاهزاده درب ورودی قصر را که از طلا ساخته شده بود، به آرامی گشود و با

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

احتیاط وارد قصر شد. حیاط آن قصر را با سنگ هائی از جنس یاقوت مفروش کرده بودند آنچنانکه جلوه‌ای از جلاء و درخشندگی در همه جا به چشم می‌خورد.
شاهزاده جوان به دشواری توانست چشمان خود را برای مشاهدهٔ جوانب قصر باز نگهدارد. اینها در واقع همان روشنائی و نوری بودند که شاهزاده از میان جنگل انبوه متوجّه شده بود. دیوارهای قصر از جنس چینی شفاف ساخته شده بودند و به رنگ‌های مختلفی دیده می‌شدند. آنجا در حقیقت بیانگر تاریخچه‌ای از سلایق تمامی پری‌هایی بود که از آغاز جهان در آنجا می‌زیسته‌اند.
شاهزاده اندکی عقب نشست و خود را به آستانهٔ درب طلائی قصر رساند. او به ناگاه مشاهده کرد که پاهای یک آهوی کوهی را با زنجیری از الماس محکم بسته‌اند. او هیچ کمکی نتوانست انجام بدهد.
شاهزاده مفتون شکوه و عظمت قصر شده بود. سکوت قصر آنچنان سنگین بود که به نظرش می‌رسید، هم اکنون هیچ کس در آنجا زندگی نمی‌کند.
شاهزاده با خودش گفت: هیچ چیز آسان‌تر از این نیست که این زنجیر را بدزدم و سنگ‌های یاقوت آن را جزو اموال و دارائی‌های خودم بنمایم. او با این قصد شروع به کشیدن زنجیر نمود ولیکن در کمال ناباوری صدائی دلپذیر از یکی از زنگ‌های قصر به گوشش رسید. درب قصر در طی چند ثانیه گشوده شد امّا ورود چیزی یا کسی به چشم نمی‌خورد، به‌جز دوازده دست بدون پیکر که در هوا معلّق مانده بودند و هر کدام مشعلی را حمل می‌کردند.
شاهزاده بسیار گیج و مبهوت مانده بود آنچنانکه جرأت و توان حرکت کردن نداشت. او این زمان احساس کرد که به آرامی توسط دست هائی از پشت سر هُل داده می‌شود لذا چند قدم به جلو برداشت. شاهزاده به شدت دچار سرگشتگی روحی و عصبی شده بود. تا اینکه وارد راهروئی شد که با انواع سنگ‌های زینتی مزیّن گردیده بود. آنجا صداهای موسیقی متفاوتی به گوش می‌رسیدند بطوریکه سرودی با کلمات زیر را تداعی می‌بخشیدند:

خوش آمدید، ای شاهزاده
هیچ ترسی به خودتان راه ندهید
شما در اینجا قرین عشق و شادمانی خواهید بود
شما می‌توانید خستگی‌هایتان را بر طرف سازید و
لحظات خود را با یک بانوی زیبا بگذرانید
خوش آمدید، ای شاهزاده
هیچ ترسی به خودتان راه ندهید
شما در اینجا قرین عشق و شادمانی خواهید بود.

شاهزاده با شنیدن این عبارات دلنشین قوت قلبی دوباره یافت. البته او دقیقاً از معنی و منظور عبارات سر در نمی‌آورد. دست‌های بدون پیکر او را همچنان به جلو هُل می‌دادند تا اینکه به درب

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بزرگی مزیّن به قطعات جواهر و مرجان رسیدند. درب مذکور خودبخود باز شد و شاهزاده وارد اتاقی گردید که سراسر با مرواریدهای درشت تزئین یافته بود.

شاهزاده از آن اتاق عبور کرد و به اتاق‌های دیگری رسید که با نقاشی‌های زیبا و جواهرات گوناگون تزئین شده بودند. اتاق‌ها با کمک هزاران چراغ کوچک و لوسترهای زیبا سراسر نور و روشنائی بودند بطوریکه شاهزاده تصوّر می‌کرد که اینک در یک قصر جادوئی ایستاده است.

شاهزاده زمانیکه از ششمین اتاق باشکوه گذشت، توسط دست‌های بدون پیکر از حرکت بازماند. این زمان شاهزاده یک مبل راحتی را در جلوی خویش و در مقابل بخاری دید. آنگاه دست‌های بدون پیکری که بسیار سفید و ظریف بودند، تمامی لباس‌های خیس او را از تنش خارج ساختند و به او جامه هائی از جنس کتان بسیار نرم و لطیف پوشاندند. سپس جامه هائی راحت که با الیاف طلا آراسته و مروارید دوزی شده بودند، به وی اهداء گردیدند.

دست‌های بدون پیکر آنگاه لباسی برازنده برای نشستن بر روی میز پیرایش برای شاهزاده آوردند و او را پس از پوشاندن لباس بر روی صندلی نشاندند. دست‌ها موهای شاهاده را با ملایمت شانه زدند بطوریکه وی به دشواری تماس دست و شانه را احساس می‌کرد.

دست‌ها آنگاه برای شاهزاده لگنی بسیار زیبا مملو از مایعی معطّر فراهم ساختند، تا دست و صورت خویش را با آن شستشو دهد. متعاقباً لباس‌های شاهزاده را مجدداً از تن وی خارج ساختند و به او لباس‌هایی فاخر و با شکوه پوشاندند. زمانیکه لباس پوشیدن شاهزاده کامل شد، دست‌های بدون پیکر او را به اتاقی که تاکنون ندیده بود، هدایت کردند که به نحو بسیار شاهانه‌ای با انواع اثاثیه و مبلمان باشکوه تجهیز یافته بود.

در آنجا انواع غذاها برای یک ضیافت عالی بر روی میز بزرگی چیده شده بودند. همهٔ وسایل غذاخوری از جنس طلا و با انواع جواهرات مزیّن شده بودند.

شاهزاده با تعجّب بر روی میز دو دست وسایل غذاخوری مشاهده کرد ولی نمی‌دانست که چه کسی وی را در غذاخوردن همراهی خواهد نمود.

شاهزاده زمانیکه بیشتر توجه کرد، ناگهان چشمش به هیکل کوچکی با ارتفاع کمتر از یک فوت (حدود ۳۳ سانتیمتر) افتاد که وارد اتاق شد و به طرف او قدم برداشت. هیکل کوچک نقابی بلند و سیاهرنگ بر چهره داشت و با دو گربه زیبا همراهی می‌گردید. او لباس سوگواری بر تن داشت و شمشیرهائی به دو طرفش آویزان بودند. جملگی این افراد نیز توسط تعدادی خدمهٔ گربه‌ای همراهی می‌شدند. برخی از این افراد قفس هائی مملو از موش‌ها را با خودشان حمل می‌نمودند.

شاهزاده آنچنان حیران مانده بود که نمی‌دانست چه اتفاقی در حال افتادن است. هیکل کوچک اینک نقاب از چهره برداشت و آن را به سمتی پرتاب کرد. شاهزاده ناگهان گربه‌ای سفید و بسیار زیبا را در مقابل خویش مشاهده نمودند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گربه ماده بسیار جوان و غمگین به نظر می‌رسید. او خود را به شاهزاده معرفی کرد. او گفت: شاهزادهٔ جوان، به اینجا خوش آمدید. شما به من بزرگترین شادی‌ها را ارزانی داشته‌اید.

شاهزاده جواب داد: بانو، من از سخاوت و خیرخواهی شما بسیار خوشنودم. من اینک بسیار خوشوقتم که مخلوقی بسیار زیبا را می‌بینم و با او به صحبت می‌پردازم درحالیکه چنین قصری را هیچگاه تاکنون متصوّر نبوده‌ام.

گربه زیبا گفت: تمامی اینها بسیار واقعی هستند امّا شاهزادهٔ عزیز، من به‌خوبی قادر به صحبت کردن نیستم ولیکن از تعارف شما ممنونم. حالا تشریف بیاورید تا به صرف شام بپردازیم.

آنگاه دست‌های بدون پیکر بشقاب‌ها و دیس‌ها را بر روی میز غذاخوری چیدند و شاهزاده و گربه سفید بر روی صندلی‌های کنار میز نشستند. دیس اوّل حاوی یک نوع کلوچه گوشت بود که از جوجه کبوترها تهیّه شده بود. دیس دوّم حاوی نوعی قرمه سبزی بود که از موش‌های چاق تدارک گردیده بود.

شاهزاده از چشیدن چنین غذاهائی هراسید ولیکن گربه سفید با فراست خویش سریعاً از این موضوع آگاهی یافت. او شاهزاده را مطمئن ساخت که تمامی غذاهای روی میز از موش‌های صحرائی و موش‌های خانگی سالم و اختصاصاً برای او تهیّه شده‌اند. بنابراین شاهزاده با میل و رغبت به توصیه گربه سفید عمل کرد و از آن غذاها صرف نمود.

زمانیکه خوردن شام به پایان رسید، شاهزاده مشاهده کرد که گربه سفید تصویری از جنس طلا را به یک طرف لباس خویش آویخته است. شاهزاده تقاضا کرد که تصویر طلائی را از نزدیک تماشا نمایند. او وقتی با دقت به تصویر نگاه کرد، مشاهده نمود که تصویر متعلّق به یک مرد جوان بسیار زیبا است که شباهت خیلی زیادی به خود شاهزاده دارد.

شاهزاده اندیشید: برخی اتفاقات اینجا کاملاً غیر عادی و مافوق تصوّر هستند. گربه سفید این زمان آهی کشید و همچنان غمگینانه به شاهزاده نگریست.

شاهزاده نیز جرأت و جسارت هیچ پرسشی را در خود سراغ ندید.

شاهزاده پس از آن با گربه سفید درباره موضوعات و موارد مختلفی سخن گفتند. او دریافت که گربه سفید درباره بسیاری از چیزهای دنیا به غزل سرائی پرداخته است و اشعار زیادی را از حفظ می‌داند.

وقتی مدتی از شب گذشت، گربه سفید با شاهزاده وداع کرد و به او شب به خیر گفت و شاهزاده توسط دست‌های بدون پیکر به تختخواب هدایت گردید.

تختخواب شاهزاده با تمام چیزهائی که تا آن زمان دیده بود، تفاوت داشت زیرا آن را بر بال هائی از پروانه‌ها آویزان ساخته و با پرهای ظریف و نادر آراسته بودند. این بستر از جنس پارچه‌های توری و با دسته هائی از انواع روبان‌ها تزئین یافته بود آنچنانکه همانند شیشه‌ای به نظر می‌رسید که از کف اتاق تا سقف امتداد دارد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شاهزاده موضوع را درک نمود و بدون اینکه هیچ کلامی بر زبان بیاورد، با کمک دست‌های بدون پیکر وارد تختخواب معلّق شد. او در طول شب فقط توانست مدت کمی را به خواب برود و صبح بسیار زود نیز با صدای درهم و برهمی از خواب پرید. دست‌های بدون پیکر او را از تختخواب معلّق بلند کردند و به او یک ژاکت شکار بسیار شکیل پوشاندند.

شاهزاده نظری به حیاط قصر انداخت. او بیش از پانصد گربه را مشاهده کرد که مشغول آماده سازی خود برای رفتن به میدان شکار بودند زیرا قرار بود آن روز فستیوال شکار برگزار شود.

این زمان گربه سفید وارد اتاق شاهزاده شد. او قبل از هر چیز در مورد سلامتی شاهزاده از وی پرس و جو نمود آنگاه از شاهزاده برای شرکت در مراسم نمایش و سرگرمی دعوت به عمل آورد.

شاهزاده دعوت گربه سفید را با میل و رغبت پذیرفت. او سپس خود را مجهز نمود و سوار یک اسب تیزرو گردید و بدین ترتیب آماده تاخت و تاز شد.

گربه سفید نیز سوار یک میمون زرنگ شد. او لباس و کلاه اژدها گونه‌ای پوشیده بود. او بدین ترتیب آنچنان خشم آلود و خطرناک به نظر می‌آمد که تمامی موش‌های صحرائی و خانگی از وحشت به هر سوراخ و جان پناهی گریختند.

همه چیز آماده شده بود. شیپورهایی که از شاخ گوزن ساخته شده بودند، به صدا در آمدند و همگی شرکت کنندگان از آنجا به اراضی اطراف پراکنده گردیدند. به‌راستی هیچ شکار کردنی برای شاهزاده این چنین دلپذیر و شادی آور نبود.

گربه‌ها بسیار چابک‌تر از خرگوش‌ها و سنجاب‌ها به هر طرف می‌دویدند. آن‌ها سعی می‌کردند که هر حیوانی را پس از شکار کردن به حضور گربه سفید بیاورند. آن‌ها به هزاران نوع حقه بازی و شوخ طبعی دست می‌یازیدند تا لحظات لذت بخشی را برای همراهان فراهم سازند.

هیچ پرنده‌ای در امان نبود زیرا هیچ درختی نمی‌توانست مشکلی برای صعود میمون‌ها باشد. گربه سفید درحالیکه بر روی یکی از میمون‌ها سوار شده بود، از درخت‌ها و مکان‌های مرتفع و صعب العبور بالا می‌رفت. او حتی خود را به آشیانه عقاب جوانی در همان نزدیکی‌ها رسانید.

وقتی شکار کردن به پایان رسید، جملگی همراهان به قصر برگشتند. گربه سفید بلافاصله لباس اژدها گونه را از تن خارج ساخت و لباس مناسب‌تری پوشید. گربه سفید آنگاه برای صرف شام با شاهزاده بر سر میز غذاخوری حاضر گردید. تمامی آنها بسیار گرسنه بودند لذا با اشتهاء به غذا خوردن پرداختند.

حاضرین سپس مقداری نوشیدنی بسیار گوارا نوشیدند و از دنیا غافل گردیدند آنچنانکه شاهزاده از سودای خریداری سگ کوچک و زیبا برای پادشاه کهنسال به کلی غافل ماند. شاهزاده به هیچ چیز دیگری به‌جز گربه سفید نمی‌اندیشید لذا مؤدبانه از این موجود کوچک و شیرین تشکر نمود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شاهزاده و گربه سفید هر روز مشغول تفریحات و سرگرمی‌های جدیدی می‌شدند. این موضوعات باعث گردیدند که شاهزاده به‌کلی کشور و خویشاوندانش را از یاد ببرد. او گاهاً آنچنان نادم و پشیمان می‌گردید که چرا نمی‌تواند همانند گربه‌ها باشد و مهر و عاطفه‌ای همچون گربه‌ها بروز دهد.

شاهزاده یکبار با افسوس به گربه سفید گفت: من چگونه می‌توان شما را ترک نمایم درحالیکه به شدت دوستتان دارم. بنابراین از شما تقاضا دارم که یا شما به شکل یک بانو در آئید و یا اینکه مرا به شکل یک گربه نر در آورید.

گربه سفید با شنیدن آرزوی شاهزاده لبخندی بر لب آورد امّا از پاسخگوئی سر باز زد.

مهلت دوازده ماهه پادشاه به سه فرزندش برای آوردن یک توله سگ زیبا و باهوش نزدیک به پایان بود. گربه سفید از گذشت هر روز به‌خوبی آگاهی داشت. او از تمام ماجراهائی که برای شاهزاده از زمان ترک قصر پدرش تا آن هنگام رُخ داده بود، مطلع بود. گربه سفید می‌دانست که فقط سه روز دیگر برای تحویل یک سگ کوچک مورد پسند پادشاه وقت باقی مانده است.

شاهزاده از اینکه هدف اصلی از مسافرتش را به فراموشی سپرده است، بسیار گیج و متحیر گشت. او بسیار آزرده و پریشان گردید زمانیکه گربه سفید به او گفت که نباید غمگین و محزون باشد چونکه او نه تنها برایش یک سگ کوچک بسیار عالی فراهم خواهد نمود بلکه به او یک اسب تیزرو هدیه خواهد داد که او را صحیح و سالم در کمتر از دوازده ساعت به قصر پدرش برساند.

گربه سفید گفت: به اینجا نگاه کنید. او سپس یک میوه بلوط را با شاهزاده نشان داد و افزود:

این میوه حاوی چیزی است که شما نیاز دارید.

شاهزاده میوهٔ بلوط را به گوش خویش نزدیک کرد و عوعو یک سگ کوچک را از درون آن شنید. پس از خوشحالی در پوست خویش نمی‌گنجید. شاهزاده از گربه سفید به دفعات تشکر کرد.

روز بعد، شاهزاده و گربه سفید با محبت و مهر از همدیگر خداحافظی کردند و شاهزاده به طرف قصر پدرش عزیمت نمود.

شاهزاده بلافاصله به محل موعود رفت و به جمع سایر برادرانش پیوست. آن‌ها همدیگر را در آغوش گرفتند و به شرح آنچه بر سرشان آمده بود، مشغول گردیدند. زمانیکه جوان‌ترین برادر به آنها یک سگ کوچک بی اصل و نسب را نشان داد، جملگی اذعان داشتند که آن حیوان نمی‌تواند مورد پسند پادشاه قرار گیرد. برادرها هر کدام پای خود را از زیر میز بر روی پنجه پای همدیگر قرار دادند و مدعی شدند که ما هیچکدام شانسی برای این سگ کوچک قائل نیستیم.

برادران روز بعد به اتفاق به‌سوی قصر پادشاه رفتند. سگ‌های دو برادر بزرگتر بر روی بالش‌ها لمیده بودند و بالاپوشی قلابدوزی بر تن داشتند. هیچ کس جرأت دست زدن به آنها را نداشت.

برادر کوچکتر سگ کوچک خود را کاملاً کثیف با خود برده بود. همگی درباریان و حضار در عجب مانده بودند که چگونه می‌توان انتظار برنده شدن چنین هدیه‌ای را داشت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پادشاه ابتدا دو توله سگ شاهزاده‌های بزرگتر را بررسی و آزمایش نمود سپس اظهار داشت که آنها گرچه بسیار زیبا هستند امّا آنچنانکه او انتظار داشته است، نمی‌باشند.
بر خلاف پادشاه، اکثریت حاضرین در خفا اذعان داشتند که آن دو توله سگ انصافاً بسیار خوب و زیبا می‌باشند لذا برادرها شروع به نزاع با یکدیگر کردند.
در این زمان، برادر کوچکتر در مقابل پادشاه قرار گرفت و تعظیم نمود. او سپس میوه بلوط را از جیب خویش خارج ساخت، در نتیجه مجادله دو برادر بزرگتر موقتاً خاتمه یافت زیرا یک توله سگ زیبا و کوچک از داخل آن ظاهر گردید آنچنانکه می‌توانست از کوچکترین حلقه نمایش نیز عبور نماید. او به نحو معجزه آسائی زیبا می‌نمود.
پادشاه با دیدن چنین توله سگ زیبا و بی نظیری نتوانست رضایتمندی خویش را بی درنگ اعلام ننماید.
او بر خلاف قولی که به پسرانش داده بود، در اعماق قلبش تمایلی نداشت که دست از تاج و تخت بر دارد و از قدرت سلطنت کناره گیری نماید لذا اندیشید که به پسرهایش بگوید که یک فرصت یکساله دیگر به آنها داده می‌شود. البته نمی‌تواند از آنها انتظار داشته باشد که مجدداً چنین زحماتی را بلافاصله متحمل گردند.
پادشاه همچنین گفت: از اینکه آنها به موفقیت هائی رسیده‌اند، او نمی‌تواند آنها را برای یک تلاش دیگر عازم نسازد. بنابراین پادشاه درخواست نمود که پسرانش یک سال فرصت خواهند داشت تا یک قطعه پارچه کتانی بسیار ظریف را برایش به هدیه آورند. آن پارچه باید چنان نازک و ظریف بافته شده باشد که بتوان آن را از سوراخ سوزن خیاطی عبور دهند.
سه شاهزاده اندیشیدند که این کار بسیار دشوار است ولیکن با این وجود فرمان پادشاه را پذیرفتند و به‌زودی مسافرت جدیدی را آغاز نمودند.
دو برادر بزرگتر هر کدام راهی متفاوت از همدیگر را برگزیدند امّا برادر کوچکتر مجدداً بر اسب تندرو خویش سوار گردید و در کوتاهترین زمان ممکن به قصر گربه سفید رسید. گربه سفید با دیدن شاهزاده بسیار شاد و مسرور گردید. دست‌های بدون پیکر نیز به او کمک نمودند، تا از اسب پیاده شود.
آن‌ها بلافاصله وسایل راحتی و آسایش شاهزاده را فراهم ساختند، تا تجدید قوا نماید.
شاهزاده سپس در مورد حکم تعجب بر انگیز پادشاه در رابطه با توله سگ زیبائی که به وی ارزانی شده بود، برای گربه سفید گزارش داد. شاهزاده همچنین به او اطلاع داد که پادشاه چه درخواست دیگری را مطرح ساخته است.
گربه سفید گفت: شاهزادهٔ عزیز، خیالت از هر جهت آسوده باشد زیرا من در دربار خویش گربه‌های هنرمندی دارم که می‌توانند پارچه کتان ظریف مورد نظر پادشاه را تهیّه نمایند. پس شما نیاز به

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

انجام هیچ کاری نخواهید داشت مگر اینکه تا مدت تهیّه پارچه مرا از مصاحبت خویش بهره مند سازید. ما در این مدت تمامی سعی خویش را به عمل می‌آوریم تا شما از تفریحات و سرگرمی‌های مناسب برخوردار گردید.

بر این اساس گربه سفید فرمان داد تا به افتخار ورود شاهزاده به آتشبازی بپردازند آنچنانکه بتوانند از پنجره اتاق به تماشای آن مشغول گردند.

جشن و شادمانی بزرگی به دستور گربه سفید برپا شد و از طرف او به همه افراد اطلاع دادند که شاهزاده به قصر باز گشته‌اند. گربه سفید به‌طور مدام شواهدی از درک عالی خویش را بروز می‌داد. بدین ترتیب شاهزاده هیچگاه از همراهی و همدمی با گربه سفید احساس خستگی نمی‌کرد.

گربه سفید با شاهزاده دربارهٔ موضوعات مختلفی از جمله تئآتر و مُد روز به گفتگو می نشست. او هیچگاه شاهزاده را تنها نمی‌گذاشت.

شاهزاده باوجود اینکه از انواع سرگرمی‌ها و تفریحات بهره مند بود و مشغولیات فکری گوناگونی داشت امّا همواره می‌اندیشید که چگونه یک گربه سفید کوچک می‌تواند این چنین از تمامی روابط و امکانات انسان‌ها مطلع باشد و از آنها بهره گیرد؟

حدوداً دوازده ماه دیگر بدینگونه بدون هیچ رویداد ویژه‌ای سپری شدند تا اینکه گربه سفید به یاد شاهزاده انداخت که در زمان مقرر به انجام وظایفش بپردازد.

گربه سفید گفت: شاهزادهٔ من، این دفعه نیز بسیار امیدوارم که در رقابت با برادرانت از بالاترین امتیاز برخوردار می‌گردید.

شاهزاده زمانیکه به داخل حیاط نگریست، با کمال تعجب یک کالسکه بسیار عالی را دید، که سراسر از طلا، نقره، مروارید و الماس تزئین یافته بود و با دوازده اسب تیزرو به سفیدی برف کشیده می‌شد. افسار، زین و لگام اسب‌ها تماماً از گران‌ترین تزئینات برخوردار بودند. در عقب کالسکه نیز چند نگهبان کاملاً آراسته و مرتب ایستاده و منتظر فرمان شاهزاده بودند.

گربه سفید سپس به شاهزاده یک دانه آجیل هدیه داد و گفت: شما می‌توانید آنچه را در صدد یافتنش بوده‌اید، درون این دانه آجیل بیابید. در حقیقت همان تکه پارچه‌ای که قولش را به شما داده بودم، در داخل این دانه آجیل قرار دارد. بهر حال شما هیچگاه نباید این دانه آجیل را تا قبل از اینکه به حضور پادشاه پذیرفته شوید، بشکنید.

گربه سفید آنگاه مانع تشکّر و قدردانی مرسوم توسط شاهزاده نسبت به الطاف خویش گردید. او پس از آن با شتاب از شاهزاده خداحافظی کرد و وی را روانه قصر پدرش نمود.

هیچ چیز نتوانست از سرعت دوازده اسب تیزرو سفیدی که به کالسکه بسته شده بودند، در انتقال به‌موقع شاهزاده خوش شانس به قصر پدرش بکاهد. با این وجود برادران وی درست اندکی قبل از

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شاهزاده وارد قصر پادشاه شده بودند. برادران با دیدن مجدّد همدیگر بسیار مسرور گردیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. آن‌ها به‌فوریت تقاضا کردند که به دیدار پادشاه شرفیاب گردند.
پادشاه پسران خود را بلافاصله به حضور پذیرفت و مورد لطف و تفقّد بسیار قرار داد.
تمام شاهزاده‌ها عجله داشتند که زودتر از دیگر برادران بتوانند هدیه نادری که به همراه آورده بودند، تقدیم پادشاه نمایند تا توسط وی ارزیابی شود و در صورت امکان تاج و تخت پادشاهی را صاحب گردند.
دو برادر بزرگتر هر کدام تکه‌ای از پارچه کتانی تهیّه کرده بودند، که بسیار ظریف و نازک بودند آنچنانکه هیچکس شکی نداشت که می‌توان آنها را از سوراخ سوزن خیاطی عبور داد. دو برادر تکه پارچه خود را با احترام به پادشاه تحویل دادند، تا ارزیابی آن را مطابق آنچه اعلام کرده بود، انجام دهد.
جملگی حضار می‌پنداشتند که یکی از آن دو نفر تاج سلطنت را از آن خویش خواهند ساخت امّا وقتی که پادشاه تلاش کرد تا تکه پارچه شاهزاده اوّل را از میان سوراخ سوزن خیاطی عبور دهد، قادر به آن نشد چونکه بخش کوچک انتهائی آن درون سوراخ گیر کرد.
سپس نوبت به شاهزاده دوّم رسید. او مطمئن بود، که تاج سلطنت نصیب وی خواهد شد امّا در کمال تعجب تکه پارچه وی نیز در آخرین لحظه درون سوراخ سوزن خیاطی گیر کرد و موفقیتی بیشتر از برادر اوّلی نصیبش نگردانید.
به‌هرحال قطعات پارچه‌ای که دو برادر بزرگتر آورده بودند، با وجودیکه بسیار ظریف و لطیف بافته شده بودند، نتوانستند از سوراخ سوزن خیاطی عبور داده شوند.
سرانجام نوبت به جوان‌ترین شاهزاده رسید. او این زمان جلوتر آمد و خود را به نزدیکی پادشاه رسانید سپس درب جعبه
کوچک و بسیار شکیلی را که با انواع جواهرات مزیّن شده بود، به آرامی گشود و از داخل آن یک عدد گردو خارج ساخت. سپس پوسته گردو را شکست ولی همانگونه که تصوّر می‌کرد، چشمانش به تکه‌ای پارچه کتانی بسیار ظریف نیفتاد. او با کمال تعجب هیچ چیزی به‌جز یک عدد فندق در آن ندید. شاهزاده امید خویش را بهیچوجه از دست نداد لذا میوه فندق را با احتیاط شکست امّا از داخلش فقط یک هسته گیلاس بیرون افتاد.
پادشاه که آمادهٔ ادامه قضاوت بود، از چنین محکمه غیر عادی حیرت زده شد. او و دو برادر دیگر نتوانستند، مانع خندیدن خویش شوند. آن‌ها می‌اندیشیدند که برادر کوچکتر بر خلاف آنچه وانمود می‌کند و همواره ادعا دارد، یقیناً ابله‌تر از آن است که لایق تاج و تخت پادشاهی و عهده دار سلطنت بر مردم کشورشان باشد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شاهزاده سرانجام هسته گیلاس را نیز شکست و از آن یک دانه گندم خارج ساخت. شاهزاده که کلافه شده بود، با دقّت و وسواس زیاد اقدام به شکستن دانهٔ گندم نمود امّا بلافاصله دهانش از تعجب باز ماند زیرا در کمال حیرت یک دانه ارزن درشت از داخل آن نمایان گردید.

شاهزاده کاملاً گیج و حیران مانده بود لذا زیر لب شروع به غرولند کردن نمود: آه ای گربهٔ سفید، آیا واقعاً مرا فریب داده‌اید؟

او در این زمان احساس نمود که دست چپش توسط پنجه‌های یک گربه خراشیده می‌شود لذا مجدداً جرأت خویش را بازیافت و شروع به شکستن دانهٔ ارزن نمود. شاهزاده ناگهان در میان شگفتی تمام حضار توانست تکه‌ای پارچه کتانی را به طول حدود ۵۰ متر از داخل آن خارج سازد. آن پارچه آنچنان ظریف و لطیف بافته شده بود، که به آسانی می‌توانستند، آن را از سوراخ سوزن خیاطی عبور دهند.

پادشاه اینک هیچ بهانه و دستاویزی برای عدم واگذاری تاج پادشاهی به پسر کوچکش نداشت لذا آه عمیقی کشید تا نفسی تازه کند و فرصتی برای چاره اندیشی پیدا نماید.

همگی حضار به آسانی دریافتند که پادشاه از واگذاری تاج و تخت به پسرش بسیار متأسف و پشیمان گردیده است و تاب و تحمل موفقیّت هیچکدام از آنها را نداشته است.

پادشاه آب دهانش را با سختی قورت داد، صدایش را صاف نمود و سپس لب به سخن گشود: پسران عزیز من، اکنون از صمیم قلب بسیار خوشنودم که عشق و فرمانبرداری خودتان را به پدر سالخوردهٔ خویش به اثبات رسانده‌اید لذا به هیچوجه نمی‌توانم رضایتمندی خویش را از شما دریغ نمایم ولیکن باید یک کار دیگر نیز برایم انجام بدهید. هر سه نفر شما باید یکبار دیگر بار سفر بر بندید و برای این کار یک سال به شما وقت می‌دهم. شما در پایان سال باید زیباترین بانوی کشور را به اینجا بیاورید، تا شما را به عقد و ازدواج همدیگر در آورم سپس تاج و تخت سلطنت را به فرد برندهٔ رقابت بسپارم.

بدین ترتیب شاهزاده‌ها برای دفعهٔ سوّم قصر پادشاه را ترک گفتند و بی درنگ بار سفر بستند و عازم مناطق مختلف کشور شدند.

شاهزاده جوان در کمتر از دوازده ساعت با استفاده از کالسکه باشکوه و اسبان تیزرو به قصر گربه سفید عزیزش وارد شد. همه چیز در داخل قصر گربه سفید همانند قبل بود و اوضاع آن به روال گذشته جریان داشت.

شاهزاده تا پایان سال در کنار گربه سفید روزگار گذراند و به عیش و نوش پرداخت. سرانجام در فاصله یک روز به پایان مهلت یکساله مجدداً گربه سفید شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت: شاهزادهٔ من، شما تا فردا باید در قصر پدرتان حاضر باشید و فرمان پادشاه را به انجام برسانید. البته این موضوع فقط به خودتان بستگی دارد که کدام یک از پرنسس‌های زیبائی را که می‌شناسید، بر

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گزینید. شما همچنین با انتخاب درست می‌توانید سحر و جادوئی را که از دیرباز بر زندگی من مستولی شده است، باطل و بی اثر نمائید.

گربه سفید ادامه داد: شما باید سَر و دُم مرا قطع کنید سپس آنها را در آتش بیندازید.

شاهزاده با تعجّب گفت: من باید سَر و دُم شما را قطع کنم؟ شما حتماً از علاقه قلبی‌ام به خودتان باخبر هستید. ای گربه زیبا، من چگونه باور نمایم که این خواسته حقیقی شما است؟

گربه سفید گفت: ای شاهزاده مهربان، شما یقیناً دربارهٔ من دچار اشتباه شده‌اید. من هیچ شکی در مورد احترام و ادب شما ندارم ولیکن اگر شما آرزو دارید که مرا در شمایلی به‌جز یک گربه ببینند، لاجرم باید به آنچه گفته‌ام، راضی شوید. تنها در چنین حالتی است که شما خدمتی بزرگ نسبت به من انجام خواهید داد، تا حدّی که من هیچگاه قادر به جبران آن نخواهم بود. چشمان شاهزاده مملو از اشک شدند و او با همان حال به گربه سفید گفت: اینک مرا مجبور می‌سازید که وظیفه مرگ آور خویش را در عین نارضایتی قلبی‌ام به انجام برسانم.

گربه سفید همچنان مشتاقانه شاهزاده را به انجام اینکار تشویق کرد.

سرانجام شاهزاده با دست‌های لرزان شمشیرش را از نیام بیرون آورد و سَر و دُم گربه سفید را با ضرباتی سریع و دقیق قطع نمود و بلافاصله آنها را درون آتش فروزان انداخت.

در اندک زمانی بدن گربه سفید تا اندازه واقعی یک انسان معمولی بزرگ شد و به ناگهان به دوشیزه‌ای جوان و بسیار زیبا تغییر شکل داد.

شاهزاده از مشاهدهٔ چنان دختر وصف ناپذیری شگفت زده شد و زبانش از سخن گفتن باز ماند. تعجب شاهزاده زمانی به اوج خود رسید که در اطرافشان تعداد زیادی از آقایان و بانوان را با لباس‌های مجلل و سر و وضعی بسیار آراسته مشاهده کرد درحالیکه هنوز مقداری موی گربه بر روی شانه‌هایشان دیده می‌شد. آن‌ها جملگی جلو آمدند و خودشان را بر پاهای ملکهٔ خویش انداختند و از اینکه مجدداً او را به سیاق پیشین می‌بینند، اظهار خوشحالی و شادمانی کردند.

ملکه آنگاه از تمامی مردان و زنان حاضر خواست که آنجا را ترک کنند و او را با شاهزاده جوان تنها بگذارند. او سپس به شاهزاده گفت: شاهزاده عزیز، فکر نکنید که من همیشه آن گونه بوده‌ام و به شکل گربه به دنیا آمده‌ام، بلکه افرادی وجود واقعی مرا از چشم دیگران مخفی داشته بودند. پدرم یک پادشاه بزرگ بود و بر شش قلمرو پادشاهی حکمروائی می‌کرد.

او مادرم را که شاهزاده خانمی بسیار زیبا بود، به فراوانی دوست می‌داشت. پدرم همواره به مادرم اجازه می‌داد تا آن گونه که دوست می‌دارد، با آزادی کامل زندگی کند. مادرم مسافرت را بسیار دوست داشت لذا مدتی قبل از تولدم به مسافرت هائی در مناطق کوهستانی پرداخت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مادرم در طی مسافرت‌هایش به قصری بسیار قدیمی متعلق به پریان رسید. آن قصر بسیار زیبا و چشم نواز می‌نمود ولیکن هیچکس نمی‌توانست به آن وارد گردد زیرا دربی برای ورود نداشت و دیوارهای بلند قصر نیز مانعی بزرگ برای ورود افراد بودند.

مادرم شنیده بود که در باغ‌های پریان میوه هائی رشد می‌کنند که در خوشمزه بودن در جهان همتا ندارند. مادرم در هوس خوردن چنان میوه هائی با طناب توانست از دیوارهای بلند قصر بگذرد و وارد باغ قصر شود و تعدادی از میوه‌های درختان باغ را

بچیند و بخورد. حال مادرم پس از خوردن میوه‌های باغ پریان آنچنان دگرگون شد، که پس از آن نه چیزی می‌خورد و نه می‌خوابید بلکه بدون انقطاع آه می‌کشید. مادرم با هیچکس نیز سخن نمی‌گفت. حدود شش هفته بعد، همراهان مادرم او را در خارج از دیوارهای بلند قصر یافتند و به خانه آوردند. پدرم تمامی طبیبان کشور را برای درمان مادرم بر بالینش حاضر نمود امّا هیچکدام نتوانستند بیماری وی را تشخیص بدهند و وی را درمان کنند.

مادرم در تمام این مدت فقط آه می‌کشید و هِق هِق گریه می‌کرد. او یک شب که در حال چُرت زدن بود، ناگهان زن پیر و کوتوله‌ای را در مقابلش می‌بیند که بسیار زشت و ناتوان می‌نمود. زن بر روی صندلی راحتی کنار بستر مادرم می‌نشیند و به مادرم می‌گوید که بیماری شما به‌واسطه خوردن میوه‌های مسموم باغ پریان است. او گفت: شما به‌زودی دختری به دنیا می‌آورید ولی ما او را به عالم خودمان خواهیم برد و در کمال صحّت و سلامت از او نگهداری خواهیم نمود. دخترتان نمی‌تواند به شکل آدمیزاد ظاهر شود، مگر اینکه فردی عاشق او شود و قصد ازدواج با او را داشته باشد.

اینک شاهزاده عزیزم، شما از صمیم قلب عاشق من شده‌اید و توانستند بر خواهش‌های درونی خویش چیره گردید و مرا از جادوی پریان برهانید. پس من هم قول می‌دهم که تا پایان عمر برایتان همسری مهربان و وفادار باشم.

شاهزاده و دختر زیبا بلافاصله سوار کالسکه زرین شدند و در اندک مدتی به نزد پادشاه رسیدند. آن‌ها سریعاً خودشان را برای رقابت با سایر برادران آماده ساختند. پادشاه با دیدن دختری بسیار زیبا و با وقار که در وصف نمی‌گنجید، در نهایت بر عهد و پیمان خویش پایبند ماند و تاج و تخت پادشاهی را در عین عدم تمایل و خواست قلبی خویش به پسر کوچکترش واگذار نمود.

شاهزاده جوان با دختر زیبای پادشاه کشور همسایه که سال‌ها در قالب بدن گربه‌ای گرفتار جادوی پریان شده بود، ازدواج نمود و سال‌های بسیاری با محبت، گذشت، فداکاری و وفاداری که زبانزد همگان شده بود، در کنار یکدیگر زیستند و هیچگاه تا لحظه مرگ از لذت زندگی در کنار خانواده و فرزندان سیر نشدند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «گرگ و هفت جوجه غاز»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

(The wolf and the seven young goslings)

(Dinah Mulock)

در زمان‌های پیش از این غازی کهنسال با هفت جوجه‌اش در حاشیهٔ جنگلی انبوه زندگی می‌کردند. غاز کهنسال فرزندانش را همانند سایر مادران بسیار دوست می‌داشت و به آنها عمیقاً عشق می‌ورزید. او بخوبی از فرزندانش مواظبت می‌نمود و نهایت سعی خویش را به عمل می‌آورد، تا هیچگونه آسیبی به آنها وارد نیاید.

غاز مادر یک روز اجباراً برای تهیّه آذوقهٔ مورد نیاز خانواده به داخل جنگل می‌رفت. او قبل از هر کاری تمامی جوجه‌هایش را صدا کرد و در جمع آنها گفت: فرزندان عزیزم، اینک من مجبورم که برای تهیّه غذا به داخل جنگل بروم. پس از شما می‌خواهم که مواظب خودتان باشید، تا توسط گرگ بدجنس خورده نشوید. او اگر به اینجا دست یابد، یقیناً همگی شما را بطور کامل از گوشت و پوست خواهد خورد. متوجه باشید که افراد شریر و پست نظیر گرگ‌ها معمولاً تغییر قیافه می‌دهند و لباس مبدّل می‌پوشند. بنابراین بر عهده شما است، که براحتی بتوانید، اینگونه اشخاص دغلباز و حیله گر را از طریق صدا و پنجه‌هایش تشخیص بدهید و سریعاً شناسائی کنید.

جوجه غازها جواب دادند: مادر عزیز، ما بخوبی مواظب خودمان هستیم و شما می‌توانید بدون تشویش و دلواپسی به جنگل بروید.

پس آنگاه غاز کهنسال که خیالش از جانب جوجه غازها راحت شده بود، با خوشحالی عزم خویش را برای رفتن به داخل جنگل جزم نمود.

هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود، که کسی شروع به زدن درب لانهٔ غازها نمود. او مرتباً فریاد می‌زد: فرزندان عزیزم، درب خانه را باز کنید، مادرتان اینجا است و برای هر کدام از شما چیزی از جنگل به همراه آورده است.

جوجه غازها بزودی از صدای کلفت شخص پشت درب خانه دریافتند که او کسی بجز گرگ بدجنس نیست. پس همگی یک صدا گفتند: ما درب خانه را برایتان باز نمی‌کنیم زیرا شما مادرمان نیستید. مادرمان صدای نازک و لحنی مهربان و دوست داشتنی دارد امّا صدای شما بسیار کلفت و خشن است. شما حتماً همان گرگ ناقلا و مردم آزار هستید که برای خوردن ما به اینجا آمده‌اید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گرگ بدجنس از زرنگی جوجه غازها در شگفت ماند و در فکر حیله جدیدی افتاد. او به نزد یکی از فروشنده‌های دوره گرد رفت و تکه بزرگی از گچ را خریداری نمود و بلافاصله تمام آن را جوید و خورد. در نتیجه در اندک زمانی صدای گرگ بسیار نازک و ظریف شد.

گرگ ناقلا دوباره به لانهٔ غازها برگشت و کلون درب لانه را به صدا در آورد. او همزمان با صدای بلند می‌گفت: فرزندان عزیزم، درب لانه را برایم باز کنید. مادرتان پشت درب است و برای هر کدامتان چیزهای خوبی آورده است.

این زمان پنجه‌های سیاهرنگ گرگ خونخوار در آستانه درب لانه قرار داشتند. جوجه غازها که آنها را از زیر درب لانه می‌دیدند، یک صدا فریاد زدند: ما درب لانه را برایتان باز نمی‌کنیم. مادرمان پنجه‌های سیاهی همانند شما ندارد. شما یقیناً همان گرگ بدجنس و حیله گر هستید و برای آزار و اذیت ما به اینجا آمده‌اید.

گرگ دغلباز بار دیگر نتوانست نقشه شوم خود را اجرا کند. بنابراین به طرف مغازه نانوائی رفت و به نانوا گفت: پاهایم از وقتی که از بلندی به زمین خورده‌ام، به سختی صدمه دیده‌اند. لطفاً مقداری خمیر نانوائی روی آنها بگذارید، تا دردشان اندکی کاهش یابد.

گرگ بدجنس پس از آنکه نانوا مقداری خمیر نانوائی بر پنجه‌هایش مالید، به طرف آسیاب محل رفت و با فریاد گفت: آقای آسیابان، لطفاً مقداری آرد بر روی پنجه پاهایم بپاشید.

آسیابان ابتدا بر انجام این کار تردید داشت لذا اندکی تأمل می‌نمود، تا اینکه گرگ بدجنس گفت: اگر مقداری آرد بر روی پنجه‌هایم نپاشید، من همین الآن شما را خواهم خورد.

بدین ترتیب آسیابان که به شدت ترسیده بود، مجبور شد تا مقداری آرد بر روی پنجه‌های گرگ بدجنس و حقّه باز بپاشد و آن را ظاهراً به رنگ سفید در آورد. بدین ترتیب آسیابان از روی ترس به ریاکاری گرگ بدجنس کمک نمود آنچنانکه انسان‌های ترسو و خودخواه در بسیاری از نقاط دنیا چنین می‌کنند.

گرگ دغلباز برای دفعهٔ سوّم به خانه غازها مراجعه کرد و درب خانه آنها را محکم به صدا در آورد. او بار دیگر با فریاد می‌گفت: زود باشید بچّه های من، درب خانه را برایم باز کنید. مادرتان به لانه بازگشته است و برای هر کدامتان چیزهای خوب و لذیذی از جنگل آورده است.

جوجه غازها فریاد زدند: اگر راست میگوئید، قبل از هر چیزی بهتر است پنجهٔ پاهای خود را به ما نشان بدهید، تا ما ببینیم که آیا راست می‌گوئید و حقیقتاً مادر ما هستید یا نه؟

گرگ ناقلا پنجه‌های آردآلود خود را در درگاه ورودی لانه گذاشت.

جوجه غازها وقتی پنجه‌های سفید را از زیر شکاف درب لانه مشاهده کردند، به سادگی باورشان شد که او راست می‌گوید. پس بلافاصله و با شادمانی درب لانه را برایش گشودند امّا به ناگهان گرگ بدجنس از این فرصت استفاده کرد و به داخل لانهٔ غازها هجوم برد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

جوجه غازها شروع به جیغ زدن کردند و هر کدام از ترس سعی می‌کرد، که خود را به طریقی مخفی نماید. یکی از آنها به زیر میز رفت. دیگری خود را درون رختخواب‌ها انداخت. سوّمی به داخل اجاق گریخت، چهارمی در آشپزخانه پنهان گردید. پنجمی جَستی زد و به داخل قفسه پرید. ششمی در زیر مخزن ظرفشوئی قرار گرفت و هفتمی خود را به داخل جعبه ساعت دیواری رسانید.

گرگ بدجنس با اندکی جستجو توانست همهٔ جوجه غازها را در اندک زمانی به چنگ آورد و آنها را بدون معطلی یکی پس از دیگری بخورد. بدین ترتیب تمامی جوجه غازها بجز کوچک‌ترین آنها که در جعبه ساعت دیواری پنهان شده بود، توسط گرگ حریص و ریاکار بلعیده شدند.

گرگ ناقلا پس از خوردن جوجه غازها هنوز هم مدتی به این طرف و آن طرف لانه سَرَک کشید ولی هر چه جستجو کرد، نتوانست جوجه غاز کوچولو را بیابد.

گرگ شکمو پس از اینکه از خوردن جوجه غازها بکلی فراغت

یافت و احساس سیری نمود آنگاه شروع به پرسه زدن در اطراف لانهٔ غازها نمود. او سرانجام در زیر یک درخت بزرگ کهنسال بر روی چمن‌ها دراز کشید، تا اندکی استراحت نماید.

هنوز دقایقی نگذشته بود، که گرگ بدجنس از سر سیری و خستگی زیاد سریعاً به خواب عمیقی فرو رفت و از اتفاقات دنیا غافل ماند.

لحظات به تندی گذشتند و غاز کهنسال پس از جمع آوری غذاهای جنگلی به لانه بازگشت امّا دریغ و افسوس از آنچه شاهدش بود. درب لانه آنها کاملاً باز مانده بود. میز، صندلی‌ها و نیمکت‌ها تماماً وارونه گردیده و در گوشه و کنار لانه پرت و پلا شده بودند. مخزن ظرفشوئی در داخل خاکسترهای اجاق افتاده بود. بالش‌ها و لحاف‌ها تماماً به وضع فجیهی پاره شده و بر روی تختخواب قرار داشتند.

غاز مادر با سرآسیمگی به جستجوی جوجه‌هایش برآمد امّا آنها را نتوانست در هیچ کجای لانه بیابد.

مادر هر کدام از جگر گوشه‌هایش را یکی پس از دیگری به نام صدا می‌زد امّا پاسخی از هیچ کدام بر نمی‌خاست. سرانجام زمانیکه نوبت به صدا کردن کوچکترین جوجه‌اش رسید، ناگهان صدای جیرجیر ضعیفی به گوشش آمد: مادر عزیزم، من در جعبه ساعت دیواری پنهان شده‌ام. غاز مادر شتاب زده به طرف جعبه ساعت دیواری دوید و جوجه کوچولو را از داخل آن خارج نمود سپس از او چگونگی ماجرا را پرسید. جوجه غاز کوچولو چگونگی ورود گرگ ناقلا به داخل لانهٔ غازها و خورده شدن تمامی خواهر و برادرهایش را برای غاز مادر شرح داد.

غاز مادر آنچنان از شنیدن این ماجرا آشفته و بی‌قرار شده بود، که با شدت تمام برای جوجه‌های نازنینش گریه و زاری می‌کرد.

اندکی بعد زمانی که مادر توانست موقتاً بر غم و غصه‌هایش غلبه نماید، نومیدانه از لانه خارج شد و جوجه غاز کوچولو نیز به دنبالش رفت. آن‌ها به هر طرف لانه پرسه می‌زدند تا اینکه به محوطه چمن‌ها رسیدند. آن‌ها ناگهان گرگ بدجنس را دیدند که در زیر درخت کهنسال خوابیده است و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مرتباً خُرناس می‌کشد. گرگ ناقلا آنچنان خروپُف می‌کرد، که تمام بدنش به حرکت در می‌آمد و این موضوع نشان از خواب عمیق وی می‌داد.

غاز مادر اندکی در اطراف گرگ بیرحم چرخید و تمامی جوانب و احتمالات را بررسی نمود تا اینکه دریافت چیزهائی در داخل بدن گرگ حرکت می‌کنند و به پهلوهایش ضربه می‌زنند.

غاز مادر با خود اندیشید: آیا اینها می‌توانند همان جوجه‌های گمشده‌ام باشند؟ یعنی جوجه‌هایم را که گرگ بدجنس به عنوان ناهار خودش قورت داده است، ممکن است هنوز هم زنده باشند؟

غاز مادر با چنین افکاری بلافاصله به جوجه غاز کوچولو دستور داد تا به لانه برود و قیچی، سوزن و مقداری نخ خیاطی با خودش به آنجا بیاورد آنگاه خودش ساکت و آرام در گوشه‌ای نشست و به مراقبت از اوضاع پرداخت.

جوجه غاز کوچولو در اندک زمانی از لانه برگشت و وسایل لازم را در اختیار غاز مادر گذاشت.

غاز مادر قیچی تیز را از جوجه‌اش گرفت و بلافاصله شکم و معده گرگ بدجنس و شکمو را شکافت. شکافتن شکم گرگ بدجنس به دلیل پشمالو بودن به دشواری توسط غاز کهنسال انجام پذیرفت ولیکن پس از اینکه اندکی در کارش موفقیّت بدست آورد، ناگهان سر یکی از جوجه غازها از شکاف حاصله خارج شد.

این موضوع غاز مادر را در کار خویش مصمم و امیدوارتر کرد لذا او بزودی توانست شکاف بزرگتری در شکم گرگ بدجنس بوجود آورد و تمامی شش جوجه غاز خورده شده را یکی پس از دیگری از داخل شکم گرگ بیرحم به سلامت خارج سازد.

غاز مادر بدون اتلاف وقت و با وسواس تمام به وارسی بدن جوجه غازها پرداخت. او با کمال تعجب هیچگونه صدمه آسیبی در بدن بچه‌هایش مشاهده نکرد. غاز مادر بدین ترتیب دریافت که گرگ درنده و حریص از شدت عجله و گرسنگی تمامی جوجه غازها را به صورت درسته و بدون جویدن به یکباره قورت داده است.

غاز مادر پس از مطلع شده از این ماجرا آنچنان خوشحال و شادمان شد که در پوست خود نمی‌گنجید.

جوجه غازها که از خطر مرگ جَسته بودند، بطور غریزی خودشان را در زیر پر و بال‌های غاز مادر مخفی ساختند و تا آنجا که می‌توانستند، بدن کوچک خودشان را به بدن غاز مادر چسباندند، تا امنیت بیشتری احساس نمایند. جملگی آنها اندکی بعد با احتیاط از مخفی گاه خویش خارج شدند و در یک خط مستقیم به دنبال غاز مادر به سمت لانه روانه گردیدند.

غاز کهنسال ناگهان برگشت و گفت: جوجه‌های عزیزم، حالا باید

بروید و برایم شش عدد سنگ درشت بیاورید تا آنها را مادامیکه گرگ ناقلا در خواب بسر می‌برد، در داخل بدن حیوان درنده و شکمو قرار بدهم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

جوجه غازها به تبعیت از حرف مادرشان سریعاً در اطراف پراکنده شدند و در اندک زمانی با سنگ‌های مورد نظر مادرشان بازگشتند.

غاز مادر سنگ‌ها را از جوجه‌هایش گرفت و تمامی آنها را یکی پس از دیگری از شکافی که ایجاد کرده بود، در داخل شکم گرگ بدجنس بر روی همدیگر قرار داد سپس شکم پاره شدهٔ گرگ را به سرعت تمام با نخ و سوزن خیاطی دوخت.

گرگ که به خواب عمیقی فرو رفته بود، در همهٔ این مدت تکان نمی‌خورد و صدائی از او بر نمی‌خاست.

گرگ ناقلا ساعاتی بعد از خواب گران برخاست و تلوتلو خوران بر روی پاهای خویش ایستاد. او که خود را بسیار تشنه می‌یافت، تمایل زیادی پیدا کرد تا به کنار چشمهٔ آب برود و اندکی از آب خنک چشمه بیاشامد.

گرگ بدجنس به محض اینکه شروع به حرکت کرد، سنگ‌های درون شکمش شروع به تکان خوردن کردند و در داخل بدنش تلق و تلوق براه انداختند آنچنانکه وی فریاد زد: این دلینگ و دولونگ ها از چیست؟ چرا تمام استخوان‌هایم تق و لق شده‌اند و اینقدر صدا می‌دهند؟ تا آنجائیکه یادم می‌آید، من فقط شش جوجه غاز ناقابل را بلعیده‌ام امّا اکنون حس می‌کنم که آنها به شش قلوه سنگ درشت تبدیل شده‌اند.

گرگ بلا لحظاتی بعد به کنار چشمهٔ آب رسید و بلافاصله سرش را برای نوشیدن آب خنک به داخل چشمه خم کرد. سنگینی سنگ‌های درون بدن گرگ بدجنس باعث شد که تعادل او بهم بخورد و با سر به داخل چشمه بیفتد.

اینک هفت جوجه غاز که گرگ ناقلا و شکمو را از دور تماشا می‌کردند، با احتیاط زیاد به کنار چشمهٔ آب دویدند و اینگونه فریاد شادی سر دادند: گرگه داره می میره! گرگه داره می میره!

این زمان جوجه غازها دست در دست همدیگر در گرداگرد چشمهٔ آب شروع به شادی و پایکوبی کردند درحالیکه مادرشان اندکی دورتر همچون همیشه مراقب آنها بود، تا هیچکدام صدمه‌ای نبینند. مادران در تمامی لحظات زندگی نگران سلامتی بچّه هایشان می‌باشند. آن‌ها براستی شایستهٔ احترام هستند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سال‌ها پیش از این در جلوی یک خانه کوچک و محقّر، یک درخت کاج بسیار بلند روئیده بود. بدین ترتیب شب‌ها زمانیکه بچّه ها به رختخواب می‌رفتند، تا به استراحت بپردازند و غوغای روزانه را از یاد ببرند آنگاه ستاره‌ای درخشان بر فراز نوک درخت کاج ظاهر می‌گردید و از پنجرهٔ خانه کوچک به بچّه هائی که در خواب ناز بسر می‌بردند، می‌نگریست.

فرزندان خانواده‌ای که صاحب آن خانه کوچک محسوب می‌شدند، شامل یک خواهر و برادر بودند. آن دو که دو قلو محسوب می‌شدند، غالباً همبازی هم بودند و اوقات کودکی را در کنر یکدیگر سپری می‌نمودند.

مادر خانواده هر شب آنها را می‌بوسید و شب به خیر می‌گفت. مادر به دو قلوها توصیه می‌کرد که: فرزندان من، حالا بهتر است بروید و بخوابید.

بچّه ها خیلی دلشان می‌خواست به نصیحت مادرشان گوش کنند و خیلی زود در بسترهایشان آرام گیرند و به خواب خوش بروند امّا آنها چگونه می‌توانستند، بخوابند درحالیکه چنان شئی زیبا و درخشانی از فراز شاخه‌های بلند درخت کاج و از میان پنجرهٔ خانه کوچکشان به داخل اتاق می‌نگریست و به آنها چشمک می‌زد.

خواهر پرسید: برادر عزیزم، تصوّرتان در مورد ستاره‌ها چیست؟

برادر با اندکی مکث پاسخ داد: من فکر می‌کنم که ستاره‌ها مکانی مملو از گل‌های آفتابگردان، عسل، بنفشه‌ها، پروانه‌ها و پرندهٔ آبی باشند. خواهر نیز گفت: من هم فکر می‌کنم که ستاره‌ها مملو از گل‌های رُز، روبان‌های رنگی، انواع میوه‌ها و مرغان زرین بال باشند.

برادر در تأئید گفته‌های خواهر نظر داد: آنجا همچنین باید از درختان و علف‌های سرسبز و شاداب پوشیده باشد. من مطمئنم که ستاره‌ها پُر از الماس و مروارید نیز هستند.

خواهر اظهار داشت: من اینک می‌توانم همه آنها را در آنجا تصوّر نمایم. من دوستدارم که فردا پس از اینکه از خواب بیدار شدیم، بتوانیم ستاره‌ها و هر آنچه در آنها وجود دارد، را به‌طور واقعی ببینم.

ساعاتی بعد سپیدهٔ صبح پدیدار شد و همزمان با آن تمامی ستاره‌ها از آسمان رخت بر بستند و از چشم‌ها ناپدید شدند.

خواهر و برادر گفتند: ستاره‌ها احتمالاً در پشت درخت کاج پنهان شده‌اند و بعضی از آنها هم ممکن است، به بالای کوههای آبی رنگ رفته باشند. کوههای آبی در فاصله‌ای بس بعید قرار گرفته‌اند ولیکن بسیار نزدیک به نظر می‌آیند. دو قلوها فکر می‌کردند که می‌توانند در طی یک ساعت به آنجا بروند و گردش نمایند. آن‌ها دوست داشتند که در تمام طول روز در آنجا به قدم زدم بپردازند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خواهر و برادر کوچولو با این افکار و اوهام از میان جنگل‌های ناآشنا گذشتند، جویبارهای بسیاری را پشت سر نهادند، از تپه‌ها بالا رفتند ولیکن نتوانستند ستاره درخشانی را بیابند، که هر شبانگاه از میان پنجره خانه به آن‌ها می‌نگریست و هر چندگاه به شکل شیطنت آمیزی چشمک می‌زد.

شب فرارسید، اینک زمانی بود که مادرشان همواره آنها را به بستر می‌برد، می‌بوسید و شب به خیر می‌گفت امّا این زمان مادر در کنارشان نبود، کسی آنها را نمی‌بوسید و رختخوابی برای آرمیدن نداشتند. آن‌ها بسیار خسته و خواب آلوده بودند.

آن‌ها ناگهان صداهای عجیبی از داخل جنگل شنیدند و از آنها به وحشت افتادند.

خواهر نجوا کرد: من خیلی خسته شده‌ام. من می‌ترسم که یک خرس به این طرف بیاید و به ما حمله کند. من آرزو دارم که می‌توانستم آن ستاره را ببینم.

آسمان به ناگهان تیره و تار شد ولیکن با همهٔ این احوال ستاره‌ها در اینجا و آنجای کهکشان می‌درخشیدند امّا هیچ خبری از ستارهٔ آنها نبود.

خواهر و برادر تصمیم گرفتند که اندکی بیشتر در جستجوی ستاره برآیند. آن‌ها سرانجام آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه به دورترین فاصله از خانه خودشان رسیدند.

برادر گفت: بهتر است هر دو بر روی علف‌ها دراز بکشیم و خودمان را با برگ‌ها و بقایای خشک گیاهان بپوشانیم تا بتوانیم اندکی بخوابیم.

آن‌ها بسیار خسته شده بودند ولیکن وقتی که بر روی علف‌ها دراز کشیدند، تا اندکی استراحت کنند، به ناگهان صدای یک خرس وحشی از فاصله‌ای نه چندان دور در میان جنگل به گوش رسید: اوق ... اوق ... .

خواهر و برادر فوراً از جا پریدند و با دویدن از جنگل دور شدند. آن‌ها بی مهابا درحالیکه دست همدیگر را گرفته بودند، به طرف تپه‌ها دویدند. خواهر و برادر وقتی که به تپه‌ها رسیدند، ناگهان در مقابل خودشان دریاچه‌ای کوچک و ذلال را مشاهده نمودند. آن‌ها دیگر از چیزی نمی‌هراسیدند زیرا در داخل آب‌های شفاف دریاچه می‌توانستند چیزی روشن و درخشان امّا آشنا را ببینند.

خواهر و برادر یکصدا گفتند: این همان ستاره ما است. او بحاطر ما از آسمان به پائین آمده است.

آن‌ها این زمان اصلاً توجهی به آسمان بالای سرشان نداشتند و تمام حواس خود را معطوف آبهای دریاچه می‌نمودند لذا این موضوع که ستارهٔ خود را در داخل آب دریاچه می‌دیدند، برایشان کفایت می‌کرد.

خواهر و برادر کوچک در کنار همدیگر به کنار ساحل دریاچه رفتند و با صدای بلند ستاره را صدا زدند. آندو به چیزی به‌جز این موضوع فکر نمی‌کردند و توجهی به سایر چیزها نداشتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

برادر با صدای بلند به خواهرش گفت: بیا، بیا و دست مرا بگیر تا با همدیگر به نزد ستاره خودمان برویم. خواهر و برادر دست در دست همدیگر به داخل آب دریاچه گام نهادند و بیشتر و بیشتر به پیش رفتند تا اینکه روح آسمانی آنها را به آرامی از سطح زمین بلند کرد و به بالای بلندترین ابرها برد.

غروب یک روز که پدر و مادر دوقلوها به تنهائی در خانه کوچکشان نشسته بودند و با حالتی غمگین و نگران از میان پنجره‌ای که دوقلوها هر شبانگاه از میانش به آسمان نگاه می‌کردند، به ناگهان چشمشان به ستاره افتاد.

مادر گفت: این همان ستاره‌ای است که دوقلوها آن را بسیار دوست می‌داشتند. ما اغلب آنچه آنها درباره‌اش با همدیگر گفتگو می‌کردند، به وضوح می‌شنیدیم. آن ستاره اینک بر فراز درخت کاج جلو خانه پدیدار گشته است.

زن و شوهر با علاقه فراوان و به یاد فرزندانشان به تماشای ستاره نشستند. ستاره تنها به تدریج بزرگتر، روشن‌تر و درخشان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. پدر و مادر غمزده وقتی که با دقت بر سطح درخشان ستاره نگریستند، با حیرت فراوان صورت خندان فرزندان گمشدهٔ خویش را در آن دیدند. آن‌ها یکصدا فریاد زدند: آه، ای روح مهربان آسمانی، لطفاً ما را نیز به آنجا ببرید.

روح آسمانی صدای استغاثه حُزن انگیز مادر و پدر دوقلوها را شنید لذا غروب روز بعد درست در مجاورت ستارهٔ تنها، ستاره دیگری آشکار گردید. در ستارهٔ نوپدیدار صورت‌های پدر و مادر داغدیده با اندکی دقّت قابل مشاهده بودند.

بدین ترتیب پدر، مادر و بچّه ها از بودن در کنار همدیگر بسیار خرسند گشتند. آن‌ها پس از صدها سال همچنان با فرارسیدن غروب خورشید بر فراز درختان بلند پدیدار می‌گردند و از میان پنجره‌ها به بچّه ها نگاه می‌کنند و رندانه به آنها چشمک می‌زنند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

داستان ترجمه «قصر جواهر»

نویسنده «هنری بستون»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در دوران‌های پیش از این مردی شکارچی در جنگلی انبوه به دنبال شکار حیوانات به هر گوشه و کناری پرسه می‌زد. شکارچی تمام حواسش را برای یافتن حیوانات وحشی قابل شکار جمع کرده بود و سعی داشت آنچنان ساکت و آرام حرکت کند، که موجب گریختن آن‌ها نشود. در همین حین ناگهان صدای گریه حُزن آلودی به گوشش رسید، صدائی که مرتباً تقاضای کمک می‌نمود.

شکارچی صدا را تعقیب کرد. او پس از اندکی جستجو و در کمال تعجب مرد کوتوله‌ای را یافت که درون گودالی عمیق گرفتار شده بود. گودالی که معمولاً شکارچیان برای به دام انداختن حیوانات وحشی بزرگ در کف جنگل‌ها حفر می‌کنند.

شکارچی با تلاش زیاد به مرد کوتوله کمک نمود، تا بتواند از داخل گودال عمیق خلاصی یابد.

مرد کوتوله پس از سپاسگزاری از شکارچی به او گفت: قصد دارم پاداشی برای کار خیرت به شما بدهم. پس از اینجا حدود ۲۵ کیلومتر به سمت شمال بروید، تا اینکه به یک درخت کاج غول پیکر برسید سپس به سمت شرق حرکت نمائید و ۲۵ کیلومتر دیگر راه طی کنید، تا به یک قصر بزرگ با نمای سیاهرنگ برسید. شما می‌بایست بدون هیچ ترس و واهمه‌ای وارد قصر شوید و در جستجوی اتاق مدوّری بر آئید که یک میز گرد از جنس چوب آبنوس مملو از طلا و جواهرات در آن قرار دارد. شما هر چه در توان دارید، از جواهرات مزبور بردارید و سریعاً به خانه و زندگی خودتان بازگردید. بهتر است، نصیحت مرا کاملاً جدّی بگیرید و هیچگاه به داخل برج مدوّر و گردان قصر نروید و گرنه دیو بدسرشت شما را خواهد یافت و به عنوان نیّت سوء به اموالش شکنجه خواهد نمود.

پس از آن شکارچی از مرد کوتوله تشکر نمود و به فکر رفتن به قصر جواهر افتاد. او بلافاصله بعد از اینکه از وجود مقادیر کافی از نان و پنیر در کوله پشتی‌اش مطمئن گردید، سریعاً به سمت شمال به راه افتاد. شکارچی آنقدر که پاهایش توان حمل او را داشتند، در رفتن به سوی هدفش عجله می‌نمود. او از روی بوته‌ها و خاربن‌ها می‌جهید، از درّه‌ها، جنگل‌ها و رودخانه‌ها به سرعت عبور می‌کرد، تا اینکه سرانجام با فرارسیدن تیرگی هوا به درخت کاج تناوری رسید، که به تنهائی در یک دشت وسیع و نیمه صخره‌ای خودنمائی می‌کرد.

شکارچی از طی مسافت طولانی بسیار خسته و بی رمق شده بود لذا در زیر درخت کاج متوقف شد و برای رفع خستگی به استراحت پرداخت و در اندک زمانی به خواب عمیقی فرو رفت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مرد شکارچی بعد از چند ساعت از خواب خوش بیدار شد. اینک خستگی راه از او زائل شده بود و احساس نیروی تازه‌ای در خود می‌نمود. او با اندکی درنگ چشمانش را گشود و تشعشع انوار خورشید صبحگاهی را از لابلای شاخه‌های درخت به نظاره پرداخت. مرد شکارچی سپس بر جای خویش نشست و بعد از خوردن مقداری غذا و آب به مسافرت خویش به سمت شرق ادامه داد.

ساعاتی بعد، مرد شکارچی بر بالای یک بلندی مشرف به جنگل انبوه رسید. او از آن ارتفاع و از فراز درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگلی قادر به مشاهده اراضی بسیار دور نشد امّا زمانیکه بیشتر دقت کرد، چشمانش به برج سیاهرنگی افتاد که فقط اندکی از اقیانوس برگ‌های سبز جنگل انبوه بلندتر می‌نمود.

شکارچی قوّت قلب و امیدواری فزاینده‌ای یافت لذا بر سرعت قدم‌های خویش برای رسیدن به برج سیاه وسط جنگل انبوه افزود.

شکارچی در اواخر آن روز به قصر رسید. قصر سیاه وضعیتی نیمه مخروبه و متروکه داشت. علف‌های هرز سراسر حیاط قصر را به تسخیر کامل خویش در آورده بودند. بین آجرهای دیوارها و تراس‌ها را خزه‌ها و علف‌های دیوار-پوش فرا گرفته بودند. درب ورودی که از چوب درخت بلوط ساخته شده بود، تقریباً پوسیده شده و با لایه‌ای از گل و لای روکش گردیده بود.

مرد شکارچی با احتیاط وارد قصر شد. او بزودی اتاق مدوّر را یافت. همانگونه که از گفته‌های مرد کوتوله به یادش مانده بود، میزی مملو از انواع جواهرات و فلزات قیمتی در مرکز آن اتاق قرار داشت. میز بگونه ای واقع شده بود که دسته‌ای از اشعه‌های خورشید از میان پنجره نیمه پوسیده‌ای که بر دیوارهای کپک زده‌ی اتاق همچنان استوار مانده بود، بر تمامی سطح آن می‌تابید و در نتیجه باعث می‌شد که الماس‌ها و سایر سنگ‌های زینتی روی میز دارای تلالوئی خاص و چشمنواز گردند.

مرد شکارچی بی درنگ شروع به پُر کردن جیب‌هایش از خرمن جواهراتی که بر روی میز قرار داشتند، نمود. او از خوشحالی در پوست خویش نمی‌گنجید.

در این اثنی ناگهان درخشش جواهری که بر روی کف اتاق افتاده بود، چشمان تیزبین مرد شکارچی را خیره ساخت لذا توجّه‌اش را به زیر میز معطوف داشت. او این زمان رشته‌ای از انواع جواهرات را مشاهده می‌کرد، که دنباله‌اش از داخل اتاق به خارج از آن ادامه می‌یافت.

مرد شکارچی با شوق و هیجان جواهرات پراکنده‌ی روی کف اتاق را که چون جویبار باریکی به خارج اتاق می‌رفت، دنبال نمود. بنظر شکارچی این گونه می‌رسید که او بدین ترتیب می‌تواند در انتهای مسیر به توده‌ی عظیمی از جواهرات گرانبها دست یابد و بر غنایمش به شدت بیفزاید.

مرد شکارچی اندکی بعد به درب کوتاهی رسید و با اندکی تقلّا درب مذکور را به آرامی گشود. او مقادیر زیادی از جواهرات گرانبها و ذی قیمت را دید که بر روی پله هائی پراکنده شده‌اند که به

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

سمت برج قصر می‌روند. پله‌ها پوشیده از قطعات زمرد سبز، یاقوت زرد، زبَرجَد هندی، یاقوت کبود (برلیان)، دانه‌های مروارید، یاقوت سرخ (لعل) و بلورهای درخشان الماس بودند که بنحو بی ملاحظه‌ای در هر گوشه و کنار دیده می‌شدند.

مرد شکارچی در یک لحظه بفکر فرو رفت. او توصیه‌های مشفقانه و خیرخواهانه مرد کوتوله را به یاد آورد. به او توصیه شده بود که از پله‌های برج قصر بالا نرود. شکارچی توصیه‌ها را جدّی گرفت و با هر آنچه از جواهرات قصر برداشته بود، سریعاً قصر را ترک کرد و راهی خانه و کاشانه خویش شد.

زمانی که مرد شکارچی به شهر و دیار خویش باز گشت، توانست با فروش جواهراتی که از داخل قصر سیاه داخل جنگل انبوه برداشته بود، به یکی از ثروتمندترین افراد منطقه تبدیل گردد.

آوازه موفقیّت و شهرت مرد شکارچی آن چنان بالا گرفت که در اندک مدتی به گوش پادشاه رسید. پادشاه مذکور فردی نابکار و شریر بود. او دو دوست قدیمی داشت که همواره به همنشینی با پادشاه می‌پرداختند. آن‌ها به نام‌های "چمبرلین" و "چنسلور" خوانده می‌شدند.

دوستان شفیق پادشاهِ ستمگر بسیار بدنام‌تر و بدزبان‌تر از پادشاه بودند. آن‌ها همواره فشار زیادی برای پرداخت مالیات‌های سنگین به مردم کشور وارد می‌ساختند. دوستان پادشاه به فقرا نیز رحم نمی‌کردند و اموال آنها را به نفع پادشاه ظالم به یغما می‌بردند. آن‌ها کارشان به آنجا رسیده بود و آنچنان گستاخ و بی پروا شده بودند که دست به سرقت از کلیساها نیز می‌زدند.

پادشاه ستمگر و دوستان تبهکارش براستی به هیچ عدل و انصافی پایبند نبودند و اعتقادی به عقوبت اعمال زشت خویش نداشتند. بر این اساس زمانیکه "چمبرلین" از ثروت و مکنت فراوان مرد شکارچی مطلع گشت، در نهایت پستی و رذالت اظهار داشت، که آسان‌ترین راه برای به چنگ آوردن تمامی ثروت و اموال مرد شکارچی آن است، که وی را بطور پنهانی به قتل برسانند.

"چنسلور" که بسیار مؤذی تر و مکارتر از "چمبرلین" بود، اظهار داشت: او بهتر می‌داند که مرد شکارچی را به داخل سیاهچال تنگ و تاریکی بیفکنند، تا در اثر هراس از مرگ با رضایتمندی به تحویل تمامی اموالش به پادشاه اقدام ورزد.

پادشاه ستمگر که در شرارت و حیله گری بر دوستانش برتری داشت، عنوان نمود: بهترین کار آن است که بفهمیم مرد شکارچی ثروتمند این همه دارائی و املاک را از چه طریقی کسب نموده است. بنابراین اگر از چگونگی و محل دقیق گنج اطلاع یابیم آنگاه می‌توانیم هر آنچه از گنج باقی مانده باشد، از آن خویش سازیم. سپس البته می‌توانیم مرد شکارچی را بکشیم و تمامی گنجینه‌اش را تصاحب نمائیم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

با این تصمیمات، آن‌ها به کمک یک فرمان پادشاهی توانستند، مرد شکارچی را ناجوانمردانه دستگیر و به زندانی دهشتناک بیندازند. آن‌ها به وی فهماندند که تنها راه خلاصی از بند و زنجیر همانا افشاء چگونگی ثروتمند شدنش به پادشاه می‌باشد.

با این حساب مرد شکارچی را مرتباً تحت ضربات دردآور شکنجه قرار می‌دادند و گرسنگی و تشنگی زیادی را بر او روا می‌داشتند.

مرد شکارچی سرانجام صبر و تحملش تمام شد و به پادشاه ظالم و دوستان ریاکارش گفت که ثروت خود را از قصر جواهر که در داخل جنگل انبوه قرار دارد، بدست آورده است.

صبح روز بعد، پادشاه به اتفاق "چمبرلین" و "چنسلور" پس از برداشتن چندین کیسه بزرگ و تدارک چند رأس قاطر تنومند جملگی سوار بر اسبان راهوار شدند و در جستجوی گنج روانه‌ی قصر جواهر گردیدند.

آن‌ها با یافتن قصر جواهر سر از پا نمی‌شناختند. گروه سه نفره اتاق مدوّر جواهرات را همانگونه یافتند، که مرد شکارچی برای آنها توصیف نموده بود.

"چنسلور" با دست‌هایش مرتباً مقداری از جواهرات درخشان را بر می‌داشت و به هوا پرتاب می‌نمود. او خوشحالی خود را نمی‌توانست کنترل کند و مرتباً مثل دیوانه‌ها می‌خندید.

پادشاه و "چمبرلین" نیز دست‌های همدیگر را گرفته بودند و سرشار از شادمانی و نشاط درحالیکه بازو در بازوی هم داشتند، همچون فرفره به دور همدیگر می‌چرخیدند و هورا می‌کشیدند آنچنانکه چنین رفتاری از شئونات و سن آندو بعید بنظر می‌آمد.

جذبه طلا و جواهرات قیمتی لحظه به لحظه بر آنها مستولی می‌شد و آنها را از خود بی خود می‌نمود لذا با ولع زیاد و تمایلی سیری ناپذیر مشغول پُر کردن کیسه هائی که به همراه آورده بودند، با جواهرات و فلزات قیمتی روی میز کردند. آن‌ها تمامی کیسه‌ها را تا لبالب مملو از اشیاء قیمتی و گران بهاء ساختند سپس سعی داشتند تا کیسه‌ها را به طرف درب ورودی قصر بکشانند.

بزودی حتی قطعه کوچکی از الماس و جواهرات بر روی میز بزرگ داخل اتاق باقی نماند. این زمان چشمان تیزبین "چمبرلین" ناگهان به جواهراتی افتاد، که بر کف اتاق بطور پراکنده‌ای در اینجا و آنجا دیده می‌شدند. او بلافاصله فریاد برآورد: اینجا را ببینید. اینجا را ببینید.

فریاد "چمبرلین" بسیار حریصانه و مصرّانه بود. او بدینگونه توانست توجّه همراهانش را سریعاً جلب نماید. "چمبرلین" بلافاصله ادامه داد: اینجا هنوز مقادیر بیشتری از جواهرات گران بهاء وجود دارند.

بدین ترتیب هر سه موجود طماع و دغلباز شروع به جمع کردن جواهرات روی زمین کردند. آن‌ها جواهرات را با حرص و ولع مثال زدنی در جیب‌هایشان می‌ریختند آنچنانکه برآمدگی لباس‌های آنها مانع حرکت آزادانه گروه می‌شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن‌ها با همه این احوال همچنان به جمع آوری جواهرات بیشتر تمایل داشتند و از این کار دست بردار نبودند. ادامه‌ی جمع آوری جواهرات باعث کشاندن هر سه آنها به طرف درب کوچکی شد که به راه پله‌ها منتهی می‌گردید. آن‌ها آنچنان در حرص و طمع خویش غرق شده بودند که در بالا رفتن از پله‌های برج قصر به رقابت با یکدیگر می‌پرداختند و به ناچار کشمکشی بین آنها بوجود می‌آمد تا هر کدام زودتر از دیگری وارد برجک قصر شوند.

عاقبت هر سه آنها به بالای پله‌ها رسیدند و با عجله وارد برج قصر شدند. آن‌ها در داخل برج به اتاقی مدوّر همانند اتاق پیشین وارد شدند. اتاق مزبور توسط سه پنجره باریک و نرده دار روشنائی می‌گرفت. در مرکز اتاقک برج مقادیر زیادی طلا و جواهرات ارزشمند بر روی میزی از جنس چوب آبنوس انباشته شده بودند.

پادشاه، "چمبرلین" و "چنسلور" غریو شادی برآوردند و با هم بسوی میز جواهرات یورش بردند. آن‌ها آنچنان سَرمَست پیروزی و موفقیّت شده بودند که هیچ توجهی به اوضاع و احوال پیرامون خویش نداشتند لذا مرتباً به انبوه جواهرات چنگ می‌انداختند و در حسرت ناتوانی در همراه بردن همه‌ی آنها آه و افسوس می‌خوردند.

این زمان ناگهان زنگ بزرگ قصر سیاه به صدا در آمد. زنگ برنزی عظیم قصر آنچنان صدائی برپا کرده بود، که انگار تمامی قصر در اثر امواج صدای آن می‌لرزیدند.

هر سه مرد طمع کار در یک لحظه و یکصدا گفتند: این صدا چیست؟ و سپس در یک لحظه به اتفاق به سمت درب اتاقک دویدند ولیکن در همین زمان درب اتاقک بر روی آنها قفل گردید.

آن‌ها لحظاتی بعد سر و صدائی عظیم از خارج درب اتاق شنیدند آنچنانکه از ترس بر کف زمین افتادند و بسیاری از قطعات جواهرات و فلزات قیمتی از بالای میز بر روی آنها ریخته شد آنگاه در نهایت ناباوری مشاهده کردند که برج قصر همراه با سه نفر افراد محبوس در آن به حرکت در آمد و از مابقی قصر جدا گردید و اندکی بعد به هوا برخاست.

پادشاه، "چمبرلین" و "چنسلور" از میان پنجره‌های نرده دار به خارج نگریستند ولیکن فقط گستره‌ای از اراضی جنگلی را می‌دیدند که از زیر برج پرنده رَد می‌شدند.

لحظات به سرعت و همراه با ترس و لرز برای آن سه نفر می‌گذشتند تا اینکه برج پرنده به ناگهان شروع به پائین رفتن نمود سپس با ظرافت و مهارت یک پرنده در وسط حیاط یک قصر بزرگ و بسیار مجلل فرود آمد.

هر سه مرد دغلباز با رُعب و ترس به همدیگر و به پنجره‌های نرده دار اتاقک چشم دوختند. آن‌ها چاره‌ای ندیدند، بجز اینکه منتظر وقایع و رویدادهای آتی بمانند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن‌ها همچنان هاج و واج مانده بودند، که ناگهان مردی با بدن انسان و سر اسب به طرف برج بر زمین نشسته هجوم آورد و زندانیان داخل اتاقک را دستگیر نمود. در حقیقت پادشاه و همراهانش در طی چند دقیقه به اینجا آورده شده بودند یعنی قبل از آنکه پادشاه مجال یابد و بفهمد که جواهرات و قصر سیاه به چه کسی تعلق دارند.

پادشاه این سرزمین و مالک قصر بزرگ فردی کوتوله بود، که مرد شکارچی وی را از داخل گودال نجات داده بود. او اینک تاجی کوچک از جنس طلا بر سر نهاده و بر روی یک تخت کوچک زرین و بالشی از مخمل قرمز نشسته بود.

پادشاه کوتوله گفت: این سه نفر به چه کاری متهم شده‌اند؟

یکی از خدمتکاران که بدنی انسانی و سری همچون اسب داشت، با لحنی محکم و رسا گفت: اعلیحضرتا، آن‌ها می‌کوشیدند تا جواهرات قصر شما را بدزدند.

پادشاه کوتوله گفت: پس همین الآن کسی را برای آوردن قاضی اعظم بفرستید، تا به اینجا بیاید و میزان مجازات این افراد را تعیین نماید.

سه مرد خطاکار درون اتاقکی که شبیه قفس بود، بنحو مفلوکانه ای برجا ایستاده بودند. آن‌ها چندین دفعه سعی کردند که اجازه صحبت کردن و دفاع از خود را بیابند امّا هر دفعه که شروع به باز کردن دهان و ادای کلامی می‌نمودند، بلافاصله یکی از محافظان میله‌ای نوک تیز را در پهلوی آنها فرو می‌کرد و آنها را ساکت می‌ساخت.

مردان خطاکار برای حدود پنج دقیقه به حالت ساکت و آرام در اتاقی که پادشاه کوتوله بر تخت نشسته بود، بر جای خویش باقی ماندند. لحظاتی بعد ناگهان سکوت شکسته شد و صدای قدم‌های محکم و سرفه کردن‌های متعددی به گوش رسیدند. عنقریب شیپورهای نقره‌ای از دور پدیدار گردیدند و زمزمه‌ای در میان حاضرین پیچید: او می‌آید! او اینک می‌آید!

صدای همهمه‌ای شورانگیز تمامی اتاق و راهرو را پُر کرد. برخی افراد شوق بیشتری از خود نشان می‌دادند و مدام لبخندی نمکین بر لبانشان ظاهر می‌گشت. صدای شیپورها برای دفعه دوّم به گوش رسید و در نتیجه هیجان در حاضرین به منتهی درجه افزایش یافت.

صدای شیپورها برای دفعه سوّم تکرار گردید ولیکن این صدا کاملاً نزدیک می‌نمود.

مردی از میان جمع حضار با لحنی رسمی و درباری هشدار داد: هم اینک قاضی اعظم وارد می‌شوند.

طنین صدای حاضرین بیشتر و بیشتر شد. صدای خش و خش و بال زدن پرنده‌ای به گوش رسید. هم زمان پرده‌ای بزرگ و منقوش را بر بخشی از درگاه بارگاه حکومتی آویختند و در آنجا قراولان ملبس به مخمل قرمز پدیدار شدند. آن‌ها هر کدام یک گرز زرّین کوچک در دست داشتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنگاه دو پسشخدمت مو طلائی وارد بارگاه شدند، که آنها نیز لباس هائی از مخمل قرمز بر تن داشتند. آندو پیشخدمت جعبه‌ای بزرگ و پهن با جلای سیاه رنگ را حمل می‌کردند، که بر روی بالشی مخملین قرار داشت. سرانجام مردی سالخورده با لباسی سیاه رنگ قدم به داخل بارگاه نهاد. او چهار پایه‌ای مطلّا با خود حمل می‌نمود، که بر رویش یک طوطی سبز رنگ بسیار زیبا قرار داشت. آن‌ها پس از آنکه به وسط بارگاه رسیدند، طوطی بال‌هایش را به هم زد و سپس آنها را با نوک خویش مرتب نمود، که نشان از شأن و مقام پرنده مزبور در بارگاه پادشاهی داشت.

مرد کهنسال که لباس سیاهی پوشیده بود، به آرامی قدم برداشت و خود را به کنار تخت پادشاه کوتوله رسانید. این زمان شیپورها مجدداً به صدا در آمدند. دو خدمتکار با عجله به جلو پریدند و پادشاه خلافکار را از اتاقک بیرون آوردند و در مقابل پادشاه کوتوله نگه داشتند.

پادشاه کوتوله به طوطی زیبا گفت: احترام شما بر همه‌ی ما واجب است زیرا شما را پرنده‌ای مقدّس، زیبا و هوشمند می دانیم.

طوطی با چشمان زرد و مدوّر و از یک سوی صورتش به پادشاه کوتوله نگریست سپس سرش را به علامت موافقت و تأئید آن سخنان تکان داد. پادشاه کوتوله ادامه داد: این آدم‌های رذل را در حال دزدی از قصر جواهر دستگیر نموده و به اینجا آورده‌اند لذا از شما انتظار داریم که مجازات عمل زشت آنها برای عبرت دیگران تعیین نمائید؟

پس از اینکه کلمات مزبور توسط پادشاه کوتوله ادا گردیدند، دو پسر بچّه پادو مو طلائی با وقار و متانت جلو رفتند و درب جعبه جلازده را باز نمودند تا طوطی به داخلش نوک بزند. جعبه جلازده مملو از تعداد زیادی کارت بود و بر روی کارت‌ها مجازات‌های مختلفی از قبیل لی لی کردن تا مجازات‌های سنگین نوشته شده بود.

طوطی زیبا سرش را به اطراف پیچ و تاب داد و سپس با نوکش به مرتب کردن بال و پَر خویش پرداخت. سکوتی مرگ آور سایه‌اش را بر تمامی حاضرین گسترانیده بود. پادشاه، "چمبرلین" و "چنسلور" از هیجان و ترس به خودشان می‌لرزیدند بطوریکه می‌خواستند قالب تهی کنند. این زمان، طوطی زیبا به ناگهان با نوک یکی از کارت‌ها را از داخل جعبه جلازده بیرون آورد. پیرمرد سیاهپوش نیز کارت خارج شده را برداشت و به دست پادشاه کوتوله داد.

پادشاه کوتوله نگاهی به پادشاه بدجنس انداخت و گفت: ای زندانی، قاضی اعظم شما را محکوم نموده‌اند به اینکه مابقی عمر طبیعی خود را به عنوان تمیز کننده ارشد دودکش‌های قصر خدمت نمائید.

این زمان صدای کف زدن و هلهله حضار بلند شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"چنسلور" پس از شنیدن حکم پادشاه با عجله به جلو شتافت و طوطی نیز برای او دوّمین کارت مجازات را از جعبه جلازده خارج ساخت.

پادشاه کوتوله با گرفتن کارت از پیر مرد سیاهپوش چنین گفت: ای زندانی، قاضی اعظم برای شما حکم نموده‌اند که مابقی عمر طبیعی خود را به عنوان تمیز کننده ارشد پنجره‌های قصر خدمت نمائید.

مجدداً صدای کف زدن و هلهله حضار بیشتر از قبل به گوش رسید.

این دفعه "چمبرلین" به جایگاه آمد. طوطی چشمانش را برای لحظاتی به او دوخت سپس با کمی مکث یکی از کارت‌های مجازات را از داخل جعبه جلازده انتخاب نمود و بلافاصله آن را از آنجا بیرون کشید. پادشاه کوتوله پس از اینکه آخرین کارتی را که توسط طوطی از جعبه جلازده بیرون آورده شده بود، مطالعه کرد، گفت: قاضی اعظم در مورد شما حکم داده‌اند که مابقی عمر طبیعی خود را به چوب زدن و تکاندن قالی‌های قصر بپردازید. صدای کف زدن و هلهله بسیار زیادی پس از اعلام این حکم عادلانه و حکیمانه بلند شد.

پس آنگاه مأموران هر سه مرد بَد سیرت و رذالت پیش را از آنجا دور ساختند، تا نتوانند بر علیه احکام قاضی اعلام مخالفت کنند. آن‌ها بدین ترتیب به جزای زندگی رذیلانه خویش مجبور بودند، که با تمام توان تا پایان عمر در راه انجام وظایف مذکور بکوشند.

آمارهای حکومتی نشان می‌دادند، که قصر پادشاه کوتوله دارای ۵۹۶ ستون دودکش، ۸۷۵۳ قاب پنجره و ۱۱۹۹ تخته قالی بزرگ می‌باشد. بر طبق حکم قاضی اعظم می‌بایست تمامی این دودکش‌ها، پنجره‌ها و قالی‌های بزرگ می‌بایست بطور هفتگی کاملاً تمیز، شسته و تکانده شوند.

مدت‌ها گذشت و پادشاه خلافکار، "چمبرلین" حیله گر و "چنسلور" بدجنس به قصر پادشاهی باز نگشتند لذا مردم که از آمدن آنها مأیوس شده بودند، مرد شکارچی را از دخمه‌ای که در آن زندانی شده بود، آزاد ساختند و متفقاً به پادشاهی رساندند. آن‌ها مرد شکارچی را از لحاظ ثروت، قدرت و صداقت بر دیگران برتر دانسته بودند.

اقوال پیران آن قوم حاکی از آن است، که خزینه قصر جواهر همچنان در همان مکان پیشین و در داخل گونی هائی که پادشاه و همراهان رذالت پیشه‌اش با خود برده بودند و درست در کنار درب اتاق مدوّر باقی مانده است، تا شاید یک روز کسانی آن را بیابند و آن کس می‌تواند شما باشید. پس اگر روزی آن گنج را یافتید، آزمند و حریص نباشید و هیچگاه برای بدست آوردن ثروت زیاد طمع نورزید و خودتان را احمقانه به مخاطره نیندازید و در این مسیر به اتاق برج قصر نروید. شما باید بدانید که حقیقت زندگی را تلاش، صداقت و شرافت انسانی تشکیل می‌دهند و مال و ثروت فقط وسیله‌ای بیش نیستند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در دوره‌ای از دوران‌های گذشته، زمانیکه ملت‌ها و قومیّت ها گستردگی امروز را نداشتند، در مکانی از کره زمین کشاورزی زندگی می‌کرد. کشاورز مزبور با همسر و تنها دخترش روزگار می‌گذراندند.

دختر کشاورز بسیار زیبا بود لذا خواستگاران بسیار زیادی داشت. از جمله خواستگاران سینه چاک دختر کشاورز را یک ملّاک (زمیندار) جوان تشکیل می‌داد، که بارها او را در راه خانه‌اش به تماشا نشسته بود.

ملاک جوان هر غروب به بهانه‌های مختلف به پیاده روی می‌پرداخت. او پس از طی مسافتی اندک اندک مسیرش را از عمارت اربابی به سمت خانه کشاورز کج می‌کرد، تا به دیدار دخترک نائل آید و احیاناً شام را مهمان خانواده کشاورز باشد.

غروب یک روز ملاک جوان در انتهای مسیر پیاده روی به خانه کشاورز رفت و دعوت آنان را برای خوردن شام پذیرفت. دختر کشاورز پس از آماده شدن سفره شام نظیر هر غروب دیگری به زیر زمین سرداب مانند خانه رفت، تا مقداری نوشیدنی برای شام و پذیرائی از مهمان بیاورد ولیکن زمانیکه همچون دفعات گذشته شیر چلیک نوشیدنی را چرخاند تا آن را بگشاید، ناگهان نگاهش بر سقف زیرزمین خیره ماند.

دختر کشاورز برای اولین دفعه در بالای سقف زیرزمین یک پُتک چوبی بزرگ را می‌دید، که بر روی دیرکی نصب شده بود. آن پُتک آنچنان که از ظاهرش بر می‌آمد، برای سال‌های متمادی در آنجا گذاشته شده بود بطوریکه اینک سراسر آن را تارهای عنکبوت پوشانده بودند امّا چطور امکان داشت که دخترک یا فرد دیگری از خانواده تاکنون هیچ توجهی به پُتک نداشته‌اند؟

دختر کشاورز به این فکر افتاد که وجود یک پُتک چوبی بزرگ در سقف آنجا می‌تواند موجب چه خطرات دهشتناکی باشد؟

او اندیشید: بر فرض که من در آینده با زمیندار جوان ازدواج کنم.

سپس فرضاً ما دو نفر صاحب یک فرزند پسر بشویم.

فرض می‌کنیم که او آنقدر رشد کند و بالنده شود تا اینکه به مردی بالغ تبدیل گردد.

فرض اینکه او برای برداشتن نوشیدنی به زیر زمین بیاید، همانگونه که من همیشه می‌آیم.

و فرض می‌کنم که ناگهان پُتک چوبی از سقف بر سرش بیفتد و او را بکشد.

پس آنگاه من چگونه خواهم توانست چنان درد و رنج بزرگی را تحمل نمایم؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

دخترک آنگاه شمعی را که برای روشنائی زیرزمین به همراه داشت، بر زمین گذاشت سپس به آرامی بر روی چلیک (بشکه چوبی) کوچکی که در آنجا بود، نشست و شروع به گریه و زاری نمود. او مرتباً می‌گریست، می‌گریست و می‌گریست.

این زمان خانواده دخترک که در بالای پله‌های زیرزمین منتظر بازگشت وی بودند، از دیر آمدن دخترک در شگفت ماندند. آن‌ها می‌اندیشیدند که آوردن مقداری نوشیدنی نباید نیازمند آن همه وقت باشد. بنابراین مادر دخترک تصمیم گرفت که برای فهمیدن علت دیر آمدن فرزندش به زیرزمین برود و ماجرا را از نزدیک جویا گردد.

مادر پس از ورود به زیرزمین مشاهده کرد که دخترک بر روی چلیکی نشسته است و به سختی گریه می‌کند درحالیکه نوشیدنی‌های درون بشکه از شیر باز شده‌اش بر روی زمین جاری می‌باشند.

مادر فریاد برآورد: خداوند به ما رحم کند. چه اتفاقی افتاده است؟

دخترک هِق هِق کنان گفت: آه مادر، آن پُتک بزرگ موجب ترس من شده است.

من فرض کردم که زمانی با مرد زندگی‌ام ازدواج نمایم.

فرض کرده‌ام که پس از مدتی صاحب یک فرزند پسر بشویم.

فرض کرده‌ام که او رشد کند و بالنده گردد تا اینکه به مردی بالغ تبدیل شود.

فرض کرده‌ام که او برای آوردن نوشیدنی به اینجا بیاید، همانگونه که من همواره می‌آیم.

و فرض کرده‌ام که آن پُتک چوبی به ناگهان از زیر سقف رها شود و بر سرش فرود آید و او را بکشد.

پس آنگاه مادر عزیزم، آیا می دانید که چه رنجی را باید متحمل شوم؟ آیا واقعاً حال زار مرا درک می‌کنید؟

مادر درحالیکه در کنار دخترش می نشست، به مانند او شروع به گریه و زاری نمود.آن‌ها همراه با همدیگر شدیداً گریه می‌کردند و صورت خویش می‌خراشیدند.

مدتی بدین منوال گذشت. مرد کشاورز از دیر کردن دختر و همسرش نگران گردید لذا در عین پریشانی خاطر به این موضوع می‌اندیشید که چه اتفاقی ممکن است برای آندو نفر افتاده باشد؟

کشاورز با این افکار به سمت زیرزمین به راه افتاد. او وقتی که از پله‌ها پائین رفت و به داخل زیرزمین پا گذاشت آنگاه همسر و دخترش را دید که در کنار یکدیگر بر روی چلیکی نشسته‌اند و به شدت گریه می‌کنند و در همین حال مایعات از شیر باز بشکه حاوی نوشیدنی همچنان بر روی زمین روان می‌باشد.

مرد کشاورز با عجله پرسید: عزیزان من، چه اتفاقی برایتان افتاده است؟

همسر کشاورز با لحنی اندوهناک گفت: شوهر عزیزم، آیا تاکنون توجهی به آن پُتک هراسناک داشته‌اید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بر فرض که دخترم با یکی از خواستگارانش ازدواج نماید.
بر فرض که آنها صاحب یک فرزند پسر بشوند.
بر فرض که پسرشان رشد کند و به مردی بالغ تبدیل گردد.
بر فرض که او دست بر قضا برای آوردن نوشیدنی به زیرزمین این خانه بیاید، همانگونه که ما همیشه می آئیم.
و فرضاً آن پُتک سنگین از بالا بر سرش بیفتد و او را بکشد.
آیا می دانید که چه حال دردناکی خواهیم داشت؟
مرد کشاورز درحالیکه آزرده خاطر کنار همسر و دخترش بر روی چلیک می نشست، گفت: واقعاً دردناک خواهد بود. این واقعه آنقدر عظیم است که کمرمان را خواهد شکست.
کشاورز آنگاه همچون همسر و دختر جوانش شروع به آه و ناله کرد.
این زمان ملاک جوان بر بالای پله‌های زیرزمین همچنان در انتظار میزبان‌هایش بسر می‌برد، تا جملگی آنان برگردند و به صورت دسته جمعی شام صرف کنند.
مدتی گذشت و صبر و شکیبائی ملاک جوان بسر آمد لذا براه افتاد و به سمت زیرزمین خانه رفت، تا به چشم خویش ماوقع را دریابد و از آنچه بر سر میزبان‌هایش آمده است، مطلع گردد.
ملاک جوان با احتیاط از پله‌های زیرزمین پائین رفت و در جستجوی کشاورز و خانواده‌اش برآمد. او اندکی بعد هنگامی که دیدگانش با تاریکی زیرزمین تطابق یافت، مشاهده نمود که مرد کشاورز به اتفاق همسر و دختر جوانش بر روی چلیکی نشسته‌اند و به شدت گریه می‌کنند درحالیکه کف زمین مملو از نوشیدنی شده است و بوی تند آن تمامی فضای زیرزمین را آکنده است.ملاک جوان در اولین اقدام به سمت چلیک های حاوی نوشیدنی رفت و مجرای گشودهٔ آن را بفوریت مسدود ساخت. او سپس به خانواده کشاورز گفت: چه بر سرتان آمده است؟
چرا همگی در اینجا نشسته‌اید و چون بچّه ها گریه می‌کنید؟
چرا اجازه داده‌اید تا نوشیدنی هائی که با آن همه زحمت فراهم ساخته‌اید، این چنین بر کف زمین جاری شوند و همه جا را آلوده سازند؟
این زمان هر سه عضو خانواده کشاورز یکصدا گفتند:
لطفاً به آن پُتک وحشتناک نظر افکنید.
فرضاً شما با این خانواده وصلت کنید و دختر خانواده را به همسری برگزینید.
فرضاً که همسرتان پس از مدتی زایمان نماید و پسری به دنیا آورد.
فرضاً که او رشد کند و در آینده به مردی بالغ و رشید تبدیل گردد.
فرضاً که پسرتان برای آوردن نوشیدنی به این زیرزمین بیاید، آنچنانکه ما غالباً می آئیم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

و فرضاً که آن پُتک سنگین از بالا بر سرش فرود آید و او را در دَم بکشد.
آیا آنگاه می دانید که چقدر برای ما دردناک خواهد بود؟
ملاک جوان شروع به خندیدن کرد. او آنقدر خندید و خندید تا اینکه از این کار خسته شد. ملاک جوان آنگاه از چلیک ها بالا رفت و خودش را به پُتک بزرگ رسانید و آن را از جایش در آورد و با احتیاط بر سطح زمین گذاشت.
ملاک جوان آنگاه سرش را با تأسف تکان داد و گفت: من مسافرت‌های بسیار زیادی در طول زندگی داشته‌ام و سرزمین‌های بسیاری با مردمانی از نژادهای گوناگون و فرهنگ‌های مختلف ملاقات نموده‌ام امّا تاکنون هیچگاه با ابلهانی چون شما سه نفر برخورد نداشته‌ام.
اینک به اطلاع شما می‌رسانم که من هیچ قصدی مبنی بر وصلت با یکی از اعضاء خانواده شما ابله‌ترین‌های جهان ندارم و برنامه‌ام این است که مجدداً به مسافرت‌هایم ادامه بدهم.
من در طی سفرهایم هرگاه به کسانی ابله‌تر از شما برخورد نمایم، قول می‌دهم که بی درنگ به اینجا برگردم و با دختر این خانواده ازدواج نمایم و گرنه در این مورد بسیار متأسف خواهم بود.
این زمان ملاک جوان با آنها خداحافظی نمود و برایشان آرزوی سلامتی و موفقیت کرد. او آنگاه همگی اعضاء خانواده کشاورز را برجا گذاشت، که تا آنجا دلشان می‌خواهد گریه و زاری بکنند و خودش بتواند مسافرت‌های دور و درازش را مجدداً از سر بگیرد. او موقتاً از ازدواج با دختر زیبائی که دل بر او بسته بود، منصرف گردید.
ملاک جوان سریع و با فراغ بال سفر می‌کرد. او از مکان‌های مختلف تاریخی، اقتصادی و فرهنگی بازدید می‌نمود، با مردمان و آداب گوناگون آشنائی می‌جست، غذاهای لذیذ مناطق مختلف را مزه می‌کرد، از شنیده‌ها و گفته‌های مختلف بهره می‌گرفت امّا هر چه گشت و گشت، فرد یا خانواده‌ای ابله‌تر از خانواده کشاورز مزبور نیافت.
ملاک جوان همچنان به مسافرت‌هایش ادامه می‌داد تا اینکه یک روز به کلبه پیرزنی روستائی رسید. او از دور مشاهده کرد که علف‌های بسیار زیادی بر سقف خانه پیرزن روئیده‌اند.
ملاک جوان بزودی متوجّه شد که پیرزن سعی دارد تا با زدن ترکه‌های چوب بر بدن گاو ماده‌اش، او را وادار نماید تا از نردبان چوبی بالا برود و علف‌های روی بام خانه‌اش را چرا کند امّا گاو بیچاره ترسیده بود و جرأت بالا رفتن از نردبان را نداشت.
پیرزن آنگاه تصمیم به ترغیب گاو ماده از طریق چرب زبانی و قربان صدقه رفتن نمود امّا باز هم نتیجه‌ای نگرفت و گاو ماده از نردبان بالا نرفت.
مالک جوان که هیچگاه تصوّر مشاهدهٔ چنین صحنه‌های را نمی‌کرد، همچنان مات و متحیّر برجا مانده بود و چیزی نمی‌گفت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

گاو بیچاره در اثر فشارهای پیرزن لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر عصبانی و مضطرب می‌گردید لذا لجاجت بیشتری به خرج می‌داد و پیرزن نیز متقابلاً آتشین مزاج‌تر می‌شد و بیشتر اصرار می‌ورزید.
سرانجام ملاک جوان به حرف آمد و به پیرزن گفت: ساده‌تر آن است که خودتان از نردبان بالا بروید، علف‌های پشت بام را با داس ببرید و برای گاو ماده پرتاب کنید تا او آنها را بخورد و به شما شیر بدهد.
پیرزن در پاسخ گفت: این حرف‌ها چیستند، که بر زبان می‌آورید؟ گاوها خودشان بخوبی می‌توانند علف‌ها را قطع کنند و بخورند.
پیرزن آنگاه نقشه‌اش را برای ملاک جوان توضیح داد. او گفت: نظرم این است که ابتدا گاو ماده را از نردبان چوبی به پشت بام خانه ببرم تا تمام علف‌های آنجا را چرا نماید سپس طنابی را بر گردن گاو ماده ببندم. آنگاه سر دیگر طناب را از دور ستون دودکش خانه عبور دهم و انتهای طناب را بر مچ دستم متصل سازم. بدین ترتیب زمانیکه خود را به سمت پلکان خانه‌ام بکشانم، گاو ماده اجباراً بسوی زمین کشیده می‌شود. نظر شما چیست، آقای جوان؟
بعد از اندک زمانی، پیرزن با چرب زبانی توأم با مقداری خشونت توانست گاو ماده را راضی به بال رفتن از نردبان نماید و بدین ترتیب او را به پشت بام بفرستد.
زمانیکه گاو ماده به بالای پشت بام رسید، شروع به چریدن علف‌هایی که بر پشت بام روئیده بودند، نمود. هنوز مدتی نگذشته بود که گاو ماده تمامی علف‌های پشت بام را چرا نمود و اینک وقت آن رسیده بود که او را از آنجا به پائین بیاورند.
پیرزن برای این منظور از نردبان بالا رفت و طنابی را بر گردن گاو ماده گره زد آنگاه وسط طناب را بر دور ستون دودکش انداخت و طرف دیگر طناب را به پائین آورد و به مچ دست خودش بست. او آنگاه افسار گاو ماده را به ملاک جوان داد تا آنرا بکشد.
ملاک جوان درحالیکه همچنان بر اسب راهوارش سوار بود، افسار گاو ماده را گرفت و درحالیکه اسبش را به جلو رفتن تشویق می‌کرد، همزمان افسار گاو ماده را نیز می‌کشید.
ملاک جوان هر چه تلاش کرد، به نتیجه مطلوب دست نیافت و نتوانست کاری را که پیرزن از او خواسته بود، به درستی انجام دهد.
در این زمان ناگهان همهمه‌ای به گوش ملاک جوان رسید لذا از روی اسب به عقب نگریست، تا از آنچه می‌گذرد، با خبر گردد. او با کمال تعجّب مشاهده کرد که گاو ماده از بام خانه بر زمین افتاده است. او دریافت که در طناب بر دور گردن گاو بیچاره محکم شده و او را خفه کشته است. در این حالت وزن گاو ماده باعث شده بود تا پیرزن توسط طنابی که به مچ خود بسته بود، به سمت بالا و به

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

طرف دودکش کشیده شود. او اینک در نیمه راه پشت بام گیر کرده بود و نزدیک بود که در اثر دوده‌های بخاری که بر سر و رویش ریخته شده بود، خفه گردد.

ملاک جوان با خود اندیشید: این پیرزن همان شخص ابله‌تری است که از ابتدای مسافرت به دنبالش می‌گشتم. پس اینک فقط باید به دنبال دو نفر از سه نفر ابله‌تر بعدی باشم.

ملاک جوان در ادامه مسافرتش به موارد و موضوعات تازه‌ای بر نخورد تا اینکه در یک نیمه شب وارد مسافرخانه کوچکی شد. مسافرخانه مملو از مسافران مختلف و جورواجور بود. ملاک جوان هر چه تلاش کرد، نتوانست اتاقی برای خودش اجاره نماید لذا رضایت یکی از مسافران را جلب نمود تا بطور مشترک به یک اتاق بسنده کنند. بدین ترتیب هم اتاقی ملاک جوان رضایت داد که هر دو نفر آنها بر روی یک تختخواب بخوابند و شب را به سر آورند.

صبح روز بعد زمانیکه هر دو در حال لباس پوشیدن بودند، ملاک جوان با کمال تعجب مشاهده کرد که کوله پشتی‌اش بر دستگیره قفسه اتاق آویزان شده است و هم اتاقی وی در حال کلنجار رفتن با آن است لذا از هم اتاقی خویش پرسید: چکار می‌کنید؟

مرد غریبه گفت: من خود را در کوله پشتی می‌گذارم.

او سپس به سمت دیگر اتاق رفت، بر سرعت گام‌هایش افزود و سعی داشت تا به درون کوله پشتی بجهد امّا موفق نشد.

مرد غریبه برای دفعه دوّم نیز شروع به گام برداشتن سریع نمود و سعی داشت تا به داخل کوله پشتی بجهد امّا نتوانست.

مرد غریبه بارها و بارها این عمل را انجام داد تا اینکه کاملاً خسته و عصبانی گردید. او همچون پیرزنی رفتار می‌کرد که می‌خواست گاوش را از طریق نردبان به بالای بام بفرستد.

ملاک جوان در تمام این مدت بدون انقطاع می‌خندید. او در سراسر عمرش با چنین اعمال مُضهک و خنده آوری مواجه نشده بود.

این زمان مرد غریبه آنچنان خسته شده بود که دست از کارهایش برداشت. او با دستمالی که به همراه داشت، شروع به خشک کردن عرق صورتش نمود که تا حدودی آزارش می‌داد.

مرد غریبه به ملاک جوان گفت: شا کار مرا بسیار خنده آور می دانید امّا کوله پشتی احمقانه‌ترین چیزی است که مجبور باشید آن را با خودتان به هر کجا ببرید. من هر روز صبح حدود یک ساعت از وقت خود را با آن می‌گذرانم تا اینکه آن را باز نمایم. راستی شما چگونه وقت خود را مدیریت می‌کنید؟

ملاک جوان درحالیکه می‌خندید به مرد غریبه نشان داد که چگونه وسایلش را درون کوله پشتی‌اش قرار می‌دهد و درب آن را می‌بندد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مرد غریبه از ملاک جوان تشکر کرد و گفت که او هرگز به اینگونه موارد نیندیشیده بود.
ملاک جوان با خودش گفت: پس اینطور؟! بنظرم این مرد همان دومین فرد ابله‌تری است که به دنبالش می‌گشتم. بنابراین فقط باید یک ابله‌تر دیگر را بیابم.
ملاک جوان بار دیگر به ادامه مسافرتش پرداخت. او مدت‌ها به هرجا سر کشید امّا سومین ابله‌تر را نیافت تا اینکه یک شب مهتابی زمانیکه ماه بر فراز آسمان به نور افشانی می‌پرداخت، وارد دهکده‌ای شد. او مشاهده کرد که در بیرون دهکده تالابی وجود دارد و گروه زیادی از مردم دهکده در اطراف تالاب ازدهام نموده‌اند. در دست برخی از آنها چنگک‌های باغبانی و در دست برخی دیگر دوشاخ‌های دامداری و برخی دیگر جارو در دست داشتند. همگی این افراد به کار خاصی سرگرم بودند. آن‌ها مرتباً فریاد بر می‌آوردند و چنگک‌ها، دوشاخ‌ها و جاروهای خود را درون آب تالاب حرکت می‌دادند.
ملاک جوان به جماعت روستائیان نزدیک شد. او بلافاصله از
اسب خویش پیاده گردید و با صدای بلند به آنان گفت: چه اتفاقی رُخ داده است؟ آیا کسی یا کسانی در داخل تالاب افتاده‌اند؟
آن‌ها گفتند: آه، شما دیگر بس کنید. ما به اندازه کافی گرفتار مشکل خودمان هستیم. آیا نمی‌بینید که ماه از آسمان به درون آب تالاب افتاده است؟ آیا نمی‌بینید که همهٔ ما با وجود چندین ساعت تلاش هنوز نتوانسته‌ایم او را از درون آب تالاب خارج سازیم و از غرق شدن نجات بدهیم؟
آن‌ها جملگی مجدداً به کارشان با فرو کردن چنگک، دوشاخ و جارو به داخل آب تالاب ادامه دادند.
ملاک جوان با دیدن چنین اوضاعی نتوانست خود را کنترل کند و به ناگاه شروع به خندیدن نمود. او سپس رویش را به روستائیان نمود و گفت: هر چه رنج و محنت می‌کشید، نتجه ابلهی خود شما است.
ملاک جوان آنگاه از روستائیان مزبور خواهش کرد که سرشان را به طرف آسمان متوجّه سازند تا ماه کامل را که جاده‌ها، باغ‌ها و مزارع را منوّر ساخته است، به نظاره بنشینند امّا هیچیک از روستائیان وقعی به تقاضای ملاک جوان ننهادند. آن‌ها نمی‌خواستند باور کنند که آنچه در آب تالاب می‌بینند فقط بازتاب نور ماه است.
روستائیان زمانیکه با اصرارهای بیشتری از جانب ملاک جوان مواجه شدند، به مسخره کردن وی پرداختند و تهدید نمودند که او را در صورت پافشاری بیشتر در نظرات و افکارش همانند مرغابی به درون آب تالاب پرت خواهند کرد.
ملاک جوان از ترس جان به طرف اسبش شتافت، سریعاً سوار بر آن شد و با شتاب از مردان و زنان چنگک، دوشاخ و جارو به دست دور شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ملاک جوان با خودش گفت: یقیناً ابلهان بسیار زیادی در گسترهٔ پهناور گیتی زندگی می‌کنند و من قادر به شناسائی همگی آنها نخواهم بود. پس چه بهتر که به خانه و املاک خویش بازگردم و با دختر زیبای کشاورز ازدواج نمایم.

بنظرم آن دختر زیبا و ساده دل به هیچوجه از سایرین ابله‌تر نیست.

ملاک جوان پس از مدتی با دختر زیبای کشاورز ازدواج کردند. آندو هیچگاه در رابطه با حماقت‌هایی که هر کدام پیش از آن انجام داده و یا شاهدش بوده‌اند، به یادآوری و شماتت همدیگر نپرداختند. آن‌ها دریافته بودند که: گذشت، محبّت و صداقت شالودهٔ تمامی زندگی‌های شیرین و سعادتمندانه است.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در دوران‌های قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد، که از شکوه و عظمت چندانی بهره مند نبود. قلمرو پادشاهی وی خیلی کوچک بود امّا به اندازه‌ای وسعت داشت که در آرزوی ازدواج و تشکیل خانواده بیفتد.

پادشاه همواره به خودش تلقین می‌کرد، که عاقبت روزی به خواستگاری دختر امپراتور برود و از او بپرسد:

آیا با من ازدواج می‌کنید؟ آیا همسر من می‌شوید؟

امّا پادشاه هر دفعه به این نتیجه می‌رسید، که خودش از آوازه و وسعت سرزمین کافی برای ازدواج با دختر امپراتور برخوردار نیست لذا با خودش می‌گفت: در همین جا صدها پرنسس زیبا هستند، که در پاسخ به تقاضای ازدواجم بلافاصله با محبت و مهربانی پاسخ مثبت خواهند داد و از این جهت بسیار سپاسگزار خواهند بود.

از طرف دیگر، مدت‌ها قبل در مکانی که پدر پادشاه را در آنجا دفن کرده بودند، در عین ناباوری بوته گل رُز بسیار زیبائی رشد نمود. این بوته گل رُز یک مرتبه در هر پنج سال غنچه دهی می‌کرد و در هر دفعه فقط یک گل به ثمر می‌رساند امّا آن یک گل رُز نیز آنچنان معطّر بود، که هر کسی با دیدن و بوئیدن آن تمامی غم و غصه‌های خویش را به فراموشی می‌سپرد.

پادشاه دارای یک بلبل نیز بود. این بلبل آنچنان آوازهای دلنشینی می‌سرود، که انگار بهترین آهنگ‌ها و نغمه‌های دنیا را به صورت یکجا در گلوی کوچک او جاسازی کرده‌اند.

پادشاه از گل رُز و بلبل به خوبی مراقبت به عمل می‌آورد و اغلب ساعات فراغت خود را در کنار آنها سپری می‌نمود.

یک روز پادشاه تصمیم گرفت، که گل رُز محبوب خود را همراه با بلبل خوش آواز خویش در داخل یک سبد نقره‌ای بگذارد و به عنوان هدیه عروسی برای پرنسس مورد نظرش یعنی دختر امپراتور بفرستد.

امپراتور پس از پذیرش فرستادگان پادشاه و دریافت هدایای بی نظیر، آن‌ها را با خودش به تالار بزرگ فرمانروائی برد تا در آنجا به پرنسس که در حال ملاقات با بانوان دربار بود، نشان بدهد و نظرش را درباره خواستگاری پادشاه کشور همسایه بپرسد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرنسس زمانی که سبد نقره‌ای و هدایای داخل آن را مشاهده نمود، از شور و شوق دست‌هایش را بهم زد و لذت بسیار برد.

پرنسس در عین شادمانی برای دریافت چنین هدایای با ارزشی گفت: آه، ایکاش یک بچّه گربه نیز داشتم. به هر حال بوته رُزی که به من هدیه داده‌اند، به نظرم بی نظیر و بسیار زیبا می‌آید.

بانوان دربار نیز جملگی در تأئید حرف‌های پرنسس گفتند: آه، آن‌ها چقدر زیبا و دلفریب هستند!

امپراتور گفت: امّا بنظرم این هدایا چیزهائی بالاتر از زیبائی هستند. آن‌ها از فریبندگی سحر آمیزی بهره می‌برند آنچنانکه من تاکنون نظیر آن را در تمامی عمرم شاهد نبوده‌ام.

پرنسس این زمان هدایای خود را لمس نمود ولی ناگهان شروع به گریستن کرد. او گفت: آه، پاپا، این هدایا از چیزی ساخته نشده‌اند، بلکه کاملاً طبیعی می‌باشند.

امپراتور برای کنترل اوضاع گفت: بیائید، ببینیم که چه چیز دیگری در داخل جعبه هدایا قرار داده‌اند، تا بیش از این به شوخی و شوخ طبعی دچار نشویم.

در این لحظه بلبل اندکی جلوتر آمد و آواز دلنشینی را سر داد. آواز او آنچنان شاد و مسرّت آمیز بود، که قلب همگان را لبریز از شادمانی نمود و از ترشروئی و عبوسی تهی ساخت.

بانوان دربار از تعجب بانگ برآوردند: بسیار عالی و گیرا بود. آنگاه هر کدام از آن‌ها می‌خواستند، تا صداهائی را در تقلید از صدای پرنده از خودشان ادا نمایند امّا فقط موجب خنده و مزاح سایرین می‌شدند.

یک شوالیه مسن که در آنجا حاضر بود، پرسید: این پرنده و قفس آن چقدر برای پرنسس خرج برداشته‌اند، تا اگر بتوانم نظیر آن را برای همسرم تهیّه نمایم؟ این پرنده دارای لحن و آهنگی است که می‌تواند همسرم را از غم و اندوه درگذشت فرزندمان خلاصی بخشد.

امپراتور گفت: آه، بله، بله، من از آن واقعه مطلع و بسیار متأسفم. سپس همچون بچّه ها شروع به گریستن نمود.

پرنسس گفت: من امیدوار بودم که آن بلبل یک پرنده واقعی نباشد.

قاصدی که آن را از جانب پادشاه آورده بود، گفت: ولی این بلبل یک پرنده واقعی است.

پرنسس گفت: پس اجازه بدهید تا به پرواز در آید و از قفس رهائی یابد. چنین پرنده بی نظیری را نباید در اسارت نگه داشت.

پرنسس آنگاه ادامه داد: به هر حال من پیشنهاد پادشاه را برای ازدواج نمی‌پذیرم.

فرستادگان پادشاه از شنیدن جواب رَد پرنسس دل آزرده شدند. آن‌ها از خدمت امپراتور مرخص گردیدند و به سرزمین پادشاهی برگشتند، تا خبر نامیمون را به سرورشان برسانند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پادشاه از شنیدن پاسخ منفی پرنسس بسیار غمگین و دلسرد شد لذا به فکر جبران افتاد. او می‌خواست تا با لباس و سیمای مبدّل به دربار امپراتوری برود و روزگار را بر پرنسس سنگدل دگرگون سازد لذا دست بکار شد. او صورتش را بطور ناشیانه‌ای به رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای رنگ آمیزی نمود. لبه کلاهش را تا روی گوش‌ها پائین کشید و بسوی قصر امپراتوری عازم گردید.

پادشاه به محض رسیدن به درب قصر امپراتوری با لگد ضربه‌ای بر آن وارد ساخت. او از نگهبانان درخواست دیدار با امپراتور را نمود. درخواست او پس از چند روز انتظار کشیدن و سماجت بسیار مورد قبول امپراتور واقع گردید.

پادشاه بلافاصله پس از حضور در بارگاه فرمانروائی امپراتور گفت: روزتان بخیر ارباب عزیزم، امپراتور. آیا می‌توانید مرا در قصرتان به کاری بگمارید؟

امپراتور گفت: بله، چرا که نه؟ من اینک کسانی را برای مراقبت از گله خوک‌هایم نیاز دارم. من به تازگی گله بزرگی از آنها را فراهم ساخته‌ام.

آنگاه پادشاه در همان جا به عنوان خوک چران امپراتور منصوب شد و بلافاصله به کارش مشغول گردید. امپراتور همچنین دستور داد تا اتاقی کوچک و کثیف در جوار آغل خوک‌ها برای گذران زندگی به او تحویل بدهند.

خوک چران ضمن انجام وظایف خوک چرانی شدیداً به کار پرداخت. او از صبح زود تا غروب خورشید روز بعد توانست ساختن یک دیگچه چوبی را به اتمام برساند. خوک چران آنگاه زنگوله‌های کوچکی را در اطراف دیگچه چوبی آویخت. بدین ترتیب زمانیکه آب درون دیگچه چوبی شروع به جوشیدن می‌کرد، همزمان زنگوله‌ها بنحو سحرآمیزی به صدا در می‌آمدند و وضعیت پخت غذا را اعلام می‌کردند. زنگوله‌ها در این هنگام آهنگی قدیمی را از خودشان خارج می‌ساختند:

"آه، ای آگوستین عزیز
همه زندگیم از بین رفته
دیگر امید و انگیزه‌ای ندارم
اینک همهٔ آینده‌ام را از دست داده‌ام
امّا چیزهائی همچنان مایهٔ کنجکاوی هستند
هر کسی که انگشت خود را در بخار دیگچه بگذارد
تمامی دیگ هائی که در حال آشپزی بر هر یک از اجاق‌های شهر هستند
بفوریت ذوب خواهند شد
و شما خواهید دید
برخی چیزها که بکلی از واقعیت متفاوتند."

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

این زمان پرنسس در آن حوالی به قدم زدن مشغول بود. او به ناگهان صدای آهنگی که از دیگچه بیرون می‌آمد، را شنید.

پرنسس آنچنان از شنیدن آهنگ متحیّر مانده بود که به ناگهان بر جا میخکوب گردید.

او از شنیدن آهنگ بسیار خشنود بود بویژه از ترنّم آهنگین قطعه‌ای که می‌شنید، بسیار به وجد می‌آمد:

"آه، ای آگوستین عزیز

همه زندگیم از بین رفته

دیگر امید و انگیزه‌ای ندارم

اینک همهٔ آینده‌ام را از دست داده‌ام".

این تنها قطعه شعری بود، که پرنسس آن را می‌دانست لذا همواره آن را با انگشتانش بر روی اشیاء می‌نواخت.

پرنسس با خود گفت: چرا این قطعه شعر از آنجا به گوش می‌رسد؟ آن خوک چران باید در زمینه موسیقی مهارت خوبی داشته باشد. پس بهتر است، به داخل آنجا برویم و از او دربارهٔ قیمت ابزار موسیقی وی بپرسیم.

پرنسس با این افکار یکی از بانوان دربار را به نزد خوک چران فرستاد. بانوی دربار به دستور پرنسس به داخل خوکدانی رفت ولیکن در انجام اینکار چندین دفعه بر اثر مدفوع خوک‌ها لیز خورد.

بانوی دربار در مواجهه با خوک چران گفت: چه چیزی را در ازای دیگچه چوبی طلب می‌کنید؟

خوک چران گفت: من دیگچه را فقط در قبال ده بوسه از پرنسس به شما خواهم داد.

بانوی دربار با تعجب بسیار گفت: بله! واقعاً!

خوک چران پاسخ داد: من دیگچه را بجز این نمی‌فروشم.

بانوی دربار از آغل بیرون آمد و خواستهٔ خوک چران را برای پرنسس بازگفت.

پرنسس با شنیدن این مطلب از بانوی دربار گفت: او عجب مرد گستاخی است.

پرنسس آنگاه با خشم فراوان قدم به داخل خوکدانی گذاشت امّا در همین موقع زنگوله‌های اطراف دیگچه مجدداً شروع به بهم خوردن کردند و طنین بسیار دلنشینی را ایجاد نمودند:

"آه، ای آگوستین عزیز

همه زندگیم از بین رفته

دیگر امید و انگیزه‌ای ندارم

اینک همهٔ آینده‌ام را از دست داده‌ام".

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرنسس گفت: همگی بایستید. یکی از شما به او بگوید، که ده بوسه را می‌تواند از هر کدام از بانوان دربار بستاند.
خوک چران در پاسخ گفت: نه، متشکرم. من ده بوسه‌ام را فقط از پرنسس می‌خواهم و گرنه این دیگچه سحرآمیز را نزد خودم نگه می‌دارم.
پرنسس گفت: اگر آنچه گفته‌ام را نمی‌پذیرید، پس باید خواسته شما طوری انجام گیرد که هیچکس ما را در حال بوسیدن نبیند.
آنگاه جماعت بانوان دربار در اطراف پرنسس قرار گرفتند. آن‌ها لبه لباس‌هایشان را به اطراف گستردند، تا محیط امنی را در اطراف پرنسس فراهم سازند.
به این ترتیب شرایطی بوجود آمد، تا خوک چران بتواند پنهان از چشم اغیار ده بوسهٔ درخواستی خودش را از پرنسس دریافت دارد و پرنسس نیز در قبال بوسه‌ها به وصال دیگچه چوبی سحرآمیز برسد.
پرنسس از این معامله بسیار خوشحال می‌نمود. دیگچه آن روز غروب و تمامی روز بعد را مدام در حال جوشیدن و ترنّم موسیقی برای پرنسس بود. اینک پرنسس به کمک دیگچه می‌توانست بفهمد که در تمامی اجاق‌های شهر از منطقه "چمبرلاین" تا منطقه "کوبلیر" چه غذائی را می‌پزند.
بانوان دربار در تمام مدتی که در حضور پرنسس بودند، با نغمه‌های دیگچه چوبی مدام دست می‌زدند، پایکوبی می‌کردند و آواز می‌خواندند:
"ما می دانیم چه کسی سوپ می‌پزد
و چه کسی برای شام امشب کیک بشقابی درست می‌کند
چه کسی کتلت تهیّه می‌نماید
چه کسی تخم مرغ می‌پزد
اینها چقدر جالب توجّه هستند."
پرنسس مدام به بانوان دربار می‌گفت که آن‌ها می‌توانند همراه با او به خوش گذرانی بپردازند امّا باید اسرارش را به عنوان دختر امپراتور حفظ نمایند.
خوک چران که همان پادشاه بود، برای هیچکس نگفت که چرا خود را به شکل یک خوک چران زشت در آورده است. او هیچ زمانی را برای کار بر روی هدف بعدی تلف نکرد. او روز بعد را به ساختن جغجغه‌ای گذراند، که وقتی آن را به چرخش در می‌آورد، از آن موسیقی رقص همراه با آوازی دلنشین به گوش می‌رسید آن چنانکه تاکنون کسی نظیر آن را در سراسر جهان نشنیده بود.
پرنسس مجدداً روزی که از کنار آغل خوک‌ها می‌گذشت، با شنیدن موسیقی سحرآمیزی که از جغجغه جادوئی بر می خاست، گفت: آه، این موسیقی بسیار عالی و روح نواز چیست؟ من پیش از

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

این هیچگاه چنین آهنگ دلنشینی را نشنیده‌ام. لطفاً به داخل آغل بروید و قیمت آن وسیله موسیقی را بپرسید. هر چند من فکر می‌کنم که خوک چران آن را بجز با بوسیدنم معامله نخواهد کرد.

یک از بانوان دربار به دستور پرنسس به داخل آغل رفت. او پس از برگشتن به پرنسس اطلاع داد که خوک چران وسیلهٔ موسیقی‌اش را به کمتر از یکصد بوسه از پرنسس معامله نمی‌کند. پرنسس گفت: من فکر می‌کنم که خوک چران عقل و هوش خود را بکلی از دست داده است.

او سپس با خشم فراوان پا به درون آغل گذاشت امّا درست در همین هنگام ناگهان برجا ایستاد. او گفت: ما باید به هنر ارج

بگذاریم و هنرمندان را تشویق نمائیم. من دختر امپراتور هستم پس به خوک چران بگوئید که او می‌تواند همچون دیروز فقط ده بوسه از من بستاند و نود بوسهٔ باقیمانده را از بانوان دربار دریافت دارد.

بانوان دربار زیر لب زمزمه کردند: آه، ما چنین چیزی را به هیچوجه نمی‌پسندیم.

پرنسس پرسید: چه چیزی را زیر لب زمزمه می‌کنید؟ اگر من می‌توانم به او بوسه بدهم، یقیناً شما هم می‌توانید. به خاطر داشته باشید که شما همه چیزتان را مدیون من هستید.

پرنسس بدین ترتیب تمامی بانوان دربار را مجبور به رفتن به داخل آغل نمود ولیکن آنها جملگی بلافاصله برگشتند و گفتند: خوک چران می‌گوید که فقط به یکصد بوسه از پرنسس راضی می‌شود و گرنه اموالش را برای خویش نگه می‌دارد.

پرنسس آنگاه به بانوان دربار دستور داد که همگی بیائید و در اطرافم جمع شوید.

بانوان دربار بنابر دستور پرنسس در گرداگرد وی ایستادند تا او را از دید اغیار پنهان سازند.

آنگاه شرایط مطلوب پرنسس فراهم گردید و خوک چران بوسیدن پرنسس را آغاز نمود.

امپراتور که این زمان برای هواخوری به بالکن قصر آمده بود، به ناگهان چشمش به آغل خوک‌ها افتاد لذا با خود گفت:

دلیل حضور چنین جمعیتی در کنار خوکدانی چیست؟

او لحظاتی چشمانش را با دست مالید و عینکش را بر چشمانش مستقر ساخت آنگاه با خود گفت:

آن‌ها بانوان دربار هستند. من باید به پائین بروم و از حقیقت ماجرا با خبر گردم.

امپراتور سپس پاشنه کفش راحتی خود را بالا کشید و شروع به پائین آمدن از پلکان قصر نمود. او سریعاً خود را به حیاط قصر رسانید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

امپراتور خیلی سریع و بی صدا حرکت می‌کرد درحالیکه بانوان قصر در حال شمردن تعداد بوسه‌های خوک چران از پرنسس بودند. آن‌ها کاملاً دقیق و منصفانه تعداد بوسه‌ها را حساب می‌کردند لذا متوجّه آمدن امپراتور نشدند.

امپراتور آهسته و آرام با نوک پنجه‌ها شروع به راه رفتن نمود و سرانجام خود را به جمع بانوان دربار رسانید.

امپراتور به ناگهان با صدای بلندی فریاد برآورد: در آنجا چه می‌گذرد؟

او آنگاه با نظری دقیق از آنچه در آنجا می‌گذشت، با خبر گردید لذا بر آشفته شد و سیلی محکمی بر گوش پرنسس نواخت. خوک چران این زمان در حال گرفتن بوسه شماره هشتاد و ششم بود.

امپراتور گفت: بیش از این ادامه ندهید و آبروی دربار امپراتوری را ضایع نسازید. او بسیار عصبانی و خشمناک بود لذا دستور داد تا پرنسس و خوک چران را از شهر بیرون نمایند.

پرنسس از دربار ترد گردید و اجباراً به خارج از شهر هدایت شد. او اینک در گوشه‌ای از خاج شهر ایستاده بود و به شدت گریه می‌کرد. او خوک چران را سرزنش می‌نمود و او را موجب اغفال و بدبختی خویش قلمداد می‌کرد.

باران شدیدی شروع به باریدن نمود و هوا اندک اندک به سردی گرائید.

پرنسس در اوج پریشانی و پشیمانی با خود اندیشید: افسوس، من مخلوق بد اقبالی هستم. ایکاش با پادشاه جوان و خوش قیافه کشور همسایه که با هدایائی شامل بلبل خوش الحان و رُز سحر آمیز به خواستگاری‌ام آمده بود، ازدواج می‌کردم. آه، چطور بدبخت شدم.

خوک چران که در پشت تنه درخت کهنسالی پنهان شده بود، در اثر ریزش قطرات باران تمامی رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای صورتش شسته شدند. او لباس‌های کثیف خود را از تن در آورد و به دور انداخت و سپس جامهٔ زربَفت و بلند پادشاهی خود را بر تن کرد. او در کمال نجابت به پرنسس جوان تعظیم نمود و آنگاه گفت: من آمدم تا شما را به دلیل شکستن عشق، امید و غرورم، خوار و ذلیل سازم.

شما قابلیت پذیرش تقاضای ازدواج یک پادشاه شرافتمند را نداشتید.

شما ارزش رُز و بلبل اهدائی مرا نداشتید.

شما امّا آمادگی دادن بوسه به یک خوک چران را به خاطر یک اسباب بازی کوچک و حقیر داشتید.

شما به هنر و عشق واقعی احتیاجی ندارید بلکه هنر و هنرمند را وسیله‌ای برای سرگرمی و تفریح خود می دانید.

پادشاه بلافاصله به حوزهٔ پادشاهی کوچک خودش باز گشت و تا مدت‌ها درب‌های قصر را بر روی خویش بست و با هیچ کس مراوده‌ای برقرار نکرد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پرنسس نیز در خلوت تنهائی و بی کسی خویش چنین می‌سرود:

"آه، ای آگوستین عزیز

همه زندگیم از بین رفته

دیگر امید و انگیزه‌ای ندارم

اینک همهٔ آینده‌ام را از دست داده‌ام".■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در سال هائی خیلی پیشتر از آنکه پدرِ پدر بزرگ‌ها و مادرِ مادر بزرگ‌های ما به دنیا بیایند، در گوشه‌ای از سرزمین پهناور چین و در دهکده‌ای موسوم به "خوشبختی جاوید" دو مرد به نام‌های "لی" و "سینگ" زندگی می‌کردند. آندو رفاقت دیرینه و صمیمیتی مثال زدنی با یکدیگر داشتند.
"لی" و "سینگ" در کنار همدیگر و در یک خانه بطور مشترک زندگی می‌کردند. آن‌ها قبل از اینکه در دهکده "خوشبختی جاوید" سکونت گزینند، هر کدام به مدت بیش از ۲۰ سال به عنوان مقام عالیرتبه دولتی بکار مشغول بودند.
"لی" و "سینگ" در راستای انجام وظایف دولتی و کسب مالیات غالباً مجبور بودند، نسبت به مردم با خشونت رفتار نمایند و آنها را بخاطر تأخیر در پرداخت سهم اربابان به تهدید مواجه سازند لذا همه مردم از مرد و زن و پیر و جوان از آندو تنفر داشتند.
"لی" و "سینگ" دیو سیرت و نابکار از طریق به یغما بردن ثروت تجار متمرّد و چاپیدن فقرا به ثروتی هنگفت دست یافته بودند و تمامی آن اموال نامشروع را برای سرگرمی و تفریح در دهکده "خوشبختی جاوید" مصرف می‌نمودند. آندو همواره می‌گفتند که ما در اینجا یقیناً لذت‌هایی را که در سایر مکان‌ها
می‌توانیم بدست آوریم، نخواهیم داشت امّا بیش از این تحمّل تمسخر مردان و ناسزاهای زنان را در زمان دریافت مالیات برای فرمانروا نداریم.
"لی" و "سینگ" متعاقب دست کشیدن از امور دولتی اقدام به خریداری خانه بزرگی در دهکده نمودند و آن را با انواع و اقسام وسایل و لوازم راحتی و تجملاتی تجهیز کردند. از جمله اینکه دیوارهای خانه را با انواع نقاشی‌های مربوط به مشهورترین تصویرگران چین آراستند. آن‌ها در بیرون خانه نیز باغی دلگشا احداث نمودند و آن را با انواع گل‌ها و درختان میوه مملو ساختند. زیبائی باغ مزبور باعث شده بود که انواع پرندگان بر شاخه‌های درختان آن لانه بسازند و در میان گل‌ها و بوته‌هایش به ترنّم و آوازخوانی بپردازند. درختان و درختچه‌های زینتی باغ بنحو شگفت انگیزی توسط باغبان‌های ماهر آراسته شده بودند تا اشکال حیوانات مختلفی را جلوه گری نمایند.
هر زمان که "لی" و "سینگ" احساس تنهائی و دلتنگی می‌نمودند آنگاه ثروتمندان آن حوالی را برای صرف شام دعوت می‌کردند. آن‌ها مهمانان را پس از صرف غذا برای قایقرانی بر روی دریاچه کوچکی که در مرکز املاک خویش ایجاد کرده بودند، می‌بردند. قایقی که برای این کار اختصاص داشت، نوعی قایق چوبی سنتی با کف صاف بود که توسط نجّار دهکده ساخته شده بود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یک روز چنین فرصتی پیش آمد. آن روز هنگامی که خورشید به آرامی در پشت کوههای غربی در حال غروب کردن بود، ناگهان سَرهای کاملاً تراشیدهٔ آقای "لی" و آقای "سینگ" در قایق کوچک پدیدار شد درحالیکه در دهکده "خوشبختی جاوید" رسم بر آن بوده است که مردان همواره سر خویش را با کلاه بپوشانند. در میانه راه قایقرانی ناگهان آقای "لی" دچار حالت گیجی شد. حال وی اندک اندک بدتر شد تا جائیکه در تب شدیدی می‌سوخت.

آقای "لی" را بلافاصله نزد حکیم (دکتر) دهکده بردند. حکیم با مشاهده وضعیت بیمار توصیه نمود که خون مار را با پودر شاخ گوزن مخلوط سازند و به آقای "لی" بدهند. حکیم به آقای "سینگ" که همراه دوستش آمده بود، توصیه نمود که بیمار را درون یک محفظه شیشه‌ای بزرگ قرار دهند و تا مدتی از آن خارج نسازند. حکیم آنگاه دستورات متعددی نیز به خدمتکار آقای "لی" داد و توصیه کرد که هر چه زودتر ناخن‌های بلند وی را کوتاه کنند تا ناخواسته به خودش آسیبی وارد نسازد. حکیم همچنین تذکر داد که آقای "لی" را هیچگاه تنها نگذارند زیرا اگر بخوبی تحت نظر نباشد آنگاه هر لحظه ممکن است دست به حرکات و رفتارهای دیوانه واری بزند، که قابل کنترل و جبران نباشند. حکیم معتقد بود که یک مرد در چنین شرایطی نمی‌تواند درک و احساسی بیش از یک بچّه داشته باشد.

نصایح و نکاتی که حکیم در مورد آقای "لی" عنوان می‌کرد بویژه سختگیری هائی که در رابطه با مراقبت از او در یک محفظه شیشه‌ای عنوان کرده بود، به شدت موجب عصبانیت وی می‌گردید.

بدین ترتیب آقای "لی" را در منزلش بستری ساختند. بیماری او متناوباً بهتر و بدتر می‌شد. سردرد عجیب و بسیار سختی امانش را بریده بود تا اینکه سرانجام در همان حالت تب بخواب عمیقی فرو می‌رفت.

آقای "لی" در طی بیماری هیچگاه امان نمی‌داد تا خدمتکاران با وفایش لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد. او هنگامیکه هنوز کاملاً گرسنه نشده بود، با اصرار از خدمتکارانش طلب غذا برای وعده‌های اصلی و میان وعده‌ای می‌نمود.

آقای "لی" پشت سر هم از خواب می‌پرید. او بیشترین زمانی را که به خواب می‌رفت، به ده دقیقه می‌رسید. او زمانیکه از خواب می‌پرید، بلافاصله فریاد می‌زد: آب، آب.

آقای "لی" وقتی از نوشیدن آب خنک طرفی نمی‌بست و از گرمای تب خلاصی نمی‌یافت، بفوریت با ناله‌ای شکوه آمیز می‌گفت: سر مرا با آب سرد بشوئید. من از شدت درد نزدیک به مرگ هستم.

با همه مراقبت هائی که برای آقای "لی" از طرف دوستش آقای "سینگ" و خدمتکاران باوفایش به عمل می‌آمد، هیچ نشانه‌ای از درمان و بهبودی در او مشاهده نمی‌شد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آقای "لی" در بسیاری از مواقع وقتی که پاسخ موافقی از خدمتکاران دریافت نمی‌کرد، نظیر اوقاتی که آنها در گوشه‌ای نشسته و در حال خوردن غذا بودند، ناگهان درحالیکه یقهٔ پیراهن ابریشمی خود را با تقلّای بسیار شل می‌کرد، با فریادی گلایه آمیز فریاد می‌زد: هوا، هوا.

آقای "لی" سپس مرتباً می‌گفت: من به هوا نیاز دارم. من از تشنگی در حال مرگ هستم. عاقبت این گرمای فزاینده‌ای که تمام بدنم را فرا گرفته است، مرا خواهد کشت. این گرما بسیار شدیدتر از آتشی است، که خداوند در روز واپسین برپا خواهد کرد، تا گناهکاران را با آن به مجازات برساند.

آقای "لی" غالباً در عین ضعف و ناتوانی دستانش را بهم می‌زد

و هم زمان یکی از خدمتکارانش را صدا می‌نمود: "وانگ"، "وانگ"، من به هوای تازه و آب خنک نیاز دارم ولیکن غالباً خبری از "وانگ" نمی‌شد.

عاقبت یک روز هنگامیکه فریادهای آقای "لی" برای مدت طولانی بدون پاسخ ماند، او از سر ناامیدی از تختخوابش بر خاست و تلوتلوخوران خود را تا درگاه اتاق رساند. او سپس از اتاق بیرون رفت و وارد حیاط خانه شد و پس از چند لحظه تأمل راهش را از راهرو باریکی که به سمت باغ می‌رفت، پی گرفت.

آقای "لی" مرتباً زیر لب غُرغُر می‌کرد: این چه مراقبتی است که آنها از یک بیمار به عمل می‌آورند؟ دوست عزیزم آقای "سینگ" این زمان بدون شک از خواب نیمروزی‌اش لذت می‌برد درحالیکه خدمتکارانش او را باد می‌زنند و قالب یخ بزرگی در کنار بسترش قرار دارد تا هوای اطراف او را خنک نماید.

او چه کاری برای من انجام می‌دهد در حالیکه من از شدت تب و درد در حال ترک این دنیای فانی هستم؟

او بدون شک پس از مرگ من تمامی پول و اموالم را به عنوان میراث به نام خویش خواهد کرد.

بعلاوه خدمتکارانم بویژه "وانگ" رذل و پست فطرت که ده سال اخیر را در خدمت من بوده است و کاری بجز تنبلی و بیعاری نداشته است، جملگی پس از مرگم چه شادی‌ها که نخواهند کرد؟

این زمان بدون شک خدمتکاران آقای "سینگ" برایش کارهائی جهت آسایش وی انجام می‌دهند درحالیکه خودش هیچ کاری انجام نمی‌دهد و اصلاً خبری از من نمی‌گیرد.

آقای "لی" مجدداً فریاد زد: آب، آب. اگر بزودی مرا خیس و خنک نسازید، یقیناً از تب خواهم مُرد.

آقای "لی" آنگاه به کنار جویباری که از میان یک معبر آبی می‌گذشت، وارد گردید. این جویبار به سمت حاشیه باغ جاری بود و در انتها به داخل یک تالاب بزرگ پرورش ماهی تخلیه می‌گردید.

آقای "لی" بدون درنگ خود را به داخل جویبار کوچک رساند و دست‌هایش را تا آرنج در آب خنک جویبار فرو برد. او زیر لب گفت: چه می‌شد اگر این جویبار آنقدر عمیق بود که می‌توانستم در آن

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

غوطه ور گردم آنگاه یقیناً سرشار از مسرّت و لذت می‌گردیدم. آقای "لی" آنگاه از جویبار خارج شد و برای یک مدت طولانی بر روی زمین دراز کشید. او در خیالش از اینکه از سختگیری‌های حکیم گریخته بود، بسیار لذت می‌برد. این

زمان تب مجدداً به سراغش آمد و حرارت در تمام وجودش بالا گرفت آنچنانکه صدای فریاد آقای "لی" بلند شد: نمی‌دانم چه عاقبتی انتظار مرا می‌کشد؟

مگر من چکار کرده‌ام؟

در گذشته هیچکس از رفتارهای بد من جلوگیری نمی‌کرد و مرا به کارهای خوب هدایت نمی‌نمود؟

آقای "لی" با خودش می‌گفت: دلم می‌خواهد که سرم را درون آب خنک تالاب پرورش ماهی فرو ببرم امّا ساحل تالاب آنچنان عمیق نیست و من هم آن چنان ضعیف و کم رمق شده‌ام که قادر به شنا کردن نمی‌باشم و نمی‌توانم خودم را به وسط تالاب برسانم. من مطمئن هستم که غوطه ور شدن در آب خنک تالاب می‌تواند مرا بهبود بخشد و موجبات سلامتی و تندرستی مجدّدم را فراهم سازد.

آقای "لی" با چنین تفکری در راستای حرکت جویبار به سمت تالاب پرورش ماهی به راه افتاد. او آن چنان اشتیاقی برای رسیدن به انتهای جویبار داشت که گاهاً با وجود ضعف بدنی سعی در دویدن می‌نمود. او به هر طریق می‌خواست هر چه سریع‌تر به آب‌های عمیق تالاب دسترسی یابد.

آقای "لی" اینک شبیه پسر بچّه ای به نام "تام براون" شده بود که از چشم مراقبینش گریخت تا در یک محل ممنوعه به بازی کردن بپردازد.

"وانگ" خدمتکار که از غیبت صاحب کارش با خبر شده بود، با صدای بلند همکارش را خبر کرد: آهای "هارک"، آیا خبری از ارباب دارید؟

آیا صدای زنگ هشدارش به گوش شما رسیده است؟

زود باشید و دیگران را خبر کنید تا همگی برای پیدا کردن ارباب بیمار به جستجو بپردازیم.

آقای "لی" با کوشش فراوان خود را به کنار تالاب رسانید. او در آخرین لحظه آهی از سر رضایتمندی بر آورد و خودش را با تمام لباس هائی که بر تن داشت، به درون آب‌های آرام و ساکت تالاب پرورش ماهی پرت نمود. او خیال می‌کرد که انگار در ساحل دریای استان "فیوکین" درون آب دریا پریده است و مهارت بسیاری در شناگری دارد. آقای "لی" ابتدا در آب تالاب غوطه ور گردید سپس در آن شروع به چلپ و چلوپ کردن نمود و نهایتاً خود را در سطح آب تالاب به حالت شناور در آورد.

آقای "لی" در اوج مسرّت فریاد می‌کشید: اینک به دوران بچّگی ام برگشته‌ام امّا چرا؟ واقعاً چرا شناکردن را در زمان بچّگی نیاموخته بودم؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آقای "لی" آنچنان از آب لذت می‌برد که با خودش می‌گفت: من بسیار مایلم که مابقی زندگیم را درون آب بگذرانم امّا بیش از گربه‌ها از خیس شدن پاهایم هراس دارم. بهر حال اینک برایم بهتر است که تا حد ممکن در همین جا باقی بمانم.

در همین موقع صدائی از زیر آب و در نزدیکی آقای "لی" به گوش رسید: آه، آیا شما واقعاً چنین چیزی می‌خواهید؟

پس از آن صدای خِس خِس شنیده شد و متعاقب آن خنده و قاه قاه به گوش رسید.

آقای "لی" به سرعت از جا پرید، انگار که تیری ناخودآگاه به وی اصابت کرده باشد. او زمانیکه بر سطح آب نظر افکند، هیولائی زشت را مشاهده کرد و بدین ترتیب ترس او تبدیل به خشم و غضب گردید و گفت: آهای، اینجا را ببینید!

این دیگر چه شیوه‌ای برای آشنائی با دیگران است؟

آیا می دانید که این رفتارتان نوعی بی تربیتی محسوب می‌شود؟

"ماهی هیولا" با صدای بلندی خندید: من چیزی از رفتارهای تربیتی شما انسان‌ها نمی‌دانم، پس چرا رفتارم را بی تربیتی محسوب می‌دارید؟ شما بیشتر مرا به خنده می‌اندازید تا اینکه برای اظهار نظرتان اعتراض نمایم.

آقای "لی" فریاد زد: امّا شما باید پاسخ پرسش مرا بدهید. من در این مورد بسیار مُصِر هستم.

"ماهی هیولا" گفت: برای لحظه‌ای این حرف‌ها را فراموش کنید و مرا متهم به هیچ کاری حتی یک خطای کوچک نکنید.

آقای "لی" پاسخ داد: پس چرا این چنین می‌خندید؟ برای یک دفعه هم که شده است، با صداقت صحبت کنید.

"ماهی هیولا" گفت: خوب، چونکه شما واقعاً همچون یک قطعه بزرگ غذای خوشمزه هستید و من می‌خواستم این موضوع را به همگان اطلاع بدهم. ضمناً شما مردمان مخلوقات بسیار زشتی هستید که خودتان را انسان می‌نامید. مردمان بسیاری در سراسر دنیا زندگی می‌کنند ولیکن هر کدام از آنها غالباً فکر می‌کنند که سرآمد سایرین هستند و خودشان را یگانهٔ روزگار می‌دانند درحالیکه با اندکی جُستار و کنکاش در زندگی آنان بلافاصله می‌توان به حقیقت ناچیز وجودی‌شان پی برد.

آقای "لی" به میان حرف‌های "ماهی هیولا" پرید و گفت: احتمالاً شما دربارهٔ کوتوله‌های زشت جزیره ژاپن صحبت می‌کنید زیرا ما چینی‌ها به ندرت کارهای زشت را بر عهده می‌گیریم.

"ماهی هیولا" مجدداً شروع به خندیدن کرد. او آنگاه گفت: اینها را من هم شنیده‌ام امّا اینک تصوّر می‌کنم که شما آرزو دارید که مابقی عمرتان را در سرزمین آب‌ها زندگی کنید.

شما واقعاً چه چیزهائی در مورد زندگی در زیر آب می دانید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اصلاً چرا شما وسایل لازم برای زندگی بر روی آب را برای خویش مهیّا نمی‌سازید؟
شما اگر بطور دائمی مقیم دنیای آب گردید آنگاه چه کاری را برای انجام دادن در نظر دارید؟
آقای "لی" در ضمن چلپ و چلوپ کردن در آب گفت: یعنی می‌خواهید بدانید که من آینده قصد انجام چه کاری را خواهم داشت؟
آقای "لی" بسیار خشمگین بود که باید پاسخ وضعیتی را بدهد که هنوز آن را نمی‌شناسد و درکی از آن ندارد لذا در حال دست و پا زدن درون آب پاسخ داد: آیا شنا کردن مرا نمی‌بینید؟
مگر چشم‌های درشت شما را از شیشه ساخته‌اند؟
"ماهی هیولا" قاه قاه خندید سپس گفت: بله، من کاملاً حرکات شما را در نظر دارم. من می‌بینم که شما همچون یک گاومیش که در لجن‌ها دست و پا می زند، در داخل آب چلپ و چلوپ راه انداخته‌اید.
آقای "لی" که تا این زمان خود را فردی متخصّص در ورزش‌های آبی تصوّر می‌کرد، در عین خشمناکی سکوت نمود. او در حالیکه ضعف و ناتوانی خویش را در شناگری حس می‌کرد، همچنان به آب‌های اطرافش دست و پا می‌انداخت، تا به هر ترتیب از غرق شدن خویش جلوگیری کند.
"ماهی هیولا" ادامه داد: پس اینطور؟!
"ماهی هیولا" سپس مقداری از آب‌های اطراف سرش را جابجا کرد و ادامه داد: شما اصلاً هیچ مدیریتی بر تنفس خودتان ندارید؟
بدون شک وضعیت شما در زیر آب‌های این تالاب مشابه وضع و حال من بر بالای درخت خرما خواهد بود.
شما گرسنگی خودتان را در اعماق آب تالاب چگونه بر طرف خواهید کرد؟ آیا می دانید که اگر همین الآن از آب خارج شوید و به خشکی بروید، بسیار بهتر و راحت‌تر می‌توانید برای خودتان غذا بیابید و بخورید؟
شما اینک در قالب یک انسان هستید و من شکی در آن ندارم. بنابراین می‌توانید غذای بسیار مقوّی و لذیذی برای ما ماهیان محسوب گردید.
شما هرگاه به دنیای زیر آب بپیوندید، بدون شک به عنوان فردی یگانه و منحصر به فرد مجبورید به تنهائی زندگی کنید.
حالا به لباس‌هایتان بنگرید. آن‌ها از آب خیس شده‌اند و سنگین‌تر از قبل هستند. بنابراین آیا فکر می‌کنید که آنها قادرند شما را از سرما و بیماری در زیر آب محفوظ دارند؟
در واقع فکر نمی‌کنید که طبیعت فراموش کرده است که به شما فلس ببخشد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

اینک می‌خواهم لطیفه‌ای برایتان تعریف کنم و مطمئنم که به خندیدن خواهید افتاد. ماهی‌ها را همواره از نوع فلس (scale) و مغازه‌های خواربار فروشی را از روی ترازوهایشان (scale) قضاوت می‌کنند. آیا شما هیچ نشانه‌ای از فلس بر بدنتان می‌بینید؟ پس ساکنین دنیای آب چگونه در مورد شما قضاوت خواهند کرد؟

خوب بیندیشید. طبیعت سراسر بدن شما را با پوست لطیفی پوشانده است و فراموش کرده است که شما را بر اساس تمایلتان برای زندگی در زیر آب مجهز گرداند.

طبیعت انگشتانی را در انتهای دست‌ها و پاهایتان قرار داده است که بخشی از نیازتان برای زندگی در خشکی هستند امّا برای زندگی در دنیای آب نیازمند باله هائی برای شنا خواهید بود.

بنابراین به من حق بدهید که خواست شما را برای زندگی همیشگی در دنیای زیر آب بسیار خنده دار و مسخره آمیز تلقی نمایم.

به اندازه کافی مطمئنم که علی رغم سختی هائی که بواسطه بیماری و تب ناشی از آن داشته‌اید، شما بزودی از آن رهائی می‌یابید.

شما پیش از این هرگز درک نمی‌کردید که انسان بودن چه مسئولیت بزرگی است و اعمال غیر انسانی شما تا چه حد به اجتماع صدمه می‌زنند.

پس چرا از این وقایع درس عبرت نمی‌گیرید و به وجهه انسانی خویش باز نمی‌گردید و خصایص خوب را در خودتان تقویت نمی نمائید. چرا باید خود را به دلخوشی های اندکی که دنیای ماهیان ممکن است برایتان ارزانی دارد، محدود سازید؟

"ماهی هیولا" سرانجام پرسید: پس آیا براستی از انسان بودن سیر شده‌اید؟

آقای "لی" با صدائی رعدآسا گفت: من یک انسانم درحالیکه شما مرتباً با دُم خویش بر آب شلاق می‌زنید تا در آن به حرکت در آئید. شما چگونه به چنین تعبیر نامناسبی رضایت داده‌اید؟

"ماهی هیولا" گفت: شما احتمالاً منظور مرا بخوبی متوجه نشده‌اید. چرا شخص مرا از بستگان و نزدیکان فرمانروای دنیای آب فرض نمی‌کنید؟

چرا فرض نمی‌کنید که می‌خواهیم از عمق تمایل قلبی شما برای چنین تغییری واقف گردیم؟

آقای "لی" به نرمی گفت: پس شما از نزدیکان فرمانروای آب‌ها هستید؟

بدینگونه بسیار خوشحال خواهم شد، اگر دربارهٔ من با فرمانروای خودتان صحبت کنید. شما فکر می‌کنید که فرمانروای آب‌ها بتواند مرا به شکل ماهی‌ها در آورد و آنگاه مرا به عنوان عضوی از دنیای زیر آب بپذیرد؟

"ماهی هیولا" گفت: البته، انجام هر کاری برای فرمانروای آب‌ها امکان پذیر است.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شما باید بدانید که فرمانروای ما از نوادگان اژدهای آبی بزرگ می‌باشد. او هرگز نمی‌میرد و موجودی فناناپذیر است. همانگونه که نسل‌های امپراطورهای ژاپن به عنوان "پسران خورشید" در طی قرون متمادی پایدار مانده‌اند، فرمانروای ما نیز پایدار خواهد بود.

آقای "لی" درحالیکه نفس نفس می‌زد، گفت: آه، ولی امپراطور معظم سرزمین چین به عنوان "پسر آسمان" قادر نیست برای یک زمان بسیار طولانی زنده بماند.

به هر حال من تصمیم گرفته‌ام که در زُمره فرمانبرداران فرمانروای شما در آیم.

"ماهی هیولا" گفت: پس به دنبال من بیائید.

آنگاه ناگهان حرکت شدیدی در آب تالاب بوجود آمد آنچنانکه تا پنج متر اطراف آنها از هر طرف صدای جوشیدن و خروج حباب‌های هوا احساس می‌شد.

آقای "لی" بی نتیجه تلاش می‌کرد تا همچنان خود را بر سطح آب حفظ نماید. او که خویش را شناگر ماهری می‌پنداشت، اکنون به اشتباه خویش پی برده بود و آخرین ذرات باقیمانده از غرورش به فنا می‌رفتند.

آقای "لی" مؤدبانه صدا برآورد: لطفاً لحظه‌ای درنگ کنید. از شما خواهش می‌کنم به خاطر داشته باشید که من هنوز یک انسان هستم.

"ماهی هیولا" پاسخ داد: مرا ببخشید. این از ابلهی من است که چنین سریع جسم انسانی شما را نادیده گرفته‌ام درحالیکه لحظاتی قبل در موردش صحبت می‌کردم.

آقای "لی" و "ماهی هیولا" بزودی به پناهگاهی در دورترین کرانهٔ تالاب رسیدند. آقای "لی" در آنجا با یک ماهی کپور غول آسا مواجه شد که در آب‌های کم عمق تالاب به گشت و گذار برای گذران اوقات فراغت خویش مشغول بود و دُم بزرگ خود را با تنبلی و بی قیدی به اینسو و آنسو حرکت می‌داد و باله‌هایش نیز در جوانبش به جنبش می‌پرداختند.

خدمه‌های دربار در اطراف فرمانروا به جنب و جوش مشغول بودند و آمادگی داشتند تا اوامر و خواسته‌های او را در اسرع وقت برآورده سازند.

یکی از همراهان فرمانروا که برادرزاده وی محسوب می‌شد و لباسی شاهانه به رنگ قرمز مخملی بر تن داشت، با پائین آوردن سرش اطلاع داد که آقای "لی" می‌توانند با اعلیحضرت دیدار و گفتگو داشته باشند.

فرمانروا به دنبال اعلان برادرزاده‌اش گفت: ای مرد، چه کسی شما را به اینجا آورده است؟

آقای "لی" اندکی در پاسخگوئی مردد ماند و سرش را پائین انداخت.

فرمانروا باله‌های باشکوه خود را به حالت عصبی به جلو و عقب حرکت داد و در ادامه گفت: عجب مصاحبتی! بنظرم می‌خواهید اوقات فراغت مرا هدر بدهید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"ماهی هیولا" گفت: فرمانروای گرامی، او فقط یک انسان درمانده است. او تقاضا دارد تا توفیق فرمانبرداری از شما را به وی عنایت فرمائید.

فرمانروا گفت: زمانی که یک انسان آرزو دارد تا به ماهی تبدیل شود، به سختی می‌تواند به آرزویش بسنده کند زیرا همواره در جستجوی شرایط بالاتری خواهد بود تا به آمال و امیال بزرگتری نائل آید.

فرمانروا پس از گفتن این جملات لبخند زد. او سپس ادامه داد: برادرزاده عزیزم، آیا شما فکر می‌کنید که این شخص واقعاً آنچنانکه مدعی است، خواهان زندگی صلح جویانه و عافیت طلبانه ای در سرزمین آب‌ها است و یا اینکه برای جاسوسی اَعمال، رفتار و اوضاع ما به اینجا آمده است؟

آقای "لی" قبل اینکه کسی اقدام به پاسخگوئی و دفاع از او برآید درحالیکه تا زانو در آب قرار داشت، سه دفعه پیاپی در مقابل فرمانروا تعظیم نمود آنچنانکه صورتش با لجن‌های کف استخر آغشته گشت. او سپس اظهار داشت: اعلیحضرتا، براستی من فردی بیچاره، درمانده و فانی هستم که در جستجوی بخشش و محبت شما می‌باشم. اگر شما بر من منّت گذارید و مرا در زُمرهٔ خدمتگزاران خویش بپذیرید، من برای همیشه بنده وار جزو تحسین کنندگان شما خواهم بود.

فرمانروا پس از شنیدن این مطالب گفت: حقیقتاً که این شخص با خلوص نیّت سخن می‌گوید. بنابراین با وجودیکه درخواست وی عجیب‌ترین خواسته‌ای است که تاکنون شنیده‌ام، اینک دلیلی نمی‌بینم که به آنها گوش فرا ندهم. به هر حال بهتر می دانم که شما از تعظیم کردن دست بردارید زیرا همانند یک کوسه ماهی مهاجم باعث بهم خوردن لجن‌های تالاب شده‌اید، بگونه ای که همه جا حتی قصر فرمانروائی را به لجن آلوده ساخته‌اید.

صورت آقای "لی" از شرمندگی شنیدن سخنان نکوهش آمیز فرمانروا به سرخی گرائید ولیکن با شکیبائی منتظر شنیدن پاسخ مثبت به درخواست خویش ماند.

فرمانروا با صدای بلند فریاد زد: بسیار خوب، چنین می‌کنیم و آرزوی شما را برآورده می‌سازیم. بنابراین به آقای قزل آلا فرمان می‌دهیم تا سریعاً یکی از ندیمه‌هایشان را بفرستند تا برایمان یک دست پوست ماهی متناسب با قد و اندازه این شخص جاه طلب بیاورند.

آقای قزل آلا نیز اوامر فرمانروا را به سرعت اطاعت و به انجام رسانید. بنابراین پوست ماهی از ناحیه سر به آقای "لی" پوشانده شد آنچنانکه پوشش فلس دار سرتاسر بدن او بجز بازوها را پوشانید.

آقای "لی" در چشم بهم زدنی درد وحشتناکی را در سراسر بدنش احساس نمود. این زمان بازوهای آقای "لی" شروع به چروک شدن نمودند. بازوهایش آنقدر کوچک و کوچکتر شدند، تا اینکه به یک جفت باله عالی تبدیل گردیدند. این باله‌ها به باله‌های فرمانروا بسیار شباهت داشتند.

پاهای آقای "لی" نیز از نواحی ساق پا، زانو و ران به همدیگر چسبیدند و به عنوان دُم ماهی به جُنبیدن پرداختند. آن‌ها دیگر قابل جدا شدن از همدیگر نبودند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آقای "لی" اندیشید: آه، پس روزگار لگدپرانی من هم اینک به پایان رسیده است و پنجه‌هایم نیز به باله‌های درجه یک تغییر شکل یافته‌اند.

فرمانروا شروع به خندیدن کرد و گفت: چه زود انجام گرفت.

آقای "لی" متعاقباً از فرمانروا تشکر نمود و از شخصیت والای او تعریف و تمجید کرد. او آنگاه کوشید تا از باله‌هایش در شنا کردن استفاده نماید.

فرمانروا گفت: دوست من، اینقدر عجله نداشته باشید. شما قبل از اینکه به حرکت و جنبش در آب بپردازید، بهتر است اندکی به نصیحت‌های ما گوش بدهید زیرا با قدرتی که در شناوری از خودتان نشان می‌دهید، بزودی در قلاب یا تور یکی از ماهیگیران می افتید و به عنوان یک صید عالی بر سر سفره‌ها خورده خواهید شد.

آقای "لی" گفت: من با خوشوقتی به توصیه‌های بزرگوارانه شما

گوش فرا می‌دهم زیرا آنها برای بندهٔ حقیری چون من همچون مروارید با ارزش هستند. البته با توجّه به اینکه من قبلاً یک انسان بوده‌ام بنابراین به سادگی می‌توانم حیله‌ها و وسایل ماهیگیری انسان‌ها را تشخیص بدهم و از آنها اجتناب ورزم.

فرمانروا گفت: شما نباید از این موضوع بسیار مطمئن باشید زیرا ماهی‌ها وقتی که گرسنه باشند، با سرعت بیشتری گرفتار دام‌های ماهیگیران می‌گردند لذا با فراسَت بیشتری باید به رفتارهای خویش بپردازید.

در اینجا دو موضوع مهم است که شما باید به آنها توجه بیشتری داشته باشید:

اولاً) هرگز، هرگز، به سمت کِرم هائی که درون آب به حالت معلّق و آویزان مانده‌اند، نروید و به خوردن آنها نشتابید. مهم نیست آنها تا چه حد وسوسه انگیز باشند زیرا احتمالاً یک قلاب ماهیگیری دهشتناک در داخل آنها قرار دارد.

دوّماً) همیشه پس از دیدن تور ماهیگیری به فوریت سریع و برق آسا شنا کنید و در خلاف مسیر آن دور شوید.

من اینک نیز در پایان این مراسم در نظر دارم تا اوّلین وعدهٔ غذائی زندگی جدید خودتان را در آشپزخانه فرمانروائی صرف نمائید امّا پس از آن باید خودتان غذای مورد نیازتان را از طریق شکار موجودات کوچک آبزی بدست آورید، همانگونه که سایر آبزیان سراسر گیتی انجام می‌دهند.

فرمانروا دستور حاضر کردن غذا را صادر کرد و همگی بلافاصله در کنار فرمانروا به خوردن پرداختند.

آقای "لی" پس از آنکه چندین حلزون دریائی را تناول کرد آنگاه یک کرم آبدار را به عنوان دسر غذای شاهانهٔ خویش میل نمود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آقای "لی" در پایان صرف غذا از فرمانروا و برادرزاده‌اش به جهت محبّتی که در حقّش ابراز داشته بودند، سپاسگزاری کرد سپس شروع به آزمایش کارآئی دُم و باله‌هایش نمود. حرکت دادن دُم و باله‌ها در اوایل چندان ساده نبودند. هر حرکت سریع دُم نمی‌بایست چندان قوی‌تر از قدم زدن عادی انسان باشند و گرنه باعث می‌شد که او در داخل آب مدام به دور خودش بچرخد. او همچنین زمانیکه باله‌های خویش را می‌جنباند، باید آن را به آرامی و هماهنگ انجام دهد و گرنه دچار ناهماهنگی در شنا کردن می‌شد، که در نظر ماهیان بسیار مضحک و خنده دار می‌آمد.

بدین ترتیب آقای "لی" چندین ساعت را صرف تمرین شنا کردن نمود تا از توانائی لازم برای جلوگیری از تصادم با سایر آبزیان و اشیاء داخل آب تالاب برخوردار گردد. او پس از مدتی تمرین و ممارست دریافت که قادر است بدون هیچ تلاشی در آب تالاب شناور بماند و با جریان عادی آب به حرکت در آید.

اینک شنا کردن برای آقای "لی" به آسان‌ترین کاری تبدیل شده بود که در تمام عمرش انجام داده بود. بعلاوه آب تالاب نسبتاً خنک و لذت بخش بود.

آقای "لی" در عین سرخوشی زیرلب زمزمه کرد: چه کسی فکر می‌کرد که من در اواخر عمر این چنین راضی و سعادتمند باشم؟

سرانجام زمانی رسید که آقای "لی" دریافت، اگرچه هنوز از شنا کردن در آب تالاب خسته نشده است امّا گرسنگی آزارش می‌دهد بنابراین از خودش پرسید:

چطور باید چیزی برای خوردن بیابم؟

چرا از برادرزاده فرمانروا سؤالاتی در این مورد نپرسیدم؟

من امروز صبحانه‌ای بس عالی در آشپزخانه فرمانروا صرف کردم امّا اینک افسوس از یک نصیحت و راهنمائی تا آن را سریعاً به کار بندم.

آقای "لی" به ناچار به اینسو و آنسوی تالاب شنا نمود. او حتی به بخش‌های عمیق‌تر تالاب و لجن‌های ساحلی نیز سَرَک کشید. او آنگاه آنقدر به سمت عمق تالاب شنا کرد تا اینکه به کف شنی آن رسید ولیکن هر چه جستجو کرد نتوانست حتی یک کرم کوچک برای خوردن بیابد.

آقای "لی" سپس به سمت علف‌های آبزی حاشیه تالاب رفت و آنها را با سرش تکان داد. آنگاه به محل رشد سوسن‌های آبی میانه تالاب رفت که چون لحافی سطح آب را پوشانده بودند امّا باز هم هیچ چیزی برای خوردن نیافت.

هیچ چیزی که چشمان مشتاق آقای "لی" را به وجد آورد، در محدوده فعالیتش مشاهده نمی‌شد. زمان به کُندی می‌گذشت و او رفته رفته بیش از پیش خسته‌تر و گرسنه‌تر می‌شد. هیچ کدام از خداوند آبزیان تا اژدهای آبی کمکی برای رفع گرسنگی آقای "لی" به عمل نیاوردند. درد معده لحظه

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

به لحظه بیشتر عذابش می‌داد. او چونکه در قالب یک ماهی در آمده بود، اینک هیچ راهی برای رفع گرسنگی در شرایط تالاب نمی‌یافت.

آقای "لی" احساس می‌کرد که دیگر از خستگی و بی رمقی قادر به جنباندن دُم و باله‌هایش برای حرکت در آب نیست لذا می‌اندیشید که بزودی با سر به اعماق آب تالاب فرو می‌رود و با سر درون لجن‌ها جا می‌گیرد و بدین ترتیب عمر وی به آخر خواهد رسید.

آقای "لی" در همین حال و هوا بود، که ناگهان شانس به او رو آورد. او مشاهده کرد که یک کرم قرمز رنگ چاق و چله در نزدیکی بینی‌اش درون آب تالاب معلق مانده است. دیدن کرم قرمز باعث دمیدن روح تازه‌ای در کالبد آقای "لی" شد لذا با زحمت دُم و باله‌های خسته‌اش را به حرکت در آورد.

لحظاتی بعد، آقای "لی" لقمه‌ای لذیذ در دهان داشت امّا افسوس که فرصت به یادآوری نصایح فرمانروا را در ضمن اولین روز ماهی شدنش نیافت. او نفهمید که چگونه اینقدر سریع فریب ماهیگیر را خورده است. اکنون مطمئن بود که قلابی دهشتناک در داخل کرم قرمز رنگ وجود دارد. آقای "لی" برای یک لحظه مردد ماند. دنبالهٔ کرم شناور هنوز در فاصله‌ای بسیار نزدیکی به دهان نیمه باز وی دیده می‌شد. با همه این اوضاع، او چگونه اغوا شده و به راحتی گول خورده است؟

چگونه یک قلاب ماهیگیری می‌تواند به یک ماهی گیر کند درحالیکه او از بی رمقی در حال مردن است؟

چرا این چنین ترسو شده است؟

شاید این کرم یک استثنا باشد.

شاید هم هدیه‌ای از یک ماهی دیگر برای اینکه او را از گرسنگی برهاند.

شاید طعمه‌ای از طرف فرمانروای آب‌ها برای اینکه میزان تحمّل او را در برابر وسوسهٔ گرسنگی بسنجد.

ناگهان؛ پوپ، او لقمه را در دهان گذاشت و آن را تکه‌ای نرم و لذیذ در حد غذای شاهانه یافت.

او اینک به نصایح خردمندانه فرمانروا می‌خندید. پس بدون هراس شروع به خوردن هر آنچه در مقابلش ظاهر می‌شدند، نمود.

امّا، آه، اینک چیزی ناآشنا و محکم را در دهانش احساس می‌نمود. اوچ، آن می‌توانست یک قلاب ماهیگیری مهلک و بسیار مشابه با سنجاق قفلی باشد.

آقای "لی" آنگاه شروع به تکان خوردن، چرخش‌های تند و پیچ خوردن‌های مکرر در داخل آب تالاب نمود. او احساس می‌نمود که نوک خاردار قلاب سریعاً در سقف دهانش فرو می‌رود. این زمان

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

برایش بسیار دیر شده بود که در صدد اجتناب از وسوسه‌های فریبنده باشد و از لقمه‌های مشکوک و غیر عادی بپرهیزد.
او اینک فهمیده بود که گرسنه ماندن در کف خنک تالاب بسیار بهتر از کشیده شدن توسط قلاب ماهیگیری و افتادن مجدّد در دنیای شلوغ نور و روشنائی پیشین است.
آقای "لی" هر لحظه بیشتر به سطح آب کشیده می‌شد. او هر چه بیشتر تقلّا می‌کرد، صدمه بیشتری از قلاب تیز و خاردار ماهیگیری نصیبش می‌شد. او سرانجام با تمام توان به آخرین تلاشش پرداخت امّا لحظه‌ای بعد خود را به حالت آویزان در میان هوا دید. او این زمان در انتهای یک نخ با نهایت درماندگی و بیچارگی نوسان می‌خورد.
آقای "لی" را به داخل یک قایق پرت نمودند و او بدین ترتیب بر روی تعدادی دیگر از ماهی‌های ریز و درشت قرار گرفت.
صدائی آشنا و سرشار از شوق و شادمانی فریاد بر آورد: آه، من یک ماهی کپور درشت صید کرده‌ام. این در حقیقت بزرگترین ماهی است که در سه ماه اخیر صید نموده‌ام. چه سعادتی بزرگی نصیبم گردیده است.
این صدای آشنا متعلق به آقای "چانگ" پیر بود. همان ماهیگیری که هر دفعه آقای "لی" به عنوان مأمور دولتی به دهکده "خوشبختی جاوید" می‌آمد، پذیرائی از او را با خوشوقتی متقبّل می‌گردید.
آقای "لی" اندیشید که با بیان یک واژه جهت بیان آشنائی دیرین می‌تواند او را به آزادی برساند، تا به آرزویش که شنا کردن در آب تالاب بود، مجدداً دست پیدا کند امّا او ابتدا می‌بایست از دست قلاب ماهیگیری نجات یابد.
آقای "لی" با چنین تصمیمی شروع به خارج کردن هوای بازدَم نمود: "چانگ"، به من نگاه کن.
شما لحظه‌ای قبل مرا بر روی سایر ماهیان داخل قایق پرتاب کرده‌اید.
پس چرا به من نمی‌نگرید؟
من آقای "لی" همان ارباب سابق شما هستم.
بیائید، عجله کنید.
من بسیار متأسفم که این زمان موجب اشتباه شما می‌گردم. البته شما تقصیری در این رابطه ندارید. عجله کنید.
آقای "چانگ" به طرف آقای "لی" آمد و با حرکتی سریع قلاب ماهیگیری را از دهان وی بیرون آورد و در حالیکه از صید خودش بسیار مشعوف شده بود، او را به گوشه‌ای از قایق پرت کرد.
آقای "چانگ" می‌اندیشید که با فروش این ماهی درشت چقدر درآمد خواهد داشت؟ او اصلاً توجهی به حرف‌های آقای "لی" نداشت زیرا او از بچگی تقریباً ناشنوا شده بود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آقای "لی" بیچاره همچنان ناله و زاری می‌کرد: شتاب کنید، شتاب کنید. من قادر به تنفس در هوا نیستم و باید هر چه زودتر به درون آب برگردم.

او این زمان از درماندگی و ناچاری ناله‌ای کرد و ناگهان نقص کودکی ماهیگیر پیر را بیاد آورد.

قایق کم کم به ساحل نزدیک می‌گردید و آقای "لی" که خود را شریک محنت ماهیگیر پیر می‌دید، این زمان به درون سبد چوبی مخصوص فروش ماهی پرتاب شد.

آه، وحشت مسافرت در خشکی امانش را بریده بود. فقط مقداری آب می‌توانست جانی تازه به او ببخشد. آب تنها مکانی بود که وی در قالب ماهی می‌توانست در آن تنفس نماید.

دقایقی بعد به مقابل منزل آقای "لی" رسیده بودند. ناگهان دوست خوب او آقای "سینگ" از خانه خارج گردید.

آقای "لی" با دیدن دوست دیرینه‌اش با تمام قوا داد زد: سلام آقای "سینگ". لطفاً به من کمک کنید. این پسر لاک پشت قصد دارد، مرا بکشد.

او مرا در اینجا در کنار دیگر ماهی‌ها نگهداشته است و اصلاً نمی‌داند که من آقای "لی" همان ارباب قبلی او هستم.

لطفاً محبت نمائید و دستور بدهید که مرا به داخل آب خنک تالاب بیندازند زیرا من زندگی در دنیای آب‌ها را بر زندگی در خشکی ترجیح می‌دهم.

آقای "لی" اندکی مکث کرد تا پاسخی از آقای "سینگ" دریافت نماید امّا کلمه‌ای از او شنیده نشد.

"چانگ" پیر به آقای "سینگ" گفت" من با احترام از شما خواهش می‌کنم که به صید امروزم نگاهی بیندازید. من امروز بهترین صید فصل را داشته‌ام. من آن را همین الآن از تالاب صید کرده‌ام و برای شما که مهمانی چون آقای "لی" دارید، آورده‌ام زیرا من برای شما و آقای "لی" احترام بسیار زیادی قائلم. البته شما می دانید که ماهی کپور گوشت لذیذی دارد.

آقای "سینگ" پاسخ داد: "چانگ"، دوست عزیز من. از محبت شما بسیار سپاسگزارم امّا من از آن هراس دارم که آقای "لی" تمایلی به خوردن ماهی کپور نداشته باشند چونکه آقای "لی" اخیراً دچار تب شدیدی شده‌اند.

آقای "لی" از داخل سبد چوبی درحالیکه با تمام توان سعی داشت خود را به جنب و جوش بیندازد، تا شاید توجه آنها را به خودش معطوف دارد، فریاد برآورد: هر دو شما اشتباه می‌کنید. من از سرما و خشکی هوا در حال مرگ می‌باشم.

چطور شما نمی‌توانید دوست قدیمی خودتان را بشناسید؟

مرا کمک کنید تا از این مشکل خلاص شوم و آنگاه برای رنج و مشکل شما با تمام پول و اموالم بکوشم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آقای "سینگ" با شنیدن اسم پول به خودش آمد و پرسید: آهای، چه گفتید؟
او سپس با تعجب ادامه داد: پناه بر "کنفوسیوس"، این ماهی کپور می‌تواند سخن بگوید.
"چانگ" خندید: چه می گوئید؟ یک ماهی سخنگو در اینجا است؟
ارباب عزیز، من حدود ۶۰ سال عمر کرده‌ام ولیکن تاکنون ماهی سخنگو ندیده‌ام.
من پیش از این دربارهٔ پرندگان آوازخوان و حیوانات فریادزن را شنیده بودم امّا هرگز چیزی از ماهی سخنگو به گوشم نخورده است.
چه کسی آن را باور خواهد کرد؟ نه، هرگز.
من فکر می‌کنم که گوش‌هایتان شما را فریب داده‌اند.
این ماهی کپور فقط زمانی به حرف در خواهد آمد، که من او را به آشپزخانه ببرم و پس از قطعه کردن در داخل روغن داغ ماهیتابه بیندازم.
من مطمئن هستم که چنین غذائی را هیچگاه نخورده‌اید.
آه، ارباب. من امیدوارم که شما بسیار گرسنه باشید زمانیکه به خوردن این ماهی مشغول می‌گردید تا مزهٔ واقعی آن را عمیقاً درک نمائید.
افسوس که آقای "لی" به دلیل بیماری نمی‌توانند شما را در خوردن این ماهی کمک کنند.
آقای "لی" زیر لب غرغر کرد: من کمک کنم که خودم را بخورم؟ من الآن از کمبود آب در حال مرگ هستم. شما مرا با آدمخواران و بومیان وحشی اشتباه گرفته‌اید.
"چانگ" پیر در پیرامون خانه به حرکت در آمد و به سمت اقامتگاه خدمتکاران رفت. او بلافاصله آشپز را صدا کرد تا با گرفتن دُم آقای "لی" بتوانند آن را به آشپزخانه ببرند.
آقای "لی" با ته ماندهٔ توانش چَمبره ای زد و خود را به جلو پرتاب کرد و بدین طریق خودش را به نزدیک پای آشپز وفادارش رسانید و در حال ناامیدی ناله کرد: نجاتم بدهید. نجاتم بدهید. این "چانگ" بدبخت گُنگ و ناشنوا است و نمی‌فهمد که من ارباب اسبق او آقای "لی" هستم. صدای من در این حالت برای متوجه ساختن وی کفایت نمی‌کند.
لطفاً مرا به تالاب برگردانید و آزاد سازید. در آن صورت می‌توانید برای مابقی عمرتان از مقرری بازنشستگی، لباس‌های مناسب و غذای مطلوب بهره مند گردید.
فقط به من گوش فرا دهید و از من فرمانبرداری کنید.
آشپز عزیزم، چرا گوش نمی‌کنید.
آشپز زیر لب گفت: بنظرم چیزهائی می‌شنوم امّا چنین احساس عصبی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. فقط پیرزنان نادان و افراد بی خبر از همه جا ممکن است باور کنند که یک ماهی قادر به حرف زدن باشد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آشپز آنگاه دُم ارباب پیشین خود را گرفت و آن را بر روی میز آشپزخانه پرتاب کرد. او سپس یک کارد بزرگ آشپزخانه را برداشت و شروع به تیز کردن آن با سنگ مخصوص کرد.

آقای "لی" جیغی اندوهناک کشید: آه، آه، شما می‌خواهید که آن کارد تیز را در بدن نازنین من فرو ببرید؟

شما می‌خواهید تمامی فلس‌های زیبا و درخشان را از سطح بدن من بتراشید؟

شما می‌خواهید باله‌ها و دُم مرا قطع کنید؟

شما می‌خواهید ارباب پیر خود را به قتل برسانید؟

آشپز زیر لب شروع به غُرغُر نمود: خوب، اینک بیش از این قادر به سخنگوئی نخواهید بود زیرا می‌خواهم ترا با یک یا دو ضربه ماهرانه و کارساز کارد آشپزی از میان بشکافم و سپس قطعه قطعه بکنم.

آشپز آنگاه با ضربه‌ای قوی و سریع تیغهٔ کارد تیز را در عمق بدن قربانی که از ترس در حال لرزیدن بود، فرو کرد.

آقای "لی" ناگهان با جیغ و فریاد نومیدانه‌ای از خواب عمیق برخاست. علائم تب کاملاً از بدن وی زائل شده بودند امّا از خواب وحشتناکی که دچارش شده بود، به شدت می‌لرزید.

او با رضایت خاطر داد زد: متشکرم بودای مهربان. متشکرم از اینکه من هنوز یک ماهی نیستم.

من به اندازه کافی می‌توانم از مهمانی فردای آقای "سینگ" لذت ببرم.

فردا می‌توانم ماهی کپوری را بخورم که ممکن بود، خودم بوده باشم.

آقای "لی" سپس اندیشید: من نباید هیچگاه خواب ترسناک خویش را از یاد ببرم و باید به خاطر داشته باشم که همهٔ حیوانات فقط برای خوردن و لذت بردن انسان آفریده نشده‌اند، بلکه آنها نیز سهمی از زندگی در جهان هستی دارند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بیلی پارکر" پسری چهارده ساله با موهای قهوه‌ای، چشمان سبز و بینی کوچک است. او خواهری بنام "روکسانه" دارد، که "روکس" صدایش می‌کنند. اکنون ماه اوت (مرداد) است و آنها تعطیلات خود را در خانه مادر بزرگشان در شهر "برایتون" می‌گذرانند.

"بیلی" یکروز شنبه نگاهی به دوچرخه‌اش انداخت و دید که بسیار کهنه و فرسوده شده است. پس با خودش گفت: من نیاز به یک دوچرخه جدید دارم امّا دوچرخه جدید بسیار گران است و نمی‌دانم چکار بکنم.

"روکس" رو به برادرش کرد و گفت: آیا اوضاعت رو به راه است؟ من که اصلاً هیچ جور دوچرخه‌ای ندارم. دراین موقع مادر بزرگ درب خانه را گشود و گفت: چای حاضر است و "بیلی" و "روکس" را با خود به داخل خانه برد.

"بیلی" درحالیکه چای خود را بالا می‌کشید، گفت: مادر بزرگ، آیا شما راهی را می‌توانید به من نشان بدهید، که کمی پول بدست بیاورم؟

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: چرا این را می‌پرسید؟

"روکس" فوراً به میان حرف آنها پرید و جواب داد: او قصد دارد که یک دوچرخه جدید بخرد.

مادر بزرگ گفت: بگذارید ببینم.

او لحظاتی بفکر فرو رفت و سپس ادامه داد: خوب، راهش را پیدا کردم.

"بیلی" فوراً پرسید: چگونه مادر بزرگ؟

مجله‌ای بنام "قصر" بر روی میز قرار داشت. مادر بزرگ آنرا برداشت، صفحاتش را گشود و گفت: ببینید، یک مسابقه در اینجا مطرح شده، که جایزه‌اش ۵۰۰ پوند است.

"بیلی" نگاهی به مجله انداخت و شرایط مسابقه را خواند. برای شرکت در مسابقه باید هر نفر عکسی از خودش را در کنار ملکه برایشان بفرستد.

"روکس" با تعجب گفت: عکس با ملکه انگلستان؟

"بیلی" نگاهی به مادر بزرگ انداخت و گفت: امّا من منظورتان را نفهمیدم. ما چطور بفهمیم که ملکه این روزها به کجا می‌روند؟

مادر بزرگ گفت: این که کار دشواری نیست. اینگونه اطلاعات هر هفته در مجله نوشته می‌شوند. او آنگاه صفحه ۶۷ مجله را گشود و ادامه داد: ببینید، ملکه فردا به دیدن نمایشگاه اسب‌ها در محلی نزدیک همینجا می‌آیند. او روز چهارشنبه برای تماشای فیلم به سینما می‌روند و روز جمعه را هم برای افتتاح یک بیمارستان جدید خواهند رفت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"بیلی" نگاهی به "روکس" انداخت و گفت: نظر تو چیست؟
"روکس" لبخندی زد و گفت: من فکر می‌کنم که با جایزه ۵۰۰ پوندی می‌توانیم دو دستگاه دوچرخه بخریم.
فردا دوشنبه است و ملکه قصد دارند، تا در ساعت ۱۱ صبح از نمایشگاه اسب‌ها که در نزدیکی شهر "برایتون" برگزار می‌گردد، دیدن نمایند.
"بیلی" و "روکس" در ساعت ۱۰ صبح در حال ترک خانه هستند.
مادر بزرگ پرسید: آیا همه چیز را برداشته‌اید؟ ساندویچ؟ دوربین؟ چتر؟ فلاسک چای؟ پول کافی؟ و ..... "بیلی" نگاهی به آسمان انداخت و سپس گفت: بله مادر بزرگ، همهٔ چیزهای لازم را برداشته‌ایم.
پیر زن دستی برای آنها تکان داد و گفت: امیدوارم اوقات خوبی داشته باشید.
"روکس" لبخندی زد و گفت: خیلی ممنون مادر بزرگ.
ایستگاه قطار شهر "برایتون" فقط ۵ دقیقه تا خانه مادر بزرگ فاصله داشت پس "بیلی" و "روکس" قدم زنان خود را به آنجا رسانیدند.
"بیلی" پرسید: بسیار خوب، حالا باید با کدام قطار به آنجا برویم.
"روکس" گفت: با قطار ساعت ۱۰ و ۱۸ دقیقه.
آندو درست اندکی پس از ساعت ۱۱ صبح به محل نمایشگاه اسب‌ها رسیدند. مردم بسیار زیادی در آنجا ازدحام کرده بودند.
"روکس" پرسید: آیا تو می‌توانی ملکه را در بین حاضرین ببینی؟
"بیلی" جواب داد: نه، اصلاً.
او سپس با دقت به چپ و راست خود نگریست و ناگهان با هیجان گفت: بله، حالا او را می‌بینم. نگاه کن، ملکه آنجا هستند.
او درست می‌گفت و ملکه در کنار یکی از اسب‌ها ایستاده بودند.
"بیلی" از خواهرش پرسید: دوربینت آماده است؟
"روکس" دوربین را از کیفش خارج کرد و گفت: بله، آماده است.
"بیلی" گفت: دنبالم بیا.
لبخندی بر صورت "بیلی" ظاهر شد و او با خود گفت: این که کار دشواری نبود. امّا در همین لحظه سه مرد قوی هیکل جلویشان ظاهر شدند و مانع حرکت آنها گردیدند.
"بیلی" به آنها گفت: ما فقط می‌خواهیم عکسی از ملکه برداریم، اجازه می‌دهید؟
یکی از مردها جواب داد: نه. او سپس صورتش را به "بیلی" نزدیک کرد و آمرانه گفت: حالا نه.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"روکس" به "بیلی" نگاه کرد. در این لحظه باران هم اندک اندک شروع به باریدن کرده بود. او گفت: بیا به خانه برگردیم. ما امروز نمی‌توانیم عکس خوبی از ملکه تهیّه کنیم. بهتر است شانس خود را روز چهارشنبه امتحان نمائیم، چون ملکه قرار است در آنروز به تماشای فیلمی در شهر لندن بروند. یادت هست؟

چهارشنبه شد. "بیلی" و "روکس" با قطار خودشان را به لندن رساندند. آن‌ها همانطور که در مجلهٔ "قصر" نوشته شده بود، در مقابل سینما "اودیون" واقع در میدان "لیزیستر" حاضر شدند. اینک ساعت ۷ و ۱۵ دقیقه است و فیلم در ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه شروع می‌شود.

صدها نفر از مردم در بیرون سینما ازدحام کرده بودند. همهٔ آنها دلشان می‌خواست که ملکه را ببینند. اتومبیل حامل ملکه در ساعت ۷ و ۲۵ دقیقه وارد محوطه شد.

"بیلی" گفت: بسیار خوب، آیا آماده هستی؟

"روکس" لبخندی زد و گفت: بله، مطمئن باش.

ماشین توقّف کرد و ملکه از آن پیاده شدند. مردم شروع به جنب و جوش کردند.

"بیلی" گفت: حالا وقتشه. امّا ناگهان "روکس" دیگر نمی‌توانست ملکه را ببیند. او سعی کرد که دوربین را با دستانش در بالای سر خود بگیرد و بدون هدف عکسبرداری کند ولی او فقط توانست عکسی از گوش راست برادرش "بیلی" بردارد.

اینک عصر روز جمعه است. "بیلی" و "روکس" در بیرون یک بیمارستان نوبنیاد در لندن ایستاده‌اند.

"بیلی" در حال حمل دسته گل بزرگی از شاخه‌های گل سرخ می‌باشد و قصد دارد تا آنرا در ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه به ملکه تقدیم نماید.

در همین لحظه، "روکس" مشغول برداشتن تعدادی عکس از حاضرین است. درست لحظاتی قبل از ساعت ۲، درب بیمارستان گشوده می‌شود.

"بیلی" می‌گوید: چه اتفاقی افتاده است؟ تعدادی افراد از

ساختمان خارج می‌شوند. مرد قد بلندی با موهای خاکستری از میان آنها رو به مردم می‌کند و می‌گوید: آقایان و خانم‌ها عصرتان بخیر.

همگی ساکت می‌شوند. مرد نگاهی به کفش‌هایش می‌اندازد و سپس مسیر نگاهش را به سمت مردمی که در مقابلش ایستاده‌اند، می‌چرخاند و ادامه می‌دهد: من بسیار متأسفم که مجبورم این خبر بد را به شما بدهم زیرا با خبر گردیده‌ایم که ملکه سرما خورده‌اند و امروز را نمی‌توانند در اینجا حاضر گردند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"بیلی" با دلخوری گفت: اینم که نشد. او سپس دسته گل همراه خود را به خانمی که در کنارش ایستاده بود، سپرد و گفت: بفرمائید، تقدیم به شما. او سپس درحالیکه به شدت عصبانی بود و "روکس" هم دنبالش می‌رفت به سمت انتهای خیابان شروع به قدم زدن نمود.

"روکس" دقیقه‌ای بعد از رفتن باز ایستاد.

"بیلی" به پشت سرش نگاهی انداخت و از او پرسید: چکار می‌کنید؟

در این هنگام "روکس" در مقابل ساختمان بلند مرتبه‌ای ایستاده بود. او لبخندی زد و گفت: فکری بخاطرم رسیده است.

"بیلی" که از حرفهایش متعجب شده بود، نگاه خود را به ساختمان مرتفع روبرو دوخت که بر روی تابلوی جلوی آن نوشته بودند "ساختمان مادام توساد ". او گفت: تو ایدهٔ جدیدی داری؟

"روکس" بازوی برادرش را گرفت و پاسخ داد: بله، دنبالم بیا. "بیلی" هم به دنبالش براه افتاد.

"بیلی" گفت: من نمی‌فهمم. مرا کجا می‌بری؟

"روکس" در جوابش گفت: اینقدر نپرس، فقط همراهم بیا.

انبوهی از افراد مشهور در ساختمان "مادام توساد" گردهم آمده بودند و در میان آنها ستارگان سینما، ورزش، موسیقی و حتی برخی رهبران سیاسی نیز دیده می‌شدند. ناگهان "بیلی" چشمش به خانواده سلطنتی بریتانیا افتاد. "روکس" گفت: حالا متوجّه منظورم شدی؟

"بیلی" درحالیکه لبخند می‌زد، جواب داد: بله، کاملاً. او سپس سریعاً خود را به کنار ملکه رسانید.

"روکس" گفت: حالا لبخند بزنید.

"بیلی" لبخندی بر لب آورد و در همین حال بود که "روکس" تعدادی عکس از برادرش در کنار ملکه گرفت.

در همین لحظه مردی که با عجله به طرف آن‌ها می‌آمد، فریاد زد: هی، شما دو نفر چکار می‌کنید؟

آن مرد یکی از نگهبانان ساختمان بود که صورتش از خشم قرمز شده بود.

مرد ادامه داد: شما اجازهٔ گرفتن عکس در اینجا را ندارید. لطفاً بیائید اینجا و دوربین را به من بدهید.

"روکس" نگاهی به "بیلی" انداخت و پرسید: حالا چکار کنیم؟

"بیلی" فوراً جواب داد: باید سریع بدویم و از اینجا دور شویم.

آن‌ها شروع به دویدن کردند درحالیکه مرد نگهبان هم به دنبالشان می‌دوید و فریاد می‌زد: برگردید، برگردید. امّا "بیلی" و "روکس" توجهی به فریادهای خشم آلود او نداشتند.

دو هفته بعد، مادر بزرگ در حال صحبت کردن با همسایه‌اش

"خانم کلارک" بود. آن‌ها به اتفاق در حال مطالعه مجله "قصر" بودند درحالیکه "بیلی" و "روکس" با دوچرخه‌های جدیدشان در حیاط خانه مادر بزرگ دوچرخه سواری می‌کردند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"خانم کلارک" گفت: خوشا به حالتان که چنین نوّه های زرنگ و باهوشی دارید. آیا آنها قبلاً از حضور ملکه در آنجا خبر داشتند؟

مادر بزرگ درحالیکه تبسّمی برلب داشت و به "خانم کلارک" چای تعارف می‌کرد، گفت: نه، نه کاملاً.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن روز باد به‌شدت می‌وزید. پستچی با نامه‌ای در دست در مقابل درب خانه ظاهر شد. او زنگ خانه را به صدا درآورد. لحظاتی بعد درب خانه گشوده شد و خانم پنینگتون در آستانه خانه آشکار گردید. او با مشاهده‌ی پستچی گفت: سلام و دستش را برای دریافت نامه دراز کرد اما او فرصت اظهار تشکر از پستچی را نیافت زیرا ناگهان نامه از دست پستچی به پرواز درآمد و به داخل خانه رفت و درب خانه با صدای بلند در مقابل چشمان متعجب و دهان هاج و واج پستچی بسته شد.

خانم پنینگتون به داخل خانه دوید تا نامه‌اش را بردارد. او بانگ زد: اوه، آن نامه‌ی من است.

تامی که در کنار پنجره ایستاده و در حال تماشای بیرون خانه بود، ابتدا پنجره را گشود اما با درک شدت وزش باد بلافاصله آن را بست. او سپس از مادرش پرسید: مامان، آیا می‌توانم برای بازی از خانه خارج بشوم؟

مادر گفت: بله ولی مراقب باش چون‌که امروز باد با شدت می‌وزد.

تامی از پنجره دور شد و به‌طرف درب خانه دوید. او درب خانه را با عجله گشود. باد با فشار زیاد به داخل خانه وزید و نامه را از دست خانم پنینگتون که تازه آن را از روی زمین برداشته بود، ربود و بیشتر از قبل به داخل اتاق پرتاب نمود.

مادر مجدداً فریاد زد: اوه، آن نامه‌ی من است.

تامی به خارج خانه دوید و درب خانه با سر و صدای زیاد پشت سرش بسته شد. خارج از خانه برگ‌های زرد، قرمز و طلائی از شاخه‌های درختان جدا شده و در هوا به هر سو گریزان بودند. آن‌ها به‌تدریج بر سطح بام‌ها می‌افتادند، مجدداً برمی‌خاستند سپس چرخ‌زنان به‌صورت گردبادهای کوچک به داخل خیابان می‌رفتند و منظره‌ای جالب و نشاط‌انگیز را به نمایش می‌گذاشتند.

تامی تمامی این مناظر و وقایع افسون کننده را به تماشا نشسته بود. او با خود اندیشید: اگر من هم یک برگ بودم آنگاه می‌توانستم تمامی دنیا را چرخ‌زنان و پروازکنان طی نمایم. تامی که آرزویش به‌فوریت برآورده شده بود، به داخل حیاط و به میان گردابی از برگ‌های رنگی و گوناگون کشیده شد.

خانم پنینگتون با عجله به ایوان جلوی خانه آمد و صدا زد: تامی، من ژاکت تو را آورده‌ام، لطفاً بیایید و آن را بپوشید ولیکن تامی اصلاً در حیاط جلوی خانه دیده نمی‌شد بنابراین بار دیگر صدا زد: تامی، تامی.

مادر هیچ اثری از پسرش تامی نمی‌دید چون‌که او لحظاتی قبل تبدیل به یک برگ شده و اینک بازیکنان همراه با فرشی متحرک از برگ‌ها به داخل خیابان وزیده شده بود.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

یک برگ افرا به کنار تامی آمد و با او برخورد کرد سپس به سمت جلو رانده شد. تامی نیز لحظه‌ای با او تماس داشت، در مقابلش ایستاد آنگاه مستقیم به سمت جلو حرکت کرد. آن‌ها مرتباً جابجا می‌شدند و بر گرداگرد یکدیگر می‌چرخیدند، به ماشین‌های پارک شده و ستون‌های برق حاشیه خیابان برخورد می‌نمودند آنگاه به هوا پرتاب می‌شدند و لحظاتی بعد به پائین می‌افتادند.

تامی اندیشید: این حرکات خیلی مضحک و خنده‌دار هستند.

برگ افرا مجدداً به مقابلش رسید. آن برگ به رنگ قرمز روشن با رگبرگ‌های کاملاً مشخص بود. برگ خزان شده‌ی افرا زمانی که در هوا معلق می‌ماند آنگاه نور خورشید آن‌چنان از وسطش می‌تابید که آن را کاملاً شفاف به نظر می‌رساند آن‌گونه که تامی تاکنون چنین پدیده‌ی جالبی را هیچ‌گاه با چشمانش شاهد نبود.

تامی از برگ افرا پرسید: شما فکر می‌کنید ما به کدام سو خواهیم رفت؟

برگ افرا در جواب گفت: مگر مهم است؟ دوست عزیز، زندگی خیلی کوتاه است بنابراین از هرلحظه‌اش لذت ببرید.

یک برگ مسن‌تر ناگهان به کنار آن دو آمد و گفت: از شما می‌خواهم که متفرق شوید. مسافرت ممکن است بسیار کوتاه باشد اما هر پایانی با آغاز مرحله‌ی دیگری از زندگی همراه است.

تامی اندیشید که شاید این برگ مسن آگاه‌ترین برگی باشد که اوضاع موجود را به‌خوبی درک می‌کند لذا از او پرسید: ما سرانجام به کجا خواهیم رفت؟

برگ مسن‌تر پاسخ داد: اگر باد همچنان تو را در همین مسیر ببرد آنگاه عاقبت در محل انباشت زباله‌های شهر آرام می‌گیرید.

تامی گفت: اما من چنین سرانجامی را نمی‌خواهم.

برگ مسن ادامه داد: ولی اگر باد تو را از آن مسیر دیگر ببرد آنگاه تا ارتفاع زیادی در هوا بالا خواهی رفت و شاهد چیزهایی خواهی بود که هیچ برگی تاکنون شاهد آن‌ها نبوده است.

برگ افرا گفت: به دنبالم به‌طرف محل انباشت زباله‌های شهر بیایید زیرا اغلب دوستانم در آنجا هستند و شما می‌توانید با همه‌ی آن‌ها آشنا شوید.

باد با شدت به تامی وزید و برگ افرا را همراه با او به سویی پراند. تامی درصدد انتخاب گزینه‌ی مطلوب خویش بود. او قصد داشت همچنان در هوا بچرخد.

تامی سرانجام تصمیمش را گرفت و به برگ افرا گفت: بسیار خوب، من با شما به سمت محل انباشت زباله‌های شهر و نزد دوستانت می‌آیم.

باد به ناگهان مسیرش را تغییر داد لذا تامی و سایر برگ‌ها را به سمت مسیر انباشت زباله‌های شهر هدایت کرد امّا برگ مسن به دنبال آن‌ها نیامد. او به سمت پائین مجتمع‌های آپارتمانی برده شد و

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پس از رسیدن به آنجا و برخورد با ساختمان‌ها به ناگهان ارتفاع گرفت و به هوا رفت. او می فریاد زد: سلام، اینجا را نگاه کنید. همه‌جا تماشایی است. بیایید و ببینید.

تامی و برگ افرا توجهی به فریادهای برگ مسن نکردند درحالی‌که او همچنان فریاد می‌زد: من چیزهای زیادی را از این بالا می‌بینم. من حتی می‌توانم محل انباشت زباله‌های شهر را از اینجا ببینم. من دود زیادی می‌بینم. بیایید و ببینید. من آتش هم می‌بینم.

برگ افرا گفت: اما من هیچ‌چیزی نمی‌بینم.

تامی حصاری را دید که محل انباشت زباله‌های شهر را احاطه کرده بود. او بسیار خوشحال شد که به‌زودی دوستان برگ افرا را خواهد دید زیرا آن‌ها جملگی می‌توانستند در آنجا به شوخی و تفریح بپردازند.

ناگهان یک اتومبیل با سرعت به آنجا آمد و اغلب برگ‌ها با جریان هوا به دنبالش کشیده شدند. رانندگی ماشین را مادر تامی برعهده داشت. خانم پنینگتون نمی‌خواست به پسر کوچکش اجازه بدهد تا به داخل محل انباشت زباله‌ها برود.

مادر تامی از اتومبیل پیاده شد و گفت: این‌قدر عجله نداشته باشید. شما اجازه رفتن به آنجا را ندارید. مگر اینهمه دود را که نشانه‌ی سوزاندن زباله‌ها است، در آنجا نمی‌بینید؟

تامی دید که برگ افرا با وزش باد به سمت دیوار مقابل رانده می‌شود و تلاش می‌کند تا از آن بالا برود. تامی با عجله به سویش دوید تا مانعش شود اما نتوانست به او برسد.

خانم پنینگتون دوان‌دوان به‌سوی تامی رفت و او را از روی زمین برداشت و در جیبش لباسش گذاشت. او آنگاه گفت: همین‌جا بمان. در اینجا جایت امن است تا به خانه برسیم.

تامی لبخند زد. او خوشحال بود از اینکه مادرش را در کنار خویش احساس می‌کرد. آن‌ها به‌سوی اتومبیل رفتند و سوار آن شدند. تامی تکانی به خودش داد و سرش را به سمت پنجره‌ی اتومبیل چرخاند. او نگاهش را به آسمان انداخت تا اوضاع بیرون را ببیند ولیکن در کمال ناباوری و تعجب مشاهده کرد که برگ مسن همچنان در هوا می‌چرخد و به این‌سو و آن‌سو می‌رود.

تامی آهی کشید و زمزمه کرد: شاید روزی من هم بتوانم از آن بالا همان چیزهایی را ببینم که اینک برگ مسن می‌بیند، شاید.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

فانی، دختر کوچولو چهار زانو بر روی ایوان جلوی خانه‌ی دایی جان نشسته بود و عروسک پارچه‌ای موردعلاقه‌اش در زیر یکی از بازوانش قرار داشت. خورشید عصرگاهی از میان برگ‌های درخت بلوط تنومند می‌تابید و سبب می‌شد که نور کمرنگش بر روی خانه‌ی چوبی بیفتد. این‌گونه حرکت انوار طلایی خورشید همیشه فانی را شیفته‌ی خویش می‌ساختند لذا دخترک آن‌چنان صورت معصومانه‌اش را متعجبانه به سمت بالا گرفته بود که انگار هیپنوتیزم شده است.

صدای پیوسته‌ی همهمه و گفتگوی خانوادگی از داخل خانه این‌چنین به گوش می‌رسید:

الن، من خیلی خوشحالم که شما امروز همراه ما به کلیسا آمدید امّا چرا شب را همین‌جا نمی‌مانید؟ این زمان خیلی دیروقت است و هوا قبل از اینکه به خانه‌تان برسید، کاملاً تاریک خواهد شد.

الن مادر فانی در جواب همسر برادرش پاسخ داد: سالی، عزیزم. امروز به من خیلی خوش گذشت.

سالی گفت: درهرصورت شما می‌دانید که نظر شوهرت لیژ راجع به شام چه است؟ البته من مقدار کافی غذا برای ایشان و پسرها بر روی اجاق کنار گذاشته‌ام تا با خودتان ببرید.

الن گفت: او می‌خواست به همراه من و فانی بیاید. بعلاوه او می‌توانست همه‌چیز را بشنود اگر به هر طریق با همسر سام به کلیسا می‌آمد.

صداهای خنده‌ای که متعاقب اظهارات مادر فانی برخاست، تمامی افکار فانی را از هم گسست بنابراین از جایش برخاست، لباسش را بر روی زیرپوش دخترانه‌اش کشید و مرتب کرد سپس قدم به داخل خانه گذاشت.

الن گفت: دخترم، شال‌گردنت را بردار چون وقتی‌که خورشید غروب بکند، هوا خنک‌تر می‌شود.

وقتی‌که دخترک بر روی صندلی مجاور اجاق نشست، پوشش خود را اصلاح کرد. این زمان عموی فانی از پشت سرش با یک فانوس به داخل اتاق آمد و به خواهرش گفت.

الن، شما به این احتیاج پیدا می‌کنید. فتیله‌اش تازه است و مخزنش را برایت پُر کرده‌ام.

الن در جواب برادرش گفت: "جان"، من از شما ممنونم. من آن را به لیژ می‌دهم تا هفته‌ی بعد که به شهر می‌آید، برایتان بیاورد.

الن برادر کوچک‌ترش را به‌عنوان خداحافظی بوسید و همسرش سالی را با ملاطفت در آغوش گرفت. او آنگاه به شکم برآمده‌ی زن‌برادرش دست کشید و گفت: من تا پایان همین ماه برمی‌گردم. شما هم سعی کنید که هیچ‌چیز سنگین را بلند نکنید. اگر احساس تهوّع تو را به‌زحمت انداخت، کمی جوشانده از نعناع‌هایی که در آشپزخانه برایت گذاشته‌ام، درست بکن و بخور. خداوند شاهد

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

است که من تاکنون هیچ بچه‌ای را ندیده‌ام که مادرش تا این حد به مراقبت نیاز داشته باشد. من مطمئنم که بچه‌ی شما پسر است.

فانی با شنیدن این حرف‌ها اخم‌هایش را در هم کشید زیرا او کوچک‌ترین عضو فامیل بود. فانی همچنین تنها دختر خانواده محسوب می‌شد که پس از چهار برادرش به دنیا آمده بود. او هر شب با التماس و تمنا به درگاه خداوند دعا می‌کرد و از او می‌خواست که زن دائی‌اش یک دختر به دنیا بیاورد. این زمان تنها دلگرمی فانی عروسک پارچه‌ای زیبایی بود که مادرش برای او دوخته بود. دخترک عروسک را زیر بازوی چپش قرار داد و با همان دست شال‌گردنش را جمع‌وجور نمود و صبورانه منتظر تصمیم مادرش ماند.

زن دایی سالی بوسه‌ی کوچکی بر گونه‌های فانی زد و دخترک را به نرمی به خودش فشرد. زن دایی در گوش فانی نجوا کرد: اگر من دختری به دنیا بیاورم، امیدوارم که به‌خوبی و شیرینی تو باشد.

دایی جان هم دستی بر سر فانی کشید و او را نوازش کرد و گفت: خداحافظ شیطونک. راستی وقتی گربه‌ی مادربزرگ بچه‌دار شد، من یکی از آن‌ها را به تو خواهم داد.

این سخن دایی جان باعث شد که لبخند بر لبان فانی ظاهر شود و همه‌ی افکار تیره‌ای را که در مورد زائیدن یک پسر توسط زن دایی به مغزش هجوم آورده بودند، موقتاً از او دور گردند.

الن که خود را آماده رفتن می‌نمود، شالش را بر روی شانه‌اش محکم کرد. او یک سمت شال را به دور گردنش پیچاند سپس سمت دیگر آن را به پشت سرش انداخت آنگاه فانوس را که قبلاً روشن شده بود، از روی میز برداشت. او دست راست فانی را محکم در دستش گرفت و آماده شد تا سه مایل فاصله برگشتن تا خانه را بپیمایند.

باران سنگینی که طی هفته قبل باریده بود، حقیقتاً موجب لجنی شدن سطح جاده شده به‌گونه‌ای که قدم برداشتن را برای هرکسی به‌ویژه بچه‌ها دشوار ساخته بود. الن و دخترش می‌بایست مسیری که از خانه تا آنجا آمده بودند را از طریق دنبال کردن خط آهن برگردند. خط آهن حدود نیم مایل بالاتر از جاده قرار داشت. این مسیر به دور کوه‌ها می‌چرخید و از میان دره‌ها می‌گذشت تا زغال‌سنگ و الواری را که از معادن و جنگل‌های اطراف حاصل می‌شدند، به اقصی نقاط کشور حمل کنند.

این بار در طول مسیر وقتی‌که رهسپار خانه بودند، الن شروع به صحبت با فانی درباره‌ی قطارها و تمامی مکان‌هایی نمود که تاکنون به آنجاها رفته بود. دختر کوچک علاقه زیادی به شنیدن خاطرات مادرش درباره‌ی شهرهای بزرگ دور و نزدیک داشت. فانی تاکنون فقط برای مدت کوتاهی به یک شهر کوچک رفته ولیکن هیچ‌گاه از محدوده‌ی محل زندگی‌اش خارج نشده بود. او به خاطر آورد که پدرش گاهی در مورد برادر خودش "جک" صحبت می‌کرد. عمو "جک" در حومه یکی از شهرهای بزرگ کشور زندگی می‌کرد که از محل زندگی آن‌ها بسیار دور بود. او برای شخص مشهوری به اسم

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"روزیلت" کار می‌کرد. دخترک می‌اندیشید که شهر محل زندگی عمویش چه خصوصیاتی دارد؟ و وجوه تفاوتش با محل زندگی فعلی آن‌ها چیست؟

کم‌کم تشعشع بی‌رمق خورشید در پشت کوه‌های پُر درخت اطراف پنهان می‌شدند و سایه‌های طویل درختان انبوه دو سوی مسیر اندک‌اندک محو می‌گردیدند. صداهای خش‌خشی که از بوته‌ها برمی‌خاست، باعث وحشت فانی شد و او را از جا پراند اما مادرش با لحنی آرام توانست ترس او را تسکین بخشد. او گفت:

دخترم، این صداها کاملاً عادی است و حتی ممکن است در اثر فرار روباه‌ها و یا راسوها باشد.

صدای حزن‌انگیز جغدی که در آسمان پرواز می‌کرد، تاریکی غروب را شکافت و در محیط اطراف پیچید و باعث شد تا فانی بیش از پیش به مادرش نزدیک‌تر شود و دست او را محکم در دست بگیرد.

سرانجام شب بر سراسر دشت مستولی شد و آن‌ها اجسام را فقط در نور ملایم فانوس می‌دیدند. سایه‌های آن دو در پشت سرشان شکل می‌گرفت. آن شب ماه درنیامد و فقط چند ستاره‌ی کمرنگ از میان ابرهای در حال گذر سوسو می‌زدند.

فانی هنگام گذشتن از روی سنگریزه‌های ریز و درشتی که بهر جا پراکنده بودند، مرتباً سکندری می‌خورد. بدین لحاظ الن دریافت که دخترش کاملاً خسته شده است.

مادر به فانی گفت: دخترم، ما باید اندکی استراحت کنیم. تصورم این است که کمتر از یک مایل دیگر تا خانه باقیمانده باشد.

الن فانوس را پائین آورد و بر روی زمین گذاشت آنگاه مسافران خسته سعی کردند تا اندکی در کنار جاده بیاسایند. فانی گفت: مامان، تاریکی به نظرم ترسناک می‌آید. آیا ممکن است خداوند ما را در اینجا ببیند و از ما محافظت نماید؟

مادر پاسخ داد: بله فانی. به یاد بیاور که واعظ جوان همین امروز در کلیسا چه گفت. خداوند مهربان همواره با ما است و هرگاه که به لطفش نیازمندیم، می‌توانیم او را به یاری بخواهیم. اینک نیز بهتر است آنچه گفته‌ام را انجام بدهی.

فانی گفت: مادر، چه چیزهای را زیر لب تکرار می‌کنید؟

الن گفت: آه، بله. او دستی به موهای دخترش کشید و ادامه داد: من یکی از محبوب‌ترین سرودهای مذهبی را آهسته می‌خوانم.

زمانی که فانی در مورد نصایح مادرش می‌اندیشید، با شنیدن صدای ناآشنایی مشوش گردید. صدا از مسیری می‌آمد که آن‌ها قبلاً طی کرده بودند. چشم‌های دخترک به جستجوی دقیق در میان تاریکی اطراف پرداختند. صدا بسیار خفیف بود امّا شباهتی به صداهایی نداشت که او در طی پیمودن مسیر شنیده بود. صدا کاملاً منظم و آهسته بود انگار کسی قدم‌زنان به‌طرف آن‌ها می‌آمد.

فانی گفت: مامان، آیا شما این صداها را می‌شنوید؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

الن پاسخ داد: چه صدایی را می‌شنوم، دخترم؟

فانی خود را به مادرش نزدیک کرد و گفت: من فکر می‌کنم کسی در حال آمدن به دنبال ما است!

الن دخترش را در آغوش گرفت و برای آرام ساختنش گفت: فانی عزیزم، اینها از تصورات و خیالات تو هستند. اینک که به‌اندازه کافی استراحت کرده‌ایم، باید برخیزیم و به‌طرف خانه برویم. پدرت یقیناً نگران خواهد شد.

الن فانوس را از روی زمین برداشت سپس دست فانی را گرفت و دوتایی به راهشان ادامه دادند.

هنوز مدتی نگذشته بود که همان صداهایی که موجب مرعوب شدن دختر کوچک شده بود، مجدداً به گوش رسیدند. این دفعه صدای قدم‌ها واضح‌تر شده بودند و از فاصله نزدیک‌تری شنیده می‌شدند. طنین صدای چکمه‌ها از فاصله نزدیک در تاریکی می‌پیچید.

فانی گفت: مامان، من آن صدا را مجدداً شنیدم.

مادر جواب گفت: ساکت باش دخترم.

الن فانوس را بالاتر گرفت و آن را به اطراف چرخاند سپس گفت:

ببین، هیچ‌چیز در اینجا نیست!

فانی دست مادرش را محکم‌تر در دستان کوچکش گرفت و عروسک پارچه‌ای را در چنگش فشرد. جغد شوم به فریاد زدن از همان نزدیکی ادامه می‌داد و نسیم شبانه برگ‌های درختان را به خش‌خش می‌انداخت.

الن که می‌دید در هوا بوی باران پیچیده است و وزش آرام باد اغلب حشرات ریز معلق در هوا را جارو می‌کند و با خود می‌برد، گفت:

دخترم، ما به‌زودی به خانه می‌رسیم. این آخرین پیچ جاده منتهی به خانه‌ی ما است.

فانی از شنیدن صدای گرم و مطمئن مادر آرامش یافت امّا طنین قدم‌ها در تاریکی پشت سر آن‌ها هرلحظه بلندتر می‌شدند. صداها به نظر از چکمه‌هایی به وجود می‌آمدند. چکمه‌هایی که سنگین و میخ دار بودند.

فانی مجدداً گفت: مامان، صداها نزدیک‌تر می‌شوند!

الن فانوس را بار دیگر بالا آورد و در اطرافشان گرداند و گفت:

دخترم، هیچ‌چیز در این نزدیکی نیست. به ندای خداوند گوش بده و به راهنمایی‌هایش عمل کن.

فانی به مادرش چسبید امّا صدایش از ترس می‌لرزید چون‌که صدای قدم‌های سنگین مرتباً نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. او نمی‌توانست درک کند که چرا مادرش هیچ توجهی به این صداها ندارد.

الن با صدای بلندتری به خواندن سرودهای مذهبی پرداخت.

کورسویی از میان درختان به چشم می‌خورد که نشانگر نزدیک شدن آن‌ها به محدوده‌ی خانه بود. صدای عوعوی یک سگ از انتهای سرپائینی منتهی به خانه به گوش می‌رسید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

الن گفت: ببین دخترم، تقریباً به خانه رسیده‌ایم. سگ بزرگ خانواده به‌زودی به‌سوی ما خواهد آمد. او آن‌قدر قوی است که مردم قبلاً آن را برای تعقیب و شکار شیرکوهی و گراز به همراه می‌بردند. با بودن او همه‌جا امن و امان است.

فانی گفت: عجله کن مامان. مگر هنوز صداها را نمی‌شنوی؟ او خیلی بما نزدیک شده است و من بسیار می‌ترسم. بیا بقیه راه تا خانه را بدویم.

مادر گفت: باشد دخترم امّا ببین، من بازهم به تو می‌گویم که هیچ‌چیز ترس‌آوری در اینجا نیست.

الن بار دیگر اطرافش را به کمک فانوس بررسی نمود و چون چندین قدم جلوتر رفتند، به ناگهان با خوشحالی فریاد زد: ما اینجا هستیم سگ خوب، زود باش بیا اینجا پسر.

سگ باوفا به‌سوی آن دو دوید و در یک‌چشم به هم زدن خود را به آن‌ها رساند سپس همراه با مادر و دختر به سمت خانه به راه افتادند.

صدای مردانه‌ای به گوش رسید: الن، شماها هستید؟

قلب فانی با شنیدن صدای پدرش سرشار از شادی و سرور شد. او دیگر وحشتی از تاریکی احساس نمی‌کرد.

مادر پاسخ داد: بله لیژ، متأسفم که دیر کردیم. ما مجبور شدیم که از سرعت خودمان بکاهیم زیرا دخترمان خیلی خسته شده بود.

الیژا به‌سوی دخترش آمد و او را در آغوش گرفت سپس مابقی راه تا رسیدن به خانه بر دوش حملش نمود. آن‌ها به داخل خانه رفتند. الن کمک کرد تا لباس‌های فانی از تنش خارج شوند سپس به‌آرامی او را در بسترش خوابانید.

صداهای آرامش‌بخش والدین فانی از آشپزخانه به گوش می‌رسیدند. خرناس‌های برادرش لبخند بر لبان فانی می‌آورند. او از خداوند تشکر کرد که آن‌ها یعنی مادر و دختر هر دو نفر سالم و بی‌عیب به خانه برگشته‌اند. فانی قبل از اینکه چشم‌هایش را ببندد، طنین صدای مادر را خطاب به پدر این‌گونه در گوش‌هایش شنید:

لیژ، منهم صدای قدم‌ها را می‌شنیدم امّا نمی‌خواستم که دخترم بیش از این بترسد. من مرتباً آواز می‌خواندم و فانوس را در اطراف خودمان می‌گرداندم و به فانی می‌گفتم که در اینجا هیچ‌چیزی برای ترسیدن نیست ولی لیژ درست قبل از اینکه از مسیر جاده اصلی خارج شویم و به‌طرف خانه بیاییم یعنی درست وقتی‌که من برای آخرین دفعه فانوس را به اطراف چرخاندم، دیدم که چه چیزی ما را تعقیب می‌کرد. من هیکل درشت یک مرد را دیدم، مردی که سر نداشت.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در زمان‌های بسیار قدیم، زن و مردی زندگی می‌کردند که عاشقانه همدیگر را دوست داشتند. خداوند آنچنان آن‌ها را درخور و شایسته‌ی همدیگر آفریده بود که مایه‌ی رشک و حسد دیگران بودند ولیکن آن دو در تمام دوران زندگی مشترک خویش در آرزوی داشتن فرزند روز و شب می‌گذراندند.

آن‌ها دارای یک پنجره‌ی کوچک در پشت خانه محقرشان بودند و از آن طریق باغ مصفای همسایه را می‌دیدند که مملو از گیاهان مختلف و گل‌های بسیار زیبا بود. آنجا توسط دیوارهای بلند احاطه شده بود و هیچکس جرأت و حتی توان ورود به این باغ را نداشت. باغ مذکور متعلق به یک پیرزن جادوگر بود که اهالی اطراف به شدت از او وحشت داشتند.

یک روز زن خانواده در کنار پنجره ایستاده بود و به درون باغ می‌نگریست. او مشاهده کرد که در قطعه کوچکی از باغ به کاشت بوته‌های آلاله اقدام نموده‌اند. این بخش از باغ آن‌چنان سبز و دل انگیز بود که زن را شیفته و مجذوب خویش ساخته بود. او به شدت حسرت خوردن آلاله‌ها را داشت فلذا خودش را برای ناتوانی در داشتن آن‌ها بسیار بدشانس و حتی بدبخت می‌دانست.

شوهر زن که از تغییر رفتار همسرش به ناراحتی او پی برده بود، از او پرسید: همسر عزیزم، علت آزردگی و پریشانی‌ات چیست؟

زن جواب داد: آه، شوهر عزیزم. من احساس می‌کنم که اگر نتوانم مقداری از آلاله‌های باغ همسایه را بخورم، یقیناً خواهم مُرد.

مرد که به‌راستی زنش را دوست می‌داشت، به خودش نهیب زد: ای مرد، تو باید به هر قیمتی شده و قبل از اینکه زنت بمیرد، برایش مقداری آلاله فراهم نمایی. بنابراین او سپیده دَم با زحمت زیاد از دیوار باغ بالا رفت و وارد باغ پیرزن جادوگر شد و با شتاب چنگ انداخت و مقداری از آلاله‌ها را برداشت و برای همسرش آورد.

زن با اندکی از آلاله‌هایی که شوهرش آورده بود، برای خودش سالادی درست کرد و آن را حریصانه میل نمود. سالاد آنچنان در دهان زن مزه کرد که هر روز به میزان بیشتری از قبل شیفته‌اش می‌شد تا جایی که دیگر چیزی از آن آلاله‌ها باقی نماند لذا شوهر می‌بایست که بار دیگر برای آوردن مقدار بیشتری از آن‌ها به داخل باغ پیرزن جادوگر برود بنابراین با فرا رسیدن تیرگی غروب مجدداً قصد ورود به باغ همسایه را نمود. مرد زمانی که از دیوار پایین رفت و پا در داخل باغ گذاشت، به نحو وحشتناکی ترسید زیرا پیرزن جادوگر را در مقابل خویش ایستاده دید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

پیرزن جادوگر با حالتی عصبانی و چشمانی خیره گفت: چطور جرأت کرده‌اید که به داخل باغ من بیایید و آلاله‌هایم را همانند دزدها بربایید؟ شما باید برای اینکار اجازه می‌گرفتید بنابراین حالا باید مجازات شوید.

مرد پاسخ داد: آه، لطفاً انصاف داشته باشید و به من رحم کنید زیرا فقط از جهت احتیاج و اضطرار به این کار زشت اقدام کرده‌ام. حقیقت این است که همسرم از طریق پنجره خانه‌ام به باغ شما نگاه کرده و شدیداً مفتون آلاله‌های شما شده است به طوری که احساس می‌کند که اگر از آن‌ها نخورد، به‌زودی خواهد مُرد.

پیرزن جادوگر خشمش را فرو نشاند و به او گفت: حال که موضوع چنین است، من هم به شما اجازه می‌دهم تا هر چقدر از آلاله‌ها نیاز دارید، از باغ من با خودتان بردارید و ببرید اما به شرطی که هر زمان بچه همسرتان به دنیا آمد، آن را به من بدهید تا به‌خوبی تربیت نمایم و برایش همچون مادری مهربان باشم.

مرد آنچنان از هیبت و شهرت پیرزن جادوگر به وحشت افتاده بود که بلافاصله با این شرط او موافقت نمود و با مقداری از آلاله‌های باغ به خانه برگشت.

مدتی گذشت تا اینکه زمان زایمان زن فرا رسید لذا به‌محض اینکه زن زایمان کرد و بچه‌ای به دنیا آورد، به ناگهان پیرزن جادوگر ظاهر شد و پس از اینکه نام نوزاد را "راپونزل" گذاشت، او را برداشت و با خودش برد.

"راپونزل" رشد کرد و به دختر بچه‌ای زیبا تبدیل گشت. زمانی که "راپونزل" دوازده ساله شد آن‌گاه پیرزن جادوگر او را در برج بلندی که در وسط جنگل ساخته بود، زندانی کرد. آن برج هیچ درب و پله‌ای نداشت و فقط پنجره‌ی کوچکی برایش در نزدیکی نوک برج تعبیه شده بود لذا زمانی که پیرزن جادوگر می‌خواست به داخل برج برود، به کنار برج بلند می‌رفت و فریاد می‌زد:

"راپونزل"، "راپونزل"، گیسوان بلندت را برایم به پایین بفرست.

"راپونزل" گیسوانی بسیار بلند و بی‌نظیر داشت که همچون الیافی از طلا به نظر می‌آمدند. او هنگامی که صدای پیرزن جادوگر را می‌شنید، سریعاً گیسوان به هم بافته‌اش را باز می‌کرد و آن را به قلابی که بر بالای پنجره‌ی برج نصب شده بود، می‌آویخت. گیسوان "راپونزل" از ارتفاع ۲۰ متری به زمین می‌رسیدند و پیرزن جادوگر به آن‌ها می‌آویخت و بدین طریق به بالای برج می‌رفت.

بیش از دو سال بدین منوال گذشت تا اینکه یک روز شاهزاده‌ای سوار بر اسب از میان جنگل انبوه گذشت و گذرش به پایین برج بلند افتاد. او به ناگهان آوازی شنید که بسیار افسون کننده و گوشنواز بود لذا در همانجا ایستاد و به آواز دلنشین گوش فرا داد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آواز به "راپونزل" تعلق داشت که اغلب برای رفع تنهایی به خواندن می‌پرداخت ولیکن انعکاس صدای دل‌انگیزش در اطراف برج می‌پیچید و به گوش رهگذران می‌رسید.

شاهزاده تصمیم گرفت که از برج بالا برود لذا به جستجوی درب ورودی برج پرداخت اما هیچ منفذی به درون آنجا نیافت. شاهزاده به ناچار سوار بر اسب به خانه برگشت اما طنین آواز "راپونزل" بر قلبش نشسته بود آن‌چنان‌که او را هر روز به جنگل می‌کشاند. او به پایین برج بلند می‌رفت تا به آواز سحرآمیز "راپونزل" گوش فرا دهد.

مدت‌ها گذشت تا اینکه یکروز شاهزاده درحالی‌که در پشت درختی به انتظار نشسته بود، مشاهده کرد که یک پیرزن جادوگر به آنجا آمد و شروع به فریاد زدن کرد:

"راپونزل"، "راپونزل"، گیسوان بلندت را برایم به پایین بفرست.

آنگاه "راپونزل" گیسوان بلندش را گشود و آن را با یک حرکت سریع به پایین فرستاد و پیرزن جادوگر به کمک آن‌ها به بالای برج بلند رفت.

شاهزاده با مشاهده چنین ماجرایی با خودش گفت: اگر این تنها راه بالا رفتن از برج است، پس بهتر است شانس خودم را از این طریق بیازمایم. او غروب روز بعد هنگامی که تاریکی هوا آغاز شده بود، به کنار برج رفت و فریاد بر آورد:

"راپونزل"، "راپونزل"، گیسوان بلندت را برایم به پایین بفرست.

با کمال تعجب به‌فوریت گیسوان بلند "راپونزل" فرو افتادند و شاهزاده از طریق آن‌ها به بالای برج رفت.

"راپونزل" در ابتدا با دیدن شاهزاده شدیداً به وحشت افتاد زیرا او تا آن زمان هیچ مردی را ندیده بود که به آنجا بیاید اما شاهزاده به آرامی و بسیار دوستانه لب به سخن گشود. شاهزاده اظهار داشت که قلباً به وی عشق می‌ورزد به طوری که از موقع شنیدن آواز دل انگیزش تاکنون آرام و قرار نداشته به طوری که اینک مجبور به دیدارش شده است.

به‌تدریج ترس از "راپونزل" زیبا زائل شد لذا زمانی‌که شاهزاده از او تقاضا نمود تا همسری وی را بپذیرد، از شک و بدگمانی خارج گردید. "راپونزل" شاهزاده را بسیار جوان و خوش سیما دید و با خود اندیشید: او می‌تواند مرا بسیار بیشتر از "بی‌بی گوتل" پیر دوست داشته باشد لذا بلافاصله به تقاضای ازدواج شاهزاده پاسخ مثبت داد و دستان زیبا و ظریفش را در دستان مردانه‌ی او گذاشت.

"راپونزل" به شاهزاده گفت: من با میل و رغبت حاضرم با تو به هر کجا بیایم اما نمی‌دانم که چگونه باید از برج بلند به پایین برویم؟ بنظرم بهتر است هر دفعه که به اینجا می‌آیید با خودتان کلافی از نخ ابریشمی بیاورید تا با آن‌ها یک نردبان طنابی ببافم و زمانی که آماده شد، من به کمک آن از برج پایین می‌آیم و سوار اسبت می‌شوم تا از اینجا دور شویم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آن‌ها موافقت کردند که شاهزاده هر شامگاه تا فراهم شدن شرایط مطلوب مرتباً به دیدار "راپونزل" بیاید زیرا پیرزن جادوگر صبحگاهان با روشن شدن هوا به برج باز می‌گشت.

پیرزن جادوگر تا مدت‌ها هیچ اطلاعی از این ماجرا نداشت تا اینکه یک بار "راپونزل" به او گفت: "بی‌بی گوتل" به من بگو چرا وقتی تو را بالا می‌کشم برایم بسیار سنگین‌تر از شاهزاده‌ی جوانی هستید که دیرگاهی با هم آشنا شده‌ایم؟

پیرزن جادوگر فریاد زد: آه، عجب آتشپاره‌ای هستی دختر! آخر من چه چیزی باید به تو بگویم؟ من گمان می‌کردم که تو را از تمام عالم جدا ساخته‌ام ولی اینک می‌بینم که فریب تو را خورده‌ام.

پیرزن جادوگر در اوج خشم و غضب به گیسوان بلند و زیبای "راپونزل" چنگ انداخت و آن را دو بار بر گرداگرد دست چپ خویش پیچاند آنگاه با دست راستش یک قیچی بلند برداشت و بدون معطلی با حالتی خشن به بریدن موها پرداخت سپس موهای چیده شده را بر زمین انداخت. پیرزن آنگاه با بی رحمی دخترک را به بیابانی برد تا در تهی دستی و بیچارگی زندگی نماید.

درست در همان روز که پیرزن جادوگر به طرد کردن "راپونزل" اقدام کرد، بلافاصله به برج بازگشت و موهای بلند "راپونزل" را که بریده و بر روی زمین ریخته بود، به همدیگر متصل کرد سپس آن را به چنگک بالای پنجره بست و منتظر ماند.

غروب فرا رسید و شاهزاده بسان هر روز به پایین برج آمد و فریاد زد:

"راپونزل"، "راپونزل"، گیسوان بلندت را برایم به پایین بفرست.

آنگاه پیرزن جادوگر همان موهای وصله شده را برای فریب شاهزاده به پایین فرستاد.

شاهزاده‌ی جوان به کمک گیسوان آویخته شده به بالای برج رفت ولیکن به جای "راپونزل" عزیزش با پیرزن جادوگر مواجه گردید که با نگاهی خشمناک و کینه توزانه به او خیره مانده بود. پیرزن جادوگر با لحنی استهزاء آمیز فریاد زد: آها، تو به بهانه ملاقات با معشوقت به اینجا آمده‌ای اما پرنده‌ی زیبارویت دیگر در آشیانه‌اش نیست تا برایت آواز بخواند چونکه گربه ناقلا او را قاپید و با خودش برد تا دیگر قادر به دیدارش نباشید. شما باید "راپونزل" زیبا را از دست رفته بپندارید زیرا دیگر هرگز به دیدارش موفق نخواهید شد.

شاهزاده درد و رنج عجیبی را در درونش احساس کرد لذا خود را در اوج ناامیدی و یأس از اوج برج بلند به پایین افکند. او دست از جان و زندگی خویش شسته بود ولیکن در کمال ناباوری زنده ماند اما خارهایی که بر زمین اطراف برج روییده بودند، بر چشمانش فرو رفتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بدین طریق شاهزاده که کاملاً کور شده بود، در پیرامون جنگل انبوه سرگردان ماند. او از هیچ چیز به‌جز ریشه‌های گیاهان وحشی و میوه‌های تمشک جنگلی تغذیه نمی‌کرد و به هیچ‌کاری مشغول نمی‌شد. شاهزاده در تمام مدت به‌واسطه از دست دادن عزیزترین شخص زندگیش به آه و افسوس می‌پرداخت و برایش سوگواری می‌کرد.

شاهزاده برای چندین سال با بدبختی و بیچارگی به پرسه زدن در آن حوالی پرداخت تا اینکه مسیرش به بیابانی افتاد که "راپونزل" در آنجا با دوقلوهایی که زاییده و شامل یک دختر و یک پسر بودند، با بدبختی و بیچارگی زندگی می‌کرد.

شاهزاده از دور صدای آوازی دل انگیز شنید. صدا به گونه‌ای بود که برایش آشنا می‌آمد لذا برای یافتنش جلوتر رفت و زمانی که به آنجا رسید به ناگهان "راپونزل" او را شناخت. "راپونزل" از خویشتن بی‌تاب شده و درحالی‌که شدیداً گریه می‌کرد، خودش را به گردن شاهزاده‌ی محبوبش آویخت و سر و رویش را غرق بوسه کرد. در این میان اشک‌های "راپونزل" که بر روی چشمان شاهزاده می‌ریختند و آن‌ها را مرطوب می‌ساختند، باعث شدند که آن‌ها شفا یابند و مجدداً بینا گردند. اینک شاهزاده‌ی جوان قادر بود همچون گذشته همه کس و همه چیز را ببیند.

شاهزاده جوان عاقبت همسر و فرزندانش را به سمت قصر سلطنتی پدرش راهنمایی کرد و با سلامتی و شادمانی به آنجا برد. آندو فرزندان سالم دیگری نیز به دنیا آوردند و تا سال‌ها در کنار یکدیگر با خوشنودی و رضایتمندی زندگی کردند. ■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در زمان‌هایی نه چندان دور، دو بچّه کوچک بودند که قرار بود در وان خانه حمام کنند. آن‌ها عصر همان روز توسط تعدادی از حشراتی که در اطراف برکه آب مجاور خانه زندگی می‌کردند، به شدت گزیده شده بودند لذا مادرشان برای تسکین درد و بهبودی سریع‌تر آنها تصمیم گرفت تا برایشان حمامی از "حریره جودوسر" (یولاف) درست کند.

بنابراین مادر دست بکار شد و با ریختن مقداری آرد جودوسر در داخل آب ولرم وان و بهم زدن آنها برایشان حریره‌ای شفابخش تدارک دید. آنگاه مادر درحالیکه آن‌ها راحت درون آب صابون و حریره جودوسر وان حمام دراز کشیده بودند، مشغول شستن ظروف در آشپزخانه گردید.

هنوز مدتی نگذشته بود که سقف خانه به ناگهان و با سروصدا برداشته شد و یک غول درشت پیکر در بالای سر آنها ظاهر گردید که دزدانه نگاهش را به داخل حمام انداخت. غول شکمو حریره جودوسر را از بوی خوش آن دنبال کرده و خودش را با ولع زیاد به آنجا رسانده بود. غول ابتدا حریره را بو کشید سپس قاشق بزرگی از خورجینش درآورد و از همانجا که ایستاده بود، قاشق را در داخل حریره فرو برد و آن را پر کرد و بالا کشید. پسرک که نامش "پاول" بود به ناگهان خود را در داخل قاشق پر از حریره‌ی غول دید. غول قدرت بینایی کمی داشت و گوش‌هایش نیز بخوبی نمی‌شنید لذا اصولاً نمی‌دانست که بچه‌ها در داخل وان مملو از حریره هستند و وان حمام را با دیگ آش اشتباه گرفته بود.

"مگی" یکی دیگر از بچه‌ها فریاد زد: "پاول"، بپر پائین، بپر پائین.

"پاول" از داخل قاشق پُر از حریره‌ای که در دست غول بود، خودش را بالا کشید و روی دست و بازوی غول دوید سپس خود را با یک جهش بلند به ریش‌های انبوه هیولای درشت اندام رسانید آنگاه به ناگهان از آنجا لغزید و بر لبه جیب پیراهن غول افتاد ولیکن نتوانست خود را در آنجا نگه دارد و با بدشانسی از پشت سر مجدداً به درون وان پُر از حریره افتاد.

"مگی" فوراً او را گرفت و کمک کرد تا از وان حمام خارج شوند سپس به اتفاق به داخل آشپزخانه دویدند. آن‌ها در اوج ترس و هیجان فریاد زدند:

مامان، مامان، در آنجا یک غول هست که در حال خوردن حریره‌ی داخل وان حمام می‌باشد.

مادر که از انجام کارهای خانه داری بسیار خسته بود، با قدم‌های آهسته و با تأنی بسیار به داخل حمام رفت ولیکن از آنچه بچه‌ها گفته بودند، هیچگونه اثری برجا نمانده بود. او از سر خستگی و بیحالی درحالیکه از بچه‌هایش به شدت دل آزرده شده بود، آهی از ته دل برکشید و با حالت عصبانی گفت: بچه‌ها هرچه زودتر لباس‌هایتان را بپوشید، دندان‌هایتان را مسواک بزنید و به رختخواب بروید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

بچّه ها نگاهی به همدیگر انداختند سپس شانه‌هایشان را به حالت تعجب و از سر بی تفاوتی بالا انداختند. آن‌ها احساس می‌کردند که مادرشان حرف‌های آنها را باور نکرده است.

پس از اینکه "پاول" و "مگی" با بی حوصلگی زیاد به رختخواب رفتند در همان موقع برادر بزرگترشان "بروکس" به قصد دوش گرفتن وارد حمام شد که ناگهان سقف خانه مجدداً با فشار زیاد و قدرتی عجیب کنار رفت و "بروکس" با مشاهده پیکر عظیم غول شکمو از تعجب زیاد بر جایش میخکوب شد آنچنانکه انگار خشک شده باشد.

لحظه‌ای گذشت و غول سرش را به سمت پائین خم کرد تا مقداری دیگر از حریره داخل وان را با قاشق بزرگش بردارد. "بروکس" ناگهان بخود آمد. او شجاعت عجیبی در خود احساس کرد زیرا غرور نوجونی اش جریحه دار شده بود. او به اطراف نگریست و نهایتاً چشمش در گوشه‌ای از حمام به شمشیر بزرگ و پلاستیکی "پاول" افتاد. او شمشیر را برداشت و آنرا با تمام قدرت به بالای سَرَش بُرد آنچنانکه انگار آماده زدن توپ تنیس تا دورترین فاصله‌ها است آنگاه شمشیر را با تمام قدرت و به دفعات متعدد بر سر و گردن غول کوبید: شلامپ، شلامپ، شلامپ.

یکی از ضربات شمشیر "بروکس" آنچنان بر پوست گردن غول نشست که تعادل او را بهم زد و غول با پیکر بزرگش به سمت عقب لغزید و بر روی سیم‌های انتقال برق حاشیه خیابان افتاد. در یک لحظه بسیار کوتاه صدای ترق و تروق، ترکیدن و انفجار بلند شد و در اندک زمانی غول در میان هوای رقیق و غبارآلود شامگاهی محو و ناپدید گردید.

برق منطقه زندگی آنان قطع شد. خانه‌های همسایگان و همچنین محوطه‌های اطراف تماماً در تاریکی و سیاهی فرو رفتند. جملگی مردم سراسیمه و دوان دوان از خانه‌هایشان خارج گردیدند تا از این واقعه و علتش با خبر شوند امّا چیزی دستگیرشان نشد.

"پاول"، "مگی" و "بروکس" براستی خودشان را از توضیح دادن آنچه اتفاق افتاده بود، عاجز می‌دیدند. وانگهی آنها فکر می‌کردند که به هرحال هیچ توضیحی باعث قانع شدن همسایه‌های هیجان زده نخواهد شد و آنها آنچه اتفاق افتاده است را باور نخواهند کرد لذا ساکت ماندند و از این موضوع با کسی صحبت نکردند.

ساعتی گذشت و پدر بچه‌ها از محل کار به خانه برگشت. هر سه برادر به طرفش شتافتند تا آنچه را دیده بودند با آب و تاب برایش شرح دهند. آن‌ها پدرشان را تنها کسی می‌دانستند که امکان داشت تا حرف‌های آنها را باور کند.

پدر با شنیدن حرف‌های بچه‌ها سرش را چندین دفعه تکان داد. او تصوّر می‌کرد که آنها دچار توّهم و خیالبافی شده‌اند و یا اینکه موضوعی را بزرگنمایی می‌کنند.

مادر سرش را به پدرشان نزدیک نمود و با صدای آهسته‌ای نجوا کرد:

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

شاید بچه‌ها به تازگی کتابی در مورد افسانه‌های قدیمی خوانده و یا در این رابطه چیزهایی شنیده‌اند و اینک به شدت تحت تأثیر آن قرار دارند.

مدتی از شب سپری شده بود. همه همسایه‌ها به خانه‌هایشان برگشتند تا به استراحت شبانه بپردازند.

پدر نیز خسته از کارهای سخت روزانه پس از صرف شام به رختخواب رفت تا بیاساید.

موضوع غول شکمو عظیم الجثه بزودی فراموش شد امّا آنچه تا امروز از حادثه آن شب باقیمانده است، تنها یک قاشق چوبی بزرگ می‌باشد که غول عاشق حریره جودوسر همراهش آورده بود و با آن حریره‌ها را از وان حمام می‌خورد و سرانجام نیز جان خویش را بر سر اینکار گذاشت.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در زمان‌های بسیار قدیم و در سرزمینی خیلی دور پادشاهی با ملکه و ۷ دخترانش زندگی می‌کردند. بزرگ‌ترین دختر ۱۸ سال داشت و نامش "ماریا" بود. دومین دختر اسمش "آنیسا" و ۱۷ سال داشت. سومین دختر را "لیندا" می‌نامیدند و ۱۶ ساله بود. چهارمین و پنجمین دختران دوقلوهایی بنام‌های "دانیا" و "کاریشنا" بودند. دختر بعدی که باهوش‌ترین در میان آنها بود را "الکساندرا" صدا می‌کردند. جوان‌ترین دختر نیز "برایانا" نام داشت و ۱۳ سال از عمرش می‌گذشت.

همگی آنها در یک قصر بسیار بزرگ زندگی می‌کردند که بُرج و باروهایش در دنیا نظیر و همانند نداشتند. قصر پادشاه دارای ۷ بُرج عظیم بود که در هر بُرجش یکی از شاهزاده‌ها زندگی می‌کردند و در همانجا به استراحت و امورات خویش می‌پرداختند ولیکن پادشاه در نظر داشت که بعدها برای هر یک از آنها و همسرانشان قصرهای جداگانه‌ای بسازد و در اختیارشان قرار دهد.

در یکی از شب‌ها به ناگهان طوفانی هولناک بپاخاست و آنچنان سروصدایی ایجاد کرد که "برایانا" نتوانست در اتاقش بخوابد. قطرات درشت باران با قدرت به شیشه‌های پنجرهٔ برج برخورد می‌کردند. "برایانا" حتی می‌توانست صفیر باد را از فاصله دور بشنود که زوزه کشان از لابلای درختان وزیدن گرفته بود. بنابراین او بلند شد و لباس ابریشمی کرم رنگش را بر تن کرد سپس درب اتاق خوابش را به آرامی و احتیاط گشود و خارج شد.

تمامی ساکنین قصر به نظر در خواب بودند. پله‌های باریکی که برج را به بقیه بخش‌های قصر مرتبط می‌ساخت، در تاریکی مَحو گردیده بود، انگار توسط هیولای شب خورده شده باشد. "برایانا" با دیدن چنین وضعیتی به اتاقش بازگشت و صندوقچه‌ای را که روکشی از پارچهٔ اطلس صورتی رنگ داشت، با احتیاط گشود و شمعی از داخل آن خارج ساخت. او شمع را با کبریت روشن نمود سپس از پله‌های برج به پائین رفت و وارد یک راهرو طویل و باریک شد. سرتاسر طول راهرو کاملاً سرد و تاریک بود لذا "برایانا" لباسش را محکم‌تر در اطرافش گرفت و شمع را به خودش نزدیکتر کرد. همچنانکه او قدم زنان در راهرو باریک به جلو و جلوتر می‌رفت، متوجه شد که نوری ضعیف و سبز رنگ در کتابخانه قصر به چشم می‌خورد. "برایانا" متحیر و تا حدودی مشکوک شده بود لذا با قدم‌های سریع‌تر و محکم‌تر به طرف درب کاملاً باز کتابخانه رفت و قدم به داخل آن گذاشت.

زمانیکه "برایانا" وارد کتابخانه قصر شد، بلافاصله درب با ضربه‌ای محکم پشت سرش بسته شد و شعله شمعی که در دست وی قرار داشت، به ناگهان خاموش شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

"برایانا" بسیار ترسیده بود. او قصد داشت، جیغ بکشد و از آنجا بازگردد ولیکن هیچ صدایی از گلویش خارج نشد و پاهایش توان حرکت نیافتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

همه جا تاریک بود و تنها نوری که به چشم وی می‌خورد عبارت از روشنایی سبز رنگی بود که همچون ستاره‌ای بسیار کوچک و دور در داخل کتابخانه می‌درخشید و نورافشانی می‌نمود. چشم‌های "برایانا" اندک اندک با تاریکی عادت کرد و او اینک می‌توانست اشیاء را تشخیص دهد. در آنجا زنی زیبا بر روی صندلی راحتی کنار اجاق نشسته بود. زن ناشناس حدوداً ۲۳-۲۲ ساله بنظر می‌رسید امّا شبیه هیچیک از افرادی نبود که "برایانا" تاکنون دیده بود. زن موهای سبز رنگی داشت و پوست بدنش نیز متمایل به سبز کمرنگ بود. او حتی چشمانی سبز رنگ و لباس‌هایی به رنگ چشمانش بر تن داشت.

زن پس از ورود "برایانا" تبسمّی کرد و گفت: دخترم، من سال‌ها است که منتظر دیدنت هستم. زن آنگاه یک دستش را برای گرفتن "برایانا" دراز کرد. "برایانا" اجازه داد تا زن زیبا او را لمس کند لذا هیچ واکنشی نشان نداد. او براستی مسحور زیبایی زن و تابش نور سبز رنگش شده بود.

"برایانا" نمی‌دانست که این زن کیست و از کجا آمده است ولی او باعث شده بود که "برایانا" با مشاهده‌اش به شباهت او به برخی چیزها فکر کند مثلاً لیموناده‌ای سبزرنگی که گاهاً برایش تهیه می‌کردند یا دسته‌ای از شهپرهای سبز رنگی که در مهمانی‌ها به کلاه و لباسش متصل می‌شدند و یا فرشی از علف‌های تازه که او و خواهرانش در پیک نیک‌ها بر رویشان می‌نشستند.

"برایانا" حتی بیاد آورد که زنی را با همین شکل و شمایل در رؤیاهایش دیده است. همان بانوی مهربانی که در خواب به او و خواهرانش کمک کرد تا از کشتی در حال غرق شدن نجات یابند و به ساحل امن برسند امّا آن موضوع فقط یک رؤیا بود درحالیکه حالا او در واقعیت قرار داشت. پس این زن چه کسی می‌توانست باشد؟

با این اوصاف بنظر می‌رسید که "برایانا" توسط نور سبز رنگ هیپنوتیزم شده باشد زیرا او قدم زنان و درحالتی گیج و منگ بسوی آن زن گام برداشت. زن با نوایی چون موسیقی لطیف و آرام گفت: نام من "سیلینا" است.

زن آنگاه در همان وضعیتی که نشسته بود، صورتش را به سمت "برایانا" چرخاند و موهای قرمز رنگ و بلند او را با انگشتانش لمس نمود سپس ادامه داد:

شما احتمالاً مرا نمی‌شناسید زیرا حقیقتاً هیچگاه مرا ملاقات نکرده‌اید امّا من با شما بارها دیدار داشته‌ام. من همواره تو را مثل دخترم انگاشته‌ام و دوستتان می‌دارم زیرا براستی دوست داشتنی و زیبا هستید و شما موهای بسیار زیبایی دارید.

"برایانا" من به شما پیشنهاد می‌کنم که والدین شریر و خبیث خود را رها کنید و با من بیایید. تو مطمئن باش که هیچگاه با وجود خواهران بزرگترت پیشرفت نخواهی داشت امّا اگر با من باشید، می‌توانید همواره مرکز توجه همگان قرار بگیرید و نُقل مجالس و محافل شوید.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"برایانا" با شنیدن کلمات شریر و خبیث برای لحظاتی به خاطرات گذشته‌اش برگشت. او به هشدارهای زن سبز رنگ به دقت اندیشید. اینکه در گذشته هیچگاه او را جدّی نگرفته‌اند و به آنچه سزاوارش بوده، دست نیافته است. با این تصوّرات همه چیز و همه جا در نظرش ناامید کننده و اندوهناک آمدند و او اینک آرزوی رهایی داشت.

"سیلینا" بیشتر به او نزدیک شد و آهسته گفت: بله، پدر و مادرت واقعاً خبیث هستند چونکه فرشته‌ای زیبا همچون تو را نادیده می‌گیرند مثلاً آیا براستی در مورد برآورده کردن بسیاری از خواسته‌هایت اینگونه نیستند؟ آیا آنها تاکنون گفته‌اند که تو همچون فرشته‌ها زیبا هستی؟ بله، آن‌ها همواره با تو بی انصاف بوده‌اند. آیا درستی حرف‌های مرا باور دارید؟

امّا من یک راه چاره برای گریز از این بیچارگی‌ات در نظر دارم که با انتخابش هر آنچه را تاکنون دیگران از شما دریغ داشته‌اند و یا آنچه در آینده تمایل یابید، بفوریت برایتان فراهم می‌گردند، فقط بشرطی که همراه من بیائید.

بیچاره "برایانا"، زن زیبا او را هیپنوتیزم کرده و اراده‌اش را صلب کرده بود. او بجز اینکه همراهی با زن زیبا و ناشناس را بپذیرد، هیچ راه گریزی نداشت.

"سیلینا" ادامه داد: بیا تا با یکدیگر از اینجا برویم.

آنگاه از جا برخاست و به دنبال همدیگر از آنجا رفتند.

"برایانا" سوار بر یک اسب بالدار آبی رنگ شده و به پرواز در آمده بود. موهای بلند و قرمز رنگش در اثر جریان هوا تمامی صورتش را پوشانده بودند. "سیلینا" نیز سوار بر یک قوی بزرگ سبز رنگ در کنار آنها پرواز می‌کرد.

هنوز مدتی نگذشته بود که آندو به خانه "سیلینا" رسیدند و به ناچار فرود آمدند.

لحظات بسرعت گذشتند. خورشید از فراز ستیغ کوه‌ها سَرَک کشید و انوار روشنی بخش خود را به همه جا پراکنده ساخت ولیکن در کمال ناباوری انوار سبز رنگی که از زن زیبا ساطع می‌شدند، کم کم به افول گرائیدند و ناپدید شدند.

نفس در سینهٔ "برایانا" بند آمده و قدرت تکلم از او سلب شده بود.

در نزدیکی آنها فقط کلبه‌ای کوچک و سبز رنگ قرار داشت. گل‌های رنگارنگ همچون رنگین کمان در هر جائیکه "برایانا" نظر می‌انداخت، غنچه کرده و شکوفا شده بودند. در جلوی آنها دروازه‌ای کوچک و صورتی رنگ به شکل قلب ظاهر گردید که یک درب به رنگ قرمز درخشان در وسط آن قرار داشت. سراسر این درب را با اَشکال مینیاتوری سفید رنگ منقش ساخته بودند.

"برایانا" آهی از ته دل خارج ساخت: اووف.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"سیلینا" او را به داخل دروازهٔ قلبی شکل هدایت کرد تا اینکه به مقابل درب قرمز رنگ رسانیدند. آن‌ها بزودی از درگاه گذشتند و وارد محفظه‌ای قفس مانند شدند که بلافاصله با ورود آنها به طرف بالا به حرکت در آمد و آنها را بسوی بالا برد.

این زمان "برایانا" شروع به جیغ کشیدن نمود زیرا مشاهده کرد که "سیلینا" شروع به تغییر شکل و ظاهر نموده است آنچنانکه "سیلینا" لحظاتی بعد به یک عجوزهٔ جادوگر تبدیل شده بود. او موهای آشفته و فندقی رنگی داشت که تا سطح زمین می‌رسیدند. او همچنین یک بینی خمیده عصایی شکل در صورتش داشت که یک خال گوشتی درشت و زگیل مانند بر نوکش دیده می‌شد. عجوزه لباسی به رنگ سیاه متمایل به خاکستری و بسیار کثیف بر تن داشت. لباس او آنچنان بود که انگار آن را از یک گلیم کهنه و پاره دوخته‌اند. او همچنین کلاهی به رنگ قرمز خونی بر سر داشت که تعداد زیادی حشرات مُرده در اطرافش آویزان بودند.

پیرزن عجوزه سرش را به طرف "برایانا" برگردانید و فریاد زد: هاهاها ...، دخترک زودباور و احساساتی، تو باید بدانی که اسم من "سیلینا" نیست بلکه اسمم "آرادینا" می‌باشد. این من بودم که در رؤیاهایت ظاهر می‌شدم. من همچنین خانواده بدبخت شما را بهم ریختم تا راحت‌تر به اهدافم برسم و سرانجام با جرعه‌ای از داروی هیپنوتیزم به مقصودم رسیدم و تو را به اینجا آوردم، هاهاها. حالا هم قصد دارم تا زیبایی تو را به خودم منتقل کنم، هاهاها، البته تو هم جای مرا خواهی گرفت، هاهاها.

"برایانای" ساده لوح، تو قصد داشتی با خوش تیپ‌ترین مرد این سرزمین ازدواج نمائی؟ امّا مگر من چنین اجازه‌ای را به تو خواهم داد؟ هرگز، هرگز.

من آن مرد را قبل از تو دیده‌ام آنگاه که او سوار بر اسبی زیبا بود امّا او هیچگاه توجهی به من نکرد چونکه من دخترکی از یک خانواده فقیر بودم که تنها در حال بازی کردن بود. بله، من تو را یکروز با او دیدم. می دانم که آن مرد خوش اندام و باوقار نامش "ویلیام" است. یادم می‌آید که چگونه دائماً تو را با عشق و علاقه بسیار می‌نگریست. او درحالیکه مرا بی نهایت دلبسته خود نموده بود امّا اصلاً توجهی به من نداشت. بنابراین من مجبورم که او را از تو بدزدم لذا چاره‌ای بجز این ندارم که خودم را به شکل و قیافهٔ تو در آورم تا اشتباهاً مرا بجای تو تصوّر نماید و با من ازدواج کند.

پس خداحافظ پرنسس "برایانا"، خداحافظ شاهزاده زیبا.

امیدوارم که به شما هم در شکل و قیافه من خوش بگذرد، هاهاها.

"آرادینا" آنگاه شروع به خواندن یک آواز جادویی کرد. او بازوهایش را در جوانب بدنش به حالت غیر عادی به جنبش و حرکت در آورد و الفاظی این چنین را بر زبان جاری ساخت:

"مامبا دانیا، مامبا دانیا، لطفاً مرا به شکل پرنسس "برایانا" در آورید،

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنگاه او را به شکل من تغییر دهید آنگونه که پیر و زشت گردد، سپس کاری کنید تا عاشقش دلباختهٔ من شود."

او این مطالب را با صدای بلند می‌خواند و انتهای هر کلمه‌اش را بنحوی کش دار ادا می‌نمود. آسمان شروع به تیره و تارشدن کرد و رعد و برق با صدایی موحش آغازیدن گرفت. لرزشی شدید تمام بدن آن دو را تسخیر نمود امّا قبل از اینکه "آرادینا" بتواند جملاتش را به اتمام برساند، به ناگهان مردی به داخل اتاق جهید. او "ویلیام" بود که با ضربات قدرتمند شمشیرش سر عجوزه شریر را از تنش جدا ساخت و با بی اثر کردن تلسم، جادوگر پیر را کشت و به دَرَک واصل نمود.

پرنسس "برایانا" و "ویلیام" سه روز بعد طی جشنی با جلال و شکوه فراوان که در قصر پادشاه برگزار شد، با یکدیگر ازدواج کردند. جملگی مردمان کشورشان به وجد آمده بودند و تا هفته‌ها به شادمانی پرداختند.

پرنسس "برایانا" و "ویلیام" دست در دست همدیگر در میان آوازخوانی ندیمه‌ها و مستخدمین به بُرج "برایانا" رفتند و زندگی جدیدشان آغاز کردند. آن‌ها مدتی بعد به یک قصر عالی و با شکوه که پادشاه طبق قولش به آنها هدیه کرد، نقل مکان نمودند و تا سال‌ها با خوبی و خوشی در کنار یکدیگر روزگار گذراندند و شادمانه زیستند.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

آنروز مثل همهٔ روزهای دیگر بود ، روزی مثل دیروز و یا فردا. باد در اطراف دلیجان ها می پیچید و زوزه می کشید ولیکن خانواده مهاجران پیشگام همچنان مشغول انجام کارهایشان بودند و انگار که آنرا نمی شنیدند. در هر حال صدای باد در گوش مهاجران پیشگام طنین انداز بود زیرا باد همراه همیشگی آنها در دشت های وسیع می نمود. باد از زمانیکه دو سال قبل یعنی بهار سال ۱۸۶۵ میلادی اقدام به ترک "فیلادلفیا" کرده بودند ، پا به پایشان می آمد و هر جا که می رفتند ، همراه و همدمشان شده بود .

مهاجران روی تمامی ۱۰ واگن همراهشان را با رواندازهایی پوشانیده بودند. وزش مداوم و شدید باد باعث ایجاد چشم اندازی کسل کننده و یکنواخت در پیرامون گردیده بود. لخت بودن زمین ها و وزش دائمی باد باعث پاشیدن ذرات گرد و خاک بر روی افراد و اشیاء می شد لذا تمامی فضای موجود را یک صدا و یک رنگ پوشش می داد .

****

این زمان "راشل" بر روی تختخواب نشسته بود و لحافی را بخیه می زد درحالیکه مادرش بر روی ماشین خیاطی خم شده بود و مشغول دوخت و دوز بود. مادر پنجه پاهایش را بر روی پدال متحرک می فشرد تا با جلو و عقب بردنش باعث چرخش محور ماشین خیاطی گردد و بدینگونه سوزن خیاطی به حرکت درآید و پارچه دوخته شود.

راشل از جایی که نشسته بود و از منظرهٔ روبرویش می توانست وزش باد در بیرون خانه را احساس کند. صدای خنده و شادی برادر و خواهر کوچکتر "راشل" که بر کف اتاق نشسته و در حال بازی کردن بودند ، تمام فضای اتاق را پُر کرده بود. "راشل" نگاهی به آندو انداخت و لبخند رضایت بر لبانش ظاهر گردید امّا زمانیکه نظرش را بسوی مادرش برگردانید ، از لبخند زدن منصرف شد .

"راشل" احساس می کرد که پدر و مادرش بسختی کار می کنند. آنها بندرت دلخوشی و آسایشی داشتند آنچنانکه پیشتر در "فیلادلفیا" تا حدودی از آنها بهره می بردند ولیکن این زمان پدرش همواره در مزرعه بسر می برد. مادرش نیز غذا را بر روی اجاقی می پخت که با سوزاندن چوب گرم می شد. او لباس ها را بر روی تخته ای می شست و نان های محلی را خودش می پخت. او همچنین بقیه وقتش را به دوختن لباس هایی اختصاص می داد که هر چندگاه برای فروش به شهر می بردند.

"راشل" بخاطر داشت که مادرش قبلاً برایش آواز می خواند و داستان های قشنگی تعریف می کرد امّا اینک فقط از وزش باد ، گرد و خاک و لجن گلایه می نمود. عاقبت او همچنان که پیشتر از آواز خواندن دست کشیده بود ، غرولند کردن را نیز بی فایده دید و از آن دست یازید .

www.khanehdastan.ir بانک داستان های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

این هنگام درب اتاق بر روی پاشنه اش چرخید و پدر "راشل" وارد اتاق شد. او کاملاً خاک آلود بود و درحالیکه سُرفه می کرد ، غبار از پیشانی خویش می زدود.

پدر زیر لب زمزمه کرد : روز بسیار گرمی است.

مادر پاسخ داد : خوش آمدی ، برایت نوشیدنی و نان مخصوص آماده کرده ام .

زن سپس از کنار ماشین خیاطی برخاست و درحالیکه شوهرش با تأنی بر روی صندلی می لمید ، شروع به چیدن میز غذا نمود .

مرد گفتگو آغاز کرد : من امروز زودتر از دیگر مواقع به خانه آمده ام ولیکن توانستم بسیاری از ردیف های مزرعه را کاملاً پاکسازی و آمادهٔ کاشت سازم .

زن پاسخ داد : "راشل" لحاف خود را مهیّا کرده است .

پدر گفت : اوه ، راستی ؟

سپس به طرف دختر بزرگش برگشت که با افتخار شاهکارش را به او نشان می داد. رواندازِ مورد بحث به صورت مربع های منظم و رنگینی درآمده و سوزن دوزی های زیبایی بر آن انجام گرفته بود .

پدر سری تکان داد و گفت : کار بسیار زیبایی صورت داده ای ولیکن باید تلاش شود که برای بردن به شهر و فروش تا روز شنبه کاملاً آماده گردد .

پدر ادامه داد : برای فروش ماهیانه خانواده باید که "راشل" لحاف را آماده کند ، مادرتان مقداری از نان هایی که می پزد و من هم مقداری از پیازهای درو شده را برای معامله به شهر ببریم .

بچه ها از خوشحالی به شادمانی پرداختند و "میکائیل" یعنی پسر کوچکشان شروع به رقص و پایکوبی در اطراف اتاق کرد. او مرتباً به هوا می پرید و دستانش را بهم می کوبید. آنها دلیل کافی برای هلهله و شادمانی پیدا کرده بودند زیرا قرار بود که بار دیگر با درشکه و پس از طی کردن ۲۰ مایل مسافرت به شهر بروند. آنها چون فقط ماهی یکبار بصورت خانوادگی به شهر می رفتند لذا همواره مشتاقانه منتظر چنین فرصت هایی بودند .

****

در شهر "وایوسا" در ایالت "نبراسکا" بهیچوجه نظیر دیگر شهرهای کوچک به مهاجران جدید خوشآمد نمی گفتند و روی خوش به آنها نشان نمی دادند. این شهر کوچک شامل مجموعه ای از خانه های چوبی قدیمی و جدید بود که به صورت منظمی در کنار پیاده رو ردیف شده بودند و خیابانی وسیع و کثیف نیز از وسط این شهر کوچک می گذشت که به عبور قطارهای حمل دام اختصاص داشت.

www.khanehdastan.ir بانک داستان های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

فروشگاه اصلی شهر در یکی از ساختمان های جدید قرار داشت. در جلوی درب ورودی این فروشگاه بجای نگهبان ، مجسمه ای از یک مرد سرخپوست گذاشته بودند که از چوب ساخته شده بود و قفس یک پرنده را نیز در کنارش آویزان کرده بودند .

اعضاء خانواده برای لحظاتی در جلو فروشگاه توقف کردند تا پرندهٔ زرد رنگ داخل قفس را تماشا کنند ولیکن زمانیکه آنها وارد فروشگاه شدند، براستی آنجا را قرق کردند.

فروشگاه سرشار از بوی لوازم چوبی ، صابون و ادویه جات بود. دیوارهای مغازه سراسر با ردیف هایی از شیشه ها و قوطی های مواد غذایی مرتب شده بودند و اطراف راهرو وسط فروشگاه نیز مملو از بشکه ها و گونی های حاوی سیب زمینی و میوه هایی چون سیب بود. در پشت پیشخوان فروشگاه و بر روی دیوارهای تمیزش مجموعه ای از لباس ها و پارچه های گوناگون را آویزان کرده بودند .

برادر و خواهرها در داخل مغازه به گشت و گذار و تماشای کالاها مشغول شدند درحالیکه والدین آنها با فروشنده بر سر قیمت نان ها و پیازهایی که برای فروش آورده بودند ، به چانه زنی مشغول گردیدند .

"راشل" لحظاتی بعد راهش را کج کرد و برای تماشای مجدد پرندهٔ زیبا به خارج از مغازه رفت. پرنده دارای رنگ زرد درخشانی بود که به مانند قطعه ای مینیاتوری در مقابل نور خورشید و در آن محیط غبارآلود می درخشید. پرنده که امیدوارانه از یک میلهٔ چوبی به میله چوبی دیگری در درون قفس می جهید ، چشمانش را به "راشل" دوخته بود.

ناگهان سایهٔ فردی بر روی سر "راشل" افتاد و او را وحشت زده کرد. دختر سرش را بلند کرد و یک جنگجوی سرخپوست از نژاد "سیوکس" را در کنارش دید لذا قلبش شدیدتر شروع به تپیدن نمود.

سرخپوستان نژاد "سیوکس" که در آن نزدیکی زندگی می کردند ، گاهگاهی به شهر می آمدند تا کالاهایشان را با ساکنین محلی مبادله کنند ، گرچه چنین عملی بهیچوجه به مذاق صاحبان فروشگاه ها خوش نمی آمد. سابقه ای سراسر جنگ و خونریزی بین سرخپوستان منطقه و مهاجران سفیدپوست در اذهان مردم وجود داشت لذا هیچیک از ساکنین سفیدپوست منطقه از جانب سرخپوستان احساس امنیت نمی کردند امّا اینک این سرخپوست نیز نظیر "راشل" مجذوب زیبایی پرندهٔ محبوس در قفس شده بود.

مرد سرخپوست مشتاقانه به پرندهٔ زیبا خیره مانده بود و زیرلب کلماتی را زمزمه می کرد که "راشل" چیزی از آنها نفهمید. مرد سرخپوست وقتی سیمای متحیّر "راشل" را دید ، به تکرار کلماتش به زبان انگلیسی پرداخت: پرنده به صدای باد گوش می دهد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

قبل از اینکه "راشل" فرصت فکر کردن به گفته های مرد سرخپوست را داشته باشد ، آن مرد برگشت و از مسیری که آمده بود ، قدم زنان دور شد.

پدر و مادر "راشل" لحظاتی بعد در کنار پنجره فروشگاه ظاهر شدند و نگاهشان را به این ماجرا معطوف داشتند لذا پدر "راشل" پرسید : حالت خوبه ؟

"راشل" سرش را به علامت مثبت تکان داد ولیکن همچنان به قناری کوچک درون قفس می نگریست. پرنده کوچک در این لحظه سرش را بلند نمود ، پرهای سینه اش را باد کرد و آنها را برجسته ساخت سپس آوازی سرور انگیز و لطیف را آغازید .

"راشل" مادرش را دید که شادمانه و با صورتی بشاش به این آواز گوش فرا داده است. "راشل" سرانجام لحافی را که برای فروش آورده بود، در مقابل بهای پرنده زیبا به فروشنده داد. او از این معامله اش اصلاً پشیمان نبود زیرا پرندهٔ کوچک بی نهایت او را مفرّح و سرگرم می ساخت .

"راشل" نام پرنده را "آقای گالانت" یعنی "مبارز" گذاشت. همگی افراد خانواده با این نامگذاری موافقت کردند زیرا پرندهٔ کوچک دائماً با باد به مبارزه بر می خواست آنچنانکه هر چه بر صدای باد افزوده می شد ، بلندی آواز پرنده نیز بیشتر و بیشتر می گردید و این رقابت آنچنان بالا می گرفت تا تمامی افرادی که از آن حوالی می گذشتند ، به خندیدن وادار می شدند. این روحیهٔ "آقای گالانت" موجب شد که آنروز غبارآلود به صورت یک روز آفتابی و دل انگیز جلوه گر گردد و اثرات اندوه و دلمردگی از سیمای همگی رَخت بر بندد.

"راشل" همچنان در مورد گفتهٔ مرد سرخپوست می اندیشید. دختر صدای باد را بکرات شنیده بود امّا هرگز فکر نمی کرد که قناری ها هم به آن گوش فرا می دهند. اینک وقتی که "راشل" دقیقاً به آواز پرنده دقت نمود ، نشانه هایی از شکایت از وضع موجود و ناله ای از سر ناراحتی را درک می کرد. "راشل" بخوبی درک می کرد که احساسی از رنج در عمق صدای پرنده پنهان است. "راشل" آوازهایی از پرنده را که تاکنون شنیده بود ، در ذهنش مرور کرد . او آنها را براستی دلنشین یافت همانگونه که یکروز مادرش به آن اعتراف کرده بود.

براستی آیا این صداها و آوازهای پرندگان از اندیشه و احساس آنها منشأ می گرفتند؟

او هیچگونه تفسیری برای چنین آواز دلنشینی نداشت چنانکه مادرش نیز در جواب پرسش های او ساکت ماند و دلیلی برایش عنوان نکرد.

گاهگاهی گاوچرانی تنها در جلو کلبه توقف می کرد تا کمی نان بخرد و یا لباس هایش را تعمیر و رفو نماید . گاوچران ها همواره از آنجا عبور می کردند و این موضوع فقط بخاطر کسب پول نبود بلکه شامل وظایفی می شد که در برابر کمپانی بر عهده داشتند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خانواده "راشل" تا ۲۰ مایل هیچ همسایه ای نداشتند. آنها در یک دشت وسیع به تنهایی سکونت گزیده بودند .

خانواده "راشل" و مهمانان آنها مرتباً به تبادل اخبار و کالا می پرداختند. آنها برخی از نیازهای غذایی را با یکدیگر معامله می نمودند و به آواز "آقای گالانت" گوش فرا می دادند و در موردش به صحبت می نشستند.

یکروز عصر "مری" دختر کوچک خانواده به قفس قناری نزدیک شد. او مشاهده کرد که پرندهٔ کوچک بر روی میلهٔ چوبی درون قفس بدون هیچگونه حرکتی نشسته است لذا بعنوان هشدار از سایرین پرسید : آیا "آقای گالانت" مریض شده است ؟

مادر برای اطمینان بخشی پاسخ داد : نه ، بهیچوجه . این قناری فقط از بابت تیره شدن هوای بیرون ناراحت است. احتمالاً بزودی باران خواهد آمد لذا او احساس دلتنگی می کند و تمایلی به آواز خواندن ندارد.

دختر کوچک خانواده از چنین دلایلی قانع شد امّا "راشل" آنرا کاملاً نپذیرفت. "راشل" می دانست که "آقای گالانت" هر از چند گاهی دست از آوازخوانی می کشد. او مشاهده کرده بود که پرنده مرتباً درون قفس به جَست و خیز برمی خیزد چنانکه به نزدیک نرده های قفس و یا درب آن می رود و به بیرون می نگرد امّا اکنون هیچ صدایی بگوش نمی رسید ، نه از باد ، نه از پرنده و نه از سگ های وحشی مرغزار. همه جا بنحو مرگ آلودی در سکوت فرو رفته بود .

"راشل" نگاهی به دورترها انداخت و پدرش را در بخش شمالی مزرعه مشاهده کرد که به کمک گاوها مشغول شخم زدن زمین بود . او همزمان توده ابر سیاهی را دید که مرتباً در آسمان گستردش می یافت و نشان از ظهور طوفان و رعد و برق می داد. "راشل" احساس بدی داشت و چیزی در درونش فریاد می زد که فاجعه ای در راه وقوع است. به ناگهان سخنان مرد سرخپوست در ذهن "راشل" پیچید : پرنده به صدای باد گوش می دهد. "راشل" در مورد رفتار عجیب قناری و ظاهرشدن ابر سیاه وحشتناک اندیشه کرد و اینکه پرنده چگونه آنرا احساس کرده بود ؟

در این هنگام صدایی بس هولناک و عظیم به گوش رسید که همان صدای رعد بود. "راشل" به ناگهان فهمید که خانواده اش در معرض خطر هستند ، پس فریاد کشید : مادر ، اون یک گردباد است.

بی درنگ "مری" و "میکائیل" شروع به جیغ کشیدن کردند ، بنابراین مادرشان آنها را گرد هم آورد و با برداشتن قفس پرنده به سمت خارج از خانه دویدند. مطمئن ترین محل برای آنها زیرزمین سردابی بود که در نزدیکی خانه قرار داشت. جملگی با عجله به طرف سرداب دویدند و درب آنرا گشودند و متفقاً به داخل رفتند .

www.khanehdastan.ir بانک داستان های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مادر با فریاد به "راشل" گفت : فوراً پدرت را خبر کن .

"راشل" دوان دوان بسوی مزرعه روانه شد. او همزمان فریاد می کشید و دستانش را تکان می داد امّا هنوز نیمی از راه را تا مزرعه نپیموده بود که نظر پدرش به او جلب شد.

پدر فریاد کشید : چه اتفاقی افتاده ؟

"راشل" قبل از اینکه به پدرش برسد ، فریاد زد : گردباد

چشمان پدر به دنبال گردباد به افق دوخته شد بنابراین گفت :

من چیزی نمی بینم ولیکن بزودی به همراه گاوها به خانه برمی گردم .

"راشل" کاملاً هیجان زده بود ، ضمناً او هیچگاه دروغ نمی گفت و به کسی کلک نمی زد . پس گفت :

پدر ، دیگر وقت نداریم ، آنجا را ببین ، صداها را می شنوی ؟!

پدر سرانجام متوجه قضایا شد ، پس با فریاد از جا پرید و دست به کار شد. او ابتدا طناب های مهار را از گردن گاوها باز نمود و آنها را آزاد کرد سپس بازوی "راشل" را گرفت و هر دو شروع به دویدن بسوی خانه کردند. آنها بزودی به کلبه رسیدند و این در حالی بود که گردباد کاملاً آشکار و قابل مشاهده بود.

رگبار تمامی بدن آندو را خیس کرده و غرش رعد و برق تمامی فضا را پُر نموده بود. گردباد فقط دقایقی طول کشید امّا این لحظات زودگذر برای آنها چون ساعت ها بنظر آمد.

زمانیکه خانواده از پناهگاه خارج شدند ، سریعاً بطرف خانه رفتند و آنرا سالم و دست نخورده یافتند . خوشبختانه گاوها نیز سالم بودند ، گرچه از منطقه شمالی مزرعه که در مسیر گردباد بود ، متواری شده بودند.

تعیین میزان خساراتی که به محصولات وارد شده بود ، این زمان اندکی دشوار می نمود امّا آنها همگی شکرگزار بودند که کاملاً سالم و زنده مانده اند .

آنها همچنین احساس کردند که در این ماجرا دست خداوند به صورت احساس ذاتی یک قناری زیبا دخالت داشته و بدینگونه آنها را نجات داده است.

****

زن جوان در درگاه اتاق ایستاد و آهی کشید. آسمان خاکستری و غبارآلود بود و اتاق مملو از اثاثیه و صندوقچه های کهنه و مندرسی که نشانه هایی از هزاران خاطرات فراموش شده را در سینه داشتند. او تمامی این اثاثیه و اشیاء را از مادر بزرگش به ارث برده بود ولی اینک با مقوله ای دشوار روبرو بود و آن اینکه با هر یک از این اشیاء چکار کند؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

ناگهان نظر زن به طرف ماشین خیاطی قدیمی جلب شد . این ماشین خیاطی از نمونه های بسیار قدیمی و دارای پدال پایی بود که بدینوسیله نیروی لازم برای دوختن پارچه ها را تأمین می نمود.

زن جعبهٔ روی ماشین خیاطی را باز نمود. او در میان دکمه ها ، سوزن های خیاطی و قیچی ها به بقچه بسیار کوچک و ظریفی برخورد که با روبان زیبایی بسته شده بود. او کنجکاوانه بقچه را برداشت و گرهٔ روبان را باز نمود. زن در کمال حیرت در داخل بقچه به لباس تازه ای مربوط به مراسم تدفین قناری برخورد نمود که با وجود این که سال ها پیش دوخته و آماده شده بود ولیکن همچنان تازه و تمیز حفظ گردیده بود. زن لباس را در دست راستش گرفت و به آن خیره ماند. او کاملاً گیج شده بود و بدون اینکه قصد و نیّتی داشته باشد ، دست چپش را بر روی قلبش گذاشت.

در آنجا نشانه هایی از مهرورزی ، عشق ، صمیمیت و سعادت خانوادگی به هر سو فریاد می کشید و زن آنها را با تمام وجودش احساس می نمود لذا ارزش میراثی که به او رسیده بود، مرتباً در نظرش بیشتر و بیشتر گردید و تبسّمی دلنشین سراسر چهره اش را پوشاند.

www.khanehdastan.ir بانک داستان های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

مردی که نامش "جوناس کلارک" بود، وارد بانک شد و به دختر خانمی که بسیار پیش از این او را می‌شناخت، نزدیک شد و به آرامی گفت: "هتی"، دوست عزیزم.

دختر لبخندی زد.

"جوناس" ادامه داد: من شما را دوست دارم و عاشقت هستم. آیا حاضری با من ازدواج کنی؟

"هتی" گفت: اوه جوناس، من ...

در این لحظه آقای "گری" پدر "هتی" از دفتر کارش در بانک خارج شد و گفت: چه شده؟ اوه جوناس تویی؟ اوه نه جوناس، من دخترم را به تو نمی‌دهم. او نمی‌تواند با یک مرد فقیر ازدواج کند. حالا برو و وقتی که پول زیادی به دست آوردی به اینجا برگرد تا ببینم چه می‌شود .....

"جوناس" خیلی ناراحت وعصبانی شد. پس قدم زنان به طرف قهوه خانه‌ای که در پائین خیابان قرار داشت، براه افتاد. او فنجانی قهوه سفارش داد و بر روی یک صندلی نشست.

"جوناس" خیلی دلش می‌خواست تا کاری پیدا کند و به اندازه کافی پول بدست آورد. امّا چگونه؟

"هَری پیر" در نزدیکی او نشسته بود و کیسه‌ای پر از طلا بر روی میزش قرار داشت. او اصلاً خوشحال بنظر نمی‌رسید. دو مرد بر بالای سَرش ایستاده بودند و با او صحبت می‌کردند. آن‌ها بسیار خشمگین می‌نمودند امّا هیچگونه توجهی به "جوناس" نداشتند.

مرد تنومند گفت: این طلاها را از کجا بدست آورده‌ای؟

"هری" پاسخی نداد امّا مرد دوّم که لاغر اندام بود، گفت: "برنی" بزنش. مرد تنومند که نامش "برنی" بود، ضرباتی چند به "هری" زد تا اینکه "هری" به زبان آمد و گفت:

من آنها را از رودخانه "مَرد مُرده" بدست آورده‌ام و اگر مرا نزنید، می‌توانم شماها را به آنجا ببرم.

"برنی" نگاهی به دوستش "پیت" انداخت و گفت: ما از آنجا خوشمان نمی‌آید. مردم می گویند که تعداد زیادی روح سرگردان در آن حوالی وجود دارند.

"پیت" گفت: احمق نشو "برنی"، ما نباید به حرف‌های مردم گوش کنیم.

"پیت" و "برنی" به همراه "هری پیر" از قهوه خانه خارج شدند. "برنی" گفت: حالا زودباش و ما را به رودخانه مَرد مُرده ببر و گرنه .....

"هری پیر" به تندی گفت: بله، بله، با من بیایید.

"پیت" در این موقع گفت: کمی صبر کنید، ما اوّل باید به یک مغازه برویم. ما که نمی‌توانیم طلاهای داخل رودخانه را با دست‌هایمان جمع آوری کنیم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"پیت" و "برنی" به داخل مغازه‌ای رفتند و تعدادی بیل و سینی برای جدا کردن ذرات طلا از شن‌های رودخانه خریداری کردند. آن‌ها همچنین مقداری مواد غذایی برای خودشان خریدند. آن‌ها متوجه نبودند که "جوناس" در تعقیبشان است.

آن سه نفر سوار اسب‌هایشان شدند و به طرف رودخانه روانه گردیدند. "جوناس" به دنبال آنها براه افتاد امّا بطوریکه نتوانند او را ببینند. آن‌ها پس از مدتی به رودخانه‌ای رسیدند که از داخل کوه‌ها می‌گذشت. آن‌ها سواره به راهشان ادامه دادند که ناگهان "هری پیر" ایستاد و گفت: همینجا است. مردها از اسب‌ها پیاده شدند. آن‌ها بیل‌ها و سینی‌ها را برداشتند و به کنار رودخانه رفتند. آن‌ها با بیل شن‌های رودخانه را در داخل سینی‌ها می‌ریختند، با آب می‌شستند و به دنبال ذرات طلا می‌گشتند.

"جوناس" آن‌ها را تماشا می‌کرد. سپس او هم بیل و سینی را که به همراه آورده بود، برداشت و به کنار رودخانه رفت. "جوناس" مثل آنها با بیل شن‌های رودخانه را در داخل سینی می‌ریخت و آنها را با آب می‌شست تا ذرات طلا را پیدا کند. ذرات شن به رنگ قهوه‌ای و خاکستری بودند و او نتوانست حتی یک ذره طلای زرد رنگ در آنها بیابد. او این کار را همچنان تا مدتی ادامه داد.

خورشید در حال غروب کردن بود. "جوناس" می‌خواست مقداری غذا بخورد و بعد بخوابد امّا ناگهان او دو عدد چکمه را در آب رودخانه و در نزدیکی خود دید. براستی او کی بود؟

"جوناس" سرش را بلند کرد و "برنی" را در کنار خود دید. "برنی" با صدای کلفتی گفت: تو کیستی؟ و اینجا چکار می‌کنی؟ و سپس خود را بیشتر به طرف "جوناس" نزدیک کرد. او یک دستش را در داخل پالتو قرار داده بود.

"جوناس" با خود فکر کرد: آیا او اسلحه‌ای در دستش دارد؟

"جوناس" بلند شد..

"برنی" خیلی از او درشت‌تر و قوی‌تر بود و بسیار خشمگین به نظر می‌رسید.

"جوناس" که ترسیده بود به ناگهان برگشت و به سمت مقابل فرار کرد.

"برنی" فریاد زد: دیگر به اینجا برنگرد و گرنه خود را مُرده بدان.

خورشید غروب کرده بود و "جوناس" به خوبی نتوانست راه برگشتن را پیدا کند. او در کنار رودخانه ایستاد و به صدای جریان آب گوش فرا داد. ناگهان صدایی شنید. آن صدا از چه می‌توانست باشد. پس باز هم گوش داد. مردی در نزدیکی او بود. او داشت وی را صدا می‌زد و از او کمک می‌خواست.

"جوناس" گفت: تو کجایی؟ و صدا از مرد بلند شد که: من اینجام، جلوتر بیا و کمکم کن.

"جوناس" جلوتر رفت و در کنار سنگی بزرگ مردی را دید. او با تعجب پرسید: "هری" تویی؟ اینجا چکار می‌کنی؟

"هری" گفت: من از دست "برنی" و "پیت" فرار کرده‌ام امّا پاهایم سالم نیستند و نمی‌توانم تند و سریع راه بروم. "برنی" و "پیت" دنبالم می‌گردند و بسیار هم عصبانی هستند. تو باید بدانی که هیچ طلایی در این رودخانه وجود ندارد.

"جوناس" گفت: چه؟ امّا تو در قهوه خانه به آنها گفتی که ..... و حالا می گویی که طلایی در رودخانه نیست؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"هری" کیسه طلاها را از زیر لباسش خارج کرد و گفت: نگاه کن، طلاها اینجاست....

امّا من آنها را از داخل رودخانه بزرگ جمع کرده‌ام که صدها کیلومتر از اینجا فاصله دارد. خانه من در کنار رودخانه بزرگ قرار دارد و من سال‌ها طول کشیده است تا طلاها را بدست آورم و حالا تمامی آنها به من تعلق دارند.

پاهای "هری" به شدت درد می‌کردند و این موضوع از چشم‌هایش معلوم بود.

"هری" گفت: "جوناس " لطفاً کمکم کن. "جوناس" بازویش را به دور کمر "هری" انداخت و به او گفت: بلند شو تا با همدیگر برویم. من سعی می‌کنم تا ترا به خانه‌ات برسانم.

در این موقع "جوناس" صدایی شنید و به آن سمت نگاه کرد یک مرد به طرفشان می‌آمد. او خیلی سریع متوجه شد که آنها یک نفر نیستند بلکه دو نفرند. آن‌ها "برنی" و "پیت" بودند.

"جوناس" به "هری" گفت: همینجا کمی صبر کن.

"برنی" و "پیت" داشتند زیر بوته‌ها و پشت تخته سنگها را برای پیدا کردن "هری" جستجو می‌کردند. "جوناس" کاملاً مراقب آنها بود. آن‌ها جلوتر و جلوتر آمدند. در دست هر کدام تفنگی دیده می‌شد.

"جوناس" سریعاً فکری به نظرش رسید. او پیراهنش را از تنش خارج کرد و آنرا بر روی سرش کشید.

حالا کاملاً شب شده بود امّا ماه بر فراز آسمان می‌تابید. "جوناس" سر خود را از تخته سنگی بیرون آورد و با صدایی بلند گفت: هوووو....

"برنی" و "پیت" به او نگاه کردند. آن‌ها شبحی با سر و کله سفید را می‌دیدند.

"جوناس" ادامه داد: من مرد مُرده رودخانه هستم و این رودخانه فقط مال منه.

حالا دیگر صورت "پیت" مثل گچ سفید شده بود، پس گفت: "برنی"، بیا سریع از اینجا فرار کنیم.... و خودش فوراً فرار کرد.

"جوناس" بازهم ادامه داد: هوووو .... که در این موقع "برنی" هم پا به فرار گذاشت.

"جوناس" به نزد "هری" برگشت و آنها از ته دل خندیدند.

"جوناس" گفت: حالا بهتر است تو را به خانه‌ات ببرم. راستی اسبت کجاست؟ من فکر می‌کنم که نزدیک رودخانه باشد. "جوناس" اسب را پیدا کرد و "هری" را سوار کرد.

"هری" وقتی سوار اسب شد به "جوناس" گفت: لطفاً کیسه طلاهایم را به دستم بده.

سپس او کیسه طلاها را باز کرد و از داخل آن دو بستهٔ کوچکتر را بیرون آورد و به دست "جوناس" داد و گفت: "جوناس"، تو دوست خوبی برای من بوده‌ای، پس این طلاها را از من بپذیر.

"جوناس" روز بعد به بانک رفت و وقتی به نزدیکی دختر مورد علاقه‌اش رسید، گفت: "هتی" آیا تو مرا دوست داری؟ آره یا نه؟

"هتی" گفت: اوه "جوناس"، بله .....

جوناس گفت: پس حاضری با من ازدواج کنی؟

"هتی" گفت: آره امّا پدرم چه؟

"جوناس" گفت: "هتی"، تو باید بین من و پدرت یکی را برای زندگی کردن انتخاب کنی.

خوب بگو کدامیک؟

"هتی" گفت: تو را "جوناس"، من تورا به عنوان شوهر می‌پذیرم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

در این موقع بانکدار پیر به آنها نزدیک شد.

"جوناس" گفت: آقای "گری"، من دخترتان را از شما خواستگاری می‌کنم.

آقای "گری" گفت: امّا .....

"جوناس" ادامه داد: تمام این طلاها مال منه.

بانکدار پیر گفت: چی؟ تو آنها را از کجا بدست آورده‌ای؟

"جوناس" پاسخ داد: داستانش مفصله، امّا آنها حالا به من تعلق دارند و من مرد ثروتمندی هستم. "هتی" گفت: پدر؛ "جوناس" شوهرمه. آقای "گری" هم ناچاراً گفت " "جوناس" پسرمه. سپس همگی آنها خندیدند. به این ترتیب آقای "گری" تا سال‌ها با دختر، داماد و نوه‌هایش زندگی شیرینی را گذرانید.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"تامی گرانت" یک راننده تاکسی در شهر لندن است که برای شرکت تاکسیرانی کار می‌کند. یکروز رئیس "تامی" به نام "سام" صبح خیلی زود به او تلفن کرد.

"سام" گفت: الو "تامی"، آیا می‌توانی خود را ساعت ۹ به هتل "ریتز" برسانی؟

"تامی" جواب داد: بله، امّا موضوع چیه؟

"سام" که در کنار همسر و فرزندانش "بیلی" و "کتی" در حال صرف صبحانه بودند، توضیح داد: "گلوریا براش" به لندن آمده است.

"تامی" گفت " "گلوریا براش" همان بازیگر سینما؟ شما می‌خواهید که من راننده‌اش باشم؟

"سام" جواب داد: رانندهٔ او که نه، من می‌خواهم که تو با تاکسی‌ات پسر ۱۲ ساله‌اش به نام "دینو" را در شهر لندن به گردش ببرید، چونکه مادرش درگیر کارهای خودش است.

"سام" ادامه داد: در هتل "ریتز" یادداشتی به همراه ۵۰ یورو برایت گذاشته‌اند، تا برای "دینو" خرج کنید. "تامی" پرسید: ۵۰ یورو برای یکروز یک بچّه؟ این مقدار پول زیادی است.

"سام" پاسخ داد: من این را می دانم امّا باید کاری کنید که به "تامی" در اینجا خوش بگذرد. ضمناً دیر به آنجا نروید؟

"تامی" گفت: من متوجّه هستم. مطمئن باشید که مثل همیشه زودتر از موقع به آنجا می‌روم.

ساعت ۸ و ۴۵ دقیقه است و "تامی" ۱۵ دقیقه زودتر در محل قرار در هتل "ریتز" حاضر شده است. او به جلوی میز مسئول پذیرش هتل می‌رود و خود را معرفی می‌کند: من از تاکسی تلفنی آمده‌ام.

خانمی که پشت میز پذیرش ایستاده بود، یادداشت و پول را به "تامی" تحویل داد. در یادداشت نوشته شده بود: این اولین سفر "دینو" به لندن است، لطفاً او را به این محل‌ها ببرید:

۱) قصر "باکینگهام"

۲) "هارودز"

۳) موزه بریتانیا.

"تامی" با خود گفت: بسیار خوب، امّا حالا که من ۱۵ دقیقه زودتر آمده‌ام، آیا "دینو" حاضر شده است یا نه؟ در این موقع چشمش به پسری افتاد، که روی صندلی نشسته بود. پس از او پرسید: سلام، شما "دینو" هستید؟ پسر جواب داد: بله، خودم هستم. آیا شما راننده‌ای هستید که از تاکسی تلفنی آمده است؟

"تامی" در جوابش گفت: بله.

این هنگام پسر از صندلی بلند شد و گفت: بسیار خوب، بیا برویم.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"تامی" قبل از هرجا به طرف قصر "باکینگهام" یعنی قصر ملکه انگلستان حرکت کرد و وقتی به آنجا رسید، تاکسی را نگهداشت.

"دینو" پرسید: چکار می‌کنید؟ من قصد تماشای این قصر کهنه را ندارم.

"تامی" نگاهی به او انداخت و پاسخ داد: امّا من .....

او سپس سفارش "سام" را بیاد آورد: "باید کاری کنید، که به او در اینجا خوش بگذرد". پس ادامه داد: باشد "دینو" ... حالا دوست دارید، شما را به کجا ببرم؟

چند دقیقه بعد، "تامی" مجدداً تاکسی را نگهداشت و گفت: همینجا خوبه؟

"دینو" جواب داد: بله، بسیار خوبه. حالا لطفاً ۲۰ یورو به من بدهید.

"تامی" گفت: امّا من فکر می‌کنم که مادرت .....

پسر مجدداً درخواستش را تکرار کرد: من حالا ۲۰ یورو می‌خواهم.

"تامی" پولی را که خواسته بود، به "دینو" داد. او سپس درون تاکسی نشست و منتظر ماند تا اینکه سه ساعت بعد "دینو" برگشت. "تامی" از او پرسید: حالا گرسنه نیستی؟

"دینو" جواب داد: چرا، خیلی گرسنه شده‌ام.

"تامی" تاکسی را به طرف "هارودز" هدایت کرد و وقتی به آنجا رسیدند، گفت: در اینجا یک رستوران بسیار خوب هست.

"دینو" گفت: من دوست ندارم که چیزی در اینجا بخورم. من مایلم که نهارم را در جای دیگری میل کنم.

"تامی" پرسید: کجا؟ و به دنبال آن نگاهش را به سرتاسر خیابان چرخاند.

"دینو" پس از دریافت ۲۰ یوروی دیگر به طرف مغازه "بیگ برگر" رفت. او در آنجا ۴ لیوان شیر موز و مقدار زیادی خوراکی سفارش داد امّا "تامی" نهار خود را درون تاکسی صرف کرد. "تامی" با خودش فکر کرد: بیست یورو فقط برای نهار؟! من با

این مقدار پول می‌توانم غذای یک هفته‌ام را بخرم. پس درحالیکه بقیّه ساندویچش را می‌خورد، نگاهی همراه با افسوس به بیرون ماشین انداخت.

ساعتی بعد "دینو" از رستوران خارج شد.

"تامی" با خودش گفت " حتماً به او خیلی خوش گذشته است لذا از "دینو" پرسید: آیا دلت می‌خواهد که به موزه ملّی بریتانیا برویم؟

"دینو" در جوابش سری تکان داد و گفت: بسیار خوب.

"تامی" نگاهی به او انداخت و درحالیکه خوشحال می‌نمود، گفت: یعنی موافقی؟ سپس تاکسی را به طرف موزه هدایت کرد و در آنجا ۱۰ یورو باقیمانده را نیز به او داد.

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"دینو" با رضایت گفت: متشکرم. لطفاً کمی همینجا منتظرم بمانید. او بلافاصله از تاکسی پیاده شد و کمی دورتر وارد سینمایی گردید، که کنار موزه قرار داشت.

"دینو" ساعت ۴ و ۱۵ دقیقه از سینما خارج گردید درحالیکه "تامی" هنوز داخل تاکسی نشسته بود و از دیر کردن پسر جوان بسیار عصبانی می‌نمود. پس از او پرسید: حالا قصد دارید، به کجا برویم؟

"دینو" پاسخ داد: من فکر می‌کنم که بهتر است به هتل "ریتز" برگردیم چونکه من خیلی خسته شده‌ام و قصد دارم قبل از خوردن شام یک دوش آب گرم بگیرم.

"تامی" آهسته گفت: بسیار خوب. او مجدداً ماشین را روشن کرد و براه افتاد. آن‌ها رأس ساعت ۴ و ۳۰ دقیقه جلو هتل توقف کردند.

"تامی" گفت: خوب دیگه رسیدیم. او بلافاصله پیاده شد و درب ماشین را برای "دینو" گشود.

"تامی" در این موقع چشمش به خانم بسیار زیبایی افتاد که کت خز بسیار گرانقیمتی پوشیده بود. بانوی زیبا قدم زنان از هتل خارج شد و نگاهی به "تامی" انداخت.

"تامی" با خودش گفت: من این زن زیبا را می‌شناسم و تا آنجا که به خاطرم می‌آید، او باید "گلوریا براش" معروف باشد.

"گلوریا" از "تامی" پرسید: آیا شما همان راننده تاکسی سرویس هستید؟

"تامی" پاسخ داد: بله، درسته.

هنرپیشه مشهور سینما ادامه داد: لطفاً همراه من بیایید. او سپس قدم زنان به داخل هتل برگشت. در اینجا بود که "تامی" چشمش به پسری افتاد که در سالن هتل بر روی صندلی نشسته بود و بسیار غمگین می‌نمود. خانم هنرپیشه گفت: این "دینو" است که قرار بود در شهر به گردش ببرید.

"تامی" که توان صحبت کردن نداشت، با لکنت زبان گفت: امّا ... امّا ....

"گلوریا" ادامه داد: من از کار شما خیلی خیلی عصبانی هستم.

"تامی" نگاهش را ابتدا به طرف آن پسر و سپس مجدداً به سمت "گلوریا" چرخاند و گفت: امّا این که "دینو" نیست.

"گلوریا" جواب داد: آقای محترم، یعنی من پسر خودم را نمی‌شناسم؟ حالا بگو با ۵۰ یوروی من چکار کرده‌اید؟

صورت "تامی" مثل گچ سفید شده بود. او نگاهی به خارج هتل انداخت، تاکسی‌اش در جائیکه پارک کرده بود، قرار داشت امّا هیچ اثری از پسری که خود را "دینو" معرفی کرده بود، در آنجا به چشم نمی‌خورد.

حالا تقریباً ساعت ۵ عصر بود و "سام" رئیس "تامی" در خانه‌اش استراحت می‌کرد. او و همسرش در حال خوردن چای بودند که ناگهان درب باز شد و پسرشان "بیلی" قدم به داخل خانه گذاشت.

"سام" رو به او کرد و گفت: سلام پسرم، مدرسه چطور بود؟

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

"بیلی" درحالیکه خیلی سرحال و شادمان بنظر می‌رسید، پاسخ داد: سلام پدر، امروز خیلی خیلی به من خوش گذشت. از شما متشکرم.■

www.khanehdastan.ir بانک داستان‌های ترجمه چوک www.chouk.ir

www.takbook.com

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران

خدمات رایگان پانزده‌سالهٔ کانون فرهنگی چوک

عضویت در گروه نقدوبررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشرشده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همهٔ هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستانِ فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا

کارگاه هفتگی نقدوبررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه‌داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استادِ استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی

www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

www.takbook.com